باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۸۰۹۷

رده‌بندی دیویی: ۲۹۷/۸۹۲ ج ۱۷۹ ن ۱۲۸۹

سرشناسه: جامی، عبدالرحمن بن احمد، ۸۱۷ - ۸۹۷ ق

عنوان قراردادی:

عنوان: نفحات الانس مع سلسلة الذهب

کاتب: تاریخ کتابت:

محل نشر: بمبئی ناشر: مطبع حیدری تاریخ نشر: ۱۲۸۹ ق

صفحه شمار: ۴۶۶ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۱۹×۲۸ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: محمد ایرانی مجرد تاریخ ثبت: بهمن ۱۳۵۰

یادداشتها: شرح ضمائم: سلسلة الذهب / للمؤلف / در حاشیه. بخشی از هفت اورنگ جامی است. از صفحه ۴۱۵ به بعد ادامه سلسلة الذهب آمده است.

موضوع(ها): ۱. عارفان - سرگذشتنامه. ۲. تصوف. ۳. عرفان. ۴. نثر فارسی - قرن ۹ ق. ۵. شعر فارسی - قرن ۹ ق.

شناسه (های) افزوده: الف. ایرانی مجرد، محمد، اهدا کننده. ب. عنوان.

فهرستگار: شیبانی تاریخ فهرستگاری: آبان ۸۱

صحافی
احمد طالبان

اهدائی مرحوم حاج آقامحمد ایرانی
بکتابخانه آستانقدس رضوی
۱۳۵۰

إن أوليائي تحت قبائي لا يعرفهم سوائي

شکر و سپاس بیحد و قیاس آن خالق جن و انس را سزد که در این ایام با برکت انجام
کتاب مستطاب زبدهٔ کلام اولی الالباب نغمه سنجی عنادل حظایر قدس المسمّی

نفحات الانس
مع
سلسلة الذهب

از تصنیفات عارف کامل اهل زبان و عالم فاضل دوران سالار قافلهٔ رهروان
و پیشوای اهل ایقان فانی فی الله و باقی بالله مولانا عبد الرحمن متخلص بجامی قدس سره السامی باهتمام قاضی ابراهیم ملا نور الدین

در مطبع حیدری سنه ۱۲۸۹ طبع شد

٢

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

الحمد لله الذی جعل مرائی قلوب اولیائه مجالی جمال وجهه الکریم ولاح منها علی صفایح وجوههم لوایح نور القدیم
فصار رؤیتهم اورادا ذکر الله والصلوة علی افضل من ارتفع حجب الکون عن بصر بصایرهم وانکشف بان
وجوده الساری فی الکل علی سرایرهم فما رأوا فی الوجود الا آیاته وعلی آله الطیبین الطاهرین وصحابه
الطاهرین وعلی من اتبعهم وتبع تابعیهم اجمعین الی یوم الدین اما بعد میگوید بانی شکسته زاویه خمول وگمنامی
عبد الرحمن بن احمد الجامی ثبته الله تعالی علی منهج الصدق والسداد فی العمل والقول والاعتقاد
که شیخ امام عالم عارف عبد الرحمن ابن محمد حسین السلمی النیشاپوری قدس الله تعالی روحه
در بیان سیر واحوال مشایخ طریقت قدس الله تعالی ارواحهم که کبرای دین وعظمای اهل یقین اند
وجامع اند میان علوم ظاهر وعلوم باطن کتابی جمع کرده است وآنرا طبقات الصوفیه نام نهاده
وآنرا پنج طبقه گردانیده وهر طبقه را عبارت از جماعتی داشته که در زمان واحد یا در ازمنه متقارب
انوار ولایت وآثار هدایت از ایشان نموده وسفر ورحلت مریدان ومستفیدان با ایشان
بوده ودر هر طبقه بیست تن از مشایخ وائمه وعلمای این طایفه ذکر کرده وبحسب اقتضای
وقت ومقام از کلمات قدسیه وشمایل مرضیه ایشان آنچه دلالت میکند بر طریقت وعلم و
حال وسیرت ایشان در بیان آورده حضرت شیخ الاسلامی کهف الانام ناصر السنه قامع

البدعه

٣

البدعه ابو اسمعیل عبد الله بن محمد الانصاری الهروی قدس الله تعالی روحه آنرا در مجالس صحبت
ومجامع تذکیر وموعظت املا میفرموده اند وسخنان دیگر بعضی از مشایخ که در این کتاب
مذکور نشده وبعضی از اذواق ومواجید خود بر آن می افزوده ویکی از محبان ومریدان
آنرا جمع میکرده ودر قید کتابت می آورده والحق آن کتابیست لطیف ومجموعه‌ایست
شریف مشتمل بر حقایق معارف صوفیه ودقایق لطایف این طایفه علیه اما چون بزبان هروی قدیم که
در آن عهد معهود بود وقوع یافته وبتصحیف وتحریف نویسندگان بجائی رسیده که در بسیاری
بعضی از مواضع فهم مقصود به سهولت دست نمیدهد وایضاً مقتصر است بر ذکر بعضی متقدمان
واز ذکر بعضی دیگر واز ذکر حضرت شیخ الاسلام ومعاصران وی ومتأخران از وی خالیست
بارها در خاطر این فقیر میگذشت که بقدر وسع وطاقت در تحریر وتقریر آن کوشش نماید آنچه معلوم میشود
بعبارتی که متعارف اهل روزگار است در بیان آرد وآنرا که مفهوم نشود در حجاب ستر وکتمان بگذارد
واز کتب معتبره دیگر سخنان چیده ومعارف سنجیده اضافه آن کرده بر لوح تبیان نگارد وشرح احوال
ومقامات ومعارف وکرامات وتاریخ ولادت ووفات جماعتی که در آن کتاب مذکور نشده بآن
منتظم گرداند اما بواسطه وفور علایق وهجوم عوایق میسر نمی‌شد تا آنکه در تاریخ سنه احدی وثمانین
وثمانمایه محب درویشان ومعتقد معتقد ایشان آن از همه سیر دبیر فقیر دلپذیر امیر نظام الدین
علی شیر اعزه الله تعالی بعز قبوله ووفقه بسلوک طریق وصوله که بطوع واختیار از اعلی مراتب
جاه واعتبار اعراض نموده وبقدم تسلیم ورضا بر سلوک جاده فقر وفنا اقبال فرموده واز این فقیر
مثل آن صورتی که بر دل گذشته بود ودر خاطر متمکن گشته استدعا کرد وداعیه قدیم صورت تجدید یافت
ودغدغه سابق سمت تقویت وتأکید پذیرفت لاجرم بصدق همت وخلوص طویت در مضای
آن نیت واستقصای آن امنیت شروع افتاد مأمول از مکارم اخلاق ومراسم اشفاق
مطالعه کنندگان آنکه چون ایشان را از یمن انفاس طیبه اولیاء الله وفیض ارواح مقدسه
ایشان وقت خوش گردد ومتصدی وباعث این جمع وتألیف را که بحیثیت اشتمال بر نفحات انفاس طیبه
مشایخ که از حظایر قدس رسیده وبر مشام جان مشتاقان محاضر انس وزیده مسمی میگردد بنفحات
الانس من حضرات القدس از گوشه خاطر فرونگذارند وبدعای خیر یاد آرند والتکلان
فی جمیع الاحوال علی المهیمن المتعال تمهید فی القول فی الولایة الولی ولایت مشتق است
از ولی که قربست وآن بر دو قسم است ولایت عامه وولایت خاصه وولایت عامه مشترکست میان

همه مؤمنان قال الله تعالی الله ولی الذین امنوا یخرجهم من الظلمات الی النور و ولایت
خاصه مخصوص است بواصلان از ارباب سلوک وهی عبارة عن فناء العبد فی الحق
والبقاء به فالولی هو الفانی فیه والباقی به و فنا عبارتست از نهایت سیر الی الله و بقا عبارتست از
نهایت سیر الی الله و بقا عبارت از بدایت سیر فی الله چه سیر الی الله وقتی منتهی شود که بادیه
وجود را بقدم صدق یکبارگی قطع کند و سیر فی الله آنگاه متحقق شود که بنده را بعد از فناء مطلق
وجودی و ذاتی مطهر از لوث حدثان ارزانی دارد تا بدان در عالم اتصاف باوصاف الهی و تخلق
باخلاق ربانی ترقی کند ابو علی جوزجانی گوید رحمه الله الولی هو الفانی فی حاله الباقی فی مشاهدة الحق
ولم یکن له عن نفسه اخبار ولا مع غیر الله قرار ولی آن بود که فانی بود از حال خود باقی بود بمشاهدهٔ
حق سبحانه و تعالی ممکن نباشد مر او را که از خود خبر دهد و با جز خداوند بیارامد ابراهیم ادهم رحمه الله تعالی
مردی را گفت خواهی که ولی باشی از اولیاء الله تعالی گفت بلی خواهم گفت لا ترغب فی شیء
من الدنیا والاخرة وافرغ نفسک لله تعالی واقبل بوجهک علیه بدنیا و عقبی رغبت مکن که رغبت
باینها اعراض بود از حق سبحانه و تعالی و فارغ کن مر خود را از برای دوستی خداوند و دنیا و عقبی
را در دل راه مده و روی دل بحق آر و چون این اوصاف در تو موجود شد ولی باشی
وفی الرسالة القشیریة ان الولی له معنیان احدهما فعیل بمعنی مفعول وهو من یتولی الله امره قال الله تعالی
وهو یتولی الصالحین فلا یکله الی نفسه لحظة بل یتولی الحق سبحانه رعایته والثانی فعیل مبالغة
من الفاعل وهو الذی یتولی عبادة الله وطاعته فعبادته تجری علیه علی التوالی من غیر ان یتخللها
عصیان وکلا الوصفین واجب حتی یکون الولی ولیا یجب قیامه بحقوق الله علی الاستقصاء
والاستیفاء و دوام حفظ الله ایاه فی السراء والضراء ومن شرط الولی ان یکون محفوظا کما ان من
شرط النبی ان یکون معصوما فکل من کان للشرع علیه اعتراض فهو مغرور مخادع قصد
ابو یزید البسطامی قدس الله تعالی روحه بعض من وصف بالولایة فلما وافی مسجده قعد و
ینتظر خروجه فخرج الرجل ورمی بنزاقه تجاه القبلة فانصرف ابو یزید ولم یسلم علیه وقال
هذا رجل غیر مامون علی ادب من اداب الشریعة فکیف یکون امینا علی اسرار الحق
شخصی نزدیک شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره در آمد و نخست پای چپ
اندر مسجد نهاد شیخ او را گفت باز گرد که هر کس در خانهٔ دوست ادب آمدن ندارد
ما را نشاید که با وی صحبت داریم **والقول فی المعرفة والمعارف والمعرفة والجاهل فی الفصل**

الاول من الباب الثالث من ترجمة العوارف معرفت عبارتست از باز شناختن
معلوم مجمل در صور تفاصیل چنانچه در علم نحو مثلا بداند که هر یک از عوامل لفظی و معنوی
چه عمل میکنند اینچنین دانستن بر سبیل اجمال علم نحو باشد و باز شناختن هر عاملی از آن علی التفصیل
در وقت خواندن سواد عربیت بی توقفی و رویتی و استعمال آن در محل خود معرفت نحو
باز شناختن بفکر و رویت و تعرف نحو و غافل بودن از آن با وجود علم سهو و خطا پس
معرفت ربوبیت عبارت بود از باز شناختن ذات و صفات الهی در صور تفاصیل احوال و
حوادث و نوازل بعد از آن که بر سبیل اجمال معلوم شده باشد که موجود حقیقی و فاعل مطلق اوست
سبحانه و تا صورت توحید مجمل علمی مفصل عینی نگردد چنانکه صاحب علم توحید در صور تفاصیل
وقایع و احوال متجدد و متضاده از ضر و نفع و عطا و منع و قبض و بسط ضار و نافع و معطی و مانع و قابض
و باسط حق را سبحانه ببیند و شناسد بی توقفی و رویتی او را عارف نخوانند و اگر باول وهله از آن غافل بود
عنقریب حاضر گردد و فاعل مطلق را جل ذکره در صور وسایط و روابط باز شناسد او را متعرف
خوانند نه عارف و اگر بکلی غافل بود و تاثیرات افعال را حواله بوسایط کند او را ساهی و لاهی و مشرک
خفی خوانند مثلا اگر معنی توحید را تقریر میکند و خود را مستغرق بحر توحید مینماید و دیگری آن را بسبیل انکار
باز گرداند و گوید این سخن نه از سر حالتست بل نتیجه فکر و رویت است در حال برنجد و بر وی خشم
گیرد و نداند که این رنجش عین مصداق قول منکر است والا فاعل مطلق را در صورت این انکار
باز شناختی و بر وی خشم نگرفتی معرفت الهی را مراتب است اول آنکه هر اثری از فاعل مطلق جل
ذکره داند چنانکه گفته شد دوم آنکه هر اثری که یابد از فاعل مطلق جل ذکره بیقین داند که نتیجه
کدام صفت اوست از صفات او سیوم آنکه مراد حق را عز و علا در تجلی هر صفت بشناسد چهارم آنکه
صفت علم الهی در صورت معرفت خود باز شناسد و خود را از دایره علم و معرفت بل وجود اخراج
کند چنانکه از جنید قدس سره پرسیدند که معرفت چیست گفت المعرفة وجود جهلک عند قیام علمه گفتند
زدنا ایضا فقال هو العارف والمعروف و چندانکه مراتب قرب زیاده شود آثار عظمت الهی ظاهر
تر گردد و علم بجهل بیشتر حاصل شود و معرفت نکره زیاده گردد و حیرت بر حیرت بیفزاید و فریاد
رب زدنی تحیرا از نهاد عارف بر خیزد و این معنی که تقریر می افتد هم علم معرفت است
نه معرفت چه معرفت امر وجدانی است و تقریر از آن قاصر اما علم مقدمه آنست پس
معرفت بی علم محال باشد و علم بی معرفت وبال **القول فی معرفة الصوفی والمتصوف**

والملامتی والفقیر والفرق بینهم در فی فصل العاشر من الباب الثالث من ترجمة العوارف

بدانکه مراتب طبقات مردم علی اختلاف درجاتهم بر سه قسم است قسم اول مرتبه واصلان و کاملان و آن طبقه علیاست و قسم دوم مرتبه سالکان طریق کمال و آن طبقهٔ وسطی است و قسم سیوم مرتبه مقیمان وهدهٔ نقصان و آن طبقه سفلی است واصلان مقربان و سابقان اند و سالکان ابرار و اصحاب یمین و مقیمان اشرار و اصحاب شمال و اهل وصول بعد از صلوات الرحمن علی الانبیاء علیهم دو طایفه اند اول مشایخ صوفیه که بواسطه کمال متابعت رسول صلی الله علیه وسلم مرتبه وصول یافته اند و بعد از آن در رجوع برای دعوت خلق بطریق متابعت ماذون و ماموره شده اند و این طایفه کاملان مکمل اند که فضل و عنایت ازلی ایشان را بعد از استغراق در عین جمع و لجهٔ توحید از شکم ماهی فنا بساحل تفرقه و میدان بقا خلاصی و مناصی ارزانی فرموده تا خلق را بنجات و درجات دلالت کنند اما طایفه دوم جماعت آن اند که بعد از وصول بدرجهٔ کمال حوالهٔ تکمیل و رجوع بخلق بایشان نرفت و غرقه بحر جمع گشتند و در شکم ماهی فنا چنان ناچیز و مستهلک شدند که از ایشان هرگز خبری و اثری بساحل تفرقه و ناحیت بقا نرسد و در سلک زمرهٔ سکان قباب غیرت و قطان دیار حیرت انخراط یافتند و بعد از کمال وصول ولایت تکمیل دیگران بایشان مفوض نگشت و اهل سلوک نیز بر دو قسم اند طالبان مقصد اعلی و مریدان وجه الله یریدون وجهه و طالبان بهشت و مریدان آخرت و منکم من یرید الآخرة و اما طالبان حق دو طایفه اند متصوفه آن جماعت اند که از بعضی صفات نفوس خلاص یافته اند و بعضی از احوال و اوصاف صوفیان متصف گشته و مطلع نهایات احوال ایشان شده ولیکن هنوز باذیال بقایای صفات نفوس متشبث مانده باشند و بدان سبب از وصول غایات و نهایات اهل قرب و صوفیه متخلف گشته و اما ملامتیه جماعتی باشند که در رعایت معنی اخلاص و محافظت قاعدهٔ صدق غایت جهد مبذول دارند در اخفای طاعات و کتم خیرات از نظر خلق مبالغت واجب دانند با آنکه هیچ دقیقه از صوالح اعمال مهمل نگذارند و تمسک بجمیع فضایل و نوافل از لوازم شمرند و مشرب ایشان در کل اوقات تحقیق معنی اخلاص بوده و لذتشان در تفرد نظر حق باعمال و احوال ایشان و همچنانکه عاصی از ظهور معصیت پرحذر بود ایشان از ظهور طاعت که مظنهٔ ریا باشد حذر کنند تا قاعدهٔ اخلاص خلل نپذیرد و بعضی گفته اند الملامتی هو الذی لا یظهر خیراً و لا یضمر شراً و این طایفه هرچند عزیز الوجود و شریف الحال باشند هنوز حجاب وجود خلقیت از ایشان بکلی منکشف نشده باشد و بدان سبب از مشاهدهٔ

جمال توحید

ای همه مفهوم عقل و ادراک است / ساحت قدس او از آن پاک است
قدس ذاتش چو برتر از کیف است / کیف بودی نقش لفظ و حیف است
چون زنوع آمد و زجنس ورا / بین صحیحی سؤال ما هو را
ما هو چیست لا هو میگوی / راه ازین لا هو بر هو جوی
لا هو بر هر دو نفی و اثبات اند / نافی عجز و مثبت ذات اند
چند ازین نافی و دگر هایی

لا هو و هو ورد و دور کن ای الهی
[illegible]
عقل کل و صفات ذات
[illegible]

جمال توحید و معاینهٔ عین تفرید محجوب مانده باشند چه اخفای اعمال و ستر احوال خود از نظر خلق مشعر و مؤذن نسبت برؤیت وجود خلق و نفس خود که مانع معنی توحید اند و نفس نیز از جملهٔ اغیار است تا نظر او بر حال خود نظر دارند اخراج اغیار از مطالعهٔ اعمال و احوال خود بکلی نکرده اند و فرق میان ایشان و صوفیه آنست که از جذبهٔ عنایت قدیمه صوفیه را بالکلی از ایشان انتزاع کرده بود و حجاب خلق و انانیت از نظر شهود ایشان برداشته لاجرم در اتیان طاعات و صدور خیرات خود را و خلق را در میان نه بینند و از اطلاع نظر خلق مأمون باشند و باخفاء اعمال و ستر احوال مقید نه اگر مصلحت وقت در اظهار طاعت بینند اظهار کنند و اگر در اخفاء آن بینند اخفا پس ملامتیه مخلصانند بکسر لام و صوفیه مخلصانند بفتح لام انا اخلصناهم بخالصة وصف حال ایشانست و اما طالبان آخرت چهار طایفه اند زهاد و فقرا و خدام و عباد اما زهاد طایفه باشند که بنور ایمان و ایقان جمال آخرت مشاهده کنند و دنیا را در صورت قبیح معاینه بینند و از التفات بزینت مزخرف فانی او رغبت بگردانند و در جمال حقیقی باقی رغبت نمایند و تخلف این طایفه از صوفیه آنست که زاهد بحظ نفس خود از حق محجوب بود چه بهشت مقام حظ نفس است فیها ما تشتهی الانفس و صوفی بمشاهدهٔ جمال ازلی و محبت ذات لم یزلی از هر دو کون محجوب بود همچنانکه از دنیا صرف رغبت کرده باشد از آخرت نیز رغبتش مصروف دارد پس صوفی را در زهد مرتبه بود ورای مرتبهٔ زاهد که حظ نفس از آن بود اما فقرا آن طایفه اند که مالک هیچ چیز از اسباب و اموال دنیوی نباشند و در طلب فضل و رضوان الهی ترک همه کرده باشند و باعث این طایفه بر ترک یکی از سه چیز باشد اول رجاء تخفیف حساب یا خوف عقاب چه حلال را حساب لازم است و حرام را عقاب دوم توقع فضل و ثواب و مسابقت در دخول جنت چه فقرا پانصد سال پیش از اغنیا به بهشت درآیند سیم طلب جمعیت خاطر و فراغت اندرون از برای اکثار طاعات و حضور دل در آن و تخلف فقرا از ملامتیه و متصوفه باینست که او طالب بهشت و خواهان حظ نفس خود است و ایشان طالب حق و خواهان قرب الهی و ورای این مرتبه در فقر مقامیست فوق مقام ملامتیه و متصوفه و آن وصف خاص صوفیست چه صوفی اگرچه مرتبهٔ او ورای مرتبهٔ فقیر است و لیکن چه اعتبار خاصهٔ مقام فقیر در مقام او درج است و سبب آنست که صوفی را از عبور بر مقام فقر از جملهٔ شرائط و لوازم است و هر مقام که از آن ترقی کند صفاوه و نقاوه آنرا انتزاع نماید و رنگ مقام خود دهد پس فقر را در مقام صوفی وصفی دیگر زاید بود و آن سبب نسبت جمیع اعمال و احوال مقامات از خود و عدم تملک آن چنانکه

ای که همه عمر در بیان قدوسی / کرده گوی تو در زمین بوسی
دو جهان جلوه گاه وحدت تو
[illegible]

منتهی در سجود بین یدیک / گفته کیف الطریق رب الیک
قطع این ره براه پیمانی / کی توان کرد گر تو راه نمانی
ره بسوی تو از تو میجویم

در بیان آنکه حقیقت حق سبحانه ...
[illegible]

بهیچ عمل و بهیچ حال و بهیچ مقام از خود نه بیند و بخود مخصوص نداند بلکه خود را نه بیند پس او را نه وجود بود و نه ذات و نه صفت محو در محو و فنا در فنا بود و این حقیقت فقر است که مشایخ در فضیلت آن سخن گفته اند و آنچه پیش ازین در معنی فقر یاد کرده شد رسم فقر است و صورت آن شیخ ابو عبد الله خفیف قدس سره گفته است الفقر عدم الاملاک والخروج عن احکام الصفات و این حد جامع است مشتمل بر رسم فقر و حقیقت آن و بعضی گفته اند الفقیر الذی لا یملک و لا یملک و فوقیت مقام صوفی از مقام فقیر بآنست که فقیر بارادت فقر و ارادت حظ نفس محجوب بود و صوفی را هیچ ارادت مخصوص نبود و در صورت فقر و غنا ارادت او در ارادت حق محو بود بلکه ارادت او عین ارادت حق باشد و بنابرین اگر صورت فقر و رسم آن اختیار کند ارادت و اختیار خود محجوب نشود چه ارادت او ارادت حق باشد ابو عبد الله خفیف رحمه الله گفته است الصوفی من استصفاه الحق لنفسه تودداً والفقیر من استصفی نفسه فی فقره تقرباً و بعضی گفته اند که الصوفی هو الخارج عن النعوت والرسوم والفقیر هو الفاقد للاشیاء و ابو العباس نهاوندی رحمه الله گوید الفقر بدایة التصوف و فرق میان زهد و فقر آنست که فقر بی وجود زهد ممکن بود چنانکه کسی ترک دنیا کند بعزمی ثابت از سر یقین و هنوز رغبت اندرون باقی بود و همچنین زهد بی فقر ممکن بود چنانکه کسی با وجود اسباب رغبتش ازان مصروف بود و فقر را رسمی است و حقیقتی رسم او عدم املاک است و حقیقت او خروج از احکام صفات و سلب اختصاص چیزی بخود و رسم فقر صورت زهد است و امارت آن و معنی زهد صرف رغبت از دنیا و حق سبحانه چون خواهد که بعضی از اولیای خود را در زیر قباب عزت از نظر اغیار محجوب گرداند ظاهر ایشانرا بلباس غنا که صورت رغبت است بپوشاند تا اهل ظاهر ایشانرا از جمله راغبان دنیا پندارند و جمال حال ایشان از نظر نامحرمان پوشیده ماند و این حقیقت فقر و زهد وصف خاص و لازم حال صوفیست و اما رسم فقر اختیار بعضی از مشایخ صوفیانست و مراد ایشان در آن اقتدا بانبیا و تقلل از دنیا و ترغیب و دعوت طالبان باصورت فقر بزبان حال و اختیار ایشان درین معنی مستند باختیار حق نه بطلب حظ اخروی و اما خدام جماعتی باشند که خدمت فقرا و طالبان حق اختیار کنند چنانکه با داود علیه السلام خطاب کردند که اذا رایت لی طالباً فکن له خادماً و اوقات خود را بعد از ادای فرایض در تفریغ و ترفیه خاطر ایشان از اهتمام بامور معاش و اسباب معاش

بر استعداد امر معاد مصروف دارند و آنرا بر نوافل عبادات تقدیم کنند و در طلب مایحتاج ایشان در هر طریق که در شرع مذموم نباشد مداخلت نمایند بعضی بکسب و بعضی بدریوزه و بعضی بفتوح و نظر ایشان در اخذ و اعطا بر حق بود و خلق را واسطه اعطای حق سبحانه دانند و در عطا واسطه قبول و از عزت این مقام بر طایفه حال خادم و شیخ مشتبه شده است و خادم را از شیخ فرقی نهاده اند و فرق آنست که خادم در مقام ابرار است و شیخ در مقام مقربان زیرا که مراد خادم در اختیار خدمت نیل ثواب آخرت بود و الا بدان مقید نگردد و شیخ بمراد حق قایم بود نه بمراد نفس خود و اما عباد آن طایفه اند که پیوسته بوظایف عبادات و فنون نوافل مواظبت نمایند از برای نیل ثواب اخروی و این وصف در صوفی موجود بود و لیکن معرا و مبرا از شوائب علل و اغراض چه ایشان حق را برای حق پرستند نه از برای ثواب اخروی و فرق میان زهاد و عباد آنست که با وجود رغبت بدنیا صورت عبادت ممکن بود و فرق میان عباد و فقرا آنکه با وجود غنا شاید که شخص عابد بود پس معلوم شد که واصلان دو طایفه اند و سالکان شش طایفه اند و هر یک از طوایف هشتگانه دو متشبه دارد یکی محق و دیگری مبطل اما متشبه محق بصوفیان متصوفه اند که بنهایت احوال صوفیان متطلع و مشتاق باشند و ببقایای تعلقات صفات از بلوغ مقصد و مقصود معوق و ممنوع و متشبه مبطل بایشان جماعتی باشند که خود را در زمره صوفیان اظهار کنند و از حلیت عقاید و اعمال و احوال ایشان عاطل و خالی باشند و ربقه طاعت از گردن برداشته خلیع العذار در مرتع اباحت میچرند و گویند تقید باحکام شریعت وظیفه عوام است که نظر ایشان بر ظواهر اشیاء مقصور بود اما حال خواص و اهل حقیقت ازان عالی ترست که برسوم ظاهر مقید شوند و اهتمام ایشان بمراعات حضور باطن بیش نبود و این طایفه را باطنیه و مباحیه خوانند و اما متشبه محق بمجذوبان و اصل طایفه باشند از اهل سلوک که سیر ایشان هنوز در قطع منازل صفات نفوس بود و از تابش حرارت طلب وجود ایشان در قلق و اضطراب و پیش از ظهور تباشیر صبح کشف ذات و استقرار و تمکن در مقام فنا گاه گاه برقی از بوارق کشف بر نظر شهود ایشان لایح و لامع گردد و نفحه از نفحات وصل از مهب عنایت بمشام دل ایشان پیوندد چنانکه ظلمت نفوس ایشان در لمعان نور آن برق منطوی و متواری گردد و هبوب آن نفحه باطن ایشانرا از وهیج آتش طلب و قلق شوق روحی و آرامی بخشد دیگر باره چون آن برق منقطع گردد و آن نفحه ساکن شود ظهور صفات نفوس و حرارت طلب و قلق شوق معاودت

نماید و سالک خواهد که بکلّی از ملابس صفات وجود منسلخ و منخلع گردد و غرق بحر فنا شود تا از تعب
وجود یکبارگی بیاساید و چون آن حال هنوز مقام او نگشته باشد و گاه گاه بدو نازل گردد و
باطن آن بکلّی منطلع و مشتاق این مقام باشد او را لقب متشبه محق بمجذوب واصل کرده شد و امّا
متشبه مبطل بمجذوبان واصل طایفه باشند که دعوی استغراق در بحر فنا و استهلاک در عین
توحید کنند و حرکات و سکنات خود را بهیچ نحو اضافت نکنند و گویند حرکات ما همچون حرکات
ابواب است که بی محرک ممکن نبود و این معنی هرچند صحیح است ولیکن نه حال آن جماعت بود زیرا که
مراد ایشان ازین سخن تمهید عذر معاصی و مناهی بود و حوالت آن بارادت حق و دفع ملامت
از خود و این طایفه را زنادقه خوانند سهل عبدالله را رحمة الله علیه گفتند شخصی میگوید
نسبت فعل من بارادت حق همچنانست که نسبت حرکت ابواب با محرک آن گفت این
قایل اگر کسی بود که مراعات اصول شریعت و محافظت حدود احکام عبودیت کند از جملهٔ
صدیقان باشد و اگر کسی بود که در تورط و انهماک در مخالفات احکام شرع باک ندارد و این
سخن را برای آن گوید تا وجه حوالت افعال با حق سبحانه و اسقاط ملامت از نفس خود بانخلاع
از دین و ملت ظاهر گرداند از جملهٔ زندیقان بود و امّا متشبه محق بملامتیه طایفه باشند که بتعمیر
و تخریب نظر خلق مبالاتی زیادت ننمایند و اکثر سعی ایشان در تخریب رسوم و عادات
و اطلاق از قیود آداب مخالطات بود و سرمایهٔ حال ایشان جز فراغ خاطر و طیبة القلب
نباشد و ترسم بمراسم زهاد و عباد از ایشان صورت نه بندد و اکثار نوافل و طاعات از
ایشان نیاید و تمسک بعزایم اعمال ننمایند و جز بر ادای فرایض مواظبت نکنند و جمع و استکثار
اسباب دنیوی بایشان منسوب نباشد و بطیبة القلب قانع باشند و طلب مزید احوال نکنند
ایشانرا قلندریه خوانند و این طایفه از جهت عدم ریا با ملامتیه مشابهت دارند و فرق میان
ایشان آنست که ملامتی بجمیع نوافل و فضایل تمسک جوید ولیکن آنرا از نظر خلق پنهان
دارد و امّا قلندریه از حد فرایض در نگذرند و باظهار و اخفاء اعمال از نظر خلق مقید نبوند و
امّا طایفهٔ که درین زمان بنام قلندری موسوم اند و ربقهٔ اسلام از گردن برداشته اند و از
این اوصاف که شمرده شد خالی اند این اسم بر ایشان عاریت است اگر ایشانرا حشویه خوانند
لایق تر امّا متشبه مبطل ملامتیه طایفهٔ باشند هم از زنادقه که دعوی اخلاص کنند و بر اظهار فسق و فجور
مبالغت نمایند و گویند مراد ما ازین ملامت خلق و اسقاط نظر مردم است و حق سبحانه از طاعات خلق

بی نیاز است و از معصیت ایشان غیر متضرر و معصیت را در آزار خلق منحصر دانند و طاعت را
در احسان امّا متشبه ملحق بزهاد آن طایفه باشند که هنوز رغبت ایشان بکلّی از دنیا مصروف
نشده باشد و خواهند که یکبارگی از دنیا رغبت بگردانند و ایشانرا متزهد خوانند امّا متشبه
مبطل بدیشان جماعتی باشند که از برای قبول خلق ترک زینت دنیا کنند و خاطر از جمع اسباب
دنیوی بازگیرند و بدان طلب تحصیل جاه کنند در میان مردم و ممکن بود که بر بعضی حال ایشان
متشبه شود و مردم پندارند که ایشان از دنیا اعراض کلّی کرده اند و ایشان خود ترک مال جاه خریده اند
ترکوا الدنیا للدنیا و ممکن که بر ایشان نیز حال خودشان منتشبه شود و گمان برند که چون خاطرشان
بطلب اسباب دنیوی مشغول نیست علت آنست که اعراض کرده اند و اینطایفه را مرائیه خوانند
امّا متشبه محق بفقرا آنست که ظاهرش برسم فقر مترسم بود و باطنش خواهان حقیقت فقر ولیکن
هنوز میل بغنا دارد و بتکلّف بر فقر صبر میکند و فقیر حقیقی فقر را نعمتی خاص داند از حق سبحانه
و بر آن وظایف شکر همواره بتقدیم میرساند و امّا متشبه مبطل بفقرا آنست که ظاهرش برسوم
فقر مترسم بود و باطنش بحقیقت آن غیر متطلع و مرادش مجرد اظهار دعوی بود و صیت
و قبول خلق و اینطایفه را هم مرائیه خوانند امّا متشبه محق بخادم آنست که همواره بخدمت بندگان
حق سبحانه قیام مینماید و بباطن میخواهد که خدمت ایشانرا بشائبهٔ غرض دنیوی مالی و یا جاهی مشوب
نگرداند و نیت را از شوائب میل و هوا و ریا تخلیص کند ولیکن هنوز بحقیقت زهد نرسیده
باشد پس وقتی بحکم غلبهٔ نور ایمان و اختفاء نفس بعضی از خدمات او در محل استحقاق افتد و وقتی
بحکم غلبهٔ نفس خدمت او بهوا و ریا آمیخته بود جمعی را که نه در محل استحقاق باشند بتوقع محمدت و ثنا
خدمت بلیغ بتقدیم رساند و بعضی را که مستحق خدمت باشند محروم گرداند این چنین کس را متخادم
خوانند امّا متشبه مبطل بخادم کسی بود که او را در خدمت نیت اخروی نباشد بلکه خدمت
خلق را دام منافع دنیوی کرده باشد تا بآن سبب استجلاب اقوات از اوقاف و اسباب میکند
و اگر آنرا در تحصیل غرض بتیسّر مراد خود مؤثر نه بیند ترک کند پس خدمت او مقصود بود بر طلب
جاه و مال و کثرت اتباع و اشیاع و امتاع تا در محافل و مجامع بدان تقدم و مفاضرت جوید و نظر
او در خدمت همگی بر حد حظ نفس خود بود و اینچنین کس را مستخدم خوانند امّا متشبه محق بعابد کسی بود
که اوقات خود را مستغرق عبادات خواهد ولیکن بسبب بقایای دواعی طبیعت و عدم کمال
تزکیهٔ نفس بهر وقت در اعمال و اوراد و طاعات او فترات و تعویقات افتد با کسی که هنوز

لذّت عبادات نیافته باشد و بتکلف بدان قیام مینماید و اورا متعبد خوانند و امّا متشبه مبطل باو شخصی بود از جملهٔ مرائیه که نظر او در عبادت بر قبول خلق بُوَد و در دل او ایمان بثواب آخرت نباشد تا اطلاع غیری بر طاعت خود نه بیند بر آن قیام ننماید اعاذنا الله سبحانه من السمعة والریاء و بالله العصمة والتوفیق

القول فی التوحید و مراتبها و اربابها و فی الفصل الثانی

من الباب الاوّل من ترجمة العوارف توحید را مراتب است اوّل توحید ایمانی دوم توحید علمی سیوم توحید حالی چهارم توحید الٰهی امّا توحید ایمانی آنست که بندهٔ بتفرد صفت الوهیت و توحد استحقاق معبودیت حق سبحانه و تعالی را بر مقتضای اشارت آیات و اخبار تصدیق کند بدل و اقرار دهد بزبان و آن توحید نتیجهٔ تصدیق مخبر و اعتقاد صدق خبر باشد و مستفاد بود از ظاهر علم و تمسک بآن خلاص از شرک جلی و انخراط در سلک اسلام فایده دهد و متصوفه بحکم ضرورت ایمان با عموم مؤمنان درین توحید مشارک اند و بدیگر مراتب متفرد و مخصوص امّا توحید علمی مستفاد است از باطن علم که آنرا علم الیقین خوانند و آنچنان بود که بنده در بدایت طریق تصوف از سر یقین بداند که موجود حقیقی و مؤثر مطلق نیست الا خداوند عالم جل جلاله و جملهٔ ذوات و صفات و افعال را در ذات و صفات افعال او ناچیز داند و هر ذاتی را فروغ از نور ذات مطلق شناسد و هر صفتی را پرتوی از نور صفت مطلق داند چنانکه هر کجا که علمی و قدرتی و ارادتی و سمعی و بصری یابد آنرا اثری از آثار علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر الٰهی داند و علی هذا القیاس جمیع الصفات والافعال و این مرتبه از اوایل مراتب توحید اهل خصوص و متصوفه است و مقدمهٔ آن باسافهٔ توحید عالم پیوسته و مشابه این مرتبه الیست که کوته نظران آنرا توحید علمی خوانند و توحید علمی بود بلکه توحیدی باشد رسمی از درجهٔ اعتبار ساقط و آنچنان باشد که شخصی از سر فکر و فطنت بطریق مطالعه یا سماع تصوری کند از معنی توحید و رسمی از صورت توحید در ضمیر او مرتسم گردد و از آنجا در اثنای بحث و مناظره گاه گاه سخنی بی مغز گوید چنانچه از حال توحید آن هیچ اثری نباشد و توحید علمی اگرچه فرود مرتبهٔ حالیست ولیکن از توحید حالی مزجی با آن همراه بود و مزاجه من تسنیم عینا یشرب بها المقربون وصف شراب این توحید است و ازین جهت صاحب آن بیشتر در ذوق و سرور بود چه بنابر مزج حال بعضی از ظلمت رسوم او مرتفع شود چنانکه در بعضی تصاریف بر مقتضای علم خود عمل کند و وجود اسباب را که روابط افعال الٰهی اند در میان نه بیند امّا در اکثر احوال بسبب بقایای ظلمت وجود از مقتضای علم خود محجوب شود و بدین توحید بعضی از شرک

خفی بر خبر و امّا توحید حالی آنست که حال توحید وصف لازم ذات موحد گردد و جملهٔ ظلمات رسوم وجود الا اندک بقیه در اشراق نور توحید متلاشی و مضمحل شود و نور توحید در نور حال او مستتر و مندرج گردد بر مثال اندراج نور کواکب در نور آفتاب شعر فلما استبان الصبح ادرج ضوءه ✻ باسفاره اضواء نور الکواکب ✻ و درین مقام وجود موحد در مشاهدهٔ جمال واحد چنان مستغرق عین جمع گردد که جز ذات و صفات واحد در نظر شهود او نیاید تا غایتی که این توحید را صفت واحد بیند نه صفت خود و این دیدن را هم صفت او بیند و هستی او بدین طریق قطره وار در تلاطم امواج بحر توحید افتد و غرق جمع گردد و ازینجاست قول جنید قدس سره التوحید معنی یضمحل فیه الرسوم و یندرج فیه العلوم و یکون الله کما لم یزل و منشاء این توحید نور مشاهده است و منشاء توحید علمی نور مراقبه و بدین توحید اکثری از رسوم بشریت منتفی شود و بتوحید علمی اندکی از آن رسوم مرتفع گردد و سبب بعضی از بقایای رسوم در توحید حالی آنست که تا صدور ترتیب افعال و تهذیب اقوال از موحد ممکن بود بدین جهت در حال حیوة حق توحید چنانکه باید گذارده نشود و ازینجاست قول ابوعلی دقاق قدس سره که التوحید غریم لا یقضی دینه و غریب لا یؤدی حقه و خواص موحد آنرا در حال حیوة از حقیقت توحید صرف که یکبارگی آثار رسوم وجود در و متلاشی گردد و گاه گاه لمحهٔ بر مثال برق خاطف لامع گردد و فی الحال منتفی شود و بقایای رسوم دیگر باره معاودت کند و درین حال بکلی بقایای شرک خفی مرتفع گردد ورای این مرتبه در توحید آدمی را مرتبهٔ دیگر ممکن نیست و امّا توحید الٰهی آنست که حق سبحانه در ازل آزال بنفس خود نه بتوحید دیگر همیشه بوصف واحدیت و نعت فردانیت موصوف بوده و منعوت کان الله و لم یکن معه شیء و اکنون همچنان بر نعت ازلی واحد و فرد است والآن کما کان و تا ابد الآباد هم بدین وصف خواهد بود کل شیء هالک الا وجهه و نگفت یهلک تا معلوم شود که وجود همهٔ اشیاء در وجود او امروز هالک است و حوالهٔ مشاهدهٔ این حال بفردا در حق محجوبانست والا ارباب بصایر و اصحاب مشاهدات که از مضیق زمان و مکان خلاص یافته اند این وعده در حق ایشان عین نقد است و آن توحید الٰهی است که از وصمت نقصان بری است و توحید خلایق بسبب نقصان وجود ناقص و حضرت شیخ الاسلام کتاب منازل السایرین را باین سه بیت ختم کرده است ✻ ما وحّد الواحد من واحد ✻ اذ کل من وحده جاحد ✻ توحید من ینطق عن نعته ✻ عاریة ابطلها الواحد ✻ توحیده ایاه توحیده ✻ و نعت من ینعته لاحد ✻

القول فی اصناف ارباب الولایة

قدس الله تعالی اسرارهم فی کتاب کشف المحجوب خداوند سبحانه و تعالی برهان

نبوی را باقی گردانیده است و اولیا را سبب اظهار آن کرده تا پیوسته آیات حق وحجت صدق محمد صلی الله علیه وسلم ظاهر شده میباشد و مر ایشانرا والیان عالم گردانیده تا مجرد مر حدیث ویرا گشته اند و راه متابعت نفس در نوشته از آسمان باران ببرکات اقدام ایشان بارد و از زمین نبات بصفاء احوال ایشان روید و باکافران مسلمانان نصرت بهمت ایشان یابند و ایشان چهار هزار اند که مکتومان اند و مر یکدیگر را نشناسند وجمال حال خود ندانند و اندر کل احوال از خود و خلق مستور باشند و اخبار بدین وارد است وسخن اولیا بدین ناطق ومرا خود اندرین معنی بحمد الله خبر عیان گشت اما آنانکه اهل حل وعقد اند وسرهنگان درگاه حق اند سیصد اند که مر ایشانرا اخیار خوانند وچهل دیگر از ایشانرا ابدال خوانند وهفت دیگر از ایشان را ابرار خوانند وچهار دیگر اند که ایشانرا اوتاد خوانند وسه دیگر اند که ایشانرا نقبا خوانند ویکی دیگر که وی را قطب خوانند وغوث خوانند واین جمله مر یکدیگر را بشناسند و اندر امور باذن یکدیگر محتاج باشند وبدین نیز اخبار نبوی ناطق است واهل حقیقت بر صحت این مجتمع اند صاحب کتاب فتوحات مکیه رضی الله عنه در فصل سی ویکم از باب صد ونود و هشتم از آن کتاب رجال هفتگانه را ابدال گفته است ودر آنجا ذکر کرده است که حق سبحانه وتعالی زمین را بهفت اقلیم گردانیده است وهفت تن از بندگان خود برگزیده وایشانرا ابدال نام نهاده ووجود هر اقلیمی را بوجود یکی از آن هفت تن نگاه میدارد وگفته است که من در حرم مکه با ایشان جمع شدم وبر ایشان سلام کردم وایشان بر من سلام گفته اند وبا ایشان سخن گفتم فما رایت احسن سمتا منهم ولا اکثر شغلا منهم بالله وفرموده است مثل ایشان نیز ندیدم مگر یک کس در قونیه

شیخ طریقت شیخ فرید الدین عطار قدس الله تعالی سره گفته است قومی از اولیاء الله عز وجل باشند که ایشانرا مشایخ طریقت وکبراء حقیقت اویسیان نامند وایشانرا در ظاهر احتیاج پیری نباشد زیرا که ایشانرا حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم در حجر عنایت خود پرورش میدهد بی واسطه غیری چنانکه اویس را داده رضی الله عنه واین عظیم مقامی بود وبس عالی تا کرا اینجا رسانند واین دولت بکه روی نماید ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء وهمچنین بعضی از اولیاء الله که متابعان آن حضرت اند صلی الله علیه وسلم بعضی از طالبان را بحسب روحانیت تربیت کرده اند بی آنکه او را در ظاهر پیری باشد واین جماعت نیز داخل اویسیانند وبسیاری از مشایخ طریقت را در اول سلوک توجه باین مقام بوده است چنانچه شیخ بزرگوار شیخ ابو القاسم کرکانی طوسی را که در سلسلهٔ مشایخ حضرت ابو الجناب نجم الدین کبرا بایشان می پیوندد واز

طبقهٔ شیخ ابو سعید ابو الخیر وشیخ ابو الحسن خرقانی اند قدس الله ارواحهم در ابتداء ذکر او این بوده که علی الدوام گفتی اویس اویس **القول فی الفرق بین المعجزة والکرامة والاستدراج** وفی تفسیر الکبیر للامام النحریر فخر الدین الرازی رحمه الله تعالی اذا ظهر فعل خارق للعادة علی الانسان فذالک اما ان یکون مقرونا بالدعوی او لا مع الدعوی والقسم الاول وهو ان یکون بالدعوی اما ان یکون دعوی الالهیة او دعوی النبوة او دعوی الولایة او دعوی السحر وطاعة الشیاطین فهذه اربعة اقسام القسم الاول ادعاء الالهیة وجوز اصحابنا ظهور خوارق العادات علی یده من غیر معارضة کما نقل ان فرعون کان یدعی الالهیة وکان یظهر علی یده خوارق العادات وکما نقل ذلک ایضا فی حق الدجال قال اصحابنا وانما جاز ذلک لان شکله وخلقته یدل علی کذبه فظهور الخوارق العادات علی یده لا یفضی الی التلبیس والقسم الثانی ادعاء النبوة وهذا القسم علی قسمین لانه اما ان المدعی صادقا او کاذبا فان کان صادقا وجب ظهور الخوارق علی یده وهذا متفق علیه بین کل من اقر بصحة النبوة واما من کان کاذبا لم یجز ظهور الخوارق علی یده وبتقدیر ان یظهر وجب حصول المعارضة واما القسم الثالث وهو ادعاء الولایة فالقائلون بکرامات الاولیاء اختلفوا فی انه هل یجوز ادعاء الکرامة ثم انه یحصل علی وفق دعواه ام لا اما القسم الرابع وهو ادعاء السحر وطاعة الشیاطین فعند اصحابنا یجوز ظهور خوارق العادات علی یده وعند المعتزلة لا یجوز اما الثانی وهو ان یظهر خوارق العادات علی ید الانسان من غیر شیء من الدعاوی فذلک الانسان اما ان یکون صالحا مرضیا عند الله واما ان یکون خبیثا مذنبا والاول هو القول بکرامات الاولیاء وقد اتفق اصحابنا علی جوازه وانکرها المعتزلة الا ابا الحسین البصری وصاحبه محمود الخوارزمی واما القسم الثانی وهو ان یظهر خوارق العادات علی بعض من کان مردودا عن طاعة الله فهذا هو المسمی بالاستدراج **القول فی اثبات کرامات الاولیاء** فی کتاب دلایل النبوة للامام المستغفری رحمه الله کرامات الاولیاء حق بکتاب الله تعالی والآثار الصحیحة المرویة واجماع اهل السنة والجماعة علی ذلک فاما الکتاب فقوله تعالی کلما دخل علیها زکریا المحراب وجد عندها رزقا قال اهل التفسیر فی ذلک کان یری عندها فاکهة الصیف فی الشتاء وفاکهة الشتاء فی الصیف ومریم رضی الله عنها لم تکن نبیة بالاجماع فهذه الآیة حجة علی منکر الکرامات الاولیاء فی کشف المحجوب خداوند سبحانه در نص کتاب ما را خبر داد از کرامات آصف که چون سلیمانرا بایست که تخت بلقیس پیش از آمدن وی آنجا حاضر کند وخدای تعالی خواست که تا شرف آصف را بخلق نماید وکرامات وی ظاهر کند وباهل زمانه باز نماید که کرامات اولیا

جایز بود سلیمان علیه السلام گفت از شما کیست که تخت بلقیس را پیش از آمدن وی اینجا حاضر کند قال
عفریت من الجن انا اتیک به قبل ان تقوم من مقامک عفریتی گفت از جن بیارم تخت وی را پیش از آنکه
تو برخیزی از جایگاه خود سلیمان علیه السلام گفت زودتر خواهم آصف گفت انا اتیک به قبل ان یرتد
الیک طرفک من پیش از آنکه چشم برهم زنی آن تخت اینجا حاضر کنم برین گفتار سلیمان علیه السلام بروی
متغیر نشده و انکار نکرد و ویرا آن مستحیل نیامد و این هیچ حال معجز نبود زیرا که آصف پیغامبر نبود پس
لامحاله باید که کرامت باشد و نیز احوال اصحاب کهف و سخن گفتن سگ با ایشان و خواب ایشان و تقلب
ایشان اندر کهف بر یمین و یسار و نقلبهم ذات الیمین و ذات الشمال و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید
این جمله ناقض عادت است و معلوم است که معجزه نیست پس باید که کرامت باشد و اما اثبات
کرامت اولیا بسنت آنست که در حدیث صحیح وارد شده است که روزی صحابه رضی الله عنهم گفتند
یا رسول الله ما را از عجایب امم ماضیه چیزی بگوی گفت پیش از شما سه کس بجایی میرفتند چون شبانگاه
شد قصد غاری کردند و در آنجا شدند چون پاره از شب گذشت سنگی از کوه بر افتاد و در غار
استوار گشت ایشان متحیر شدند گفتند نرهاند ما را ازینجا هیچ چیز جز آنکه کردارهائی خود را آنچنانی است با
بخداوند سبحانه شفیع آریم یکی گفت مارا مادری و پدری بود و از مال دنیا چیزی نداشتم که بایشان
دهم بجز بزکی که شیر او بدیشان دادمی و من هروز پشته هیزم بیاوردمی و بهای او را وجه طعام
خود کردمی شبی بیگاه تر آمدم تا من آن بزک را بدوشیدم و طعام ایشان را در شیر آغشتم ایشان
خفته بودند آن قدح در دست من بماند من برپای ایستاده و چیزی نخورده انتظار بیداری
ایشان می بردم تا صبح بدمید و ایشان بیدار شدند و طعام بخوردند آنگاه نشستم بارخدایا اگر
من درین راست گویم مرا فریاد رس پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود آن سنگ بجنبید و شکافی
پدید آمد دیگری گفت مرا دختر عمی بود با جمال و دلم پیوسته مشغول وی بود و هر چند ویرا
خواندمی اجابت نکردی تا وقتی بحیل صد دینار زر بوی فرستادم تا یکشب با من خلوتی کرد چون
بنزدیک من آمد ترسی در دلم افتاد از خداوند تعالی دست ازوی بداشتم و گفت بارخدایا
اگر من راست گویم مارا فرج فرست پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت آن سنگ بار دیگر
بجنبید و آن شکاف زیادت شد اما چنان که از آن بیرون توان شد آنکس سیومی گفت مرا کرا
مزدوران بودند کاری که میکردم چون تمام شد مزد خود بستدند یکی از ایشان ناپیدا شد
مزد او را گوسفندی بدادم یکسال بعد دو سال و ده سال تا چهل سال بگذشت آن مزدور بیامد

16

[illegible] قمر و نقش بود در برگشت فلم [illegible]
[illegible]

و من نتایج آن گوسفند نگاه میداشتم روزی بیامد و گفت من وقتی کار تو کرده ام و مزد من
پیش تست و حالا مرا بآن حاجتست او را گفتم برو آن گوسفندان همه حق تست آمرد گفت بر من افسوس
میداری گفتم افسوس نمیدارم و راست میگویم آن همه را باو دادم و ببرد بارخدایا اگر من درین
راست گویم ما را فرج فرست پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود آن سنگ بیکبارگی از در غار فرا
تر شد تا هر سه بیرون آمدند و این فعلی ناقض عادت بود و دیگر حدیث جریج راهبست او راوی
آن حدیث ابو هریره است رضی الله عنه که پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم گفت که در بنی اسرائیل
راهبی بود جریج نام و مردی بود مجتهد و مادری داشت مستوره روزی به آرزوی
دیدار پسر بیامد وی در نماز بود در صومعه نگشاد بازگشت روز دوم و سوم همچنان آمد
مادرش گفت از تنگدلی که یارب پسر مرا رسوا گردان و بحق منش بگیر در آن زمانه زنی بود بدنامی
بشهرت گفت من جریج را از راه ببرم بصومعه وی شد جریج با و التفات نکرد با شبانی در آن راه
صحبت کرد و حامله شد چون بشهر آمد گفت این فرزند از جریج است چون بار نهاد مردم قصد صومعه
جریج کردند و ویرا بیرون کشیده پیش سلطان بردند جریج گفت ای غلام پدر تو کیست گفت
مادرم بر تو دروغ همیگوید پدر من شبانست ثم قال الامام المستغفری رحمة الله علیه وعلیهم والحجة لهم
من طریق الاثار کثیرة منها قول ابی بکر صدیق رضی الله تعالی عنه لابنه عبد الله یا بنی ان وقع
بین العرب یوما اختلاف فات الغار الذی کنت فیه انا و رسول الله صلی الله علیه وسلم وکن فیه
فانه یاتیک رزقک بکرة وعشیا وفی قوله رضی الله عنه فانه یاتیک رزقک بکرة وعشیا
اثبات لکرامات الاولیاء وروی الامام المستغفری رحمه الله باسناده عن جابر بن عبد الله
رضی الله عنه قال امیر المؤمنین ابو بکر رضی الله عنه وقال اذا انا امت فجوانی علی الباب یعنی
باب البیت الذی فیه قبر رسول الله صلی الله علیه وسلم فادقوه فان فتح لکم فادفنونی قال جابر
رضی الله عنه فانطلقنا فدققنا الباب وقلنا ان هذا ابو بکر رضی الله عنه قد اشتهی ان یدفن
عند النبی صلی الله علیه وسلم ففتح الباب ولا ندری من فتح لنا وقال لنا ادخلوا وادفنوه عز
وکرامة ولا نری شخصا ولا نری شیئا وروی الامام المستغفری باسناده عن مالک بن انس عن
نافع عن ابن عمر رضی الله عنهما عن عمر بن الخطاب رضی الله عنهما ان عمر بن الخطاب رضی الله عنه
خطب الناس بالمدینة فقال یا ساریة بن زنیم الجبل الجبل من استرعی الذئب فقد ظلم قال فانکر الناس
ذکر ساریة وساریة بالعراق فقال الناس لعلی رضی الله تعالی عنه انا سمعنا عمر یذکر ساریة

17

در کفش [illegible] خوان بلفظ صحیح
وان فیضی دلیر چون سنگ
در تموشی ز نفس او بیرنگ
معده [illegible] نخورد [illegible] طعام
بر شکم سنگ بسته داشت مدام
[illegible]
[illegible]
می نماید

٨٠٧

وسارية بالعراق فقال ويحكم ودعوا عمر فلما دخل شئ الا ضج فلم يلبث ان جاء رسول ان سارية لقى
العدو فهزمهم ثم جاء بالغنيمة الى سفح الجبل فاراد العدو ان يحولوا بينهم وبين الغنيمة وسفح الجبل
تاتاهم نداء من السماء يا سارية بن زنيم الجبل الجبل من استرعى الذيب فقد ظلم قال كانوا يرون
ان صوت عمر رضي الله عنه هو الذي سمعوه وروى الامام المستغفري رحمه الله ايضا باسناده
انه لما فتحت مصر اتى اهلها الى عمرو بن العاص رضي الله عنه فقالوا ايها الامير ان لنيلنا هذا سنة لا يجرى
الا بها قال لهم وما ذاك قالوا اذا كانت ثلث عشرة ليلة خلون من هذا الشهر عمدنا الى جارية بكر بين
ابويها فارضينا ابويها فجعلنا عليها من الحلى والثياب افضل ما يكون ثم القيناها في هذا النيل فقال
عمرو ان هذا الامر لا يكون ابدا في الاسلام وان الاسلام يهدم ما كان قبله فاقاموا ثلثة اشهر لا يجرى
قليلا ولا كثيرا حتى هموا بالجلاء فلما راى ذلك عمرو كتب الى عمر بن الخطاب رضي الله عنه بذلك فكتب
عمر رضي الله عنه انك قد اصبت الذي فعلت ان الاسلام يهدم ما كان قبله وبعث بطاقة في داخل
كتابه وكتب اليه اني قد بعثت اليك بطاقة في داخل كتابي فالقها في النيل فلما قدم الكتاب الى عمرو بن العاص
اخذ البطاقة ففتحها فاذا فيها من عبد الله عمر امير المؤمنين الى نيل مصر اما بعد فانك ان كنت تجرى
من قبلك فلا تجر وان كان الله الواحد القهار سبحانه هو الذي يجريك فنسال الواحد القهار ان يجريك
فالقى البطاقة في النيل وقد تهيأ اهل مصر للجلاء والخروج منها لانها لا تقوم مصلحتهم فيها الا بالنيل
فاصبحوا وقد اجراه الله تعالى ستة عشر ذراعا في ليلة واحدة وقطع الله تعالى تلك السنة السوء
عن اهل مصر الى اليوم وروى الامام المستغفري رحمه الله ايضا باسناده عن نافع عن ابن عمر
رضي الله عنهما قال راى عثمان رضي الله عنه ليلة قتل صبيحها رسول الله صلى الله عليه وسلم وهو يقول
يا عثمان انك تفطر عندنا فقتل رضي الله عنه من يومه وروى الامام المستغفري رحمه الله باسناده
ان امير المؤمنين عليا رضي الله عنه سال رجلا عن حديث في الرحبة فكذبه قال انما كذبتني قال
ما كذبتك قال فادعوا الله عليك ان كنت كاذبا ان يعمي بصرك قال فادع الله فدعا عليه امير المؤمنين
على رضي الله عنه فعمي بصره فلم يخرج من الرحبة الا وهو اعمى وهمچنين از ساير صحابه وتابعين وتبع تابعين ومشايخ طبقة
طبقه بعد طبقه چندان كرامات وخوارق عادات ظاهر شده است كه در حيز تحرير وتقرير نگنجد قال الامام القشيري
رحمه الله في رسالته ولكثرة ما تواتر باجناسها بل باعيانها باجناس روايات الاخبار والحكايات صار العلم بكونها وظهورها على
الاولياء علما قويا انتفى عنه الشكوك ومن توسط هذه الطائفة وتواتر عليه حكاياتهم واخبارهم لم يبق له شبهة
في ذلك ومقصود ازين همه مبالغه وتطويل در اثبات كرامت اولياء آنست كه تا مر سليم

القلبی كه مشاهدهٔ احوال اين طايفه ومطالعه اقوال ايشان نكرده است وسخنان سست وحكايات
نادرست اصحاب جهالت وارباب ضلالت كه درين زمان ظاهر شده اند در نفی كرامات اوليا
بلكه انكار معجزات انبيا ميكنند فريفته نشود ودين خود را برباد ندهد همانا كه باعث اين طايفه
بر نفی كرامات آنست كه خود را در اعلی مراتب ولايت می نمايند وازين امور واحوال ايشان
خبری نه نفی آن ميكنند تا پيش عوام فضيحت نشوند واز فضيحت خواص نمی انديشند با آنكه اگر صد هزار
خارق عادت بر ايشان ظاهر شود چون نه ظاهر ايشان موافق احكام شريعت است ونه باطن
ايشان موافق آداب طريقت باشد آن از قبيل مكر واستدراج خواهد بود نه از مقوله ولايت
وكرامت وفی كتاب اعلام الهدی وعقيدة ارباب التقی تصنيف شيخ الاسلام قطب الانام شهاب الدين
ابی عبد الله عمر بن محمد السهروردی قدس الله تعالی روحه ولنعتقد ان الاولياء من امة نبينا
امة محمد صلی الله عليه وسلم كرامات واجابات وهكذا كان في زمن كل رسول كان لهم اتباع
ظهرت لهم كرامات ومخرقات للعادات وكرامات الاولياء من تتمة معجزات الانبياء ومن ظهر له
وعلی يده من المخرقات وهو علی غير الالتزام باحكام الشريعة نعتقد انه زنديق وان الذی ظهر له
مكر واستدراج قول في انواع الكرامات وخوارق العادات انواع خوارق عادات بسيار است
چون ايجاد معدوم واعدام موجود واظهار امری مستور وستر امری ظاهر واستجابت دعا وقطع
مسافت بعيده در مدة اندك واطلاع بر امور غايبه از حس واخبار از آن وظاهر شدن در زمان
واحد در امكنه مختلفه واحياء موتی واماتت احيا وسماع كلام حيوانات ونباتات وجمادات
از تسبيح وغير آن واحضار طعام وشراب در وقت حاجت بی سببی ظاهر وغير ذلك من فنون
الاعمال الناقضة للعادة كالمشی علی الماء والسياحة فی الهواء وكالاكل من الكون وتسخير الحيوانات
الوحشية وكالقوت الظاهر علی ابدانهم كالذی اقتلع شجرة برجله من اصلها وهو مد وفی السماع
وضرب اليد علی الحائط فينشق وبعضهم يشير باصبعه الی الشخص ليقع فيقع او يضرب عنق احد بالاشارة
فيطير راس المشار اليه وبالجمله چون حضرت حق سبحانه وتعالی يكی از دوستان خود را مظهر قدرت
كامله خود كردانند در هيولای عالم هر نوع تصرفی كه خواهد تواند كرد وبالحقيقه آن تاثير ولتصرف
حضرت حق است سبحانه وتعالی كه در وی ظاهر ميشود وی در ميان نی قال بعض كبراء
العارفين والاصل الذی يجمع لك هذا كله انه من خرق العادة فی نفسه مما استمرت عليها
نفوس الخلق او نفسه فان الله يخرق له عادة مثلها فی مقابلتها يسمی كرامة عند العامة واما الخاصة

كی نمايد بخشم عقل سليم
حرف خالی ز عيان ميان دو ميم
چون رخ حور كز كناره او
گشته پيدا دو گوشواره او
يا دو حلقه ز عنبرين مويش
آشكارا ز جانب رويش
[illegible]

[illegible]

فالکرامته عندهم العنایته لا المیته التی وستهم التوفیق والقوة حتی خرقوا عواید انفسهم فتلک الکرامته عندنا
و امّا هذه التی تسمّی فی العموم کرامته فالرجال الفوا من ملاحظتها لمشارکة المستدرج الممکور به فیها
ولکونها معاوضته فیخافوا ان یکون حظّا لان الحظوظ محلها الدار الآخرة فاذا عجل منها شی فرغمان
یکون حظ عملنا وقد وردت فی ذلک اخبار والی یصح الخوف مع الکرامته فاذن لیست بکرامته
عندنا وانما هی خرق عادة فان اقرن معها البشر باتها زیادة لا تنقص حظا ولا تستقت لحجاب فحینئذ تسمّی
کرامته فی البشری علی الحقیقه هی الکرامته قال ایضا اجل الکرامات واعظمها التلذذ بالطاعات
فی الخلوات والجلوات ومنها مراعات الانفاس مع الله ومنها حفظ الاداب معه فی تلقی الواردات فی الاوقات
ومنها الرضاء عن الله فی جمیع الحالات ومنها البشری لهم من الله بالسعادت الابدیه فی دار الاخرة
القول فی ان متی سمیت الصوفیه صوفیة قال الامام القشیری رحمه الله علیه اعلموا رحمکم الله ان المسلمین
بعد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم لم یتسم افاضلهم فی عصرهم بتسمیه علم سوی صحبته الرسول
اذ لا فضله فوقها فقیل لهم الصحابه ولادرکهم اهل العصر الثانی سمی من صحبه الصحابه والادرکهم التابعین
ورأوه وذلک اشرف سمته ثم قیل لمن بعدهم اتباع التابعین ثم اختلف الناس وتباینت المراتب فقیل
لخواص الناس ممن لهم شده عنایته بامر الدین الزهاد والعباد ثم ظهرت بدعت وحصل التداعی
بین الفرق فکل فریق ادعوا ان فیهم زهادا فانفرد خواص اهل السنة المراعون انفاسهم مع الله
الحافظون قلوبهم عن طوارق الغفله باسم التصوف واشتهر هذا الاسم بهولاء الاکابر قبل المایتین من الهجرة
پس آنچه مذکور خواهد شد درین کتاب اسامی بسیاری از مشایخ طایفه صوفیه خواهد بود و تاریخ
ولادت و وفات ایشان و ذکر سیر و احوال و معارف و کرامات و مقامات ایشان باشد که مطالعه
کنندگان را از مطالعه و ملاحظه آن یقینی نسبت باین طایفه حاصل شود و هدایت جماعتی که نفی کرامات
و مقامات این طایفه میکنند در ایشان سرایت نکند و از غایله غوایت آن جماعت محفوظ مانند اعاذنا الله
و جمیع المسلمین من شرور انفسنا ومن سیآت اعمالنا و ورای این فواید دیگر هست که بعضی از آن
بتفصیل مذکور میگردد قال السید الطایفه جنید بن محمد الصوفی قدس سره حکایات المشایخ جنود
من جنود الله عز و جل یعنی للقلوب از وی پرسیدند این حکایات چه منفعت کند مرید انرا جواب
داد که حضرت حق سبحانه و تعالی میفرماید وکلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فؤادک
یعنی قصه های پیغمبران و اخبار ایشان بر تو میخوانیم و از احوال ایشان ترا آگاه میکنیم تا دل
ترا بآن ثبات باشد و قوت افزاید و چون بار رنج بر تو رسد و بر تو زور آورد از اخبار و احوال

ایشان

ایشان شنوی و بیاندیشی و دانی که چون مثل این بارها و رنجها بایشان رسیده در آن صبر کردند
و احتمال و توکل و ثقت پیش آوردند دل ترا بآن ثبات و عزم و صبر افزاید همچنین شنیدن
سخن نیکان و حکایات پیران و احوال ایشان دل مریدانرا تربیت باشد و قوت و عزم
افزاید و در آن از حضرت حق سبحانه ثبات یابد و در بلا و امتحان از و بر در ویشی و ناکامی
قدم فشارد تا عزم مردان یابد و سیرت ایشان گیرد و ایضا از سخنان مشایخ و دوستان
حق تعالی دوستی ایشان آرد و دوستی ایشان ترا با ایشان نسبت افگند چنانکه گفته اند المودت
احد القرابتین و گفته اند لا قرابت قرب من المودة ولا بعد ابعد من العداوت و لله در القایل
شعر القوام اخوان صدق بینهم نسب من المودت لم یعدل به سبب و مصطفی را صلی الله
علیه و سلم پرسیدند از مردی که قومی را دوست میدارد اما بکردار ایشان نمیرسد گفت
المرء مع من احب مرد با آن کس است که ویرا دوست میدارد و در خبر است از مصطفی
صلی الله علیه و سلم که روز قیامت بنده نومید مانده باشد از مفلسی و کردار بد خود حق
سبحانه و تعالی گوید که ای بندهٔ من فلان دانشمند را در فلان محله می شناختی فلان
عارف را می شناختی گوید می شناختم گوید برو که ترا بوی بخشیدم پس وقتی که شناخت
نسبت می پیوندد و سبب نجات میگردد مهر دوستان وی و گرفتن سیرت ایشان و
پی بردن باحسان ایشان اولیتر ابو العباس عطار گوید اگر نتوانی که دست در دوستی
او زنی دست در دوستی دوستان او زن که دوستی دوستان او دوستی اوست و مصطفی
صلی الله علیه و سلم گفت یا ابن مسعود اتدری ای عری الاسلام اوثق قال قلت الله
و رسوله اعلم قال صلی الله علیه و سلم الولایة فی الله والحب فیه والبغض فیه و فضیل عیاض
رحمه الله گوید که الله تعالی فردا با بنده گوید یا ابن آدم اما زهدک فی الدنیا فانما طلبت الراحت
لنفسک ولکن هل عادیت لی عدوا او والیت لی ولیا و کمترین فایده در شنیدن حکایات
این طایفه آنست که بداند که افعال و احوال و اقوال وی نه چون ایشانست منی از کردار
خود بر گیرد و تقصیر خود در جنب کردار ایشان بیند از عجب و ریا و استحسان بپرهیز و شیخ الاسلام
ابو اسمعیل عبد الله انصاری الهروی قدس سره و هر جا که درین کتاب شیخ الاسلام مطلق مذکور
شود مراد ایشان خواهند بود وصیت کرده است که از هر پیری سخنی یاد گیرید و اگر نتوانید نام
ایشان یاد دارید که بآن بهره یابید و نیز فرموده است که پیشین نشان درین کار آنست

که سخنان مشایخ شنوی خوش آید و بدل بایشان گرائی و انکار نیاری و هرگاه که از دوستان خود یکی را بتو نماید و ترا قبول نیفتد و حجاب برتر باشد از هر گناه زیرا که آن دلیل محرومی و حجاب باشد نعوذ بالله منها من الخذلان و اگر در نظر تو غلط افتد و وی نه آن باشد که ترا بوی قبول افتاد ترا زیان ندارد که قصد تو آن راست بوده باشد والله المستعان و علیه التکلان حضرت ابو هاشم الصوفی بکنیت مشهور است شیخ بوده بشام و در اصل کوفیست و با سفیان الثوری رحمه الله علیه معاصر بوده و مات سفیان ثوری رحمة الله علیه بالبصرة سنة احدی و ستین و مائة و سفیان ثوری گوید لولا ابو الهاشم الصوفی ما عرفت دقیق الریاء و هم وی گوید من ندانستم که صوفی چه بود تا ابو الهاشم صوفی را ندیدم و پیش از وی بزرگان بوده اند در زهد و ورع و معاملت نیکو در طریق توکل و طریق محبت لیکن اول کسی که وی را صوفی خواندند وی بود و پیش از وی کسی را باین نام نخوانده بود همچنین اول خانقاهی که برای صوفیان بنا کردند آنست که برمله شام کردند و سبب آن بود که روزی امیری ترسائی بشکار رفته بود در راه دو تن را دید ازین طایفه که فراهم رسیدند و دست در آغوش یکدیگر کردند و هم آنجا نشستند و آنچه داشتند از خوردنی پیش نهادند و بخوردند آنگاه برفتند امیر ترسا را معامله و الفت ایشان با یکدیگر خوش آمد یکی از ایشانرا انجا اند و پرسید که آن که بود گفت ندانم گفت ترا چه بود گفت هیچ چیز گفت از کجا بود گفت ندانم آن امیر گفت پس این الفت چه بود که شما را با یکدیگر بود درویش گفت که این ما را طریقت است گفت شما را جائی هست که آنجا فراهم آئید گفت نی گفت من برای شما جائی بسازم تا با یکدیگر آنجا فراهم آئید پس آنجا خانقاه برمله بساخت شیخ الاسلام قدس سره شعر
جئت دارا حل فیها خیر من ... [illegible] ... قدیما ... و فق الله خیار اخیار ... و ایضا له قدس سره فی المعالم
والاطلال والدار ... دار علیها من الاحباب آثار ... و ابو الهاشم گفته لقلع الجبال بالابر ایسر من اخراج الکبر من القلوب ... بسوزن کوه کندن آسان تر از بیرون کردن کبر و منی از دلهاست ابو الهاشم شریک قاضی را دید که از خانه یحیی خالد بیرون می آید بگریست و گفت اعوذ بالله من العلم لا ینفع و هم وی گفته اخذ المرء نفسه بحسن الادب تادیب لاهله منصور عماد دمشقی گوید که ابو الهاشم صوفی بیمار بود بیماری مرگ وی را گفتم خود را چون بیابی گفت بلائی عظیم می بینم اما هوا یعنی مهر و دوستی بیش از بلاست یعنی بالابس بزرگ است اما در جنب مهر خفیر است شیخ الاسلام قدس سره گفت اگر بقدر هوا بلا بودی هوا نبودی حضرت ذوالنون مصری از طبقه

اولی ست

۴۲

اولی ست نام وی ثوبان بن ابراهیم است کنیت وی ابو الفیض ذو النون لقب است و غیر از این نیز گفته اند اما صحیح این است و وی یا نوبی مصر بوده آنجا که قبر شافعی است رضی الله عنه و پدر وی نوبی بوده از موالی قریش و نوبه بلادیست میان صعید مصر و حبشه و وی را برادران بوده اند یکی از ایشان ذو الکفل است روی عنه حکایات فی المعاملات و غیرها و قیل اسمه میمون و ذو الکفل لقب له و ذو النون شاگرد مالک بن انس بوده و مذهب وی داشته و موطاء کتاب از وی سماع داشت و فقه خوانده بود و پیر وی اسرافیل بوده بمغرب شیخ الاسلام گفت ذو النون از آن بوده که وی را بیارایند بکرامات و بستایند بمقامات مقام و حال و وقت در دست وی مسخره بود و در ماند امام وقت و یگانه روزگار و پیر این طایفه است و همه را نسبت و اضافت باوست و پیش از وی مشایخ بودند و لیکن وی پیشین کسی بود که اشارت را با عبارت آورده و ازین طریق سخن گفت و چون جنید پدید آمد در طبقه دیگر این علم را ترتیب نهاد و بسط کرد و کتب ساخت و چون شبلی پدید آمد این علم را بر سر منبر برده آشکارا ساخت جنید گفت ما این علم را در سردابها و خانها میگفتیم پنهان شبلی آمد و آنرا بر سر منبرها برد و بر خلق آشکارا کرد ذو النون گفت سه سفر کردم و سه علم آوردم در سفر اول علمی آوردم که خاص و عام اندر پذیرفت و در سفر دوم علمی آوردم که خاص پذیرفت و عام نپذیرفت و در سفر سیوم علمی آوردم که نه خاص پذیرفت و نه عام فبقیت شریداً طریداً وحیداً شیخ الاسلام قدس سره گفت اول علم توبه و ندامت بود که آنرا خاص و عام قبول کنند و دوم علم توکل و معاملت و محبت بود که خاص قبول کنند نه عام سیوم علم حقیقت بود که نه بطاقت علم و عقل خلق بود و در نیافتند وی را مهجور کردند و بر وی بانکار برخواستند تا آنگاه که از دنیا برفت در سنه خمس و اربعین و مائتین چون جنازه وی می بردند گروهی مرغان بر سر جنازه وی پر در هم بافتند چنانکه همه خلق را بسایه فرو پوشیدند و هیچکس از آن مرغان یکی ندیده بود مگر مزنی نام کسی که وی حقیقت مرغان دریافته بود پس از وی بر سر جنازه مزنی شاگرد شافعی رضی الله عنه بود پس از آن ذو النون را قبول پدید آمد دیگر روز بر سر قبر وی نوشته یافتند اما چنانچه بخط آدمیان نمی مانست که ذو النون حبیب الله من الشوق قتیل الله هرگاه که آن نوشته را بتراشیدندی باز همان را نوشته یافتندی شیخ الاسلام گفت که آن سفر پسین او نه بپایانی بود که باو نه بقدم روند که بهم روند ذو النون گفته ما اعز الله عبداً بعز اعز له من ان یدله علی ذل نفسه و هم وی گفته التفکر فی خفی الحجاب و اشده رؤیة النفس و تدبیرها

۴۳

وهم وی گفته التفکر فی الذات الله جهل والاشارة الیه شرک وحقیقة المعرفة حیرة شیخ الاسلام گفت حیرت دو است حیرت عام و آن حیرت الحاد وضلالتست وحیرت دیگر در عیانست و آن حیرت باهیبت وهم وی گفته اول گسستن وپیوستن آخر نه گسستن و نه پیوستن شیخ الاسلام قدس سره فرمود کیف یحکی وصل اثنین هما فی الاصل واحد من قسم الواحد جهلا فهو بالواحد جاحد ذوالنون را گفتند که مرید کیست و مراد کیست گفت المرید یطلب والمراد یهرب شیخ الاسلام گفت که مرید می طلبد با صد هزار نیاز و مراد می گریزد و با او صد هزار ناز و گفت بیشین کسی که موی سفید در پای من مالید احمد چشتی بود که وقتی بر سر بازار بیل کران فرا من رسیده با ابوسعید معلم انبردیک تربت شیخ ابو اسحق شهریار در کورست بپارس ایشان با یکدیگر در مناظره بودند که مرید به یا مراد چون فرا من رسیدند گفتند اینک این که حاکم آمد من گفتم لا مرید ولا مراد ولا خبر ولا استخبار ولا حد ولا رسم وهو الکل بالکل بوسعید مرقعی داشت از سر برکشید وبینداخت و بانگی چند کرد و برفت بو چشتی در پای من افتاد و موی سفید در پای من مالید ذوالنون گفته که وقتی با جماعتی در کشتی نشسته تا از مصر بجده روم جوانی مرقع دار با ما در کشتی بود و مرا آرزوی التماس صحبت او می بود اما هیبت وی مرا نمی گذاشت بسخن گفتن با وی که سخت عزیز روزگار بوده و هیچگه از عبادت خالی نبود تا روزی صره زر و جواهر از آن مردی غایب شده و خداوند صره آن جوانرا متهم کرد خواست که با وی جفا کند من گفتم که با وی ازینگونه سخن نگوئید تا من از وی بخوبی بپرسم نزدیک وی آمدم و با وی بلطف بگفتم که این مردمانرا صورت چنین دست داده است و بتو بدگمان شدند و من ایشانرا از درشتی و جفا باز داشتم اکنون چه باید کرد او روی باسمان کرده و چیزی بگفت تا ماهیان دریا بر روی آب آمدند هر یک جوهری در دهان گرفته یک جوهر بستد و بدین مرد داد و قدم بر روی آب نهاد و برفت پس آن صره که غائب شده بود بیافتند و آن اهل کشتی ندامت بسیار خوردند ذوالنون سیاح بود میگوید وقتی میرفتم جوانی را دیدم شوری بود در وی گفتم از کجای آئی گفت غریب گفتم غریب بود کسی که با او مؤانست دارد بانگ از من برآمد و بیفتادم بیهوش چون بهوش آمدم گفت ترا چه شد گفتم دارو با درد موافق افتاد شیخ الاسلام گفت قدس سره که خسته او پیدا بود کسیکه او را دیده بود جان در تن او شیدا بود هر جا که آرام یابد دشمن آرام شود که او وطن غریبانست و مایه مفلسانست و همراه یگانگانست وقتیکه کسی بی بضاعت تو بدست او بود و درد تو با داروی او موافق بود دامن او را استوار دار ذوالنون مصری بمغرب پیش عزیزی که از متقدمان مشایخ بود بجهت مسئله رفته بود و عزیزی گفت بهرچه آمده اگر آمده که علم اولین

و آخرین

و آخرین بیاموزی این بار وی نیست این همه خالق داند و اگر آمده که او راجوئی آنجا که اول گام برگرفتی او خود آنجا بود شیخ الاسلام گفت که او با جوینده خود همراه است دست جوینده خود را گرفته در طلب خود میدواند حضرت اسرافیل از قدمایست و شیخ الاسلام گفته که وی از پیران ذوالنون مصریست از مغرب بوده و بمصر رسیده بود و پیر اشخمان بسیار است در زهد و توکل و معاملات نیکو شیخ الاسلام گفت فتح شخرف بمصر شد از شش صد فرسنگ برای یک سوال به اسرافیل رفت چون فرصت یافت پرسید از وی هل تعذب الاسرافیل الزلل گفت مرا صبر ده سه روز روز چهارم گفت مرا جواب دادند اگر روا بودی ثواب پیش از عمل هم روا بود عذاب پیش از زلل این بگفت و زعقه بزد و در شوریده پس از آن سه روز بزیست و برفت شیخ الاسلام گفته که آن سه روز درنگ خواستن آن بود اگر در وقت جواب دادی در وقت برفتی شیخ الاسلام گفت ربوبیت هم عین عبودیت است و قسمها بکرد بیش از کرد خلق و خلق زیر حکم و خواست وی اسیر تا بر که را از قسم چیست عاقبت آن کند که خود خواهد وی را است حکم و در آن عادل است کس را چون و چرا نباید و نسزد که وی کار بر علم و حکمت میکند و کرد تا سزای هر کس چیست و عنایت وی یکی است حضرت ابو الاسود مکی بزیارت عزیزی رفت سلام کرد و گفت ایها الشیخ من دوست توام ابوالاسود عزیزی بر جست و گفت علیک السلام چونی و در حال از خود غایب گشت همان حال بود تا سه روز باز بدانست که عزیزی از دست آب و خاک و رسوم انسانیت بیرون شده است دیدار وی غنیمت گرفت و بازگشت حضرت الاسود راعی نیز از مشایخ بوده وقتی در بادیه اهل خود را گفت پدرود باد که من برفتم خواهر او مطهره از شیر پر کرد و بوی داد وی برفت چون بطهارت او را احتیاج شد خواست که طهارت کند از مطهره شیر بیرون آمد از راه بازگشت و گفت آب ندارم که طهارت کنم مرا آب واجب ترا شیر است مطهره را از شیر تهی کرد و از آب پر کرد و برفت از آن مطهره هر که طهارت کردی آب فرو آمدی و چون تشنه و گرسنه شدی شیر برآمدی حضرت ابو یعقوب هاشمی از این طایفه بوده وی گفته که هرگز مرا فراموش نشود که روزی عید با ذوالنون می آمدم مردمان از عیدگاه بازگشته بودند شادی کنان ذوالنون گفت این مردمان شادی میکنند که امانت خود بگذارده اند خود ندانند که از ایشان پذیرفته اند یا نه یعنی طاعت رمضان بیا تا بیکسوی باز شویم و بر ایشان بگریم شیخ الاسلام گفت حکایت همان حکایت جوهر و جوهریست آنکه قیمت ندانستی بشگفتی و آنکه دانستی از گفتن آن ترسان بودی و عید با زنگر دو بجای خود نرود اهل آن غافل بودند آنان که نه اهل آن بودند بیدار بودند

وآنانکه اهل آن نبوذند آن وعید در ایشان آویخت شیخ الاسلام گفت که مسلم موصلی گفت که داود
وگفت علیه السلام خداوندا مرا گفتی که دست در وی زنوی خدمت را کنون بصحبت میخوانی دل مرا در
سواجه چیز نشوید صحبت را گفت الهموم والاحزان تیمار واندوه شیخ الاسلام گفت که درین طریق ازین
چاره نیست **حضرت ولید بن عبد الله سقا السقا البیقا** کنیت وی ابو اسحق است از اصحاب
ذوالنون بود وی گوید که ذوالنون گفت که در بادیهٔ زنگی دیدم سیاه هر که الله گفتی سفید شدی
ذوالنون گوید هر که الله را یاد کند در حقیقت صفت وی جدا گردد ابو عبد الله رازی گفت
پیش ولید سقا در رفتم و میخواستم که در فقر از وی سؤال کنم سر بر آورد و گفت اسم فقر آنرا مسلم است
که هرگز جز حق در خاطر او نیامده است و بقیامت از عهدهٔ این سخن تواند آمد توفی ولید السقا سنه
عشرین وثلثمائه وقیل سنه ست وعشرین وثلثمایه **حضرت فضیل بن عیاض** از طبقهٔ اولی است
کنیت وی ابو علی است باصل از کوفه است وگفته اند باصل از خراسان بود از ناحیهٔ مرو وگفته
اند که وی بسمرقند زاده و بباورد بزرگ شد و کوفی الاصل است و نیز گفته اند که بخاری الاصل است
والله اعلم وفات وی در محرم سنه سبع وثمانین ومائه بود فضیل عیاض گوید قدس الله روحه
که من حق را سبحانه وتعالی بر دوستی میپرستم که نشکیبم که نه پرستم والمحمود الوراق شعر تعصی الاله وانت تظهر حبه
هذا ونی فی القیاس بدیع * لو کان حبک صادقا لاطعته * ان المحب لمن یحب مطیع * شیخ الاسلام گفت
قدس سره هر که او را بر بیم می پرستد خود را می پرستد و بطمع نجات خود می جنبد بجهت محبت وطاعت
و فرمان بردار محبوب می باشد و هر که او را بامید میپرستد او نیز خود را میپرستد بتوقع نعیم و راحت
خود می جنبد نه برای محبت واطاعت من او را نه بر بیم ونه بر امید میپرستم چون مزدوران ونه بر دعوی
محبت او که از پرستشی که سزای او باشد و استحقاق آن دارد عاجز مانم بلکه بر فرمان او میپرستم که گفت
بپرست که میپرستم و بر دوستی رسول او صلی الله علیه وسلم و بتقصیر خود معترفم محمد بن سعید زنجی را رحمة الله علیه
پرسیدند که سفله کیست گفت آنکه حق سبحانه را بر بیم و امید می پرستد گفتند تو چون پرستی گفت بمهر و دوستی
وی مرا که بر خدمت وطاعت دارد شیخ الاسلام گفت فضیل عیاض را پسری بوده علی نام این پسر بود در زهد
وعبادت و ترس و زهی در مسجد حرام نزدیک چاه زمزم خوانندهٔ برخواند و یوم القیمة تری المجرمین الآیه
وی بشنید زعقه بزد و جان بداد شیخ الاسلام گفت از دست نشان و از عارف جان من مات عشقا
فلیمت هکذا لاخیر فی العشق بلا موت **حضرت یوسف اسباط** از ائمهٔ شرع است و سید در زهد و ورع و خوف
وفزع بر وی غلبه کرده علم بر وی در شوریدن تا سنه ست وتسعین ومایه شیخ الاسلام گفت که او گفته

کردستان او را سه چیز بداده اند حلاوت و مهابت و محبت **حضرت معروف کرخی** از
طبقهٔ اولی است و از قدماء مشایخ و استاد سری سقطی است و غیر او و کنیت او ابو محفوظ است
نام پدر وی فیروز بوده و بعضی گفته اند فیروزان و بعضی گفته اند معروف بن علی الکرخی و
پدر وی مولا بوده معروف چند دربان امام علی موسی رضا رضی الله عنهما بود و گویند
که بر دست وی مسلمان شده بوده روزی بار داده بود ازدحام کردند از پای در آمد
و در آن هلاک گشت با داود طائی قدس الله روحه صحبت داشته و مات داود طائی
سنه خمس وستین ومایه و معروف در سنه مائتین از دنیا رفته و وی گفته است که صوفی اینجا
مهمانست تقاضائی مهمان بر میزبان جفاست مهمان که با دب بود منتظر بود نه متقاضی شخصی معروف
را گفت مرا وصیتی کن گفت احذر ان لایراک الله الا فی زی المسکین شیخ الاسلام گفت که معروف
روزی فرا خواهرزادهٔ خود را گفت که چون ترا با وحاجت بود دو او را سوگند فرا آورد به مصطفی صلی الله
علیه وسلم در دعا میگفت اللهم الیک انی اسالک بحق السائلین علیک وبحق الراغبین الیک
وبحق ممشای هذا الیک بحق این کامهائی من بر تو وسئل معروف عن المحبة فقال المحبة لیست من تعلیم
الحق انما هی من مواهب الحق وفضله و قبر معروف در بغداد است بدعا کردن و زیارت و تبرک
بآنجا روند و مجربست که هر که دعا کند مستجاب گردد **حضرت ابو سلیمان دارانی** از طبقهٔ اولی است
نام وی عبد الرحمن احمد بن عطیة العبسی است وگفته اند عبد الرحمن بن عطیه از قدماء مشایخ شام بوده اند دارا
که دهی است از دههای دمشق قبر وی در همان ده است و وی استاد احمد بن ابی الحواریست ریحانة الشام
و در سنه خمس عشرة ومائتین برفته از دنیا ابو سلیمانرا پرسیدند که حقیقت معرفت چیست گفت آنست
که مراد تو جز یکی نبود در دو جهان و هم وی گفته که در کتابی خوانده ام که حق سبحانه وتعالی گفته است که
کذب من ادعی محبتی ثم اذا جنه اللیل نام عنی و هم وی گفته که وقتی بعراق بودم عابد بودم وبشام عارفم
بعضی ازین طایفه گفته اند که بشام از آن عارف بود که بعراق عابد بود اگر آنجا عابد تر بودی اینجا
عارف تر بودی و هم سلیمان گفته ربما ینکت الحقیقة فی قلبی اربعین یوما فلا اذن لها ان تدخل
فی قلبی الا بشاهدین من الکتاب والسنة و هم وی گفته که هر چیزی که ترا از حق سبحانه مشغول کند بر تو
شوم است و هر چیزی که خوی تو از حق باز کند و خوی تو با اسباب کند ترا دشمن است و هر نفسی که از تو
برآید در غفلت نه در یاد حق سبحانه بود بر تو داغ است و هم وی گفته اذا بکی القلب من
الفقد ضحک الروح من الوجد احمد بن ابی الحواری گوید که ابو سلیمانرا گفتم که در خلوت نماز گذاردم از آن

لذت یافتم پرسید که سبب لذت چه بود گفتم آنکه مرا هیچکس ندید گفت آنک لضعیف حیث خطر القلبک
ذکر الخلق وهم وی گفته لکل شیء صداء وصداء نور القلب الشبع وهم وی گفته من اظهر الانقطاع الی الله
فقد وجب علیه خلع ما دونه من رقبته وهم وی گفته ابلغ الاشیاء فیما بین الله وبین العبد المحاسبة

حضرت داود بن احمد دارانی قدس سره وی برادر ابو سلیمان دارانی است وصاحب ریاضت عظیم بوده وبا ابو سلیمان صحبت داشته بود وسخن وی در معاملت مثل سخنان برادر وی بود احمد ابن ابی الحواری گوید از داود پرسیدم که چگوئی در دل که آواز خوش در واثر میکند گفت آن دل ضعیف وبیمار بود او را معالجه باید کردن

حضرت ابو سلیمان داؤد نصر بن الطائی از طبقهٔ اولی است از کبراء مشایخ وسادات اهل تصوف بوده ودر زمان خود بینظیر شاگرد امام ابو حنیفه رضی الله عنه بود واز اقران فضیل وابراهیم ادهم وغیر ایشان بود ودر طریقت مرید حبیب راعی بود ودر جمله علوم حظی وافر داشت وبدرجهٔ اعلی بود ودر فقه فقیه الفقها بود عزلت اختیار کرد واز ریاست اعراض کرد وطریق زهد وورع وتقوی بر دست گرفت وویرا فضایل بسیار است ومناقب بیشمار وی گفته مریدی را که آن اردت السلامة سلم علی الدنیا وان اردت الکرامة کبر علی الآخرة ای پسر اگر سلامت خواهی دنیا را وداع کن واگر کرامت خواهی بر آخرت تکبیر گوی

واز معروف کرخی قدس سره روایت کنند که گفت هیچکس را ندیدم که دنیا را در چشم وی قدر وخطر کمتر بودی مگر داود طائی را که همه دنیا واهل آنرا نزدیک وی هیچ مقداری نبود ودر فقرا بچشم کمال نگرستی اگرچه پیرآفت بودندی

حضرت ابراهیم بن ادهم قدس سره از طبقهٔ اولی است کنیت او ابو اسحق است ونسب او ابراهیم بن ادهم بن سلیمان بن منصور البلخی از ابناء ملوک است ودر جوانی توبه کرد وقتی بصید بیرون رفته بود هاتفی آواز داد که ابراهیم نه برای این کار آفریده اند ترا وویرا آگاهی پدید آمد دست در طریقت نیکو زد بمکه رفت وآنجا با سفیان ثوری وفضیل عیاض وابو یوسف غنوی صحبت داشت وبشام رفت آنجا کسب میکرد در طلب قوت حلال ناطوربانی میکرد ودیرا حدیث است واز اهل کرامات وولایت است وبشام از دنیا رفته در سنه احدی او اثنین وستین ومایه ویقال فی سنه ست وستین وهذا اکثر شخصی با ابراهیم همراه شد وهمراهی وی کشید چون میخواست که جدا شود گفت شاید که درین صحبت از من رنجیده باشی که بی حرمتی فراوان کردم گفت ابراهیم من ترا دوست بودم دوستی عیب تو بر من پوشید من از دوستی تو خود ندیدم که نیک میکنی یا بد ویقبح من سواک الفعل عندی ⁂ وتفعله فیحسن منک ذاکا ⁂ عثمان عماره

گفت که بسرزمین حجر بودم با ابراهیم بن ادهم ومحمد بن ثوبان وعباد منقری سخن میگفتم جوانی دور تر نشسته وبارادت نیاز تمام گفت ای جوانمردان من مردی ام که گرد این کار میگردم نشب نخسبیم وبروز هیچ نخورم وعمر خویش را بخش کرده ام که یکسال حج کنم ویکسال غزا چون است که مرا بوئی نمیرسد ودر دل هیچ چیز نمی یابم ونمیدانم که شما را چه میگوئید گفت هیچکس از ما جواب وی باز نداد ودر سخن خویش بر فتند آخر یکی از یاران گفت که مرا دل بر نیاز وی بسوخت گفتم ای جوانمرد آنیان که گرد این کار میگردند وآنرا خواهان وطالب اند نه در فراوانی طاعت وخدمت میکوشند در نگرستن وتیز بینی میکوشند شیخ الاسلام گفت این نه آنست که خدمت وطاعت نباید کرد یعنی با آن چیز دیگر می باید صوفی بی خدمت نبود اما تصوف نه خدمت است صوفیان خدمت بگذارند بلکه از همه خلق زیادت آرند اما آنچه کنند بر وی نشمارند یعنی عوض ومرد ومکافات آن طلب نکنند ومایهٔ ایشان چیزی دیگر است در باطن نه در ظاهر تلبیس گذارند وباطن در جهان دیگر زنید ابو القاسم نصرآبادی گفته جذبة من جذبات الحق تربی توار علی عمل الثقلین یک کشیدن که دل تو با او نگر یعنی بمحبت ومعرفت صحبت ترابه از کردار آدمی وپری ابراهیم ادهم وعلی بکاء وحذیفه مرعشی وسلم خواص یاران یکدیگر بودند با یکدیگر بیعت کردند که هیچ چیز نخوریم که ندانیم که از حلال است چون در ماندند از یافتن حلال ودر شبه باندک خوردن آمدند گفتند چندان خوریم که از آن چاره نبود باری شبه اندک تر بود

حضرت ابراهیم بن سعد العلوی قدس سره کنیت او ابو اسحق است شریف است حسینی از قدیمان مشایخ است از اهل بغداد بود واز آنجا بشام رفت وآنجا متوطن شد صاحب کرامات ظاهر بود ونظیر ابراهیم ادهم شیخ الاسلام گفت که هزار ودویست وآن شیخ شناسم ازین طایفه دو علوی بوده اند یکی ابراهیم بن سعد دیگر حمزهٔ علوی صاحب کرامات ابراهیم سعد استاد ابو الحارث اولاسی است در ابتداء ارادت بخانهٔ خود خایگینه خورده بود بی یاران پیش ابراهیم سعد رفت ووی در راه بود پای بر آب بغداد وابو الحارث را گفت دست بیار دست بوی داد پای وی در آب فرو شد ابراهیم گفت پای تو در خایگینه آویخته است بدین سخن وی را مطالبه وعتاب کرد بر آن کار پس گفت تو نه جویندهٔ این کاری برو واز خلق عزلت گیر وفرغت دلجوی وگرد این کرد

اگر حضرت ابو الحارث الاولاسی قدس سره نام وی فیض بن الخضر است شاگرد ابراهیم سعد علوی است وی گفته که ابتدای دیدن من ابراهیم سعد را آن بود که در غیر ایام موسم حج از اولاس بعزیمت

بکه بیرون آمدم در راه بسته تن باز خوردم گفتم که من هم با شما همراهم دو تن از ایشان جدا شدند
من ماندم و یک تن از آن که ابراهیم سعد علوی بود شریف بود و حسینی گفت تو کجا میروی گفتم بشام
گفت من بکوه لکام میروم بعد از آن جدا شدیم اما همیشه کتابت وی بمن می آمد و هم وی گفته که روزی
با ابراهیم علوی از کوه لکام می آمدم لشکری در از گوش زنی را گرفته بود و آن زن بما استغاثه
کرد ابراهیم بآن لشکری سخن گفت لشکری قبول نکرده و دعا کرد لشکری و زن هر دو بیفتادند
و بعد از آن زن برخاست و لشکری بمرد من گفتم که دیگر با تو مصاحبت نمیکنم که تو مستجاب الدعوتی
می ترسم از من بی ادبی ظاهر شود و بر من دعا کنی گفت ایمن نیستی گفتم نی پس وصیت کرد که
تا بتوانی بکمتر چیزی از دنیا قناعت کن و هم وی گفته که روزی در اولاس نشسته بودم
دل من بجهت بیرون رفتن در حرکت آمد بیرون آمدم دیدم که شخصی در میان درختان نماز میگذارد
و مرا هیبت او فرو گرفت چون نیک نظر کردم ابراهیم سعد بود نماز را کوتاه کرد و سلام داد
و بکنار بحر آمد لب بجنبانید ماهیان بسیار صف کشیده روی بوی نهادند بخاطر من گذشت
که صیادان کجا اند همه متفرق شدند پس گفت یا ابو الحارث تو مرد این کار نهٔ بر تو باد که زمین
ریگها از خلق پنهان باشی و بقلیلی از دنیا بسازی تا اجل بر تو رسد و غایب شد دیگر ندیدم
او را و هم ابو الحارث گفته آوازهٔ ذو النون شنیدم بجهت مسئلهٔ چند عزیمت زیارت وی
کردم چون بمصر رسیدم گفتند وی از دنیا برفت بسر قبر وی برفتم و بر وی نماز گذاردم و بنشستم
مرا خواب در ربود و بر انجواب دیدم آنچه مشکل بود از وی سوال کردم همه را جواب گفت

حضرت ابراهیم ستبه هروی قدس سره کنیت وی ابو اسحق است صحبت ابراهیم بن ادهم دریافته
و کان من اقران ابو یزید وی در اصل از کرمان بوده از ان وی را هروی گویند قبر وی در
قزوین است و بیزار و متبرک به وی گفته که بصحبت ابراهیم ادهم رسیدم اول مرا دلالت
بتجرید کرد از دنیا بعد از آن مرا دلالت بکسب کرد کسب میکردم و نفقه الفقرا میکردم بعد
از آن مرا گفت کسب بگذار و توکل خود را بر خدای درست کن تا ترا صدق و یقین حاصل آید
آنچه گفت فرمان بردم بعد از آن فرمود که ببادیه در آئی بر قدم تجرید ببادیه در آمدم مرا صدق
توکل و اعتماد بر خدای تعالی میسر شد گفته اند که وی را جاهی عظیم بوده و در هر راه چند حج بکرد بر
توکل و در همه دعا میکرد و میگفت اللهم اقطع رزقی عن اموال اهل و زهدهم فی میگوید
که بعد از آن گرسنه می ماندم و چون ببازار میگذشتم مردم باهم می گفتند آن این کسی است

که رنج

که هر شب چندین و چندین درم نفقه میکند وقتی بحج رفتم بر قدم تجرید و چند روز در بادیه هیچ نخوردم
و بیاشامیدم گفت نفس من با من حدیث کرد که ترا نزدیک خدای تعالی قدری و منزلتی هست
ناگاه شخصی از جانب دست راست با من در سخن آمد و گفت یا ابراهیم تنزه الله فی سرک بوی نگرستم
و گفتم قد کان ذلک بود آنچه میگوئی پس گفت میدانی که چند گاه است که من اینجایم هیچ نخوردم
و هیچ نخواسته با آنکه بر جای مانده ام و بر زمین افتاده ام گفتم خدای تعالی داناتر است گفت
هشتاد روز است و من شرم میدارم از خدای تعالی که خاطری که ترا واقع شده است مرا واقع شود
و اگر بر خدای تعالی سوگند دهم که درخت را زر گرداند هر آئینه زر گردد ببرکت دیدار وی مرا آگاهی
حاصل شد روزی بایزید بسطامی با اصحاب خود نشسته بود گفت برخیزید که باستقبال کسی رویم
از دوستان خدایتعالی میروم چون بدروازه رسیدند ابراهیم ستبه را دیدند که می آمد بایزید
را دیدند که می آمد بایزید او را گفت در خاطر من بود که باستقبال تو آیم همه و ترا شفیع گردانم
بخدایتعالی در حق خویش ابراهیم گفت که در همه خلق مرا شفاعت دهد پاره گل بخشیده باشد شیخ
در جواب او متحیر شد که سخت زیبا گفت وی گفته که روزی بمجلس بایزید حاضر گشتم مردمان میگفتند
فلان کس علم از فلان گرفته است بایزید گفت مسکینان علم خود از مردگان گرفته اند ما علم از زنده
گرفتیم که هرگز نمیرد و هم وی گفته من اراد ان تبلغ الشرف کل الشرف فلیختر سبعا علی سبع
الفقر علی الغنی والجوع علی الشبع والدون علی المرتفع والذل علی العز والتواضع علی الکبر والحزن علی الفرح
والموت علی الحیوة

حضرت ابراهیم رباطی قدس سره وی مرید ابراهیم ستبه است
و طریقهٔ توکل از وی گرفته است و قبر وی بر در رباط زنگی زاده است در هراة وقتی با ابراهیم
ستبه در سفر بود چون در راه میرفتند ابراهیم ستبه با رباطی گفت که با تو هیچ معلوم هست
و با خود هیچ زادی برگرفته رباطی گفت نه پارهٔ دیگر برفت باز گفت رباطی را با تو هیچ معلوم
هست گفت نه پارهٔ دیگر برفت پس بنشست گفت راست بگوئی که پای من گران شد نمیتوانم
رفت رباطی گفت با من چند شراک نعلین است که چون بگسلد در آن کشم گفت اکنون بگسست
است گفتم نه پس گفت بینداز که معلوم است از آن نمیتوانم رفت رباطی آنرا بینداخت
در خشم شد و میخواست که زود تر دوال بگسلد تا وی را سرزنش کنند قضا را یکی بگسست دست
فرا کرد که بیرون کشد دیگری دید افتاده همه راه همچنین بود آخر وی را گفت کذا من عامل الله علی الصدق

حضرت ابراهیم اطروش شیخ الاسلام گفته که وی از متاخران است و وی گفته که رکوه صوفی

در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلالت موجب راستی و عدالت است

گفت اوست و خزینه او اوست یعنی حق سبحانه و تعالی شیخ الاسلام گفت هر که بر این بیفزاید کاری
وادست خود دهد که بآن درمانده گفت صوفی با دنیا افتاد گفتند سبب چه بود گفت سبب سوزنی
بسفر میرفت گفت سوزنی باید چون وادست آمد گفت چیزی باید که در آنجا هم کنفی بدست
آوردم گفتم کنف در دست نتوان گرفت رکوه را بدست آوردم گفتم حمالی نتوانم کرد
رفیقی بدست آوردم اسباب فراهم پیوست تا باینجا رسید این همه از آن سوزن شد
لابراهیم الخواص قدس سره لقد وضح الطریق الیک حقا فما احد یغیرک یستدل فان وردالشتاء
فانت کهف وان ورد الصیف فانت ظل حضرت ابراهیم الصیادی البغدادی
قدس سره کنیت وی ابو اسحق است با معروف کرخی صحبت داشته بود معروف ویرا گفته بود
که لازم گیر فقر را و مترس از آن مذهب وی تجرید و انقطاع بود جنید گوید که روزی پیش سری
سقطی آمد پاره از حصیر خود ساخته چون سری آنرا بدید یکی از اصحاب را فرمود تا برای وی
جبه از بازار بخرید گفت ای ابو اسحق این را بپوش که با من ده درم بود بآن برای تو این
جبه را خریده ام ابراهیم گفت با فقرا می نشینی ده درم ذخیره میکنی و آنرا نپوشید حضرت
ابراهیم آجری صغیر قدس سره کنیت او نیز ابو اسحق است ابو محمد حریری و ابو محمد مغازلی
گویند که یهودی پیش ابراهیم آجری آمد بتقاضای چیزی که پیش وی داشت بعد از آن که با هم
سخن گفتند یهودی گفت مرا چیزی بنمای که بآن شرف اسلام و فضل آنرا بر دین خود
بدانم تا ایمان آرم گفت راست میگوئی گفت آری ابراهیم گفت ردای خود را بمن ده ردای
ویرا بستد و در میان ردای خود پیچید و در آتش و آتشخانه انداخت و در عقب آن در آمد و آنرا
برگرفت و ردای خود را از آن بگشاد ردای یهودی در میان سوخت و ردای وی بیرون
سلامت ماند یهودی ایمان آورد حضرت ابراهیم آجری کبیر قدس سره جنید گوید که از
عبدون زجاج شنیدم که ابراهیم آجری مرا گفت لا ان تردالی الله عز و جل هنیهة ساعة خیر لک
مما طلعت علیه الشمس حضرت ابراهیم بن شماس السمرقندی قدس سره مدتها ببغداد مقام
داشت و بسمرقند باز آمد وقتی لشکری از کفار بدر سمرقند آمد شبی برخواست و بیرون رفت بانگی
بر آن لشکر زد جمله در هم افتادند و یکدیگر را بسیار بکشتند و بامداد هزیمت کردند وی گفته هر کس
میگوید ادب چیست من میگویم ادب آنست که خود را بشناسی و وفات او بسمرقند بود
حضرت فتح بن علی الموصلی قدس تعالی روحه از بزرگان و متقدمان مشایخ موصل است

بشر حافی

وی آمد دید خشتی زیر سر نهاده و یک پاره بوریائی کهنه در زیر پهلو انداخته چون بیرون آمد و همسایگان وی گفتند سی سالست که همسایهٔ ماست هرگز از ما حاجتی نخواسته است حضرت شقیق بن ابراهیم البلخی قدس سره از طبقهٔ اولی است کنیت او ابوعلی است و وی در اول صاحب رای بود کو صاحب حدیث گشت و دستی پاکیزه شاگرد امام زفر است از قدماء مشایخ بلخ است استاد حاتم اصم و با ابراهیم ادهم صحبت داشته و از نظرای وی است و بر وی زیادت کرده در زهد و فتوت بر طریق توکل رفتی وقتی با ابراهیم ادهم گفت که شما در معاش چگونه کار میکنید گفت ما چون یابیم شکر میکنیم و چون نمی یابیم صبر میکنیم شقیق گفت سگان خراسان همچنین میکنند ابراهیم گفت پس شما چون میکنید گفت ما چون یابیم ایثار کنیم و چون نیابیم شکر کنیم ابراهیم ادهم بوسه بر سر وی داد و گفت استاد توئی و در کتاب سیر السلف این حکایت بالعکس این آورده و آنچه اینجا نسبت با براهیم ادهم کرده آنجا بشقیق کرده و آنچه اینجا نسبت بشقیق کرده آنجا نسبت با براهیم ادهم والله تعالی اعلم شقیق گفته که با ابویوسف قاضی در مجلس ابوحنیفه رضی الله عنهم حاضر می شدم مدتی میان ما مفارقت افتاد چون ببغداد در آمدم ابویوسف را دیدم در مجلس قضا مردمان گرد بر گرد وی جمع گشته بمن نگاه کرد گفت ایها الشیخ چه بوده است که تغیر لباس کرده گفتم آنچه تو طلب کرده یافتی و آنچه من طلب کردم نیافتم لاجرم ماتم زده و سوگوار و کبود پوش گشته ام ابویوسف گریان شد و وی گفته که من از گناه ناکرده بیش از آن می ترسم که از گناه کرده یعنی دانم که چه کرده ام اما ندانم که چه خواهم کرد و وی گفته توکل آنست که دل تو آرام گیرد بآنچه خدای تعالی وعده فرموده و هم وی گفته اصحب الناس کما تصحب النار خذ منفعتها واحذر ان یحرقک و در بعضی تواریخ بلخ مذکور است که شقیق را در سنه اربع و سبعین و مایه در ولایت ختلان شهید کردند و قبر وی هم آنجاست حضرت داؤد بلخی قدس سره از قدماء مشایخ خراسانست ابراهیم ادهم گوید که در میان کوفه و مکه با مردی مصاحب شدم چون فریضهٔ نماز شام گذارد و بعد از آن دو رکعت سبک گذارد و در زیر لب سخنی گفت از جانب دست راست وی کاسهٔ ثرید و کوزهٔ آب پیدا آمد خود بخورد و مرا نیز داد این قصه را با یکی از مشایخ که صاحب آیات و کرامات بود بگفتم گفت ای فرزند وی برادر من است و وصف حال وی چندان بگفت که هر که در آن مجلس بود بگریست پس گفت وی از دهی از دههائی بلخ است که آن ده بر سایر بقاع افتخار دارد که داؤد از وی است پس آن شیخ از من پرسید که ترا چه آموخت گفتم اسم اعظم گفت کدام است

[illegible]

۳۴

گفتم آن از دل من بزرگتر است که بزبان بگذرانم حضرت حارث بن الاسد المحاسبی از طبقهٔ اولی است کنیت او ابوعبدالله است از مشایخ است و قدماء ایشان جامع بوده میان علوم ظاهری و علوم اصول و معاملات و اشارات و ویرا تصانیف بوده استاد بغدادیانست باصل از بصره است اما در بغداد برفته از دنیا در سنه ثلث و اربعین و مائتین پس از احمد حنبل بدو سال حارث گفته من صحح باطنه بالمراقبة والاخلاص زین الله ظاهره بالمجاهدة واتباع السنة و هم وی گفته من لم یهذب نفسه بالریاضات لایفتح له السبیل الی سنین المقامات ابوعبدالله خفیف گوید اقتدوا بخمسة من شیوخنا والباقون سلموا احوالهم حارث المحاسبی والجنید بن محمد وابن العطاء و عمرو بن عثمان المکی قدس الله تعالی اسرارهم لانهم جمعوا بین العلم والحقایق و هم حارث محاسبی گفته صفة العبودیة ان لاتری لنفسک ملکا وتعلم انک لاتملک لنفسک ضرا ولا نفعا گویند حارث محاسبی قدس سره چهل سال ... در روز و شب پشت بدیوار باز ننهاده و جز بدو زانو ننشست از وی پرسیدند که چرا خود را تعب میداری گفت شرم دارم که در حضرت بمشاهده بنده وار ننشینم حضرت ابوتراب نخشبی قدس سره از طبقهٔ اولیست نام وی عسکر بن محمد بن الحصین است و گفته اند که عسکر بن محمد بن الحصین از اجلهٔ مشایخ خراسانست بعلم و فتوت و زهد و توکل و با ابوحاتم بصری و حاتم اصم بلخی صحبت داشته استاد ابوعبدالله جلا و ابوعبید بسری است ابوتراب با سی صد رکوه دار در بادیه شد و فتن با وی بماندند ابوعبدالله جلا و ابوعبید بسری و دیگر همه بازگشتند و وی گفته که عارف آنست که هیچ چیز او را تیره نکند و همه چیز باو روشن شود و هم وی گفته که از عبادات چیزی با منفعت تر از اصلاح خواطر دلها و هم وی گفته که من شغل مشغولا بالله عن الله ادرکه المقت فی الوقت و هم وی گفته اذا تواترت علی احدکم النعم فلیبک علی نفسه فقد سلک بغیر طریق الصالحین و کان هو ایضا یقول بینی وبین الله عهد ان لاامد یدی الی حرام الا ما قصرت یدی عنه و هم وی گفته که چون اعراض حق سبحانه و تعالی بنده را همراه شود زبان او در اولیای حق بطعن و رد و انکار دراز شود و ابوتراب در بادیه در نماز بود باد سموم ویرا بسوخت یکسال بر پائی بماند در سنه خمس و اربعین و مائتین و در آن سال که ذوالنون برفت از دنیا رفت حضرت ابوتراب الرملی قدس سره وی بود که با اصحاب خود از مکه بیرون آمد ایشانرا گفت شما از راه جاده بروید که من براه تبوک میروم گفتند که راه سخت است گفت چاره نیست لیکن چون برمله در آئید در خانهٔ فلان دوست ما فرود آئید چون برمله رسیدند در خانهٔ وی فرود آمدند برای ایشان

کز نزاید برون ز عدل سخن
شرع را پیشوای حکمش دار
حکم او را ز شرع ساز مدار
هر چه باشد ز عدل و شرع برون
مده او را بدان قرار و سکون
تا بود در جهان بقا و مکان
باقیش دار شاه و شاه نشان
دولتش را درین سرای سپنج
[illegible]

۳۵

چهار قطعهٔ گوشت بریان کرده آورد ناگاه موش گیری از هوا فرود آمد و یک قطعه را بربود آن
گفتند آن روزی ما نبود و باقی را بخوردند چون بعد از دو روز ابو تراب آمد از وی پرسیدند که در راه
هیچ چیز یافتی گفت نی مگر فلان روز که موش گیری یکپارهٔ گوشت بریان کرم من انداخت گفتند پس ما هم
طعام خورده ایم که آنرا از پیش ما ربوده بود ابو تراب گفت صدق چنین باشد **حضرت ابو حاتم**
عطّار قدس سره از اقران ابو تراب بوده و استاد ابو سعید خراز و جنید گفته اند کان ابو حاتم العطار
ظاهره ظاهر التجار و باطنه باطن الابرار و گفته اند اول کسی که از علوم اشارات سخن گفت وی بوده
چون صوفی دیدی با مرقع و فوطه گفتی یا سادتی قد نشرتم اعلامکم و ضربتم طبولکم فیالیت شعری فی اللقاء
ای رجال تکونون شخصی بدر سرای ابو حاتم عطار شد در بزد گفت کیست گفت درویشی است
که میگوید الله ابو حاتم در باز کرد و بیرون افتاد و روی بر خاک نهاد و بوسه بر پای وی داد و گفت
کسی مانده که میگوید الله وقتی بغداد را آراسته بودند و فسق بسیار میرفت شبلی را بخواب گفتند اگر نه آن بودی
که تو میگوئی الله ما همه بغداد را بسوختمی شبلی آنرا باز گفت گفتند ما نیز میگوئیم الله گفت شما میگوئید الله
نفسانفس و من میگویم الله حقا بحق قل الله ثم ذرهم شعر حقیقة الحق شیٔ لیس یعرفه :: الا المجرد عن حق
تجریده شیخ الاسلام گفت که همه خلق میگویند که همه خلق یکی و از هزار درمی آویزند و این قوم میگویند
یکی و از نشان خود میگریزند شعر الا کل شیٔ ما خلا الله باطل :: و کل نعیم لا محالة زایل و ابو حاتم
گفته السیاحة بالقلوب **حضرت سری سقطی بن المغلس قدس سره** از طبقهٔ اولیست
کنیت او ابو الحسین است استاد جنید و سایر بغدادیانست از اقران حارث محاسبی و بشر حافی است
و شاگرد معروف کرخی و آنانکه از طبقهٔ ثانی اند اکثر نسبت بوی درست کنند بامداد سه شنبه
سیم رمضان سنه ثلث و خمسین و مائتین برفته از دنیا جنید گفته قدس سره ما رایت اعبد من السری
اتت علیه سبعون سنة ما رأی مضطجعا الا فی علة الموت و هم جنید گفته که روزی بخانهٔ سری درآمدم
خانهٔ خود را میرفت نشسته و این بیت میخواند و میگریست شعر لا فی النهار و لا فی اللیل لی فرج ::
فلا ابالی اطال اللیل ام قصرا سری در وقتی که محتضر بود جنید را گفت ایاک و صحبة الاشرار و لا
تقطع عن الله بصحبة الاخیار شیخ الاسلام گفت که جنید گفته که وقتی پیش سقطی قدس سره بودم
نشسته قومی بر در سرای وی بودند نشسته سری مرا گفت کیست بر در هیچ بیگانه نیست
گفتم نه درویشی است همین کار بجوید گفت دیر انجوان خواندیم سری بادی در سخن آمد و دیر بماند
و سخن چنان باریک شد که من هیچ در نیافتم متنگدل گشتم آخر سری گفت شاگردی که کردهٔ گفت

اما علم توحید او ما تلقین میکند سری گفت تا این علم در خراسان بجای بود همه جای بود چون آنجا
باخر رسد هیچ جای نیابی سری گفته که معرفت از بالا فرود آید چون مرغ پروازکنان تا دلی بیند که
در وی شرم بود و حیا آنجا فرود آید و هم وی گفته بدایة المعرفة تجرید النفس للتفرید للحق و هم وی گفته
من تزین للناس بما لیس فیه سقط من عین الله عز و جل و هم وی گفته که در طرسوس بیمار شدم جمعی
از گرانجانان و قرایان بعیادت من آمدند و چندان بنشستند که من آزار یافتم و ملول شدم
بعد از آن از من استدعاء دعا کردند دست بر داشتم و گفتم اللهم علمنا کیف نعود المرضی جنید گفته که
روزی بر سری سقطی در آمدم مرا کاری فرمود زود آنرا بساختم و پیش وی رفتم کاغذ پاره بمن داد
در وی نوشته که سمعت حادیا یحدو فی البادیة یقول ابکی و ما یدریک ما یبکینی ابکی حذارا ان تفارقنی
و تقطع حبلی و تهجرنی **حضرت علی بن عبد الحمید الانصاری رحمه الله تعالی** از متقدمان مشایخ است
له الاحوال البدیعة و الاعمال الرفیعة و کان یعد من الابدال وی گوید که در خانهٔ سری بکوفتم شنیدم که
میگفت اللهم من شغلنی عنک فاشغله بک عنی از برکت دعای وی حق سبحانه و تعالی مرا چهل حج پیاده از
حلب روزی کرد **حضرت ابو جعفر سماک قدس سره** وی بغدادیست از مشایخ سری
سقطی منزوی و منقطع و متعبد بوده است جنید گوید قدس سره که از سری شنیدم که گفت روزی ابو جعفر
سماک بر من در آمد دید که نزدیک من جمعی نشسته اند بایستاد و ننشست پس بمن نگریست و گفت یا سری
صرت مناخ البطالین و بازگشت و ننشست پس و اجتماع آن جماعت را کردن من پسندید **حضرت احمد**
بن خضرویه البلخی قدس سره از طبقهٔ اولیست کنیت او ابو حامد است از بزرگان مشایخ خراسان
است از بلخ بود با ابو تراب نخشبی و حاتم اصم صحبت داشته بود و ابراهیم ادهم را دیده بود وی گوید
که ابراهیم ادهم گفت التوبة هی الرجوع الی الله بصفاء السر از نظیران بایزید و ابو حفص حداد است در
سفر حج ابو حفص را زیارت کرد در نیشاپور و بایزید را در بسطام ابو حفص را گفتند که ازین طایفه کرا
بزرگتر دیدی گفت از احمد بن خضرویه بزرگتر ندیدم بهمت و صدق احوال شخصی از احمد طلب وصیت کرد گفت
امت نفسک حتی تحییها و هم وی گفته الطریق واضح و الحق لائح و الداعی قد اسمع فالتحیر بعد هذا الا من العمی
توفی رحمه الله فی سنة اربعین و مائتین و قبره ببلخ مشهور یزار و یتبرک به **حضرت یحیی بن معاذ الرازی**
قدس سره از طبقهٔ اولیست کنیت او ابو زکریاست و لقب او واعظ یوسف بن الحسین الرازی گفت
که بصد و بیست شهر رسیدم بدیدن علما و حکما و مشایخ هیچکس ندیدم قادرتر بر سخن از یحیی معاذ رازی و گفتی
انکسار العاصین احب الی من صولة المطیعین شیخ الاسلام گفت وقت بود که مرد را طاعت افگند

آنجا بیرون آرد یعنی در غرور افگند و معجب شود بخود و وقت بود که در شغلی افگند یا در معصیتی و ویرا از آن بیکو بیرون آرد در آن غفلت و ویرا بخود مشغول کند و نظارهٔ خود بوی ارزانی دارد و خداوندا هرچه کند و خواهد تواند و ویرا رسد و ایمن بودن بر سر هر دو غرور و مکر است که حکم او در ان ندانی و عاقبت خود در آن نشناسی باید که دلیر نباشی که الله تعالی گله میکند از قومی که دلیر وار در معصیت وی میروند و میگویند سیغفر لنا این خود ما را بیامرزد هیچ چیز در گناه بتر از حقیر داشتن آن نیست در حقارت آن منکر در آن نگر که با که میروی و یحیی معاذ را گفتند قومی اند که میگویند که ما بجائی رسیده ایم که ما را نماز نباید کرد گفت بگو رسیده اید آما بدوزخ رسیده اید و وی گفته صدق المحبة العمل لطاعة المحبوب و هم وی گفته که زاهدان غربا دنیا اند و عارفان غربا آخرت و هم وی گفته حق سبحانه و تعالی قومی را دوست داشت دل ایشانرا در خود بست کسی که کسی را دوست دارد دل او را در خود بسته دوست نه دارد و هم وی گوید هر که از دوست جز دوست دید وی دوست ندید و هم وی گفته که اهل معرفت وحش الله اند در زمین با انس هوا نست نکنند و هم وی گفته که حقیقت محبت آنست که به بنیفزاید و بجفا نکاهد قال اهل التاریخ خرج یحیی بن معاذ الی بلخ و اقام بها مدة ثم رجع الی نیشابور و مات بها سنه ثمان و خمسین و مائتین

حضرت خلف بن علی قدس سره وی از بصره بود و با یحیی معاذ صحبت داشته بود وی گفته که وقتی در مجلس یحیی بودم یکی را وجدی پدید آمد دیگری از شیخ پرسید که ویرا چه بوده است گفت سخن خدای شنید سر وحدانیت بر دلش کشف شد صفت انسانیتش محو شد

حضرت ابویزید بسطامی قدس سره از طبقهٔ اولی است نام وی طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان است جد او گبری بوده مسلمان شده از اقران احمد خضرویه و ابوحفص و یحیی معاذ است و شقیق بلخی را دیده بود وفات او در سنه احدی و ستین و مائتین بوده و در سنه اربع و ثلثین نیز گفته اند و وا اول درست تر است و استاد وی بوده وصیت کرده که قبر من فرو از استاد من نهید حرمت استاد را و وی از اصحاب رای بوده لکن ویرا ولایتی گشاد که مذهب در آن پدید نیامد شیخ الاسلام گفت که بایزید فراوان درو عها بسته اند یکی آنست که وی گفت من آسمان شدم خیمه زدم برابر عرش شیخ الاسلام گفت این سخن در شریعت کفر است و در حقیقت تحقیقت درست میکنی بفرا دید آوردن خویش حقیقت چیست برستن از خویش حقیقت بنا بود خود درست کن برابر گفتن خود کفر است توحید بد و کانی درست میکنی وابرسیدن می باید نه فرا رسیدن حصری گفت که اگر عرش بینم کافر باشم جنید تمکن بوده او را الوح نبوده امر دهی را بزرگ

داشته و کار از اصل گرفته لاجرم همه فقهائی را پذیرفته اند او را گفتند وطن تو کجا ست گفت زیر عرش یعنی غایت همتی من و منتهای نظر من و آرام جان من و سر انجام کار من آنست که الله تعالی گفت موسی را که تو غریبی و من وطن توام و هم میگویند بایزید نماز میکردی قعقعه از استخوان سینهٔ وی بیرون می آمدی و می شنیدندی از هیبت حق و تعظیم شریعت بایزید قدس سره بر در مرگ گفت آلهی ما ذکرتک الا عن غفلة و ما خدمتک الا عن فترة هرگز یاد نکردم ترا مگر از سر غفلت و هرگز ترا نه پرستیدم مگر از سر فترت این بگفت و برفت ابو موسی گوید شاگرد وی که بایزید گفت الله تعالی را بخواب دیدم گفتم راه بتو چه نست گفت از خود گذشتی رسیدی شیخ الاسلام گفت راه شناخت الله تعالی آسانست راه بیافت او عزیز است بایزید را قدس سره پس از مرگ بخواب دیدند گفتند حال تو چیست گفت مرا گفتند ای پیر چه آوردی گفتم درویشی که بدرگاه ملک شود و ویرا نگویند که چه آوردی چه خواهی و گویند در نیشاپور عجوزهٔ بود عراقیه نام از در ما سوال کردی از دنیا برفت بخوابش دیدند گفتند حال تو چه شد گفت گفتند چه آوردی گفتم اه همه عمر ما این در جوابت میکردند که خدای دهاد و اکنون میگویند چه آوردی گفت راست میگوید از وی باز شوید

حضرت ابو علی سندی قدس سره در شرح شطحیات شیخ روزبهان بقلی آورده است که وی از استادان بایزید است بایزید گوید که از ابو علی علم فنا در توحید می آموختم و ابو علی از من الحمد و قل هو الله

حضرت ابوحفص حداد قدس سره از طبقهٔ اولیست نام وی عمرو بن سلمه است از دهای نیشاپور است بگانه جهان بوده و شیخ مشایخ ما است و پیر ابو عثمان حیری است و شاه شجاع کرمانی بوی نسبت درست کند شیخ الاسلام گفت که وی نمونهٔ جهان بود در وقت خود حق تعالی او را افزاد که مر چنین باید بود قال المؤمل الجصاص التبریزی رحمة الله علیه اعطی الجنید الحکمة و اعطی شاه الکرمانی الوجود و اعطی ابوحفص الاخلاق و اعطی ابو بایزید البسطامی الایمان و ابوحفص رفیق احمد خضرویه و بایزید است شاگرد عبدالله مهدی باوردی است با وی صحبت داشته مات ابوحفص فی سنه اربع و ستین و مائتین و قیل فی سنه سبع و ستین والاول اکثر و فی تاریخ الامام عبدالله الیافعی انه مات سنه خمس و ستین و مائتین و وی گفته که حسن ادب ظاهر عنوان حسن ادب باطن است مصطفی گوید صلی الله علیه و سلم لو خشع قلبه لخشعت جوارحه وقتی بحج میرفت ببغداد رسید جنید استقبال کرد ابوحفص پیر بود مریدان بر سر وی بپای ایستاده بودند و آداب نیکوی در زیدند جنید گفت اصحاب خود را آداب ملوک آموخته گفت نگاه داشتن ادب ظاهر دوستان حق را عنوان ادب باطن است حق را دانشد شیخ الاسلام بغیره و قل من ضمنت شیئاً طویته

الا و فی جهته من ذاک عنوان وهم وی گفته هر که در هر وقتی افعال و اقوال و احوال خود را بمیزان
کتاب و سنت نسنجد و خواطر خود را متهم ندارد وی را از جملهٔ مردان مشمریم وهم وی گفته الفتوة اداء
انصاف و ترک مطالبة الانصاف **ابو محمد حداد** یکی از مریدان ابو حفص بود از گویان نیشاپور
پیش ابو حفص آمد وی را گفت آهنگری میکن و بدرویشان میده و از آن مخور و برای خود سؤال
میکن و میخور یکچند چنان میکرد مردم بوی زبان دراز کردند که حرص نگر که کار میکند و سؤال هم میکند
چون آخر بجای آوردند که حال وی چونست وی را قبول پدید آمد دست احسان بر وی بگشادند
ابو حفص گفت قدس سره چون حال ترا بجای آوردند دیگر سؤال مکن که سؤال بر تو حرام شد از آن کار که
میکنی میخور و میده و گفته اند که وقتی مریدی بوی آمد وی را گفت اگر قصد این طریق داری اول برو
حجامی بیاموز تا نام حجامی بر تو نهند نه از ابتدا ترا عارف خوانند آنگاه اگر خواهی بکن و اگر خواهی
مکن **حضرت ظالم بن محمد** رحمه الله از بزرگان مشایخ بود نام او عبد الله بود لیکن خود را ظالم نام
کرده بود گفتی هرگز از من بندگی حق نیاید پس من ظالم باشم و وی از اصحاب ابو جعفر حداد بود وی
گفته هر که خواهد که راه بر وی گشاده شود این سه کار را ملازمت باید کرد آرام گرفتن با ذکر حق و از خلق گریختن
و کم خوردن **حضرت ابو مزاحم شیرازی** وی بزرگ بوده از مشایخ فارس با جنید و شبلی مناظره کرده
بود چون سخن گفتی در معرفت مشایخ از وی بترسیدندی صاحب حدیثی سخت بزرگوار بوده شیخ ابو عبد الله
خفیف وی را در کتاب اسامی مشایخ فارس ذکر کرده در سنهٔ خمس و اربعین و ثلثمایه از دنیا رفت
وی بزیارت ابو حفص می آمد ابو حفص و اصحاب را چند درم فتوح رسیده بود گفتند باین خلاها پاک
کنیم ابو حفص گفت این ما کرده ایم و میکنیم هم ما را پاک باید کرد و آنچه فتوح است در درویشان بکار باید
بردن بان مشغول بودند که شخصی در رسید ابو حفص را گفت خود را بشوی و جامه در پوش که شیخ ابو
مزاحم از فارس در رسید گفت اگر این آن ابو مزاحم است که من می شناسم می شاید که مرا چنین ببیند
فی الحال ابو مزاحم در رسید چون آن حال بدید سلام کرد و جامه از سر بیرون افگند و در کار ایستاد
ابو الحسین قوشنجی صوفی گوید قدس سره که من ذل فی نفسه رفع الله قدره و من عزّ فی نفسه اذله الله فی
اعین عباده ابو بکر وراق گوید این کار کسی است که برای خدای تعالی مزبلها را بجان رفته است **حضرت عبد الله**
مهدی باوردی وی یکی از بزرگان این طایفه است استاد ابو حفص حداد است ابو حفص بابورد نزدیک وی شد
و وی را شاگردی میکرد و این عبد الله در ابتدا آهنگر بود و سبب دست از کار باز داشتن وی
آن بود که روزی آهنگری میکرد و آهن در آتش نهاده بود نابینائی بر در دکان او بگذشت این آیت

کهنی و انبات بار بر بندد
خاطرت زیر بار بپسندد
گام بیرون نهی ز دام غرور
بهره ور گردی از دوام حضور
هم بوقت شنیدن و گفتن
هم بهنگام خوردن و خفتن
از تو هم غایب و بحق حاضر
جسم و جانت بود بحق ناظر
سکر و هشیاریت یکی گردد
خواب و بیداریت یکی گردد
دیدهٔ ظاهر تو برد گران

۴۰

دیدهٔ باطنت بحق نگران
[illegible]
الصوفی کائن بائن
[illegible]
کائن با حق و [illegible] بائن
[illegible]
این سخن [illegible]
کائن او [illegible]
باطن او [illegible]
از درون [illegible]
وز برون [illegible]

میخواند که الملک یومئذن الحق للرحمن عبد الله آن بشنید آن آهن که در دست داشت از دست وی بیفتاد
بیخود دست با آهن تافته برد و بر داشت شاگرد او آن بدید بیفتاد و بیهوش گشت شاگرد را گفت
چه شد هی بنگریست آن آهن تافته در دست خود بدید گفت چون سرّ من فاش شد بر ستم برخاست
و برفت و دکان را بگذاشت **حضرت حمدون قصار قدس سره** از طبقهٔ اولست کنیت او ابو صالح
است شیخ امام اهل ملامت بود و در نیشاپور طریق ملامت را وی نشر کرد اول مسئله که از وی و اصحاب
وی بعراق بردند و احوال ایشان گفتند سهل تستری و جنید گفتند اگر روا بودی که پس از احمد مرسل
صلی الله علیه و سلم پیغمبر بودی از ایشان بودی حمدون قصار قدس سره عالم بود و فقیه مذهب
ثوری داشت و طریقهٔ او استاد عبد الله منازل است و هیچکس از شاگردان وی طریقت وی
نگرفت چون این منازل و صحبت داشته بود با سلم بن الحسین الباروسی و ابو تراب النخشبی و علی نصرآبادی
رفیق ابو حفص بود در سنهٔ احدی و سبعین و مایتین برفته از دنیا در نیشاپور و قبر وی در حیره است و وی
گفته که نفس خویش را بر نفس فرعون فضل نهم اما دل خویش را بر دل فرعون فضل نهم وهم وی گفته
من نظر فی سیر السلف عرف تقصیره و تخلفه عن درجات الرجال وهم وی گفته من رأیت فیه خصلة
من الخیر فلا تفارقه فانه یصیبک من برکاته وقتی حمدون جائی مهمان بود میزبان بیرون رفته بود وی را
پارهٔ کاغذ در بایست شد اهل بیت میزبان پارهٔ کاغذ بیرون انداختند حمدون آنرا رد کرد و گفت روا
نبود این بکار بردن که وی غایب است و من ندانم که وی زنده است یا نی شیخ الاسلام گفت که همه
سیرت و کار ایشان برین قیاس بود اکنون جماعتی اباحت و تهاون شرع و زندقه و بی ادبی و بی حرمتی
پیش گرفته اند که ملامتیست و ملامت نه آن بود که کسی بر بی حرمتی شریعت کاری کند تا او را
ملامت کنند ملامت آن بود که در کار حق سبحانه و تعالی از خلق باک ندارد **حضرت ابو الحسن**
الباروسی قدس سره نام وی او سلم بن الحسین الباروسی است و کنیت او ابو عمران شیخ ابو
عبد الرحمن سلمی وی را در تاریخ صوفیه ذکر کرده است و گفته که وی از قدماء مشایخ نیشاپور است از
استادان حمدون قصار و مستجاب الدعوات بوده وی گفته که لا یظهر علی احد شیء من نور الایمان الا
باتباع السنة و مخالفة البدعة و کل موضع تری فیه اجتهادا ظاهرا بلا نور فاعلم ان ثمة بدعة ستر
خفیة ابو عبد الله کرام وی را گفت چه گوئی در اصحاب من گفت اگر رغبتی که در باطن ایشانست
بر ظاهر ایشان بودی و زهدی که بر ظاهر ایشانست در باطن ایشان بودی از مردان بودندی نماز
بسیار می بینم و روزه فراوان اما از نور ایمان هیچ چیز نیست بر ایشان و گفت که از تاریکی باطن

راه اهل ملامت است این راه
وز غرامت سلامت است این راه
جز خرابی و ناکسی اینجا
[illegible]
[illegible]
لا یطیع [illegible]
[illegible]

۴۱

بهشت محرم درین معامله کوش
بدل و جان نهفته کوی کدیو
[illegible]
نفس را مطلع مساز بران
[illegible]
[illegible]
کند آنرا بی [illegible]
[illegible]
نقد آمد منقد اعلان

است تا بیکی ظاہر حضرت **منصور بن عمار قدس سرہ** از طبقۂ اولی است کنیت وی ابو السری است
از اہل مرو بودہ و گفتہ اند از اہل باورد و گفتہ اند از اہل بوشنک و ببصرہ بود و وی از حکماء مشایخ است
و سخنان نیکو دارد در معاملات پس از مرگ ویرا بخواب دیدند گفتند حال تو چیست گفت مرا بواقفند
و در آسمان ہفتم منبر نہادند و مرا گفتند برو آنجا آنچہ از من میگفتی اینجا با من میگوئی و با دوستان
و فرشتگان من میگو وقتی بر بالائی بر دست وی توبہ کردہ بود و توبہ شکستہ و از راہ برگشتہ گفت ہیچ
سبب ندانم جز آنکہ ہمراہان اندکی دیدی ملول شدی و وحشت یافتی و برگشتی **حضرت احمد بن عاصم انطاکی قدس سرہ** از طبقۂ اولست کنیت او ابو علی است و گفتہ اند ابو عبد اللہ و این درست
تر است از اقران بشر حافی و سری سقطی و حارث محاسبی است و گفتہ اند فضیل عیاض را دیدہ بود از
استادان احمد بن ابی الحواری است وی گفتہ امام ہر عمل علم است و امام ہر علم عنایت و ہم وی گفتہ اللہ
تعالی میگوید انما اموالکم و اولادکم فتنة و نحن نستزید من الفتنة یعنی آن فتنہ را زیادت میخواہیم و ہم وی
گفتہ وافقنا الصالحین فی اعمال الجوارح وخالفناہم فی الہمم و ہم وی گفتہ الصبر من اول الرضا و ویرا
از اخلاص پرسیدند گفت وقتی کہ عمل صالح بکنی و نخواہی کہ ترا بآن یاد کنند و از برای آن ترا بزرگ
دارند و ثواب آنرا از غیر حق سبحانہ و تعالی نطلبی آن اخلاص است و ہم وی گفتہ اعمل علی ان لیس
فی الارض احد غیرک ولا فی السماء احد غیرہ **حضرت محمد بن منصور طوسی قدس سرہ** وی ببغداد بودہ
صوفی است و محدث استاد عثمان بن سعید الدارمیست و اوستاد ابو العباس مسروق و ابو جعفر حداد مہین
و ابو سعید خراز و جنید است ابو سعید خراز گفتہ کہ در ابتداء ارادت بسیاحت شغف بسیار داشتم روزی
محمد بن منصور گفت ای فرزند مقام ارادت خود را لازم گیر تا بر تو در ہر جا در خیر و برکت کشادہ گردد و ہم
وی گفتہ کہ محمد بن منصور الطوسی گفت کہ در طواف بودم شخصی طواف میکرد و می زارید و میگفت خداوندا
آن گم شدۂ من بمن باز دہ گفتم آن گم شدۂ تو چیست گفت زندگانی داشتم با او پس خوش وقتی دربادیہ
تشنہ ماندہ بودم بیگانگانہ گفتم تابستانست و بادیہ اکنون آب از کجا آرم ہلاک شوم در ساعت میغ
برآمد و باران عظیم در ایستاد چنانکہ گفتم ہم اکنون غرقہ شوم و ہلاک گردم چون با خود آمدم آن نیکوئی
زندگانی منغص شدہ بود شیخ الاسلام گفت کہ او را عقوبت کرد کہ مرا چرا نشناختی کہ در قدرت من
تابستان و زمستان یکی بود و ہم ابو سعید خراز گفتہ کہ از محمد بن منصور پرسیدند از حقیقت فقر گفت
السکون عند کل عدم والبذل عند کل وجود و ہم وی گفتہ یحتاج المسافر فی سفرہ الی اربعة اشیاء
علم یسوسہ و ذکر یؤنسہ و ورع یحجزہ و یقین یحملہ شیخ الاسلام گفت ہمہ عمر ازین چہار چیز لابد نشود کہ تو

ہمیشہ در سفری و روی فرا منزل داری ہر کہ ازین چہار چیز خالی است ضایع است علمی کہ رائض وی بود
کہ ویرا اراست و نرم کند و ذکری کہ مونس وی بود تا در تنہائی وحشت نگیرد و ورعی کہ باز دارندۂ
وی بود تا بہر ناشایست ننگرد و یقینی کہ مرکب وی بود تا باز پس نماند و در ہر چہ باشد در زندگانی با شد
بی کراہیت و ہم ابن منصور وقتی سخن میگفت با جمعی و ہمانا کہ سخن بذکر ملامت و ملامتی انجامیدہ
بود یکی گفت کہ سخن ملامتی نہ سخن ما ست ما کی اہیم وی جواب داد کہ عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة
در ساعت باران در ایستاد بی ہیچ میغ **شیخ علی رحمہ اللہ** وی ہم ازین طایفہ بودہ است در مکہ مجاور وی
گفتہ من رضی من الدنیا بالدنیا فہو ملعون ومن رضی من العلم بالعلم فہو مفتون ومن رضی من الزہد
بالثناء فہو المحجوب ومن رضی من الحق بشیء مادون الحق کائنا ما کان فہو طاغ شیخ الاسلام گفت تو
دانی کہ دنیا کدامست ما دنا من قلبک فالہاک ہر چہ بدل تو رسد کہ دل ترا از آن باز پوشد دنیای تست
و ہر چیز کہ ترا از او مشغول کند فتنۂ تست و آنکہ از علم بعلم راضی است مفتونست علم سیرت راست
و آگاہی کار را علمی کہ ترا سیرت ندہد و آگاہی کہ بآن کار کرد نبود فتنۂ تست و **فی مناجاته الٰہی**
ما را بر آگاہی فرو مگذار کہ آگاہی ہمہ شغل است در دانش میسند کہ دانش ہمہ در دست و تابندہ
با خود است چوب خشک و آہن سرد است و ہر کہ از زہد بثنا و نیک نامی راضی است محجوب است و ہم
در رم در کنف صوفی کنز است **حاتم بن عنوان الاصم** رحمہ اللہ از طبقۂ اولست کنیت وی ابو عبد الرحمن
از قدماء مشایخ خراسان است از اہل بلخ با شقیق صحبت داشتہ است و استاد احمد خضرویہ است مات
بو اشجرد دیہی من نواحی بلخ سنہ سبع وثلثین ومایتین و گفتہ اند کہ وی اصم نبود ضعیفہ با وی سخن
میگفت در اثنای سخن بادی از وی جدا شد دفع خجالت ویرا گفت آواز بلند تر کن با وی چنان فرا
نمود کہ گوش وی کر است آنرا نشنید آن ضعیفہ شادمان شد و آن لقب بروی بماند وی گفتہ است
ہر کہ درین طریق در می آید می باید کہ چہار موت را بر خود گیرد موت ابیض و آن گرسنگی است و
موت اسود و آن صبر کردنست بر ایذای مردم و موت احمر و آن مخالفت نفس است و موت
اخضر و آن پارہا برہم دوختن است پوشش را و ہم وی گفتہ ہر بامداد شیطان میگوید چہ
خواہی خورد میگویم مرگ و میگوید چہ خواہی پوشید میگویم کفن و میگوید کہ کجا خواہی بود میگویم
در گور شخصی از وی پرسید کہ چہ آرزو داری گفت عافیت روزی تا شب آن شخص گفت
این عافیت نیست کہ در ہمہ روزہا داری گفت عافیت روز من آنست کہ در وی عاصی نشوم
خدای را سبحانہ شخصی از وی طلب موعظت کرد گفت اذا اردت ان تعصی مولاک فاعصہ

فی موضع لایراک بزرگی بوی چیزی فرستاد قبول کرد گفتند چرا قبول کردی گفت در گرفتن آن ذل خود دیدم و عز وی در ناگرفتن آن عز خود دیدم و ذل وی عز وی را بر عز خود اختیار کردم و ذل خود را بر ذل وی از وی پرسیدند که از کجا میخوری گفت ولله خزائن السموات والارض ولکن المنافقین لا یفقهون

احمد بن ابی الحواری رح از طبقهٔ اولست کنیت او ابو الحسن از اهل دمشق است صحبت داشته با ابو سلیمان دارانی و ابو عبد الله نباجی و غیر ایشان از مشایخ و ویرا برادری بود محمد بن ابی الحواری از زهاد بود و پدر وی ابو الحواری که نام وی میمون بود از متورعان و عارفان بود خاندان ایشان خاندان زهد و ورع بود و مات رحمه الله سنة ثلثین و مائتین وکان الجنید یقول احمد بن ابی الحواری ریحانة الشام وی گفته که دنیا مزبله و مجمع سگانست و کمتر از سگ آن کس است که از وی دور نمیشود زیرا که سگ حاجت خود را از آن میگیرد و میرود و دوستدار وی از وی هیچ حال جدا نمیشود گویند که ویرا با ابو سلیمان دارانی عهدی بود که هرگز مخالفت فرمان او نکند روزی ابو سلیمان در مجلس سخن میگفت احمد آمد و گفت تنور تافته شد چه میفرمائی ابو سلیمان جواب نداد دو سه بار تکرار کرد ابو سلیمان را دل به تنگ آمد گفت برو و آنجا نشین ابو سلیمان ساعتی مشغول شد بعد از آن یاد او آمد گفت احمد را چه گفتم گفت احمد را بجوئید که در تنور خواهد بود چون بازجستند ویرا در تنور یافتند یکموی از وی ناسوخته وهم وی گفته که محمد بن السماک بیمار بود قارورهٔ ویرا گرفتم که بطبیبی برم که نصرانی است در راه مردی خوب روی خوش بوی پاکیزه جامه پیش آمد گفت کجا میبری گفتم بفلان طبیب تا قارورهٔ ابن سماک بوی نمایم گفت سبحان الله در معالجهٔ دوست خدا بدشمن خدا استعانت میجوئید این قاروره را بر زمین زنید و ابن سماک را بگوئید که دست خود را در موضع وجع نهد و بگوید و بالحق انزلناه و بالحق نزل پس غایب شد چنانکه ویرا ندیدم پس بسوی ابن سماک بازگشتم و قصه با وی بگفتم دست خود بر موضع وجع نهاد و آنچه آنمرد گفته بود بگفت در حال نیک شد و گفت آنمرد خضر بود علیه السلام

عبد الله بن خبیق بن سابق الطاکی رح از طبقهٔ اولست کنیت وی ابو محمد و هو من زهاد الصوفية والآكلين من الحلال والورعين فی جمیع الاحوال اصل وی از کوفه بود اما مقیم انطاکیه شده بود و طریقت وی در تصوف طریقت سفیان ثوری بود زیرا که با اصحاب سفیان صحبت داشته بود فتح بن شخرف گوید که اول بار که عبد الله خبیق را دیدم گفت ای خراسانی چهار چیز است که جز آن نیست چشم و زبان و دل و هوا چشم خود را نگاهدار که بآنچه خدای تعالی نه پسندد ننگرد و زبان خود را نگاهدار که چیزی نگوئی که خدای تعالی از دل تو خلاف آن داند و دل خود را نگاهدار که در وی غل و حقد هیچ مسلمانی نباشد و هوائی خود را نگاهدار که هیچ ناشایستی مایل نشوی وقتی که این خصلتها در تو نباشد خاکستر

برسر خود

بر سر خود کن که بدبخت شدی وی گفته که چنین بما رسیده است که حبری از احبار بنی اسرائیل میگفت یا رب کم اعصیک ولا تعاقبنی فاوحی الله الی نبی من انبیاء بنی اسرائیل قل له کم اعاقبک وانت لا تدری الم اسلبک حلاوة مناجاتی

سهل بن عبد الله تستری رح از طبقهٔ ثانیه است کنیت او ابو محمد است از کبراء این قوم و علماء این طایفه است امام ربانی که اقتدا را شاید در احوال قوی بوده اما در سخن ضعیف است شاگرد ذو النون مصری است و صحبت داشته با خال خود محمد بن سوار از اقران جنید است و پیش از جنید برفته از دنیا در محرم سنة ثلث و ثمانین و مائتین وکان عمره ثمانین سنة سهل گوید سه ساله بودم که شب زنده میداشتم و در نماز کردن با خال خود محمد سوار می نگریستم مرا میگفت ای سهل برو و خواب کن که دل مرا مشغول میداری و روزی مرا گفت هیچ یاد نمیکنی آفریدگار خود را گفتم چگونه یاد کنم گفت هرشب در جامهٔ خواب خود سه بار بگوی در دل خود بی آنکه زبان تو بجنبد که الله معی الله ناظری الله شاهدی چند شب آنرا گفتم ویرا آگاه کردم از آن گفت هرشب هفت بار بگوی چند شب آنرا گفتم و ویرا آگاه گردانیدم از آن گفت هرشب یازده بار بگوی چندگاه آنرا گفتم و در دل خود از آن حلاوتی یافتم چون سالی بر آن بگذشت گفت یاد دار آنچه ترا آموختم و بر آن مداومت نمای تا بقبر در آئی که آن ترا سود خواهد داشت در دنیا و آخرت بعد از چندگاه دیگر مرا گفت من کان الله معه وهو ناظره و شاهده کیف یعصیه ایاک والمعصیة از سهل پرسیدند که نشان بدبختی چیست گفت آنست که ترا علم دهد و توفیق عمل ندهد و عمل دهد و اخلاص ندهد که عمل کنی بیکارکنی و دیدار و صحبت دهد با نیکان و ترا قبول ندهد از عتبهٔ غسال پرسیدند که نشان نیکبختی و نشان بدبختی چیست گفت نشان نیکبختی آنست که ترا فرا خدمت کند و ترا اجازه کند و نشان بدبختی آنست که فرا خدمت کند و حاضر نکند وهم عتبهٔ غسال گفته که بدبختی بدوست نرسیدنست بشناخت نه بدو رنج رسیدن و نیکبختی بدوست پیوستن است بشناخت نه بهشت رسیدن شیخ الاسلام گفت هیچ نشانی نیست بدبختی را روشن تر از روز بتری بر کوشش در زیادتی است در نقصان است سهل گفته است اول هذا الامر علم لا یدرک و آخره علم لا ینفد وهم وی گفته مادمت تخاف الفقر فانت سارق وهم وی گفته درویشی که از دل وی شیرینی چیزی از دست مردمان واستدن نیفتد از وی هرگز فلاح نیاید وهم وی گفته فی تفسیر قوله تعالی واجعل لی من لدنک سلطانا نصیرا یعنی لسانا ینطق عنک لا ینطق عن غیرک وهم وی گفته در تفسیر این آیت که ان الله یأمر بالعدل والاحسان عدل آن بود که انصاف رفیق در لقمه بدهی و احسان آنکه اولی بلقمه از خود او لیتر دانی وهم وی گفته هرکه بامداد کند بر خیزد و همت وی آن باشد که چه خورد

٢٥

دست از وی بشوی و هم وی گفته که شیطان از خفته گرسنه بگریزد و هم وی گفته طوبی کسی را که دوستان وی را جوید اگر دوستان وی را یافت نور یافت و اگر در طلب مرد تشفیع یافت از وی پرسیدند که از مسلمانان که بکافری نزدیکتر بود گفت ممتحن بی صبر وی سالها بواسیر داشت و بیماران بدعای وی نیک میشدند شیخ الاسلام گفت دانی چرا چنین بود که زیرا که او خلق را تشفیع بود و از برای خود با خصومت بود ابو نصر ترشیزی مرا گفت که آن بواسیر سهل از چه بود که وی را چندان ولایت بود من گفتم که سهل ازان علت ولایت یافته بود از آن دعا نکرد از وی دور شود گویند که در میان مریدان وی جوانی بود امرد از شیخ سهل درخواست محاسن کرد گفت دست فرو گیر تا بینی جوان دست فرو گرفت محاسنی نیکو بدستش در آمد عباس بن حمزة النیشاپوری کنیت او ابو الفضل است مردی بزرگ است از متقدمان با ذو النون و بایزید قدس سرهما و غیر ایشان صحبت داشته در ماه ربیع الاول سنه ثمان و ثمانین و مائتین برفته از دنیا پیش از جنید جد ابو بکر حفید است ابو بکر حفید گوید که وی گفته که ذو النون گفته لو علموا ما طلبوا هان علیهم ما بذلوا و هم وی گفته که ذو النون گفت کیف لا ابتهج بک اسرورا و قد کنت اخطر ببالک حین رزقتنی الاسلام و در روایت دیگر جعلتنی من اهل التوحید من چون شاد نباشم بتو که بر علم تو میگذشتم آن وقت که مرا از اهل توحید کردی **عباس بن یوسف الشکلی رحمه الله تعالی** کنیت او نیز ابو الفضل است از مشایخ قدیم بغداد است وی گفته هر که بحضرت حق سبحانه تعالی مشغول است از ایمان وی نباید پرسید شیخ الاسلام گفت هر که امروز از او مشغول است یعنی بخود و خلق فردا از و مشغول باشد یعنی محجوب باشد از دولت مشاهده او قومی اند که مشغولند با و دور از همه خلق و قومی اند که مشغولند از و بغیر او شعر اشغلت قلبی عن الدنیا و لذتها فانت و القلب شیئی غیر مفترق و ما تطابقت الاجفان عن سنة الا و جدتک بین الجفن و الحدق **عباس بن احمد الشاعر الازدی** کنیت او نیز ابو الفضل است یگانه مشایخ شام بوده در وقت خود زبان نیکو داشت و تو ظاهر شاگرد ابو المظفر کرمانشاهیست شیخ الاسلام گفت که من یک تن دیده ام که وی را دیده شیخ ابو القاسم بوسلمه باوردی و خانه عباس برمله شام بوده شیخ ابو سعید مالینی حافظ گوید که بر بالین شیخ عباس بودم و او محتضر بود گفتم چونی و حال تو چونست گفت متردّدم ندانم که چون کنم اگر اختیار کنم که بروم ترسم که دلیری بود و گستاخی و دعوی داری و اگر اینجا بودن اختیار کنم ترسم که در آرزو مقصر باشم و کراهیت دیدار بود منتظرم تا خود چگوید و چکند شیخ ابو سعید گوید بیرون آمدم وی رفت برفت و لو قلت لی مت سمعا و طاعة و قلت لداعی الموت اهلا و مرحبا شیخ الاسلام گفت که مالک دینار محتضر بود

گفت الهی دانی که زندگانی نه برای جوی کندن میخواهم و آن آنوقت بوده که در بصره جوی ها میکندند پس گفت اگر بگذاری برای تو زییم و اگر ببری بتو آییم و در وقت برفت ان صلاتی و نسکی و محیای و مماتی لله رب العالمین شیخ الاسلام گفت این قوم یعنی دوستان وی برای او زیند و با او زیند و برای او میرند و با او خیزند همه خلق برای آن زیند تا خورند و برای خود زیند و دوستان وی برای آن خورند تا زیند و برای او زیند و با او زیند **ابو حمزة خراسانی قدس الله تعالی سره** از طبقه ثالثه است گفته اند اصل وی از نیشاپور بوده با مشایخ عراق صحبت داشته و از اقران جنید بوده و با ابو تراب نخشبی صحبت داشته و سفر کرده و با ابو سعید خراز رفیق بوده و وی از جوانمردان مشایخ است در سنه تسعین و مائتین رفته از دنیا پیش از جنید و نوری و پس از خراز و ابو حمزه بغدادی وقتی در مسجد یک پای تابه جست کسی دبیقی بوی انداخت بقیمت فراوان آنرا فرو درید و بر پای پیچید وی را گفتند این چه بود که کردی با این چندین پای تابه توانستی خرید جواب داد که لا اخون الذهب گفت من در مذهب خیانت نکنم و صاحب کشف المحجوب گفته که من دیدم درویشی را از متاخران که سلطان وی را سیصد مثقال زر فرستاد که این بکرمابه صرف کن وی بکرمابه شد آن جمله را بگرمابه بان داد و برفت شیخ الاسلام گفت التصوف و التصرف لا یکون معاً تصوف و تصرف بهم نبود دنیا را دریغ داشتن و آنرا قیمت نهادن مرد را از تصوف بیرون برد چون هوی از خیر و بیا دنیا را قیمت نهند و اندوه بر آن نخورند اگر همه دنیا لقمه سازی و در دهان درویشی نهی اسراف نباشد اسراف آن باشد که نه برضای حق سبحانه و تعالی صرف کنی حق تعالی از دست تو چندان ترک دنیا نخواهد که از دل تو ترک دوستی دنیا خواست الدنیا مدرة لک منها غبرة دنیا همه کلوخی است و نصیب تو از آن کلوخ گردی شبلی میگوید کسی که در دنیا زاهد شد باز نمود حضرت حق را که آن من قیمت داشت اگر دنیا را پیش حضرت حق هیچ قیمت بودی بدشمنان خود ندادی ابو حمزه در وجد و صحت حال شبل نداشت گویند که چون آواز باد شنیدی وجدش رسیدی وقتی در خانه حارث محاسبی آواز گوسپندی شنید وجدش رسید گفت عز الله جل جلاله حارث گفت اینچه حالست اگر بیان کنی فبها و نعمت و اگر نه ترا بکشم گفت ای بیچاره برو خاکسته و نخاله با هم بیامیز و میخور چندین سال تا ترا این مسئله روشن شود **ابو حمزه بغدادی رحمه الله تعالی** از طبقه ثالثه است نام وی محمد بن ابراهیم است و گویند از فرزندان عیسی بن ابان بوده از اقران سری سقطی است و با وی و با بشر حافی صحبت داشته و در سفر رفیق ابو تراب نخشبی بوده ابو بکر کتانی و خیر نساج و غیرهما از وی حدیث روایت کنند

سنه سبع وثمانین ومائتین برفته از دنیا پیش از جنید و ابو حمزه خراسانی وپس ابوسعید خراز وی گفته
لولا الغفلة لمات الصدیقون من روح ذکر الله شیخ الاسلام گفت که از یاد تو بر اندیشم از علم خود بگریزم
بر زهرهٔ خود بترسم در غفلت آویزم وگفت وقتی بود که کسی مرا در هزل وغفلت یکساعتی مشغول
دارد از بازی که بر من بود تا اندکی بر آسایم طمع دارم که از همه جرمها آزادی یابد شیخ ابوعبدالله
حفیف را گفتند چرا عبدالرحیم اصطخری با سگبانان بدشت میرود گفت تا از ان بار وجود که بر او ست دم زند
شیخ الاسلام گفت لذت وخوشی در طلب است در یافت خوشی نیست در یافت صدمت است که نزد وی اشکند
وهم شیخ الاسلام گفت وجدانکم فوق السرور وفقدانکم فوق الحزن ابوحمزه گوید که الله تعالی میگوید
واعرض عن الجاهلین ونفس جاهل ترین جاهلانست سزاوار تر است با آنکه از وی اعراض کنی
وقتی ابوحمزه در بغداد از قرب الله تعالی چیزی می اندیشید از خود غایب گشت همچنان در رفتن
ایستاد چون با خویشتن آمد خود را در میان بادیه دید در زبیر میلی شیخ الاسلام گفت که این زیادت
از آنکه شیخ علی سقا در بادیه از قرب الله چیزی می اندیشید از خود غایب گشت چون با خود آمد سیزده
روز گذشته بود وبر اگفتند از چه بجا آوردی که چند روز بگذشت که کسی نبود که ترا بگوید گفت
پیش از آنکه غایب گشتم از ماه سیزده روز مانده بود چون با خویش آمدم ماه نو دیدم دانستم
که چندان گذشته است ابوحمزه گفته است حب الفقراء شدید ولا یصبر علیه الا صدیق وقتی بطرسوس
رفت وبر آنجا قبول عظیم پیدا شد ومردمان روی بوی آوردند ناگاه از وی در حال سکر سخنی همان
شد که مردم فهم آن نکردند بروی بحلول وزندقه گواهی دادند واز طرسوس بیرون کردند وچارپایان
وبرا غارت کردند وفریاد میکردند که این چارپایان زندیقیست چون از طرسوس بیرون رفت
این بیت را میخواند لک فی قلبی المکان المصون کل عتب علی فیک یهون **حمزة بن عبدالله**

العلوی الحسینی رحمه الله کنیت وی ابوالقاسم است سافر فی البادیة علی التوکل سنین یقال لم یضع جنبه علی
الارض سنین فی الحضر وکان لا یحل معه فی اسفاره رکوة ولا یفتر فی الذکر حمزه علوی شاگرد ابوالخیر
تیناتی ست وی شکم گرسنه در بادیه بودی گفتی شکم سیر از معلو مست وی گفته که صوفی را در بادیه
آن نگاه باید داشت که در حضر که صوفی در سفر حضر است یکی از علویان فرا شیخ الاسلام گفت که پدر من
مرا مدت پنج سال بر روز پیش ابو یزید که پیری بود از صوفیان مرو میفرستاد از وی یک فائده
دارم که روزی گفت تا ازین علوی گری خویش یعنی از تجبر وتر فع نسب بکلی بیرون نیائی ازین کار
یعنی از تصوف بوئی نیابی شیخ الاسلام گفت چنانست که او گفت آنکه باد گوید وبا پندار صوفی

وگرنه از نسبت چیزی نیابد پس گفت که بزار و دویست امام شناسم ازین طایفه یکی ونیم علوی
شناسم یکی ابراهیم سعد علوی صاحب کرامات ودیگری حمزه علوی **ابوسعید خراز قدس الله**
تعالی سره از طبقهٔ ثانیه است نام وی احمد بن عیسی است ولقب وی خراز گفته اند که وی روزی
خرز موزه میکرد وباز میگشاد گفتند این چیست گفت نفس خود را مشغول میکنم پیش از آنکه
مرا مشغول کند وی بغدادی الاصل است واز محبت صوفیان بمصر شده ودر مکه مجاور بوده از
ائمهٔ قوم ومشایخ است یگانه وبی نظیر شاگرد محمد بن منصور طوسی است وبا ذوالنون مصری وابوعبید بسر
وسری سقطی وبشر حافی قدس الله اسرارهم وغیر ایشان صحبت داشته گفته اند وی پیشین کسی است
که در علم فنا وبقا سخن گفته شیخ الاسلام گفت که وی خویش ابنا گردی جنید فرا می نمود اما یار جدا
جنید بود از یاران واقران ویست لیکن مه از ویست پیش از وی از دنیا برفته در سنه ست وثمانین
ومائتین وقیل فی التی قبلها وقیل فی التی بعدها کذا فی تاریخ الامام عبدالله الیافعی رحمه الله تعالی جنید
گفته لو طالبنا الله تعالی بحقیقة ما علیه ابوسعید الخراز لهلکنا وسیل عن راوی هذه الحکایت عن الجنید الرش
کان حالة قال اقام کذا سنة یحرز ما فاته الحق بین الخرز تبن خراز گوید که در اوایل حال ارادت محافظت
سر وقت خود میکردم روزی به بیابانی در آمدم ومیرفتم از قفائی من آواز چیزی بر آمد دل
خود را از التفات بآن وچشم خود را از نظر بآن نگاه داشتم بسوی من می آمد تا بمن نزدیک شد
دیدم دو سبع عظیم بود وشهای من بالا آمدند من بایشان نظر نکردم نه در وقت بر آمدن ونه
در وقت فرود آمدن شیخ الاسلام گفته که آنکه میگویند که بایزید سید العارفین است سید العارفین حق است
سبحانه واگر از آدمیان میگوئی احمد عربی صلی الله علیه وسلم والا ازین طایفه ابوسعید خراز معتش میگوید
همه خلق وبالند بر خراز چون در چیزی از حقایق سخن گوید شیخ الاسلام گفته که از مشایخ هیچکس جز از وی
نشناسم در علم توحید همه بر وی وبالند هم واسطی وهم فارس عیسی بغدادی وغیر ایشان وهم وی گفته
که دنیا از خراز پیر بود ونیز بسر می آمده وهم وی گفته که در بوسعید خراز ریزگی لنگی در می بایست
که کسی باوی نمی تواند رفت ودر واسطی ریزگی رحمه در می بایست ودر جنید ریزگی تیزی در می
بایست که وی علمی بود وهم وی گفته که خراز غایتست که فوق او کس نیست وهم وی گفته که خراز
گوید اول این کار قبولست که روی فرا مرد کنند وآخر یافت وهم شیخ الاسلام گفته توحید وبا یافت
آنست که او جائی بگیرد ودیگرا نرا کیل کند کسی گفت که اهل غیب با من گفتند که شناخت وبا یافت
نه آموختنی است ونه نوشتنی وهم وی گفته روزگاری را می جستم خود را می یافتم اکنون خود را میجویم ازو را

می یابم چون بیابانی برهی چون برهی بیابانی کدام پیش بود او داند چون او پیدا شود تو نباشی چون تو نباشی او پیدا شود کدام پیش بود او داند بایزید گوید با او پیوستم تا از خود نگسستم و از خود نگسستم تا با او نه پیوستم کدام پیش بود او داند شیخ ابو علی سیاه گوید که ماوراء النهریان میگویند تا نرهی نیابی و عراقیان میگویند تا نیابی نرهی هر دو یکیست خواه سبوی بر سنگ و خواه سنگ بر سبوی لیکن با عراقیانم که سبق ازو نیکوتر است ابو سعید خراز میگوید من ظن انه ببذل المجهود یصل فمتعن و من ظن انه بغیر بذل المجهود یصل فمتمن شیخ الاسلام گفت که وی را الطلب نیابند اما طالب یابد و تا نیابدش طلب نکند و هم خراز گوید ریاء العارفین خیر من اخلاص المریدین و هم وی گوید تدارک کردن وقت ماضی را ضایع کردن وقت باقیست و هم وی گوید هرگز هیچ نعمت از وی شاد نبوده ام و هم وی گوید روزی در مسجد حرام نشسته بودم شخصی از آسمان فرود آمد پرسید که صدق و علامت دوستی چیست گفتم وفاداری گفت صدقت و رفت بر آسمان و وقتی خراز در عرفات بود حاجیان دعا میکردند و می زاریدند گفت مرا آرزو آمد که من هم دعائی کنم باز گفتم چه دعا کنم یعنی هیچ چیز نمانده که با من نکرده باز قصد کردم که دعائی کنم هاتفی آواز داد که پس از وجود حق دعا میکنی یعنی پس از یافت ما از ما چیزی خواهی ابو بکر کتانی با بو سعید خراز نامه نوشت که تا تو از اینجا برفتی در میان صوفیان عداوت و نقار پدید آمد و الفت برخاست وی جواب نوشت که از رشک حق است بر ایشان تا با یکدیگر موانست نگیرند ابو الحسین مزین گوید که روزی که در میان صوفیان نقار نبود آن روز را خیر ندارند شیخ الاسلام گوید نقار صوفیان نه جنگ را گویند نقار آنست که با یکدیگر گویند که کن و مکن یعنی با آنچه موافق طریقت ایشان باشد امر کنند و از هر چه موافق آن نباشد نهی کنند تا از عهدهٔ حق صحبت بیرون آمده باشند و من الاشعار المنسوبة الی الخراز قدس الله سره الموجد لطرب من

فی الوجد راحة ۞ والوجد عند وجود الحق مفقود ۞ قد کان یطربنی وجدی فاذهلنی ۞ عن رویة الوجد من بالوجد مقصود ۞

شیخ ابو عبد الرحمن سلمی رحمه الله تعالی در کتابی که در بیان مبادی ارادت مشایخ و از اوایل احوال ایشان جمع کرده است میگوید که ابو عبد الله جلا گفته که ابو سعید خراز گفت که مرا در حداثت سن جمالی صوری بوده شخصی دعوی محبت من میکرد و ابرام می نمود و من از وی میگریختم روزی تنگدل شده ببادیه در آمدم چون مقداری برفتم باز نگریستم دیدم آن شخص از عقب من می آید چون بمن نزدیک شد گفت گمان بری که باین از من برستی با خود گفتم اللهم اکفنی شره و نزدیک بمن چاهی بود خود را در آن چاه افگندم خدای تعالی مرا در میانهٔ چاه نگاه داشت آن شخص کنار چاه نشست

و میگریست

و میگریست گفتم خداوندا قادری بر آن که مرا ازین چاه بیرون آری و از شر آن شخص نگاه داری دیدم که بادی در من پیچید و مرا از چاه بیرون انداخت آن شخص پیش من آمد و دست و پای مرا بوسید و عذر خواهی کرد و گفت مرا قبول کن که در خدمت تو باشم و در ارادت خود چنان شد که مرا بوی حسد و غیرت می آمد از بسکه صدق و اخلاص از وی میدیدم و همیشه مصاحب من می بود تا از دنیا برفت

حضرت احنف الهمدانی قدس سره وی از کبار مشایخ همدانست وی گفته که ابتدای کار من آن بود که در بادیه بودم تنها مانده شدم دست نیاز برداشتم و گفتم خداوندا ضعیفم و بر جائی مانده بضیافت تو آمده ام چون این گفتم در دل من افتاد که مرا میگویند ترا که خوانده است گفتم یا رب این مملکتیست که طفیلی را گنجائی دارد ناگاه کسی از پشت من آواز داد باز نگریستم دیدم که اعرابی است بر شتر سوار گفت ای عجمی کجا میروی گفتم بمکه گفت ترا که خوانده است گفتم نمیدانم گفت وی نه درین راه استطاعت شرط کرده است گفتم آری و لیکن من طفیلی ام گفت نیکو طفیلی تو مملکت گشاده است گفت میتوانی این شتر را نگاه داری گفتم آری از شتر فرود آمد و بمن داد و گفت برو بخانهٔ خدای تعالی

ابو شعیب المقنع رحمه الله تعالی نام وی صالح است ساکن مصر بوده و در روزگار با ابو سعید خراز بوده هفتاد حج گذارده بوده و در هر حجی از صخرهٔ بیت المقدس احرام بستی و ببادیهٔ تبوک در آمدی بر توکل گویند در آخرین حج سگی دید در بادیه که از تشنگی زبانش از دهان بیرون آمده بود بانگ زد که کیست که هفتاد حج بیک شربت آب بخرد شخصی یک شربت آب بوی داد آنرا بآن سگ داد و گفت این بهتر است مرا از حجهای من زیرا که رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است که فی کل ذات کبد حری اجر

ابو عقال علوان المغربی رحمه الله از مشایخ معروفست و با ابو هرون اندلسی صحبت داشته و در مکه برفته است از دنیا و قبر وی آنجاست ابو عثمان مغربی گفته است که بعضی از اصحاب ابو عقال مرا گفته اند که وی در مکه چهار سال هیچ نخورد و هیچ نیاشامید تا بمرد و بعضی بیشتر ازین گفته اند که وی گفته که با من هفتاد درکوه دار بودند در مکه قحط افتاد همه بمردند جز من و شش تن دیگر هفده روز گذشته هیچ نیافتیم از زندگانی نومید شدیم در سر من افتاد که تا رکن خانه بروم و آنرا در بر گیرم و آنجا بمیرم خواستم که برخیزم نتوانستم بر زمین بخزیدم و خود را آنجا رسانیدم و رکن خانه را در بر گرفتم این چند بیت در خاطر من گذشت و گفته شد دیدم که جان بتن من بازگشت ۞ وان عقدت علیک مکنات

خاطری ۞ عقد الرجاء فالزمتک حقوقا ۞ ان الزمان عدا علی فرادنی ۞ علما بانک صاحبی تصدیقا

ما نالنی یوما بوجه ساءه ۞ الا عمرت به الیک طریقا ۞ حسبی بانک عالم بمصالحی ۞ اذ کنت

ماهونا علی شفیقا :: بازگشتم و پشت بزمزم باز نهادم ناگاه غلام سیاهی آمد و بره بریان و نان بسیار و کاسهٔ پُر از طعام همراه او و گفت ابو عقال توئی گفتم آری آنرا پیش من نهاد و یاران را اشارت کردم خران بیامدند و من در میان ایشان همچون یکی از ایشان بودم **حمّاد قرشی** کنیت او ابو عمرو است بغدادیست از بزرگان مشایخ بوده جنید بوی میرفته است جعفر خلدی گوید چند روز بر آمد که حمّاد قرشی راندیدیم بدر سرای او شدیم وی در خانه نبود بنشستیم تا بیامد در حجره شدیم وی در خانه چیزی خوردنی نداشته بود مقنعه از آن اهل باز کرده بود و فروخته و چیزی داده در آورده پیش اصحاب نهاد و شخصی در آمد و سی دینار زر آورد وی را میداد و وی می پیچید آخر سوگند خورد و نپذیرفت اهل وی از خانه آواز دادند که امروز مقنعه من فروخته است و چیزی خریده بنگرید که چه میکند جعفر خلدی گوید پیش جنید رفتم و آن قصه را باز گفتم جنید او را بخواند گفت علم آن با من بگوی گفت بازار شدم آن مقنعه دلال را دادم کرد بر آمد و آنرا فروخت آوازی شنیدم که گفتند این را برای ما کردی جواب آن بتو آید آن سی دینار جواب آن بوده از آن نپذیرفتم جنید او را گفت اصبت صواب کردی که نگرفتی شیخ الاسلام گفت نگر بدیدی که بیاد او غره نگردید

ابو الحسین نوری قدس الله تعالی سره از طبقهٔ ثانیه است و نام وی احمد بن محمد و گویند محمد بن محمد و احمد درست تر است معروف است بابن البغوی پدر وی از بغشور است که شهری بوده میان هرات و مرو و منشا و مولد وی بغداد بوده با سری سقطی و محمد علی قصاب و احمد ابو الجوار صحبت داشته و ذو النون مصری را دیده بود از اقران جنید بود امّا تیز وقت تر از جنید بود و جنید عالم تر بود و نوری بزندگانی وی شوری داشت وقتی جنید را از صبر و توکل چیزی پرسیدند خواست که جواب گوید نوری بانگ بر وی زد که تو از وقت محنت صوفیان بیک سوی باز نشدی و دست در دانشمندی زدی سخن این طایفه مگوی و وی پیش از جنید برفته از دنیا سنه خمس و تسعین و مائتین و فی تاریخ الیافعی انه توفی سنه ست و ثمانین و مائتین چون نوری برفت جنید گفت ذهب نصف هذا العلم بموت النوری قدس سره همیشه تسبیح داشتی در دست وی را گفتند تستجلب الذکر گفت لا استجلب الغفلة گفتند باین تسبیح خواهی که الله تعالی در یاد تو بود گفت نی بلکه باین تسبیح غفلت میجویم و هم وی گفته لا یغرنک صفاء العبودیة فان فیه نسیان الربوبیة و وی را گفتند که الله تعالی را بچه شناختی گفت بالله گفتند پس عقل چیست گفت عاجز است راه ننماید مگر بعاجز و هم وی گفته که هرگاه الله تعالی خود را از کسی باز پوشد هیچ دلیل و خبر او را باو نرساند اذا استتر الحق عن احد لم یهده استدلال و لا خبر شیخ الاسلام گفت جوانی

خراسانی با براهیم قصار آمد گفت میخواهم نوری را ببینم گفت او چند سال نزدیک ما بود هیچ از در بیرون نیامد یکسال گرد شهر میگشت با کس نیامیخت دو سال در ویرانه خانه بکرا گرفت هیچ بیرون نیامد مگر بنماز و سالی زبان باز گرفت با کس سخن نگفت آن جوان گفت البته میخواهم وی را ببینم وی را بنوری دلالت کردند چون در آمد نوری گفت با که صحبت داشته گفت با شیخ ابو حمزه خراسانی گفت آنمرد که از قرب نشان میدهد و اشارت میکند گفت آری گفت چون باو رسی وی را سلام گوی و بگوئی اینجا که مائیم قرب بعد بعد است ابن الاعرابی گوید قرب نگویند تا مسافت نبود و تا مسافت بود دو کانگی بجای بود پس قرب بعد بود و هم نوری گفته که ساعتی از عارف بر مولی کرامی تر از تعبد متعبدان هزار سال است و هم وی گفته نظرت یوما الی النور فلم ازل انظر الیه حتی صرت ذلک النور

سید الطایفه جنید البغدادی قدس الله سره از طبقهٔ ثانیه است کنیت او ابو القسم است و لقب وی قواریری و زجاج و خراز است قواریری و زجاج از آن گویند که پدر وی آبگینه فروختی و فی تاریخ الیافعی ان الخراز لانه کان یعمل الخز گویند اصل وی از نهاوند است و مولد و منشاء وی بغداد مذهب ابو ثور داشته است شاگرد شافعی و گفته اند او مذهب سفیان ثوری داشته با سری سقطی و حارث محاسبی و محمّد قصاب صحبت داشته بود و شاگرد ایشان بود وی از ائمه و سادات این قوم است و همه نسب بوی درست کنند چون خراز و رویم و نوری و شبلی و غیرهم ابو العباس عطار گوید امامنا فی هذه العلم و مرجعنا المقتدی به الجنید خلیفهٔ بغداد رویم را گفت ای بی ادب وی گفت من بی ادب باشم نیم روز با جنید صحبت داشته ام یعنی هر کس که با وی نیم روز صحبت داشته باشد از وی بی ادبی نیاید فکیف که بیشتر شیخ ابو جعفر حداد گوید اگر عقل مردی بودی بر صورت جنید بودی گفته اند از بن طبقه سه تن بوده اند که ایشان را چهارم نبوده جنید به بغداد و ابو عبد الله جلاء بشام و ابو عثمان حیری به نیشاپور در سنه سبع و تسعین و مائتین برفته از دنیا کذا فی کتاب الطبقات و الرسالة القشیریة و فی تاریخ الیافعی انه مات سنه ثمان و تسعین و قیل سنه تسع و تسعین و مائتین و الله تعالی اعلم روزی جنید در ایام صغر با کودکان بازی میکرد سری سقطی گفت ما تقول فی الشکر یا غلام گفت الشکر ان لا تستعین بنعمته علی معاصیه سری گفت بسیار میترسم که بهرهٔ تو همین از زبان تو باشد جنید گفت همیشه از آن سخن ترسان بودم تا آنکه روزی بر وی در آمدم و آنچه محتاج الیه وی بود همراه در آوردم گفت که بشارت باد ترا که از حضرت حق سبحانه در خواسته بودم که این را بر دست دوستی مفلحی یا موفقی برسانند جنید گفت که سری مرا گفت که مجلس نه و مردم را سخن گوی و من نفس خود را متهم میداشتم و استحقاق آن نمیدانستم

تا آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم را در یکی از شبهای جمعه بخواب دیدم که گفت تکلّم علی الناس بیدار شدم
و پیش از صبح بدر خانهٔ سری رفتم و در بکوفتم گفت مرا است گوئی ندانستی تا ترا نگفتند پس بامداد
مجلس نهادم و آغاز سخن کردم خبر منتشر شد که جنید سخن میگوید جوانی ترسا نه در لباس ترسایان بر کنار
مجلس بایستاد و گفت ایها الشیخ ما معنی قول رسول الله صلی الله علیه وسلم اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور
الله جنید گفت ساعتی سر در پیش افگندم پس سر برآوردم و گفتم اسلام آور که وقت اسلام تو رسیده
است امام یافعی میگوید که مردم می پندارند که جنید را درین یک کرامت است و من میگویم درین دو کرامت
است یکی اطلاع وی بر کفر آن جوان و دیگر اطلاع وی بر آنکه وی در حال اسلام خواهد آورد
جنید را گفتند این علم از کجا میگوئی گفت اگر از کجا بودی بریدی وی گفته تصوف آنست که نشینی بی
تیمار شیخ الاسلام گفت که بی تیمار چه بود یافت بی جستن و دیدار بی نگریستن که بیننده در دیدار علت
است و هم وی گفته استغراق الوجد فی العلم خیر من استغراق العلم فی الوجد و هم وی گفته اشرف
المجالس واعلاها الجلوس مع الفکر فی میدان التوحید و هم وی گفته اصرف الی الله عز وجل و ایاک
ان تنظر بالعین التی بها تشاهد الله عز وجل الی غیر الله عز وجل فتسقط عن عین الله و هم وی گفته است
که موافقت با یاران بهتر از شفقت است شیخ الاسلام گفت طاعت داری به از حرمت داری است
و هم جنید گوید مردمان پندارند که من شاگرد سری سقطی ام من شاگرد محمد بن علی القصابم از وی
پرسیدم که تصوف چیست گفت ندانم لکن خلق کریم یظهره الکریم فی زمان کریم من رجل کریم بین قوم
کرام شیخ الاسلام گفت سخنی ظریف و نیکوست که اول گفت ندانم پس گفت خلقی است کریم ظاهر
میکند آنرا کریم در زمان کریم از مرد کریم میان قوم کریمان والله تعالی داند که آن خلق چیست شیخ الاسلام
گفته اذا صافی عبد ارتضاه بخالصته وعده من خاصته التی الیه کریمه کلمه من لسان کریم فی وقت کریم علی
مکان کریم بین قوم کرام الکلمة الکریمة سخنی تازه بدست بخود دهی از حق فراستانیده و بقمع گوش آسوده بر
دل تشنه بگذرانیده و بجان فرا از لی نگران رسانیده سخنی از دوستی و از دوست نشان تشنه انتساب
وختنه را در زمان شنیدن آن آسان و از و باز رستن نتوان و ضواک من باب الهوی ان ارد تنه
لبیه و لکن الخروج عسیر من لسان الکریم از زبانی و چه زبان که از حق ترجمان و بر نامهٔ صحبت عنوان
نه گوینده دانست و نه زبان سخن همه بگوش شنوند و آن بجان فی وقت کریم در زمانی و چه زمان که
جز از یاد حق تهیست در آن گذشته عمر خجل است از نیکوئی آن و عمر جهانیان از آرزوی آن گریان علی
مکان کریم جای که نه دل پراگنده و نه زبان خواهنده و نه مستمع باز نگرنده بین قوم کرام نزدیک محقق گویان

وستمع

و مستمع سوزان و ناظر ترسان شیخ الاسلام گفت که وقتی جنید با ذوالنون فراقلیح مجنون رسید و برا
گفت مرا بگوی که این جنون تو از چیست جواب داد و گفت حبست فی الدنیا فجنت بفراقه جنید را پرسیدند
که بلا چیست گفت البلاء هو الغفلة عن المبلی بنشبلی را پرسیدند که عافیت چیست گفت العافیة قرار
القلب مع الله لحظة بنحفی جنید را گفت که پیران خراسان را ایران یافتم که حجاب سه است یکی حجاب
خلق است و دوم دنیا سیم نفس جواب داد که این حجاب دل عام است خاص محجوب بچیزی دیگر است
رؤیة الاعمال و مطالبة الثواب علیها و رؤیة النعمة شیخ الاسلام گفت آنکه کردار خود بیند دل او
از الله محجوب است واسطی گفت مطالبة الاعواض علی الطاعات من نسیان الفضل پاداش طاعت
فراجستن آمد و طلب کردن ثواب آن فضل و منت الله تعالی را فراموش کردنست و هم واسطی
گفته ایاکم و لذات الطاعات فانها سموم قاتلة فارس عیسی بغدادی گفته است حلاوت الطاعات
والترک سوائها شیخ الاسلام گفته است که تا از خود نه پسندی خوشت نیاید و لذت نیابی و پسند
از خود شرک است طاعت بگذار چنانکه فرمانست بشرط علم و سنت و آنگاه از خود پسند و بی
سپار و پسند خود بر روی دیو زن از محاسن الا لی اسر بها هی الذنوب فقل لی کیف
اعتذر سئل الجنید ما یکون عطاء من غیر عمل فقال کل العمل من عطائه یکون **ابو جعفر بن الکرنبی**
قدس سره از اقران جنید است و گفته اند از استادان جنید از اجلهٔ مشایخ بغداد بود جعفر
خلدی گوید که جنید در روز وفات ابن الکرنبی بالای سر وی نشسته بود سر خود باسمان برداشت
ابو جعفر گفت بعد است و دوری سر خود بسوی زمین فرو افگند ابو جعفر گفت بعد است و دوری حنا
ان الحق اقرب الی العبد من ان یشار الیه فی جهة **کهمش بن الحسین الهمدانی** لقب وی ابو محمد بود
از همدان بوده با بسیاری از مشایخ صحبت داشته بود وی گفته که شبی در همدان در خانهٔ خود
نشسته بودم یکی در بزد با خود گفتم جنید باشد چون بگشادم جنید بود سلام کرد و گفت فاجئت
بزیارت تو آمده ام معلوم شد راستی خاطر تو بازگشت دیگر روز در همدان طلب کردمش نیافتم
و از جمعی از بغداد پرسیدم که فلان وقت وی غایب بود هیچکس نشان نداد همان شب آمده بود
و رفته **عمرو بن عثمان المکی الصوفی** از طبقهٔ ثانیه است کنیت او ابو عبد الله است استاد
حسین منصور حلاج است نسبت با جنید کند و با خراز صحبت داشته و از اقران ایشان است و ابو عبد الله
بناجی را دیده بود و کان یقول ما صحبت احدا کان انفع لی صحبته و رؤیته من ابی عبد الله البناجی
و عالم بوده بعلوم حقایق اصل وی از یمن است سخن او باریک شد و برا بالکلام منسوب کردند و

هجور ساختند و از مکه بیرون کردند بجده رفت و بیرا قاضی کردند و فی کتاب صفة الصفوة لابن
الجوزی انه توفی ببغداد سنة ست و تسعین و مائتین وقیل احدی و تسعین و مائتین ویقال انه توفی بمکة
والاول اصح و وی گفته المروة التغافل عن زلل الاخوان وقال ابوحفص المروة ان تبذل
لاخوانک جاهک ومالک فی الدنیا وتخصهم بالدعاء فی العقبی وهم عمرو بن عثمان گفته لا تقع علی کیفیة
الوجد عبارة لانه سر الله عند المؤمنین یعنی عبارت بر کیفیت وجد دوستان نیفتد زیرا که آن
سر حقست نزدیک مؤمنان و هرچه عبارت بنده اندران تصرف تواند کرد آن سر حق نباشد از آن
که تکلف بنده بالکلیه از اسرار ربانی منقطع بود و گویند که عمرو با صفهان آمد نوجوانی بصحبت وی
پیوست پدر ویرا مانع آمد بیمار شد و مدتی بر آمد روزی عمرو بر خاست و بلجمعی فقرا بعیادت وی رفت
آن جوان التماس کرد که قوال چیزی بخواند عمرو بقوال اشارت کرد این بیت بخواند مالی مرضت فلم یعدنی
عائد منکم ویمرض عبدکم فاعود چون بیمار این بشنید بر خاست و بنشست و شدت بیماری او کمتر شد گفت
دیگر بخوان قوال این بیت دیگر بخواند واشد من مرضی علی صدودکم و صدود عبدکم علی شدید بیماری
از وی زایل شد و صحیح النفس بر خاست و پدر او را اندیشه که از درویش گذشته بود توبه کرد و ویرا بعمرو
تسلیم کرد و یکی از بزرگان طریقت شد روزی علی سهل ویرا گفت ما قانون الذکر فی الجملة گفت وجود
افراده مع معرفت اوصافه یافت یگانه داشتن او پس شناختن صفات او شیخ الاسلام گفت که آدمی افراد
سوی بباید آنکه افراد سوی یابد نه آدمی است آنکه میخورد و میخسپد چیزی دیگر است **شاه شجاع کرمانی**
قدس الله از طبقه ثانیه است از اولاد ملوک بود از رفیقان ابوحفص حداد است با ابوتراب نخشبی
وابوعبدالله ذراع بصری وابوعبید بسری صحبت داشته استاد ابوعثمان حیریست و وی با قبا رفتی و باب
فرغانی دنوری و بیروانی و حیری با طیلسان رفتندی و دقاق با گلیم درزی کردان و شاه شجاع
پس از ابوحفص برفته از دنیا مات سنة سبعین و مائتین وقیل قبل ثلثمایة و ویرا کتابیست برد یحیی
معاذ رازی در فضل غنا بر فقر که یحیی کرده بود و وی آنرا جواب باز داده فقر را بر غنا فضل نهاده
چنانچه هست شیخ الاسلام گفت فضل درویشی بر توانگری تمام است و کفایت که مصطفی صلی الله علیه
وسلم درویشی بر توانگری بر گزید و حضرت حق ویرا آن اختیار کرد و پسندید و شاه شجاع بزرگ
بوده خواجه یحیی عمار گفتی شاه شاهی بوده روزی ابوحفص نشسته بود در نیشاپور شاه شجاع بر
سر او بایستاد با قبا و از وی چیزی پرسید ابوحفص باز نگریست او را دید با قبا گفت بخدای که تو
شاهی گفت من شاهم در آن سؤال بجای آورد که شاه است دانست که آن سؤال جز وی تواند کرد

کرد گفت با قبا دشاه گفت وجدنا فی القبا ما طلبنا فی العباء شیخ الاسلام گفت شاه چهل سال نخفته بود
بر طمع وقتی در خواب شد حق تعالی را بخواب دید بیدار شد و این بیت میگفت رأیتک فی المنام
سرور عینی فاحببت التنعیش والمناما پس از آن پیوسته همی خفتی یا ویرا خفته یافتندی یا در طلب
خواب للمجنون وانی لاستغشی ومالی غشیة لعل خیالا منک یلقی خیالنا روزی شاه در مسجد نشسته
بود درویشی بر پای خواست و دو من نان خواست کسی نمی داد شاه گفت کسی باشد پنجاه حج
من بخرد بدو من نان و باین درویش دهد فقیهی آنجا نشسته بود آنرا بشنید و گفت ایها الشیخ
استخفاف با شریعت کردی گفت هرگز خود را قیمت ننهادم و کردار خود را چه قیمت نهم و هم وی
گفته من غض بصره عن المحارم وامسک نفسه عن الشهوات وعمر باطنه بدوام المراقبة وظاهره باتباع
السنة لم یخطاء له فراسة **ابوعثمان حیری که نام وی سعد بن اسمعیل است** از طبقه ثانیه
است نام وی سعد بن اسمعیل الحیری النیشاپوریست اصل وی از ری است شاگرد شاه شجاع است
و با ابوحفص حداد و یحیی معاذ رازی صحبت داشته است امام و یگانه وقت بود استاد نیشاپوریانست
با شاه شجاع از مرو به نیشاپور آمد ابوحفص ویرا گفت که اینجا بایست که شاه آنجا اشغال و عیال دارد تو
کسی نداری شاه بازگشت و وی پیش ابوحفص بایستاد ابوحفص برای وی مجلس نهاد در ماه ربیع الاول
سنه ثمان و تسعین و مائتین برفته از دنیا قبر وی در نیشاپور است و ویرا گفته اند جوان مردان که اند گفت
ایشان که خود را نبینند و هم وی گفت الشوق من شعائر المحبة و ویرا امام و مقتدای ربانی گفته اند
که ربانی آن بود که شاگردان انرا بکمینه علم بپرورانند تا قوی شوند علم مهین را و وی گفته النهاون بالامر
من قلة المعرفة بالامر **ذکریا بن دلویه رحمه الله** کنیت وی ابویحیی است از اهل نیشاپور بوده
از شاگردان احمد حرب از جمله زهاد و متوکلان بود و در لقمه نیک با احتیاط بوده است و از کسب خود
خوردی ابوعثمان حیری رحمة الله علیه گفته است هر که چون ابویحیی زید او را اندیشه مرگ نبود و اندیشه
بعد از مرگ هم نبود و وفات وی در سنه اربع و تسعین و مائتین بوده به نیشاپور **ذکریا بن یحیی الرازی**
رحمه الله تعالی از کبراء مشایخ بوده و مستجاب الدعوات احمد حنبل رحمه الله تعالی گفته است که ذکریا از
جمله ابدالانست ابوسعید زاهد گفته است ذکریا را دیدم و با او صحبت داشتم از جمله صدیقان بود و وفات وی
در هراة بود در رجب سنه خمس و خمسین و مائتین **زیاد الکبیر الهمدانی** از همدان بود و در صحبت جنید قدس
سره بود و فقیه و مستجاب الدعوات بود کهمش الهمدانی رحمه الله تعالی گفته است که وقتی در مسجد آدینه
شدم زیاد را دیدم در محراب نشسته دعاء استسقا میکند هنوز دعا بآخر نرسیده بود که باران

چنان بگرفت که بخانه باز نتوانستم آمد **ابو عثمان مغربی قدس الله سرّه** وی از طبقهٔ پنجم است نام وی سعید بن سلام المغربی است شاگرد ابو الحسین صائغ دینوریست از ناحیت قیروان مغرب بوده سالها در مکه مجاورت کرده و آنجا سید الوقت بود و یگانهٔ مشایخ بوده آنجا ویرا قضیه افتاده به نیشابور آمد در نیشاپور برفت از دنیا در سنهٔ ثلث وسبعین وثلثمائه قبر وی در نیشاپور است پهلوی ابو عثمان حیری وابو عثمان نصیبی هر سه پهلوی یکدیگرند صحبت داشته با ابو علی کاتب و حبیب مغربی و ابو عمرو زجاج و ابو یعقوب نهرجوری را دیده بود صاحب کرامات ظاهر بوده و با فراست تیز وی گفت که ابتدای در آمدن من درین کار آن بود که من اسپی و سگی داشتم و در یکی از جزایر پیوسته شکار میکردم و کاسهٔ داشتم چوبین که در آن شیر میکردم روزی خواستم که از آن کاسه شیر خورم آن سگ بانگ بسیار کرد و بر من حمله آورد چنانکه مرا از شیر خوردن باز داشت چون بار دوم قصد کردم که شیر خورم باز بر من حمله کرد چون بار سیم خواستم که بخورم سر در آن کاسه کرد و شیر را خوردن گرفت در ساعت آماس کرد و بمرد همانا که وی دیده بود که ماری سر در آن شیر کرده بود و خود را فدای من کرد چون آنرا دیدم توبه کردم و درین کار در آمدم شیخ الاسلام گفت که ابو الحسین کوشانی مرا گفت که ابو عثمان مغربی گفت آنروز که من از دنیا بروم فرشتگان خاک من پاشند ابو الحسین گفت که چون وی میرفت من حاضر بودم در نیشاپور کس را ندید از بسیاری گرد شیخ الاسلام گفت وی سی سال در مکه بود و در حرم بول نکرده بود حرمت حرم را و ابو عثمان گفته لا یصحّ هذا الامر الّا براحة الدّم وهم وی گفته الاعتکاف حفظ الجوارح تحت الاوامر وهم وی گفته هر که صحبت توانگران بر صحبت درویشان بر گزیند الله تعالی ویرا بمرگ دل مبتلا کند وهم گفته العاصی خیر من المدّعی لانّ العاصی ابداً یطلب طریق توبته والمدّعی یخبط ابداً فی حبال دعواه **ابوطالب الاخمی رحمه الله** از مشایخ بود و از وی کرامات بسیار ظاهر شد ابو عثمان مغربی گوید ابوطالب را دیدم با مرغان سخن میگفت وهم ابو عثمان گوید که با ابوطالب در سفر بودم در راه از سباع خوف عظیم پدید آمد و سباع بسیار بودند من گفتم سکنی میباید گذشت ابوطالب شب آنجا مقام کرد و من هیچ نخفتم از خوف و او نخفت پس مرا گفت چرا نخفتی گفتم از خوف سباع خوابم نیامد گفت هر کرا خوف حق بود از هیچ چیز نترسد چون تو از سباع می ترسی بعد ازین با من صحبت نداری و برفت وی گفته است در مناجات الهی اگر نه فرمان تو بودی کرا زهره بودی که نام تو بر زبان راندی **طلحة بن محمد بن الصباح النیلی رحمه الله** از کبار اصحاب ابو عثمان حیریست مات سنهٔ اثنین وثلثمائه ابو عثمان مغربی ویرا گفت خواهی

تراپندی دهم که پنجاه سال است تا خلق را پند میدهم و نمی پذیرند گفت خواهم گفت تهمت بر کرد از خود نه تا با تهمت گرد و تهمت از خلق بر گیر تا جنگ بر خیزد شیخ الاسلام گفت که صحبت با الله تعالی سه چیز است دیدن فضل او و عیب خود و عذر خلق و این را چهارم نیست عذر خلق بین که همه آن میرود که او میخواهد ایشان زیر قضا و قدر و حکم او مضطرند و عیب خود بین تا منت یاد آید شیخ الاسلام گفت ابو عثمان نصیبی گفت که شبلی گفت که دست ابو یعقوب میدانی فرو آوردم در آنوقت که بمصر میرفتم گفتم بخیر ک الله هیچ موئی بنود بر تن او که نگفت آمین **ابو العباس مسروق** از طبقهٔ ثانیه است نام وی احمد ابن محمد مسروق است از اهل طوس است ببغداد ساکن شد هم آنجا از دنیا برفت در سنهٔ تسع وتسعین ومائتین وگفته اند که در صفر سنهٔ ثمان وتسعین ومائتین والله تعالی اعلم جنید از وی حکایت کند که از استادان ابو علی رودباریست شاگرد حارث محاسبی و سری سقطی و محمد بن منصور و محمد بن الحسین البرجلانی است با ایشان صحبت داشته از قدماء مشایخ قوم است و از اجلهٔ ایشان شیخ الاسلام گفت که ابو العباس مسروق بغدادی گوید که شب شنبه نشسته بودمی و مادر و پدر من بر من میگریستی از صبح آنکه من از نماز آدینه کشیده می آمده بودمی از بس که پیران دیده بودمی و سخنان که شنیده بودمی سئل عن التّصوّف فقال خلوّ الاسرار ممّا منه بدّ وتعلّقها بما لیس منه بدّ وهم وی گفته من ترک التّدبیر عاش فی راحة **شیخ ابو العباس موره زن بغدادی رحمه الله** شیخ الاسلام گفت که وی گفته که نفس خویشتن را مشغول کن پیش از آنکه ترا از شغل افگند لقد جلب الفراغ علیک شغلاً و اسباب البلاء من الفراغ **ابو عبد الله المغربی رحمه الله** از طبقهٔ ثانیه است نام وی محمد بن اسمعیل است گویند که استاد ابراهیم خواص و ابراهیم بن شیبان کرمانشاهی و ابو بکر بیکندیست و شاگرد ابو الحسین علی بن رزین هرویست و عمر ابو عبد الله صد و بیست و دو سال بود و از ابو الحسین صد و بیست سال و ابو الحسین شاگرد عبد الواحد زید شاگرد حسن بصریست رحمهم الله تعالی و قبر ابو عبد الله بر سر کوه طور سیناست پهلوی استاد وی ابو الحسین علی بن رزین در زیر درخت خرنوب گویند که در سنهٔ تسع وتسعین ومائتین برفته از دنیا و درست ترست که در سنهٔ تسع وتسعین ومائتین برفته شیخ الاسلام گفته که وی هرگز تاریکی ندیده بود آنجا که خلق را تاریکی بودی ویرا روشنی بوده وی گفته بآن خدای که ابو عبد الله مغربی را بیافرید که اگر الله تعالی مؤنت شهوت را از من باز ستاند مراد و ستر از آن باشد که اکنون مرا گوید در بهشت شو و این آنست که علی بن ابی طالب کرم الله وجهه گفت اگر مرا اختیار دهند که در بهشت شو و یا در مسجد من در مسجد شوم که بهشت نصیب نفست و این نصیب

او و مسجد نصیب اوست نزدیک من وقتی ابو عبد الله مغربی بر سر کوه طور سینا سخن میگفت سخن بجائی
رسید که گفت بنده با چندان نزدیکی جوید که فرو ماند فرو سنگی از کوه بجنبید و پاره پاره میشد و بهامون
می آمد و وی گفته افضل الاعمال عمارة الاوقات فی الموافقات و هم وی گفته ما فطنت الا هذه
الطایفه و احترقت بما فطنت و لابی عبد الله المغربی قدس سره یا من یعد الوصال ذنبا کیف اعتذاری
من الذنوب لکان ذنبی الیک حبی فاننی منه لا اتوب و هم وی گفته ما رایت انصف من الدنیا ان
خدمتها خدمتک و ان ترکتها ترکتک هرگز از دنیا منصف تر چیزی ندیدم اگر وی را خدمت کنی
وی ترا خدمت کند و چون از وی اعراض کنی و طلب خداوند بر دست گیری از تو بگریزد و اندیشه
آن بر دلت نیاورد پس هر که بصدق از دنیا اعراض کند از شر او ایمن گردد و از آفت وی آزاد
شود ابو عبد الله النباجی نام وی سعید بن یزید است وی از قدماء مشایخ است از اقران ذو النون
مصری و از استادان احمد ابو الحواری بناجی گفت الادب حلیة الاحرار و هم وی گفته لکل
شیء خادم و خادم الدین الادب شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله بناجی گوید که چشم بر او دار که هیچ
نشان ترا روشن تر از وی نیست هم عبد الله گوید که موسی علیه السلام گفت الهی من ترا کجا یابم گفت
چون قصد درست کنی مرا یابی و کتانی گوید که چون قصد درست کردی وی را بیافتی و حلاج گوید [illegible]
آن یک کام است شیخ الاسلام گفت آن یک کام توئی چون از خود درگذشتی باو رسیدی ابو عبد الله
انطاکی نام وی احمد بن عاصم الانطاکی است از اعیان قوم بود و از سادات ایشان و عالم
بعلوم شریعت عمری دراز یافت و با قدما صحبت داشته بود و اتباع تابعین را دریافته و از
اقران بشر حافی و سری سقطی قدس سرهم بود و مرید حارث محاسبی بود و بصحبت فضیل عیاض
قدس سره رسیده بود شیخ الاسلام گفت که وی گفته که از هیچکس و هیچ چیزم حسد نیاید مگر از معرفت
عارفانه نه معرفت تصدیقی ابو علی دقاق گوید معرفت رسمیة کقطرة و همینة لا علیها تشقی و لا غلیلا
تشفی معرفت رسمی چون بارانیست تابستانی نه بیمار را شفا دهد و نه تشنه را سیراب کند و هم انطاکی گفته
انفع الفقر ما کنت به متجملا و به راضیا نافع ترین فقر آنست که بدان متجمل باشی و بآن راضی یعنی
جمال خلق همه در اثبات اسباب بود و جمال فقر در نفی اسباب و اثبات مسبب و رجوع باو و رضا
باحکام او زیرا که فقر سبب بود و غنا وجود سبب و بی سبب با حق بود و با سبب با خود پس سبب
محل حجاب آمد و ترک اسباب محل کشف و جمال دو جهان در کشف و رضاست و ناخوشی
عالم در حجاب و سخط و این بیانی واضح است در تفضیل فقر بر غنا و الله تعالی اعلم ممشاد

دینوری

در بیان خلاصی ... [illegible]
آن زمان از زیاد و کم یابی
[illegible]

از ظلمت وجود ... [illegible]

دینوری قدس سره از طبقه ثالثه است از بزرگان مشایخ عراق است و جوانمردان ایشان
یگانه بود در علم با کرامات ظاهر و احوال نیکو با یحیی جلا و سه از وی از مشایخ صحبت داشته و از
اقران جنید و رویم و نوری و غیر ایشان بود گفته اند که در سنه تسع و تسعین و مائتین برفته از دنیا
وی گفته که الله تعالی عارف را آئینه داده است در سر که هرگاه دران نگرد الله را ببیند شیخ الاسلام
گفت که وی را در دل مؤمن جائیست که جز وی نرسد چون تفرقه در ماند بآن باز گردد بیاساید
حصری گوید که دوش می اندیشیدم که مرا گاه گاه چنین تفرقه می بود حال مریدان و شاگردان من
چگونه خواهد بود اگر نه آن بودی که دانستمی که او جائی دارد در دل دوستان خود که جز وی آنرا
نگیرد و جز وی آنجا نگذرد پاره پاره شدمی : ما لی ما لی بعیون و ظنون اتقیها : لی فی سری مراة اری وجهک
فیها : و هم ممشاد گفته که چهل سالست که بهشت با هر چه در اوست بر من عرضه میکنند گوشه چشمی بعاریت
بآن نداده ام شیخ الاسلام گفت که در صحبت و حضور او نگریستن بغیر او شرکست باو و الله تعالی پیغمبر خود را
صلی الله علیه و سلم میگوید ما زاغ البصر و ما طغی قل الله ثم ذرهم و هم ممشاد گفته هرگز بسر هیچ پیری نشده ام
و سوال نکرده ام مگر با دل صافی باو شده ام تا او خود چه گوید و هم وی گفته همه معرفت صدق افتقار است
بالله تعالی و هم وی گفته طریق الحق بعید و السیر مع الحق شدید شیخ الاسلام گفت راه بحق دور است
مگر که او دست گیرد و صحبت صبر کردن و روزگار گذرانیدن با خداوند سخت است مگر او مونس بود و هم
ممشاد گفته هر که دوستی از دوستان وی انکار کند کمینه عقوبت وی آنست که هرگز وی را آن ندهند که
او آزاد وست داشته مگر توبه کند ذو النون گفته هر که بر نعره رزاقی که برزق زند انکار کند هرگز آنرا نصیب
نیابد یعنی بر اصل او انکار کند ترا از رزق وی چه زیان رزق وی بر ولیست تو راست نگر و بین تا
بهره یابی شیخ الاسلام گفت که ابو عامر گوید شاگرد ممشاد که روزی پیش ممشاد نشسته بودم جوانمردی
از در خانه در آمد و میزبانی اجازت خواست شیخ گفت توانی که صوفیان را انجا ببری و بازار در میان نه
شیخ بهانه محبت اجابت نکرد چون بیرون شد اصحاب گفتند شیخ هرگز چنین نکردی آنچه بود شیخ گفت او
ازین جوانمردان نبود و نیابد ست وی در آمده بود آن از دست وی بشد اکنون می آید و چیزی نفقات
میکند میخواهد که سرمایه خود باز یابد تا مهر آن از دل بیرون نکند این باز نیابد قال الشیخ عبد الله الانطاقی قدس
سره سمعت محمد بن خفیف یقول رایت ممشاد الدینوری فی النوم کانه قایم رافع یدیه الی السماء و هو یقول
یا رب القلوب یا رب القلوب و السماء تدنو من راسه حتی وقعت علی راسه فانشقت و حمل روزی ممشاد از در
سرای خود بیرون شد سگی بانگ کرد ممشاد گفت لا اله الا الله و الله اکبر سگ بر جائی بمرد و قال ممشاد

... شعر و ... [illegible]
نور حق از ... [illegible]
[illegible]

مشعل افروز کوی درون گل
نور بر آب و گل ز دل تابد
آب و گل روشنی ز دل یابد
شمع کی برفروزد از ... [illegible]
رخت بربند از بیابان ظلم
نور حق چون ز دل ظهور کند
ظلمت تن چه شرح چه شور کند
آنچه تو از حدیث مصطفوی
در نشان دلی همی شنوی
کی بر و پیش کسی نظر کشاد
بی توقف صدا ایش آمد باد
آن نشان

ادب المرید فی التزام حرمات المشایخ وخدمة الاخوان والخروج عن الاسباب وحفظ آداب الشرع علی نفسه

حسین بن علی المسبوحی رحمه الله کنیت او ابو علی است گویند که از استادان جنید و ابو حمزه است اما از اقران ایشانست کان من کبار اصحاب سری السقطی جنید گوید که حسن مسبوحی را پیری گفتم در انس گفت ویحک لو مات من تحت السماء ما استوحشت اگر خلق بیکبار بمیرند مرا ملالت نیاید و وحشت نگیرد شیخ الاسلام گفت محمد نقیبه گفت که محمد عبد الله کازرونی را جائی تنها نشانده و فراموش کرده بود و ویرا عذر میخواست که من ترا فراموش کردم گفت رنجه مشو که الله تعالی وحشت تنهائی از دوستان خود برداشته لسمنون المحب علیک یا نفس بالتخلی فالعیش فی الاسر والتسلی

احمد بن ابراهیم المسبوحی کنیت او نیز ابو علیست وهو من اجلة مشایخ بغداد بود با سری سقطی صحبت داشته و از وی روایت کند و از حسن مسبوحی نیز و گفته اند که وی حج میکردی با یک میزر و ردائی و نعلینی بی آنکه رکوه یا کوزه بردارد جز آنکه سیبی شامی در کوزه نهادی و بوی میکردی و از میانه بغداد تا مکه بگذرانیدی وی گفته من فتح له شئ من مسئلة فرده و یرید و هو محتاج الیه اخوج الله ان یاخذ بمسئلة

رویم بن احمد بن زید قدس الله از طبقهٔ ثانیه است کنیت او ابو محمد است و گفته اند که ابو بکر است و ابو الحسین و ابو شیبان نیز گفته اند نبیرهٔ رویم همین است که قرات از نافع روایت کند از بغداد است از اجلهٔ مشایخ آن فقیه بوده و عالم بمذهب داود اصفهانی شیخ الاسلام گفت که رویم خود را شاگرد جنید می نمود و از یاران ویست و مه از ویست و من سوئی از رویم دوستر دارم که صد از جنید و ابو عبد الله خفیف گوید که هرگز دیدهٔ من کس ندیده بود که در توحید سخن گفتی چنانکه رویم سئل رویم عن التصوف فقال هو الذی لا یملک شیئا ولا یملکه شئ وقال ایضا التصوف ترک التفاضل بین الشیئین خود را در آخر عمر میان دنیاداران پنهان کرد اما بآن شغل محجوب نگشتی جنید گفته ما فارغ مشغولیم و رویم مشغول فارغ شیخ الاسلام گفت رویم بزرگست تا بلبیس خود را بتوانگری و مهتری فرا نمودی و کیل قاضی بود و ویرا چهار بالش بود و احتشام تمام ابو عمرو زجاج یکچند خدمت جنید میکرد و ویرا گفته بود زنهار نزدیک رویم نروی چون زجاج را عزم رفتن خواست با خود گفت از بغداد اگر بروم رویم را ندیده باشم چون کسی بپرسد چه عذر آرم پنهان از جنید بوی شدم و ویرا دیدم در چهار بالش و احتشام چون خلوت شد دستکی ازان وی نزدیک وی آمد رویم ابو عمر را گفت اصحاب تو میگویند چرا این شغل نگذاری و در میان ما آئی گفت چگونه آیم چه شغل این کودکان نسازند تا بیایم ایشان را خبر کنم از آنچه از وی یافتم و نشانهٔ علم توحید گویم شیخ الاسلام گفت که جنید را میگفت و یاران او را چون ابو عمر پیش جنید آمد کسی ویرا آگاه کرده بود

کو و با بر زهرا

که وی نزدیک رویم رفت بگفت هین بگوی چون دیدی ویرا گفت سخت بزرگوار گفت الحمد لله از بیم ترا میگفتم که بوی مرو نباید که در آن سیرت تلبیس ویرا ببینی فرا با چشم تو نیاید و مایهٔ خود بباد دهی الحمد لله که نیکو دیده مرد بزرگست در فتوحات مذکور است که رویم گفته من قعد مع الصوفیة وخالفهم فی شئ مما یتحققون به نزع الله نور الایمان فی قلبه وقتی کسی رویم را چیزی گفته بود از آن احتشام و لباس گفت بدان می آریم که پای تابه در سر بندم و ببازار برآیم و باک ندارم ابو عبد الله خفیف بوی شد چون باز میگشت رویم دست بر کتف وی نهاد و گفت ای پسر هو بذل الروح فلا تشتغل بترهات الصوفیة گفت اینکار جان فدا کردنست زنهار بترهات صوفیان مشغول نشوی شیخ الاسلام گفت بذل روح نه آن بود که بغزا شوی تا ترا بکشند آنست که با الله تعالی بر جان خود منازعت در نگیری جان و تن و دل در سر کار او کنی و هنوز بر خود باقی کنی نه که هیچ رنج که از و بتو رسد شکایت در گیری نزدیک وی در آمد و ویرا گفت کیف حالک وی گفت کیف حال من کان دینه هواه وهمته دنیاه لیس بصالح تقی ولا بعارف نقی چگونه باشد حال آنکسی که دین او هوای او بود و همت او دنیای او نه نیکو کار از خلق رسیده و نه عارفی بود از خلق گزیده و این اشارت بعیوب نفس است و همانا که در جواب تحقیق حال سائل اشارت کرده است و نیز روا بود که در آن وقت او را باد بازگذاشته باشند تا از وصف وجود خود عبارت کرده است و انصاف صفت خود بداده وسئل رویم عن الانس فقال ان تستوحش من غیر الله حتی من نفسک وسئل عن المحبة فقال الموافقة فی جمیع الاحوال وانشد ولو قلت لی مت مت سمعا وطاعة وقلت لداعی الموت اهلا ومرحبا وقال الرضا استلذاذ البلوی والیقین هو المشاهدة شیخ الاسلام پس از عزا از رویم را بنهادی و پس جنید و نوری را رویم گفته بیست سال گذرانیدم که هیچ خوردنی در خاطر من نگذشت مگر بعد ازان که حاضر شده باشد و هم وی گفته اخلاص آنست که رویت تو از عمل تو مرتفع شود یعنی عمل را از خود نه بینی و ندانی و هم وی گفته که فتوت آنست که برادران خود را معذور داری در هر زلتی که از ایشان واقع شود و با ایشان چنان معامله نکنی که از ایشان عذر باید خواست و هم وی گفته اذا وهب الله لک مقالا وفعالا فاخذ منک المقال وترک علیک الفعال فلا تبال فانها نعمة وان اخذ منک الفعال وترک علیک المقال فنح فانها مصیبة وان اخذ منک المقال والفعال فاعلم انها نقمة و هم وی گفته فقر را حرمتی است و آن ستر و اخفا و غیرت بر او ست هر که آنرا کشف کرد و با خلق نمود اهل فقر نیست و ویرا در فقر کرامتی نی و هم وی گفته من حکم الحکیم ان یوسع علی اخوته فی الاحکام

ونصیحتی علی نفسه مهما فان النوسعة علیهم اتباع العلم والتضییق علی نفسک من حکم الورع وهم وی گفته ادب المسافران لایجاوز همته قدمه وحیث ما وقف قلبه یکون منزله **یوسف بن الرازی**
قدس الله تعالی سره از طبقهٔ ثانیه است کنیت او ابو یعقوب است شیخ ری و جبال بود در وقت خویش امام بوده مر این طایفه را اما می بشکوه تلبیس و طریق ملامت داشته مر دمان بر خویش شوراینیدی و قبول ایشان بخویشتن ویران کردن و خود را از چشمها بیفگندن شاگرد ذوالنون مصری ست و با ابو تراب نخشبی و یحیی معاذ و غیر ایشان صحبت داشته رفیق ابو سعید خراز بوده در سفرها و وی را مکاتبات است با جنید سخت نیکو در سنه ثلث واربع وثلثمایه برفته از دنیا در وقت مردن گفت الهی خلق را با تو خواندم بجهد و هر چه توانستم بر خود بکردم از بد مرا بیکی بخش از ایشان پس برفت وی را بخواب دیدند گفتند حال تو چیست گفت الله تعالی مرا گفت آن سخن را باز گوی باز گفتم گفت ترا بتو بخشیدم شیخ الاسلام گفت دانی که چرا گفت ترا بتو بخشیدم میان خود و او واسطه در نیاورد که میان او و ایشان وسیله و واسطه هم اوست شیخ الاسلام وصیت کرد یاران خود را که یکدیگر را باز دارید که آنچه شما را می باید از شما آید میان ایشان ترجمه و وسیله هم ایشانند یوسف بن الحسین گفت بنزدیک ذوالنون رفتم بمصر چون وی را دیدم موی بر اندام من برخاست بمن نگریست و گفت از کجائی گفتم از ری گفت زمین بر تو تنگ شده بود که بمصر آمدی گفتم آمدم تا خدمت در یابم گفت دور باش از آنکه دروغ میگوئی یا خیانت کنی پس گفت یا بنی صحح حالک مع الله لا یشغلک عنه شاغل ولا تشغل بقول الخلق منک فانهم لن یغنوا عنک من الله شیئا واذا صحت حالک مع الله ارشدک للطریق الیه واقتد بسنة النبی صلی الله علیه وسلم و ظاهر العلم وایاک ان تدعی فیما لیس لک فما اهلک عامة المریدین الا الدعاء وی روزی از ذوالنون طلب وصیت کرد گفت ایاک وهذا الاوراد المتصلة فان النفس تالفها وانظر ما فیه مخالفة نفسک من صیام او فطر فاعملها بها فان فی متابعة النفس طاعة کانت او معصیة فتنة فما الفت النفس الا وفیه بلاء وخطر و نیز ذوالنون وصیت کرده است وی را فقال لا تسکن الی مدح الناس ولا تجزع من قبولهم و ردهم فانهم قطاع الطریق واسکن الی ما تحققه من احوالک سرا و علنا و یوسف ابن الحسین گفته الخیر کله فی بیت ومفتاحه التواضع والشر کله فی بیت ومفتاحه الکبر و هم یوسف بن الحسین گوید که از ذوالنون جدا شدم وی را گفتم مرا وصیتی کن گفت تن خود را از رنج خلق دریغ مدار و تا توانی دل خود را جز برای الله تعالی خالی مدار و فرمان الله را گرامی دار تا او ترا گرامی دارد **ابو عبدالله جاجر**

قدس الله تعالی روحه شیخ الاسلام گفته که وی خال یوسف بن الحسین است از متقدمان مشایخ بوده از اقران ذوالنون و هم از ذوالنون بن الحسین میگوید که از مصر می آمدم از پیش ذوالنون روی بری نهاده چون ببغداد رسیدم خال من بن عبدالله آنجا بود بنجو رست بجح رود نزدیک وی شدم گفت از کجا می آئی گفتم از مصر بری میروم میخواهم که مرا وصیتی کنی گفت بپذیری گفتم شاید که بپذیرم گفت چون شب آید برو و کتب خویش را که از ذوالنون نوشته در دجله انداز گفتم بیندیشم آن شب مرا از اندیشه خواب نیامد و مرا از دل برنیامد دیگر روز وی را گفتم بیندیشیدم مرا از دل بر نمی آید گفت گفتم نه اکنون نپذیری گفتم بپذیری دیگر گوئی گفت هم نپذیری گفتم بپذیرم گفت چون بری شوی بگوی که من ذوالنون را دیده ام و از آن بازار تیز مساز یوسف گفت بیندیشیدم همه شب می اندیشیدم این بر من صعب تر می آمد از گفت پیشینه دیگر وی را گفتم این بر من صعب تر می آید گفتم که بپذیری آخر گفت ترا سخنی گویم که ترا از آن چاره نیست گفتم بگوی گفت چون بجا نه باز شوی خلق را با خود مخوان که با و میخوانم و چنان کن که الله تعالی در یاد تو بود شیخ الاسلام گفت که الله تعالی با موسی علیه السلام گفت ای موسی چنان کن که همیشه زبان تو بیاد من بود و هر جا که شوی گذر تو بر من بود ابو عبدالله نباجی یوسف بن الحسین را گفت جهان از صادقان و راستان خالی نشده است اگر توانی صدق را لازم گیر در جمیع احوال خود و بدانکه در زمره مردان این راه در نیابی و مراتب ایشان نیابی تا ترک خلق نشوی و از خاص بندگان الله تعالی نگردی مگر بعد از مهاجرت و مفارقت خلایق ابو یوسف بن الحسین گوید که مرا هیچکس آن نفع نرسانید که سخن ابو عبدالله نباجی که مرا دلالت باسقاط جاه کرد و من آن را قبول کردم **ابو ثابت الخباز** رحمه الله تعالی از قدما و مشایخ است و با جنید و رویم صحبت داشته و طریقت از ایشان گرفته و پیوسته حکایت ایشان گفتی **ابو ثابت الرازی** از مشاهیر علما و قرا و فقرا بوده وی گفته وقتی در مسجدی نشسته بودم و کودکی را قرآن تعلیم میکردم یوسف بن الحسین بر آنجا بگذشت مرا گفت شرم نداری که مخنثی را تعلیم قرآن کنی من با خود گفتم سبحان الله کودکی خورد بهشتی را چنین میگوید بسی بر نیامد که آن کودک را با مخنثان دیدم بخدمت وی رفتم و ارادت گرفتم **سمنون بن حمزة المحب الکذاب**
قدس سره از طبقهٔ ثانیه است امام المحبت کنیت او ابو الحسن است و گفته اند ابو القاسم خود را کذاب لقب کرده بود کذاب تا گفتندی باز نگریستی یگانه بود در علم محبت و همه عمر آن گفتی با سری سقطی و محمد بن علی القصاب و ابو احمد القلانسی صحبت داشته بود و از اقران جنید و نوری است بیشتر از

جنید برفته از دنیا و بعضی گفته اند پس از وی وی گفته محبت بنده را صافی نشود تا زشتی بر همه عالم ننهند و هم وی گفته اوّل وصال العبد للحق هجرانه لنفسه واوّل هجران العبد للحق مواصلته لنفسه روزی سمنون را بر کنار دجله دیدند شاخ چوبی بر ران خود میزد و این ابیات میخواند ران وی بدریده بود و خون میرفت و وی آگاه نی کان لی قلب اعیش به ضاع منی فی تقلبه رب فاردده علیّ فقد ضاق صدری فی تطلبه واغث مادام لی رمق یا غیاث المستغیث به گویند که روزی سمنون این دو بیت برخواند شریه حتی اختیار سری ؛ وقد علمت المراد منی ؛ ولیس لی فی سواک حظ فکیف ماشئت فاختبرنی در حال باحتباس بولش امتحان کردند جزع نمیکرد و صبری نمود آن شب چند کس اصحاب وی در خواب دیدند که سمنون دعا و تضرع میکند و از خدای تعالی شفا میخواهد چون سمنون آنرا دانست که مقصود از آن تادب بآداب عبودیت است و اظهار عجز نه ستر حال کرد مکتبها میگشت با کودکان میگفت ادعوا لعمکم الکذاب شخصی وی را دید سر در کشیده و بعد از ساعتی سر بر آورد و زفیری کرد و این بیت میخواند نزکت الفؤاد علیلا یعاد وشردت نومی فمالی رقاد ؛ ابواحمد قلانسی گفته ورد سمنون را در هر شبانروزی پانصد رکعت مقرر بود و هم وی گفته که مردی در بغداد چهل هزار درم بر فقرا نفقه کرد سمنون گفت ما را استطاعت این نفقه نیست یا ابا احمد ما را استطاعت این نفقه نیست برخیز تا بگوشه برویم و بهر درمی یک رکعت نماز بگذاریم پس بمداین رفتیم و چهل هزار رکعت نماز کردیم غلام الخلیل شخصی بود مرائی خود را پیش خلیفه بصوفی گری معروف ساخته بود و همواره از مشایخ و درویشان سخنان ناخوش بخلیفه رسانیدی تا ایشان مهجور شوند و اعتبار وی بیفزاید روزی زنی را چشم بر سمنون افتاد خود را بروی عرضه کرد سمنون التفات ننمود زن بنزدیک جنید رفت و گفت سمنون را بگوئی تا مرا بزنی کند جنید را از آن ناخوش آمد و ویرا زجر کرد آن زن پیش غلام الخلیل شد و تهمتی چنانکه زنان نهند سمنون را نهاد غلام الخلیل سعایت بر دست گرفت و خلیفه را بروی متغیر کردانید بفرمود تا ویرا بکشند چون سیاف را آوردند خواست تا بقتل او فرمان دهد زبانش بگرفت کشتن او را تاخیر کردند شب خلیفه را بخواب نمودند که زوال ملک تو در زوال حیات اوست دیگر روز او را بخواندند و عذر خواست و انشد ابوفراس لسمنون المحب وکان فؤادی خالیا قبل حبکم وکان بذکر الخلق یلهو و یمزح فلما دعا قلبی هواک اجابه فلست اراه عن فنائک یبرح رمیت ببین منک ان کنت کاذبا وان کنت فی الدنیا بغیرک افرح وان کان شیئی فی البلاد باسرها اذا غبت عن عینی لعینی یملح

فان شئت واصلنی وان شئت لا تصل ؛ فلست اری قلبی لغیرک یصلح ملح زهرون المغربی قدس سره از اهل طرابلس است از اقران مظفر کرمانشاهی در صحبت یکدیگر بمکه رفته اند زهرون زودتر و مظفر پس او و سیده زن مظفر پس ایشان و همه در رمله برفته اند از دنیا رحمهم الله تعالی ابوعبدالله مغربی گوید که هیچ جوانمردی ندیدم از جوانمردان چون زهرون شیخ الاسلام گفته که وقتی تماشا بیرون شده بود با جمعی از درویشان این دو بیت برخواندند و بر سماع نفی عن الکری لم یزل یلمع بی من ذی طوی منزل سلمی بمنازله طیب الساحة معمور الفناء وی بخروشید و بانگی چند بزد و لختی شور کرد و بازگشت گفت من تماشای خود بکردم عمرون بن الوثابه رحمه الله تعالی کنیت وی ابوالاضح شیخ الاسلام گفته که در کتاب احمد بن ابی الحواری دیدم که وی شیخ بوده بکه و بشام از دنیا برفته ویرا بخواب دیدند و از حال وی پرسیدند گفت حاسبونا فدققوا ثم منوا فاعتقوا شما باس در گرفتند خرد خرد پس منت نهادند و بیکبار بگذاشتند سمنون المغربی رحمه الله هو من اهل المغرب وکان من السیاحین وهو من قدماء المشایخ وکان یرافق اباموسی الدبیلی فی الاسفار وکان صاحب آیات و کرامات وی سیاه بوده چون در سماع در آمدی سفید شدی ویرا گفتند حال تو در سماع میکرد و گفت اگر شما نیز از آن آگاه باشید که من آگاهم حال شما هم بر شما بگردد وحکی انه کان معه جراب کلما اراد شیئا ادخل یده فیه واخرجه منه سعدون مجنون رحمه الله تعالی عطاء بن سلیمان گوید وقتی در بصره قحط افتاده بود مردمان باستسقا بیرون شده بودند و من با ایشان بودم در میان گورستان آوازی شنیدم باز نگریستم سعدون مجنون را دیدم در چهار طاقی از آن گورستان نشسته دست بزانوی خود میزد و با خود چیزی میگفت پیش وی رفتم و سلام کردم گفت علیکم السلام یا عطا من کشف عنک الغطا پس گفت اینچه ابنوهی است نفخ فی الصور ام بعثر من فی القبور ای گفت بقلب سماوی ام بقلب خاکی پس گفت خواهی که من آب بخواهم گفتم چرا نخواهم گفت خداوندا آبان را از دستینه من بر تو باران در ایستاد و گفت ای عطا تا نترسند هر که تا نترسند نباید شد عطا بن سلیمان رحمه الله از زهاد بصره است بزرگ وقت خود بوده روزی بیمار بود در آفتاب خفته ویرا گفتند چرا بسایه نیائی گفت میخواهم که بسایه آیم اما می ترسم که مرا گویند که در راحت نفس خود گام برگرفتی علی بن سهل بن الازهر الاصفهانی رحمه الله تعالی از طبقه ثانیه است کنیت وی ابوالحسن است از قدماء مشایخ اصفهان شاگرد محمد بن یوسف البناست از اقران جنید بوده و میان ایشان مکاتبت و رسالت بوده با ابوتراب نخشبی صحبت داشته وکان له ریاضة عظیمة ربما

کان امتنع عن الاکل والشرب عشرین یوماً لیبیت فیها قائماً لیمّا بعدان کان لشوه نشوه ابنا النعمة
والمترفین وهی گفته که ما احتملت قط الا الولی وشاهدین وقتی عمرو بن عثمان مکی را بمکه سی هزار درم
وام برآمد باصفهان آمد نزدیک علی سهل اصفهانی تا ویرا یاری دهد علی سهل وام ویرا معلوم
کرد که چند است نقد کرده بمکه فرستاد و او را آگاه نکرد پس او را بنوخت و گسل کرد وی میرفت
ولی از وام پراندیشه چون بمکه رسید وام را باز داده یافت برآسود شیخ الاسلام گفت دانی که
علی سهل چرا چنان کرد از بیم عذر خواستن و باز شکر گذاردن که هیچ آزاد مردانرا برنتابد علی سهل
گوید روا نیست پیش ما که این طایفه را درویش خوانند که ایشان توانگرترین خلایق اند شیخ الاسلام
گفت حق سبحانه وتعالی جامهای نیکو بدنیاداران داد جامهٔ بدرویشان داد و طعام پاکیزه بآن
جماعت داد و لذت طعام بدرویشان داد وهم علی گفته اعاذنا الله وایاکم من غرور حسن الاعمال مع
فساد بواطن الاسرار وهم وی گفته التصوف التبری عمن دونه والتخلی عمن سواه ویرا پرسیدند از وی از
حقیقت توحید گفت قریب من الظنون بعید من الحقایق وانشد لبعضهم فرد فقلت لاصحابی هی الشمس ضوءها
قریب ولکن فی تناولها بعد شیخ الاسلام گفت که علی سهل را گفتند روز بلی را یاد داری گفت چون ندارم
گفت دی بود وبعضی این سخن را بابوجعفر محمد بن فاذه که وی نیز از شاگردان محمد بن یوسف البناست
نسبت کرده اند چنانکه در کتاب سیر السلف مسطور است و می تواند بود که این سخن از هر دو بزرگ
واقع شده باشد و می تواند بود که یکی از ناقلان را سهوی افتاده باشد شیخ الاسلام گفته درین نقص
است صوفی را وی وقر دلپه بود آنروز را هنوز شب نیامده صوفی در آن روز است وکان علی
بن سهل یقول لیس موتی کموت احدکم انما هو دعاء واجابة ادعی فاجیب فکان کما قال کان یوماً
قاعداً فی جماعة فقال لبیک ووقع میتاً **محمد بن یوسف بن معدان البنّاء رحمه الله** کنیت او ابو
عبد الله است گفته اند که وی از سیصد شیخ کتابت حدیث کرده بود پس ارادت خلوت و انقطاع بروی
غالب شد و بعزیمت مکه بیرون رفت و بادیه را بقدم تجرید قطع کرد و گفته اند که وی در ره بعمل بنائی
مشغول بودی از آنچه حاصل کردی محقری بنفقهٔ خود صرف کردی و باقی را بر فقرا تصدق نمودی
و باوجود کسب و عمل هر روز یک ختم قرآن بکردی چون نماز خفتن بگذاردی بسوی کوه رفتی و تا صبح
آنجا بودی و بسیار میگفتی خداوندا یا مرا آشنائی و معرفت خود روزی کن یا کوه را فرمان ده تا بر
من فرود آید که بی آشنائی و شناسائی تو زندگانی نمیخواهم وی گفته چون بمکه درآمدم دیدم
که پیران در مقام ابراهیم نشسته اند نزدیک بایشان بنشستم قاری خواند بسم الله الرحمن الرحیم بر دل

من

من چیزی واقع شد فریادی کردم پیران قاری را گفتند خاموش کن پس مرا گفتند ای جوان ترا چه بود که فریاد
کردی و هنوز قاری یک آیت نخوانده من گفتم باسمه قامت السموات والارضون وباسمه قامت الاشیاء و کفی
باسم الله سماعاً همه پیران برخواستند و مرا در میان خود بنشاندند و گرامی داشتند وهم وی گفته که در مکه بسیار
دعا میکردم که یا رب دل مرا بخود آشنائی و شناسائی ده یا جان مرا بستان که مرا بی شناخت تو بجان
حاجت نیست در خواب دیدم که گوینده میگوید اگر این میخواهی یک ماه روزه دار و با کس سخن مگوی پس
بزمزم درآی و حاجت خواه چون ماه تمام شد بزمزم درآمدم و دعا کردم هاتفی آواز از چاه زمزم داد گفت
یا ابن یوسف اختر من الامرین واحداً ایّما احبّ الیک العلم مع الغنی والدنیا ام المعرفة مع القلة والفقر من
گفتم المعرفة مع القلة والفقر پس از چاه زمزم آواز آمد که قد اعطیت و گویند که جنید قدس سره بفضل
و کمال وی قایل بوده و در رسالتی که بشیخ علی سهل اصفهانی فرستاده نوشته بوده است
کیف شیخک ابا عبد الله ما الغالب علیک پس علی بن سهل از وی سوال کرد گفت بنویس یعنی الله
غالب علی امره **محمد بن فاذه رح** کنیت او ابوجعفر است از شاگردان محمد بن یوسف بناست کان مجتهداً
قویاً فی العبادة سخیاً فی البذل والعطیه هر روز سه ختم قرآن ورد داشت و ویرا از میراث پدر بسیار
رسید سالها بر محمد بن یوسف و عیال او نفقه کرد چنانکه وی ندانست دوستی داشت و ویرا فرموده بود
که مایحتاج ویرا میخرید و بمنزل وی می برد و ویرا گفته بود که هیچکس را ازان آگاه نکنید چون چند سال
برین گذشت محمد بن یوسف دوست ویرا الحاح تمام کرد که بگوی که چه کس است که کفایت عیال من
میکند گفت محمد بن فاذه گفت جزاه الله عنی بافضل الجزاء عزیزی در میان رستان بر محمد بن فاذه
درآمد او را دید با یک پیراهن نشسته گفت یا اباجعفر سرما نمی یابی گفت دست خود بیار و بگوی لا اله
الا الله دست خود بزیر پیراهن وی درآوردم و گفتم لا اله الا الله دیدم که از گرمی عرق میکرد
سهل بن علی مروزی قدس سره وی بوده که در سرای عبد الله مبارک شد گفت این کنیزکان
مطربه آراسته کرده چرا بر بام کرده چرا از بام فرو نخوانی ابن المبارک گفت چنین کنم چون بیرون شد گفت
بکوشید و وی را در یابید که هم اکنون میرود از دنیا آنکه او بر بام من دیده حورانند پذیره وی
فرستاده اند از بهشت که بر بام من هیچ کنیزک نبود و وی دروغ نگوید چون از سرای بیرون شد
حالی جان بداد سهل بن علی مروزی را پرسیدند که از نواختهای خدای تعالی که بنده را بان نواخت
کدام بهست گفت فراغت دل مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت نعمتان مغبون فیهما کثیر من الناس
الصحة والفراغة وهم سهل بن علی گوید الفراغ بلاء من البلایا شیخ الاسلام گفت کسی را که نقوی

بر وی غالب تباشد و بی از شغل بیاز فراغت باشند تا از فراغت وی ابلای نخیزد اما آنکه متقی بود و صاحب ورع و خداوند دل وی از فراغت ملکی بود بی بها و فراغت دل خانهٔ صحبت حق است سبحانه ودر ویشی دکان این کار این جریج گوید هر که او را طریق عزم نیست او را بزیارت روی نیست

علی بن حمزة الاصفهانی الحلاج رحمه الله شیخ الاسلام گفت که وی نه حلاج بوده چون حسین منصور شاگرد محمد بن یوسف بنا بود باصفهان علی بن حمزه گفته است که من روزگاری نزدیک محمد بن یوسف بنا می بودم باصفهان و با وی می نشستم و او در علم حلال خوردن فراوان گفتی از حکایت او می نوشتم وقتی از نزدیک او بحج شدم چون باز گشتم ببصره رسیدم خبر وفات محمد بن یوسف ببصره رسیده بود بغمی رسیدم که صفت نتوان کرد گفتم اصفهان مرا بر نتابد ببصره نشستم نزدیک شاگردان سهل تستری و ایشان از وی حکایت میکردند و از سخنان وی چیزی باز می گفتند وقتی که سخنی رفتی مرا خوش آمدی از کسی درخواستمی که برای من بنوشتی من امی بودم روزی بر کنار آب طهارت میکردم هر چه نوشته بودم از آستین من در آب افتاد و تباه شد رنجی من سخت عجب صعب که بروزگار دراز جمع کرده بودم آن شب سهل تستری را بخواب دیدم مرا گفت ای مبارک رنجه شدی که دفترهای تو در آب افتاد گفتم آری ای استاد گفت چرا حق دوستی این سخنان و حق الله از خود طلب نکنی و حق دوستان او گفتم ای استاد مرا طاقت این نیست در آن سخن بودیم که مصطفی را صلی الله علیه وسلم دیدم که می آید با جماعتی از یاران از اصحاب صفه من چون آنرا بدیدم از شلوهی پیش مصطفی صلی الله علیه وسلم دویدم در روی من خندید گفت چرا نگوئی این ضیابو را یعنی سهل تستر را که دوستی این طایفه و این سخنان عین حقیقت است آن می دانست که مصطفی صلی الله علیه وسلم آمده بود که با سهل از آن سخن گوید سهل گفت استغفر الله یا رسول الله مصطفی صلی الله علیه وسلم بخندید از شادی آن بیدار شدم شیخ الاسلام گفت دوستی این کار این کار است نزدیک است که انکار این کار بود که از حقیقت هیچ چیز مجاز نرود غلام الخلیل در آخر عمر مجذوم شد یکی از بزرگان این طایفه بشنید گفت یکی از نارسیدگان متصوفه همت در وی بسته است دیک نکرده است چه او منازع این طایفه بود که گاه اعمال ایشان بوی آنجا میگرفت خدایش شفا داد این سخن با غلام الخلیل گفتند از آن توبه کرد و رقعه بپیش مشایخ فرستاد قبول نکردند بنگر که انکار این طایفه آخر آن مرد را بتوبه رسانید کسی اقرار داشته باشد خود چون بود علی بن شعیب السقا قدس الله سره از جیره نیشابور بود و با ابو حفص صحبت داشته گویند که وی پنجاه و پنج حج گذارده بود همه از نیشابور حرم

و در زیر منزل دو رکعت نماز گذارده وی را گفتند این نماز چیست گفت لیشهد وا منافعهم این منافع است از حج من با دو دقیقهٔ اندیشه کردن وی در قرب الله تعالی و عجایب گشتن وی از خود سیزده روز در بیان اقوال ابو حمزهٔ بغدادی گذشت شیخ الاسلام گفت که از قرب الله تعالی بخود اندیشیدن حیرتست و نیندیشیدن خیانت **علی بن الموفق البغدادی** از قدماء مشایخ عراق بوده سفر بسیار کرده ذو النون مصری را دیده بود و شیخ الاسلام گفته که وی را شصت و چهار حج آرند وقتی حج کرده بود با خود میگفت بتاسف که می شوم و می آیم نه دل و نه وقت من خود در چه ام آن شب حق تعالی را بخواب دید که وی را میگفت ای پسر موفق خود بخانهٔ خویش خوانی کسی را که نخواهی نخوانی اگر من نخواستمی تو را نیاوردمی وی گفته که خداوندا اگر من ترا از بیم دوزخ می پرستم در دوزخم فرود آر و اگر با مید بهشت می پرستم هرگز در آنجا مرا جا مده و اگر بمهر می پرستم بکدیدار بنما هی و پس از آن هر چه خواهی کن **ابو احمد القلانسی** وی از قدماء مشایخ است نام وی مصعب بن احمد البغدادی است گویند که اصل وی از مروست از اقران جنید و رویم بوده و فی التاریخ حج ابو احمد القلانسی سنه تسعین و مائتین و مات بمکه بعد انصراف الحاج بقلیل ابو احمد قلانسی گفت که روزی در میان قومی بودم گفتم که آزار من در میان سخن از من ببرید که تو گفتی آن من شیخ الاسلام گفت نه ادب است در میان صوفیان که گوئی از آن من یا نعلین من از ادب ایشانست که خود را در میان یاران چیزی ملک نه بیند مگر بضرورت ظاهر شیخ شروانی گوید که چون صوفی بگوید که نعلین من و از آن من باید که در وی ننگری یعنی که ایشان را الملک نباشد چون احمد قلانسی بیمار شد و محتضر گشت گفت خداوندا اگر بنزدیک تو هیچ قدری مرا بودی مرگ من بین المنزلین بودی ضرورتی واقع شد وی را در محفه بیرون آوردند که بجای دیگر برند در راه بمرد **ابو الغریب اصفهانی** از محققان بود صاحب آیات و کرامات در عشق بعین جمع رسیده بود او را حلولی خواندند شیخ ابو عبد الله خفیف او را دوست داشتی و با او مزاح کردی وقتی در شیراز از زندگانی خود نومید گشت یاران خود را پیش خود خواند و گفت از بهر خدای مرا شما یک حاجت روا خواهید کرد گفتند آری بگوی گفت چون مرا اینجا مرگ آید مرا در گورستان کبران دفن کنید یاران متحیر گشتند که این چیست گفت خداوندا گفته بودم که مرا اگر بنزدیک تو هیچ قدری هست مرا بطرسوس مرگ ده اکنون اینجا میرم دانستم که مرا بنزدیک وی هیچ قدری نیست عنقریب در وی آثار صحت پدید آمد برخواست و بطرسوس شد و آنجا برفت یکی از این طایفه گوید که بر ابو الغریب در آمدم در طرسوس هر دو

ران وی آماس کرده بود از سر ون وی تا زانو بشگافته بود وریم وخون بسیار میرفت وحالتی
عجب داشت یکی از وی پرسید که چونی گفت چنین که می بینی امّا هنوز نگفته ام که ستّی النصر ابو عبد الله
القلانسی وی از کرام قوم بزرگان این طایفه است وی گفته که از بعضی سیاحات خود در کشتی
نشسته بودم بادی برخاست وطوفان عظیم شد اهل کشتی بدعا وتضرع در آمدند ونذرها کردند
مرا گفتند تو نیز نذری بکن گفتم من از دنیا مجردم چه نذر کنم الحاح بسیار کردند گفتم بار
خدای تعالی نذر کردم که اگر از اینچه در آنم خلاص یابم هرگز گوشت فیل نخورم گفتند اینچه نذر
است که میکنی هرگز کسی گوشت فیل خورده است گفتم همچنین در خاطر من افتاد وخدای تعالی
بر زبان من گذرانید ناگاه کشتی بشکست ومن با جماعتی بکناره افتادم وچند روز گذشت که
هیچ نخوردیم در میان آنکه نشسته بودیم ناگاه فیل بچه پیدا شد وی را بگرفتند وبکشتند واز گوشت وی
بخوردند وبر من عرض کردند گفتم من نذر کرده ام که من گوشت فیل نخورم الحاح کردند که مقام اضطرار
است ونقض عهد رخصت است من فرمان نبردم واز عهد خود بر نگشتم چون چیزی بخوردند در خواب
شدند هنوز ایشان در خواب بودند که مادران فیل بچه آمد وبوی میکشید تا باستخوانهای بچه خود رسید آنرا
بوی کرد بعد از آن آمد وآن مردمانرا بوی کردن گرفت از هر کدام که آن بوی می یافت وی را
در زیر دست وپای می مالید ومیکشت تا همه را بکشت پس بسوی من آمد ومرا بوی کرد تا دیر
واز من هیچ بوی نیافت پشت بجانب من کرد وبخرطوم خود بمن اشارت کرد که سوار شو ومن
در نیافتم پای خود را بالای داشت دانستم که میخواهد که سوار شوم سوار شدم پس اشارت کرد که راست
بنشین راست بنشستم در رفتن ایستاد بشتاب تمام آورد مرا در شب بموضعی که زراعت و
سیاهی می نمود واشارت کرد که فرود آی فرود آمدم بازگشت بشتاب تر از بیشتر چون بامداد
شد جماعتی پیدا شدند ومرا بخانه خود بردند وبا ترجمان ایشان حال از من پرسیدند قصه باز
گفتم مرا گفتند که میدانی که از اینجا که ترا آورده است تا اینجا چند روزه راه است گفتم نه گفتند هشت
روزه راه است که ترا بیک شب آورده است ابو عبد الله بن جلا قدس سرّه از طبقه ثانیه
است نام وی احمد بن یحیی الجلا است وگفته اند که محمد بن یحیی واحمد درست تر است بغدادی
الاصل است اما برمله ودمشق بوده از اجله مشایخ شام است شاگرد ابو تراب نخشبی وذو النون
مصری است واز ان پدر خود یحیی الجلاد با ابو عبید البسری بوده در صحبت وسفر استاد وی
بوده عالم بوده وصاحب ورع وقتی ابو الخیر تیناتی ابو عبد الله جلا را دید که در هوا میرفت

در میغ ابو الخیر او را آواز داد که بشناختم جواب داد که نشناختی شیخ الاسلام گفت که ابو الخیر شناخت شخص را
میگوید وابو عبد الله شناخت مقام وشرف را شیخ الاسلام گفت که ابو بکر واسطی با جلالت خود گفته
که من مردی ونیم مردی را دیده ام آن مرد تمام ابو امیّة الماء جوری است وآن نیم مرد ابو عبد الله
الجلا واسطی را گفتند چون او را مرد تمام گفتی واین را نیم مرد گفت ابو امیّة ماجوری از دست هیچ مخلوق
چیزی نخوردی کان یاکل مما لیس للمخلوقین فیه صنع وابن جلا از مردی بخورد که او را علی ابن عبد الله قطان
گفتندی ابو بکر واسطی کسی را نه پسندیدی نه از خواری خلق بنزدیک او واز عزیزی توحید در علم وابو
عبد الله جلا را پرسیدند از محبت گفت مالی وللمحبة وانا ارید ان اتعلّم التوبة وی را پرسیدند که متی یستحق
الفقیر اسم الفقیر گفت اذا لم تبق علیه من نفسه مطالبة ظاهراً وباطناً شیخ الاسلام گفت سیصد تن با ابو تراب
نخشبی در بادیه شدند بار کوها دو تن با او بماندند ابو عبد الله جلا وابو عبید بسری وابو عبد الله الخاقان
الصّوفی رحمه الله تعالی وی از کبار صوفیه بغداد است شیخ جعفر حداد گفته است که وی صاحب
کرامات بوده از ابن قصاب رازی نقل کرده است که گفت پدر من در بازار بغداد دوکانی داشت
من بر در دوکان نشسته بودم ناگاه شخصی بگذشت مرا گمان آن شد که وی از فقراء بغداد است
ومن هنوز بحد بلوغ نرسیده بودم خاطر بجانب وی کشش کرد برخواستم وبر وی سلام گفتم وبا من
یک دینار بود بوی دادم آنرا بستد وروان بگذشت وبا من چندان التفات نکرد با خود گفتم که این دینار
ضایع کردم در عقب وی روان شدم تا بمسجد شونیزیه برسیدم آنجا دیدم که سه تن از فقرا نشسته
اند آن دینار را بیکی از ایشان داد وخود در نماز ایستاده آنکس که دینار را گرفته بود بیرون رفت
ومن در عقب وی رفتم تا طعام خرید وپیش یاران آورد وباهم بخوردند وآن شخص همچنان در نماز
بود چون از طعام فارغ شدند روی بایشان کرد وگفت هیچ میدانید که مرا چه چیز از موافقت شما باز داشت
گفتندنی ای استاد گفت جوانی که آن دینار را بمن داد تا این زمان از خدای تعالی میخواستم که از
بندگی او را آزاد گرداند واو را آزاد گردانید ابن قصاب گوید که من بنخوست پیش وی بنشستم وگفتم
راست میگوئی ای استاد وی شیخ خاقان وصوفی بود توفی سنة تسع وتسع　وماتین ابو عبد الله الخافانی
نام وی محمد بن حسان است از قدماء مشایخ است وبا ابو تراب نخشبی صحبت داشته قال ابن الجلاء
رحمة الله لقیت ستمائة شیخ ما رایت منهم مثل اربعة ذو النون المصری وابو تراب نخشبی وابو عبد الله
البسری وابو العباس ابن عطا قدس الله تعالی ارواحهم از اصحاب ابو عبید بسری گفته وی
بکاری مشغول بود تا وقت حج سه روز مانده بود دو کس ازین طایفه آمدند که یا ابا

عبید هیچ میروی گفت نی پس روی بمن کرد و گفت شیخ تو و بآن خود را خواست قادرتر است از اینان
بر آنچه میگویند یعنی طی ارض که چون رمضان شدی ابو عبید بخانه در آمدی و اهل بیت را گفتی که در خانه را
بر وی بر آوردندی و سوراخی بگذاشتی و هر شبی نانی از آنجا بینداختی چون روز عید آمدی در خانه باز
کردندی آن سی نان در زاویهٔ خانه نهاده بودی نه هیچ خورده و نه آشامیده و نه خواب کرده و بیک
طهارت نماز گذارده گویند که ابو عبید بغزا رفت بر اسپ کره سوار در اثنای راه آن اسپ کره
بیفتاد و بمرد گفت خداوندا این اسپ کره را عاریت بمن ده چندانکه ببصری برسم کره از زمین بر خاست
زنده چون از غزا فارغ شد و ببصری رسید پسر خود را گفت زین اسپ کره را بر دار پس پسر وی
گفت کره مست و عرق دارد گفت بر دار که وی عاریت است چون زین از وی گرفت بیفتاد
مرده وی گفته النعم طرد فمن رضی بالنعم فقد رضی بالطرد والبلاء قرب فمن ساءه البلاء احب
ترک القربة والتقرب الی الله تعالی و گویند که روزی با اصحاب خود در دشتی جائی نشسته بود سواری
بگذشت و در عقب وی غلامی غاشیه بر دوش میدوید خشم آلوده چون برابر ابو عبید و اصحاب
وی رسید اللهم اعتقه وارحمه منه پس روی با بو عبید کرد و گفت ای شیخ مرا دعائی کن ابو عبید گفت
اللهم اعتقه من النار و من الرق فی الحال مرکوب آن سوار را بینداخت التفات بآن غلام کرد و گفت
ترا آزاد کردم خاصة لوجه الله غلام غاشیه را پیش وی انداخت و گفت ای خواجه مرا تو آزاد
کردی مرا این جماعت آزاد کردند اشارت با بو عبید و اصحاب وی کرد و با ایشان می بود
تا از دنیا برفت روزی پسر وی بوی آمد که سبوئی چند از روغن داشتم که سرمایهٔ من بود بیرون
می آوردم بیفتاد و بشکست و سرمایهٔ من ضایع شد گفت ای فرزند سرمایهٔ خود آن ساز که سرمایهٔ
پدر تست والله که پدر ترا هیچ سرمایه نیست در دنیا و آخرت عزالله تعالی ابو عبد الله السنجری رحمه
از طبقهٔ ثانیه است از بزرگان مشایخ خراسانست و از جوانمردان ایشان با بو حفص صحبت داشته
و بادیه بریده بارها بر توکل وی گفته علامة الاولیاء ثلثة تواضع عن رفعة و زهد عن قدرة و انصاف
عن قوة وهم وی گفته هر واعظی که توانگر از مجلس وی نه درویش برخیزد و درویش نه توانگر وی
نه واعظ است وهم وی گفته سودمندترین چیزها مریدان را صحبت صالحانست و اقتدا با ایشان در
افعال و اخلاق و زیارت کردن قبرهائی دوستان خدائی تعالی و قیام بخدمت یاران و فقیران
وی را پرسیدند که چرا اسم صوفیان مرقع نمی پوشی گفت از نفاق باشد که لباس فتیان و جوانمردان
بپوشم و زیر بارهائی فتوت در نیایم پس گفتند وی را که فتوت چیست گفت خلق را معذور داشتن در

آنچه بر ایشان میرود و تقصیر خود دیدن و شفقت بر همه خلایق چه نیکوکار و چه بدکردار و کمال فتوت
آنست که ترا خلق از حق مشغول نگرداند شخصی وی را گفت یکدینار زر سرخ دارم میخواهم بتو دهم مصلحت
چون می بینی گفت اگر بدهی ترا بهتر و اگر ندهی مرا بهتر یکی ازین طایفه میگوید که با ابو عبد الله السنجری از طرسوس
همراه شدم چند شبانروز رفتیم که هیچ نخوردیم پارهٔ کدوئی تر دیدیم براه افتاده برداشتم تا بخورم شیخ
بجانب من نگریست دانستم که ازان کراهت داشت بینداختم بعد ازان پنج دینار فتوح رسید بدهی رسیدیم گفتم
شاید طعامی بخرد بر گذشت و نخرید بعد ازان گفت شاید که گوئی پیاده میرویم و گرسنه و چیزی نخرید لیکن
بر سر راه دهیست نزدیک آنجا مردیست صاحب عیال چون بآن بادیه در آئیم بخدمت ما شغل خواهد گرفت
آن پنج دینار را بوی ده تا بر او و عیال خود نفقه کند چون بآن دیه رسیدیم آنرا بوی دادیم و نفقه کرد چون بیرون
آمدیم گفت تو کجا میروی گفتم با تو همراهی میکنم گفت من با تو همراهی نمیکنم خیانت میکنی در بارهٔ کدوئی تر
و مصاحبت میکنی بآن نخواهم که با او مصاحب باشم ابو عبد الله الحصری از اهل بصره است از مشایخ
قدیم شاگرد فتح موصلی است یقول سمعت الفتح الموصلی یقول صاحبت ثلثین شیخا کانوا یعدون من الابدال
کلهم اوصونی عند فراقی ایاهم فقالوا ایاک و معاشرة الاحداث جعفر بن المبرقع از علمای مشایخ این قوم
است ذکره ابو عبد الله الحصری انه سمعه یقول منه ثلثین سنة اطلب من یقول الله فی تحقیق
هذا الاسم فلم اجده علی بن بندار بن حسین الصوفی قدس الله از طبقهٔ خامسه است کنیت
او ابو الحسن است از بزرگان متأخرین مشایخ نیشاپور است روزی مانده بود از دیدار مشایخ
و مرزوق از صحبت ایشان در نیشاپور با ابو عثمان حیری محفوظ صحبت داشته بود و در سمرقند با محمد فضل
بلخی و در بلخ با محمد حامد و در جوزجان با علی جوزجانی و در ری با یوسف بن الحسین و در بغداد با جنید
و رویم و سمنون و ابن عطا و جریری و در شام با طاهر مقدسی و ابن جلا و ابو عمرو دمشقی و در مصر با ابو بکر
مصری و ابو بکر زقاق و ابو علی رودباری مشایخ جهان دیده بود و در حدیث کمال بسیار داشت و ثقه
بود در حدیث در سنه تسع و خمسین و ثلثمایه برفته از دنیا وقتی علی بندار با شیخ ابو عبد الله خفیف بتنگی
پلی رسیدند شیخ ابو عبد الله خفیف وی را گفت پیش رو ای ابو الحسن گفت بچه سبب پیش روم ابو عبد الله
گفت که تو جنید را دیده و من ندیده ام شیخ الاسلام گفت مهینهٔ نسبت این طایفه دیدار پیرانست
و صحبت ایشان علی بندار گفته داء است علی البلوی بلا بلوی محال وهم وی گفته یطلب الحق بالدنیا
وانما وجود الحق بطرح الدارین وهم وی گفته دور باش از مخالفت خلق هر که خدای تعالی به بندگی وی
راضی است به برادری وی راضی باش وهم وی گفته که دور باش از مشغولی بخلق که امروز در مشغولی بخلق

سودئی است وهم وی گفته که بدمشق رفتم بعد از سه روز بر ابو عبد الله جلاد رآمدم گفت کی آمدی گفتم سه
روز ست گفت درین سه روز کجا بودی که بمن نیامدی گفتم باین جوضها بحدیث نوشتن گفت تشغلک النفل
عن الفرض گفت فضیلت یعنی فضایل و نوافل ترا از فریضه مشغول داشت شیخ الاسلام گفته دیدار پیران
از فرایض این خوست که در دیدار پیران آن یابد که هیچ چیز نیابد مرضت فلم تعد فی الحدیث وهم شیخ
الاسلام گفته الٰهی این چیست که با دوستان خود کردی هر که ایشانرا جست ترا یافت و تا ترا ندید
ایشانرا نشناخت والشد نا لنفسه حیرتنی مراة من نینیک من یرانی یراک وتریهم ینظرون الیک وهم
لا یبصرون سخن جوانمردان با جوان مردانست جوان مرد باید تا جوان مرد را بیند هر که جوانمرد را دید نشستن
او را دید که حق را دیده از انکه او نه او ست قصه بر ید حق گاه گاهی رهی را از دست رهی برباید و خود
را به بهانهٔ رهی بدیدهٔ قوم نماید تا دیدها بدیدن او بیاساید آنکه حقیقت برود رهی باز آید واگر رهی
هرگز باز رهی باز نیاید هم شاید از انکه فتنه رهی هم از رهی تر اید هرچه از بهانه می کاهد از حقیقت
می افزاید چون بهانه بتمامی برخواست حقیقت فرود آید آدمی باین کار کیست که این کار نه بابت
آدمیست یکی را دیده بر بهانه آمد ویکی را بر حقیقت کار حقیقت دارد بهانه راچه قیمت علی پندار الیسری
داشته محمد نام نجیب بن نجیب عزیز بود وعارف بن عارف نادر شیخ الاسلام گفته که بخط محمد بن علی الیسری
دیدم در کتابی که واسطی گفته هرچه این طایفه دارند ازین کار علم وسخن آن همه ازین دو آیت قرآن
بیابند یکی انزل من السماء ماءً و دیگری والبلد الطیب شیخ الاسلام گفته که باین آیت لبتنا ختم ویرا

محمد بن الفضل البلخی از طبقهٔ ثانیه است کنیت وی ابو عبد الله ست بلخی الاصل است متعصبان
ویرا از بلخ بیرون کردند بی گناه بسبب مذهب وی ردی باشهر کرد و بر ایشان نفرین کرد شیخ
الاسلام گفت پس از وی از بلخ هیچ صوفی نخواست بسمرقند رفت ویرا آنجا قاضی ساختند از آنجا
عزیمت حج کرد به نیشابور رسید از وی مجلس خواستند بر کرسی شد وگفت الله اکبر ولذکر الله اکبر
ورضوان من الله اکبر واز کرسی فرود آمد وآخر بسمرقند باز گشت وآنجا برفت از دنیا در سنه
تسع عشر وثلثمایه ابو عثمان حیری بوی نوشت که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز است یکی آنکه
علم دهند وتوفیق عمل ندهند ودوم از خلاص دور گردانند وسیوم دولت صحبت دوستان
خدائی تعالی دریابند ووظیفهٔ اکرام واحترام بجائی نیاورند وابو عثمان گفته است محمد بن الفضل
سمسار الرجال یعنی نقاد مردانست شیخ الاسلام گفت که ابو بکر واسطی گوید وخود هیچکس
چون وی نگوید که وی سخن خود گوید ودیگران اندک حکایت کنند یکی از آن انیست که گفت

محمد بن

محمد بن الفضل گفت آن چیز که بود وی همه نیکوئیها نیکو شود وبه نبود وی همه زشتها زشت شود
آن استقامت است شیخ الاسلام گفت سخت نیکو گفت فاستقم کما امرت یکی مصطفی را صلی الله علیه وسلم گفت
مرا وصیتی کن گفت قل آمنت بالله ثم استقم بگو که یکی وبران بپائی ومحمد فضل گوید عجب می مانم از کسی
که بیابانها و وادیها قطع میکند تا برسد بجائی نه که آنجا آثار انبیا بیند چرا وادی نفس وهوا را قطع نمیکند
تا بدل برسد وآثار پروردگار خود بیند وهم وی گوید که چون مرید را بینی که طلب زیادتی دنیا میکند
آن نشان ادبار ونگونساری اوست وهم وی گوید اعرف الناس بالله اشدهم مجاهدة فی اوامره وادومهم
بسنته نبیه یعنی بزرگترین اهل معرفت ومجتهدترین ایشان باشند ودر ادائی شریعت وراغبترین ایشان
وحفظ سنت وهر که بحق نزدیکتر بود بر امتثال امرش حریص تر بود وهر که دورتر از متابعت رسول الله
علیه وسلم اومعرض تر وویرا از زهد پرسیدند گفت بچشم نقصان در دنیا نگریستن وباعراض از وی عزیز
وگرامی زیستن **محمد بن علی الحکیم الترمذی قدس الله تعالی سره** از طبقهٔ ثانیه است کنیت
وی ابو عبد الله ست از کبار مشایخ است با ابو تراب نخشبی واحمد خضرویه وابن جلا صحبت داشته
وحدیث بسیار داشت وویرا تصانیف بسیارست وکرامات ظاهر اندر بیان هر کتاب چون
ختم الولایه وکتاب المنهج ونوادر الاصول وجز این کتابهائی دیگر کرده است ودر علوم ظاهر
هم ویرا کتب است وتفسیری ابتدا کرده بود اما عمر وی باتمام آن وفا نکرده ووی صحبت دار خضر
است علیه السلام ابو بکر وراق که مرید وی بود روایت کند که هر یکشنبه خضر علیه السلام نزدیک
وی آمدی ووا قعها از یک دیگر پرسیدندی صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که وی سخت
معظم ست نزدیک من چنانکه جملگی دلم شکار اوست وشیخ من گفتی که محمد بن علی در یتیم است که در عالم
همتا ندارد ووی گفته است ما صنفت حرفا من تدبیر ولا ینسب الی شیء منه ولکن کان اذا
اشتد علی وقتی التسلی به وهم وی گفته است که من جهل باوصاف العبودیة فهو باوصاف الربوبیة
اجهل یعنی هر که خود را نشناسد او را چون شناسد وهم وی گفت حقیقت دوستی الله تعالی
دوام انست بیاد او وسئل عن صفة الذات والفعل فقال کل ما یحتمل الزیادة والنقصان فهو من
صفات الفعل وکل ما لا یقع علیه الزیادة والنقصان فهو من الصفات الذات وسئل عن الایثار فقال اختیار
حظ غیرک علی حظ نفسک وقال فی الیقین الیقین واستقرار القلب علی الله تعالی وعلی قوله وامره وقال
فی الشکر الشکر تعلق القلب بالمنعم حضرت خواجه بهاء الحق والدین محمد البخاری المعروف به نقشبند قدس الله
سره در وقتی که از مبادی احوال وسلوک خود حکایت میکرده اند واثر توجهات خود را بارواح

طبقه مشایخ کبار در بیان می آورده بگفتند که هرگاه توجه بروحانیت قدوة الاولیاء خواجه محمد علی
حکیم ترمذی نموده شدی اثر آن توجه ظهور بی صفتی محض بودی و هرچند در آن توجه سیر افتادی هیچ
اثری نکردی و صفتی مطالعه نیفتادی مشایخ گفته اند اولیاء الله مختلف اند و بعضی بی صفت اند و بی نشان
و بعضی بصفتند و بعضی از صفات نشان مند گشته اند مثلا گویند اهل معرفت یا اهل معامله یا از اهل محبت
یا اهل توحید اند و کمال حال و نهایت درجات اولیاء را در بی صفتی و بی نشانی گفته اند بی نشان اشارت
بکشف ذاتیست که مقامی بس بلند و درجهٔ بس شریف است و عبارت و اشارت از کنه آن مرتبه قاصر است
علی بن بکار قدس سره کنیت وی ابو الحسن است از متقدمان مشایخ است با ابراهیم ادهم صحبت داشته
ساکن مصیصه و مرابطه بگویند که چون شب در آمدی و کنیزک جامهٔ خواب وی بینداختی آنرا بدست خود
میسودی و گفتی والله لبسیار خوشی و والله که امشب بر نخواهم خفتید پس نماز بامداد را بوضوی نماز
خفتن بگذاردی یکی ازین گوید که پیش علی بکار در آمدم وی برای اسپ خود جو پاک میکرد گفتم ای
ابو الحسن ترا کسی نیست که این کار کند گفت در بعضی غزوات بودم شکست بر مسلمانان افتاد یکبارگی
اسپ من سستی کرد گفتم انا لله و انا الیه راجعون اسپ با من گفت انا لله و انا الیه راجعون آن وقت است
که مرا الفلان کنیزک بگذاری که تعهد حال من کند از آن وقت باز ضامن شدم که من بعد خود با آن قیام نمایم
و با کسی دیگر نگذارم و از وی آرند که با یکی از اصحاب بصحرا بیرون رفتند تا هیزم جمع کنند و از یکدیگر دور
افتادند یار همراهی وی هرچند انتظار برد وی پیدا نیامد در عقب وی برفت دید که مربع نشسته و
سبعی سر بر کنار وی نهاده و در خواب شده و از وی مگس میراند وی که اینحالت را مشاهده کرد همانجا
ادهم نشست ویرا گفت چند نشینی گفت این سبع سر در کنار من نهاده و در خواب شده منتظرم تا بیدار شود
و برود رسم ابو عبد الله عبادانی رحمه الله تعالی از شاگردان خاص سهل عبد الله تستری است وی گفته
که روزگاری از شبلی سخنان من میرسید که مرا آرزو بود که ویرا ببینم پدری پیر ضعیف داشتم با و در مانده بودم
نمیتوانستم رفت چون پدر از دنیا برفت برخاستم و ببغداد در آمدم چون بنزدیک وی رسیدم قومی
دیدم از درویشان که از پیش وی بیرون می آمدند مرا شناختند گفتند بچه آمدهٔ گفتم آمده ام شبلی را ببینم
بوی راه است گفتند هست اما زنهار که دعوی پیش وی نکنی گفتم نکنم چون بنزدیک وی آمدم
و آن روز آدینه بود در وی صدمت و شور وی گفتم سلام علیکم گفت علیک السلام ایش انت
و ایادک الله و عادت وی آن بود که چنین گفتم من آن نقطه ام که در زیر باست وی گفت مقام
خود معلوم کن که خود کجائی من گفتم اگر بگویم هم بپذیرد از وی گریختم و بارهٔ دور تر شدم که وی را

سیر به بینم و برودم ناگاه درویشی در آمد و گفت سلام علیکم شبلی گفت و علیک السلام ایش انت
ایادک الله آن درویش گفت محال گفت درجه گفت فی حال ادر آن خوش آمد بخندید من این فایده
از وی گرفتم و رفتم ابو عبد الله الحضرمی رحمة الله مرتعش گوید که ابو عبد الله حضرمی را از تصوف
سوال کردم و بیست سال بود که سخن نگفته بود مرا از قرآن جواب گفت گفت رجال صدقوا ما عاهدوا الله
علیه گفتم صفت ایشان چونست لا یرتد الیهم طرفهم و افئدتهم هواء گفتم محل ایشان از احوال کجاست گفت
فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر گفتم زیارت کن گفت ان السمع والبصر والفواد کل اولئک کان
عنه مسئولا ابو عبد الله سالمی نام وی احمد بن سالم البصریست ببصره بوده شاگرد سهل تستری شصت
سال یا شصت سال با وی بوده و طریقت از وی گرفته شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله سالمی گفته بود
که الله تعالی را در همه چیزی بینم ویرا هجور کردند بدین سبب شیخ عبد الله خفیف گوید که این قدم
دهری بود شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله خفیف انصاف نداده است ممکن است که او دیدار علم را
گفته باشد ابو عبد الله سالمی را پرسیدند که بچه چیز شناسند اولیاء الله را در میان خلق گفت بلطافت
زبان و حسن اخلاق و تازه روئی و سخاوت نفس و قلت اعتراض و پذیرفتن عذر هر که عذر خواهد پیش
ایشان و تمامی شفقت بر همه خلق نیکوکار ایشان و بدکار ایشان و هم وی گفته که دیدار منت
کلید دوستی است ابو طالب محمد بن عطیة الحارثی المکی قدس سره وی صاحب کتاب
قوت القلوب است که مجمع اسرار طریقت است و گفته قالوا انه یضعف فی الاسلام منشاه فی دیار العجم
نشاء بمکه اشرف بقعه علی وجه الارض ثم دخل البصره قدم بغداد و توفی بها فی جمادی الاخری سنه ست
و ثمانین و ثلثمایه و نسبت وی در تصوف بشیخ عارف ابو الحسن محمد بن ابی عبد الله احمد بن سالم البصریست
و انتساب شیخ ابو الحسن به پدر خود ابو عبد الله احمد بن سالم و انتساب پدر وی بسهل بن عبد الله
تستری قدس الله سرهم العزیز ابو عبد الله جاو یاره صوفی همدانی رحمة الله
از کبار مشایخ جاو یارهٔ نام جائیست بثغر روم وی بود که عهد کرده بود که چیزی که مرا دل از آن
ببرد و نفور شود نخورم وقتی در مسجد شونیزیه بود طعام آوردند دل وی از آن برمید نخورد
یاران ویرا گفتند هر ساعت خلاف کنی نخورد آن شب در مسجد بماند ویرا احتلام افتاد در خواب
با وی گفتند چیزی نخوری که دل تو از آن برمد ندانی که بتو بلا رسد وی گفته که از شیخ ابو بکر
مصری پرسیدم که صحبت با که دارم گفت با آن کس که هرچه الله تعالی از تو داند با او بگوئی از تو نرمد
و از تو بنرد شیخ الاسلام گفت که قبول صحبت پس از عیب دیدن درست آید که آدمی

مجری عیب است چون هنر و نیکوئی صحبت پیوندی چون عیب پدید آمد صحبت بریدی آن نه صحبت است صحبت
پس از شناخت عیب است مگر عیب دینی و بدعتی باشد که آن دیگر است که چشم از آن پوشیدن مداهنت
و مخنثی بود در دین مگر بضرورت آن عیب که نه در دیانت و بدعت باشد جدا بود آدمی نه
معصوم است از وی عیب و جرم آید که کفور و جهول و ظلوم است شافعی گوید رضی الله عنه که دو
تو بود هر که ترا با او مدارا باید کرد شیخ الاسلام گفت هر که چون از تو عیب و خطا آید از وی عذر
باید خواست و اگر با تو کسی نیکی کند شکر باید گفت آن نه دوستی و صحبت باشد شخصی یحیی معاذ را
پرسید که صحبت با که دارم گفت بآن که چون بیمار شوی بپرسیدن تو آید و چون از تو جرمی بیند
خود از تو عذر خواهد و از شرایط صحبت است که حق صحبت بدهی و حق خود طلب نکنی و عیب خود
بینی و عیب دیگران را عذر خواهی و خلق را زبر قدر و جبر مضطر و مقهور بینی تا خصومت برخیزد و تاوان
آنرا بر خود لازم گیری و عذر بیاری وقتی امیر کافور شیخ ابو عبد الله چاو پاره بسیاری زر فرستاد
وی نپذیرفت و باز فرستاد یعنی لشکریست کافور گفت ای سر له ما فی السموات و ما فی الارض و ما
بینهما و ما تحت الثری فاین الکافور شیخ الاسلام گفت که این سخن کافور نه از کردار او بود اما آن
هم از برکات پیر بود شیخ ابو علی کاتب را گفتند که فلان کس از لشکری چیزی نمی ستاند گفت
آنکه نمی ستاند خوب و آنکه می ستاند خوب شیخ الاسلام گفت که بعضی از مشایخ چنین میکردند و آن
ایشان را از عین درست می آمد چون با علم بودند بگردند و آن نادر باشد و آن احوالات دارد
که همه چیزها نیک و بد و شادی و غم و نعمت و بلا از یکجا میدیدند و جز وی نمیدیدند اما چون کسی که ویرا
آن عین و دید نباشد مثل ایشان بکند الله تعالی پرده وی بدرد و دین و شریعت در سر آن
کند اعاذنا بالله و جمیع المسلمین عن ذالک **ابو بکر الوراق قدس الله سره** از طبقهٔ
ثانیه است نام وی محمد بن عمر الحکیم الترمذی است باصل از ترمذ بود و قبر وی آنجاست اما
ببلخ بودی حال ابو عیسی ترمذیست صاحب مسند بود احمد خضرویه را دیده بود و با وی صحبت
داشته وی را تصانیف بسیار بوده و توریت و انجیل و زبور و کتب آسمانی خوانده و ویرا دیوان
شعر است و وی گفته اگر طمع را پرسند پدر تو کیست گوید شک در مقدور و اگر گویند پیشهٔ تو چیست
گوید اکتساب ذل و خواری و اگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان و کان ابو بکر الوراق یمنع اصحابه
عن الاسفار و السیاحات و یقول مفتاح کل برکة الصبر فی موضع ارادتک الی ان تصح لک الارادة
فاذا صحت لک الارادة فقد ظهر علیک اوایل البرکة شیخ الاسلام گفت هر که اکنون بسفر شود

کی شدی پیش غایب و حاضر
انقیاد و عناد او ظاهر
زان چشیدی عواید درجات
زین کشیدی شداید درکات
زان پدید آمدی صفات جمال
زین هویدا شدی نعوت جلال

شود ترک نماز و ترک مذهب گفته بود و از عصمت حق بیرون رفته باشد ان الله مع الذین اتقوا و الذین هم
محسنون و هم ابو بکر وراق گفته که مردمان سه گروهند یکی امرا دوم علما سیوم فقرا چون امرا تباه شوند معاش
و اکتساب رعیت تباه شود و چون علما تباه شوند طاعت و رزش شریعت تباه شود و چون
فقرا تباه شوند خویهای خلایق تباه شود و فساد امرا بظلم باشد و فساد علما بطمع و فساد فقرا بریا **ابو القاسم
رازی** رحمه نام وی جعفر بن احمد بن محمد در نیشابور نشسته و صحبت با ابن عطا و محمد بن ابی الحواری و ابو
علی رودباری رحمهم الله تعالی داشته است مال بسیار داشت جمله برین طایفه خرج کرد چنانکه درویش از دنیا
بیرون رفت مشایخ ری میگفته اند چهار چیز در ابو القاسم رازی جمع بود که کس را نبود جمال و مال و زهد
بکمال و سخاوت تمام و در دعوتی با صوفیان حاضر بود و جعفر خلدی نیز آنجا بود چون سفره بنهادند ابو القاسم
دست نمیکرد گفتند موافقت باید کرد گفت صایمم جعفر خلدی گفت اگر ثواب روزهٔ تو بر تو دوست تر از
شادی دل برادر است روزه مگشای حالی دست بطعام برد و وفات وی در سنه ثمان و ثلثین و
ثلثمایه بود **ابو القاسم الحکیم السمرقندی** نام وی اسحق بن محمد بن اسمعیل است و قد قالوا انی وصفه لم
یکن نظره من العرش الی الثری الی الله سبحانه و کان معاملته مع الخلق طلبا لحظوظهم دون حظه از مشایخ
است صحبت داشته با ابو بکر وراق و بیرا سخنان نیکو است در معاملات و عیب نفس و آفات اعمال
توفی رحمه الله فی المحرم یوم عاشورا سنه ست و اثنین و اربعین و ثلثمایه و دفن بمقبره جاکردیزه است وی
گفته اگر پس از مصطفی صلی الله علیه و سلم پیغمبری بودی در ایام ما آن ابو بکر وراق بودی از علم وی و
حکمت وی و شفقت وی بر خلق و عدل و انصاف گویند که روزی ابو القاسم حکیم در سرای خود نشسته
بود ابو طاهر که از بزرگان آنوقت بود بر در سرای وی آمد بنگریست چون حوض آب دید و سروها باز
گردید و بر دکانی نشست شیخ ابو القاسم غلام را گفت تبری بیار و آن سروها را بیفگن آنگاه گفت برو و
ابو طاهر را بخوان چون در آمد گفت یا ابا طاهر آنکه ترا از حق سبحانه حجاب شد از میان برداشتم لکن با حق
صحبت چنان کن که درختی ترا از وی حجاب نشود روزی نشسته بود میان خلق حکم همی کرد یکی از بزرگان
بزیارت وی آمد و ویرا چنان مشغول دید سجاده بر روی حوض انداخت و نماز کرد چون فارغ گشت شیخ ابو
القاسم مر او را گفت ای برادر این نه دکان کنند مرد آنست که در میان چندین شغل دل با خدای عز و جل
نگاه تواند داشت **بکر سعدی رحمه الله** از سعد سمرقند است ازین طایفه شاگرد ابو بکر وراق وی گفته که
ابو بکر وراق **مردی کریم بود** خدای را مزد کار نکردی بلکه تعظیم کردی صالح بن مکتوم
رحمه الله وی نیز از مریدان ابو بکر وراق بود از بلخ و سخنان وی یاد داشتی و پیوسته از آن سخن گفتی ابو ذر

حکایت ...

الترمذی از مشایخ خراسان بوده و صاحب کرامات عبد الله خفیف گفته ما جمعی بودیم که با بو ذر صحبت میداشتیم
هر وقت که جمع را چیزی بایستی ابو ذر برخاستی و در نماز ایستاده حالی آن چیز پدید آمدی **هاشم سعدی**
وی نیز از سغد سمرقند است و شاگرد ابو بکر وراق تا روز وفات وی با وی می بوده وی گفته که ابو بکر
وراق گفت که سخن افزونی دل را سخت کند شیخ الاسلام گفت که پیش از وگفته اند که خواب فراوان و
خوردن فراوان وگفت فراوان دل را سخت کند و ابو بکر وراق گفته که آن گفت فراوان در خیر و شر
است یکی از ین طایفه گفته است که با ابو بکر وراق در راه میرفتم بر یک سوی ردای وی حرف
خا دیدم نوشته و بر دیگر سوی میم پرسیدم که آن چیست گفت آنرا نوشته ام تا هر گاه خا بینم
اخلاصم یاد آید و هر گاه میم بینم مروتم یاد آید شیخ الاسلام گفت اخلاص آن بود که در معاملت با او
کسی دیگر نه بینی و با خلق مروت برای آن بود تا ناگوار نباشی و هم ابو بکر وراق گفته که تصفیهٔ عبودیت
اثبات مجوسیت است و انکار ربوبیت و هم وی گفته که عارف نبود آنکه علم معرفت گوید پیش
ابناء دنیا شیخ الاسلام گفت که ابو بکر وراق گفته که محمد مسلم حصیر باف در مهمانی بود و با یوسف خیاط
ترمذی بهر زبان بچیزی مشغول بود محمد مسلم گفت زود باش که من کاری دارم وی زاهد بود و عابد و دل
وی بورد متعلق بود یوسف خیاط گفت ترا جز آن کاری هست که الله تعالی پیش تو آرد و نیز تو
بر آن نیت از خانه بیرون آمده که بخانه باز شوی سی سالست که هرگز بر آن نیت از خانه بیرون
نیامده ایم که بخانه باز رویم ابو بکر وراق گوید که آن دو سخن یوسف به از صد سالهٔ عبادت محمد مسلم است
و هم ابو بکر وراق گفته ربما اصلی رکعتین و انصرف منهما و انا بمنزلة من السرقة من الحیاء **حضرت محمد
بن حسن جوهری قدس سره** کنیت وی ابو بکر است از اهل بغداد بوده شاگرد ذو النون
مصری است مردی بزرگ است شیخ ابو بکر واسطی با جلالت خود از وی حکایت کند ابو بکر واسطی امام
توحید بود گوید که محمد حسن جوهری گفت که مردی ذو النون را گفت مرا دعائی کن گفت ای جوانمرد
اگر ترا کاری در سابق تقدیر حق پیش شده باشد بسیار دعاهای ناکرده مستجابست و اگر نشده باشد
غرق شده را در آب از بانگ چه سود جز غرق شدن و زیادتی آب در گلو رفتن شیخ الاسلام گفت
شخصی پیری را گفت مرا دعائی کن گفت آنچه ترا در سابق علم حق رفته است به از معارضه یکی از
پیران گوید اگر نه آن بودی که وی گفته که مرا بخوانید و از من خواهید و فرموده ادعونی استجب لکم
و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون ای لیدعونی من هرگز دعای نکردمی و لیکن گفت و فرمود
که بخواه میخواهم شیخ الاسلام گفت که دعا صوفیان را نه مذهبیست که ایشان حکم سابق را می نگرند که همه

بود تنها بوده ابا حفص بیا و ردان تا پاسی از شب میگفت کاری که بوده است چون کنم چون کنم چه کنم
همه خلق بر آنند که چه خواهد بود حکیم در آن است که چه بوده شیخ الاسلام گفت این نه آنست که دعا نباید
کرد و ورد نباید خواند من هر شبانروزی ورد خود میخوانم و آن دویست فصل دعاست لیکن هیچ
چیز نمیخواهم آن ذکر زبان بود فرمان بردار برای همت غرآن **ابو بکر کسائی دینوری** از قهستان
عراق بوده بدینوری مردی بزرگ از قدماء اصحاب جنید و اقران وی او را ریاضات بسیار و سفر
هائی معروف است جنید گوید اگر نه ابو بکر کسائی بودی من در عراق نبودمی جنید را بوی مکاتبات است
و رسایل نیکو پیش از جنید برفته از دنیا از جنید هزار مسئله پرسیده بود همه را جواب نوشته بود و فرستاده
چون ویرا وقت وفات نزدیک آمد همه را بشست خبر وفات وی بجنید رسید گفت کاش آن مسئلها را
که از من پرسیده بود بشستی گفتند بشست جنید شادمان گشت شیخ الاسلام گفت جنید نه از آن می ترسید
که آن بدست عام افتد یا بدست سلطان از آن می ترسید که در دست صوفیان افتد و از آن دکانی
بر سازند یعنی بسخن گفتن و قبول جستن شیخ الاسلام گفت که جنید گفته از هزار صوفی یکی عالم بود صوفی را
آن بس بود که می شنود و می داند این قوم را دل فصیح بود نه زبان شیخ الاسلام گفت که رویم گفته که
چون حال از مرد باز ستانند و در مقال بگذارند ویرا هلاک کردند شیخ ابو الخیر عسقلانی گفته که چون ابو بکر
کسائی در خواب شدی از سینهٔ وی آواز قرآن خواندن شنیدندی **ابو علی جورجانی الجوارى** از
طبقهٔ ثانیه است نام وی حسن بن علی است از بزرگان مشایخ خراسانست در وقت خود بی نظیر بود ویرا
تصانیف است در معاملات و رویت آفات و ربما تکلم فی شیء من العلوم المعارف و الحکم صحبت داشته
با محمد بن علی ترمذی و محمد فضل بلخی و قریب السن است با ایشان وی گفته الخلق کلهم فی میادین الغفلة
یرکضون و علی الظنون یعتمدون و عندهم انهم فی الحقیقة یتقلبون و عن المکاشفة ینطقون و هم وی
گفته بدبخت آنکس است که حق سبحانه گناه ویرا بر وی بپوشاند و وی آنرا اظهار کند **محمد و احمد
بن ابنا ابی الورد** از طبقهٔ ثانیه اند از بزرگان مشایخ عراق از اقران جنید صحبت داشته است
با سری سقطی و ابو الفتح حمال و حارث محاسبی و بشر حافی و طریقهٔ ایشان در ورع نزدیک است بطریقهٔ
بشر حافی کنیت او محمد ابو الحسن است شاگرد بشر حافی است و هم وی گوید که وقتی نماز شام تمام کردم
هاتفی آواز داد و گفت اهکذا تجالس الملوک و هم وی گوید از آداب فقر آنست که ملامت و
سرزنش نکنند گرفتاران محبت دنیا را و بر ایشان رحمت و شفقت کنند و دعای خیر کنند ایشان را تا خدا
تعالی خلاصی دهد شان را از آنچه در آنند و هم وی گفته هلاک مردم در دو چیز است اشتغال بنافله و تضییع

امتحان کردن شاه آن دو غلام را

شاه روزی با شفاق شکار ... زانکه جز در شکار نتوان کرد ... بازی سرفرازی ... بود در سهل بلکه هو بود

فریضه و عمل کردن بجوارح بی موافقت دل و سئل عن الولی فقال من توالی اولیاء الله و یعادی اعداءه و احمد بن ابی الورد گوید چون الله تعالی در ولی سه چیز بیفزاید وی در سه چیز بیفزاید چون در جاه وی بیفزاید وی در فروتنی و تواضع بیفزاید و چون در مال وی بیفزاید وی در سخاوت بیفزاید و چون در عمر وی بیفزاید وی در اجتهاد و عبادت بیفزاید **طاهری مقدسی** از طبقهٔ ثالثه است از بزرگان مشایخ شام قدماء ایشان ذوالنون مصری را دیده قدس سره و با یحیی جلا صحبت داشته عالم بوده ذوالنون را دیده بود گویند شبلی وی را حبر الشام خوانده طاهر مقدسی گوید که ذوالنون مصری مرا گفت العلم فی ذات الحق جهل والکلام فی حقیقة المعرفة حیرة والاشارة عن المشیر شرک شیخ الاسلام گفت که سخن در ذات حق جهل است که هیچکس را در ذات الله سخن نیست و روا نبود که گوید مگر آنکه الله تعالی را و پیغمبر وی گفت وی را و گفت آن دانستنی نیست در جز تصدیق و تسلیم در آن روی نیست و سخن در حقیقت و معرفت حیرت است که او خود خود را شناسد بحق الحقیقة دیگر همه عاجز اند و متحیر و او عجز رهی را از معرفت خود بفضل خود معرفت می انگارد و مصطفی میگوید صلی الله علیه و سلم در ثنا و دعاء الله تعالی لا ابلغ مدحک و لا احصی ثناء علیک کما اثنیت علی نفسک و حق تعالی میگوید و لا یحیطون به علما از وی همین دانی که او هست خدای یگانهٔ بی همتا و اشارت از مشیر شرکست یعنی شرک خفی که اشارت را اشارت کننده باید و او بدو کانکی در نیاید هست بحقیقت اوست و دیگر همه بهانه و وی در بود و هستی یگانه الا کل شیء ماخلا الله باطل طاهر مقدسی گوید اگر مردمان نور عارف بینند در آن بسوزند و اگر عارف نور وجود به بیند در آن بسوزد و هم وی گوید حد المعرفة التجرد من النفوس و تدبیرها فیها یحل و یصغر **ابو یعقوب السوسی** نام وی یوسف بن حمدانست استاد ابو یعقوب نهرجوریست از قدماء مشایخ است عالم بوده و صاحب تصانیف در بصره می بوده و در ابله که شهریست در چهار فرسنگی بصره و از بصره قدیمی تر و قیل انها من جنان الدنیا از دنیا برفته وی گفته هر که علم توحید گوید بتکلف مشرکست شیخ الاسلام گفت هر که علم تصوف گوید بتکلف او در مشرکست و هر که سخن گوید و در وقت نتواند گفت زر قلب است سخن بزندگانی باید گفت و آن وقت باید گفت که در سکوت از خدای تعالی بترسی سخن چنانست تحقیق آنرا اسباح کند کلام طایفه چون کلام دیگرانست چون زندگانی نباشد می برد تا بزندقه و اباحت انجامی افتد باید که چون متفرق باشی از جمع و توحید نگوئی اما چون خود نباشی تفرق را با تو چکار خراز گوید لا یصلح هذا العلم الا لمن یعبر عن وجده و ینطق عن فعله **ابو یعقوب نهرجوری** از طبقهٔ رابعه است نام وی اسحق بن محمد از علماء مشایخ است با جنید و عمرو بن عثمان مکی صحبت داشته شاگرد ابو یعقوب سوسی است سالها در مکه مجاور بوده و آنجا برفته از دنیا در سنه

ثلثین و ثلثمائه شیخ الاسلام گفت که من یک تن دیده ام که بگفت که من وی را دیده ام مرا یقین نشد که ابو یعقوب نهرجوری گوید که با این کار نرسی تا بترک علم و عمل و خلق نگوئی یعنی بدل و همت از علم و خیر برگذری نه آنکه دست باز داری و عمل از بهر ثواب نکنی یعنی او را نه برای ثواب باشی و در خلا و ملا با او باشی نه با عمل و ثواب آن ابراهیم بن فاتک گوید که ابو یعقوب نهرجوری گوید الدنیا بحر و الآخرة ساحل والمرکب التقوی والناس علی سفر و انشد للنهرجوری شعر العلم لی منک خطا للعذر عندک لی .... حتی التقیت فلم تعدل و لم تلم * اقام علمک لی فاحتج عندک لی * مقام شاهد عدل غیر متهم وهم ابو یعقوب گوید اعرف الناس بالله اشدهم تحیرا فیه و هم وی گوید من اخذ التوحید بالتقلید فهو عن الطریق بعید **ابو یعقوب الزیات رحمه الله** جنید گوید که جمعی از اصحاب در خانهٔ ابو یعقوب زیات بکوفتیم گفت شما را با خدای تعالی مشغولی نبود که از مشغولی آمدن من مشغول کرداند من گفتم که چون آمدن ما نیز از جملهٔ مشغولی بحق است بآن از حق بریده نمی شویم ابو یعقوب از بعضی مریدان پرسید که قرآن یاد داری گفت نی گفت واغوثاه بالله مریدی که قرآن یاد ندارد چون ترنجی است که بوی ندارد دپس بچه چیز تنعم میکند و بچه چیز ترنم میکند و بچه چیز با پروردگار خود راز میگوید **احمد بن وهب** کنیت وی ابو جعفر است از بصره بود و با ابوحاتم عطار صحبت داشته استاد و پیر ابو یعقوب زیات بود مدتی در مسجد شونیزیه بر توکل نشست وی گفته هر که بطلب قوت برخواست نام فقر از وی برخاست وفات او در سنه سبعین و مائتین بود **ابو یعقوب مزابلی** بغدادیست از اقران جنید وی را پرسیدند که تصوف چیست گفت حال تضمحل فیها معالم الانسانیة **ابو یعقوب اقطع** روح الله تعالی روحه کاتب جنید و راست وی بمکه بود ابو عبدالله خفیف گوید که ابوالحسن مزین گفت که بمکه رسیدم شیخ ابو یعقوب اقطع در حال رفتن بود بر وی درآمدم مرا گفتند اگر تو التفات کنه شهادت بر وی عرضه کن مرا فریب دادند که من کودک بودم و بر بالین وی بنشستم بمن نگریست و گفت ایها الشیخ تشهد ان لا اله الا الله وی گفت ایای یعنی بعزة من لا یذوق الموت ما بقی بینی و بینه الا حجاب العزة گفت مرا میخوانی با شهادت گفتن بعزت آنکه هرگز مرگ نچشیده و نماند میان من و او چیزی مگر پردهٔ عزت شیخ الاسلام گفت که پردهٔ عزت اولی اوست که او اوست و تو تو ابوالحسن مزین بروزگار میگفتی که گرانی چون منی آید که شهادت بر دوستی از دوستان او عرضه کند شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است که مردی در ابو اهبت میسوخت جماعهٔ آمدند و از ورای پردهٔ عزت شهادت بر وی عرضه میکردند شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو عبدالله طاقی محتضر بود یکی شهادت بر وی عرضه کرد گفت خاموش قومی بی ادبان و بی حرمتان

آمدند و شهادت بر دوستی از دوستان عرضه میکنند تو آن خود بگوی که من آن خود گفته ام توفنی مسلماً والحقنی
بالصالحین این بگفت و جان بداد و وقتی جماعتی بر پیری از مشایخ شهادت عرضه کردند وی ازان غیرت
بر جست و بر یک یک شهادت عرضه میکرد تا همه بگفتند سر باز نهاد و جان بداد یکی پس از وفات وی را
بخواب دید گفت حال تو چیست گفت سخت نیکو گفت ایمان ببردی گفت ببردم گفت بدر وی
شهادت نگفتی گفت آن خود در من رسته بود **ابو یعقوب بن زیزی** شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو
عبد الله خفیف گوید که با ابن زیزی در سماعی حاضر شدم و قوال این بیت میخواند لو اسعدت میتاً الی
لحد ما عاش ولم ینتقل الی القبر وقت ابن زیزی خوش شد دستها را از پس پشت بر زمین نهاد و سینه خود
را بالا کرد و چشم خود در آسمان دوخت و میگفت بگوی والله که غیر من کسی نگفته تا گاه خون از رگهای
گردن وی بگشاد که پنداشتی از آنجا فصد کرده اند و همچنان بود تا بیهوش بیفتاد وی را بگرفتند و خونها را
بشستند و خرقه بر آن موضع بستند و هم شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که میان ابراهیم خواص و ابن زیزی
تغاری واقع شد ابن زیزی وی را گفت چند دعوی کنی و صولت بر ما که بتوکل ببادیه در می آئی
آنچه با خود داری از مرقع و رکوه همه اسباب کدیه است اگر دعوی توکل میکنی چنانکه من گویم ترا
ببادیه در آئی ابراهیم خواص در غضب شد و بیرون رفت ابن زیزی در عقب وی برفت و
از ازار وردائی نیکو گرفت و کوزهٔ از آبگینه چون بوی رسید گفت مرقع خود بکش و اینها را بپوش مرقع را
بکشید و آنها را پوشیده رکوه را از وی بستد و کوزهٔ آبگینه را بوی داد و گفت برو چون ابراهیم حج کرد و
باز گشت ابن زیزی مرقع و رکوهٔ وی را بر داشت و استقبال وی کرد و گفت اکنون هر چه خواهی بپوش
و خواص را از بس که ریاضت و فاقه کشیده بود سوهیا پخته بود ابن زیزی را گفت فتلتنی ابعدک الله
و هم وی گفته که شیخ ابو طالب خرزج گفت که میان من و ابن زیزی در اخلاص سخنی میگذشت و اصحاب
بر آن بودند که شب در خانهٔ من باشند هر وقت که من سخن گفتم گفت باش تا شب بیاید و من
هیچ ندانستم که وی چه میگوید چون بر خاستم ابن زیزی گفت انتظار من نبرید که من بیگاه خواهم آمد
ما طعام خوردیم و نصیب وی بگذاشتیم چیزی از شب گذشته بود که آمد بطهارت خانه در رفت
گفتیم مگر طهارت میکند او با خود دفی داشته است آنجا پنهان میکرد پس بیرون آمد چون
پاسی از شب گذشت و مردم آرام گرفتند با ما خاطر خوش و وقت صافی نشسته بودیم که
ابن زیزی بر خاست و دف پنهان کرده را بیرون آورد و آغاز دف زدن و سرود کردن
و گفتن کرد همه همسایگان جمع شدند و نظاره میکردند با همسایگان گفت شاید که ابو طالب با شما تنها

باشد چنینها نکنید ما این از وی آموخته ایم و او شیخ ماست درین کار ما پس دف میزد و سرود میگفت
و بازی می کرد و با همسایگان سخن میگفت ابو طالب گفت هنوز سحر بود که خانه را خالی کردم و بمحله
دیگر رفتم چون بامداد شد گفتم توبه کردم که دیگر هرگز ذکر اخلاص نکنم **ابو یعقوب مذکوری** از
وی پرسیدند که توکل چیست گفت ترک اختیار و از سهل تستری پرسیدند گفت ترک تدبیر و از
بشر حافی پرسیدند گفت رضا و از ابو حفص حداد پرسیدند گفت تبری از توان خود و از حلاج پرسیدند
گفت دیدن سبب و از فتح موصلی پرسیدند گفت ملال از سبب و از شقیق پرسیدند گفت دیدار
در عجز خوف و از شبلی پرسیدند گفت در دیدار دل فراموش کردن همه کس **ابو یعقوب میدانی**
از مشایخ نصیبین است بجلالی خواستن که آنوقت که عمل داشته بود و اسپ در زین کسی کرده بود گذر
وی بر ابو یعقوب میدانی افتاد وی بدیدن شبلی آمد وی هنوز نوی و تازه درین کار آمده بود
و اول ارادت وی بود مردی فربه بود شبلی دست بسر وی فرود آورده گفت جبرک الله ابو یعقوب
گفت آمین مردمان گفتند این چیست که وی را گفت چنانکه کودکان را گویند و پس ازان ابو یعقوب
را بود آنچه بود شبلی گوید که چون دست بسر وی فرود آوردم و گفتم جبرک الله هیچ موی نبود بر تن وی
که نگفت آمین **ابو یعقوب عسقلانی** وی گفته که بر ابو الحسن نوری در آمدم و با خود محبره داشتم
مرا گفت ای پسر میخواهی که چیزی نویسی گفتم آری بیتی چند بر بدیهه املا کرد که بنویس بنوشتم حاصل معنی ابیات
آنکه هر چه شما درین اوراق اثبات میکنید و می نویسید ما آنرا محو کرده ایم لاجرم شما نسبت ان ادراک و فهم
آنچه مقصود است محجوب گشتید و بر ما بسبب این محو ابواب ادراک و فهم مقصود بی انتها و انقطاع گشاده شد
و باعث ما برین موعظت و تذکیر نیکخواهی شماست چند بینیم شما را که ورق می نویسید و می شمارید وجود
را از آنچه مقصود است محجوب میدارید **ابو یعقوب کورتی** شیخ الاسلام گفت که من وی را دیده ام
پیری روشن بود صاحب وقت و کرامات پیوسته چوبی داشتی در دست و دستره یعنی رومال
بر میان آن بسته او را گفتند این بازی چیست گفت این هم فنی است شیخ ابو معمر مالکی مرا گفت
که روزی میگذشت جماعتی معدلان نشسته بودند بر ایشان خواند تحسبهم جمیعا و قلوبهم شتی و بر گذشت
خیر نساج کنیت وی ابو الحسن است و نام وی محمد بن اسمعیل اصل وی از سامره است و ببغداد نشستی
با ابو بکر حمزه بغدادی صحبت داشته بود و از سری سقطی سوالات کرده و گفته اند که مرید سری بود و از اقران
جنید است از طبقهٔ ثانیه و استاد نوری و ابن عطاء و حریری است و ابراهیم خواص و شبلی هر دو در مجلس وی توبه
کردند شبلی را بجنید فرستاد حفظ حرمت جنید را و جنید گفته است خیر خیر ناعمر وی دراز کشیده صد و بیست سال

بزیست و در سنه اثنین وعشرین وثلثمایه از دنیا برفت شیخ الاسلام گفت که وی نه کرپاس بافتی که وی خز
بافتی جعفر خلدی گفته است که خیر نساج را پرسیدم که پیشهٔ تو بافندگی بود گفت نی گفتم پس چرا نساج گویند
گفت با خداوند سبحانهٔ تعالی عهد کرده بودم که هرگز رطب نخورم روزی نفس بر من غالب شد مقداری رطب
گرفتم چون یک رطب خوردم ناگاه دیدم که شخصی بر من نگریست وگفت ای خیر ای گریز پای و اورا
غلامی بوده است خیر نام از وی گریخته بوده وی بر من افتاد پس مردمان گرد آمدند وگفتند والله که این
غلام تست خیر من حیران ماندم و دانستم بچه گرفتار شدم وجنایت خود را شناختم پس مرا آنجا که دیگر غلامان وی
بافندگی میکردند برد وگفت ای بندهٔ بد کار از خواجهٔ خود میگریزی در آی وهمان کار که پیش ازین میکردی
میکن من پای خود در کارگاه جولاهگی آویختم وکرباس می بافتم چنانکه گویا سالها آن کار کرده بودم چهار
ماه باوی بماندم و بافندگی میکردم شبی برخاستم و وضو ساختم در سجده افتادم وگفتم خداوندا دیگر باز نکنم آنچه
کردم چون بامداد شد شبه آن غلام از من برفت و من بصورت اصلی خود باز گشتم وخلاص شدم واین
نام بماند پس سبب نام بافندگی بر من آن جنایت بود که خداوند تعالی مرا بران عقوبت کرد وگویند وی
ورا دوست داشتی کسی که وی را خیر نساج خواندی وگفتی روا نباشد که مسلمانی مرا نامی نهاده باشد
من آنرا بگردانم وی را پس از مرگ بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت لاتسألنی عن هذا ولکن
استرحت من دنیاکم القذرة ابو الحسین مالکی رحمه الله گوید که در وقت نزع خیر نساج حاضر بودم وقت
نماز شام در آمد وی را غشی افتاد واز هوش بشد چون چشم بگشاد بسوی در خانه اشارت کرد وگفت
قف عافاک الله بایست ساعتی مرا امان ده که تو مامور خداوندی و من نیز مامور خداوندم وبندهٔ
فرمان وی آن فرمان که تو داری فوت نمیشود و من خود در قبضهٔ توام اما نماز مرا فرمانست بوقت
باز بسته ترسم که از من فوت شود پس آب طلب کرد و وضو ساخت و نماز شام بگذارد پس بخفت و چشم برهم
نهاد وجان بداد رحمه الله تعالی **محفوظ بن محمود رحمه الله تعالی** از طبقهٔ ثانیه است وقیل من الثالثة
از قدما مشایخ نیشاپور است واز بزرگان ایشان از اصحاب ابوحفص است وبعد از ابوحفص
با ابو عثمان حیری صحبت داشته تا از دنیا برفته در سنه ثلث او اربع وثلثمایه وپهلوی ابوحفص
در قبر است وی گفته التوکل ان یاء الکل العبد بلا طمع ولا شره وهم وی گفته من اراد ان یبصر طریق
رشده فلیتهم نفسه فی الموافقات فضلا عن المخالفات **محفوظ بن محمد رحمه الله** وی بغدادیست
یکی از سالکان طریق تصوف است وی گفته من ابصر محاسن نفسه ابتلی بمساوی الناس ومن ابصر عیوب
نفسه سلم من رویة مساوی الناس وهم وی گفته اکثر الناس خیرا اسلمهم للمسلمین صدرا **ابراهیم بن علی** قدس

مجمع در سرشت شماتت
از انتقاد و عناد معلوم می‌شود
چون گذشت از هوا ان محمود
... ازین گفتار ... بمر ... بیهوده
از زبان ... بود
از ... شماتت
... خون شماتت
... تا درین فضای وجود
... معلوم ... مشهود
... زمین ...

... بسبب ... العین
... از شما ...
... پیش ... نفعل ...
... ... باید
وان سبب امر ... وجود
... بود ... بود
... ایشان ...
... امر ...
اشارت ایجادی و ایجابی
بر دو ...

از اصفهان بود وصحبت با معروف کرخی داشته **ابراهیم خواص** قدس سره گفته است در بغداد بودم بر کنار
دجله وضو میساختم کسی را دیدم از جانب دجله بر روی آب می آمد روی بر زمین نهادم وگفتم بعزت و
جلال تو که روی بر ندارم تا این مرد را ندانم ابراهیم بن عیسی را دیدم بیامد ومرا بجنبانید وگفت هرگاه
بخواهی که کسی را از اولیاء حق بشناسی این بگوی هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء
علیم وفات او در سنه سبع واربعین ومائتین بود با صفهان **ابراهیم بن ثابت** کنیت وی
ابو اسحق است از مشایخ بغداد بود وبا جنید قدس سره صحبت داشته شیخ ابو عبد الرحمن سلمی گفته است
که وی را دیدم گفتم مرا دعائی کن گفت اختیار تو آنرا که در تو نهاده اند در ازل به از معارضهٔ وقت وهم
وی را گفتم مرا وصیتی کن گفت کاری مکن که از آن پشیمان شوی وفات او در سنه تسع وستین وثلثمایه بود **ابراهیم
الخواص** قدس سره از طبقهٔ ثانیه است وقیل من الثالثة کنیت او ابو اسحق است یگانه بود در طریق
تجرید و توکل وکان اوحد المشایخ فی وقته استاد جعفر خلدی وسیروانی مهین است وغیر ایشان گویند بغدادی
است و پدر وی از آمل بوده واز اقران جنید ونوری بود وپیش از ایشان برفته از دنیا در سنه احدی
وتسعین ومائتین اگر درست شود ویوسف بن الحسین وی را شسته ودفن کرده در مسجد برفته بعلت شکم
هر باری که فارغ گشتی غسل کردی گویند آن روز که برفته از دنیا هفتاد بار اجابت کرده بود وهر بار
غسلی آورده وسرما عظیم بود پسین بار در آب برفت فرو وی در زیر حصار طبرک است شیخ الاسلام گفته است
که هرگز قبری ندیدم با آن هیبت وشکوه که گوئی شیر نشسته است که ناگاه فرا آن رسی فرو گیرد وی صحبت
دار خضر بوده علیه السلام شیخ ابوبکر کتابی گوید وقتی خواص از سفر آمد گفتم در بادیه چه شگفت دیدی گفت
خضر علیه السلام بمن رسید گفت ای ابراهیم خواهی که با تو همراهی کنم گفتم نی گفت چرا گفتم او شکیبست
ترسم که دل من با تو پیوندد شیخ الاسلام گفت که شیخ خرقانی مرا گفت در میان سخنانی که با من میگفت
اگر با خضر صحبت یابی از آن توبه کن واگر از هری در پشتی بمکه روی از آن توبه کن ابراهیم خواص گفته
العلم کله فی کلمتین لاتتکلف ما کفیت ولاتضیع ما استکفیت یعنی رنج مکش در طلب آنچه در قسمت ازلی
برای تو کفایت کرده شده است وآن رزقست وضایع مگردان آنچه از تو کفایت آن طلب کرده اند
وآن انقیاد احکام خداوندیست از اوامر ونواهی ابو الحسن علوی گوید که در مسجد دینوری شدم خواص را
دیدم در صحن مسجد در میان برف گفتم سلام علیک یا ابا اسحق بیا تا در پوششی شویم که مرا بر دل شفقت
آمد گفت مرا با مجوسیت میخوانی یعنی از تجرید با سبب آمدن واز افراد با علاقت آمدن مجوسیت بود
شیخ الاسلام گفت تا نشان دوگانگی بجاست مجوسیت بجاست ابو الحسن گوید پس خواص دست مرا

... امر ... با ...
... قسمت ... وایجاب ...
امر ایجابی ... ...
امر ایجادی ... ...
... ضعیف ... ...
... تخلف ... علت ...
... ازل ...
امر ایجابی ... والانفعل
... ... عاجز
... ... بود ...
تخلف ... گناه ...
سوال علام
از شاه صاحب اقتدار
گفت شاها چو امر ونهی از تست
قدرت فعل زید وعمرو از تست
میکنی امر و نهی ... امداد
زید را در حصول فعل ومراد
... امر و ... ی مانع
عمرو ... شود از ... واقع
این تفاوت میان ... ز چه خواست
آن چرا زاولیا واین اعداست
جواب ... از سوال علام
گفت بر ...

ازاصفهان
س۱۱

بگرفت و بر تن خود نهاد در عرق غرق بود نزدیک بود که از گرمی دست من بسوزد در من نگریست و بخندید و این دو بیت
برخواند لقد وضح الطریق والیک حقا فما احد بغیرک یستدل فان ورد الشتاء فانت کهف فان ورد الصیف فانت ظل ممشاد
دینوری گوید که نیم خواب بودم در مسجد فرا من نمودند که خواهی دوستی از دوستان ما به بینی برخیز بر سر تل توبه شو بیدار
شدم برف آمده بود آنجا رفتم خواص را دیدم مربع و گرد بر گرد وی مقدار سپری سبز جای از برف و با وجود آن همه
برف که بر سر وی آمده بود در عرق غرق بود گفتم این منزلت بچه یافتی گفت بخدمت فقرا وقتی کسی وی را دید
در بیابان جبوه زده و بفراغت نشسته گفت یا ابا اسحق اینجا چه نشسته گفت برو ای بطال اگر ملوک زمین بدانند که اینجا ذوق
عالم با شمشیر بر سر من می آیند از حسد وقتی در مسجد نشسته بود بر سر سجاده شخصی تنی درم بر روی سجاده وی نهاد وی
برخاست و سجاده بیفشاند و آن سیمها در خاک و سنگ ریخت و گفت این نشستگاه به بیش ازین بر من آمده است انکس که بدان
سیم بفریبدم از زین فضل رازی را در ری صد هزار درم میراث رسید آنرا بپاشید چون با خویشتن آمد و از حال با علم
افتاد ده یا ده درم مانده بود گفت این را در تعلم بکار برم آخر گفت آنچه بود که کردم از وجد با علم افتادم نیز دا ابراهیم
خواص رفت و از وی پرسید که صد هزار درم میراث یافتم بپاشیدم و ده درم مانده در علم بکار بردم خواص گفت این ترا
ازان افتاد که در اول ازان شربتی آب خورده بودی چرا دست بان بردی تا ترا آخر باین بگرفتند بعد ازان بو
بر دست وی زد و گفت فدای آن دستم که چون تنزل کرد از وجد با علم افتاد یعنی با جهل نیفتاد شخصی از شبلی پرسید که از
دویست درم چند درم زکوة بباید داد گفت آن تو بگویم یا آن خویش گفت آن تو کدام است و آن من کدام گفت ترا از
دویست درم پنج درم بباید داد و مرا از دویست دویست درم و پنج درم گفت این دویست درم خود دانم آن پنج درم چیست
گفت آن دویست درم که داری بدهی و پنج درم دیگر وام کنی گفتم این مذهب کیست گفت مذهب ابوبکر صدیق رضی الله
عنه **ابو محمد حریری قدس الله** از طبقه ثالثه است نام وی احمد بن محمد بن الحسین و گفته اند حسین بن محمد و گفته اند
عبدالله بن یحیی از کبار اصحاب جنید بود و پس از جنید بجای جنید نشاندند از بزرگی وی از علماء مشایخ قوم بود صحبت
داشته بود با سهل عبدالله تستری در سال هبیر در جنگ قرامطه از تشنگی بمرده سنه اثنی عشر و قیل سنه اربع عشر
و ثلثمایه درویشی میگوید که من آن سال با آن مردمان بودم از دست قرامطه بجستم چون برفتند باز آمدم نزدیک
قافله شفقت الاسلام را نامکر خستهها را دریابم و آب دهم یا نظاره کنم که حال ایشان چیست میان خستگان
همی گشتم ابو محمد حریری را دیدم میان خستگان افتاده و سال وی از صد در گذشته بود گفتم یا شیخ دعائی بکنی تا حق
تعالی این بلا را کشف کند گفت گفتمش مرا جواب داد که آن کنم که من خواهم بار گفتمش دعائی کن گفت ای برادر این وقت دعا نیست
این وقت رضا و تسلیم است دعا پیش از نزول بلا باید چون بلا آید رضا باید داد وی گفته التصوف عنوة لا صلح فیه تصوف بصلح نیابند آن بجنگ
بستانند شیخ الاسلام گفته که تصوف بطلب و صلح نیابند که آن قهرست آن گیست چون برق از نور اعظم که از بالا آید اگر چه گریزانست

آن بوی شتابانست و هم شیخ الاسلام گفت که آن جنگ آنست که می گریزی و آن در تو می آویزد نه آنست که دست
بان میزنی و در دست نمی آید آنکس که این سخن گفته از چاشنی گفته و بعیان بگرفته نه از علم میگوید از علم
چنین نیاید درویشی ابو محمد حریری را گفت بر بساط انس بودم دری از بسط بر من کشادند از مقام خود
بلغزیدم و ازان محجوب شدم و راه بگم کرده خود چون یابم مرا براهی که بان برسانم دلالت کن ابو محمد
بگریست و گفته ای برادر همه باین درد گرفتارند و باین انواع مبتلا لیکن بر تو بیتی چند بخوانم که بعضی ازین
طایفه گفته اند قف بالدیار فهذه آثارهم + تبکی الاحبة حسرة و تشوقا ؛ کم قد وقفت بها اسایل مخبرا :
ما جانبی داعی الهوی فی رسمها عن اهلها او صادقا او مشفقا فارقت من تهوی فعز الملتقی **غانم بن سعد** رحمه الله
از بغداد بود و با ابو محمد حریری صحبت داشته بود و در ورع و مجاهده کامل بود وی را پس از وفات
بخواب دیدند گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت بر من رحمت و بهشت در آورد و گفتند بدان معاملها
باز نگریستی هم آنجا بماندمی **غیلان سمرقندی** از کبار مشایخ بود و با جنید صحبت داشته بود و از وی
طریقت گرفته و در معارف صاحب سخن بود وی گفته عارف از حق بحق نگرد و عالم از دلیل بحق و صاحب
وجد از دلیل مستغنی باشد **غیلان الموسوس** وی را غیلان المجنون نیز گفتندی از متقدمان مشایخ
عراق بود و در خرابها بودی و با کس ننشستی از کس چیزی قبول نکردی و کس ندیدی که او چه
خوردی محمد بن السمین گفت غیلان را دیدم در ویرانهای کوفه از وی پرسیدم که بنده از خطره غفلت
کی رهد گفت آنگاه که بدانچه وی را فرمودند مشغول باشد و از آنچه نهی کرده اند غافل و در حساب نفس
خود عاقل **ابو العباس بن عطا** از طبقه ثانیه است نام وی احمد بن محمد بن سهل بن عطاء الآدمی است
بغدادیست از علماء مشایخ است و از ظریفان صوفیان وی را سخنان نیکو و زبان فصیح است در معنی قرآن
صاحب تصنیف است قرآنرا تفسیر کرده از اول تا آخر بزبان اشارت شاگرد ابراهیم مارستانی است
و از یاران جنید ابو سعید خراز وی را بزرگ میداشت خراز گوید التصوف خلق و لیس انا ید و ما رأیت
من اهله الا الجنید و ابن العطا بسبب حلاج کشته شده است در ذوالقعده سنه تسع و ثلثمایه و قیل
سنه احدی عشر و ثلثمایه در ایام خلافت القاهر بالله آن وزیر که حلاج را بکشت ابو العباس را گفت
در حلاج چه گوئی گفت تو خود چندان داری که ازان باز نپردازی هم مردمان بازده وزیر گفت
تا حریص میکنی فرمود تا دندانهای وی یگان یگان میکندند و بسر وی فرو می بردند تا کشته شد سئل ابن
العطاء ما افضل الطاعات قال ملاحظة الحق علی دوام الاوقات وی گفته در تفسیر قوله تعالی یحبهم و
یحبونه یحبهم عنی ثم یحبونه و هم وی گفته در تفسیر قوله تعالی ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا فعال ثم استقاموا

علی الفراد انقلب بالله تعالی وهم وی گفته الادب الوقوف مع المستحسنات فقیل له وما معنی ذلک فقال
ان تعامل الله بالادب سرا وعلانیه فاذا کنت کذلک کنت ادیبا وان کنت عجمیا والطفت جارت
بکل ملحیه وان سکنت جارت بکل ملیح شیخ الاسلام گفت ادب آنست که بالله تعالی معاملت در گیری
از سر آب خاک و رعونت نفس برخیزی نکو آی کن که من و کرد من کوئی که او و توفیق و عنایت او

ابو صالح المزین از بزرگان روزگار خود بود با ابن عطا صحبت داشته بود صاحب خلوت بود
وباکس نیامیختی سهل بن عبد الله گفته است که مرا آرزو بود که با ابو صالح صحبت دارم وقتی وی را در
حرم دیدم وازوی صحبت خواستم گفت ای سهل اگر ابو صالح فردا میرد صحبت با که داری گفتم ندانم گفت
اکنون همان انکار واز چشم من ناپیدا شد **ابو العباس ارزیزی** شیخ الاسلام گفت که وی گفته که ابو الحسن
عبادانی گفته که من و درویشی ببصره آمدیم شش روز برآمد چیزی نخوردیم روز هفتم شخصی درآمد و
پاره زر آورد یکی مرا داد و یکی یار مرا من آن خود را بوی دادم تا خوردنی آرد نخوردیم وروی براه
نهادیم بکنار دریا رسیدیم آن دیگر پاره زر را بملاح دادیم تا ما را در کشتی نشاند دو روز در کشتی میرفتیم
رسیدیم که درویشی در کنجی سر فرو برده چون وقت نماز شدی نماز بگذاردی و باز سر فرو بردی پیش وی
رفتیم وگفتیم ما یاران توایم اگر چیزی بکار باشد بگوی گفت فردا نماز پیشین من از دنیا میروم شما از ملاح در
خواهید تا شما را بکناره برد و اگر ازین جامه من چیزی بوی باید داد بدهید چون بکناره شوید درختستانی
به بینید در زیر درختی که بزرگتر است همه ساز و برگ من نهاده بینید کار مرا بسازید و آنجا دفن کنید و این
مرقع من ضایع مکنید برگیرید چون بحله رسید برنائی ظریف ولطیف این مرقع از شما باز خواهد بوی دهید دیگر
روز نماز پیشین همان بکرد و سر در مرقع برد چون پیش وی شدیم برفته بود ملاح کشتی را بر کناره برد درخت
انسی دیدم در آنجا درختی بزرگ آنجا شدیم گوری دیدیم کنده و همه اسباب نهاده کار وی بساختیم
ودفن کردیم و مرقع برگرفتیم و روی بحله نهادیم برنائی بذیره ما آمد بر آن نشان که او داده بود ما را گفت آن ودیعت
بیارید گفتیم چنین کنیم گفتیم از بهر خدائی با تو سخنی گوئیم گفت بگوئید گفتیم او که بود و تو کیستی و آنچه قصه است
گفت او درویشی بود میراثی داشت و وارث طلب کرد مرا با او نمودند اکنون شما میراث بمن بسپارید
وبروید آنرا بوی سپردیم گفت شما اینجا باشید تا من باز آیم از چشم ما غایب شد و آن مرقع در پوشید
وجامهٔ خود پاک بیرون کرد و گفت این آن شماست وبرفت ما در مسجد حله شدیم دو روز آنجا بودیم
چیزی فتوح نشد از جمله آن جامها چیزی ببازار خود دادیم که طعام آرد تا بخوریم ساعتی بودیم دیدیم که وی
می آید و خلقی عظیم در وی درآویخته درآمدند و مرا نیز گرفتند و می کشیدند گفتم آخر چه بوده است باز گوئید

گفتند امروز سه روز است که پسر رئیس پیدا نیست و جامهٔ وی با شما می یابیم ما را بردند تا پیش رئیس او
گفت که پسر من کو که جامه وی با شماست راست بگوئید قصه را از اول تا آخر گفتیم وی بگریست و روی
بآسمان کرد و گفت الحمد لله که از صلب من چون اوئی بود که ترا شایست شیخ الاسلام گفت که چون همه
خلق زنده از مرده میراث برند مگر این طایفه که مرده از زنده میراث برد و گفت هیچکس از پیران
خداوندان ولایت صحبت ندارد که نه چون او برود از احوال و ولایت وی چیزی میراث برد

ابو العباس دینوری رحمة الله علیه از طبقه خامسه است نام وی احمد بن محمد است و صحبت داشته با یوسف بن
الحسین وعبد الله خراز و حریری و ابن عطا و رویم را دیده بود و نیکو ظریف بود با استقامت بنیشاپور آمد
مدتی آنجا اقامت کرد و مردم را موعظت میگفت بزبان معرفت بخوبترین بیانی بعد از آن از نیشاپور بترمذ
آمد خواجه محمد حامد شاگرد ابو بکر وراق بود پذیره وی آمد و بوسه بر رکاب وی داد شاگردانش خوش نیامد
وی را گفتند که چرا آن کردی گفت من شنیده ام که او خداوندم را نیکو می ستاید و از ترمذ بسمرقند آمد و آنجا رفت
از دنیا پس از اربعین و ثلثمایه ابو العباس را گفتند که خدای را بچه شناختی گفت با آنکه نشناختم یعنی بعجز معترفم و
هم وی گفته ادنی الذکر ان ینسی مادونه ونهایة الذکر ان یغیب الذاکر فی الذکر ویستغرق بمذکوره عن الرجوع
الی مقام الذکر وهذا حال فناء الفناء **ابو العباس احمد بن یحیی الشیرازی رحمه الله تعالی** استاد شیخ
ابو عبد الله گفته که من چنان متحقق در وجد ندیده ام که او بود سکر تمام داشت چون بصحرا رفتی با شیر بازی کردی
جنید و رویم و سهل عبد الله را دریافته بود شیخ ابو عبد الله گفته که شبی با شیخ یحیی بودم و با ما کودکی بود از
اصحاب وی که برای خواب او را بخانه خود می بایست رفت زمستان بود و آتش برافروخته بودند و
احمد یحیی بر پای بود و وقت وی خوش شده بود در سماع بعضی اصحاب گفتند کیست که فلان کودک را بخانه
خود رساند هیچکس جواب نداد احمد بن یحیی اخگر بزرگ برکف خود گرفت و آستین بر آن فرو گذاشت و
کودک را گفت برخیز و وی را بدر خانهٔ وی رسانید و ما روشنائی آن اخگر را از بالای خانه وی میدیدیم آن
کودک که در خانه خود درآمد آن دو اخگر را از دست بینداخت انگشت شده بود بعد از آن بمسجد
درآمد و نماز میکرد تا بانگ نماز بامداد گفتند **ابو العباس باوردی رحمه الله تعالی** وی بزرگ
بوده شبلی را دیده بوده وی بنیشاپور بوده شیخ ابو بکر طستانی نیز به نیشاپور بوده و شبلی را دیده هر دو گفته
اند که شبلی صاحب حال بوده ذره از توحید ندانسته شیخ الاسلام گفت چنانست که ایشان گفته اند شبلی
در توحید مدعیانه سخن میگوید نه متمکنانه **ابو العباس بردعی رحمه الله تعالی** نام وی احمد بن محمد
بن هارون البردعی الصوفی است از شیخ ابو بکر ابهری در مرتعش حکایت کند میگوید که مرتعش گفت که هرکه

دیدار وی ترا منفعت نکند سخن وی ترا نیز منفعت نکند و هم وی گوید که ابوبکر طاهر ابهری گفت لا یصلح الکلام
الا لرجل اذا سکت خاف العقوبة بسکوته **ابو العباس السیاری رحمه الله تعالی** از طبقهٔ خامسه است
نام وی قاسم بن القاسم بن مهدیست دختر زادهٔ احمد بن سیار است از اهل مرو است شیخ ایشانست
شاگرد ابوبکر واسطی و عالم بحقایق احوال و فقیه بوده و حدیث بسیار داشته ویرا از پدر میراث بسیار
بماند جمله بداد و دو تار موئی پیغمبر صلی الله علیه وسلم بخرید خداوند تعالی ببرکات آن موی ویرا توبه داد و
بصحبت ابوبکر واسطی افتاد و بدرجه رسید که امام صنفی از متصوفه شد که ایشانرا سیاریه خوانند و چون
از دنیا میرفت وصیت کرد که تا آن موها را در دهان وی نهادند و قبر وی در مرو است و مردمان بحاجت
خواستن آنجا شدندی و کفایت مهمات طلبیدندی و مجرب بود در سنه اثنین و اربعین و ثلثمایه برفته از دنیا وی
گفته که التوحید ان لا یخطر بقلبک مادونه توحید آن بود که دون حق را بنزدیک تو خطر نباشد و خاطر
مخلوقات را بر دل تو گذر نه و هم وی گفته که واسطی را در مرگ گفته اند که ما را وصیتی کن گفت احفظوا
مراد الله تعالی فیکم **عبد الله الواحد بن علی السیاری** رحمه الله تعالی وی خواهرزادهٔ ابو العباس است
و شاگرد وی سرای خود را در مرو بر صوفیان وقف کرد سبب آن بود که دعوتی کرد صوفیان را
رقص میکردند یکی در رقص بهوا برشد و ناپدید گشت و هرگز پیدا نیامد در سنه خمسین و سبعین و ثلثمایه
برفته از دنیا وی گفته از خال خود ابو العباس شنیدم که میگفت اگر روا بودی در نماز بجای قرآن
شعر خواندن این بیت بودی اتمنی علی الزمان محالا ان تری مقلتای طلعة **ابو العباس سهروردی**
نام وی احمد است بمکه بوده با مشایخ وقت چون شیروانی و غیر او وی گفته که بمنا بودم روزی در عید اضحی جمعی
انبوه نشسته بودند و شیخ شیروانی حاضر بودند قوال چیزی برخواند شیروانی برخاست و گریان برفت قوم گفتند
آن چه بود که کرد و چه افتاد مگر بسماع منکر شد شیخ ابو الحسن سیرکی حاضر بود گفت با خدا تعالی عهد کردم که اگر وی
بسماع منکر شده باشد هرگز بسماع ننشینم شیخ ابو العباس سهروردی گفت من با تو موافقم دیگر روز این
دو تن برخاستند با جمعی دیگر از مشایخ و بسلام شیروانی شدند خواستند که از آن چیزی گویند وی گفت
روزگاری من بر ریگ میخفتم و دست را بالین میکردم و نشان سنگ بر پهلوی من بود و بسماع می نشستم
و شما چنان سوخته مرا کی حلال بود که با شما در سماع نشینم **ابو العباس نهاوندی** رحمه الله شیخ الاسلام ویرا
از طبقهٔ سادسه داشته است نام وی احمد بن محمد الفضل است شاگرد جعفر خلدی است پیر شیخ عمو و شیخ ابو العباس
ویرا عمو نام کرده و عمو سالار بود شیخ الاسلام گفت که عباس فقیر مردی گفت که ابو العباس
نهاوندی گفته که هر که ازین علم سخن گوید که الله تعالی نه حجت او بود الله تعالی خصم او بود شیخ الاسلام گفت

که سخن گفتن از حق سه است سخن گفتن از ذات او و سمع در آن اسناد یعنی شنیده از کتاب و سنت و سخن گفتن
از دین او و کتاب و سنت و اجماع و آثار صحابه در آن اسناد و سخن گفتن از صحبت او هر که ازین سخن گوید
و الله تعالی نه موجود وی بود که سمع او بود که بآن شنود و بصر او او بود که بآن بیند الله تعالی خصم او بود شیخ
الاسلام گفت که نهاوندی گفت که آنان که خداوندان همت اند کردست چپ ایشان ایشانرا از دو مشغول
دارد و بدست راست دست چپ خود را ببرند و هم شیخ الاسلام گفت که شخصی بود نفط فروش نهاوندی و فقرا
در دنیا از وی می آسودند تا آخر وی را مهجور کردند و از وی چیزی نمی ستدند نهاوندی را از آن پرسیدند گفت
ضرر شد برکت درویشان مال وی می افزاید مال وی بر فقرا حرام شد نهاوندی گفت که مرا در
ابتدا که در این کار گرفت دوازده سال سر بگریبان فرو بردم تا یک گوشهٔ دل من بمن نمودند هم وی
گوید که همه عالم در آرزوی آنند که حق تعالی یک ساعت ایشانرا بود و من در آرزوی آنم که حق تعالی
یکساعت مرا بمن دهد تا من ببینم که خود چه چیزم و کجایم در سخنان شیخ ابو الخیر مذکور است که اصل آمد این حدیث
آن باشد که مرد را باو باز بگذارند رسول صلی الله علیه وسلم گفتی اللهم لا تکلنی الی نفسی طرفة عین و لا
اقل من ذلک مرا یک چشم زدن بخود باز بگذار و نه کم از آن ان پیره زن را دیدم بمرد که سخنان استاد
ابو علی شنیده بود میرفت و میگفت گفته اند که ما را طرفة العینی بما باز گذار من خود دعا و زاری میکنم که یارب
مرا خود طرفة العینی بمن باز بگذار تا خود را بدانم که کجا ایستاده ام و هم نهاوندی گفته که با خدای تعالی بسیار
نشینید و با خلق اندک ترسائی شنید که در میان مسلمانان اصحاب فراست می باشند بخانقاه شیخ ابو العباس
قصاب در آمد شیخ گفت بیگانه در کوی آشنایان چه کار دارد ترسا باز گشت گفت که یکی معلوم شد از آنجا به
خانقاه شیخ ابو العباس نهاوندی کرد چون بآنجا در آمد شیخ هیچ نگفت چهار ماه با ایشان وضو میساخت و نماز
میکرد بعد از چهار ماه پای افزار در پای کرد که برود شیخ گفت که جوانمردی نبود که چون حق نان و نمک
افتاد بیگانه بیائی و بیگانه بروی ترسا مسلمان شد و آنجا مقام کرد و بعد از شیخ بجای شیخ بنشست
اخی فرج زنجانی رحمه الله مرید شیخ ابو العباس نهاوندی است روز چهارشنبه غرهٔ رجب سنه سبع و خمسین و اربعمایه
از دنیا رفته است قبر وی در زنجانست میگویند که ویرا گربه بوده است که هرگاه جمعی مهمانان بخانقاه شیخ
توجه کردندی آن گربه بعد هر یکی از ایشان بانگی کردی خادم خانقاه بهر بانگی یک کاسه آب در دیگ
ریختی یک روز عدد مهمانان بشمرد بانگ وی یکی زیادت بود تعجب بکردند آن گربه بمیان آن جماعت
در آمد و یک یک را بوی میکرد و بر یکی از آنها بول کرد چون تفحص کردند وی از دین بیگانه بود گویند که
روزی خادم مطبخ مقداری شیر در دیگ کرده بود که برای اصحاب شیر برنج پزد ماری سیاه گذر کرد و در دیگ

افتاد و آن گربه آنرا دید گرد دیگ می گشت و بانگ میکرد و اضطراب مینمود خادم چون ازان معنی غافل بود برآن گربه زجر میکرد و دور می انداخت چون خادم هیچ نوع متنبه نشد گربه خود را در دیگ انداخت و بمرد چون شیر و برنج را ریختند مار سیاه از آنجا ظاهر شد شیخ فرمود که آن گربه خود را فدای درویشان کرد وی را در قبر کنید و زیارتی سازید میگویند حالا قبر وی حاضر است و مردم زیارت آن میکنند

ابو العباس نسائی رحمه الله نام وی احمد بن محمد بن ذکریا است باصل از نیشابور بود و بمصر نشستی شیخ الاسلام گفت شیخ عباس فقیر هروی وی را بمصر دیده بود و شیخ عمو بکه عباس گفت مرا گفت که همواره بر در سرای وی اسپان و ستوران بودی که بزیارت وی خلایق دانم آمدندی وقتی مرا بر در فرستاد که ستوران نگاهدار بر دل من گذشت که نیک کاری بدست آوردم که از خراسان بمصر آمده ستوربانی کنم من خود آنجا فراغتی داشتم در ساعت کسی آمد و گفت که شیخ ترا میخواهد در شدم گفت هروی هنوز در گور نشده زده بود که بر صدر نشینی و بر در سرای تو ستوران باز دارند و ترا کسی باید که آنرا نگاهدارد شیخ الاسلام گفت آنچنان بود که آن شیخ گفت همواره بر در سرای عباس ستوران بودندی که سلطانیان آمدندی بوی

ابو العباس سریج رحمه الله تعالی نام وی احمد بن عمران بود بن سریج است در سنه خمس و ثلثمایه برفته از دنیا وی را شافعی کهین میخوانند از بزرگی وی و فقیه عراق بود در بغداد بوده و جنید را دیده و صحبت داشته وقتی که سخن گفتی در اصول و فروع بکلامی که حاضران اشگفت آمدی گفتی میدانید که مرا این سخن از کجاست از برکت مجالست ابو القاسم جنید است رحمه الله تعالی عبد الله العزیز بحرانی یکبار بمجلس ابو العباس سریج شد و از وی ازین طریقه سوالی کرد جواب نیکو شنید نعره بزد و از هوش بشد چون بهوش آمد ابو العباس گفت که من روزگاری با پیر شما جنید بوده ام و صحبت داشته ام اکنون مرا این فقها مشغول کرده اند اگر چنانچه شما خواهید روزی تعیین کنیم که خاصه شما را باشد و سخن گوییم ازین باب شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که پیش ازانکه این سریج بشیراز آمد اصحاب علم صوفیه را همه جهال اعتقاد کرده بودند چون وی بشیراز آمد و بیان مرتبه و مقام ایشان کرد و بزبان ایشان سخن گفت بفضل ایشان گواهی داد و بارها در مجلس علما گفت که والله آدمی نشدیم مگر بواسطه صحبت ایشان و ادب نیاموختیم مگر از ایشان آنزمان علما صوفیه را بشناختند و ایشان را بزرگ داشتند

ابو العباس حمزه بن محمد قدس الله تعالی روحه از متقدمان مشایخ هراة است در ورع کامل بوده و مستجاب الدعوات و سخاوت عظیم داشته رفیق احمد حنبل بوده و مذهب احمد بهراة وی آورده و صحبت با ابراهیم ستنبه رحمه الله داشته وی گفته که هر کرا صحبت اولیا و مشایخ مهذب نکند هیچ چیز مهذب نشود و وفات او در

در سنه احدی و اربعین و مائتین بود

حسین بن المنصور الحلاج البیضاوی قدس الله از طبقه ثالثه است کنیت وی ابو المغیث است از بیضا بوده که شهریست از شهرهای فارس وی نه حلاج بوده روزی بدوکان حلاجی بود که دوست وی بود وی را بکاری فرستاد گفت من روزگار وی را ببردم بانگشت اشارت کرد پنبه از یک سو شد و پنبه دانه از یک سو وی را حلاج نام کردند بواسطه آن و در عراق بوده و با جنید و نوری صحبت داشته و شاگرد عمرو بن عثمان مکی است مشایخ در کار او مختلف بوده اند بیشتر وی را رد کرده اند مگر چند تن ابو العباس عطا و جنید و شبلی و شیخ ابو عبد الله خفیف شیخ ابو القاسم نصر آبادی و ابو العباس سریج بکشتن وی رضا نداد و فتوی ننوشت گفت من نمیدانم که او چه میگوید و در کتاب کشف المحجوب که جمله متاخران قدس الله ارواحهم او را قبول کردند و هجر بعضی از متقدمان مشایخ قدس الله تعالی ارواحهم نه بمعنی طعن اندر دین وی بود مهجور معاملت مهجور اصل نباشد و از متاخرین سلطان طریقه شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله سره فرموده است که حسین منصور حلاج قدس الله تعالی روحه در علو حالست در عهد وی در مشرق و در مغرب کسی چون او نبوده شیخ الاسلام گفت که من وی را نه پذیرم موافقت مشایخ را و رعایت شرع و علم را و رد نیز نکنم شما نیز چنان کنید و وی را موقوف گذارید و آنرا که وی را به پذیرد دوست تر دارم از انکه رد کند ابو عبد الله خفیف وی را گفته است امام ربانی شیخ الاسلام گفت که وی امام است اما با هر کسی بگفت و بر ضعفا حمل کرد و رعایت شریعت نکرد آنچه افتاد وی را بسبب آن افتاد با آن همه دعوی هر شبانه روزی هزار رکعت نماز می گذارد و آن شب که روز آن کشته شد پانصد رکعت نماز گذارده بود شیخ الاسلام گفت که وی را بسبب مسئله الهام بکشتند و در آن جور بود بر وی که گفتند این که وی میگوید پیغمبریست و نه چنان بود شبلی زیر دار وی باز ایستاد و گفت اولم ننهک عن العالمین آن قاضی که بکشتن وی حکم کرده بود گفت او دعوی پیغمبری میکرد و این دعوی خدائی میکند شبلی گفت من همان میگویم که او میگفت لیکن دیوانگی مرا برهاند و عقل او را در افگند وقتی در سرای جنید بزد گفت کیست گفت حق جنید گفت نه حقی بلکه بحقی ای خشبة تفسدها یک کدام چوب دارست که بتو چرب شود گفتند که آنچه وی را افتاد بدعای استاد وی بود عمرو بن عثمان مکی جزوی تصنیف کرده بود در توحید و علم صوفیان حلاج قدس سره آنرا پنهان برگرفت و آشکارا کرد و با خلق نمود سخن باریک بود در نیافتند بر وی منکر شدند و مهجور ساختند وی بر حلاج نفرین کرد او را و گفت الهی کسی بر وگمار که دست و پایش ببرد و چشم برکند و بر دار کند و آن همه واقع شد بدعاء استاد وی

عبد الملک اسکاف رح شیخ الاسلام گفت که عبد الملک اسکاف شاگرد حلاج است و صد و بیست سال عمر وی بود با شریف حمزه عقیلی می بود در بلخ وی پدر من

وپیر فارسی و ابو الحسن طبری و ابو القاسم خانه همه یاران شریف حمزه بودند و شریف حمزه پدر مرا از همه دوست‌تر داشت پدر من گفت که عبد الملک اسکاف گفت وقتی حلاج را گفتم ای شیخ عارف که باشد گفت عارف آن باشد که روز سه‌شنبه که شش روز مانده باشد از ماه ذو القعده سنه تسع و ثلثمایه وی را بباب الطاق ببرند ببغداد و دست و پای وی ببرند و چشم وی برکنند و نگونسار بردار کنند و بسوزانند و خاک وی بباد دهند عبد الملک گفت چشم نهادم آن وی بود و آن همه که گفته بود با وی بکردند شیخ الاسلام گفت ندانم که او میدانست که آن وی را خواهد بود یا خود چنان میگفت آن خود وی را بود و وی را شاگردی بود دبیل نام و او را هم با وی بکشتند و وی را شاگرد ابو الحسن نام کردند و ابو العباس عطار را هم بسبب وی بکشتند ابراهیم بن فاتک و قیل احمد بن فاتک رحمه الله تعالی کنیت وی ابو القاسم است بغدادیست با جنید و نوری صحبت داشته و کان الجنید یکرمه وی نیز شاگرد حلاج بود و منسوب بوی گوید آن شب که وی را بردار کردند الله تعالی را بخواب دیدم گفتم خداوندا این چه بود که با حسین منصور کردی بنده خود گفت سر خود بروی آشکارا کردم با خلق باز گفت وی را اعطائی دادم عنا و رنج کشت خلق را با خود خواند شیخ الاسلام گفت که آن کشتن حلاج وی را نقص است نه کرامت اگر وی تمام بودی وی را آن نیفتادی سخن با اهل باید گفت تا سر او آشکار نشود چون بر نااهل گوئی بر وی حمل کرده باشی تا او را از آن گزند و عقوبت رسد و نیز شیخ الاسلام گفت وی در آنچه میگفت ناتمام بود اگر وی در آن تمام بودی آن سخن مقام و نفس و زندگانی وی بودی بر وی کسی منکر نگشتی چیزی در می بایست و فت گفتن بودی و محرم نبود سخنی میگویم به از آنکه وی میگفت و حاضر هم می باشند اما انکار نمی آرند و آن پوشیده می ماند زیرا که هر که اهل آن نبود خود در نیابد شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که بحیلهٔ بسیار در زندان شدم سرائی نیکو دیدم فرشی نیکو مجلسی نیکو ریسمانی بسته و منشفهٔ بر آن افگنده و غلام نیکو روی ایستاده غلام را گفتم که شیخ کجاست گفت در سقایه گفتم چند گاه است که خدمت شیخ میکنی گفت هژده ماه گفتم در زندان چه میکند گفت با سیزده من بند آهنین هر روز هزار رکعت نماز نافله میکند آنگه گفت این در ها خانها که می بینی در هر یکی زندانی است دزدی یا خونی پیش ایشان میرود و ایشان را نصیحت میکند و سبلت و موی ایشان می چیند گفتم چه میخورد گفت هر روز خوانی با الوان طعام پیش او می آریم نیم ساعتی در همه نگاه میکند و انگشت بر آن می زند و زمزمه میکند آنگاه از آن هیچ نمیخورد آنگاه از پیش او بر میگیریم درین سخن بودیم که از سقایه بیرون آمد با روی نیکو و قامتی زیبا صوفی سفید پوشیده و فوطهٔ رملی بر سر بسته بطرف صفه بر آمد مرا گفت ای جوان از کجائی گفتم از فارس گفت از کدام شهر

گفتم از شیراز خبر مشایخ از من پرسید تا بحدیث ابو العباس عطا رسیدم گفت اگر او را ببینی بگوئی زنهار آن رقعهای نگاهدار دو دیگر گفت پیش من چون آمدی گفتم بمعرفت بعضی از لشکریان فارس درین سخن بودیم که امیر زندان در آمد و زمین ببوسید و بنشست گفت ترا چیست گفت دشمنان مرا پیش خلیفه غمز کرده اند که یکی از بزرگان را آزاد کرده و ده هزار دینار رشوه ستد و یکی از عامه بجای وی نشانده درین ساعت مرا ببرند که بکشند گفت برو و السلام چون وی برفت شیخ در میان سرای آمد و زانو نشست و دستها باسمان برداشت و سر در پیش انداخت و بانگشت سبابه اشارت میکرد ناگاه بگریست چندانی که آب چشمش زمین تر شد و مدهوش گشت روی بر زمین نهاد ناگاه امیر زندان در آمد وی باز نشست و گفت چه بود ترا گفت مرا آزاد کرد گفت حال چون شد گفت مرا چون پیش خلیفه بردند گفت تا این ساعت بر سر آن بودم که ترا حالی بکشم درین ساعت دلم با تو خوش شد برو که عفو کردم پس شیخ خواست که روی خویش پاک کند از وی تا آن ریسمان که منشفه بر آن بود ببیست گز بود دست دراز کرد و منشفه برداشت ندانم که دستش دراز شد یا منشفه پیش وی آمد آنگاه بیرون رفتم و پیش ابن عطا شدم پیغام بگذاردم گفت وی را اگر ببینی بگوئی اگر مرا بگذارند شبی با هفتاد مرید بکوه دار به بیت المقدس در آمد و در آنوقت قندیلها را نشانده بودند رهبانرا گفت این قندیلها را کی برافروزند گفتند سحر گاه گفت تا سحر دیر بود بانگشت سبابه اشارت کرد و گفت الله نوری از انگشتش نوری بیرون آمد و چهار صد قندیلها یان نور برافروخت و آن نور بانگشتش باز آمد رهبانان گفتند تو بر کدام ملتی گفت بر ملت حنفیان کمتر حنفی ام از امت محمد صلی الله علیه و سلم آنگه رهبانانرا گفت کدام دوستر دارید نشستن من پیش شما و یا رفتن گفتند حکم تراست گفت یارانم گرسنه اند و بی نفقه سیزده هزار درم پیش شیخ آوردند هنوز صبح بر نیامده بود که جمله را صرف کرده بود آنگه بیرون رفت شخصی طوطی داشت و مرد حلاج گفت خواهی که وی را زنده کنم گفت خواهم اشارت کرد بانگشت طوطی برخاست زنده وی را پرسیدند که توحید چیست گفت افراد القدم عن الحدث شیخ الاسلام گفت دانی که توحید صوفیان چیست نفی احداث و اقامة الازل فارس بن علی البغدادی رحمه الله تعالی کنیت وی ابو القاسم است از خلفای منصور حلاج است و کان فارس البغدادی رحمه الله من متکلمی مشایخ القوم والمدققین فی العبارات له کلام حسن فی الاحوال والاشارات بخراسان آمد و از آنجا بسمرقند رفت و اقامت کرد تا از دنیا برفت و معاصر شیخ علم الهدی ابو منصور ماتریدی بوده است و توفی الشیخ ابو منصور سنه خمس و ثلثین و ثلثمایه و فارس رحمه الله معاصر شیخ ابو القاسم حکیم سمرقندی بوده است و قدم و تاریخ وفات شیخ ابو منصور صحبت بیکدیگر بوده اند و طریق مصاحبت پیموده اند تا آن زمان

که مرکب ایشان را از هم جدا ساخته و سنگ تفرقه در میان انداخته و فارس بغدادی مقبول همه بوده است
تصحیح حال وی کرده اند و سخنان وی را در مصنفات خود آورده اند شیخ عارف ابوبکر بن اسحاق الکلاباذی البخاری
رحمه الله در کتب خود سخنان بی واسطه از وی بسیار روایت کرده و شیخ عبدالرحمن سلمی امام قشیری
بیک واسطه یا بیشتر و غیر ایشان نیز فارس گوید که حلاج را پرسیدم که مرید کیست گفت هو الرّامی
بالاول قصده الی الله سبحانه فلا یعرج حتی یصل مرید آنست که از نخست نشانهٔ قصد خود الله تعالی را ساخته
و تا بوی نرسد بهیچ چیز نیارامد و بهیچ کس نپردازد و هم وی گفته که خاطر الحق هو الذی لا یعارضه
شیء شیخ الاسلام گفت که بر حلاج بسیار سخنهای دروغ بسته اند و گویند و کلمات نامفهوم و ناراست
بندند و کتابهای مجهول و حیل بوی منسوب دارند و آنچه درست شود از وی پیدا بود و شعر وی فصیح
بود و انشد الحلاج رحمه الله تعالی انت بین الشغاف والقلب وتجری مثل جری الدموع فی الاجفان
وتحل الضمیر جوف فوادی کحلول الارواح فی الابدان لیس من ساکن تحرک الا انت حرکته
خفی المکان یا هلالا بدا لاربع عشر لثمان واربع واثنتان حضرت احمد بن منصور الحلاج قدس سره
شیخ الاسلام گفت که از ابوعبدالله باکو شنیدم که گفت از احمد پسر حسین منصور شنیدم بخجند که گفت که
پسین شب پدر خود را گفتم مرا وصیتی کن گفت نفس خود را در شغلی افگن پیش از انکه ترا در شغلی
افگند گفتم ای پدر چیزی بیفزای گفت وقتی که همه عالم در خدمت کوشند تو در چیزی کوش که ذرهٔ از آن
و به از عمل الثقلین باشد شیخ الاسلام گفت که ثقلین جن و انس بود پسر گفت که آن چیست گفت معرفت ابو منصور کلاه
کلاه شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو منصور کلاه و کلاه پسر حسن از مشایخ اهل ملامت بوده وقتی فارغ بود که یاران
وی بسفر شده بودند وی در حایطی شد از آن کسی و چاه فرا کندن گرفت و آب رسانید چون تمام شد برآمد و
پهلوی آن دیگری میکند و آن خاک را در چاه پیشینه میکرد چون آن تمام شد چاه دیگر کندن گرفت یکی وی را گفت
که دیوانهٔ مزدوری این چرا میکنی گفت نفس خود را در شغل می افگنم پیش از انکه او مرا در شغلی افگند و مشایخ
ازین باب کرده اند ابوعبدالله دینوری در دریا بماند مرقع خود را بریدن و دوختن گرفت تا بکلاهی باز آورد
ابو عمرو دمشقی قدس الله روحه از طبقهٔ ثالثه است یگانهٔ مشایخ شام بوده و از اجلهٔ ایشان و صحبت داشته
بوده با ابو عبدالله جلا و اصحاب ذوالنون در سنه عشرین و ثلثمایه از دنیا رفته وی گفته که چنانچه فریضه
است بر پیغمبران اظهار آیات و معجزات همچنان فریضه است بر اولیا پنهان داشتن کرامات تا خلق در فتنه نیفتند
و هم وی گفته که التصوف رویة الکون بعین النقص بل غض الطرف عن کل ناقص بمشاهدة من هو
منزه عن کل نقص و هم وی گفته که علامت قساوة القلب ان یکل الله العبد الی تدبیره فبالغه ولا یبالی له

حسن

حسن الکلاءة والرعایة والنبی صلی الله علیه وسلم یقول اکل اتی کلاءة الطفل الولید و هم وی گفته که اذا
اصفت الارواح بالقرب اثرت علی الهیاکل انوار الموافقات محمد بن حامد ترمذی از طبقهٔ ثانیه
است کنیت وی ابوبکر است از جوان مردان مشایخ خراسان است احمد خضرویه را دیده بود
و غیر او را نیز و پسر وی ابونصر محمد بن محمد بن حامد یکی است از فتیان خراسان بوده محمد بن حامد گفته است
سرمایهٔ تو دل تست و وقت تو چون مشغول کنی دل خود را بهر ظن و گمان که در خاطر تو آید ضایع کنی اوقات
خود را با آنچه نباید و نشاید پس کی سود تواند آنکه سرمایه بزیان آورد شیخ الاسلام گفت که صوفی دل است
و وقت و زندگانی اگر از صوفی وقت و دل و زندگانی برد و وجه بماند و هم وی گفته که چون وقتی
از اوقات تو سالم گردد از آفات غفلت غیور باش بر آن وقت از انکه چیزی که مخالف آن باشد
پیش گیری که آن علامت ناراستی باطن است و هم وی گفته که الانسان فی خلقة احسن منه فی
جدیده عبدالله بن محمد الخراز از طبقهٔ ثالثه است از کبار مشایخ ری بوده کنیت وی ابو
محمد است سالها بمکه مجاورت کرده باورع حق گوینده بی باک و غالب و قوة ناک بوده با شیخ
ابوعمران کبیر صحبت داشته و ابو حفص حداد را دیده بود و اصحاب بایزید وی را بزرگ میداشته اند مات
قبل العشرین وثلثمایه وی گفته که الجوع طعام الذاکرین والذکر طعام العارفین و هم وی گفته که صیانة
الاسرار عن التفات الی الاغیار من علامات الاقبال علی الله تعالی و هم وی گفته که العبودیة الظاهرة
والحریة الباطنة من اخلاق الکرام یوسف بن الحسین گفته است که من مثل عبدالله ندیده ام و عبدالله هم
مثل خود ندیده وقتی میگوید که عبدالله خراز در مکه بود میگفت طریق ما فتوت است نه قرائی چون از مجلس
برخواست پیری از آنان که با وی بود گفت میخواهند که چیزی از فتوت شیخ خود با شما بگوییم گفتم آری گفت
با بیست کس از مریدان خود که عزیمت مکه داشتند از ری بیرون آمد چون بمنزلی رسیدند که تا مکه هژده میل مانده
بود گفت یا اصحابی استودعکم الله گفتند ای استاد کجا میروی میان تو و مکه اندکی مانده است گفت من از ری
تا اینجا بنیت مشایعهٔ شما آمدم تا اینجا خاطر من بهمراهی شما خوش بود اکنون بری باز میگردم و از آنجا نیت
حج میکنم و بشما میرسم ان شاء الله تعالی و از آن وقت تا موسم حج پنج ماه مانده بود بنان بن محمد الحمال
قدس الله تعالی روحه از طبقهٔ ثالثه است واسطی الاصل است اما بمصر نشستی و از آنجا برفته از دنیا
در رمضان سنه ست عشر و ثلثمایه از کبار مشایخ مصر است وکان من القائلین بالحق والآمرین بالمعروف
وله المقامات المشهورة والکرامات المذکورة با جنید و با آن مشایخ که در آن وقت بودند صحبت داشته
و از استادان ابوالحسین نوری بود شیخ الاسلام گفت وی نه حمال بود که وی امام بود وقتی احتساب

کرده بود وی را در خانه پیش شیر انداختند شیر وی را بوی میکرد و می لیسید چون وی را بیرون آوردند گفتند
آن وقت که شیر ترا بوی میکرد و می لیسید در دل تو چه گردیده بود گفت فکر میکردم در خلافی که علما در آب دهان
سباع کرده اند وی را پرسیدند از احوال بزرگترین صوفیان چیست گفت الثقة بالمضمون والقیام بالاوامر
ومراعات السر والتخلی من الکونین بالتشبث بالحق تعالی وی گفته که در مکه بودم نشسته و نزدیک من
جوانی بود شخصی کیسهٔ درم در آن درمی چند پیش وی نهاد گفت مرا باین حاجت نیست آن شخص گفت بر مسکینان
و فقیران قسمت کن چنان کرد شبانگاه وی را دیدم که در وادی برای خود چیزی میجست گفتم کاشکی برای
خود از آن درمها چیزی نگاه میداشتی گفت نمیدانستم که تا این زمان خواهم زیست وهم وی گفته که چند
گاه چیزی نیافتم که قوت خود سازم و کار من بحد ضرورت رسید دیدم که در راه قطعهٔ ازرا فتاده است
خواستم که بردارم باز گفتم که لقطه است بگذاشتم باز یاد کردم حدیثی که روایت کرده اند از رسول صلی الله
علیه وسلم لو کانت الدنیا دما عبیطا لکان قوت المسلم منها حلالا پس آنرا برداشتم و در دهان خود نهادم
و سیر فتم دیدم که جماعتی از کودکان حلقه زده اند و یکی از ایشان بر زمینی بلند بر آمده و با ایشان در تصوف
سخن میراند بایستادم تا بشنوم چه میگویند یکی از ایشان پرسید که متی یجد العبد حلاوة الصدق گفت اذا
رمی القطعة من الشدق آنرا از دهان بیرون کردم و انداختم وهم وی گفته که در مکه مجاور بوده ام و
ابراهیم خواص آنجا بود با وی آشنائی نداشتم اما هرگاه که وی را میدیدم هیبتی و شکوهی از وی بمن در می آمد چند روز بر من
درگذشت و هیچ فتوحی نرسید در مکه مردی بود مزین تمام فقرا را دوست میداشت و طریقهٔ او آن بود که چون
فقیری بر حجامت بوی رفتی وی گوشت خریدی و طعام پختی تا آن فقیر بخوردی بدکان وی رفتم و گفتم میخواهم
که حجامت کنم کسی را بفرستاد تا گوشت خرد و طعام پزد در میان حجامت کردن نفس من حدیث کرد که چون
از حجامت فارغ میشوم طعام پخته میشود دانستم که آن خاطر نه نیکوست گفتم ای نفس یا حجامت یا طعام
عهد کردم که ازین طعام نخورم بعد از حجامت کردن برخاستم که بروم مزین گفت سبحان الله تو خود
طریقه را میدانی عذری گفتم و بمسجد حرام شدم آن روز چیزی نیافتم دیگر روز تا نماز دیگر نیز چیزی نیافتم
چون بنماز دیگر برخاستم بر و افتادم و بیهوش گشتم مردمان گرد من در
آمدند و پنداشتند که دیوانه شدم ابراهیم خواص آنجا بود مردمانرا از گرد من دور کرد و پیش من بنشست
و با من مؤانست نمود و حدیث آغاز کرد و گفت چیزی میخوری گفتم شب نزدیک است گفت نیکو میکنید
ای مبتدیان قدم استوار دارید تا فلاح یابید پس برخاست و برفت چون نماز خفتن گذاردیم آمد و با خود کاسهٔ
عدس پخته و دو رغیف آورد و گفت بخور بخوردم گفت دیگر میخوری گفتم آری رفت و یک کاسهٔ دیگر عدس

سؤال
گر تو گوئی که ... نیست خالی ز نسبتی جایز
رافضی بس دنی علی عالیست
نسبت از مناسبت خالیست
حکایت آن رافضی که از فضلا التماس کرد که علی را تعریف کن ... آن فاضل که کدام علی
آن علی کز ...
آن علی کز ...
تا از آن علی نسبتی ...

و باد و

و باد و رغیف آورد آنرا نیز بخوردم گفت دیگر میخوری گفتم آری رفت و یک کاسه مثل آن آورد آنرا نیز
بخوردم گفت دیگر میخوری گفتم فی همین بسنده است پس در خواب شدم و تا صبح برنخواستم و نماز نگذاردم و
طواف نکردم بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم را بخواب دیدم گفت بنان گفتم لبیک یا رسول الله گفت
من اکل شره اعمی الله عین قلبه بیدار شدم با خود عزیمت کردم که دیگر هرگز سیر نخورم احمد بن مسروق
گوید که بنان حمال گفت که وقتی بعضی اصحاب را دعوت کردم این بیت بخواند * من دعانا فابینا
فله الفضل علینا * فاذا نحن اجبنا رجع الفضل علینا * اسحاق بن ابراهیم غزال از بزرگان مشایخ بوده
است و کرامات ظاهر داشته و مقام وی با کوه لکام بوده یکی ازین طایفه گوید در کوه لکام راه گم کردم
ناگاه به پیری رسیدم پوستینی پوشیده چون مرا دید گفت الله اکبر همانا راه گم کرده گفتم بلی گفت سی سالست
تا هیچ آدمی ندیده ام عصائی بمن داد گفت این عصا ترا راه نماید و مرا گفت بر دو ساعتی برفتم خود را
بانطاکیه یافتم عصا بنهادم تا وضو کنم عصا گم شد این حکایت در انطاکیه باز گفتم گفتند آن اسحاق
حمال بوده است که کسی او را بیند تأسف بسیار خوردم بنان عبد الله رحمه الله کنیت وی
ابو الحسن است وی از بزرگان مشایخ مصر است وی گفته است که هر که صوفی را که دلش بغم روزی
بسته بود وی را کسب باید فرمود شیبان بن علی وی از متقدمان مشایخ مصر است مستجاب الدعوة
بوده و بسیار کس از مشایخ مرید وی بوده اند و در علم طریقت وی را سخنان نیکوست گویند که یکی از
مریدان پیش وی آمد و دستوری خواست که بحج رود و تجرید گفت اول دل خود را مجرد کن از سهو و غفلت و
نفس خود را از حرص و از هوا و زبان خود را از لغو هر گاه ترا این تجرید حاصل آمد خواه دنیا دار و خواه مدار
ابو الحسن بن محمد المزین قدس سره از طبقهٔ ثالثه است نام وی علی بن محمد است از اهل بغداد است
با جنید و سهل عبد الله صحبت داشته و با آنان که از طبقهٔ ایشانند و بمکه مجاور بوده و آنجا برفته
از دنیا در سنه ثمان او سبع و عشرین و ثلثمایه و لیست که از ابو یعقوب اقطع حکایت کند شیخ الاسلام
گفت که ابو الحسن مزین دو بوده اند یکی کبیر و یکی صغیر مزین کبیر از اهل بغداد است در بغداد مدفونست
شاگردی گفته که وی گفته الکلام من غیر ضرورة مقت من الله تعالی بالعبد شیخ الاسلام گفت که کردار
گرد که از گفتار جز گرفتاری نیاید و مزین صغیر نیز از اهل بغداد است لیکن در مکه مدفونست و بعضی گفته اند
این دو مزین پسران خاله یکدیگر بوده اند مزین صغیر گفته که رایتها بانه تعالی بیش از عدد نجوم آسمانند و من
آرزو میکنی از آن و نمی یابم شیخ الاسلام گفت که وی در سجود غرق بوده لیکن از عطش سخن میگفت که وی
عطشان بود و این طریق چون مستسقی است هر چند آب بیش خورد بیشش باید و سیری نیابد زر آنجا عزیزست که ...

گفت من ...
... شرح این نکته ...
... آنکه ...
... پیکری ...
... پهلوانی ...
...

کینه جوی و منفتن و سفاک
بنده نفس خویش ...
فارغ از دین ...
... بر ده تا ...
بخلافت ...
شد ابو بکر در میان حایل
بعد بو بکر خواست دیگر بار
لیکن آن بر عمر گرفت قرار
چون ازین ...
شد خلافت نصیب ...
در رنگ

تر اپیش بیند بیش بوید و هم صغیر گفته که من کسی را می شناسم که جائی بلغزید وانگشت وی جراحت شد نفس وی اندک روغن زیت خواست دید که در پیش وی چشمهٔ روغن زیت روانست بآن التفات نکرد وهم وی گفته که در مکه بودم مرا عزیمت سفر خواست چون بموضعی رسیدم که آنرا بیر میمونه گویند دیدم که جوانی در جان دادن است گفتم که بگوئی لا اله الا الله چشم بگشاد و گفت انا ان مت فالهوی حشو قلبی وبدین الهوا یموت الکرام پس جان بداد کار وی بساختم و بر وی نماز گذاردم و دفن کردم داعیهٔ سفر از خاطر من برفت بازگشتم و بمکه آمدم میگویند بعد از ان خود را سرزنش میکرد و میگفت که جامی آمده است و اولیاء خدا را تلقین شهادت میکند واشوقاه شیخ الاسلام گفت که ابو الحسن مزین بشیری رسید گفت ثم اماته فاقبره شیر بر جائی ببرد چون بر سر کوه رسید گفت ثم اذا شاء انشره بر پای خاست زنده شد **ابو الحسن صایغ دینوری** از طبقهٔ ثالثه است نام وی علی بن محمد بن سهل است از کبار مشایخ دینور است و بمصر بوده و آنجا برفته از دنیا در سنه ثلثین وثلثمایه وشیخ ابو سعید مالینی گوید که وی شب شنبه برفته نیمهٔ رجب سنه احدی وثلثین وثلثمایه شیخ وی استاد شیخ ابو الحسن قراقی ورقی وابو عثمان مغربیست ابو عثمان مغربی گوید که هیچکس ندیده ام از مشایخ روشن تر و نوری تر از ابو یعقوب نهرجوری و با هیبت تر از ابو الحسن صایغ دینوری شاگرد ابو جعفر صیدلانی است وی گفته که دو بار از دنیا بیزار باید شد یکبار بیرون آی خلق بقبول روی تو نهند باز با دنیا شوی نه با شغل و حرص چندانکه قبول خلق را ببرد و بباطن از ان منقطع باشی تا گناه ترک دنیا بزرگتر نباشد از گناه طلب آن زیرا که فتنهٔ قبول خلق زیاده است از فتنهٔ اقبال بر دنیا وهم وی گفته که من فساد الطبع التمنی والامل وهم وی گفته ویحک لنفسک هی التی تهلکها از وی پرسیدند که مرید کیست وصفت وی چیست این آیه برخواند ضاقت علیهم الارض بما رحبت وضاقت علیهم انفسهم وظنوا ان لا ملجاء من الله الا الیه **ابو الحسن الصبحی** رحمه الله تعالی علیه از طبقهٔ ثالثه است بعضی گفته اند نام وی حسین بن عبد الله بن بکر است و کنیت وی ابو عبد الله و بعضی گفته اند نام وی احمد بن محمد است و کنیت وی عبد الله و درست آنست که اول گفته شد از اهل بصره بوده و گویند که در سرای وی خانهٔ بود در زمین کنده سی سال از آنجا بیرون نیامد بمجاهده و عبادت مشغول بود و گفته اند که طعام نخوردی و اهل بصره ویرا از بصره بیرون کردند بسوس رفت و همانجا وفات یافت و قبر وی آنجاست رحمة الله تعالی علیه شیخ الاسلام گفت که وی روز آدینه بر در مسجد بصره ایستاده بود نظر کرد خود را گفت این خلق را که می بینی همه آگین بهشتند این کار که ما را افتاده است و مسجد بصره آن وقت چنان پر بود که از انبوهی خلق سجود نمی توانستند کرد

بر زبان روی بر پشت یکدیگر نهادند و وی گفته که الغریب هو البعید عن وطنه وهو مقیم فیه وهم وی گفته که الغریب هو الذی لا جنس له وهم وی بار دیگر گفته الغریب من صحبت الاجناس **ابو الحسن سیوطی** شیخ الاسلام گفت که وی از ین طایفه بوده است شیخ ابو علی رودباری گوید که هارون گفت که صاحب سهل عبد الله که با ابو الحسن سیوطی بودیم در بادیه چون گرسنه شدیمی هر راه دو را حله بدانستمی ابو الحسن بانگ گرگ کردی تا جای که سگی بودی آواز دادی وی بآن آواز دانستی که آنجا مردمست یاران را چیزی آوردی شیخ ابو علی رودباری گوید که هیچکس در عطف و مهربانی یاران مثل ابو الحسن سیوطی نبود شیخ الاسلام گفت باید که خدمت یاران بر خود واجب دانی و در خدمت مقصود بینی نه مخدوم یعنی نظر تو در خدمت بر مقصود حقیقی باشد که حضرت حق است سبحانه نه بر آنکس که خدمت وی میکنی وقتی درویشی پیش شیخ شیروانی باد بگیری گفت این کار را برای من بکن نه بحکم وامر بلکه بفضل شیخ شیروانی بانگ بروی زد و گفت که نه فقیر است آنکه خدمت یار خود بر خود واجب نداند **ابو الحسین بن شعره** نام وی عمرو عثمان بن الحکم بن شعره است از مشایخ صوفیان است شیخ ابو سعید مالینی در اربعین خود ویرا آورده که از مشایخ مصر بوده گویند که از گور وی آواز قرآن خواندن می شنودند که بزیارت شدی شنیدی **ابو حامد زنگی الاسود المعروف بزنجی** وی از استادان ابو علی رودباریست شیخ الاسلام گفت که ابن شعره در جامع مصر شده ابو حامد زنگی را دید که نماز میگذارد گفت یا ابا حامد از سر جای بزرگ فرود آمدی گفت بشفاعت عاصیان فرود آمدم شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله رودباری گفته که از حسن بن محمد الرازی شنیدم گفته ابو عبید که گفت مرا سرما و گرسنگی دریافت در خواب شدم هاتفی آواز داد که تو پنداری که عبادت همه نماز و روزه است صبر بر احکام الله تعالی از نماز و روزه افضل است ابو الحسن مزین گفته است که ابو حامد اسود سی سال در مسجد حرام در برابر کعبه نشست که بیرون نیامد مگر برای طهارت و کس ندید که وی چیزی خورده باشد یا آشامیده و ابو حامد را هر گاه که وجدی رسیدی سفید شدی و چون از وجد برفتی بسیاهی بازگشتی **ابراهیم بن داود القصاری** از طبقهٔ ثالثه است کنیت او ابو اسحق است از اجلهٔ مشایخ شام است از اقران جنید و ابو عبد الله جلا و غیر ایشان عمر بسیار یافت و بطبقهٔ سیم کشید و شیخ سلمی ویرا در طبقهٔ ثالثه ذکر کرده است در سنه ست وعشرین وثلثمایه برفته از دنیا صحبت وی با مشایخ شام بوده و ذو النون را دیده و فقر را ملازم بوده بر تجرید ورزند گانی نیکو در آن و دوستی اهل آن شیخ الاسلام گفت که وی سی سال یک سفر کرده بود تا دل خلق را بر صوفیان بقبول آرد و راست کند از ان بی ادبیها که بی ادبان کرده بودند وی آن همه را بصلاح آورد بنگر چه جوانمردی داشته

وقبول با این قوم که همه عمر خود را در فرا گرفتن تدارک و اصلاح فساد کسانی که با این قوم بازخوانند صرف کرده جزاه الله عن الاسلام والطریقة خیرا ابراهیم قصار گوید که قیمة کل انسان بقدر همته فان کانت همته الدنیا فلا قیمة له وان کانت همته رضا الله فلا یمکن ان یستدرک غایة قیمته ولا الوقوف علیها ابراهیم مرداوی گوید که مردی پرسید ابراهیم قصار را که هل یبدی المحب حبه او هل ینطق به کتمانه فانشأ یقول متمثلا ظفرتم بکتمان اللسان فمن لکم ٭ بکتمان عین دمعها الدهر یذرف ٭ حملتم جبال الحب فوقی اننی ٭ لاعجز عن حمل القمیص واضعف

وانشد نا شیخ الاسلام قال انشدنا الشیخ ابو عبد الله الطاقی بیت خواند لبعضهم رحمه الله تعالی ٭ فاجدان اکاتم حبه ٭ فتبین علامة الکتمان ٭ خفقان قلبی وارتعاد مفاصلی ٭ وغبار لونی وانعقاد لسانی ٭ فمتی یکون ذنبی شهود اربع ٭ وشهود کل قضیة اثنان ٭ وانشد ایضا لبعضهم حملتمونی علی ضعفی بفرقتکم ٭ مالیس تحمله سهل ولا جبل ٭ ابراهیم قصار گفته است که بسنده است ترا از دنیا دو چیز یکی صحبت فقیری و یکی خدمت دوستی از دوستان او و هم وی گفته که من تعزز بشیٔ غیر الله فقد ذل فی عزه و هم وی گفته که در وقت مخلوق گفتن قرآن احمد حنبل در زندان بود خبر آوردند که ذوالنون مصری را بزندان می برند که قرآن را مخلوق میگوید و من آوازهٔ او شنیده بودم که خلق بنظارهٔ وی میرفتند و آنزمان من کودک بودم من هم برفتم چون ویرا بدیدم در چشم من حقیر آمد زیرا که وی بصورت ظاهر حقیر بود گفتم که با این آوازه و نام ذوالنون اینست فی الحال ذوالنون روی با من کرد از میان همه خلق و گفت ای پسر چون الله تعالی از بنده اعراض کند زبان وی بطعن در اولیاء الله دراز گردد من بیهوش شدم و بیفتادم آب بر روی من زدند تا بهوش باز آمدم برخاستم صوفی شیخ الاسلام گفت که چون توان دید کسی را که حق سبحانه و تعالی ویرا بجود پوشیده بود همه خلق حجاب او بینند و او در حجاب است پیش دوستان خود فردا که این قوم را ببینند هم نشناسند چنانکه اینجا می بینند و می نشناسند وتریهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون محمود سبکتگین بسر قبر بایزید شد درویشی دید در آنجا گفت این استاد شما چه گفتی گفت وی گفتی هر که مرا ببیند ویرا نسوزند محمود گفت این هیچ نیست بوجهل مصطفی را صلی الله علیه وسلم دید ویرا بسوزانند آن درویش گفت ای امیر او برادرزادهٔ ابوطالب دید نه پیغمبر خدای را اگر نه ویرا نسوختندی ابو جعفر حفار وی از اصحاب جنید است و بکان قریب السن منه و کان الناس یعدونه من اقران الجنید و کان یعد نفسه من اصحابه شیخ الاسلام گوید که جنید گفته است که بجوانی در بغداد میگشتم در ویرانه شدم شیخ ابو جعفر حفار بغدادی را دیدم رنجه شدم که کراهیت بوی رسید که من چرا آمدم در خجالت گفتم که ای شیخ سخنی بگوی تا باز گردم گفت چه گویم گفتم راه باو چونست گفت بشارت ترا که اگر او نه خفته بیدار تو بودی تو نه خفته بیدار او

بودی و اگر او ترا نمی بایستی تو راه باو نمی پرسیدی ابو جعفر سوبانی شیخ الاسلام گفت که وی از این طایفه است وی گفته که صدیقک من حذرک من الذنوب ورفیقک من بصرک العیوب واخوک من سابرک الی علام الغیوب ابو جعفر صیدلانی رحمه الله تعالی وی استاد ابو الحسن صایغ دینوری است بغدادیست از اقران جنید و ابو العباس عطا بمکه مجاور بوده و بمصر از دنیا برفته قبر وی بپهلوی رقاق مصریست صحبت داشته با ابو سعید خراز از استادان ابن الاعرابی است شیخ الاسلام گفت ابو الحسن صایغ دینوری گوید که استاد من ابو جعفر صیدلانی گفت که باول ارادت مصطفی را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم نشسته در صدر و جمعی مشایخ این طایفه گرد بر گرد وی مصطفی صلی الله علیه وسلم بر یکی در آسمان باز کشادند و دو فرشته فرود آمدند طشت و ابریقی در دست پیش یک یک می نهادند و دست می شستند چون بمن رسیدند گفتند بر گیرید که او نه از اینانست ابریق دار طشت بر داشت و بر من گفتم یا رسول الله من نه از ایشانم اما میدانی که من ایشان را دوست میدارم مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود کسی که اینانرا دوست دارد از اینانست طشت باز آوردند تا من دست بشستم مصطفی صلی الله علیه وسلم در من می نگریست و میخندید گفت مارا دوست داری یا بابا مای ابو جعفر گفت که آنوقت صحبت من با این قوم بود ابراهیم ادهم گوید شبی بخواب دیدم که فرشته طوماری در دست داشت و چیزی می نوشت گفتم چه مینویسی گفت نام دوستان او گفتم نام من نوشتی گفت نه گفتم من نه از ایشانم نه دوست اویم اما دوست دوستان اویم ایشانرا دوست دارم درین بودم که فرشته در رسید گفت طومار را از سر گیر و نام وی بر سر بنویس کاو دوست دوستان من است ابو العباس عطا گوید که اگر توانی که دست در دوستان او زن اگرچه در درجه بایشان نرسی ترا شفیع باشند ابو جعفر احمد بن علی سنان رح از طبقهٔ ثالثه است از کبار مشایخ نیشاپور است صحبت داشته با ابو عثمان حیری و ابو حفص را دیده یگانه بوده در خوف و ورع وزهد در سنه احدی عشر و ثلثمایه برفته از دنیا وی گفته که تکبر المطیعین علی العصاة بطاعتهم شر من معاصیهم واضر علیهم و هم وی گفته که جمال الرجل فی حسن مقاله وکماله فی صدق فعاله و هم وی گفته که علامة من انقطع الی الله علی الحقیقة ان لا یرد علیه ما یشغله عنه ابو جعفر الفرغانی نزیل بغداد من اصحاب الجنید و رواة کلامه نام وی محمد بن عبد الله است وی گفته که التوکل باللسان یورث الدعوی والتوکل بالقلب یورث المعنی شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله باکو گفت ابو جعفر فرغانی خادم ابو عثمان حیریست روزی در نیشاپور در کاری میرفت باران آمده بود و گل بسیار بود سر را ابو جعفر گذشت کاو بر اسب چه داند که حال من چونست ساعتی گذشت ابو عثمان از اسب فرود آمد و ویرا گفت بر نشین گفت ای شیخ زنهار

آنچه حالتست و بر خود می پیچید که برنشینید دیگر بار گفت برنشین خایه و نکرد بشرت ابوعثمان غاشیه
برگردن نهاد و پیش وی میرفت و ابوجعفر بر اسب او خجل و بر هم زده آخر فرود آمد شیخ گفت ای فرغانی
چون بودی برآنجا گفت ای شیخ مپرس شیخ گفت وقتی که من بر اسب بودم و تو غاشیه بر دوش
من میرفتی هم چون تو من بودم وقتی که تو بر اسب بودی و من پیش تو میرفتم ویرا آن ادب کرد **ابوجعفر سبابی**
رحمه الله وی گفته که وقتی میرفتم بکوه لبنان افتادم آنجا قومی از ابدالان یافتم با ایشان جوانی بود
که خدمت ایشان کردی شبانگاه دسته گیاه بدرودی و برای ایشان بپختی سه روز آنجا بودم روز چهارم
بامداد برافگندند زندگانی مارا دیدی برو که تو با ما زندگانی نتوانی کرد مراد ما کردند و من برفتم بعد از چند گاه ببغداد
افتادم آن برنا را دیدم که دلالی میکرد و من بر ویگفت عجب بماندم و در وی می نگریستم که او باشد یا نه
وی بجای آورد و بیکسو باز شد و گفت چه می نگری گفتم بخدای بر تو که آن هستی که ترا دیدم بکوه لبنان گفت
هستم گفتم اینجا چون افتادی و این چه کار است گفت روزی های بریان می کردم در وقت قسمت بهتر
را بسوی خود نهادم بدینجای افتادم **ابوجعفر حداد رحمه الله تعالی علیه** شیخ الاسلام گفت که ابوجعفر
حداد دو اند یکی صغیر و یکی کبیر کبیر بغدادیست و از اقران جنید و رویم بوده و ابوجعفر بن الکبیر الحداد
صغیر مصریست از اصحاب ابوجعفر کبیرست و با ابن عطا نشسته و شاگردی کرده و ابوتراب نخشبی را
دیده و با او صحبت داشته شیخ الاسلام گفت که ابوجعفر حداد بمصر بوده هفده سال آهنگری میکرد در هر روز
بدیناری ده درم مایه کردی و از آن هیچ برای خود بکار نبردی بر درویشان نفقه کردی و شبانگاه
بدر سرای جنید شدی و نان پاره چند بستدی و بخوردی و بمسجد شدی و تخفیق و از هیچ سوال نکردی
و می نگریستی و نظاره می کردی تا چه رفتی وی گفته که اذا رأیت سر الفقیر فی ثوبه فلا ترج فلاحه شیخ الاسلام
گفت که ابوجعفر حداد در بادیه بود بر سر چاهی و در آب می نگریست ابوتراب با بخار رسید شیخ الاسلام گفت که
این نه ابوتراب نخشبی است این دیگرست گفت یا اباجعفر اینجا چه میکنی گفت شانزده روزست تا آب نیافته ام
اکنون بآب رسیدم نشسته ام میان یقین و علم تا کدام غلبه کند تا بر آن بردم ابوتراب گفت یا اباجعفر ترا ازین
شانی بود عظیم و برفت شیخ الاسلام گفت یقین آن بود که اکنون تشنه ام آب حاجتست و صبر میتوانم کرد و
علم آن بود که خدای را سبحانه می باید پرستید و روا نبود که در خون خود شریک باشم آب بر باید گرفت شاید که
آب نیابم ابوتراب سر او را دانست لاجرم ابوجعفر پنهان نداشت و بر وی آشکارا کرد **ابوجعفر معاذ**
مصری رحمه الله تعالی استاد ابوالحسن شیروانی کهین است وی گوید که از ابوجعفر حداد
مصری و از ابن البرقی که هر دو بمصر بودند پرسیدم که تصوف چیست هر دو جواب دادند که تصوف :

اثر اوست بر زمین گاه آشکارا کند و گاه پنهان شیخ الاسلام گفت که اگر زندگی یابی از مخلوق درین باب
به ازین نشنوی آسمان و زمین و همه صنایع خود آشکارا بازنمود و هیچ چیز چنان آشکارا نیست که در دیده دوستان
خود دایم جستن دوستان او و سفر و زیارت ایشان از بهر اینست روا نبود هیچ مرغ پوشیدی را که روز و شب
شود تا این نداند بدیدار او روح در تن تو روح بود و بدیدار دوستان او در روح تو روح بود **ابوعبدالله**
البرقی رح از کبار مشایخ مصرست از سفرسان ایشان شیخ الاسلام گفت که ابوعلی کاتب ابوعثمان
مغربی را گفت که ابن البرقی بیمار بود و شربتی آب بوی آوردند نخورد گفت در مملکت حادثه افتاده تا
بجای نیارم که چه افتاده است نیاشامم سیزده روز چیزی نخورد تا خبر آمد که قرامطه در حرم افتاده و خلقی را
بکشتند و حجر الاسود را شکسته اند پس چیزی بخورد ابوعثمان مغربی گفت ابوعلی کاتب را که این نه
بس کاریست ابوعلی گفت این نه بس کاری نیست تو بگو که امروز در مکه چه واقع است گفت امروز در مکه جنگ
که همه در مکه زیر میغ است جنگست میان طلحیان و بکریان مقدم طلحیان مردیست بر اسب سیاه با دستار
سرخ اثر انوشتند بعد از آن پرسیدند همچنان بود که وی گفته بود ابوعثمان مغربی گوید که هر که حق را اجابت
کرد مملکت ویرا اجابت کرد و نیز لطف حمزه عقیلی ببلخ گفته است که عارف نبود اگر در مملکت چیزی بجنبد و
یا برآید که ویرا خبر نبود شیخ الاسلام گفت این باطلست عبودیت این برنتابد بر بنده آن نهند که برتابد
بعضی و بعضی نه همه فلا یظهر علی غیبه احدا و ما کان الله لیطلعکم علی الغیب همه الله داند و بس **ابوجعفر**
المجذوم قدس الله تعالی از اقران ابوالعباس عطا است غوث روزگار خود بوده و غوث پوشیده بود
بخیر بالنشر ابن خفیف گوید که از ابوالحسن دراج شنیدم که گفت در سفر از همراهان ملالت گرفت که
میان ایشان نقار بسیاری بود عزم کردم که تنها روم چون بمسجد قادسیه رسیدم پیری دیدم مجذوم و
بر وی بلای عظیم چون مرا دید بر من سلام کرد و گفت ای ابوالحسن عزمت حج داری بکراهیت و خشم
گفتم آری گفت همراهی خواهی با خود گفتم از همراهان تندرست گریختم و بدست مجذومی افتادم گفتم نه گفت
همراهی کن گفتم بخدای که همراهی نکنم گفت ای ابوالحسن یصنع الله سبحانه بالضعیف حتی یتعجب القوی
گفتم همچنین است و با انکار بروی برفتم چون بدیگر منزل رسیدم چاشتگاه ویرا دیدم بفراغت نشسته
گفت یا اباالحسن یصنع الله سبحانه بالضعیف حتی یتعجب القوی هیچ نگفتم و برفتم اما در دل من نسبت
بوی ترددی و وسواسی پیدا شد چون بتعجیل تمام وقت صبح را بمنزل دیگر رسیدم بمسجد در آمدم ویرا دیدم
بفراغت نشسته گفت یا اباالحسن یصنع الله سبحانه بالضعیف حتی یتعجب القوی پیش وی رفتم و بر روی وی
افتادم و گفتم المعذرة الی الله والیک و خدای را و ترا عذر میخواهم گفت مقصود تو چیست گفتم خطا

کردم که گفتم همراهی نمیخواهم گفت توگفتی که نخواهم و سوگند بخدای کردی مراکراهیت می آید که سوگند
ترا دروغ سازم بدان سبب همراه تو نمیروم گفتم پس چنان کن که در هر منزل ترا ببینم گفت قبول کردم
رنج راه و گرسنگی از من برفت و مرا هیچ اندوهی و آرزوی نماند جز آنکه زودتر بمنزل رسم و ویرا ببینم
چون بمکه رسیدم صوفیان را این قصه بگفتم شیخ ابوبکر کتانی و ابوالحسن مزین گفتند که او شیخ ابوجعفر مجذوم است
سی سالست که ما در آرزوی آنیم که ویرا ببینیم کاشکی ما را باز توانی دید برفتم چون در طواف شدم ویرا دیدم
باز آمدم و ایشان را گفتم که ویرا دیدم گفتند اگر این بار ویرا ببینی ویرا نگاه دار و ما را بانگ کن گفتم چنین کنم
چون بمنا و عرفات بیرون رفتم ویرا نیافتم روز رمی جمار کسی با من سخن گفت و گفت السلام علیک
یا ابا الحسن دیدم که وی بود مرا از دیدن وی حالتی شد که فریادی کردم و بیخود افتادم وی برفت
چون بمسجد خیف رفتم یاران را بگفتم روز وداع در پس مقام ابراهیم نماز گذاردم کسی از پس پشت من مرا بکشید وی بود
گفت یا ابا الحسن هنوز بانگ خواهی کرد گفتم زینهار ای شیخ از تو التماس میکنم که مرا دعائی کنی گفت من
دعا نکنم تو دعا کن تا من آمین کنم من سه دعا کردم و وی آمین گفت یکی خواستم که قوت من روز بروز
بود چنان شد چندین سالست که بر من شبی نگذشته است که چیزی برای فردا ذخیره کرده باشم دیگر خواستم
که درویشی را بمن دوست کنی و اکنون بمن هیچ در یا از درویشی دوستر نیست و دیگر خواستم که فردا
که خلق را حشر کنی مرا در صف دوستان خود برانگیزی و بار دهی و امید میدارم که چنان شود شیخ الاسلام
گفت که محمد شنگرف مرا حکایت کرد که پیش از آنکه سبکتگین پدر محمود غزنوی بهرات آمد یکی از لشکریان وی
از روستائی خروار کاهی خرید و بهای تمام بداد و ویرا بنواخت و گفت بار دیگر که کاه آری بمن آر
و آن روستائی پدری داشت پیر لشکری بوی آمد و دوستی گرفت اتفاقاً غرهٔ عید قربان رسید
آن روستائی گفت که امروز حاجیان حج کنند کاشکی من نیز آنجا بودمی لشکری گفت خواهی
ترا آنجا برم بشرط آنکه با کس نگوئی گفت نگویم آنروز ویرا بعرفات برد و حج بگردند و باز آمدند روستائی
با وی گفت عجب میدارم که با چنین حال در میان لشکریان می باشی گفت اگر چون منی نباشد
درین لشکر چون تو ضعیفی یا عجوزی بیاید و داد خواهد که در وی نگرد و داد وی بستاند و اگر در غارت برنی
جوانان رسند ویرا از دست ایشان که رهاند من درین لشکر از بهر چنین کارهایم زینهار که با کسی
نگوئی شیخ الاسلام گفت باید که بچشم حقارت در کس ننگرند که دوستان وی پوشیده باشند
و ترا بصیرت و فراست صادق نداری در خلق تصرف نکنی که بر خود ستم کنی خرقانی گفت چون آنانست
از میان مردم برخاست وی دوستان خود را پنهان کرد و گفته من که باشم که ترا دوست دارم و

دوستان ترا دوست میدارم ابوجعفر دامغانی رحمه الله یکی از این طایفه گفته است که بمدینه بودم ناگاه
مردی عجمی بزرگ سر دیدم که وداع پیغمبر صلی الله علیه و سلم میکرد چون بیرون رفت از پی او رفتم
تا مسجد ذوالحلیفه رسید نماز گذارد و تلبیه کرد و بیرون رفت و من از پی وی بیرون رفتم التفات کرد و
مرا دید گفت چه میخواهی گفتم میخواهم که در پی تو بیایم وی منع کرد الحاح کردم گفت اگر لابد است که می آئی
قدم منه الا بر جای قدم من گفتم بلی وا و برفت و از پی او برفتم غیر را مشهور پیش گرفت چون پاره از شب
گذشت روشنائی چراغی دیدم گفت این مسجد عایشه است تو پیش بر یا من پیش برم گفتم آنچه تو اختیار
کنی وی پیش برفت و من بخواب رفتم چون وقت سحر بمکه در آمدم و طواف و سعی کردم و آمدم پیش ابوبکر
کتانی رحمه الله و جماعتی از مشایخ پیش وی نشسته بودند بر ایشان سلام کردم شیخ ابوبکر کتانی مرا گفت
کی رسیدی گفتم همین ساعت گفت از کجا می آئی گفتم از مدینه گفت چند روز است که بیرون آمده گفتم دوش
ایشان در یکدیگر نگریستند شیخ ابوبکر مرا گفت با که بیرون آمدی گفتم با مردی که حال و قصهٔ وی چنین
و چنین بود گفت آن شیخ ابوجعفر دامغانی است و این در جنب حال او اندکست بعد از آن گفت برخیز
و ویرا بطلبید رفتم مرا گفت ای فرزند من دانستم که احوال تو نیست و پرسید که زمین را زیر قدم خود
چون می یافتی گفتم مثل موج که بزیر کشتی در می آید حضرت ابوالحسن وراق قدس سره
از طبقهٔ ثالثه است نام وی محمد بن سعد است از کبار مشایخ نیشابور بود و قدمای ایشانست از اصحاب
ابوعثمان حیری عالم بوده است بعلم ظاهر و سخن وی در دقایق علوم و معاملات و عیوب افعال مات
قبل العشرین و ثلثمایه وی گفته که کرم در عفو آنست که یاد نکنی خیانت یار خود را پس از آنکه عفو کردی
و هم وی گفته که حیات دل در یاد کردن زنده ایست که هرگز نمیرد و عیش گوارنده زندگانیست با الله
تعالی نه بغیر آن و هم وی گفته که علامت دوستی الله تعالی متابعت دوست اوست رسول الله
صلی الله علیه و سلم ابوالحسین دراج از طبقهٔ ثالثه است بغدادیست خادم ابراهیم خواص است در
سماع برفته از دنیا در سنه عشرین و ثلثمایه با شیخ ابو عمرو دمشقی و ابو عمران مزین مصری و رازی صحبت
داشته شیخ الاسلام گفت که ابوالحسین دراج از بغداد بری آمد بزیارت یوسف بن الحسین یوسف
ویرا گفت برای چه آمدی گفت از برای دیدار و زیارت تو گفت اگر در راه ترا کسی سرای آراسته و کنیزکی نیکو
دادی آن ترا از زیارت من مانع آمدی یا نه گفت اگر بودی نیز سلام الله تعالی مرا چه می کرد با آن خود نیازمودم
شیخ الاسلام گفت که جوابی سخت نیکو باز داد و او خود از وی این نمی بایست پرسید بکیر الدراج رحمه الله تعالی
وی برادر ابوالحسین دراج بود در بغداد می بود و از ابوالحسین فاضلتر و زاهدتر بود و بزرگسالتر

بود وی گفته تا من درین راه در آمده ام هرگز خطره فاسد بر من نگذشته است **ابو الحسین سلامی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت وی مرد بزرگ بوده و صاحب تاریخ است وی گفته که علیسی موصلی راهب بوده وی گفته که بر مسلمانان آیتی فرود آمده ندانم که از پس آن آیت الله تعالی را چون آزارند ما یکون من نجوی ثلثة الا هو رابعهم **ابو الحسین مالکی رحمه الله تعالی** نام وی احمد بن سعید المالکی است بغدادیست فصیح بوده با جنید و نوری و آن طبقه که بوده اند صحبت داشته بطرسوس بوده و آنجا برفته از دنیا **ابو الحسین هاشمی رحمه الله تعالی** وی گفته که از جنید پرسیدند که دل کی خوش بود گفت آن وقت که او در دل بود شیخ الاسلام گفت که او سخن با جوانمردان میگفت در دل یاد او بود و مهر او بود و صحبت او بود گفت دل کی خوش بود که او ناظر بود و کی خوش بود که او حاضر بود **ابو بکر الواسطی قدس سره** نام وی محمد بن موسی است و کان یعرف بابن الفرغانی از قدماء اصحاب جنید و نوری است از علماء مشایخ قوم بوده هیچکس در اصول التصوف چون وی سخن نگفته است عالم بوده است باصول و فروع و علوم ظاهر شیخ الاسلام گفت که واسطی امام توحید است و امام مشرق در علم اشارت وی بجوانی از عراق آمده و ویرا آنجا سخن کم است بمرو آمد گفت شهر بشهر میگردم در آرزوی دیداری نوشنده ویرا گفتند چرا بمرو آرام گرفتی گفت ایشان ازین فهم تر یافتم و هم آنجا برفته از دنیا پیش از سنه عشرین و ثلثمایه و تربت وی آنجاست معروف و مشهور شیخ الاسلام گفت که ازین طایفه کسی هست که با او فرو می نگرم و کسی هست که با وی می نگرم و کسی هست که باو بر نمی نگرم به یحیی معاذ رازی فرو می نگرم و بنصرآبادی با وی می نگرم شیخ الاسلام گفت که واسطی گوید که من را او و او و من ذکر و من و یاد داشت او و دعا من و عطا و اجابت او همه ثنویت است و دوگانگی شیخ الاسلام گفت از زبان هیچکس در خراسان آن توحید نیامد که از زبان واسطی آن وقت که از عراق می آمد چون به نیشاپور رسید ابو عثمان حیری برفته بود شاگردان ویرا دید و بخنان وی شنید از وی پرسیدند که چون یافتی ایشان را گفت صاحب ایشان ایشان را نیاموخته است مگر مجوسیت محض یعنی دوگانگی سن داد شیخ الاسلام گفت که ابو بکر قحطی از شاگردان ابو عثمان حیریست یکی ویرا بعد از وی گفت پیر شما را بچه دلالت میکرد گفت بگذاردن طاعت و تقصیر دیدن معصیت گفت کاین کبری محض است در تصوف توحید و یگانگی می باید شیخ الاسلام گفت که تقصیر آن وقت بینی که خود را اگر دار بینی چرا نه همه او بینی شیخ الاسلام گفت که ابو طیب مصری گوید من لم ینداح له وفاء العبودیة فی غیر ربوبیة لم ینصف له العبودیة شیخ الاسلام گفت که واسطی را یک استاد است و یک شاگرد استاد جنید است و شاگرد ابو العباس سیاری جنید را ابوی نامه ایست و سر نامه این است بسم الله الرحمن الرحیم سلام علیک یا ابا بکر و رحمة الله و برکاته عافانا الله و ایاک بالکرامات با آخر گوید علما و حکما از الله تعالی بر خلق رحمتند چنان کن در سخن خویش که خلق را رحمت باشی و خود را بلا از حال خویش بیرون آیی و با حال ایشان شو که با ایشان چون سخن میگوئی بقدر طاقت و حال ایشان سخن گوی و خطاب بر آن موضع نه که ایشان بر آن می یابی فهذا ابلغ لک ولهم و قل لهم فی انفسهم قولا بلیغا شیخ الاسلام گفت جنید دانست که او نه بطاقت خلق سخن گوید ویرا بر فق و رحمت فرمود شیخ الاسلام گفت که واسطی گوید آنکه گوید نزدیکم دور است و آنکه گوید دور است در هستی و نیست است تصوف نیست **ابو بکر زقاق کبیر رحمه الله** شیخ الاسلام او را از طبقه ثالثه داشته است نام وی احمد بن نصر است وی مصریست استاد ابو بکر زقاق صغیر است و استاد ابو بکر دقی است چون زقاق کبیر از دنیا برفت شیخ ابو بکر کتانی گفت انقطع حجة الفقراء فی دخولهم مصر وی از اصحاب و اقران جنید بوده وی گفته ثمن هذا الطریق روح الانسان و هم وی گوید این سخنان کسی را شاید که سالها برای خدای تعالی بجان مزبله رفته بود **ابو بکر زقاق صغیر قدس سره** شیخ الاسلام گفت که زقاق صغیر بغدادیست شاگرد زقاق کبیر است با بتدا وست در حدیث داشت حدیث می نوشت پس با اهل طریقت و اهل حقیقت گشت یک چشم بود ابو بکر رازی گوید وی را گفتم که سبب چشم بشدن تو چه بود گفت در بادیه شدم بر توکل گفتم از دست اهل منازل هیچ نخورم ورع را یک چشم من بروی من فرود دید از گرسنگی وی گفته که چهل سال است تا از جنید یک سخن شنیده ام در فنا هنوز چاشنی آن در جان منست **ابو بکر الکتانی** رح از طبقه رابعه است نام وی محمد بن علی بن جعفر البغدادی الکتانی است از اصحاب جنید بوده و بمکه مجاورت کرده سالها و آنجا برفته از دنیا در سنه اثنین و عشرین و ثلثمایه در ان سال که عبد الواحد اصفهانی که کنیت او ابو الغریب است در طرسوس برفته از دنیا مرتعش گوید که کتانی چراغ حرم است وی گفته که التصوفیة عبید الظواهر احرار البواطن شیخ الاسلام گفت که وی صحبت دار خضر بود علیه السلام وقتی خضر ویرا گفت یا ابا بکر همه مردان ازین طایفه مرا می شناسند و من ایشان را می شناسم وی گفته که خضر گفت در مسجد صنعا بودم به یمن مردم بر عبد الرزاق حدیث میخواندند و در گوشه مسجد جوانی بود سر بگریبان فرو برده ویرا گفتم مردم بر عبد الرزاق حدیث میخوانند و تو اینجا نشسته چرا از وی و از وی حدیث نشنوی گفت من اینجا از رزاق می شنوم تو مرا با عبد الرزاق میخوانی گفتم اگر راست میگوئی من کیم گفت خضر و سر بگریبان فرو برد شیخ الاسلام گفت که آن ظریف تر بودی که همچنان که از رزاق می شنید از عبد الرزاق هم بشنیدی که از مشایخ آنان مانده که ظاهر ایشان چون

ظاهر عام بود و باطن ایشان چون باطن خاص که شریعت بر تن است و حقیقت بر جان و سر و هم وی گفته که من لم یتادب باستاد فهو بطال و هم وی گفته که کن فی الدنیا ببدنک و فی الاخرة بقلبک شیخ ابو بکر رازی گفت که شیخ ابو بکر کتانی در پیری نگریست سر سفید و موی سفید و سؤال میکرد گفت هذا رجل اضاع امر الله فی صغره فضیعه الله فی کبره یعنی وی بخوردی و جوانی فرمان الله تعالی را ضایع کرد الله تعالی ویرا در پیری فرو گذاشت خوار و ذلیل اگر وی در جوانی در فرمان الله کوشیدی در پیری بذل سؤال گرفتار نشدی که پیران اهل سنت هر چند پیرتر شوند در چشم و دل خلق عزیزتر شوند شیخ الاسلام گفت ابو بکر کتانی را شاگرد مصطفی صلی الله علیه وسلم میگفتند از بسکه وی بخواب دیدی معلوم بود که کدام روز یا شب خواهد بود از وی سؤالها کردندی وی آن سؤالها را از مصطفی صلی الله علیه وسلم پرسیدی و جواب بشنیدی وقتی مصطفی صلی الله علیه وسلم ویرا گفت هر که هر روز چهل و یکبار گوید یا حی یا قیوم لا اله الا انت چون دلها بمیرد دل وی نمیرد شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو القاسم دمشقی استاد سامی گوید که از کتانی پرسیدم که تصوف چیست گفت کمینه آنست که تو در نیابی و یکی از ابو حفص پرسید که صوفی کیست جواب داد که صوفی نپرسد که صوفی کیست شیخ الاسلام گفت که این علم سر الله است و این قوم صاحب اسرار اند با سیاست بار از ملوک چه کار اصل این کار یافتنیست نه دریافت بآن کار آن شتافت کش نیافت نه بکوشش یابی و نه بطلب بلکه بحرمت یابی و بادب سؤال سائل از انکار است برین کار آنکس که ازین کار بوئی دارد او را با سؤال چکار انکار مکن که انکار شوم است و انکار آن او کند که ازین کار محروم است قومی مشغول اند ازین کار و قومی برین کار با نکار و قومی خود در سر اینکار آنکه برین کار با نکار است مزدور است و آنکه ازینکار مشغول است مغرور است و آنکه در سر اینکار است غرقهٔ نور است **ابو بکر عطا** جهنی رحمه شیخ الاسلام گفت که وی گوید که بر بالائی نشسته بودم دیدم که سیلی می آمد و عماری می آورد و مردی در آنجا ببانگ بلند میگفت لبیک اللهم لبیک و سعدیک لئن ابتلیت فطالما عافیت و سیل می کرد وی را تا بدر با جحفه موضع سیلست و خود آن را بهر آن جحفه خوانند که سیل در آید و هر چه در پیش آن آید آنرا بروبد و ببرد **ابو بکر شقاق** رحمه نام وی محمد بن عبد الله است صاحب ابو سعید خراز وی گفته که ابو سعید خراز گفته که روزی در صحرا می رفتم نزدیک بده سگی از سگان شبانان بر من حمله آورد چون نزدیک من رسید بمراقبه مشغول شدم ناگاه سگی سفید از میان ایشان بیرون آمد و بر ایشان حمله کرد و ایشانرا از من دور گردانید و از من جدا نشد تا آن سگان دور رفتند بعد از آن باز نگریستم و ویرا ندیدم و هم وی گفته که ابو سعید خراز گفت کن بذکر الله فان قویت حالک بحثت عن ذکر الله و ذکر الله ایاک شیخ الاسلام گفت که زبان در سر ذکر شد و ذکر در سر مذکور و دل در سر مهر و مهر در سر نور و جان در سر عیان

وعیان از بیان دور بهرهٔ حق بحق رسید و بهرهٔ آدم باد و آب و خاک با فنا شد و دوگانگی با عدم رجع اتقی الی اصحابه و بقی المسکین فی التراب رمیما **ابو بکر الشبلی** رحمه از طبقهٔ رابعه است نام وی جعفر بن یونس است و گفته اند که دلف بن جعفر و گفته اند دلف بن جحدر نیز گفته اند بر قبر وی ببغداد جعفر بن یونس نوشته اند شیخ الاسلام گفت که وی مصریست ببغداد آمد و در مجلس خیر نساج توبه کرد شاگرد جنید است عالم بود و فقیه و مذکر مجلس کردی مذهب مالک داشت و موطا حفظ کرده بود پدر وی حاجب الحجاب خلیفه بود و فی طبقات السلمی انه خراسانی الاصل بغدادی المنشاء و المولد و اصله من اسروشنة من فرغانة و مولده کما قیل سامره جنید گفته است لا تنظروا الی ابی بکر الشبلی بالعین التی ینظر بعضکم الی بعض فانه عین من عیون الله تعالی هشتاد و هفت سال عمر وی بود در سنه اربع و ثلثین و ثلثمایه رفته از دنیا در ماه ذی الحجه هم جنید گفته که لکل قوم تاج و تاج هذا القوم الشبلی شبلی مبیت و دو بار در بیمارستان بوده شبلی گفته که الحریة هی حریة القلب لا غیر شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو سعید مالینی حافظ صوفی حکایت از شبلی آورده که وی گفته این سرمایهٔ وقت که دارید بناز دارید فردا همین خواهید داشت و تا جاوید صحبت با وی باین می باید کرد شیخ الاسلام گفت که از اینجا می باید برد که فردا گویند منافقان را که ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا شیخ الاسلام گفت او وصیت کرد که این حکایت بنویسید و یاد دارید که شمارا از شبلی هیچ چیز نیارند به ازین حکایت فردا وقت تو نیارند که این وقت که اینجا دارید ببر آرند کسی شبلی را گفت مراد عائی کن این بیت بخواند مضی زمن و الناس یستشفعون بی فهل لی الی لیلی الغداة شفیع کسی ویرا گفتند ترا خوش فربه می بینم و محبتی که دعوی میکنی تقاضای لاغری میکند گفت احب قلبی و ما دری بدنی * و لو دری ما اقام فی السمن * ویرا پرسیدند که مردی بسماع میکند و نمیداند که چه می شنود این چیست جواب داد باین ابیات رب ورقاء هتوف بالضحی * ذات شجو صدحت فی فنن * و لقد اشکو فما افهمها * و لقد تشکو فما یفهمنی * غیر انی بالجوی اعرفها * و هی ایضا بالهوی تعرفنی * ذکرت الفا و دهرا صالحا * فبکت شجوا و هاجت شجنی * شیخ الاسلام گفت که این ابیات مجنون راست که شبلی را اما وی انشاکرد شبلی عبد الرحمن خراسانی را گفت یا خراسانی هل رایت بغیر الشبلی احدا یقول الله قط قال فقلت و ما رایت الشبلی ایضا یقول الله قال فخر الشبلی مغشیا علیه عبد الرحمن خراسانی گوید که شخصی بدر سرای شبلی آمد و در بزد شبلی فرا در آمد سر برهنه و پای برهنه گفت که کرا میخواهی گفت شبلی را گفت نشنیدی که مات کافرا فلا رحمه الله شیخ الاسلام گفت که نفس خود را میگفت وقتی جمعی در خانهٔ وی بودند در آفتاب نگریست دید که بغروب نزدیکست گفت وقت نماز است بر خاستند و نماز دیگر بگزاردند شبلی بخندید و گفت چه خوش است گفت

آنکس که گفته است نسیت الیوم من عشقی صلاتی ٭ فلا ادری غداتی من عشائی ٭ فذکرک سیدی اکلی وشربی ٭ ووجهک ان رایت شفاء دائی ٭ ویکی ازین طایفه گوید که در مسجد مدینه بر حلقهٔ شبلی بایستادم بآنجا رسید ومیگفت یا الله یا جواد شبلی آهی کشید وگفت چگونه توانم که حق سبحانه بجود ستایم ومخلوقی در مدح مخلوقی میگوید تعود بسط الکف حتی لو انه ٭ اراد انقباضا لم تجبه اناملهٔ ٭ تراه اذا ما جیته متهللا ٭ کانک تعطیه الذی انت سائله ٭ ولو لم یکن فی کفه غیر روحه ٭ لجاد بها فلیتق الله آمله ٭ هو البحر من ای النواحی اتیته ٭ فلجته المعروف والجود ساحله ٭ بعد از آن بگریست وگفت بلی یا جواد فانک اوجدت تلک الجوارح وبسطت تلک الهمم ثم مننت بعد ذلک علی اقوام بالاستغناء عنهم وعما فی ایدیهم بک فانک الجواد فانهم یعطون عن محدود وعطاءک لا حد له ولا صفة فیا جواد یعلو کل جواد وبه جاد من جاد

شبلی گفته در تفسیر قوله تعالی قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم ابصار الرؤس عن المحارم وابصار القلوب عن ما سوی الله تعالی گفته اند که وی شنید که کسی میگفت که الخیار عشرة بدانق فریاد کرد وگفت اذا کان الخیار عشرة بدانق فکیف الشرار وی گفته که وقتی عهد کردم که چیزی نخورم مگر حلال در بیابانها میگشتم تا بانجیر بنی رسیدم دست دراز کردم تا بخورم از ان انجیربن آواز آمد که عهد خود نگاهدار و از من مخور که من ملک یهودی ام از وی پرسیدند که کدام چیز عجیب تر است گفت دلی که خدای خود را بشناسد و در وی عاصی شود بکیر دینوری گوید که خادم شبلی گفت که نزدیک وفات خود گفت که بر من یکدرم مظلمه است و چندین هزار درم برای صاحب آن صدقه داده ام و هنوز بر دل من هیچ شغلی از ان گران تر نیست و هم بکیر گوید که درین بیماری گفت مرا وضو ده وی را وضو دادم و تخلیل لحیه فراموش کردم زبان وی گرفته بود دست مرا گرفت و بمیان لحیه خود در آورد پس جان داد یکی از بزرگان آنرا شنید گفت چه گوئید در مردی که در آخر عمر ادبی از آداب شریعت از وی فوت نشد و هم بکیر گوید که شبلی را روز جمعه در آن بیماری خفتی شد گفت بمسجد جامع میروم تکیه بر دست من کرده بود و میرفت مردی ما را در راه پیش آمد شبلی گفت بکیر گفتم لبیک گفت ما را فردا باین مرد کاریست پس رفتیم و نماز بگذاردیم و بخانه باز آمدیم شب فوت شد و گفتند در فلان موضع مردیست صالح که غسل مردگان میکند سحرگاه بدر خانهٔ وی رفتم و آهسته در بزدم و گفتم سلام علیکم از درون خانه گفت شبلی بمرد گفتم بلی پس بیرون آمد دیدم همان مرد که در راه مسجد پیش آمده بود متعجب گفتم لا اله الا الله گفت بتعجب از چه میکنی سبب را گفتم پس سوگند بر وی دادم که تو از کجا دانستی که شبلی بمرد گفت ای نادان از آنجا که شبلی دانست که وی را با من امروز کار است ابوبکر یزدانیار ارموی رحمه الله تعالی از طبقهٔ رابعه

است نام وی حسین بن علی بن یزدانیار است وی را طریقه ایست در تصوف که بآن مخصوص است و بعضی از مشایخ چون شبلی وغیره بر وی انکار کرده اند و کان ینکر علی بعض مشایخ العراق واقاویلهم عالم بوده بعلوم ظاهری وعلوم معاملات و معارف شیخ الاسلام گفت که ابوبکر یزدانیار الله تعالی را بخواب دید گفت خداوندا حاجت دارم گفت چه حاجت خواهی به از آنکه ترا دادم نه ترا از دست صوفیان برهانیدم شیخ الاسلام گفت که دیده ام جائی که پرسیدند که ما دستبند الصوفیه گفت المحال والاشارات الباطلة وی را قصه ایست دراز با صوفیان وانکار بر ایشان و در آن شکالست مردی بود است و صاحب تلبیس در ظاهر و محقق در باطن وی گفته که الملائکة حراس السماء واصحاب الحدیث حراس السنة والصوفیة حراس الله شیخ الاسلام گفت که ابوالعباس نهاوندی روزی پس از نماز بامداد صوفیان را همه خفته دید گفت همه بخسپید که او بکوشد یعنی در امر او و صحبت او و دوستی با او وهم وی گفته که می بینید مرا که سخن نگویم با صوفیه والله که بر ایشان سخن نمیگویم مگر از جهت غیرت بر ایشان که اسرار حق سبحانه بغیر اهل آن گفتند وگرنه ایشان سادات اهل عالم اند و بمحبت ایشان تقرب میخواهیم بحق سبحانه وهم وی گفته که المعرفة تحقق القلب بوحدانیته وهم وی گفته المحبة اصلها الموافقة والمحب هو الذی یرضی محبوبه علی کل شیء وهم وی گفته که من استغفر وهو یلازم الذنب حرم الله علیه التوبة والانابة الیه ابوبکر صیدلانی رح از اجلهٔ مشایخ واعلام قوم ایشان بوده است شبلی وی را بزرگ داشتی است از فارس بوده و در نیشاپور وفات کرده وی گفته که صحبت با حق دارید و اگر نتوانید صحبت با آنکس دارید که صحبت دار حق است سبحانه تا برکت صحبت وی شما را بوی رساند وهم وی گفته که عاقل آنست که سخن بقدر حاجت گوید و هر چه افزون بود از ان دست بدارد وهم وی گفته با حق تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک یکی از مریدان وی گوید که بعد از وفات وی برای قبر وی لوحی ساختم و نام وی بر آنجا نوشتم خراب کردند بار دیگر راست کردم باز خراب ساختند و همچنین چند بار هر چند راست کردم خراب کردند و با قبر هیچکس از دیگران نمی کردند سر آنرا از استاد ابوعلی دقاق پرسیدیم گفت آن مرد گمنامی در دنیا اختیار کرده بود و حق سبحانه نیز وی را پنهان میخواهد تو میخواهی که وی را آشکارا کنی این کی میسر شود ابوبکر الخباز البغدادی رح وی از استادان جریری است وی گفته که العیال عقوبة تعجیل شهوات الحلال ابوبکر بن عیسی المطوعی رحمه الله تعالی از ابهر است از اقران ابوبکر و بزرگتر از وی ابوبکر طاهر بر وی در آمده و وی محتضر بود وی را گفت احسن ظنک بربک گفت با چون منی چنین سخن گویند اگر ما را بگذارند پرستش وی کنیم و اگر بخوانند فرمان وی بریم در دو ویم مات سنه خمس و ثلثمائة ابوبکر طاهر

الابهری رحمه الله تعالی از طبقهٔ رابعه است نام وی عبد الله بن طاهر بن الحارث الطائی از کبار مشایخ جبل است از اقران شبلی بوده عالم بوده با ورع بوده با ابو یوسف بن الحسین صحبت داشته رفیق مظفر کرمانشاهی بوده شیخ مهلب مصری گوید و هو مهلب بن احمد بن المرزوق که با هیچکس صحبت نداشتم از مشایخ که مرا صحبت وی آن نفع کرده باشد که صحبت شیخ ابو بکر طاهر در سنه ثلثین وثلثمایه برفته از دنیا روزی ابو بکر طاهر بدکان بزازی برگذشت پسر بزاز دوست وی بود چون شیخرا دید از دکان برخواست و برپی او برفت بزاز آمد پسر را ندید در خشم شد و بر اثر پسر برفت ویرا دریافت و لختی بپیچید و از پیش ابو بکر ویرا بدکان برد شیخ ابو بکر ازان همه شب رنجه بود دیگر روز بدر سرای آن بزاز برفت و کنیزکی داشت با خود ببرد و ویرا بیرون طلبید و گفت دوش همه شب رنجه بودم از مال دنیا این کنیزک دارم اگر بپذیری بکفارت آن رنج بتو دادم و اگر نه پذیری آزاد کردم آن مرد در پای وی افتاد و گفت ای شیخ من جرم کرده ام تو عذر میخواهی گفت راست که تو جرم کرده اما مرا چرا رانند پرسیدند ازوی که حقیقت چیست گفت همه آن علم است و پرسیدند که علم چیست گفت همه آن حقیقت است و وی گفته که الجمع جمع المتفرقات والتفرقة تفرقة المجموعات فاذا جمعت قلت الله واذا فرقت نظرت الی الکون وهم وی گفته که مر ویرا دیدم که وداع کعبه میکرد و میگریست و این بیت میخواند الا رب من یدنو ویزعم انه یحبک والنائی اودّ واقرب

ابو بکر بن ابی سعدان رحمه الله از طبقهٔ رابعه است نام وی احمد بن محمد بن ابی سعدان است بغدادیست از اصحاب جنید قدس الله سره از اقران رودباری عالمتر از مشایخ وقت خود بوده بعلوم این طایفه ابو الحسن بن حسیق و ابو العباس فرغانی گفته اند که نمانده است درین زمان ازین طایفه جز دو تن ابو علی رودباری بمصر و ابو بکر بن سعدان بعراق و ابو بکر دریابنده تر است از ابو علی وی گفته که هر که با صوفیان صحبت دارد باید که ویرا نفس نبود و دل نبود و ملک نبود و چون بچیزی نگرد از اسباب بلوغ مقصود خود بیفتد و بآن نرسد وهم وی گفته که الصوفی هو الخارج عن النعوت والرسوم والفقیر هو الفاقد للاسباب ففقده السبب اوجب له اسم الفقر وسهل له الطریق الی المسبب وهم وی گفته من لم یتظرف فی التصوف فهو غبی ای جاهل شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که رویم در بغداد بعد نماز عید مرا گفت ابن ابی سعدان را می شناسی گفتم آری گفت برو و بگوی که امروز مارا بمجالست و موانست خود مشرف گرداند برفتم و ویرا در خانه یافتم در دهلیزی که آنجا غیر یک پاره بوریای کهنه هیچ نبوده وی بر آنجا نشسته بود دوات و رساله پیش گفت این سفره را بگیر و شخصی است بر بیرون بوی ده تا خوردنی بیارد گفتم مگر اجابت ابو محمد رویم نمیکنی گفت آری

ولکن روی عن علی رضی الله عنه ان رسول الله صلی الله علیه وسلم دعی الی مادبة وهی التی یسمونها الولیمة فقال قم بنا یا علی الی البیت یا کل کسیرة لیتحسن موا کلتنا مع الناس من سفره را بردم و بآن شخص دادم سه رغیف و کامخ آورد بخوردیم و برفتیم

ابو بکر عطوفی رحمه الله نام وی محمد بن علی الحسین بن وهب العطوفی است شاگرد جنید است قدس الله تعالی سره توفی بالرملة سنه خمس واربعین وثلثمایه وی گفته که استاد من گفت جنید که اگر کسی بینی که ایمان دارد باین طایفه و این سخنان بپذیرد زنهار ویرا گوئید که مرا بدعا یاد دار شیخ الاسلام گفت که حلاج در آخر کتاب عین الجمع گوید هر که باین سخنان ما ایمان دارد و ازان چاشنی دارد ویرا از من سلام گوئید و شیخ عمو گفت که شیخ شیروانی گفت اگر پای دارید بخراسان روید بزیارت کسی که مارا دوست دارد و شیخ عباس گفت که شیخ شیروانی گفت که وصیت میکنم شمارا بنیکوئی با کسی که این طایفه را دوست دارد

ابو بکر سکاک رحمه الله وی گفته مشتاق بدر مرگ لذت بیش ازان یابد که زنده از شربت شهد شیخ الاسلام گفت که بآن خدائی که جز وی خدائی نیست که بنده نیکبخت را هرگز روزی نیاید نیکوتر و باراحت تر و خوشی تر از آن روزی که عزرائیل بوی آید و گوید بمن ارحم الراحمین میشوی و با وطن خود میروی و بعبد معبود میروی این جهان منزلیست و زندان مؤمن است این بودن عاریتی است بهانه ایست یکبار بهانه را ببرد و دور کند و در حقیقت باز شود و مرد بزندگانی جاوید برسد موت التقی حیات لا انقطاع لها قد مات قوم وهم فی الناس احیاء

ابو بکر رقی رحمه الله وی گفته که در کشتی بودم باد برخواست و موج در گرفت و خلق بدعا کردن فریاد برداشتند در کشتی درویشی بود سر در گلیم پیچیده پیش وی رفتند و گفتند دیوانه خلق در دعا و زاری اند تو هم چیزی بگو سر از گلیم بیرون کرد و گفت عجبت لقلبک کیف انقلب * و سر در گلیم کرد گفتند چه دیوانه ایست اورا میگوئید دعا کن او بیت میخواند باز سر از گلیم بیرون کرد و یک دیگر نیمه بیت گفت و شدة حبک لی لم ذهب * آن باد و شورش لختی کم شده باز با وی گفتند چیزی بگوی سر بیرون کرد و بیت دیگر گفت واعجب من ذا و ذا اننی * اراک بعین الرضا فی الغضب * موج بیارامید و باد ساکن شد شیخ الاسلام گفت که او دو بیت آورده و من سیم آن دیده ام جای دیگر و آن اینست * فان عدت بالوصل احییتنی * والا فهذا طریق العطب

ابو بکر المصری رحمه الله نام وی محمد ابن ابراهیم است استاد ابو بکر دقی و قرافی است و شاگرد زقاق کبیر است با جنید و نوری صحبت داشته توفی شهر رمضان سنه خمس واربعین وثلثمایه مع ابو بکر العطوفی رحمه الله تعالی ابو بکر مصری گوید که با جنید بودم و ابو الحسین نوری و جماعتی از مشایخ صوفیان جمع بودند و قوال چیزی میخواند نوری برخواست و رقص میکرد جنید نشسته بود نوری فا سر جنید آمد و گفت برخیز

واین آیت بخواند انما یستجیب الذین یسمعون جنید گفت وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب
ابو بکر الدقی رحمه از طبقه خامسه است نام وی محمد بن داود الدقی الدمشقی است وگویند که باصل دینوریست
اما بشام نشستی عمر وی صد وبیست سال بکشید از اقران ابو علی رودباریست وغیر او صحبت داشته بود
با ابن جلا وبوی نسبت درست کند وشاگرد زقاق کبیر است جنید را دیده بود وبا ابو بکر مصری صحبت
داشته بود ومجرد جهان بوده واز کبار مشایخ وقت بانیکوتر حالی سنه تسع وخمسین وثلثمایه رفته
از دنیا شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله باکو گفت غلام دقی گفت که دقی گفت العافیة والتصوف
لایکون وحصری گفته که ما للعافیة والصوفی صوفی را با عافیت چکار شیخ ابو عبد الله رودباری
برکنار دریا وسوسه داشت طهارت میکرد بادی آمد ودست وپای وی می ترقید وخون می آمد
وی درماند گفت الهی العافیة آواز دادند که العافیة فی العلم یعنی الشریعة شیخ الاسلام گفت
که ابو بکر دقی گفته بنصیبین شدیم بمهمانی سیمی وقت خوش بود وقوال خوش وهیچ بیگانه نبود هیچ
ذوقی وحالی نمیشد همه آرمیده بودند سیمی گفت وقت طیب وقوال طیب ومافینا ضد ما لنا لا نجود
دقی میگوید گفتم وقتنا فوق السماء سیمی گفت چه میگوئی گفتم آنچه او میخواند همه از من وتست همواره بگوش می آید
من وتو در تصوف من وتو کجا بود من تو صوفی را مزیکی نبود حالی پدید شد وشوری برخاست که همگنان
جامه دریدند ومی افتادند وبانگ می زدند هیچکس نماند که جامه ندرید شیخ الاسلام گفت که دقی
دقی در بادیه بزارید گفت الهی از آن حقیقت خود که مرا دادی بهره من چیزی در دل من آشکارا گردان
تا جان من بیاساید چیزی بروی بگشادند زاری بروی افتاد نزدیک بود که تباه شود گفت الهی
بپوش که طاقت ندارم آن را بپوشیدند شیخ الاسلام گفت که پنهان کردن غیب واهل غیب از الله تعالی رحمتی است که آن
درین جهان نگنجد وهر چیزی که از آن جهان آشکارا شود آنکس را در وقت ببرد ویا عقل آنکس طاقت آن نیارد
احوال ورسوم وی متغیر شود وآنچه غیب است وحقیقت پنهان به تا بسر آن شوی در سرای غیب وحقیقت
که این دنیا سرای بهانه است وزندان تاریک چون مدت بسر آید وروزی خورده شود در حقایق
غیب گشاده گردد دقی گفته است علامة القرب الانقطاع عن کل شیٔ سوی الله وهم وی گفته که کلام الله
تعالی اذا جاء علی السرائر باشراقه زالت البشریة برعوناتها وسیل عن سوء ادب الفقراء مع الله فی
احوالهم قال ذاک انحطاطهم من الحقیقة العلم الی ظاهر العلم ابو بکر طمستانی رحمه از طبقه خامسه است
از فارس بود شاگرد شبلی وابراهیم دباغ شیرازیست از کبار مشایخ بوده صاحب آیات وکرامات یگانه
بود در حال وقت خود شبلی ویرا بزرگ میداشته وقدر ومحل ویرا بزرگ می نهاده با مشایخ فارس صحبت داشته بود

ویرا حرمتی عظیم میداشتند وسکر ومحبت بروی غالب بود ورموز وکلام عالی داشت در فارس سخن
او ویرا کسی وقوف شنیدن نداشت مشایخ وقت صواب چنان دیدند که وی بخراسان رود به نیشاپور آمد
وآنجا برفت از دنیا بعد از سنه اربعین وثلثمایه وی گفته که ما الحیوة الا فی الموت یعنی ما حیات القلب
الا فی اماتة النفس شیخ الاسلام گفت که هیچ زنده زندگی نکند تا از خود نمیرد وبا وزنده نگردد وکسی ابو بکر
طمستانی را گفت که مرا وصیتی کن گفت الهمة الهمة فان علیها مدار الامر والیها یرجع الامر وهم وی گفته که
بزرگترین نعمتی بیرون آمدنست از نفس از برای آنکه نفس بزرگترین حجابهاست میان تو والله تعالی وهم
وی گفته که ممکن نیست بیرون آمدن ورستن از نفس خود بنفس خود مگر از نفس خود باو وتوان رست بصحبت
ارادات او ویا به صحبت صاحب ارادت حاصلست ابو بکر الفرا قدس الله تعالی روحه از طبقه خامسه
است نام وی محمد ابن احمد ابن حمدون الفراست از اجله مشایخ نیشاپور بوده با فراست عظیم شیخ
ابو محمود را دیده بود وگفت اگر من ابو بکر شبلی وابو بکر فرا را ندیدمی صوفی نبودمی وصحبت داشته
با ابو علی ثقفی وعبد الله منازلی وابو بکر طاهر ابهری ومرتعش وغیر ایشان از مشایخ یگانه بود وطریقت
نیکو داشت در سنه سبعین وثلثمایه برفته از دنیا شیخ عمر گفت با جمعی قصد حج داشتم چون به نیشاپور رسیدم
اصحاب بمن گفتند که بزیارت ابو بکر فرا مرو که او گوید که با ما در وپدر شو وتو بازگردی لختی بپیچیدم
آخر گفتم چیست که میکنم نشاید که بازگردم ویرا نبینم بوی شدم ویرا در مسجد نیافتم چون ساعتی برآمد
ویرا دیدم که از مسجد درآمد شوری در وی بود وپاره چند از پوستین در دست که او پوست گر بود
سلام کردم گفت علیک السلام از کجائی گفتم از هرات گفت کجا میروی گفتم سوی قبله گفت پدر داری
گفتم دارم گفت بازگرد به پدر شو گفتم چنین کنم پیش یاران رفتم یاران چندان بگفتند که بر سر رفتن آمدم
مرا تبی عظیم گرفت دیگر روز بنزدیک شیخ ابو بکر رفتم گفت نقضت عهدا عهد شکستی گفتم ای شیخ توبه کردم
گفت که من لم یؤثر الله علی کل شیٔ لا یصل الی قلبه نور المعرفة بحال وهم وی گفته که کتمان الحسنات
اولی من کتمان السیآت فانک بذلک ترجو النجاة ابو بکر شبهی قدس الله تعالی از طبقه خامسه است
نام وی محمد بن جعفر الشبهی است از جوانمردان مشایخ وقت بوده در نیشاپور با شیخ ابو عثمان قیری
صحبت داشته پیش از سنه ستین وثلثمایه برفته از دنیا وی گفته که الفتوة حسن الخلق وبذل المعروف
ابو بکر طرسوسی الحرمی قدس الله تعالی شیخ الاسلام ویرا از طبقه سادسه داشته است
نام وی علی بن احمد بن محمد الطرسوسی است سالها بمکه مجاور بود ویرا طاوس الحرمین
گفته اند از عباد ت وی بزرگ بوده شاگرد ابو الحسین مالکیست وصحبت داشته

بابراهیم شیبان کرمانشاهی دلبستگی بوی درست کردی در سنه اربع وسبعین وثلثمائه برفته از دنیا بمکه شیخ سلمی
ویرا دیده اما در تاریخ نیاورده و از اقران شیخ شیروانی بوده شیخ الاسلام گفت که شیخ عباس فقیر مرا
گفت که بمکه مهمان کسی بودم میزبان کنیزکی داشت که چیزی میتوانست خواند کنیزک بخواند که لامنی فیک امثالی
فلوا اکثروا درویشی برپای خواست و بانگی چند بزد و گفت که ملامت کرد در مهر تو مگر تو انحیرف بگفت و
بیفتاد و برفت از دنیا شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله باکو گفت که ایوب نجار در خانهٔ قزوینی بمکه در
در سماع بود گوینده چیزی بخواند بپارسی وی برخاست با پشت راست انگاه گفت که نغیر از تو بیفتاد و بیهوش
شد و برفت شیخ الاسلام گفت که ابو القاسم سایح با قومی در مهمانی بود گوینده برخواند کل بیت انت
ساکنه غیر محتاج الی السراج * وجهک المیمون حجتنا * یوم یاتی الناس بالحجج * لا اتاح الله لی فرجا * یوم ادعوا
منک بالفرج * ابو القاسم سایح دست راست برآورد و یک بانگ زد و بیفتاد بنگریستند که رفته بود از دنیا
شیخ الاسلام گفت که یکی ازین طایفه گفته که در نیشاپور حادثه بود که مردم از شهر بیرون رفته بودند
من در مسجدی بودم و در کنج آن مسجد درویشی دیگر بود گوینده در آمد درویش ویرا گفت که چیزی بگوی
وی برخواند الفت بینی و بین الحب معرفة * لاینقضی ابدا او ینقضی الابد * لاخرجن من الدنیا وحبکم * بین
الجوانح لم یشعر به احد * آن درویش بیفتاد و میطپید تا میان دو نماز آنگاه بیارامید و چون بنگریستم برفته
بود شیخ الاسلام گفت که صوفیی در شهر ابله که میان بصره و کوفه است میرفت بپای کوشکی رسید
و بران کوشک مهتری بود و پیش وی کنیزکی مغنیه چیزی میخواند آن صوفی آواز وی بشنید که میخواند گفت
کل یوم تتلون غیر هذا بک اجمل * درویش را خوش آمد و بر وی قسم خورد
یا جاریة بالله مولاک لاعدت علی هذا البیت کنیزک تکراری کرد خواجه گفت کنیزک را که چرا تکرار میکنی
و نمیگذاری گفت در زیر کوشک درویشی است وقت وی خوش گشته است از بهر وی میگویم خواجه سر فرو
کرد آن غریب را دید خوش گشته است و پای میکوفت تا آخر سخنی بگفت و بانگی بزد و جان بداد خواجه
چون آن را دید حال وی بگشت کنیزک آزاد کرد و پیران شهر را بخواند و بران درویش نماز کردند
و دفن کردند و پیران را گفت مرا شناسید من فلان بن فلانم شما را گواه میکنم که هرچه مراست از ضیاع
و املاک همه وقف کردم بر درویشان و کوشک سبیل کردم و هرچه داشت از زر و سیم بداد و جامه
بیرون کرد و ازاری دربست و مرقع درپوشید و روی در بادیه نهاد و برفت و مردم
مینگریستند تا از چشم ایشان غایب شد و چشمها گریان شد پس از آن کسی ویرا ندید و خبر وی نشنید ابو الحسن
دراج و فوطی حکایت کنند این را که دراج گویا ما رایت احسن من ذلک الیوم شیخ عبد الله جلا گوید که بمغرب

دو چیز دیدم عجب یکی در جامع قیروان مردی دیدم که بصفها بر میگذشت و میشگافت و از مردمان
چیزی میخواست و میگفت ایها الناس کنت رجلا صوفیا فضعفت و دیگر دو پیر دیدم آنجا یکی جبله نام
و دیگری زریق نام و هر یکی از آنها شاگردان بودند و مریدان روزی جبله بزیارت زریق شد با یاران یکی از اصحاب
زریق قرآن خواند یکی جبله را وقت خوش شد بانگی بزد و جان بداد و ویرا دفن کردند چون دیگر روز شد
جبله بر زریق آمد و گفت کجا شد آن یار تو که ما را قرآن خواند ویرا بخواندند قرآن خواند جبله بانگی بزد
و فریادی کرد خواننده بر جای بمرد جبله گفت واحد لواحد والبادی اظلم یکی بیکی و آنکه ابتدا کرد
ظالم تر است شیخ ابو بکر السوسی رحمة الله تعالی علیه نام وی محمد ابن ابراهیم سوسی الصوفی است شامی بود
و شهر رمله شیخ عمو دا احمد کوفانی الصوفی ویرا دیده بود توفی بدمشق فی ذی الحجه سنه ست
و ثمانین وثلثمایه شیخ الاسلام گفت که وی شبی گفت که ما را کسی باید که چیزی برخواند لختی جستند نیافتند
و شیخ ابو بکر همچنان طلب میکرد از بسکه وی بگفت یکی گفت ای شیخ کسی نمی یابم اما درین نزدیکی
برنایی است مطرب اگر آید بیاریم آن کس بطبیب گفت شیخ گفت بیاید بر دید و بیاورید رفتند و ویرا
آوردند چیزی خورده بود و ویرا بنشاندند و وی بخواند القوم اخوان صدق بینهم نسب من
المودة لم یعدل به نسب الابیات کاری برخاست از نیکوئی و خوشی وقت همه خوش گشت و شیخ
در شورید چون فارغ شدند از سماع مطرب را قذف افتاد و بر سجادهٔ شیخ قی کرد پیر گفت شیخ
گوئید همچنانش بسجاده درپیچید و گفت پراگنده شوید و جای دیگر خواب کنید چون روز شد مطرب
بهوش آمد خود را در سجاده پیچیده دید و در صف قندیلی آویخته متحیر بماند بانگ برآورد که از بهر
خدای تعالی اینجا چه حالت است و اینجا چون افتادم یکی فراز آمد ویرا از حال وی خبر کرد که چه چیز بوده
و چه رفت وی پیرایهٔ خود بشکست و توبه کرد و جامه درید و مرقع درپوشید و از جملهٔ اصحاب شیخ
و چون شیخ از دنیا برفت به پیری در خانقاه وی را بنشاندند از روزگار نیکو بود و معاملت
خوب ورزیده بود شیخ الاسلام گفت که نام وی محمد طیرانی بود و من پسر ویرا دیده ام که بهری آمد
بخانقاه شیخ عمو جوانی بود بدست ظریف محمد طیرانی پیر شده بود و مشایخ بوی می آمدند که ما را
بیت بخوان و آن قصه باز بگوی شیخ عمو با احمد کوفانی میگفت آن بیتها تمام یاد نداری گفت نه این سه
بیت بیش یاد ندارم شیخ الاسلام گفت پس از آن کسی این بیتها بمن آورد و من خود نیز در کتابی
یافته ام القوم اخوان صدق بینهم نسب * من المودة لم یعدل به نسب * تراضعوا درة الصهباء
بینهم * و اوجبوا لرضیع الکاس ما یجب * لا یحفظون علی السکران زلته * ولا یریبک من اخلاقهم ریب

ریب شیخ الاسلام گفت که ذوالنون مصری وشبلی وخراز ونوری و دراج همه درسماع برفته اند رحمهم الله تعالی
تن ازایشان سه روز بزیستند وغیر ایشان بودند نیز از مشایخ و مریدان که در سماع برفته اند چه
درسماع قرآن وچه درسماع غیر آن درارة ابن ابی اوفی رضی الله عنه قاضی بصره در محراب بود
قرآن میخواند یکی خواند فاذا نقر فی الناقور الایه وی بانگی زد و بیفتاد و مرد شیخ الاسلام گفت
که سماعی که دیدار آرزا مد دبود مرد را گوش باو بود و دیده باو بود چه جای طاقت وهوش بود
صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که من معاینه درویشی را دیده ام که درجبال آذربایجان میرفت
واین بیتها میخواند ٭ والله ما طلعت الشمس ولا غربت ٭٭ الا وانت منی قلبی ووسواسی ٭٭ ولا
جلست الاقوام احدثهم ٭٭ الا وانت جلیسی بین اجلاسی ٭٭ ولا تنفست محزونا ولا فرحا ٭٭ الا وذکرک
مقرون بانفاسی ٭٭ ولا هممت بشرب الماء من عطش ٭٭ الا رایت خیالا منک فی الکاسی ٭٭ ناگاه بیفتاد
وبمرد **ابوبکر شکیر** رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی در نیشاپور بزرگ بوده خداوند
وقت و دل صافی خویشاوندان خواجه سهل صعلوکی بوده روزی خواجه سهل ویرا دید گفت
خویشاوندی چون بمن هیچ نیائی گفت بتو آیم مرا برنخیزی و بمن ننگری یعنی که تکبر کنی که من درویشم
بخواری در من نگری گفت بیا که برخیزم وقتی در سرای خواجه سهل شد برای وی برپای خاست چون
بیرون آمد برنخاست ابوبکر بازگشت واین دو بیت برخواند ٭٭ انی وان کنت ذاعیال ٭٭ قلیل مال
کثیر دین ٭٭ لمستعف برزق ربی ٭٭ حوائجی بنیه وبینی ٭٭ وبیرون آمد و هرگز بوی نرفت **ابوبکر جوزقی** رحمه الله
قبر وی در نساست وی گفته که روزی در بادیه میشدم دهانم از تشنگی خشک شده بود طاقت برسیده
بود برنائی را دیدم که می آمد سلام کردم جواب داد ونیکو گفت ایها الشیخ چه بوده است گفتم تشنه ام خیار کسی
میخواهم که دهان ترکنم آن برنا گفت در رد چشم بازکن پیر گفت مرا بسخن آن برنا ایمان بود باز نگریستم
بستانی دیدم پر از خیار وخربزه وبادرنگ درشدم وخیاری بازکردم وبیرون آوردم شیخ ابوسعید
ابوالخیر گوید قدس الله روحه گفت که روزی بدر سرای ابوبکر جوزقی رسیدیم او پیری شکوه بود درشدم و سلام
کردم وگفتم ای پیر ما را حدیث املا کن جزوی بازکرد وگفت رسول الله صلی الله علیه وسلم گفته است
که خداوند سبحانه وتعالی دو لشکر است یکی بآسمان و دیگری بزمین آنکه بر آسمانند فرشتگانند وایشان را
علامتهای سبز بود و آنکه بر زمین اند لشکر خراسانند اکنون آن لشکر این ظالمان نباشند آن لشکر صوفیان
باشند که همه خراسان وهمه جهان بازخواهند گرفت نه بینی جماعتی از ایشان درراهی که میروند از دور همی
پنداری که لشکری می آید این درست است آن خداوند جل علاهما بحقیقت این لشکر ایشانند و ایشانند

مردان خداوند تعالی او را می طلبند و ویرا میخوانند ومیجویند واز دنیا اعراض کرده وبخداوند خویش مشغول
گشته اند آن دیگران هرکسی بیرون از خدای چیزی میطلبند ومیجویند ایشان جز او هیچ چیزی نجویند و نخواهند
ایشان امیران جهانند وپادشاهان روی زمین اند واین پوشیده است بر بیشتر خلق **ابوبکر الرازی**
رحمه الله تعالی مردی متورع ومجتهد بوده گفته اند که از مشایخ کس از وی گریان تر نبود هر مریدی
ومبتدی که ویرا بدیدی اسیر وگرفتار وی شدی از کثرت عبادت وگریه ولی صبری وحرقت
اضطراب وی درسماع در ابتداء کار خود بسفر مکه رفت مشایخ صوفیه را دید ویکسال مجاورت
کرد وی گفته که در مکه وقت بر من تنگ شد بیمن رفتم مرا یک دینار فتوح رسید جامه من خلق شده بود خواستم
که بآن پیراهنی بخرم چون به بازگشتم وخواستم که بمکه درآیم آن را جائی درمیان دو سنگ دفن کردم
وعلامتی بر آن نهادم به مکه درآمدم چون از طواف فارغ شدم بر ابو عمرو زجاجی شدم واز وی مسئله
پرسیدم گفت برو وآن دینار که دفن کرده در سرای خود صرف کن رفتم وچنان کردم پس بوی آمدم آن
مسئله را جواب داد **ابوبکر مفید** رحمه الله نام وی محمد بن احمد بن ابراهیم است اکابر بزرگ بود
واز شهر جرجرایا جنید را و یوسف ابن الحسین را دیده بود و با ابو عثمان حیری صحبت داشته بود در
اربع وستین وثلثمایه رفته از دنیا وعمر وی دراز کشید ادیب بود و شریف همت و مستقیم الحال عمرو مکی را
دیده بود ویرا کتابیست درانجا آورده اند که ابوسعید خراز را بدر مرگ پرسیدند که چه آرزو داری گفت حسرت
دارم بر غفلت و هم وی گفته که یوسف ابن الحسین گوید که چنان شده ام که سخن من جز الله تعالی نشنود شیخ
الاسلام گفت که این سخن بآخر چنان شود که آن پیر گفت **ابوبکر قصری** رحمه الله از قصر هبیره بود ولیکن
بشیراز نشستی بزرگ بوده ومحقق واهل غیب را دیدی شیخ الاسلام گفت که ابوعبدالله خفیف گوید که روزی
شیخ ابوبکر قصری مرا گفت خیز تا بصحرا رویم بیرون رفتیم قومی دیدیم که بر بام بازار نرد میباختند شیخ ابوبکر رفت
و با ایشان بنشست وبا ایشان دست در بازی کرد واز خجالت آب از من میرفت که این چیست که میکند
مردمان میبینند آخر فرود آمد ورفتیم دیدیم که تنی چند شطرنج می باختند بسوی ایشان رفت ونطع ایشان
برگرفت و بدرید وچوبها بشکند و دوتن از ایشان کارد کشیدند قصری گفت کارد مرا دهید بخورم
ایشان شکوه داشتند برگذشتیم ومن با وی درخصومت که آن فراخ روئی آنجا واین خشک آنجا چه بود
که بجای آوردی گفت آنوقت بنظر لدنی می نگریستم فرق ندیدم واکنون بنظر علمی می نگریستم حکم
بدیدم **ابوبکر موازنی** رحمه الله وی بمصر بوده استاد شیخ شیرا بنشست وی گوید که از ابن خبار
شنیدم که گفت روز خیده الضحی نزدیک حجره بودم درویشی دیدم ایستاده بدست وی کوزه یا رکوه گفت

ریب شیخ الاسلام گفت که ذو النون مصری و شبلی و خراز و نوری و دراج همه در سماع بر فته اند سهم الله ستن از ایشان سه روز بزیستند و غیر ایشان بودند نیز از مشایخ و مریدان که در سماع بر فته اند چه در سماع قرآن و چه در سماع غیر آن درارة ابن ابی اوفی رضی الله عنه قاضی بصره در محراب بود قرآن میخواند یکی خواند فاذا نقر فی الناقور الایه وی بانگی زد و بیفتاد و مرد شیخ الاسلام گفت که سماعی که دیدار آرزامد بود مرد را گوش باو بود و دیده باو بود چه جای طاقت و هوش بود صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که من معاینه درویشی را دیده ام که در جبال آذربایجان میرفت و این بیتها میخواند ؛ والله ما طلعت الشمس ولا غربت ؛؛ الا وانت منی قلبی و وسواسی ؛؛ ولا جلست الی قوام احدثهم ؛؛ الا وانت جلیسی بین اجلاسی ؛؛ ولا تنفست محزونا ولا فرحا ؛؛ الا وذکرک مقرون بانفاسی ؛؛ ولا هممت بشرب الماء من عطش ؛؛ الا رایت خیالا منک فی الکاسی ؛؛ ناگاه بیفتاد و بمرد **ابو بکر شکیر رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که وی در نیشاپور بزرگ بوده خداوند وقت و دل صافی خویشاوندان خواجه سهل صعلوکی بوده روزی خواجه سهل ویرا دید گفت خویشاوند چون بمن هیچ نیائی گفت تو آیم مرا بر نخیزی و بمن ننگری یعنی که تکبر کنی که من درویشم بخواری در من نگری گفت بیا که برخیزم وقتی در سرای خواجه سهل شد برای وی بر پای خاست چون بیرون آمد بر نخاست ابو بکر بازگشت و این دو بیت برخواند ؛؛ انی وان کنت ذا عیال ؛؛ قلیل مال کثیر دین ؛؛ مستعف برزق ربی ؛؛ حوائجی بینه و بینی ؛؛ و بیرون آمد و هرگز نزد وی نرفت **ابو بکر جوزقی رحمه الله** قبر وی در نساست وی گفته که روزی در بادیه میشدم دهانم از تشنگی خشک شده بود طاقت رسیده بود برنائی را دیدم که می آمد سلام کردم جواب داد نیکو گفت ایها الشیخ چه بوده است گفتم تشنه ام خیار میخواهم که دهان تر کنم آن برنا گفت در رو چشم باز کن پیر گفت مرا بسخن آن برنا ایمان بود باز نگریستم بستانی دیدم پر از خیار و خربزه و بادرنگ در شدم و خیاری باز کردم و بیرون آوردم شیخ ابو سعید ابو الخیر گوید قدس الله روحه گفت که روزی بدر سرای ابو بکر جوزقی رسیدیم او پیری با شکوه بود در شدم و سلام کردم و گفتم ای پیر ما را حدیث املا کن جزوی باز کرد و گفت رسول الله صلی الله علیه و سلم گفته است که خداوند سبحانه و تعالی دو لشکر است یکی بآسمان و دیگری بزمین آنکه بر آسمان اند فرشتگان اند و ایشان را علامتهای سبز بود و آنکه بر زمین اند لشکر خراسان اند اکنون آن لشکر این ظالمان نباشند آن لشکر صوفیان باشند که همه خراسان و همه جهان باز خواهند گرفت نه بینی جماعتی از ایشان در راهی که میروند از دور بنگری پنداری که لشکری می آید این درست است آن خداوند عز و جل ملما بحقیقت این لشکر ایشانند و ایشانند

مردان خداوند تعالی او را می طلبند و ویرا میخوانند و میجویند و از دنیا اعراض کرده و بخداوند خویش مشغول گشته اند آن دیگران هر کسی بیرون از خدای چیزی میطلبند و میجویند ایشان جز او هیچ چیزی نجویند و نخواهند ایشان امیران جهانند و پادشاهان روی زمین اند و این پوشیده است بر بیشتر خلق **ابو بکر الرازی رحمه الله تعالی** مردی متورع و مجتهد بوده گفته اند که از مشایخ کس از وی گریان تر نبود هر مریدی و مبتدی که ویرا بدیدی اسیر و گرفتار وی شدی از کثرت عبادت و گریه و بی صبری و حرقت و اضطراب وی در سماع در ابتدای کار خود بسفر مکه رفت مشایخ صوفیه را دید و یکسال مجاورت کرد و وی گفته که در مکه وقتی بر من تنگ شد بیمن غنیم مرا یک دینار فتوح رسید جامه من خلق شده بود و خواستم که با آن پیراهنی بخرم چون نیت بازگشتم و خواستم که بگاه در آیم آن را جائی در میان دو سنگ دفن کردم و علامتی بر آن نهادم پس بگاه در آمدم چون از طواف فارغ شدم بر ابو عمرو زجاجی شدم و از وی مسئله پرسیدم گفت برو و آن دینار که دفن کرده در سرای خود صرف کن رفتم و چنان کردم پس بوی آمدم آن مسئله را جواب داد **ابو بکر مفید رحمه الله** نام وی محمد بن احمد بن ابراهیم است از بزرگ بود و از شهر جرجرایا جنید را و یوسف ابن الحسین را دیده بود و با ابو عثمان حیری صحبت داشته بود در سنه اربع و ستین و ثلثمایه رفته از دنیا و عمر وی دراز کشید ادیب بود و شریف همت و مستقیم الحال شیخ عمو ویرا دیده بود ویرا کتابیست در آنجا آورده اند که ابو سعید خراز را بدر مرگ پرسیدند که چه آرزو داری گفت حسرت دارم بر غفلت و هم وی گفته که یوسف ابن الحسین گوید که چنان شده ام که سخن من جز الله تعالی نشنود شیخ الاسلام گفت که این سخن با آخر چنان بشود که آن پیر گفت **ابو بکر قصری رحمه الله** از قصر هبیره بود ولیکن بشیراز نشستی بزرگ بوده و محقق و اهل غیب را دیدی شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله خفیف گوید که او دی شیخ ابو بکر قصری مرا گفت خیز تا بصحرا رویم میرفتیم قومی دیدیم که بر بام بازار نرد می باختند شیخ ابو بکر رفت و با ایشان بنشست و با ایشان دست در بازی کرد و از خجالت آب از من میرفت که این چیست که میکند مردمان می بینند آخر فرود آمد و رفتیم دیدیم که تنی چند شطرنج می باختند بسوی ایشان رفت و نطع ایشان برگرفت و بدرید و چوبها بیفکند و دو تن از ایشان کارد کشیدند قصری گفت کارد مرا دهید تا بحوم ایشان شکوه داشتند برگذشتیم و من با وی در خصومت که آن فراخ روئی آنجا و این درشتی اینجا چه بود که بجای آوردی گفت آنوقت بنظر لدنی می نگریستم فرق ندیدم و اکنون بنظر علمی می نگریستم بحکم بدیدم **ابو بکر موازنی رحمه الله** وی بمصر بوده استاد شیخ شیرو اینست وی گوید که از ابن جبار شنیدم که گفت روز عید اضحی نزدیک حجره بودم درویشی دیدم ایستاده بدست وی گوزه یا رکوه

یا سیدی تقرّب الناس الیک بذبایحهم و قربانا تهم و لست املک الا النفس فتسلّمها منّی. فمات ابو بکر آشنانی رحمه الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که یکی از شاگردان من آمد که شیخ آشنانی از بام بیفتاد و پای وی بشکست و برفت و آنچنان بود که نوجوانی آمده بود و قوالی می کرد وی پنهان از شیخ ابو عبد الله گفته بود که چیزی بخوان او بخواند ابو بکر آشنانی در سماع خوش شد از بام بیفتاد و برفت شیخ ابو عبد الله گوید که آنجا رفتم گفتم چه میخواندند گفتند این دو بیت، واف یذوب بدایة، و الموت دون بلایة، ان عاش عاش منقصا، او مات مات بدایة، آن کودک کیل کرد و گفت دیگر گرد این قوم مگرد ابو عبد الله خفیف چهار روز از خود غایب شد و ابو بکر آشنانی را در گور کردند و شیخ ابو عبد الله خفیف بی خبر شیخ الاسلام گفت تشنه را آسایش نباشد مگر در آب و گفت وفای دوستی در چه در دوستی رفتن است و برفت

ابو بکر مغاربی رحمه الله استاد سیروانی بوده بمصر وی گوید که میخواستم که ابو الحسن مزین را بیار بدر سرای وی شدم و در بزدم و گفتم یا اهل الدار و اسونی بشیٔ آنجا او ندان سرای با من چیزی می کنید وی اهل خود را گفت ای مؤمنه چیزی فرا وی ده که اگر وی الله را شناختی بمن نیامدی اینجا یعنی آرزو من چون آنرا شنیدم ایشان را بگذاشتم و برفتم

ابو بکر قطیعی رحمه الله تعالی وی حافظ و امام بغداد بود در حدیث شاگرد عبد الله بن احمد بن حنبل است جنید را دیده بود وی گفته که از جنید شنیدم که میگفت یا من هو کل یوم هو فی شان اجعل لی من بعض شانک ای آنکه هر روز در کار دیگری چه بود که روزی در کار من کنی مات القطیعی ببغداد فی ذی الحجه سنه ثمان و ستین و ثلثمایه

ابو بکر همدانی رحمه الله شیخ الاسلام گفت که حسین فقیر گفت که ابو بکر همدانی گفت که درویشی سه چیز است ترک الطمع و المنع و الجمع طمع بچیزی نکنی و اگر چیزی بسر تو آید منع نکنی و چون بستانی جمع نکنی

ابو بکر کفشیری رحمه الله تعالی کفشیر دهیست بشام وی گفته که در تیه بنی اسرائیل میرفتم مرا نان پرزده آرزو کرد و باقلی در وقت آواز باقلی فروش شنیدم در تیه که پیش من آورد شیخ الاسلام گفت که نه کرامتست که در طریق تصوف مغاره است درویشی در بادیه تشنه شد و برا از آسمان قدحی فرو گذاشتند از زر پر آب کرده از آب سر دان درویش گفت بعزت تو که نخورم آب مگر از دست اعرابی خورم که مرا سیلی زند و شربتی آب دهد و گر نه بکرامات تم آب نباید از بیم غرور گفت قادری که آب در جوف من پدید آری یعنی کرامات ظاهر از مکر ایمن نبود شیخ الاسلام گفت حقیقت نه بکرامات درست شود که حقیقت خود کرامتست و کرامات ابدال و زنار را بود و از مکر و غرور ایمن نباشد چون عطا که چون آن نگری ترا بآن باز گذارند از عطا معطی پسندی و از کرامات کرم و گفت که کرامات ناگاه مرد را ازین کار بیرون آرد چون موی از خمیر

صوفیان کرامات را رد کنند آن خود دستار بود بر ایام ایشان ابو بکر الداؤد الدینوری ابن داؤد دینوری بشام نشسته است و با ابن جلا رحمه الله تعالی صحبت داشته وی گفته معده محل طعامست اگر حلال در وی افکنی قوت طاعت یابی و اگر شبهت بود در راه حق پوشیده کند و اگر حرام باشد معصیت زاید و گویند صد سال بزیست و بدینور وفات یافت سنه خمس و ثلثمایه

ابو علی الرودباری رحمه الله وی از طبقه رابعه است نام وی احمد بن محمد بن ابی القاسم است بن منصور از ابناء و رؤساء و وزراست و نسبت وی بکسری میرسد روزی جنید در مسجد جامع سخن میگفت گذر وی بر مجلس جنید افتاد جنید با مردی سخن میگفت با آن مرد گفت اسمع یا هذا ابو علی پنداشت که او را میگوید بایستاد و گوش با وی داشت کلام جنید در دل وی جای گرفت و اثر تمام کرد هر چه در آن بود ترک کرد و بر طریقت قوم اقبال نمود حافظ حدیث بوده و عالم و فقیه و ادیب و امام و سید قوم خال ابو عبد الله رودباریست

شیخ ابو علی کاتب گوید ما رأیت اجمع العلم الشریعة و الحقیقة من ابی علی الرودباری رحمه الله تعالی هر گاه که ابو علی کاتب ابو علی رودباری را نام بردی گفتی که سیدنا شاگردان وی را از آن رشک می آمد گفتند این چیست که وی را سید خود میگوئی گفت آری او از شریعت بطریقت آمد ما از حقیقت بشریعت می آئیم شیخ الاسلام گفت تا مرد از پیشگاه با آستان نیز نیاید ندانند که آنکه از آستان بپیشگاه می نگریست بس سرد بود که از ناز با نیاز فرستند از نیاز با ناز آی و از طهارت بنماز شو ابو علی رودباری در بغداد با جنید و نوری و ابو حمزه و مسوحی و با آنان که در طبقه ایشان بودند از مشایخ قدس الله اسرارهم صحبت داشته و در شام با ابو عبد الله جلاوی از بغداد رفت اما بمصر مقیم گشته و شیخ مصریان و صوفیان ایشان بود و از شعرای صوفیانست و وی گفته در وقت نزع وحقک لا نظرت الی سواکا، بعین مودت حتی ارا کا، توفی سنه احدی و عشرین و ثلثمایه و هم وی گفته که من لم یکن بک فانیا عن حظه، و عن الهوی و الانس بالاحباب، او تیمته صبابة جمعت له، ما کان متفرقا من الاسباب، فکانه بین المراتب قایم، لمنال حظ او جزیل ثواب، شیخ الاسلام گفت که مرا درین شعر بر وی حسد است که هیچکس را جای باز نگذاشته که همه را بگفته و هم وی گفت و الاهم قبل اعمالهم و عاداهم قبل اعمالهم ثم جازاهم باعمالهم شیخ الاسلام گفت که کل عالم همه اینست و خلق غافلند ازین خلق مشغول به پوست مغز می باید یعنی حقیقت و هم وی گفته که اضیق السجون معاشرة الاضداد و هم وی گفته که فضل المقال علی الفعال منقصة و فضل الفعال علی المقال مکرمة و هم وی گفته که علامة اعراض الله عن العبد ان یشغله بما لا ینفعه و هم وی گفته که ما لم تخرج من کلیتک لم تدخل فی حد المحبة وقتی بگرمابه رفت و در جامه خانه چشمش بر مرقعی افتاد در فکر شد که تا از درویشان

در گرمابه کیست چون دررفت درویشی را دید بخدمت بر پای ایستاده بر سر جوانی امرد که پیش حجام نشسته بود ابوعلی هیچ نگفت چون آن جوان امرد برخاست آن درویش آب بسر وی فرو گذاشت و خدمت نیکو بجای آورد چون غسل کرد ازار خشک کرده آورد و آن جوان بیرون رفت آن درویش نیز در خدمت وی بیرون رفت ابوعلی نیز بنظاره بیرون رفت آن درویش جامه بسر آن جوان فرو افکند و گلاب بروی افشاند و عود بسوخت و مروحه برگرفت و او را باد میکرد و آئینه پیش وی داشت و هر چه بتوانست بجهد و امکان بجای آورد و جوان در وی نمی نگریست چون جوان برخاست تا بیرون رود درویش را صبر برسید گفت ای پسر چه باید کرد تا تو که بمن نگری گفت بمیر تا برهی و بتو نگرم آن درویش بیفتاد و بمرد و آن جوان برفت ابوعلی فرمود تا درویش را بخانقاه بردند و کفن ساختند و دفن کردند پس از آن بمدتی شیخ ابوعلی بحج رفت آن جوان را دید در بادیه مرقعی خویش پوشیده ابوعلی بوی بنگریست گفت تو آن جوان هستی که آن درویش را گفتی بمیر تا بتو نگرم گفت هستم ای شیخ و آن خطائی بود که بر من رفت شیخ گفت اینجا چون افتادی گفت از آن روز باین کار درآمدم آن شب وی را بخواب دیدم مرا گفت بمردم هم بر من ننگریستی اکنون باری بمن نگر از خواب درآمدم و توبه کردم و بسر خاک وی شدم و موی ببریدم و مرقع بگردن افکندم و با خدای تعالی عهد کردم که تا زنده باشم هر سال بحج میشوم و بنام وی لبیک میزنم و حجی میکنم و بسر خاک وی می آیم و با وی می سپارم کفارت گفت و کردار خود را

ابوعلی الثقفی رحمه الله تعالی از طبقه رابعه است نام وی محمد بن عبدالوهاب است ابوحفص حداد و حمدون قصار را دیده بود و در نیشاپور امام و مقدم بود در اکثر علوم شرعی همه را فرو گذاشت و بعلم صوفیان مشغول گشت ابوعثمان حیری وی را نیکو گفتی و کان احسن المشایخ کلاما فی عیوب النفس و آفات الاعمال در سنه ثمان و عشرین و ثلثمایه از دنیا برفت وی گفته العلم بالله حیات القلب من الجهل و نور العین من الظلمة و هم وی گفته که هر که صحبت دارد با بزرگان نه بطریق حرمت حرام شود بروی فایده ایشان و برکات نظر ایشان و از نور ایشان بروی هیچ چیزی پیدا نگردد و از وی پرسیدند که عیش کدام کس صعب تر و ناخوش تر گفت عیش آنکه بر نومیدی زید شیخ الاسلام گفت که نومیدی دری در کفر است و نومیدی از الله تعالی کفر است لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون لا تقنطوا من رحمة الله روزی در محبت و احوال محبان سخن میگفت در آن میانه این دو بیت را بخواند

الی لم یکون الصدق کل ساعة * و کم لا تملین القطیعة والهجر
اودیک ان الدهر فیه کفایة * لتفریق ذات البین فانتظر الدهر

و در اثنای مجلس خود بسیار گفتی ای همه را بهیچ بفروخته و هیچ را بهمه خریده

ابوعلی کاتب المصری رحمه الله از طبقه

رابعه است از مشایخ مصر است صحبت داشته با ابوبکر مصری و ابوعلی رودباری و پیر او ابوعلی است صاحب کرامات ظاهر بود و ابوعثمان مغربی وی را بزرگ میداشت و وی را مهر میگفت از رودباری از بزرگی و تمامی علم وی گوید که هرگاه که چیزی بر من مشکل شدی مصطفی صلی الله علیه و سلم بخواب دیدمی و آنرا پرسیدمی شیخ الاسلام گفت که شیخ ابوعلی کاتب را در مصر یک مرید بود که چیزی بوی دادی وی بمرد شیخ بسر قبر وی شد گفت الهی میان من و تو این واسطه بود و شرک وی برفت و توحید من درست کردی آنکه توحید من ترا درست شد برفتن وی که با وی نیکوئی کن وی گفته که الله تعالی گفته وصل الینا من صبر علینا شیخ ابوالقاسم نصرآبادی میگوید که ابوعلی کاتب را گفتند که بکدام یک مایل تری ازین دو بفقر یا بغنا گفت بآنکه بلندتر است درجه و مرتبه آن پس این دو بیت خواند

ولست بنظار الی جانب الغنی * اذا کانت العلیا فی جانب الفقر
و انی لصبار علی ما ینوبنی * و حسبک ان الله اثنی علی الصبر

ابوعلی مشتولی رحمه الله نام وی حسن بن علی بن موسی بود شاگرد ابوعلی کاتب و ابویعقوب سوسی است مشتول دهی است برده فرسنگی مصر وی آنجا بوده در سنه اربعین و ثلثمایه برفته از دنیا وی گفته که پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم مرا گفت یا اباعلی می بینم ترا که دوست میداری درویشانرا و میل داری بصحبت ایشان گفتم چنین است یا رسول الله پس روی بمن کرد و گفت میخواهی که ترا توکیلی درویشان و کفایت مهمات ایشان بپا کنم بترسیدم که بر دست من چیزی رود که نباید یا کاری پیش آید که از دست من برنیاید گفتم یا رسول الله بشرط عصمت و کفایت گفت بشرط عصمت و کفایت من خاموش ماندم پس از آن وی را کاری برمیخواست و درویشان روی بوی می نهادند با آز و ناو بایستها و آن همه راست می شد چون خواسته بود که کفایت شود پیش استاد خود ابوعلی کاتب آمد و آنرا باز گفت وی گفت چه کرده بودی یعنی از جرمی که ترا از میان درویشان بیرون کرد یعنی درویشی و ناداشت به از کفایت و توان شیخ الاسلام گفت که او بخود دیگر دآنرا بل بفرموده مصطفی صلی الله علیه و سلم و مدد وی می کرد زنهار که غافل نباشی و از مکر و غرور ایمن نگردی روزی یکی ازین طایفه بوی درآمد یک دینار پیش وی نهاد گفت من برای این تو نیامده ام گفت بستان که این را من نمیدهم من واسطه ام حقوق شما را بشما میرسانم آن عزیز این قصه را با شیخ ابوعلی کاتب باز گفت من گمان نمی بردم که اکنون در دنیا کسی باشد که مثل این سخن بگوید قصه جواب وی با شیخ بگفت گفت رحمه الله یا اباعلی مثله یریه و یوقف للقیام بحقها شیخ الاسلام گفت که ابوعلی مشتولی از مشتول ببصره شد بزیارت شیخ ابویعقوب سوسی در بصره می گشت و از کس نمی پرسید که خانه وی کجاست تا روزی بکوئی فرو شد دکان حلاجی دید شاگرد وی بر آن نشسته نزدیک او رفت و نشان حجره وی پرسید گفت وی را میخواهی گفت آری گفت چون بوی شوی

ترا خواهد گفت برو گرد کردار گرد که هر که بوی شود این گوید آنکه برفت و دست بدر حجرهٔ وی باز نهاد آواز آمد که در آی در شدم گفت بیا بنشین من ترا نگویم که برو گرد کردار گرد یعنی این کار نه همه کردار است چیزی هست به از کردار. **ابو علی رازی رحمه الله** شیخ الاسلام گفت که وی گفته اذا رایت الله عز وجل یوحشک من خلقه فاعلم انه یرید ان یونسک بنفسه یعنی هر گاه که بینی که حق تعالی ترا از خلق وحشت دهد از ناسائی و غایب بخوئی بدانکه مراد او آنست که ترا با خود انس و آرام دهد **ابو علی خیران رحمه الله** نام وی حسین بن سالم بن خیران است فقیه بوده شافعی جمع کرده بود میان فقه و ورع ویرا تکلیف کردند که قاضی القضات شود قبول نکرد گویند که علی بن عیسی وزیر مقتدر بالله صاحب البلد را گفت که شیخ ابو علی خیران را بیارید تا قضا را بروی عرض کنند وی بشنید و پنهان شد چند کس بر در خانهٔ وی موکل ساختند تا چون بر آب محتاج شود بیرون آید ده روز زیادت بیرون نیامد خبر بوزیر رسید گفت ویرا بگذارید مقصود ما آن بود که مردم بدانند که در مملکت ما کسی هست که قضای شرق و غرب را بروی عرض کردند وی قبول نکرد وی گفته اذا استند الرجل نام عقله شیخ الاسلام گفت که چون دل بیدار بود مرد معلق بود ابو علی سرجانی رحمه الله تعالی آورده اند که وی را مسافری رسیده برای سوزنی هفتاد بار او را ببازار فرستاد که بهتر ازین می باید شیخ ابو علی با بزرگی و پیری و ضعیفی خویش میرفت و دیگری می آورد تا هفتاد بار بعد از هفتاد بار سوزن گری بیاورد تا چنانکه او را باید سوزنی اختیار کند آن مسافر گفت دریغا که نیم خادم بیش نبود که دلت بگرفت و من از برای تجربه می کردم اگر سوزن گران نیاوردی بهفتصد بارت بخواستم فرستادن **عبد الله بن محمد المعروف بمرتعش** از طبقهٔ رابعه است کنیت وی ابو محمد است نیشاپوریست از محلهٔ حیره ببغداد بوده یگانهٔ مشایخ عراقست و از ائمهٔ ایشان است از اصحاب ابو حفص حداد است و جنید را دیده بود گفته اند عجایب بغداد سه است رغفهٔ شبلی و نکتهٔ مرتعش و حکایات خلدی و مرتعش در بغداد بوده در مسجد شونیزیه و آنجا برفته از دنیا سنه ثمان و عشرین و ابو حفص وی را بسیاحت فرموده بود هر سال هزار فرسخ سفری کرد پای برهنه و سر برهنه و در هیچ شهری بیش از ده روز نبودی و گاه بودی که سه روز بودی ابراهیم بن مولد گوید که مرتعش برقه آمد ابراهیم قصار بوی طبقی نان و انگور فرستاد مرتعش را پوستینی بود و میزری میزر را ازار ساخت و پوستین را بفروخت و ثمن را نان و انگور خرید و با ابراهیم قصار فرستاد و گفت نان و انگوری را نان و انگوری اگر ترا بالله تعالی حالی هست بیرون آی ابراهیم مولد گوید که ابراهیم قصار مرا گفت که مادام اینجاست با وی سخن مگوئید و بر وی سلام مکنید وی مدتی دراز در رقه اقامت کرد روزی بوی رسیدم گفتم یا ابا محمد تو هنوز اینجائی با این همه خواری که از جهت

تا بنو رسید گفت بجهت این معنی من اینجا اینقدر اقامت کردم و گرنه من در شهرهای دیگر چند روز بیش نمی باشم مرتعش گفته که هرگز خویش را بباطن خاص ندیدم تا خود را بظاهر عام ندیدم از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت اشکال و تلبیس و کتمان و هم از وی پرسیدند که ای الاعمال افضل گفت رویة فضل الله پس این بیت بخواند ان المقادیر اذا ساعدت * الحقت العاجز بالجازم * و هم وی گفته افضل الارزاق تصحیح العبودیة ملازمة الخدمة علی السنة و هم وی گفته که اول کار من آن بود که من دهقان پسری بودم نیشاپور در خانهٔ خود نشسته ناگاه جوانی آمد بر قعی دریده و کهنه بر سر و بسوی من اشارت کرد بوجهی لطیف چیزی خواست با خود گفتم جوانی است تن درست ازین شرم نمیدارد که سؤال میکند ویرا هیچ جواب ندادم بانگی بر من زد که از ان بسیار بترسیدم پس گفت اعوذ بالله مما خامر سرک و اختلج به صدرک من بیخود شدم و برو در افتادم چون از خانه بیرون آمده بود و سر من در کنار خود نهاده و مردم بسیار گرد من در آمده چون بعد از مدتی با خود آمدم آن جوان رفته بود حسرت بسیار خوردم از آنچه کرده بودم پشیمان شدم چون شب رسید بغایت غمگین در خواب شدم حضرت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه در خواب دیدم و آن جوان با وی حضرت امیر بمن اشارت می کرد و سرزنش میکرد و میگفت ان الله تعالی لایحب مانع سائل از خواب در آمدم و هر چه داشتم تفرقه کردم و روی بسفر آوردم بعد از پانزده سال شنیدم که پدرم مرده است به نیشاپور باز آمدم و از خداوند تعالی درخواستم که مرا خلاصی دهد از میراثی که بمن رسیده بود خدای تعالی عنایت کرد و از ان خلاص شدم و همیشه چشم آن جوان را برخود می بینم و هرگز از شرمندگی وی خالی نشده ام و نخواهم شد تا آن وقت که بخدای تعالی برسم **عبد الله بن محمد بن منازل** رح از طبقهٔ رابعه است کنیت وی ابو محمد است از بزرگان مشایخ نیشاپور بوده ویرا طریقیست که بآن منفرد است صحبت داشته با حمدون قصار و طریقت از وی گرفته عالم بوده بعلوم ظاهر بزرگی گفته از مشایخ که من مردی و نیم مردی را شناسم نیم مرد نصر آبادی است که مرد ما را به بدی نام نبرد و مرد تمام عبد الله بن منازل که مرد ما را خود نام نبرد وی گفته که هر که درین کار بزور در آید فضیحت شود و هر که بضعف در آید قوی شود یعنی به نیاز و حرمت و ارادت در آید نه بدعوی و قوت و هم وی گفته که هیچ چیز نیست در آن کس که ذل کسب و ذل سؤال و ذل رد نچشیده باشد و هم وی گفته که هر که لازم گرداند مر نفس خود را چیزی که بآن محتاج نباشد ضایع گرداند از احوال خود مثل آن از چیزهائی که بآن محتاج باشد و از ان چاره نداشته باشد و هم وی گفته که اگر درست شود بنده را در همه عمر یک نفس که از ریا و شرک پاک باشد هر آئینه برکات آن نفس در آخر عمر بوی سرایت کند عبد الله حداد رازی رح شیخ الاسلام گفت که وی گفت که هر که حق الله تعالی را در جوانی فرو گذارد خدای ویرا در

[illegible]

پیری فروگذار دو یاری نه ده عبد الله بن عصام المقدسی رح شیخ الاسلام گفت که وی مصطفی را صلی
الله علیه وسلم بخواب دید گفت یا رسول الله حقیقت این کار که ما در آنیم چیست گفت شرم داشتن از حق
تعالی که چون با خلق باشی از وی خالی باشی یعنی می باید که چون بظاهر با خلق باشی بباطن با حق باشی و
شرم داری از وی که بباطن نیز مشغول بخلق باشی رسول الله صلی الله علیه وسلم این گفت و برفت و بر اثر وی
برفتم گفتم یا رسول الله بیفزای گفت بخشودن بر خلق وقتی که با حق باشی یعنی وقتی که بباطن بحق باشی سبحانه باید که بظاهر
با خلق باشی و بر ایشان بخشائی و حقوق ایشان را ضایع نگردانی عبد الله بنازانی رح شیخ الاسلام گفت که وی
گفته که مصطفی را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم گفتم یا رسول الله با کدام قوم نشینم گفت با آن قوم که بمهمانی تو
یعنی درویشان و نه با آن قوم که مهمانی کنند یعنی توانگران ابو الخیر التیناتی الاقطع قدس سره از طبقهٔ رابعه است
نام وی حماد است غلامی بوده به تینات که دهیست به ده فرسنگی مصر و گویند که تینات از مصیصه است از
ولایت مغرب نیل باشی کس نه اند که چون می بافت و ویرا بدو دست دیده اند که می بافت چون کسی نبودی
باشیر موانست داشت قیل له بلغنا ان السباع تانس بک قال نعم الکلاب تانس بعضها ببعض وی بهار زمین بود
در وقت خود و مشرف بر احوال خلق درسنه اربعین وثلثمایه از دنیا برفته و ویرا آیات و کرامات بسیار ظاهر بود
صحبت داشته با ابو عبد الله جلا و جنید و غیر ایشان از مشایخ و در طریقه و توکل یگانه بودی و گفته که هر که عمل خود
ظاهر کند مرائیست و هر که حال خود را اظهار کند مدعیست وقتی یکی را دید که بر آب میرفت گفت چه بدعتست با خشکی
آی و میرو وقتی دیگری را دید که در هوا میرفت گفت این چه بدعتست فرود آی و میرو آخر بانگ بروی زد که کجا میروی
گفت بحج گفت اکنون برو شیخ الاسلام گفت که کرامات فروش تا ویرا قبول کنند مغرور است و کرامات خر اگر چه
بانگ سگ نکند سگیست یعنی حقیقت نه کرامتست ورای آن چیزیست که زهاد و عباد و ابدال را خوش آید
صوفی عارف از کرامات مستهٔ وی کرامات کرامتست شیخ الاسلام گفت که عباس بن محمد الخلال
گوید که از مرو میرفتم ابو الخیر تیناتی مرا گفت که مرقع در گردن افکنده کجا می شوی گفت بطرسوس و بیت المقدس
گفت چرا بکنجی باز ننشینی و روی با او نکنی شیخ الاسلام گفت آن کنج کجا بود جائی که تو نباشی شیخ الاسلام
گفت که ابو صالح حدثان که نام وی هارون است گفت که در خانهٔ ابو الخیر تیناتی شدم بزیارت مرا گفت
اکنون سفر کجا میکنی گفتم بطرسوس گفت امسال بکجا نیت داری گفتم نیت مکه دارم گفت الله تعالی شما
را چیزی داد حق آن ندانستید و آن را نیکو نداشتید شما را در بادیها و دریاها پراکنده ساخت گفت شیخ
حج و غزا را میگوئی گفت آری حج و غزا را میگویم چرا نه وقت خود را غنیمت گیرید و بآن باز نشینید شیخ الاسلام
گفت مریدی پیش ابو القاسم خلال مروزی شد از وی دستوری خواست که بسفر میشوم پیر گفت چرا میروی

گفت اگر

گفت اگر آب نرود نیز تیره گردد پیر گفت چرا دریا نباشی که نرود و تیره نگردد یکی از اصحاب ابو الخیر تیناتی گوید که
روزی پیش شیخ نشسته بود گفت و علیک السلام گفتم با فرشتگان میگوئی گفت نه یکی از فرزندان آدم در هوا میگذشت
بر من سلام کرد او را جواب دادم ابو الحسین قرافی گوید که بزیارت ابو الخیر تیناتی رفتم چون وداع میکردم
تا در مسجد بیرون آمد و گفت یا ابا الحسین میدانم که با خود چیزی معلوم برنمیداری لیکن این دو سیب را با خود
بردار از وی بستدم و در جیب نهادم سه روز برفتم هیچ فتوح نرسید یکی از ان دو سیب بیرون آوردم
و بخوردم بعده خواستم که دیگری را بیرون آورم دیدم که هر دو سیب [illegible] هست پس از ان سیبها
میخوردم و باز در جیب من پیدا می شد تا بموصل رسیدم بخاطر من رسید که این سیبها معلوم منند و توکل
بر من فاسد ساختند آنها را از جیب بیرون آوردم و بنگریستم که درویشی خود را در عبائی پیچیده میگوید مرا
سیب آرزوست هر دو را بوی دادم چون از وی گذشتم در دل من افتاد که شیخ ابو الخیر آن سیبها را
بوی فرستاده بود برگشتم و آن درویش را طلب کردم نیافتم یکی از ین طایفه میگوید که پیش شیخ ابو الخیر
تیناتی بودم با من از بدایت حال خود حکایت آغاز کرد از وی پرسیدم سبب دست بریدن شما چه
بود گفت دستی گناهی کرد ببریدندش مرا گمان آن شد که در جوانی کاری که سبب دست بریدن باشد از وی
واقع شده است دیگر هیچ نگفتم تا آنکه بعد از چند سال با جمعی از مشایخ بوی رسیدیم با یکدیگر از مواهب و کرامات
که از حق سبحانه نسبت بایشان واقع شده سخن میگفتند تا سخن بطی الارض رسید و در آنجا هر کسی سخنی میگفت ابو الخیر را
خاطر از آن تنگ آمد گفت چند میگوئید که فلان در یک شب بمکه میرود و فلان در یک روز من غلام حبشی شما را
که روزی در جامع طرابلس نشسته بود و سر در مرقع کشیده خوشی حرم در خاطر او درآمد در سر خود گفت کاش
اکنون من در حرم بودمی چون سر از جیب مرقع بیرون کرد خود را در حرم یافت آن جماعت در یکدیگر نگریستند
و با یکدیگر باشارت گفتند که این غلام حبشی ویست پس یکی از ان جماعت گستاخی کرد و گفت که اصحاب
می پرسند که سبب دست بریدن شما چه بود گفت دستی گناهی کرد ببریدند گفتند مدتهاست که این میگوئی
میخواهیم که سبب آن را بگوئی گفت من مردی بودم از مغرب مرا هوای سفر خواست باسکندریه آمدم دوازده
سال آنجا بودم از آنجا سفر کردم دوازده سال دیگر در میان شطا و دمیاط اقامت کردم گفتند اسکندریه
شهریست معمور آنجا بتوان می بود اما در میان شطا و دمیاط هیچ نوع آبادی نیست چون معاش میکردی
گفت بر کنار خلیج دمیاط خانگی از نی ساخته بودم و در آن زمان راه گذریان بدمیاط بسیار فرود می آمدند چون
شبانگاه چیزی میخوردند سفرهای خود را بیرون سور می افشاندند نان ریزه که میریخت در ان با سگان مزاحمت
میکردم و نصیب خود می گرفتم در تابستان قوت من این بود و چون زمستان میشد در نواحی خانهٔ من بردی بسیار بود

[illegible]

از زمین می کندم و بیخ آنرا که تازه و سفید بود میخوردم وآنچه از و سبز و خشک بودی می انداختم این بود قوت من ناگاه روزی بسر من در دادند که ای ابوالخیر تو چنان گمان می بری که با خلق در قوتهای ایشان شریک نیستی و دعوی توکل میکنی و حال آنکه درمیان معلوم نشسته گفتم الهی سیدی و مولائی سوگند بعزت تو که هرگز دست بآنچه آنرا از زمین رویاند دراز نکنم و هیچ نخورم جز آنکه تو بمن رسانی دوازده روز گذشت نماز فرض و سنت و نفل گذاردم بعد از آن از نفل عاجز شدم دوازده روز دیگر نماز فرض و سنت میگذاردم بعد از آن از سنت هم عاجز شدم دوازده روز دیگر فرض میگذاردم بعد از آن از قیام عاجز شدم دوازده روز دیگر نشسته میگذاردم بعد از آن از نشستن نیز عاجز شدم که دیگر فرض از من فوت میشود پس پناه بخدای تعالی بردم و در سر گفتم الهی و سیدی بر من خدمتی فرض کرده که از آنم سؤال خواهی کرد و رزق مرا ضمان شده که بمن رسانی بآن رزقی که ضمان شده بر من تفضّل کن و بآن عهدی که بسته ام مرا مگیر ناگاه دیدم که در پیش من دو قرص پیدا شد و در میان آن دو چیزی شیخ هیچ نگفت که آن چه چیز بود و از اصحاب هم کسی نپرسید پس دایم آن دو قرص را از این شب تا شب دیگر می یافتم بعد از آن اشارت چنان شد که بجانب ثغر میباید شدن بغزا بجانب ثغر روان شدم تا بدهی رسیدم اتفاقا روز جمعه بود در صحن مسجد جامع شخصی قصهٔ ذکریا علیه الصلوة والسلام و در آمدن وی در درخت و دو نیمه کردن وی باره و صبر کردن وی بر آن میگفت در نفس خود گفتم الهی و سیدی ذکریا علیه الصلوة والسلام مردی صابر بوده است اگر مرا نیز مبتلا گردانی ببلا صبر کنم پس از آنجا روان شدم تا بانطاکیه رسیدم بعضی از دوستان من مرا دیدند دانستند که عزیمت ثغر دارم برای من شمشیری و سپری و حربه آوردند پس به ثغر رفتم و از خدای تعالی شرم داشتم که از ترس عدو در پس سور مقام گیرم روزی در بیشه که بیرون سور بود مقام گرفتم و شب بکنار دریا می آمدم و حربه را در زمین فرو می بردم و سپر را بآن باز می نهادم و محراب میساختم و شمشیر را حمایل میکردم و تا روز نماز میگذاردم چون نماز صبح میگذاردم به بیشه باز می گشتم بعضی از روزها نظر کردم چشم من بر درختی افتاد که بعضی میوهای وی پخته شده و بعضی سبز بود و شبنم بر آن نشسته بود و می درخشید مرا خوش آمد عهد مرا بر من فراموش گردانیدند دست بر آن درخت دراز کردم و از میوهٔ آن چیزی گرفتم و بعضی در دهن داشتم و بعضی در دست که عهد را فرا یاد من دادند آنچه در دست داشتم بریختم و آنچه در دهان بود بینداختم و با خود گفتم که وقت محنت و ابتلا رسید و سپر و حربه را دور انداختم و بر جا نشستم و دست بر سر خود زدم هنوز نیک قرار نیافته بودم که جمعی سواران و پیادگان گرد من در آمدند و گفتند برخیز و مرا می بردند تا بساحل رسانیدند دیدم که امیر آن نواحی سوار ایستاده است و گروهی سواران و پیادگان گرد بر گرد وی و جماعتی از سیاهان که روز بیشتر قطع طریق کرده بودند پیش روی وی باز داشته اند

چون پیش امیر رسیدم گفت چه کسی گفتم بنده از بندگان خدای تعالی پس از آن سیاهان پرسید که وی را شناسید گفتند نی گفت وی مهتر شماست خود را فدای وی میکنید پس حکم کرد که دستها و پایهای ایشان را ببرید یکیک پیش می آوردند و از هر کدام یکدست و یکپای می بریدند چون نوبت بمن رسید گفتند پیش آی و دست خود را دراز کن دراز کردم ببریدند گفتند پای خود را دراز کن دراز کردم و روی بآسمان کردم گفتم الهی و سیدی دست من گناه کرده بود پای را چه گناه است ناگاه سواری که در میان ایستاده بود خود را بر زمین انداخت و گفت چه میکنید میخواهید که آسمان بر زمین فرود آید این غلام مردی صالح است و نام وی گفت آن امیر خود را از اسپ بینداخت و دست بریدهٔ مرا برداشت و ببوسید و در من آویخت و می گریست که مرا بحل کن گفتم من ترا بحل کردم دستی بود که گناه کرده بود ببریدندش بعد از آن بگریستم و گفتم کدام مصیبت از این عظیم تر که هم دست بریده شد و هم آن دو قرص از دست برفت شیخ الاسلام گفت که پیری بوده نصیر بن بکیر نام وی عالم بوده و صاحب تصنیفات وی گوید که روزگاری مرا موالی بچشم نیامدی و ایشان را کسی نداشتمی مگر آنانرا که باصل عرب بودند شبی در خواب دیدم از این طایفه حلقه حلقه و جوق جوق تا بدر آسمان مرا گفتند ای پیر بنگر این همه که دیدی همه موالی اند از عجم در میان ایشان یک تن است از عرب شیخ الاسلام گفت که من سیزده ابوالخیر شناسم از این طایفه همه موالی بودند سید آن جهان و جنید بن را نام برد ابوالخیر تیناتی و ابوالخیر عسقلانی و ابوالخیر حمصی و ابوالخیر مالکی و ابوالخیر حبشی بسین ابوالخیر است **ابوالخیر حبشی** رحمه الله شیخ عمو و شیخ عباس بدیدار وی فخر میکردند وی بمکه مجاور بوده وقتی شخصی در مسجد حرام آمد و گفت کجایند آنانکه ایشانرا جوانمردان می گویند پس اشارت بصوفیان کرد بر سبیل حقارت گفت جوانمردان اینانند ساعتی گذشت شیخ ابوالخیر حبشی در آمد باهیبت و خشم تمام زردی بر روی وی پدید آمده آن سخن را که آن شخص گفته بود دانسته بود پس گفت کیست آنکه میگوید کجایند جوانمردان جوانمردی باید تا جوانمرد بیند و گویند که وی همانست که قبر وی در ابرقوه است و نام وی اقبال بوده و لقب وی طاؤس الحرمین و کنیت وی ابوالخیر غلامی بود حبشی مر بعضی خواجگان جرجان را و در آوان بندگی نیز بندگی حضرت حق سبحانه و تعالی اشتغال تمام داشت همواره خواجه بوی گفتی از من چیزی خواه و وی هیچ نمیخواست روزی بروی الحاح بسیار کرد و گفت اگر میخواهی مرا خالصا لوجه الله آزاد کن خواجه گفت که چند سالست که ترا آزاد کرده ام و بحقیقت تو خواجه بودی و من بنده پس خواجهٔ خود را وداع کرد و روی ببغداد آورد بقصد زیارت یکی از مشایخ چون بآنجا رسید آن شیخ منتظر بود چون سلام کرد گفت و علیک السلام یا ابا الخیر مشتاق بودیم و ترا لقبی است شریف که حجاز بآن لقب مشرف خواهی شد و وی را وصیت بمجاورت حرمین شریفین زادهما الله شرفا کرد و گفت مقصود تو آنجا حاصل خواهد شد شصت سال مجاورت حرمین کرد که هرگز هیچ چیز از هیچکس طلب نکرد و وی گفته که شصت سال

در مکه و مدینه مجاورت کردم و محنتها بسیار کشیدم هر گاه خواستم که از کسی سؤال کنم هاتفی آواز داد که شرم
نمیداری که روئی که بآن سجده ٔ مالیکی آنرا پیش غیری خوار گردانی گفته اند که هر گاه که بروضه ٔ مقدسه ٔ مصطفی صلی الله
علیه وسلم در آمدی گفتی السلام علیک یا رسول الله جوابش آمدی که علیک السلام یا طاوس الحرمین وی گفته
که الحر من یوجب علی نفسه خدمة الاحرار والغنی من لا یری لنفسه علی احد منة ولا یری لنفسه استغناء عن احد
و هم وی گفته که ترک تجارت احرار است و تواضع سود ایشان در سنه ثلث و ثمانین و ثلثمایه برفته از دنیا با کرمت
ابو الخیر عسقلانی ببغداد آمد و چند گاه اقامت کرد و با مشایخ صحبت داشت و از آنجا بنگی از
دیهها رفت و متاهل شد و همانجا وفات کرد **ابو الخیر حمصی** بادیه ٔ کعبه را بارها بر قدم توکل قطع کرده
توفی بعد العشر و ثلثمایه **ابراهیم بن شیبان الکرمانشاهی القرمیسینی قدس الله** از طبقه ٔ رابعه است کنیت وی ابو اسحق است
شیخ جبل بود در وقت خویش و یرا مقامات بود در ورع و تقوی که خلق از آن عاجز ند از اصحاب ابو عبد الله مغربی
و ابراهیم خواص است از عبد الله منازل پرسیدند که در وی چگوئی گفت ابراهیم حجة الله علی الفقراء و اهل الآداب
والمعاملات در سنه سبع و ثلثین و ثلثمایه برفته از دنیا وی گفته که هر که حرمت مشایخ نگاه ندارد بدعویهای
دروغ و گزافهای بی فروغ گرفتار شود و بآن فضیحت گردد و هم وی گفته که چون درویش گوید نعلین من باید
که در وی نگاه نکنی یعنی در صحبت باید که ترا ملک نباشد و هم وی گفته که پدر مرا وصیت کرد که علم بیاموز از برای
آداب ظاهر و ورع را پیشه گیر از برای آداب باطن و دور باش از آنکه ترا چیزی از خدای تعالی مشغول گرداند که کم کسی
که کسی از وی روی بگرداند باز دولت آن یابد که روی بوی آرد **ابو یزید مرغزی خراسانی** شیخ الاسلام گفته
که خواجه ابو یزید مرغزی فقیه خراسانی بحج میشد بکرمانشاهان رسید ابراهیم شیبان از آنجا یافت آنسال از حج بگذاشت
و صحبت وی را لازم بگرفت عمارت دل خود را پس از آن سه حج کرد چون خواجه ابو یزید از دنیا برفت
آنروز بارانی عظیم بود و بیرون نتوانستند برد در خانه دفن کردند بعاریت که باز بیرون برند چون خواستند
که بیرون برند در گور نبود شیخ الاسلام گفته که آن ولایت نه از فقه یافته بود بلکه از آن پیر و صحبت وی یافته بود و
هم ابراهیم رقی میگوید که من در ابتدای امر خود قصد زیارت مسلم مغربی کردم چون بمسجد وی در آمدم امامتی
کرد و الحمد را چند جای خطا خواند با خود گفتم که رنج من ضایع شد آن شب آنجا بودم روز دیگر بقصد طهارت
برخاستم تا بکرانه ٔ فرات شوم شیران بر راه خفته دیدم بازگشتم بر اثر من می آمدند عاجز و فرو ماندم بانگ
بر گرفتم مسلم از صومعه بیرون آمد چون شیران او را بدیدند تواضع کردند وی گوش هر یک بگرفت و بمالید و گفت ای سگان
بفضل خدای تعالی نگفته ام شما را که با مهمانان من کار مگیرید آنگاه مرا گفت یا ابا اسحق شما براست کردن ظاهر
مشغول شده اید تا از خلق میترسید و ما براست کردن باطن مشغول شده ایم تا خلق از ما می ترسند **ابراهیم بن احمد المولد الصوفی**

الرقی رحمه الله تعالی از طبقه ٔ رابعه است کنیت وی ابو اسحق است از کبار مشایخ رقه است و فتیان ایشان
با ابو عبد الله جلا و ابراهیم قصار رقی صحبت داشته در سنه اثنین و اربعین و ثلثمایه برفته از دنیا برادر وی ابو الحسین
علی بن احمد و یرا پس از وفات وی بخواب دید گفت مرا وصیتی کن گفت علیک بالقلب والذلة الی ان تلقی ربک
که حقیقة الفقر ان لا یستغنی العبد بشیء سوی الحق سبحانه و هم وی گفته که عجب می آید مرا از کسی که بشناخت
که و یرا راهی است بخداوند تعالی وی چون زندگانی کند با غیر او و حال آنکه خدای تعالی میگوید وانیبوا الی ربکم
واسلموا الایة **ابراهیم کیلی** رحمه الله از زمین کیل بود پیری بزرگ و باشکوه بوده با این طایفه وقتی
صافی داشته شیخ ابو الازهر اصطخری گوید که ابراهیم کیلی بعم زاده ٔ خود مبتلا شد و برا بزنی کرد بوی مشغول شد
چنانکه از بیقراری در دوستی وی از نزدیک وی بر نتوانست خواست وقتی با خود گفت این چیست که من در آنم
اگر من باین حال بآخرت بروم من که باشم بشب برخاست و غسل کرد و نماز گذارد و برارید و گفت الهی تو
آن او ئی که بودی دل مرا آن اول باز ده در ساعت آن زن را تب گرفت و در روز سیوم برفت ابراهیم و یراد فن کرد
و اسیر وقت خود شد پای برهنه و سر برهنه در بادیه در آمد **ابراهیم دهستانی** رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت
که شیخ محمد قصاب بدامغان مرا گفت آنوقت که درین دیار اهل کلام پدید آمدند من از آن رنجه می بودم برخاستم و
بر شیخ ابراهیم دهستانی رفتم که از وی پرسم یعنی از مذهب وی سخنان ایشان چون پیش وی رسیدم هنوز با وی
از آن چیزی نگفته بودم که مرا گفت محمد باز گرد لا یعرفه احد غیر الله را جز الله کسی نشناسد قول ذو النون است
که العلم فی ذات الله جهل شیخ الاسلام گفت که او را نتوان شناخت جز باو و سخن او چون آنرا بقرآن
و سنت شناسی او را باو شناخته باشی یعنی شناخت تصدیقی و تسلیمی بعقل مجرد او را نتوان شناخت
که عقل مخلوقست بر نیچو خودی دلالت کند هر که دو از و باو سخن گوید بپذیر که او خود گوید عقل و قیاس خود
مپذیر که ایمان سمعی است نه عقلی **ابراهیم مرغینانی** رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی گفته که آنچه
گوش دریابد علم است و آنچه فهم دریابد حکمتست و آنچه باو بشنود و باو گوئی و باو و دریابی حیاتست **ابراهیم**
بازو پیره کنیت وی ابو اسحاقست از مشایخ نیشاپور است ابو حفص را دیده و با ابو عثمان حیری
صحبت داشته و و یرا در فتوت شانی بوده است عظیم نام وی ابراهیم بن محمد بن سعید است اما از
صورت نیکوی وی و خوش خواندن وی و یرا بازویه لقب کردند **مظفر کرمانشاهی** از طبقه ٔ رابعه است
از کبار مشایخ جبل است و از فقرای صادق با عبد الله خراز صحبت داشته بود و با بزرگتر از وی نیز صحبت
کرده در طریقت خود یگانه ٔ مشایخ بود استاد عباس شاعر است شیخ الاسلام گفته که وی شب را سه بخش کرده بود
یک بخش نماز کردی و یکبخش قرآن خواندی و یکبخش مناجات کردی بر خود می زاریدی و این بیت میگفتی

قد لسعت حیة الهوی کبدی * فلا طبیب لها ولا راقی * غیر الحبیب الذی شغفت به * فعنده رقیتی وتریاقی

وهم وی گفته که العارف من جعل قلبه لمولاه وجسده للخلق وهم وی گفته که من صحب الاحداث علی شرط السلامة والنصیحة اداه ذلک الی البلاء فکیف بمن صحبهم علی غیر شرط السلامة وهم وی گفته که باید نظر تو در دنیا برای اعتبار باشد وسعی تو در وی بر حد اضطرار وترک تو مر آن را بر سبیل اختیار از وی پرسیدند که فقیر کیست گفت فقیر آنکه با او حاجتی نباشد شیخ الاسلام گفت ازان با وحاجتش نباشد که حاجتش همه او باشد وبس

ابو الحسین بن بنان از طبقهٔ رابعه است با ابو سعید خراز صحبت داشته ونسبت خود بوی درست کند در تیه برفته از دنیا ابو عثمان مغربی گوید که ابو علی کاتب گفت که وقتی ابو الحسین بنان در وجد ورقص بود ابو سعید خراز برای وی دست میزد ابو الحسین بنان گوید که همه خلق در بادیه تشنه باشند ومن برکنار نیل وهم وی گوید که بزرگ ندارد قدر دوستان الله تعالی را اگر بزرگ قدری نزدیک وی

ابو الحسین بن هند الفارسی از طبقهٔ رابعه است نام وی علی بن هند القرشی است از کبار مشایخ فارس است وبا علماء آنجا صحبت داشته با جعفر حداد وبزرگتر از وی چون عمرو بن عثمان وجنید وطبقهٔ ایشان وی گفته که هر کرا خدای تعالی بر بساط قرب خود خواند وجای دهد ویرا راضی وخشنود دارد بهر چه بروی گذراند زیرا که بر بساط قرب جز رضائی وناخشنودی نباشد وهم وی گفته که حسن خلق با الله تعالی بترک شکایت است وبا امرها وفرمانهای وی به نشاط دل وطیب نفس آن قیام نمائی وبا خلق نیکو کاری وبردباری کنی وهم وی گفته که اجتهدان لا تفرق باب سیدک بحال فانه ملجاء الکل فمن فارق تلک السدة لا یری بعدها قرارا ولا مقاما وقال کنت من کربتی افر الیهم فهم کربتی فاین المفر شیخ ابو عبد الله خفیف گفته که شیخ ابو الحسین هند با جمعی در شیراز در دعوتی بود ومن در سفر بودم گفته بود که نصیب ابو عبد الله بگذارید آن جماعت عذری گفته بودند دیگر باره گفته بود البته نصیب وی بگذارید بگذاشتند اتفاقا من رسیدم درآمدم وسلام کردم ابو الحسین هند برخاست وجامه در زیر بغل گرفت ومیگشت ومیگفت قلوب المؤمنین لا یکذب پس من گفتم هیچ خوردنی دارید که گرسنه ام آنچه گذاشته بودند آوردند

ابو الادیان کنیت وی ابو الحسین است ونام علی ویرا ازان ابو الادیان گفتند که در همه دینها مناظره کردی ومخالفانرا بشکستی وی بصریست در ایام جنید بوده وبا ابو سعید خراز صحبت داشته عالم بوده وصاحب لسان ویرا غلامی بود احمد نام وی گفته که روزی میان ابو الادیان ومیان مجوسی سخنی میگذشت ابو الادیان گفت که آتش باذن الله تعالی کار میکند ومجوسی گفت که نه چنین است که بطبع خود کار میکند اگر چنانچه بنمائی که آتش بفرمان خدای تعالی کار میکند بدین تو درآیم اتفاق بر آن کردند که آتش برافروزند وابو الادیان درمیان آتش رود هیزم بسیار جمع کردند

وآوردند

وآوردند ومردم بسیار حاضر آمدند چون هیزم تمام بسوخت اخگرها بر زمین پهن کردند ابو الادیان سجاده انداخته بود ونماز میکرد چون سلام نماز باز داد وبرخاست وبر بالای اخگرها رفت چون بآخر رسید وروی با مجوسی کرد وگفت این کفایتست یا نوبتی دیگر درآیم چون سخن بگفت روی در هم کشید مجوسی مسلمان شد احمد گوید چون شب درآمد ویرا می مالیدم در زیر انگشت پای وی آبله دیدم مقدار سیبی گفتم شیخا این چیست گفت چون بر سر آتش میرفتم غایب بودم چون بآخر آتش رسیدم حاضر گشتم وآن سخن بگفتم واین حضور اگر در میانهٔ آتش بودی بسوختمی شیخ الاسلام گفته که هر گاه که وی بحج رفتی از خانهٔ خود لبیک زدی واز آنجا احرام گرفتی که از حج باز آمد وزود لبیک زدن گرفت گفتند مردی کهن اکنون که باز آمدی باز لبیک میزنی گفت این بار لبیک نه حج را میزنم که لبیک او را میزنم یک هفته بر نیامد که از دنیا رفت

ابو جعفر محمد بن علی النسوی المعروف بمحمد علیان از طبقهٔ رابعه است از کبار مشایخ نسا بود واز اجلهٔ اصحاب ابو عثمان حیری محفوظ گوید که وی امام اهل معارف است وی از نسا قاصدا با بو عثمان آمدی بپرسیدن مسایل از وی ودر راه آب ونان نخوردی وخواب نکردی وطهارت رفتی وچون طهارت وی بشکستی نرفتی تا طهارت نکردی شیخ الاسلام گفته که اگر با ابو عثمان رفتی روا بودی که طعام خوردن وبی طهارت رفتن اما او نه با بو عثمان میرفت مقصود او چیزی دیگر بود وی گفته که هر که به اختیار وخواست خود اظهار کرامات میکند وی مدعی است وهر که بی خواست وی بروی کرامتی ظاهر شود وی ولی است وهم وی گفته که چون دوست نداری کسی را که هرگز از بروا حسان وی یکطرفة العین خالی نیستی وچون دعوی محبت کسی کنی که یکطرفة العین در مقام موافقت وی نباشی وهم وی گفته که هر که با غیر خدای تعالی آرام گیرد الله تعالی وی را فرو گذارد وهر که با الله تعالی آرام گیرد طریق آرام با دیگران از وی ببرد

ابو سعید الاعرابی از طبقهٔ خامسه است نام وی احمد بن محمد است بصری الاصل است بمکه ساکن شده بود عالم بوده وفقیه ویرا برای این طایفه تصنیفها بسیار است با جنید صحبت داشته وبا عمر بن عثمان وابو الحسین نوری وحسن مسوحی وابو جعفر حفار وابو الفتح حمال وقریبست بطبقهٔ چهارم در سنه اربعین واحدی واربعین وثلثمایه برفته از دنیا در وقت خود شیخ حرم بوده شیخ الاسلام گفته که ویرا جزویست در نکتهای توحید بحث نیکو در آنجا گفته که لا یکون قرب الا وثمه مسافة نزدیکی نگویند تا مسافتی نبود شیخ الاسلام گفته که در قرب دو گانگی است که یکی بدیگری نزدیک بود وپس چون نیک بنگری قرب بعد باشد تصوف یگانگی است وی گفته التصوف کله ترک الفضول والمعرفة کلها الاعتراف بالجهل وهم وی گفته که لا یکون الشوق الا الی غایب شیخ الاسلام گفته که داود طائی را گفتند تو مشتاقی

گفت من نه دورم غایب مشتاق بود و دوست من حاضرست وهم وی گفته که ابن الاعرابی گفته است که الله تعالی بعضی از اخلاق دوستان خود با دشمنان داده تا بآن بر دوستان وی تعطف میکنند و بیان سبب دوستان می آسایند **ابو عمرو زجاجی** رح از طبقه خامسه است نام وی محمد بن ابراهیم است و گفته اند که نام وی ابراهیم است نیشاپوری الاصل است صحبت داشته با ابو عثمان حیری و جنید و رویم و خواص گویند که چهل سال در مکه مجاور بوده در حرم بول نکرده و موی نینداخته تعظیم حرم را و نزدیک شصت حج گذارده بود و آن ابو عمرو بجنید گوید که بمکه بودم و مشایخ وقت چون کتانی و ابوالحسین مزین کبیر و صغیر و غیر ایشان از مشایخ حلقه می زدند و صدر همه ابو عمرو زجاجی بود و چون سخنی رفتی وی حکم کردی و بوی حوالت کردندی و پیوسته گفتی که من سی سال خلاجای جنید بدست خود پاک کردم و بآن فخر می کردم در سنه ثمان و اربعین و ثلثمایه برفته از دنیا وی گفته که لان ینقص من البشریة شیئ احب لی من ان امشی علی الماء یعنی اگر از وی بشریه من چیزی کم شود دوستر از آن دارم که بر آب بروم و هم وی گفته که مادر من بمرد و از وی پنجاه دینار میراث بمن رسید بقصد حج بیرون آمدم چون ببابل رسیدم مرا شخصی پیش آمد و گفت با خود چه داری با خود گفتم هیچ بهتر از راستی نیست گفتم پنجاه دینار گفت بمن ده بمیان بر او دادم آنرا بشمرد همچنان یافت که گفته بودم گفت بستان که راستی تو مرا بگرفت پس از مرکب خود فرود آمد و گفت که سوار شو گفتم نمیخواهم گفت چاره نیست و الحاح بسیار کرد سوار شدم گفت من هم بر اثر تو میرسیم سال آینده بمن رسید در مکه و با من می بود تا از دنیا برفت گویند که در موسم حج عجمی پیش وی آمد که برات حجی بده که حج گذارم و یاران تو مرا بتو نشان دادند که برات حج از تو بستانم شیخ سلامت صدر و سادگی ویرا دید دانست که یاران بوی مزاح کرده اند بملازم اشارت کرد و گفت انجا رو و بگوی یارب اعطنی البرات ساعتی بر نیامد که آن عجمی بازگشت و بدست وی کاغذی و بخط سبز بر آن نوشته که بسم الله الرحمن الرحیم هذا برات فلان بن فلان من النار **ابراهیم بن یوسف بن محمد الزجاجی** قدس سره کنیت وی ابو اسحق است والد ابو عمرو زجاجی است ویرا در تاریخ مشایخ آورده اند از کبار مشایخ اصحاب ابو حفص است و در طریق ملامت و خلاف نفس صاحب مذهب است از وی حکایت کنند که گفته است فی خلاف النفس علی دوام الاوقات برکة وقد ساعدت نفسی مرة فی خطوة فما امکننی تدارکها الی ستین **حضرت جعفر بن محمد بن نصیر الخلدی الخواص** قدس الله تعالی از طبقه خامسه است کنیت وی ابو محمد است بغدادیست و خلد محلتی است از بغداد وی حصیر باف بود و شاگرد جنید و ابراهیم خواص است و با نوری و رویم و سمنون و جریری صحبت داشته بود و با غیر ایشان از مشایخ وقت و عالم بوده

بعلوم این طایفه و صاحب جمع کتب و تواریخ و حکایت و مشایخ بوده وی گفته که دویست دیوان دارم از آن مشایخ و دو هزار پیر شناسم از این طایفه وی گفته که عجایب عراق سه چیز است شطح شبلی و نکته مرتعش و حکایات با من وی پیر شیخ ابو العباس نهاوندیست ببغداد برفته از دنیا در سنه ثمان و اربعین و ثلثمایه و قبر وی بشونیزیه است نزدیک قبر سری سقطی و جنید شیخ الاسلام گفته که من یک تن دیده ام که ویرا دیده بود و از وی حدیث داشت قاضی ابو منصور هروی ویرا ببغداد دیده بود وی گفته الفتوة احتقار النفس و تعظیم حرمة المسلمین و هم وی گفته که کن شریف الهمة فان الهمم تبلغ بالرجال لا المجاهدات و هم وی گفته که در بیت المقدس بودم دیدم که مردی همه روز خود را در عبا پیچیده بود ناگاه برخاست و روی بآسمان کرد و گفت کدام را دوستر میداری آنکه دوغبا و پالوده دهی یا آنکه این قندیلها خانه ترا در هم شکنم پس بجای خود بنشست و بخفت من با خود گفتم که این مرد روستائی است یا از اولیاء الله است در میان آنکه من در فکر وی بودم دیدم که شخصی در آمد با زنبیلی بزرگ و براست و چپ می نگریست تا ویرا دید آمد و بر بالای سر وی بنشست و گفت برخیز پس از زنبیل دوغبا و پالوده بیرون آورد آن فقیر بنشست و بخورد چندانکه خواست پس گفت این باقی را بفرزندان خود بر آن شخص برخاست و برفت من در عقب وی برفتم و گفتم بخدا بر تو که این مرد را میشناختی گفت نه من هرگز ویرا ندیده بودم غیر از آن چند روز بود که فرزندان من از من دوغبا و پالوده خواسته بودند من مردی فقیرم و حمالی میکنم گفتم که اگر خدا یتعالی فتوح رساند بکنم آنچه میخواهید امروز یک دینار کسب کردم و حوایج آن آنچه بود خریدم و بخانه آوردم خواب بر من غلبه کرد بخفتم هاتفی آواز داد که برخیز آنچه پخته بمسجد بر و پیش آن مرد که خود را در عبا پیچیده است بنه که ما این را از برای وی ساخته ایم آنچه از وی بماند بفرزندان خود آور از خواب برآمدم فرزندان آنرا پیش آوردند تا بخورند برداشتم و اینجا آوردم چنانکه دیدی شیخ الاسلام گفته از جعفر خلدی پرسیدند که عارفان کیانند گفت هم هم و لو کانوا هم لما کانوا هم ایشان نه ایشانند اگر ایشان ایشانندی نه ایشانندی شیخ الاسلام گفته که معتبر با من گفت که صوفی نبود اگر بود صوفی نبود و آن الخبا نیست که وی گفت و آن نه بطاقت وی بود ندانم که وی از که شنیده بود شیخ الاسلام گفته که سبحان الله سبحان الله شگفت تر از این که دید که در جهان نیست و در هست پنهان شخصی در پیرهن و روان و میگویند که او نه آن کالبد در دل گم و دل در جان و جان در آن که زنده بآنست جاودان **ابو الحسن الصوفی الفوشنجی** رحمه الله تعالی از طبقه خامسه است نام وی علی بن احمد بن سهل از یگانگان و جوانمردان خراسان بوده ابو عثمان حیری را دیده بود و در عراق با ابو العباس عطا و جریری صحبت داشته بوده و در شام با طاهر

مقدس و ابو عمرو دمشقی صحبت داشته با شبلی در مسایل سخن گفته بود و هو اعلم مشایخ وقته بعلوم التوحید و علوم المعاملات و احسنهم طریقة الفتوة و التجرید و کان خلقا دنیا متعهد الفقراء مات سنة ثمان و اربعین و ثلثمایه از پوشنگ بوده و در نیشاپور نشسته و طریقت صوفیان نیکو دانسته و سفرهای نیکو کرده بود و ویست که عهد کرده بود که هرگاه که مرا احتلام افتد چیزی بدهم بدرویش که آن از خلل افتد در لقمه یا اندیشه زنار است وقتی در بادیه بود و یرا احتلام افتاد تنها بود و ازار از پای بیرون کرد و بر مغیلان انداخت تا برکه بر بردار دو فاکردن عهد را ویرا پرسیدند که تصوف چیست گفت اسم ولا حقیقة و قد کان قبل حقیقة ولا اسم

ابو عثمان مغربی گوید که از وی پرسیدند که طریق کیست گفت الخفیف فی ذاته و اخلاقه و افعاله و شمایله من غیر تکلف ابو بکر رازی گوید که شنیدم که ابو الحسن قوشنجی میگفت که مردم سه گروه اند اولیا که باطن ایشان بهتر است از ظاهر ایشان و علما که ظاهر و باطن ایشان برابر است و جهال که ظاهر ایشان بهتر است از باطن ایشان خود انصاف نمیدهند و از دیگران انصاف می طلبند و هم وی گفته که لیس فی الدنیا شیء اسمج من محب بسبب و عوض

بندار بن الحسین بن المهلب الشیرازی رحمه الله تعالی از طبقه خامسه است کنیت او ابو الحسین است از اهل شیراز است بارزجان بود و تربتش آنجاست عالم بوده باصول و وی را در علوم حقایق زبانیست نیکو شاگرد شبلی است و با ابو جعفر حدا صحبت داشته و شبلی قدر وی بزرگ میداشت استاد ابو عبد الله خفیف است و میان ایشان مفاوضات در مسایل بسیار در سنه ثلاث و خمسین و ثلثمایه برفته از دنیا در ان سال که شیخ ابو علی کاتب برفته از دنیا و شیخ ابو زرعه طبری ویرا غسل داده وی گفته که از ادب است که از یار خود پرسی که از کجا می رسی و در چه کاری از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت و فا بعهد شیخ الاسلام گفته که و فا بعهد آنست که هرچه بر دل گذشت که برای او بکنی آنرا بکنی وقتی عیاری با شیخ گفت که فرق میان ما و شما آنست که هرچه بگوئیم بکنیم و شما را هرچه بر دل بگذرد بکنید شیخ الاسلام گفته که مشایخ گفته اند که پیشین خاطر که بر دل گذرد از حق بود شیخ ابو الحسن جهضم همدانی گوید که بندار آرزجانی گفت که الله تعالی از معرفت چیزی به بنده دهد بنده گان خود و آن بنده بموجب آن معامله نکند الله تعالی آنرا از وی باز نستاند و بوی بگذارد حجت را تا فردا با وی بآن حساب کند امانه یا دتی باز گیرد و در زیادت در بند شیخ الاسلام گفت که هر که نه درنیا دست در نقصانست و این صعبست این قوم را و هم بندار گفته که من لم یکن الکل سمانی جنب الحق لا یحصل له الکل حقیقة و هو الحق سبحانه

ابو عمرو بن نجید قدس الله تعالی سره العزیز از طبقه خامسه است نام وی اسمعیل بن نجید بن احمد السلمی است جد شیخ ابو عبد الرحمن السلمی است از جانب مادر وی از کبار اصحاب ابو عثمان حیری است و آخرین کسی که از ایشان برفته از دنیا توفی سنة ست او خمس و ستین و ثلثمایه

و ثلثمایه جنید را دیده بود و از کبار مشایخ وقت خود بود و ویرا طریقی خاص بود در تلبیس حال و نگاهداشت وقت خود و حدیث فراوان داشت و ثقه بود روزی ابو عثمان حیری از برای خرج بعضی از ثغور مسلمانان چیزی طلبید هیچکس چیزی نداد ابو عثمان تنگدل شد چنانچه در مجلس بگریست چون شب شد آمد ابو عمرو بعد از نماز خفتن کیسه دو هزار درم در آنجا پیش ابو عثمان آورد و گفت این وجه را در آنچه میخواستید صرف نمایند ابو عثمان خرم شد و ویرا دعای خیر کرد چون بامداد شد ابو عثمان بمجلس نشست گفت ایها الناس امید من از ابو عمرو بسیار است شدیم که دوشینه دو هزار درم بجهت ثغری مسلمانان آورد جزاه الله خیرا ابو عمرو از میان مردمان برخاست و بر سر جمع گفت که آن مال از مادر من بود و وی بآن راضی نیست آنرا بمن باز دهید تا بوی باز دهم ابو عثمان بفرمود تا آن کیسه را آوردند و بوی داد چون شب در آمد باز آنرا پیش ابو عثمان برد و گفت چه شود که آن وجه را چنان صرف کنید که غیر ما کسی نداند ابو عثمان بگریست و وی گفت که رب سکوت ابلغ من کلام و هم وی گفته که من کرمت علیه نفسه هان علیه دینه و هم وی گفته که تربیت الاحسان خیر من الاحسان و از وی پرسیدند که آن چیست که بنده را از ان چاره نیست گفت ملازمة العبودیة علی السنة و دوام المراقبة و هم وی گفته که الانس بغیر الله وحشة

عبد الله بن عبد الرحمن الرازی الشعرانی رحمه الله تعالی از طبقه خامسه است کنیت وی ابو محمد است باصل از ری بوده و به نیشاپور بزرگ شده با جنید و ابو عثمان و محمد بن الفضل و رویم و سمنون و ابو علی جورجانی و محمد حامد و غیر ایشان از مشایخ قوم صحبت داشته و از کبار اصحاب ابو عثمان بوده و ابو عثمان ویرا بزرگ میداشت و ویرا ریاضت عجب است عالم بوده بعلوم این طایفه و حدیث داشت و ثقه و فقیه بود در سنه ثلث و خمسین و ثلثمایه برفت از دنیا وی گفته که عارف نه پرستد الله تعالی را بر موافقت خلق که وی کار کننده بود بر موافقت خالق و امر وی و هم وی گفته که معرفت حجاب بود در میان بنده و الله تعالی و هم وی گفته که شکایت و تنگدلی از اندکی معرفت زاید

ابو الحسین سیروانی قدس الله تعالی سره العزیز نام وی علی بن محمد السیروانی است بزرگ بوده و بدمیاط نشستی و شیخ ابو سعید مالینی آورده در اربعین مشایخ که ابو الحسین سیروانی گوید که سهل عبد الله تستری گفته کل من لم یکن لحرکته و سکونه امام یقتدی به فی ظاهره ثم یرجع الیه فی باطنه قطع به و هم وی گفته الرضا فوق التقنع بما یبدو من الغیب هم وی از خواص طلب وصیت کرد خواص گفت که الزم الفقراء فان الخیر فیهم

ابو الحسین القرافی نام وی علی بن عثمان نصر القرافی است و قرافه دهی است بمصر گویند که وی بدمیاط بود و شاگرد ابو الخیر تیناتی و ابو الحسین الصایغ الدینوری است صد و ده سال عمر وی بود در سنه اربعمایه و ثمانین برفته از دنیا شیخ الاسلام گفته که قرافی یگانه دنیا و جهان

نظیر بوده در وقت خویش وسبحان النظر وحاضر الوقت بود با عام سنی بود و با خاص عارف و در خود موحد بود و در شان وجود خود کم شیخ الاسلام گفته که آنجا که ده تن از مشایخ متاخرین اختیار کرده بود شیخ ابو الخیر تیناتی و قرافی و حصری و علی بندار و صیرفی و نصرآبادی و سیروانی صغیر و نهاوندی و قصاب و خرقانی و طاقی وی میگفت اینها جدا اند وقتی قرافی را در کشتی احتساب کردند دست و پای او بستند و در آب انداختند چون وقت نماز شد ویرا در صف اول دیدند و جامهٔ وی تر ناشده شیخ الاسلام گفته که زنده او را کسی نکشد که او بروح دیگر زنده است شیخ الاسلام گفته که سید السادات قرافی گوید که چون ترا چیزی دهند بخلاف شریعت واجب بود که پنهان داری رحمة الله تعالی علیه شیخ الاسلام گفت که ابو سلیمان نیلی بقرافی آمد و بوسه بر سر قرافی داد که ابو سلیمان بخت خلق جامه بود قرافی بوی نگریست و گفت یا ابا سلیمان ترا ابن خلق جامه می بینم اما در میان دو ابروی تو حکومت می بینم دو خشت زیر سر می نهی اما حاکمی در آن میان بعد از آن ویرا پس از صوفی گری بمغرب حاکم کردند ابو بکر دقی بقرافی آمد ویرا گفت یا ابا بکر اکنون ترا میگویند که مجرد تر در جهان تو ئی من ترا در میان دو گهواره می بینم پس از آن چندان بر نیامد که زنی خواست ویرا دو فرزند آمد در میان دو گهواره نشسته بود و سخن قرافی را یاد می کرد قرافی را فراست عجایب بسیار است

وابو سلیمان مغربی رحمه الله از این طایفه است از مشایخ مغرب ویست که وقتی در گرسنگی بسیار بیشد بر خری نشسته مگسی خر را بگزید خر بجست و پای وی بر درخت گرآمد و افگار شد چوبی بر سر خر بزد خر را سر در پیش کرد بزبان فصیح گفت وه که بر دماغ خود میزنی وهو من اقران ابی الخیر بات بدمشق ابو القاسم نصرآبادی قدس الله تعالی سره العزیز از طبقهٔ خامسه است نام وی ابراهیم بن محمد بن محمویه است مولد و مقام وی نیشاپور بوده است شیخ اهل اشارت و حقایق و لسان تصوف بوده در زمان خود عالم بوده بانواع علوم از حفظ سنن و علم تواریخ و مختص بعلوم حقایق شاگرد ابراهیم شیبان است شبلی و واسطی را دیده بود و با ابو علی رودباری و مرتعش و ابو بکر طاهر ابهری و غیر ایشان صحبت داشته آخر عمر بمکه رفت ابو عثمان مغربی بپذیره وی آمد و طیبت با وی استقبال کرد و گفت که مکه چه جای تست وی گفت بلکه چه جای تست جای منست بسی بر نیامد که سببی افتاد که ابو عثمان به نیشاپور آمد و آنجا برفت از دنیا و نصرآبادی بمکه مجاور شد و همانجا برفت در سنهٔ اثنین و سبعین و ثلثمایه شیخ الاسلام گفته که اسماعیل پسر نصرآبادی گفت که مرا وی گفت اذا بدا لک شیء من بوادی الحق فلا تلتفت بها الی جنة ولا الی نار ولا تخطرهما ببالک واذا رجعت عن ذالک الحال فعظم ما عظم الله تعالی منهم وی گفته است الراغب فی العطاء لا مقدار له والراغب فی المعطی عزیز ابو بکر رازی رحمه

الله بجلی رحمه الله تعالی نام وی محمد بن محمد بن محمد عبد الله الرازی است نیشاپور بوده از کبار مشایخ خراسانست مرزوق بوده از لقاء مشایخ استاد ابو عبد الرحمن سلمی است و سلمی تاریخ خود بنا بر تاریخ وی کرده شاگرد ابو بکر بیکند است شیخ الاسلام گفته که ویرا وقتی بود عظیم و قبول بسیار در نیشاپور در کار کودکی مبتلا شد وی را بوی متهم کردند و مهجور ساختند آخر معلوم شد که بخلاف آن بود ویرا دیگر بار قبول پدید آمد روزی در جامع نشسته بود شیخ علی بندار صیرفی با وی گفت یا ایها الشیخ این چه بود که واقع شد و آن از کجا افتاد ترا گفت ای پیر اگر عزم ابراهیم و صدق و یقین موسی و عصمت عیسی و همت و صبر احمد عربی صلوات الله علیهم اجمعین کسی را بود و نگاه داشت وی نبود چون باد فتنه جهد همه را با دبیرد و مرد در میان آن بود شیخ الاسلام گفته که کسی ابو بکر رازی را گفت که در سماع چه گوئی گفت بس فتنه آمیز است و طرب انگیز خویش را از فتنه گوشه میدار گفتش که نه مشایخ آن کرده اند گفت دوست پدر آن وقت که وقت تو چون وقت ایشان شود تو هم چنان کن ابو بکر فالیزبان رحمة الله تعالی علیه از نجد است و بعضی گفته اند از بخاراست بزرگ بوده جنید را دیده بود و عمر وی دراز کشیده شیخ الاسلام گفته که شیخ عمو با من گفت که در سنه سبعین و ثلثمایه ببخارا شدم بزیارت شیخ ابو بکر فالیزبان ویرا طلب کردم خانه بود یک درواشت وی در آنجا بود در پیش وی در آمدم و سلام کردم مرا بنشاند و سفره آورد نان بود و جوز و نمک من گرسنه بودم دست دراز کردم و میخوردم و در میان خوردن بوی نگاه کردم وی می گریست من دست باز کشیدم مرا گفت بخور که من از شادی می گریم که ابو القاسم جنید مرا گفت زود که این سخنان چنان شود که در کوئی که دو حجره بود در یکی از آن دو حجره ازین سخنان بود و در آن دیگر نبود آن کس را اگر آن نکند که از آن حجره باین حجره آید و ازین سخنان شنود اکنون از هراة کسی به بخارا می آید بطلب این کار هنوز این کار نیکست ابو الحسین الحصری رحمه الله تعالی از طبقهٔ خامسه است نام وی علی بن ابراهیم البصری است باصل از بصره بوده و به بغداد نشسته شیخ عراق است شیخ سلمی گوید که کسی ندیدم از مشایخ تمام حال تر از وی نیکو زبان تر و بزرگ سخن تر از وی لسان الوقت بوده و یگانهٔ مشایخ بعلم توحید مخصوص بوده و کس در توحید و تفرید چون وی سخن نگفتی جنبلی مذهب بود شیخ الاسلام گفته وی شاگرد شبلی است شبلی را جز وی شاگردی نبوده سخن شنوان بسیار بوده اند که سخن شنیده اند از وی اما این حدیث جداست یعنی میراث شبلی وی گرفته بود و حصری را استاد جز شبلی نبوده و شبلی در کار وی دور فرا بوده وی را گفت انت دیوانه مثلی یعنی و بینک تالیف ازلی حصری و ابو عبد الله خفیف همتای یکدیگر بوده اند ابن خفیف با آن خفیف بالت تر بوده حصری بیانی شیخ الاسلام

گفته که شیخ عمو حصری را ندیده بود وی گفت که من حصری را ندیده بودم در سنه احدی وسبعین وثلثمایه بمکه شدم گفتم که چون بازگردم بزیارت حصری وابوعبدالله خفیف روم همان سال خبر بمکه رسید که حصری ببغداد وابوعبدالله خفیف بشیراز برفت از دنیا توفی الحصری رحمه الله تعالی الجمعه من شهر ذی الحجه سنه احدی وسبعین وثلثمایه وی گفته که الصوفی لاینزعج فی انزعاجه ولایقر فی قراره وهم وی گفته که الصوفی الذی لایوجد بعد عدمه ولایعدم بعد وجوده وهم وی گفته که سحرگاهی مناجات کردم وگفتم الهی از من راضی هستی که من از تو راضیم ندا آمد که ای کذاب اگر تو از ما راضی بودی رضای ما طلب کردی ویرا گفتند که ما را وصیتی کن گفت علیکم فی اول الامر بالانفراد ثم تذرون المشایخ فی المعارف ثم تتفقون علی التفرید باسقاط الحدثان وهم وی گفته که وقتی که اوقات وانفاس برمن تنگ شود از هیچ چیز طلب راحت وخوشی نمیکنم مگر از فرایاد آوردن انفاسی که پیش ازین برمن گذشته است در وقت صفای انس ومودت بی آمیزش کدورتها واین بیت خوانده است ان دهرا یلف شملی بسلمی لزمان یهم بالاحسان

ابوالحسین بن سمعون رحمه الله

نام وی محمد بن احمد بن اسماعیل بن سمعونست وکان یلقب بالناطق بالحکمه از مشایخ بغداد بوده اورا زبانیست نیکو درین علم مذکری کردی شیخ ابوبکر اصفهانی خادم شبلی گوید که روز جمعه در مسجد جامع پیش شبلی نشسته بودم ابوالحسین سمعون کودک بود درآمد کلاهی در غایت تکلف برسر نهاده برما بگذشت وسلام نکرد شبلی از پس پشت او نظر کرد وگفت یا بابکر میدانی که خدایرا چه ذخیرهاست درین کودک یکی ازین طایفه در پای منبر وی نشسته بود ناگاه خوابش در ربود ابن سمعون از سخن باز ایستاد چندانکه بیدار شد ابن سمعون با وی گفت که رسول الله صلی الله علیه وسلم را بخواب دیدی گفت آری گفت منهم ازین سبب از سخن باز ایستادم تا خواب برتو نشورانم از آنچه در آن بودی بریده نشوی ویرا گفتند مردم را بزهد وترک دنیا میخوانی وخود بهترین جامها میپوشی وخوشتر طعامها میخوری چونست ابن سمعون گفت وقتی که حال تو بالله تعالی چنان باشد که می باید نرمی جامه وخوشی طعام زیان نمیدارد شیخ الاسلام گفته که من با ابوالحسین بن سمعون نه نیکم که او استاد من حصری را می رنجانید وهر که اوستاد ترا رنجه دارد تو ازوی رنجه نباشی سگ به از تو بود شیخ الاسلام گفت که ابن سمعون صاحب کلام بوده وحصری صاحب ورد ابن سمعون گفته که هر سخن که از ذکر خالی است لغو است وهر خاموشی که از فکرت خالیست سهو است وهر نظر که از عبرت خالیست لهو است توفی ابن سمعون سنه ست او سبع وثمانین وثلثمایه ویرا چون وفات کرد در سرای خودش دفن کردند وبعد از سی ونه سال خواستند که بگورستان نقل کنند کفن همچنان تازه ونو بود واثر کهنگی وفرسودگی در آن نبود ابونصر خباز وابوالحسین سوهان نقل آزن

رحمة الله تعالی علیهما شیخ الاسلام گفته که از مشایخ کازرگاه دوتن قدیم تر بند یکی شیخ ابونصر خباز مردی بزرگ بوده وقومی از شاگردان وی بحج میرفتند بزیارت حصری شدند حصری از ایشان خواست که چیزی بخوانید اگر توانید یکی از ایشان آواز برآورد وحصری بیقرار گشت در سماع گفت امسال شما را بار نیست بازگردید گفت نه شما شاگردان ابونصر خبازید بیابان کوه هری گفتند آری گفت بی دستوری از پیش وی بیرون آمده اید بازگردید ونزدیک وی شوید هر که بازگشت بسلامت افتاد وهر که برفت بسموم بسوخت وبعرفات نرسید ودیگری از مشایخ کازرگاه شیخ ابوالحسن سوهان آزن بود که در مسجد جامع مالن شتی شیخ الاسلام گفت شاگرد وی با من گفت که پیر ما پسین شب رمضان سجده کردی وتا صبح می زاریدی ومیگفتی خداوندا آن روزه که داشتم برای تو وآن حج ونماز که کردم آن تو وقرآن که خواندم از بهر تو کردم مرا رایگان بیامرز وفرا پذیر شیخ احمد خراسانی رحمه الله وی آنست که سی سال شبانه روز در مکه مجاور بود بریک نهاری وآن وقت که برخواست بی نهار بود وی گفته که شیخ ابوالحسن معتمر میگوید که با حصری نشسته بودم مردی ویرا گفت مرا وصیتی کن گفت افرد همتک جهسم رقی حاضر بود گفت یا شیخ دور افکندی ویرا حصری گفت اکیل علیه کما کانوا علی چنانکه برمن پیمودند بروی پیمودم

جهم رقی رحمه الله تعالی

هو من متاخرین الفتیان والمشایخ وکان من الفقراء الصادقین وکان مستهترا بالسماع والهایمات بین المسجدین شیخ الاسلام گفت که جهم رقی در گرمابه بود بیرون آمد ومردمانرا گفت که بیرون آئید همه بیرون آمدند در همان وقت گرمابه فرود آمد وهم وی بود که روزی شخصی پیش وی بتکلف رقص میکرد وی برخاست وسر درمیان دو پای آنشخص کرد وویرا برداشت واز دیواری بدیواری دیگر باز میزد تا از هوش ببرد ویرا ابوالحسین الارموی بزرگی بود ازین طایفه در ایام حصری وابوعبدالله رودباری وابن خفیف همه مشایخ وقت بودند بارمی بوده اند وقروی الجاست از وی پرسیدند که وفا چیست گفت آنچه از آن بازآمدی بآن بازنگردی گفتند این خود عامست آن خاص چیست گفت آنکه بدانی که از بهر چه آمدی

ابوعبدالله بن خفیف شیرازی

از طبقه خامسه است نام وی محمد خفیف بن اسفکشار الضبی است بشیراز بوده ومادر وی از نیشاپور است در وقت خود شیخ المشایخ بوده وویرا شیخ الاسلام میخواندند شاگرد ابوطالب خزرج بغدادیست رویم را دیده بود وباکتانی ویوسف بن الحسین الرازی وابوالحسین المالکی وابوالحسین مزین وابوالحسین دراج صحبت داشته وبا طاهر مقدسی وابوعمرو دمشقی وغیرایشان نیز از دیدار مشایخ مرزوق بوده عالم بود بعلوم ظاهری وعلوم حقایق شیخ الاسلام گفت که هیچکس را درین علم چندان تصنیف نیست که

وبراست اعتقاد پاک وسیرت نیکو داشته شافعی مذهب بوده در سنهٔ احدی وثلثین وثلثمایه برفته از
دنیا شیخ الاسلام گفته که ازوی دو سخن دارم که گرا کنه که باز گویند یکی آنکه ازوی پرسیدند که تصوف
چیست گفت وجود الله فی حین الغفلة و دیگر آنکه ازوی پرسیده که عبد الرحیم اصطخری با سگبانان چرا میدود
میشود و قبا می بندد گفت لتخفیف ثقل ما علیه گفت میشود تا از آنکه در آنست و می زند تا از بار وجود
سبکتر گردد شیخ الاسلام گفت که در وجود لذت بود که در وجود فرو شکستن و صدمت غلبه بود که در
آن حواس مردبر سد والشه بالغیره اربد لانسی ذکر با فکاتما یمثل لی لیلی بکل مکان شیخ الاسلام
ابو عبد الله خفیف گفته است که روزی زنی بمن آمد که در فلان جای زنی دیگر هست از روستا نواحی
شیراز و از شیخ سؤالی دارد و نمی تواند که خود بیاید شیخ گفته که من بنزدیک وی رفتم گفت ما را قصهٔ
عجب واقع شده که در حیرت آن مانده ایم در قبیلهٔ ما کودکی بود روزا فطار نمی کرده با کس سخن
نمیگفت و بگوسفند چرانیدن از میان ما بیرون میرفت و گوسفندان را سر میداد و بیک جانب
میرفت و نماز می کرد او درین روزها بیمار شد از برای وی بیرون قبیله سایه ترتیب کردیم که در آنجا
خسپیدی ناگاه در میان روزی که مردان قبیله در حوائج خود پراگنده شده بودند دیدیم که از روی
زمین بلند شد و در هوا می گشت چنانکه آسیا بگردد مادرش چون آنرا بدید بدوید تا وی بگیرد بوی
نرسید وی بالا می رفت و ما بوی می نگریستیم تا در هوا از نظر غایب شد مردم قبیله را خبر کردیم
و پراگنده ساختیم گفتیم که شاید که در میان این کوهها و وادیها افتاده باشد هیچ جا ازوی اثری نیافتیم
اند شیخ گفت من متأمل شدم آن زن گفت شاید که این را ز من باور ندارند جماعتی از زنان قبیله آورد
همه بر آن موجب گواهی دادند شخصی در آن مجلس بود که شیخ این حکایت می کرد گفت ایها الشیخ این حی بوده
بود شیخ گفت ای نادان اینجا کسی هست که منتظر این معنی باشد و هم شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است
که نوجوانی از خراسان همراه حاجیان بشیراز آمد و به بیماری سخت گرفتار شد و پیش ما مردی صالح بود
وزنی داشت صالحه آن جوان را بخانهٔ وی فرستادیم تا خدمت و رعایت وی کنند ناگاه روزی
آن مرد آمد رنگ وی متغیر شده و گفت عظم الله اجرکم که آن جوان درگذشت گفتیم رنگ تو
متغیر چراست گفت دوشینه آن جوان ما را گفت امشب حاضر من باشید که امشبی پیش ندارم عجوزهٔ
خود را گفتم اول شب تو واقف وی باش و بعد ازان مرا بیدار کن و تو در خواب شو چون آن عجوزه مرا
بیدار کرد من تا سحر رعایت حال او می کردم مرا خواب در ربود ناگاه کسی آواز داد که در خواب میشوی
و خدای تعالی در سرای تو نزول کرده است از خواب در آمدم و بر خوازان و در سرای آوازی و حرکتی

و روشنائی عظیم بود و آن جوان در نفس آخر بود چشم ویرا پوشانیدم و دست و پای ویرا دراز کردم جان
بداد آن مرد را گفتم که این سخن را بکس مگوی و به تکفین و تجهیز وی مشغول شدیم ابو الخیر مالکی رحمة الله علیه
نام وی بندار بن یعقوب المالکی است از بزرگان مشایخ بوده و انواع علوم جمع کرده بود شیخ
ابو عبد الله خفیف گفته است که بجوانی روزه میداشتم و وصال می کردم و شب در مسجد جامع می بودم
و برای من یک قندیل میگذاشتند اتفاقاً شبی باران آمده بود و چراغ مرده یکی در مسجد را کوفتن گرفت
خادم جواب نداد دل من تنگ شد رفتم و در باز کردم دیدم که ابو الخیر مالکی است در آمد
و بنشست و از هیبت وی بر شدم ازار بازکرد و طعام بر آن نهاد و گفت بخور که من در خانهٔ خود
بودم این را پیش من آوردند نتوانستم که بخورم که خاطرم پیش تو بود از هیبت وی نتوانستم گفت که در
وصالم با وی چیزی خوردم چون فارغ شدم گفتم ایها الشیخ سؤالی دارم گفت بگوی گفتم متی یصف العیش
مع الله قال اذا رفعت المخالفة من ازین سخن تعجب کردم چون بامداد شد آنرا با مشایخ گفتم تعجب کردند
گفتند میخواهیم که از وی بشنویم از وی پرسیدند گفت ما یجری باللیل لا یذکر بالنهار و بآن اقرار نکرد
ابو بکر الشعرانی رحمه الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که ما را یت زاهدا متخلیا من الدنیا احد من
طاهر من ابی بکر الشعرانی روزی قصد زیارت وی کردم در اصطخر و شب بروی در آمدم گفت یا ابا
عبد الله امشب ببرکت صحبت تو طعام چرب خواهیم خورد و پس برخاست و دیگی سفالین برداشت و بر بار نهاد
پاره گوشت قدید خشک داشت در دیگ انداخت و آب در وی ریخت و اندکی نمک در آنجا افکند
و دیگ را بر جوش آورد و یاری دیگر در آن رباط با وی بود ویرا گفت هیچ نان پاره چند داری گفت آری
دارم او چند پارهٔ نان آورد و آنرا بریده کرد و از شوربای آن دیگ آنجا ریخت و گوشت را بر روی
آن نهاد و گفت بخور من از آن ترید می خوردم و وی میگفت گوشت بخور و پارهٔ از آن گوشت گرفت
تا مرا لقمه دهد گفتم نمیخواهم گفت شاید تو فلان و فلان طعام خواهی آن فردا خواهد بود بشهر در آئیم
و همه آنرا برای تو بگیریم چون بامداد شد بشهر در آمدم فقرا جمع شدند و طعامی حاضر کردند چیزی
ازان طعام برگرفتم و بوی در آمدم گفت بگو که چکار داری گفتم هنوز طعام چیزی نخورده ام از تو التماس
میکنم که با من طعام خوری با هم طعام خوردیم و من بشیراز روان شدم ابو محمد العنابدی رحمة الله علیه
وی یکی از استادان ابو عبد الله خفیف است وی گفته که هرگز کاسبی که حقیقت کسب را رعایت کند
چون ابو محمد عنابدی ندیدم هر روز نیم دانگ را کسب می کرد و قوت وی ازان بود دو حبه را الخالة
میخرید و ازان دو نان می پخت یکی افطار می کرد و یکی را صدقه میداد و هم وی گفته که روزی

درآمدم پیش وی جزوی بود که موش پاره پاره کرده بود گفتم این چیست گفت این را موش پاره پاره کرده است و من نیز از موشان به تشویشم شبها بسر و روی من می دوند گفتم چرا چراغ روشن نکنی گفت که چهل سال است که چراغ روشن نکرده ام که از حساب می ترسم که اگر اینچنین چیز باید تا میسر شود همه را حساب است جعفر الحذا کنیت او ابو محمد است صحب الجنید و من فی طبقته و کان الشبلی یذکر مناقبه و یقول بفضله و از بندار ابن الحسین آرند که گفته است مردی بتمام حال تر از ابو جعفر حذا ندیده ام و وی نزدیک من برتر از شبلی است و هم از بندار آرند که گفته وی مختصر بود شخصی بروی درآمد در لباس صوفیان وی گفت باطنهای این طایفه خراب شد ایشان ظاهرهای خود را بیاراستند توفی سنة احدی واربعین وثلثمایه و قبر وی در شیراز است شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که روزی مؤمل جصاص مرا گفت برو و به بین که جعفر حذا را چه حالت است بروی درآمدم دیدم که بر بساط نشسته و گرداگرد وی بالشها نهاده اند و جامهٔ شیرازی در بر و طاقیه بر سر و سرائی در غایت خوبی سلام کردم و بنشستم وی مرا پرسید و من ویرا پرسیدم و هنوز نشسته بودم که حمالی درآمد و ادوات طبخ درآورد برخاستم که بدر آیم گفت بنشین تا بهم چیزی خوریم گفتم نیت روزه کرده ام بیرون آمدم چون پیش مؤمل رسیدم گفت چون دیدی جعفر را چنانکه دیده بودم گفتم مؤمل دست برآورد و گفت خدایا ما را سلامت و عافیت ارزانی دار چون مدتی از آن گذشت باز مؤمل مرا گفت برو و بر جعفر درآی و حال ویرا به بین برفتم و سرائی ویران درآمدم و جعفر را طلب کردم گفتند درین خانه است روز است که هیچ نخورده و نیاشامیده بآن خانه درآمدم ویرا دیدم سلام کردم سر برداشت همهٔ اطراف وی از اشک تر گفتم حال چیست گفت یا با عبد الله حال چگویم چون می بینی با وی رفق و تلطف کردم اندکی تسکینی یافت اهل منزل گفتند سوگند بخدای بر تو که ویرا طعام بخوران که سه شبانه روز است که هیچ چیز نخورده بسیار جهد کردم تا ویرا اندک سویقی خورانیدم چون پیش مؤمل آمدم گفت چون دیدی جعفر را آنچه دیده بودم باز گفتم مؤمل گفت اگر آن نعم در توقف داشتی بدین مبتلا نشدی هشام بن عبدان قدس الله سره العزیز کنیت وی ابو محمد است شیخ عبد الله خفیف گفته است که چون هشام بن عبدان در نماز ایستاده ویرا وجد و حال می گرفت در محراب پس پیش میرفت و قرآن میخواند گاه بودی که از حسن نماز وی یهود و نصاری و مجوس جمع شدندی و نظارهٔ وی کردندی ویرا یک گوسفند بود که شیر وی خوردی ویرا بر میداشت برای چرانیدن بصحرا می برد روزی هشام در خواب شده بود چون بیدار شد دید در زراعت شخصی درآمده است و می چرد ویرا پیش صاحب

زراعت برد و گفت ویرا بستان که زراعت ترا خورده است صاحب زراعت گفت من ترا بحل کردم مرا بآن حاجت نیست هرچند جهد کرد قبول نکرد بگذاشت و برفت شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که روزی با هشام در دعوتی بودیم صاحب دعوت یک جام حلوا آورد و در پیش شیخ نهاد که شیخ بخورد گفتیم که نصیب ما هم بده گفت مرا اذن نیست که شما را بدهم هرچند گفتیم فایده نکرد از پیش وی بر بودیم و بخوردیم وقتی هشام را دهشتی و حیرتی رسید که یکسال از نماز باز ایستاد مردم ویرا تکفیر می کردند و قصهٔ وی بمشایخ مسجد جامع رسید روزی همه بروی درآمدند و ابن سعدان همه با ایشان بود گفت مرا می شناسی گفت آری تو ابن سعدانی گفت چرا نماز نمیگذاری هشام گفت مرا عارضی چند روی مینماید و مانع من میشود از نماز گفت مثل چه هشام خاموش گشت و هیچ جواب نداد از شیخ ابو عبد الله خفیف پرسیدند که سبب چه بود که هشام نماز نمیکرد گفت پیوسته مطالعهٔ غیب می کرد و امور غیبی بر وی غالب آمد در مقام حیرت افتاد و از اعمال ظاهری باز ماند روزی مشایخ در مسجد جامع جمع شدند و هشام را حاضر کردند گفتند که شنیده ایم که تو بمشاهده قایلی و هر که بدین قایل است وی را توبه می باید داد یا ادب باید کرد هشام گفت مرا تلقین توبه کنید تلقین کردند توبه کرد و روزی دیگر بامداد آمد و در برابر مشایخ بایستاد و گفت گواه باشید که من از توبهٔ دیروز توبه کردم مشایخ برخاستند و پای وی بگرفتند و می کشیدند تا از مسجد بیرون کردند ابو محرز رحمة الله علیه از نواحی شیراز است و از اصحاب ذو النون مصریست شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که ابو محرز گفته که از نسا بعزیمت شیراز بیرون آمدم و با قاید سلطان و اتباع وی همراه شدم چون افعال و اقوال ایشان را مشاهده کردم در سر خود بر ایشان انکار کردم و ایشان را دشمن گرفتم و قصد کردم که از ایشان مفارقت کنم ناگاه آوازی برآمد که کمربند قاید گم شده است قاید سوگند خورد که همهٔ قافله را تفتیش کند همه را تفتیش کردند بجز من ماندم گفتند همهٔ قافله را تفتیش کردیم هیچکس باقی نمانده است مگر این شیخ و مثل ویرا کسی چون متهم دارد قاید گفت من سوگند خورده ام ازین چاره نیست مرقع مرا بالا بر داشتند آن کمربند بر میان من بود گفتم و الله که مرا ازین علم نیست قاید گفت این از دزدی وی عظیم تر است بعد از آن گفتند با وی چه می باید کرد هر کسی چیزی گفت قاید گفت ویرا بر سر قافله بنشانید تا هر که در قافله است یکیک بروی بگذرند و در روی وی وی را توبیخ و سرزنش کنند بعده ویرا بگذارند و با وی همراهی نکنند همچنان کردند و مرا بر جای من بگذاشتند و رفتند و قصهٔ خلا پاک کردن ابو حفص و رسیدن ابو مزاحم شیرازی را که پیشتر گذشت در مقالات شیخ ابو عبد الله خفیف نسبت به شیخ ابو محرز کرده است نه بشیخ ابو مزاحم و الله تعالی اعلم عبد الرحیم اصطخری رحمه الله تعالی کنیت وی ابو عمرو است سفر حجاز و عراق و شام کرده بود و بار دیم صحبت داشته و سهل بن

عبد الله تستری را دیده بود طریقت وی ستر و اظهار شطارت بود جامهای شاطرانه می پوشید
سگان داشت که شکار می برد و کبوتران نیز می داشت شیخ عبد الله خفیف گوید که چون برویم درآمدم مرا از
حال عبد الرحیم اصطخری سوال کرد گفتم در همین سالها از دنیا برفت گفت خدای بر وی رحمت کناد ما بسی
از شیوم در کوه لکام صحبت داشتیم از وی صابرتری ندیدیم گویند که وقتی بصید بیرون برفت چون
بمیان کوه رسید سگان را بگذاشت و دراعه با خود داشت در پوشید و بر پای بایستاد و بذکر
خدای تعالی مشغول شد آوازی در کوه برآمد که مراتصور آن شد که هیچ شجر و حجر نیست مگر بموافقت وی ذکر می گوید
در خانه وی یک پوست گاو بود که شاخهاش نیز بر آنجا گذاشته بود و چون تابستان درآمدی شاخها را
بگرفتی و آن پوست را بصحن سرا کشیدی و چون زمستان شدی در خانه کشیدی جعفر حذا گفته با اصطخر رفتم
تا عبد الرحیم را زیارت کنم بدر سرای وی رسیدم دیدم که خراب شده است بروی درآمدم دیدم
که در زاویهٔ خانه نشسته با کهنه خرقهٔ و بروی بلائی که حیران شدم و ترحم کردم مرا گفت چه شد گفتم چگونه
حالی می بینی و از جای خود برخاست و پایان سرا فرو دآمد و سنگی عظیم بود بر داشت و بر بام
برد و گفت برخیز ای قوی و این را فرود آر من عجب ماندم گفت امروز هفده روز است که هیچ نخورده ام برون
رو و هرچه توانی بیار شاید که مرا اشتها آید و با تو طعام بخورم من بیرون رفتم و از هرچه در بازار یافتم چیزی
آوردم و پیش وی بنهادم دران نگریست گفت بنشین و بخور شاید که مرا رغبت شود بنشستم و
برغبت خوردن گرفتم در میان آنچه آورده بودم یک خربزه بود آنرا ببریدم گفت ازان پاره گلی
بمن ده بوی دادم دندان در آن زد و خائیدن گرفت نتوانست که فرو برد بینداخت و گفت بردار
که در بسته شده است وی را از پدر بیست هزار دینار میراث رسیده بود ما بر ذمهٔ قومی بود ایشان را گفت
ده هزار دینار بمن دهید و ده هزار دیگر شما را بحل کردم بوی دادند آنرا در توبره کرد شب وی را آرام
و تشویش داد گاهی میگفت بآن تجارت کنم و سود آنرا بر فقرا نفقه کنم و گاه میگفت در خانه بنهم و
روز بروز بر فقرا نفقه کنم در میانهٔ شب برخاست و توبره را بر بام برد و مشت مشت میگرفت و بهر جانب
می انداخت تا توبره خالی شد چون بامداد شد همسایگان گفتند ببینید کرم حق سبحانه و تعالی را همانا دوش
دراهم باریده است عبد الرحیم توبره را بیفشاند نیم درم بیفتاد با اصحاب گفت بشارت باد که نان
و باقلی شد ایشان با هم گفتند این دیوانه را ببینید ده هزار درم پاشیده است و به نیم درم شادی
میکند وقتی عبد الرحیم بعبادان رفت و بیست و دیگر روز آنجا اقامت کرد هر چه شب افطار وی می
آوردند بامداد همچنان بجای می بود اهل عبادات مشغوف وی شدند چون آنرا دیدند از آنجا قصد سهل

بن عبد الله تستری کرد بروی درآمد و گفت مهمان توام گفت چه می باید کرد گفت سکباج میباید پخت
سهل گفت چون کنم که اصحاب من گوشت نمیخورند گفت چه دانم که بضیافت من قیام نمائی سهل فرمود
که سکباج بپختند گفت همچنان دیگ را بیارید چون آوردند سایلی بر در برای خدای تعالی چیزی طلبید
گفت دیگ را بوی دهید دادند و وی هیچ نخورد روز دوم سهل با وی گفت چه میخوری گفت همانچه
دی بود سهل فرمود که آن را بپختند چون پخته شد گفت همچنان دیگ را بمن آرید آوردند غلام سهل
آنکه وی داند بر در بایستاد تا اگر سایلی بیاید منع کند سهل را گفت غلام خود را بگوی تا منع سایل نکند
سهل غلام را منع کرد ناگاه سایلی سؤال کرد گفت دیگ را بوی دهید دادند روز سوم گفت سهل که چه میخواهی
گفت همان که پیشتر گفته بودم چون بپختند بیرون آمد و هیچ نخورد تا ماه تمام شد بعد ازان مردی را دید
که چند نان پارهٔ خشک دارد و بر لب آب نشسته و آب تر میکند و میخورد وی را متعه کرد و با وی نشست

و بخورد حضرت مؤمل الجصاص قدس سره مؤمل از کبار مشایخ شیراز است سافر الحجاز و العراق

و کان احسن اللسان فی علم التوحید و علوم المعارف مع انه امی لایکتب وی جواب داد از مسایلی
که علی سهل اصفهانی بشیراز فرستاده بود و چون نماز بامداد بگزاردی بدرس قرآن مشغول بودی
تا آفتاب برآمدی نماز چاشت بگزاردی و بیرون آمدی یکی ازین طایفه گوید که یکبار چون از نماز بیرون
آمد در عقب وی برفتم بدر خانهٔ وی رسیدم نزدیک بشصت تن از ارباب حوایج که آنجا جمع آمده بودند
حاجت همه را گوش کرد و یاران خود را در قضای حوایج ایشان پراگنده ساخت و غلامان را گفت
که دست افزار را بفلان جای برید که من بشما میرسم این همه کار بکرد من متحیر شدم روی بمن کرد و گفت
ای فرزند مرا بامداد در مسجد دیدی این زمان خدا برا ذاکر ترم ازانکه بامداد در مسجد بودم هرگاه که بکاری
مشغول بودی با هیچکس زیادت از جواب سلام سخن نگفتی و گفتی که من مزدورم اگر جواب سلام واجب
نبودی جواب نگفتمی شیخ عبد الله خفیف گفته است که چون مؤمل خصاص بمکه درآمد پیش ابو الحسین مزین
رفت و سلام کرد و بنشست و گفت ایها الشیخ سؤالی دارم و من مردی عجمی ام با من رفق کن
گفت سهل باشد بپرس مؤمل گفت هل ترتقی للفهوم ارتقاء المواجید ابو الحسن بوی نگریست و گفت از
کجائی تو گفت از شیراز بجه مشهوری گفت به مؤمل گفت از آنجا برخیز که جای تو نیست و وی را بپهلوی
خود بنشاند و دایم با وی میگفت انت رجل اعجمی امی و میخندید و بعد ازان هر که مسئله پرسیدی
اشارت بمؤمل میکرد و میگفت از شیخ بپرسید و بوی حواله میکرد و هم شیخ عبد الله خفیف گفته است
که عزیمت حج کردم و من هنوز خورد بودم مؤمل خصاص مرا وصیت کرد وقتی که بموقف برسی

پس قصد کوه عرفات کن و اولیا را آنجا طلب کن که جای ایشان آنجا می باشد چون بموقف رسیدم زود
گذشتم و مردمانرا بگذاشتم و هیچکس را ندیدم تبرسیدم خواستم که بازگردم بار ارادت بر من غلبه کرد مقداری
دیگر رفتم بشیبی رسیدم دیدم که در وی ده کس ایستاده اند و سرها پیش افکنده و درمیان ایشان شیخی سبت
بزرگ و شیخ من شیخ ابو محمد عنایدی با ایشانست چون مرا دیدند شیخ من اشارت کردند پس پیش ایشان رفتم
و سلام کردم جواب دادند شیخ من مرا بپهلوی خود خواند چون فارغ شدند همه بر همان هیأت که بودند
روان شدند و شیخ مرا گفتند که کودک را محافظت کن من درمیان ایشان و شیخ خود میرفتم می شنیدم
که از کلام وی حرف سین بگوش من می آمد در خاطر چنان افتاد که استغفار می کنند چون بمزدلفه رسیدم
شیخ من مرا گفت که اصحاب خود را آواز ده آواز دادم جواب دادند پیش ایشان رفتم و آن جماعت
بجانب مسجد الحرام رفتند و بایستادند و نماز میگذاردند من قضاء حاجت خود کردم و با ایشان
بازگشتم تا بامداد نماز می گذاردند چون از نماز فارغ شدند غایب گشتند که دیگر ایشان را ندیدم
علی بن شلویه رحمه الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که میان علی بن شلویه و دیگری سخنی
میگذشت علی بن شلویه گفت که من مردی را می شناسم که بر سر کوهی بود و وقت نماز شد و آب بر کوه
دیگر بود در برابر آن خواست که طهارت کند هر دو کوه سر فراهم آوردند پای خود در آن زین کوه بر آن
کوه نهاد و طهارت کرد و نماز بگذارد و هم شیخ ابو عبد الله خفیف گفته از بس که علی بن شلویه در صحراها
و کوههای بود جماعتی از کردان مشغوف وی شده بودند دو کس از رؤسای ایشان پیش وی آمدند
و گفتند هر کدام دختری داریم که هر یک را چهار هزار گوسفند است میخواهیم که ایشانرا بزنی کنی و آن
گوسفندان از برای صادر و وارد و فقرا باشد دختران را نکاح کرد روزی مؤمل ویرا دید گفت این
زمان بر ما تفضل کن تو هم مثل ما شدی گفت من این را برای خدای تعالی کردم مؤمل گفت ما نیز
از برای خدای تعالی کرده ایم علی بن شلویه گفت من ایشانرا سه طلاق کردم اگر شما هم راست میگوئید
سه طلاق گوئید مؤمل ویرا گفت یا میشوم نسیت السنة فی الطلاق ابو بکر الاسکاف رحمه
الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که ابو بکر اسکاف سی سال روزه داشت چون وقت
نزع آمد پاره پنبه بآب تر کردند و پیش دهان وی بردند آنرا بینداخت و بروزه برفت ابو الضحاک
رحمه الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که از ابو الضحاک شنیدم که گفت بر بام خانه
نشسته بودم ابلیس را دیدم که در کوچه می گشت گفتم ای ملعون اینجا چه میکنی پای از زمین برداشت
و ببام بر آمد در هم افتادیم سیلی بروی زدم و ویرا بینداختم و از آن سالها گذشت و قتی

مرا اتفاق حج افتاد چون بازگشتم بجوئی رسیدم که پل نابسته بودند و آبی عظیم بود از گذشتن عاجز
شدم ناگاه پیری ضعیف دیدم که بآب درآمد با خود گفتم که من ضعیف تر ازین پیر نیستم برخاستم و
درعقب وی درآمدم چون بمیان آب رسیدم آن پیر پای خود بر کنار جوی نهاده بیرون رفت
من درمیان آب ماندم آب بر من غلبه کرد غرق شدم و جامهای من تر شد و مرا آب می گردانید
و می برد تا آن زمان که خدای تعالی اعانت کرد و مرا آب بر کناره انداخت آن ایستاده بود و
نظاره من می کرد آن ابلیس بود چون خدای تعالی مرا نجات داد و من بیرون آمدم پیر گفت چون
دیدی یا ابا الضحاک توبه کردی که مرا سیلی نزنی ابو محمد الخفاف رحمه الله تعالی شیخ ابو عبد الله
خفیف گفته است که ابو الحسین مزین بما نوشت که شما را امر بدیست در دریای حقیقت که اگر نجات
یابد زود باشد که برای شما جواهر آرد و بآن محمد خفاف خواسته بود و هم وی گفته است که ابو محمد
خفاف با مشایخ شیراز یکجائی نشسته بودند سخن در مشاهده میرفت هر کس بقدر حال خود سخن گفتند و ابو
خفاف خاموش بود مؤمل خصاص ویرا گفت تو هم سخنی بگوی گفت هر سخنی خوب که درین باب
بود گفتند مؤمل خصاص گفت بهر حال تو هم سخنی بگوی گفت آنچه شما گفتید حد علم بود نه حقیقت
مشاهده و حقیقت مشاهده آنست که حجاب منکشف شود و ویرا عیانا به بینی ویرا گفتند تو این راز از کجا
میگوئی و این ترا چون معلوم شده است گفت در بادیه تبوک بودم فاقه و مشقت بسیار رسید در مناجات
بودم که ناگاه حجاب منکشف شد ویرا دیدم بر عرش خود نشسته سجده کردم و گفتم یا مولائی ما هذا مکانی
و موضعی منک چون قوم این سخن بشنیدند همه خاموش شدند مؤمل ویرا گفت برخیز تا بعض مشایخ را
زیارت کنیم برخاست و مؤمل دست وی را بگرفت و بخانهٔ ابن سعدان محدث درآمدند سلام کردند ابن سعدان
تعظیم و ترحیب ایشان کرد مؤمل گفت ایها الشیخ نرید ان تروی لنا الحدیث المروی عن النبی صلی الله علیه
وسلم انه قال ان للشیطان عرشا بین السماء و الارض اذا اراد بعبد فتنة کشف له عنه ابن سعدان
گفت حدثنی فلان عن فلان و اسنادا الی النبی صلی الله علیه وسلم قال ان للشیطان عرشا بین السماء
و الارض اذا اراد بعبد فتنة کشف له عنه چون ابو محمد این حدیث را شنید گفت یکبار دیگر اعاده کن اعاده
کرد ابو محمد گریان شد برخاست و بیرون رفت و چند روز ویرا ندیدیم بعد از آن آمد گفتیم در ایام غیبت کجا
بودی گفت نمازهای را که از آن وقت گذارده بودم قضای کردم زیرا که شیطان را پرستیده بودم
پس گفت چاره نیست از آنکه بهمان موضع که وی را دیده ام و سجده کرده ام بازگردم و ویرا لعنت
کنم پس بیرون رفت و دیگر خبر وی را نشنیدیم حسن بن حمویه و صاحبه ابو جعفر الحرار رحمة الله

تعالی علیهما شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که ابو جعفر حرار صاحب حسن بن حمویه از اصطخر نزدیک ما آمد ابن زیدان گفت آرزوی آن دارم که امشب وی را نزدیک ما حاضر کنی وی را بمجلس وی حاضر کردم در اثنای مجلس ابن زیدان حرار را گفت دوست میدارم که از حکایات خود چیزی بگوئی گفت مرا حکایتی خود نیست اما اگر میخواهی آنچه از مشایخ دیده ام با تو حکایت کنم ابن زیدان گفت من هم این میخواهم حرار گفت من و جمعی دیگر پیش حسن بن حمویه نشسته بودیم و وی سر پیش افکنده بود ناگاه صیحهٔ زد و با آن صیحه از نظر غایب شد ما در یکدیگر نگریستیم و با یکدیگر گفتیم که این قصه را با هیچکس نگوئید که خواهند گفت باز نادرهٔ دیگر آورد و تا سه روز بودیم که ویرا ندیدیم و از وی خبری نشنیدیم و هر که از وی خبر می پرسید میگفتیم که مشغولست بعد از سه روز ناگاه دیدیم که از در مسجد در آمد متغیر اللون و از هیبتی که داشت کسی را با وی امکان سخن نبود و من همیشه با وی انبساط میکردم گفتم که ایها الشیخ نزدیک ما مقداری پنیر تازه است اجازت میدهی که بیاورم و همیشه ویرا پنیر تازه خوش می آمد گفت بیار آوردم یک لقمه بخورد و پس اشارت کرد که بخور شیخ ابو عبد الله خفیف گفته که ابن زیدان روی بمن کرد که هیچ شک نیست که این مردیست صادق اما این حکایت را باور نمیدارم حیلهٔ ساز که مرا باور شود گفتم از برای شیخ جامهٔ خواب بینداز ید تا خواب کند و از رنج راه بر آساید جامهٔ خواب نداختند و وی در خواب شد من با ابن زیدان بنشستم و آنرا بیان می کردم تا آنوقت که گفت باور داشتم شیخ ابو عبد الله خفیف را پرسیدند که آن حال چگونه بود گفت وی از مکان خود دور نشده بود اما ویرا لباسی پوشانیده بودند که بآن لباس از ابصار غایب شد والله تعالی اعلم

عبد الله القصار رحمه الله تعالی

شیخ عبد الله خفیف گفته است که عبد الله قصار گفت که وقتی بعزیمت حج بیرون رفتم مشایخ شیراز مرا گفتند که چون بر سهل بن عبد الله تستری در آئی سلام ما بوی رسانی و بگوئی که ما بفضل تو معترفیم و هرچه میگوئی باور میداریم از تو چنین بما رسیده است که روز عرفه از جای خود بیرون میروی و بموقف عرفات با سایر حجاج حاضر می آئی اگر این راستست ما را خبر ده که باین ما ایمان داریم عبد الله قصار میگوید که قصد وی کردم و بر وی در آمدم و سلام کردم وی نشسته بود ازاری در خود پیچیده و نعلین از چوب پیش خود نهاده و چشم وی باز مانده چون والهی حیرانی و هیبت بر من مستولی شد سخن نتوانستم کرد در میان آنکه نشسته بودم زنی آمد و گفت ایها الشیخ مرا پسریست بر جای مانده وی آورده ام تا دعای کنی سهل گفت لم لا تحمليه الا عند ربه آن زن در جواب گفت انت من عند ربه پس سهل بسوی من بدست اشارت کرد برخاستم و دست وی بگرفتم برخاست و نعلین پوشیده روان شد و آن زن نیز روان شد و ویرا ببرد تا کنار شط آن صبی را دید در سماریه سهل

وی را گفت دست خود بمن ده آن زن گفت نمیتواند دست دادن سهل آن زن را گفت دور شو آن صبی دست بوی داد گفت برخیز برخاست و بکنار آب مد سهل صاحب سماریه را گفت تو برو پس صبی را گفت وضو ساز و دو رکعت نماز بگذار چنان کرد پس آن زن را گفت دست ویرا بگیر گرفت و با یکدیگر برفتند عبد الله گفت چون آنرا بدیدم هیبت من برفت انبساط کردم و رسالت مشایخ رسانیدم سهل ساعتی سر پیش افکند و بعد از آن گفت یا دوست هولاء القوم یؤمنون بالله یفعل ما یشاء قلت نعم قال فما لهم عنّ ذلک

ابراهیم المتوکل رحمه الله

شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که یکی از ین طایفه با من گفت که بصحرا بیرون رفتم دیدم ابراهیم متوکل جامهای خود را شسته و در آفتاب انداخته ویرا گفتم بیا تا برویم و با هم چیزی خوریم پیراهن خود را همچنان تر بپوشید و با من همراه شد چون مقداری راه برفتیم دید که اندکی عنب الثعلب در راه بیفتاده آنرا برداشت و پاک بشست و بنشست و بخورد و گفت تو برو که مرا همین بس است هر چند که جهد کردم نیامد گفت همین کفایتست مرا یکشب ویرا گفتم برخیز تا سحور کنیم برخاست گفتم آن سفره را فرو دار گفت من این نمیکنم زیرا که این حرکتست در اسباب و من در اسباب حرکت نمیکنم یکشب ویرا دیدم که سفره پیش خود نهاده چیزی میخورد و گفتم نگفتی که من در اسباب حرکت نمیکنم پس این چیست گفت والله که من در اسباب حرکت نکرده ام از جای خود برخواستم سر من بسفره آمد و در پیش من افتاد اینست که میخورم

حضرت ابو طالب خزرج بن علی رحمه الله تعالی

شیخ ابو عبد الله خفیف گفته که ابو طالب خزرج از اصحاب جنید بود بشیراز آمد و علت شکم داشت مشایخ گفتند که خدمت او را که اختیار میکند من اختیار کردم هر شب قریب شانزده بار و هفتاد بار برمی خاست یکی از شبها نشسته بودم و خیلی از شب گذشته بود چشم من گرم شد یکبار آواز داده بود نشنیده بودم دیگر بار آواز داد برخاستم و طشت پیش آوردم گفت ای فرزند وقتی که خدمت مخلوقی را همچون خود نیکو نتوانی کرد خدمت خالق را چگونه بجای توانی آورد و هم وی گفته که وقتی غایب بودم آواز داد که شیرازی من نشنودم و دیگر بار آواز داد و گفت شیرازی هین لعنک الله من بشتافتم و طشت بوی بردم علی دیلم از شیخ ابو عبد الله پرسید که تو آن لعنک الله را از وی چون شنیدی گفت چون یرحمک الله شیخ الاسلام گفته که فلاح نباشد مریدی را که ذل استاد و پیر نکشیده باشد و قفای وی نخورده باشد و لعنک الله او نشنیده و یا یرحمک الله بر نداشته بود و بدرد و ناکامی زنده نگشته باشد وی خود رسته باشد و لا یفلح نباشد که بی استاد و پیر و شبی او از طمست آمد شیخ ابو طالب گفت این چه آواز بود ابو عبد الله خفیف گفت من در شبانه روزی یک باقلی خشک بر

میخوردم و هر روز باکم می آوردم تا اکنون به نوزده باقلی آورده ام در ماهی شیخ ابو طالب گفت ای شیرازی
این را بنماز دار که آنچه مرا افتاد از آن افتاد که با ابو الحسن مزین در دعوتی حاضر شدم بره بریان
بر مایده آوردند و من عهد داشتم که بریان نخورم دست از آن کشیده داشتم ابو الحسن مزین گفت کل
بلا انت یعنی بخور بی آنکه خود را درمیان بینی من گمان بردم که حال چنان است که میگوید یک لقمه بخوردم
احساس کردم که ایمان من بیرون رفت و من از آن وقت هر روز باز پس تر می روم شیخ الاسلام گفته یعنی وی را پوشش و
استتار افتاد که ایمان از وی معاینه بود و ایمان تو شهادتست و ایمان عارف مشاهدت و شیخ ابو عبد الله
خفیف گفته است که هیچ چیز نیست مرید را زیان مندتر از مسامحهٔ نفس در رخصت خواستن و قبول تاولات
کردن و هم شیخ ابو عبد الله خفیف گفته که اول مجلسی ابو طالب در شیراز داشت پلاسی پوشیده بود
و عصای در دست گرفته آمد و بر کرسی نشست و من پهلوی او بودم بمردم نگریست و گفت نمیدانم
چه گویم که گناه کاریم میان گناه کاران و بگریست و مردم را بگریانید و فریاد گریه از مجلس برخاست
وی را قبولی عظیم پدید آمد که خاک قدمهای وی را قبولی عظیم پدید آمد و خاک قدمهای وی را بنیت
شفاء بیماران می گرفتند بعد از آن سببی واقع شد که هیچکس بوی التفات نکرد و از وی همه کس اعراض
کردند و از شیراز به نیشاپور رفت آنجا هم کسی التفات بوی نکرد و از آنجا باصفهان رفت من بعلی سهل
چیزی نوشتم و شرح محل و مقام وی کردم وی بعلی سهل درنیامد و درباره وی سخنان گفت علی سهل از وی
اعراض کرد از آنجا بکوهستان عراق رفت و بهمدان درآمد ابو علی دارجی عامل همدان بود پرسید که حاجت
تو چیست گفت ادای وامی که دارم ابو علی آنرا ادا کرد و پرسید که دیگر چه حاجت داری گفت در فلان
موضع برای من رباطی بساز رباطی مناسب بساخت با آنجا درآمد و آنرا سیاه ساخت و پلاس سیاه پوشید
و در آنجا بود تا از دنیا برفت شیخ الاسلام گفته که جوان مرد آنست که چون وی را مصیبتی رسد یا از وی چیزی
فوت شود مصیبت را فرا سازد و بحسرت و ندامت تدارک جوید نه آنکه مصیبت و فوت باشد
و آنرا پنهان دارد اظهار دعوی کند و بتمامی معزور گردد شیخ ابو عبد الله گفته که شیخ ابو طالب گفت
که جوانی از خراسان بزیارت جنید آمد عصا و رکوه وی بخانه برد و در بربست و آنشب اصحاب را اجتماعی
بود جنید گفت وی را با خود ببرید و بامداد پیش من آورید چون شب طعام خوردند بطریق مزاح
و طیبت انگشترین باختن آغاز کردند و اشارت بآن جوان کردند که موافقت کن وی ابا نمود و
ایشانرا تغیر کرد شبلی بوی نگاه کرد و گفت خاموش باش و گرنه برخیزم و سرت از تن جدا کنم آن جوان
خاموش گشت هیچ نگفت و برفت روز دیگر این حکایت با جنید گفتند و برخاست بخانه رفت تا عصا و رکوه

باز جوید نیافت بیرون آمد و با اصحاب گفت چند نوبت گفته که شما را وصیت می کنم که چون غریبی اینجا رسد
وی را خوار مدارید سوگند بخدای که عصا و رکوه از خانه برداشته است بی آنکه من بوی دهم و رفته است

حضرت ابو علی دارجی قدس الله تعالی سره شیخ ابو عبد الله خفیف قدس سره گفته است که ابو علی دارجی
بشیراز آمد بعمل و حکومت و از برای صا در و وارد فقرا مایده نهادی بعد از نماز شام می آمد و با ما می نشست
و با یکدیگر سخنان میگفتیم یکی از شبها ذکر ایام ارادت درمیان آمد پیراهن خود را بالا داشت بر گردن وی
نشانی بود بمقدار طوقی گفتم این چیست گفت در کوه لگام می بودم و پلاسی پوشیده بودم که گردن
مرا بخورد چون از آنجا باز گشتم گوشت برآورد و این نشان آنست که باقی مانده پس گفتم سبب درآمدن
تو درین عمل چه بود گفت مادر من پیر و ضعیف شد و بر من وام بسیار جمع آمد محتاج شدم باین که می بینید

ابو الفضل جعفر الجعفری قدس سره شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که بجعفر جعفری رسانیدند
که ابو عمرو اصطخری گفته است که غسل می کردم ازار من گشاده شد دیدم که دو دست از پس پشت
من پیدا شد ازار مرا محکم برمیان من بست جعفر جعفری برخاست و با صطخر رفت و بخانهٔ ابو عمرو در
آمد و پای وی بگرفت اصحاب ابو عمرو برجستند گفت بگذارید که غضب وی لله است و دوازده
فرسنگ راه پیاده آمده پس ابو عمرو بمقام اعتذار درآمده گفت چنان نگفته ام بلکه چنین و چنین گفته
ام بعد از آن اصحاب را فرمود که وی را خدمت کاریهای نیکو کردند

ابو القاسم رحمه الله تعالی وی از کبار اصحاب جنید بوده شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که روزی مرا گفت که مرا بصحرائی بیرون
بروی را بصحرا بیرون بردم بموضعی رسیدم که مصطبه بود جماعتی نرد بازی می کردند با ایشان
ببازی کردن بنشست من از آن متغیر شدم و خجل گشتم در وقت باز گشتن بجای دیگر رسیدیم جماعتی
شطرنج می باختند از آن متغیر شد و پیش رفت و رقعهٔ ایشانرا بیفشاند آن جماعت کاردها
برکشیدند وی گفت کاردها را بمن دهید تا بخورم من ازین دو حال وی عجب ماندم از وی
سؤال کردم گفت وقتی که بچشم لذتی نگرم چنان وقتی که بچشم خیر لذتی چنین این سخن بشیر گذشت اما بخاطر
شیخ الاسلام ابو بکر قصری را گفته بود و در مقامات شیخ ابو عبد الله خفیف شیخ ابو القاسم قصری است
و می شاید که وی را دو کنیت بوده باشد یا یکی بر سبیل سهو وقوع یافته باشد والله اعلم و هم شیخ ابو عبد الله
خفیف فرموده که ابو القاسم قصری کثیر الاطراق بود یعنی بسیار سر در پیش می انداخت از وی سبب
آنرا پرسیدم گفت پیش ازین در قدیم الایام در هفت شبا روز یکبار چیزی میخوردم مردی از جن
می آمد و بر من سلام میکرد اما وی را نمیدیدم یکروز وی را گفتم چه باشد که ظاهر شوی ناگاه دیدم

که شخصی در خوبترین صورتی بر من ظاهر شد گفتم چه کسی گفت من از مؤمنان جنیانم وقتی که امثال شما را می بینم دوست میدارم که ویرا زیارت کنم وسلام گویم پس گفتم بعد ازین بر من ظاهر میشو مرا دوست گرفت و با من انس تمام پیدا کرد و چیزها بمن می آموخت روزی وی را گفتم بیا تا بمسجد در آئیم و ساعتی بنشینیم گفت وقتی که بنشینی وسخن گوئی مردم ترا ببینند و مرا نه بینند ترا بوسواس نسبت خواهند کرد گفتم بیا تا در آخر مسجدی بنشینیم که هیچکس ما را نه بیند پس در آمدیم و بنشستیم گفت این مردم را از مجلس چون می بینی گفتم بعضی را بخواب و بعضی را در خواب و بعضی را آگاه گفت آنچه بر سرهای ایشانست می بینی گفتم نی چشمها مرا بمالید دیدم که بر سر هر کسی غرابی نشسته است بعضی را بالها بچشم فرو گذاشته است و بعضی را بر سر نشسته است و بعضی را گاهی بوی فرود می آید و گاهی بالا میرود گفتم این چیست گفت مگر نخوانده قول خدای تعالی را که ومن یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطانا فهو له قرین اینها شیاطین اند که بر سرهای ایشان نشسته اند و بر سر هر یک بقدر غفلت وی استیلا یافته اند و آن جنی باین طریقت بمن می آمد و بر من ظاهر میشد تا روزی سخت گرسنه بودم و پیش من از نان صدقه بقیه بود و تا وقت افطار که عادت داشتم چهار روز مانده بود پاره از آن نان گرفتم و بخوردم گرسنگی من ساکن شد ناگاه آن جنی در آمد و بر من سلام کرد اما ظاهر نشد گفت ما از بهر آن ریاضات و صبر بر آن میخواستیم شما را چون با تو امتحان کردیم بر آن صبور نبودی این بگفت و برفت و دیگر باز نیامد این سر پیش انداختن من از آنوقت است

عبد العزیز بحرانی قدس الله تعالی سره العزیز شیخ ابو عبد الله خفیف قدس الله سره العزیز گفته عبد العزیز بحرانی در زمستان سخت وسرد بشیراز آمد و جامهای کهنه داشت و هر فتوحی که وی را می رسید صرف فقرا می کرد و سه روز در شیراز بود با وی درین باب سخن گفتند گفت نفس من می گریزد از جامهای شما پس مرا گفت یا ابا عبد الله مرا ازین شهر بیرون کن که در نیت من نیست که درین شهر جامه نو پوشم گفتم بکجا میروی گفت بنا جیت بحران مشایعه وی کردم و بدروازه که بآنجانب بود بیرون رفتیم ناگاه دیدیم که ابو الخیر مالکی بر استر خود نشسته و پای می جنباند و ما را آواز میدهد و با خود خوردنی همراه دارد بایستادیم تا بما رسید گفت تفضل کنید ازین طعام باهم بخوریم پس بنشستیم و بخوردیم بحرانی برخاست و سجاده بر دوش خود انداخت ابو الخیر گفت کاش ازین طعام چیزی باخود برداری گفت مطبخ من پیش رفته است ابو الخیر گفت ما باین طعامها چکنیم بحرانی گفت پیش سگان انداز و برفت

ابو الحسین حکیمی رحمه الله از وی گفته که از جنید شنیدم که روزی در مجلس سری سقطی بودم و آنجا مردم بسیار بودند و من خوردتر ایشان بودم پرسید که چه چیز است که خواب را می برد هر کسی چیزی میگفت یکی از گرسنگی یکی گفت کم خوردن آب

چون نوبت بمن رسید گفتم علم القلوب باطلاع الله تعالی علی کل نفس بما کسبت گفت احسنت یا بنی و مرا نزدیک خود بنشاند و از آن روز باز هر جا که هستم بر همه مقدمم و هم حکیم گفته است که حال یکی از مشایخ از جنید پرسیدم که اقتدا را شاید گفت که در وی پرهیزگاری و طلب قوت حلال می یابی اقتدا را شاید و گرنه او را بگذار

شیخ ابو حسین بن محمد الاکار رحمه الله تعالی وی از اصحاب شیخ ابو عبد الله بن خفیف است و استاد شیخ ابو اسحاق کازرونی است قدس الله تعالی ارواحهم گویند که شیخ اکار بکازرون رسید مشایخ آنجا پیش وی جمع شدند و شیخ ابو اسحاق هنوز کودک بود وی نیز با ایشان آمده بود ویرا گفتند که این کودک قرآن را نیک میخواند وی را فرمود تا قرآن خواند ویرا خوش آمد و تواجد کرد چون فارغ شد ویرا از مشایخ طلبید و بشیراز برد و از مشایخ وقت شد و از اصحاب شیخ ابو عبد الله خفیف سماع حدیث فرمود با وی بعراق و حجاز مسافرت کرد ببرکت صحبت وی رسید بآنچه رسید و شیخ حسین بعد از تلمایه از دنیا برفته و قبر وی بر در روضه شیخ ابو عبد الله خفیف است در شیراز

شیخ ابو اسحاق بن ابراهیم شهریار کازرونی قدس الله سره العزیز فارسی الاصل است و مولد و منشاء اش نورد ناحیه کازرون بوده و شهریار پدر شیخ مسلمان شده و ولادت شیخ و سایر اولادش در زمان اسلام بوده و انتساب شیخ در تصوف بشیخ ابو علی حسین بن محمد الفیروزآبادی الاکار بوده و بصحبت بسیاری از اصحاب حدیث رسیده بود در کازرون و شیراز و بصره و مکه و مدینه و از همه روایات حدیث و آثار داشت در مکه شیخ ابو الحسن علی بن عبد الله بن جهضم الهمدانی را دیده بود و از وی روایت کند که ذو النون گفت علیک بالقصد فان الرضاء بتقلیل الرزق یزکی یسیر العمل یعنی بر تو باد که توسط احوال اختیار کنی یعنی بضرورت وقت قناعت کنی و طالب زیادت نباشی پس بدرستی که رضا برزق اندک عمل اندک را پاک گرداند و هر آینه عمل پاک شایسته قبول حضرت پاک باشد یکی از وزرا با شیخ ارادت تمام داشت هر چند جهد کرد شیخ از وی چیزی قبول نکرد پیغام بشیخ فرستاد که هر چند جهد کردم از من هیچ قبول نکردی از بهر تو چند بنده را آزاد کردم و ثواب آن ترا بخشیدم شیخ قدس سره جواب فرستاد که رسالت تو بمن رسانیدند و شکر نیکوئی تو گفتم لیکن آزاد کردن بندگان مذهب من نیست بلکه مذهب من بنده گردانیدن آزادان است برفق و احسان شیخ قدس سره حضرت رسالت پناه را صلی الله علیه وسلم بخواب دید پرسید که یا رسول الله ما التصوف رسول صلی الله علیه وسلم گفت التصوف ترک الدعاوی وکتمان المعانی دیگر پرسید که ما التوحید رسول صلی الله علیه وسلم گفت کل ما یهجس ببالک او یخطر فی خیالک فالله سبحانه بخلاف ذلک التوحید تنزه عن الشرک والشک والتعطیل دیگر پرسید ما العقل رسول

الله صلی الله علیه وسلم گفت ادناه ترک الدنیا واعلاه ترک التفکر فی ذات الله تعالی توفی رضی الله عنه فی شهر ذی القعده سنه ست وعشرین واربعمایه شیخ روزبهان البقلی قدس الله تعالی سره العزیز کنیت وی ابو محمد بن ابی النصر البقل الفسوی ثم الشیرازی سلطان عرفا بوده وبرهان علما وقدوه عشاق دربدایت حال سفر عراق وحجاز وشام کرده است با شیخ ابو النجیب السهروردی در استماع صحیح بخاری در ثغر اسکندریه شریک بوده است وخرقه از شیخ سراج الدین محمود بن خلیفه بن عبد السلام بن احمد بن سالبه پوشیده است واشتغل بالریاضات الشدیده فی اطراف شیراز وجبالها وکان صاحب ذوق استغراق ووجد دایم لا تسکن نوعته ولا یرقا دمعته ولا یطمین فی وقت من الاوقات ولا یسلو ساعة من الحنین والزفرات وتباوه کل لیلة بالبکا والعویل ومراد از سخنانست که در حال غلبهٔ وجد ازوی صادر شده است که هر کسی بفهم آن نرسد واز سخنان ویست ٭ آنچه ندیده است دو چشم زمان ٭ وانچه نشنیده است دو گوش زمین ٭ در گل ما رنگ نموده است آن ٭ خیز وبیا در گل ما آن ببین ٭ وی را تصنیفات بسیارست چون تفسیر عرایس وشرح شطحیات عربی وفارسی وکتاب الانوار فی کشف الاسرار وغیر آن که تعداد آن طولی دارد ودر کتاب الانوار فی کشف الاسرار آورده است که قوال باید که خوب روی بود که عارفان در مجمع سماع بجهت ترویح قلوب بسه چیز محتاج اند روایح طیبه ووجه صبیح وصوت ملیح بعضی گفته اند از این قوال اجتناب بهتر است زیرا چه اینچنین کار عارفی را مسلم آید که طهارت قلب او بکمال رسیده باشد وچشم او از دیدن غیر حق پوشیده شده گویند که پنجاه سال در جامع عتیق در شیراز تذکیر کرد ووعظ گفت اول که بشیراز درآمد ومیرفت تا که مجلس گوید شنید که زنی دختر خود را نصیحت میکرد که ای دختر حسن خود را باکسی اظهار مکن که خوار وبی اعتبار میگردی شیخ گفت ای زن حسن بآن راضی نیست که تنها ومنفرد باشد او هم میخواهد که با عاشق قرین باشد حسن وعشق در ازل عهدی بسته اند که هرگز از هم جدا نباشند بر اصحاب از استماع آن چندان وجد وحال عارض شد که بعضی در آن برفتند شیخ ابو الحسن کردویه گوید که در دعوت بعضی صوفیه با شیخ روزبهان جمع شدم وهنوز وی را نمی شناختم در خاطرم آمد که من در علم وحال ازوی زیاده ام بر سر من مطلع شد وگفت ای ابو الحسن این خطره را از خود نفی کن که امروز هیچکس را بار روزبهان برابری نیست ووی یگانهٔ زمان خود است وباین معنی اشارت کرد در این نظم ٭ درین زمانه منم قطره الله ٭ ز حد خاور تا آستانهٔ اقصی ٭ روندگان معارف مرا کجا بینند ٭ که هست منزل جانم بجاوراء وری ٭ وی صاحب سماع بود ودر آخر عمر از آن باز ایستاد وبا وی درین معنی سخن گفتند گفت انی اسمع الان

من ربی عز وجل فاستعرض مما سمعت من غیره وگویند که در آخر عمر فلجی دریافت ملکی از مریدان وی بی آنکه باوی بگویند بمصر رفت واز خزاین سلاطین قدری روغن بلسان خالص آورد برای مداوای وی چون پیش وی آورد گفت جزاک الله خیرا بنگ از در خانقاه بیرون رو آنجا سگی است گرگین خسپیده آن روغن را بروی بمال بدانکه روزبهان بهیچ روغن نیکو نمیشود واین بندیست از بندهای عشق که خدای تعالی بر پای وی نهاده است تا آن زمان که بسعادت لقای وی برسد شیخ ابو بکر بن طاهر که از اصحاب شیخ بوده گفته است که هر سحر بنوبت با شیخ قرآن می خواندم یک عشر وی ویک عشر من چون وی فوت شد دنیا بر من تنگ شد آخر شب برخاستم ونماز گذاردم پس بسر تربت شیخ بنشستم وآغاز قرآن خواندن کردم وگریه بر من افتاد که ازوی تنها مانده بودم چون عشر تمام کردم آواز شیخ شنیدم که از قبر عشر دیگر میخواند تا آنزمانکه اصحاب جمع شدند آواز منقطع شد ومدتی حال بدینگونه بود روزی با یکی از احباب آنرا باز گفتم بعد از آن دیگر نشنیدم صاحب فتوحات مکیه رضی الله تعالی عنه می آورد که شیخ روزبهان در مکه مجاور بود وکان کثیر الزعقات فی حال وجده فی الله بحیث انه کان یشوش علی الطایفین بالبیت فکان یطوف علی سطوح الحرم وکان صادق الحال ناگاه بمحبت زنی مغنیه مبتلا شد وهیچکس نمیدانست که آن وجد وصیحهائی که در وجد فی الله میزد همچنان باقی بود اما اول از برای خدای تعالی بود واین زمان از برای مغنیه است دانست که مردم را چنان اعتقاد خواهد شد که وجد وصیحه این زمان نیز از برای خدایست عز وجل بمجلس صوفیه حرم آمد وخرقهٔ خود بیرون کرد وپیش ایشان انداخت وقصهٔ خود را با مردم بگفت وگفت که نمیخواهم که در حال خود کاذب باشم پس خدمت مغنیه را لازم گرفت حال عشق ومحبت ویرا با مغنیه گفتند که وی از اکابر اولیاء الله است مغنیه توبه کرد وخدمت وی را پیش گرفت بعد از آن محبت آن مغنیه از دل وی زایل شد بمجلس صوفیه در آمد وخرقهٔ خود را در پوشید توفی رحمه الله تعالی فی نصف محرم الحرام سنه ست وستمایه شیخ ابو الحسن کردویه رحمه الله تعالی صاحب علم وتقوی بود شصت سال در خانه که در شیراز داشت منزل وی شد که جز بادای نماز جمعه وکفایت بعضی مهمات علی سبیل الندره بیرون نیامد وخضر علیه السلام احیانا بروی ظاهر می شد وصحبت میداشت گفته اند که سبب وفات وی آن بود که شخصی بروی در آمد وگفت اینجا مردیست که میگوید که نفس من چون نفس عیسی است علیه السلام زیرا که عیسی علیه السلام مرده طبیعت را زنده میگردانید ومن مرده غفلت را زنده میکنم شیخ ابو الحسن آهی برکشید وگفت یارب حیاتی مرا وعمر دراز دادی تا زمانی را دریافتم که در وی مثل

این سخنان می شنوم دیگر زندگانی نمیخواهم شکم وی درد گرفت و بهمان برفت فی آخر محرم سنه ست وستمایه چون شیخ روزبهان بقلی بیمار شد شیخ ابوالحسن گردویه وشیخ علی سراج که مردی بزرگ وعارف بود اولاد شیخ روزبهان را خال میشد بعیادت وی آمدند شیخ روزبهان روی بایشان کرد وگفت بهیأتی که از قید این حیات جسمانی وزندگانی فانی بیرون آییم وبحیات ابدی وروحانی متصف شویم ایشان قبول کردند شیخ گفت من پیش از شمایان میروم وتوای ابوالحسن بعد ازمن پانزده روز بمن میرسی وتوای ابوعلی بعد ازیکماه شیخ در منتصف محرم برفت وشیخ ابوالحسن در آخر آن وشیخ علی در منتصف صفر رحمهم الله تعالی **الشیخ عبد الله بلیانی قدس الله تعالی سره العزیز** کنیت او اوحد الدین است واز فرزندان شیخ ابوعلی دقاق است ونسبت وی با شیخ ابوعلی بدین گونه است که عبد الله بن مسعود بن محمد بن علی بن احمد بن عمرو بن اسمعیل بن ابوعلی الدقاق قدس الله تعالی ارواحهم واستاد ابوعلی دقاق را یک پسر بوده است اسمعیل ویک دختر فاطمه با نومنکوحهٔ شیخ ابو القاسم قشیری رحمه الله تعالی وسلسلهٔ خرقهٔ وی چنین است وی خرقه از پدر خود دارد ضیاء الدین مسعود وامام الدین مسعود نیز گویند ووی از شیخ اصیل الدین شیرازی ووی از شیخ رکن الدین سنجاسی ووی از شیخ قطب الدین ابورشید ابهری ووی از شیخ جمال الدین عبد الصمد زنجانی ووی از شیخ ابو النجیب سهروردی رحمهم الله تعالی وی گفته که در اوایل از خلق انفراد جستم ویازده سال در کوه بسر بردم چون از کوه آمد باز آمدم بصحبت زاهد ابوبکر همدانی رحمه الله تعالی پیوستم ووی صاحب کرامت بود وفراستی صادق داشت وورد وی آن بود که هر شب برخاستی وعصای آهنی داشت آنرا در زیر زنخدان گرفتی وتا روز برپای ایستادی من نیز از عقب وی بموافقت وی می ایستادم تا وقتی که روی باز پس کردی وغیرت آمدی وگفتی برو وبجای خود بخسپ ومن بر زمین می نشستم ووی مشغول کار خود میشد دیگر بر می خاستم وموافقت وی می کردم تا آنگاه که حال وی بمن فرود آمد آنگاه تنهائی گزیدم وزاهد ابوبکر رحمه الله تعالی از غایت انبساط که با من داشت مرا لولی میگفت شنیدم که روزی میگفت که لولی آمد واز ما چیزی گرفت وبرد نمیدانم که بکجا رفت بعد از چند گاه پیش او رفتم فرمود که کجا بودی وچه آوردی تواضع نمودم هیچ نگفتم ساعتی بنشستم وزاهد از من سؤالی کرد که جوابش این بود که گفتم واندیشیدم که زاهد رحمة الله علیه از من سؤالی کرد که جواب آن این بود که من گفتم که من غیر خدا نیستم زاهد گفت سخن منصور آوردی من گفتم بیک آه که برآرم توانم که صد هزار چون منصور پیدا کنم چون این بگفتم زاهد عصا برگرفت وبمن انداخت از جای بجستم وآن عصا را رد کردم زاهد مرا دشنامی غلیظ داد وگفت منصور را بر دار کردند

واو نگریخت وتو از یک عصای گریزی جواب دادم که آن از ناتمامی منصور بود واگر نه بگریختی که نزد حق تعالی وتقدیر او همه یکیست چون این بگفتم زاهد گفت مگر گیاهی خورده گفتم آری خورده ام اما از مرغزار حقیقت زاهد گفت شاد خوردی بیا وبر سر سجاده بنشین وآنرا نگاهدار بعد از آن زاهد گفت آنکه گفتی از ناتمامی منصور بود که نگریخت واورا بردار کردند بچه دلیل گفتی گفتم دلیل آنست که هر سواری که دعوی سواری کند واسب بتازد چنانکه باید که عنان از دست وی نرود واگر برود تواند که سر اسب را باز گیرد راست گفته است که وی سوار چالاک است واگر سر اسب را باز نتواند گرفت او در سواری ناتمام است چون این بگفتم زاهد تصدیق فرمود که راست گفتی من از تو دیده ور ترکسی ندیده ام وهم وی گفته است که مرا گفتند که یکی از اصحاب شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله سره که وی را شیخ نجیب الدین برغش میگویند بشیراز آمده است بسیار خرم شدم از آن جهت که از مقامات واحوالات صوفیان آنچه دانسته بودم حاصل کرده بودم وطلب زیادتی میکردم وپدرم میگفت که من آنچه از خدای تعالی خواسته بودم آنرا بعبد الله داد وآنچه بر من بمقدار دریچه کشادند بروی بمقدار دروازه کشادند برخاستم وبشیراز رفتم وبخدمت شیخ نجیب الدین مشرف شدم وچیزی چند از احوال ومقامات وواقعات خود با وی بگفتم همه را نیک استماع کرد وهیچ جواب نگفت ساعتی بنشستم واز آنجا بیرون آمدم بعد از آن مرا بجهت ضرورتی عزیمت مراجعت شد با خود گفتم بروم وشیخ نجیب الدین را ببینم تا چه میگوید چون بدر خانهٔ وی رسیدم گفتند وی در اندرون است برو ودر خانهٔ بیرون که شیخ آنجا می نشیند بنشین تا بیاید چون آنجا بنشستم در پیش سجادهٔ وی جزوی دیدم که هرچه با وی گفته بودم آنجا نوشته بود با خود گفتم شیخ باین محتاج بوده است که نوشته است حال وی را بدانستم که تا کجا است نه نشستم وبیرون آمدم چون بکازرون رسیدم بانگی بر خود زدم وغیرتی بتازگی در خود پیدا کردم ودر خلوت نشستم وهرچه از خدای تعالی خواستم به پنج روزه در آن خلوت بمن داد ووی در شیراز بود روزی بخانقاه شیخ سعدی رحمة الله علیه در آمد شیخ سعدی یک مشت فلوس بیاورد ودر نظر وی بنهاد وگفت بفرمای تا درویشان این تبرک بسفره دهند وی گفت ای سعدی فلوس می آوری ومیگوئی بر آن ظرف اقچه بیار که شصت ودو عدد اقچه در آن نهاده تا درویشان بسفره دهند در حال شیخ سعدی برفت وآن ظرف بیاورد همچنان که وی فرموده بود آنرا بفرستاد واز برای درویشان سفره تمام آوردند شیخ زا مریدی بود طباخ در بازار آش پختی هرگاه که شیخ بدر دکان وی رسیدی کاسهٔ آش بستدی وهمچنان استاده بخوردی روزی کاسهٔ آش در دست داشت که درویشی

رسید و خرقه سفید هزار میخی بتکلف پوشیده و سلام گفت گفت میخواهم که مرا بخدای تعالی دلالت کنی و بگوئی که فایده درچیست تا چنان کنم شیخ فرمود که کاسهٔ آش که در دست داشت بوی داد گفت از بنیاد کار این بستان و بخور درویش آنرا بستد و بخورد چون از طعام فارغ شد گفت این دست آلوده بطعام هم بخرقه که پوشیدهٔ پاک کن و هرگاه که چیزی میخوری چنین میکن گفت ایها الشیخ این نتوانم کرد بچیزی دیگر اشارت فرمای شیخ فرمود که چون اینقدر نتوانی کرد بچیزی دیگر که ترا بگویم هم نتوانی کرد برو که تو مرد این کار نیستی یکی از مریدان شیخ در کوه عزلت گرفته بود ماری پیش وی رسید خواست که ویرا بگیرد ویرا بگزید و اعضای وی آماس کرد خبر بشیخ رسید جمعی را فرستاد تا وی را آوردند گفت آن مار را چرا گرفتی تا ترا زخم زد گفت شیخا تو گفتهٔ که غیر خدا نیست من آن مار را غیر خدا ندیده ام ازینجهت دلیری کردم ویرا بگرفتم شیخ فرمود هرگاه که حق تعالی را بلباس قهر بینی در گریز و نزدیک وی مرو وگرنه چنین کند که این ساعت درآن افتادهٔ دست در زیر سر وی کرد و وی را باز نشاند و گفت من بعد گستاخی چنین مکن تا وقتی که ویرا نیک بشناسی آنگاه دعا کرد و باد بروی دمید آماس باز نشست و شفا یافت وی گفته است درویشی نه نماز و روزه است و نه احیاء شب است این جمله اسباب بندگیست درویشی سنجیدنست نه رنجیدن اگر این حاصل کنی واصل گردی و هم وی گفته است که خدای دان باشید و اگر خدای دان نمیتنید خود دان نیز مباشید از برای آنکه چون خود دان نباشید خدای دان باشید پس فرمود که ازین بهتر بگویم خدای باشید و اگر خدای نباشید خود مباشید اگر خود نباشید خدای باشید روزی بزیارت شیخ روزبهان بقلی قدس الله تعالی سره رفته بود و شیخ صدرالدین روزبهان بر سر تربت پدر نشسته بود چون شیخ عبدالله در برابر قبر بایستاد و شیخ صدرالدین بتعظیم وی برخاست و مدتی بسیار بایستاد و بنشست و باز برخاست و دیگر مدتی بایستاد شیخ عبدالله بوی التفات نکرد چون از زیارت فارغ شد گفت شیخا دیر گاهست که برپای ایستاده ام و شما هیچ التفات نه نموده اید گفت شیخ روزبهان اناری بدست من داده بود بخوردن آن مشغول بودم و از جملهٔ اشعار ویست

ما جمله خدای پاک پاکیم ٭ نی نی آتش و آب و باد و خاکیم ٭ از هستی و نیستی همیشه ٭ عریان شده ایم و جامه چاکیم
حقیقت جز خدا دیدن روا نیست ٭ که بیشک هر دو عالم جز خدا نیست ٭ نمیگویم که او عالم شده نه ٭ که این نسبت بدو کردن روا نیست ٭ نه او عالم شده نه عالم او شد ٭ همه اوست و چنین دیدن خطا نیست
تا حق بدو چشم سر نه بینم هر دم ٭ از پای طلب می ننشینم هر دم ٭ گویند خدا بچشم نتوان دید آن ایشانند من چنینم هر دم ٭ وفات وی در روز عاشور است سنه ستة وثمانين

وستمایه بود قدس الله تعالی سره العزیز شیخ جمال الدین محمد قدس الله تعالی سره العزیز وکان شیخا وجیها بهی المنظر ذکی المخبر والمجاهدات والخلوات والاوراد کثیرة من العبادات والطاعات وله کلمات روحانیة واشارات رحمانیة شیخ عبدالله بلیانی قدس الله روحه فرموده است که دران زمان که خورد سال بودم شیخ جمال الدین با کلنجار رحمه الله تعالی در صحبت پدرم خواجه ضیاء الدین مسعود رحمه الله تعالی می بود و من پیوسته بذکر مشغول میشدم و آواز خوش داشتم و از برای جمعیت خاطر خود وقتها در اثنای ذکر گفتن چیزی از اشعار بترنم میخواندم شیخ جمال الدین گوش بآواز من میکرد و از آن وقت وی خوش میشد و من ازینحال خبر نداشتم که گوش بمن دارد و ازانچه میخواندم خاموش میشدم و دیگر بذکر مشغول میشدم و یکی از روزها شیخ جمال الدین نزدیک من آمد و گفت ای شیخ عبدالله چرا چنین میکنی که در اثنای ذکر چیزی خوش میخوانی و ما گوش بتو داریم تو خاموش میشوی و ما را نیم بسمل میگذاری دیگر چنین مکن و خاطرهای درویشانرا بجز چون از تو این آوازها می خرند و پدرم نیز ضیاء الدین مسعود همچنان فرمود سخن ایشانرا قبول کردم وی گفته است در قوله تعالی واعبد ربک حتی یاتیک الیقین یعنی یقین نیست جز عیان عین قدیم نیست عیان عین قدیم بی صورت عمل عبادتست و نیتی که بهتر از عمل است اینست و صورت عمل بی نیت عیان عین قدیم عبادت نبود بلکه رسم عبادت بود طالب آنست که مطلوب وی جز عیان عین قدیم نیست و هرچه جز عیان عین قدیم است پیش وی محال و باطل است توفی رحمه الله سنة ست وخمسين وسبعمایة و قبر وی در شیراز است موسی بن عمران جیرفتی رحمة الله تعالی علیه بزرگ بوده بجیرفت پیر شیخ عبدالله طاقی است شیخ الاسلام گفته که شیخ ابوعبدالله خفیف را با شیخ موسی بن عمران جیرفتی چیزی نقاری افتاد بوی نامه و پیغامی فرستاد که من در شیراز هزار مرید دارم که اگر از هر یکی هزار هزار دینار خواهم شب را زمان نخواهند موسی بن عمران جواب باز فرستاد که من در جیرفت هزار دشمن دارم که هرگاه که بر من دست یابند مرا تا شب درنگ ندهند و زنده نگذارند صوفی تو باشی یا من خواجه علی بن حسن کرمانی رحمة الله تعالی علیه شیخ کرمان بود و متاخرترین مشایخ آنجا دار و خانه داشت و کار وی بنظام و مرید بسیار و معاملت نیکو دعوی مریدی شیخ عمو کردی تا شیخ عمو از دنیا برفت وی پشت باز نگذاشت یعنی در مسند ارشاد نه نشست شیخ الاسلام گفته که در کرمان میان خواجه علی بن حسن میان خلیل خازن نقار افتاد خلیل با خواجه علی نامه فرستاد و درآن نوشت که تو از بامداد تا چاشتگاه داروو شربت و گوارش خوری تا طعام بتوانی خورد و از سر تنعم و مرا از بامداد تا چاشتگاه کرد باید گشت

تا چیزی بیابم که بخورم صوفی توئی یا من مشایخ طعن میزدند و نمی پسندیدند قبول جستن و قبول داشتن
خلق را از بس زهر غرور که در آنست ایشان قبول مایهٔ تو خورند و نفس رعنا را معجب کنند تا از حد خود
درگذرد اگر الله تعالی نگاه ندارد و این عقبهٔ عظیم است این قوم را امیر نیشاپوری رحمه الله تعالی
پیری بوده بزرگ از صوفیان و به نیشاپور بود رفت بزیارت یا بکاری دیگر خادم با وی بود ویرا
قبول عظیم خواست افتاد و مریدان بسیار پدید آمدند وی از آن برنج می بود و شغل دل می افزود چون
بازگشت خلق بسیار با او بیرون آمدند و با وی در رفتن ایستادند از خادم پرسید که ایمان کجا
گفت بخدمت تو می آیند صبر کرد و هیچ نگفت تا بسر بالائی رسید بادی سخت می جست بند شلوار بگشاد
و بول آغاز کرد چنانکه جامهای ایشان را نیز پلید کرد آن قوم گفتند احسنت زهی شیخ و زهی شیخ و زهی معاملت
همه از وی منکر بازگشتند و آن خادم که با وی بود و پس وی میرفت دل پر از انکار که این چه بود که وی کرد
جمعی مریدان بار ادتهای تازه و بنظرهای نیکو با وی می آیند به بین که وی چه کرد ام میرفت تا بآب
رسید با مرقع و جامه بآب در آمد و جامها و تن خود پاک بشست و بیرون آمد و در زمین ایستاد و روی
بازپس کرد و خادم را گفت باید که انکار نکنی که افتی بآن عظمت و فتنهٔ و شغلی چنان بزرگ باین مقدار بولی از خود
کردم چرا مؤنت آن باید کشید ایشان بچه کار آیند جز آنکه مردم را رعنا و معجب کنند و از مایهٔ مردم خورند و
شغل دل افزایند و این قبول پیش اهل دل عیب شد چون اندک عیبی پدید آید یا کاری نه بمراد ایشان برود
همه منکر کردند شیخ الاسلام گفته دانی که آن چرا کرد از جهت آنکه طبع و نفس وی بآن خوش شده بود آن بر وی
بود ابو عبد الله التروغندی رحمة الله تعالی علیه از طبقهٔ خامسه است نام وی محمد بن محمد
بن الحسین است از اجلهٔ مشایخ طوس بود با ابو عثمان حیری صحبت داشته بود و بآن مشایخی که از
طبقهٔ وی بودند و یگانهٔ مشایخ وقت خود در طریقت و کرامات ظاهر داشت مجرد بود و بلند حال و بزرگ
همت بود در سنهٔ خمسین و ثلثمایه برفته از دنیا وی گفته که طوبی لمن لم یکن له وسیلة الیه غیره و هم وی گفته
که ترک الدنیا للدنیا من جمع الدنیا و هم وی گفته که الله تعالی بندهٔ خود را از معرفت خود چیزی بدهد
بآن مقدار که وی را معرفت داده بود بلا بر وی گمارد تا بقوت آن معرفت آن بلا را بر میدارد و هم
وی گفته که دور باش از تمیز در خدمت زیرا که کسانی که ایشان را در خدمت ممتاز گردانی ظاهر نمانده الا
پس همه را خدمت کن تا مراد حاصل شود و مقصود فوت نشود ابو عبد الله رودباری از طبقهٔ
خامسه است نام وی احمد بن عطاست شیخ شام است بصور نشستی و صور بر کنار دریاست و قبر وی
بصور بود و صوفی در صورت قرآیان مادر وی فاطمه با نو خواهر شیخ ابو علی رودباری پسر را گفتی هذا

قرأ و خاله کان صوفیا عالم بوده بعلم قرآن و بعلم شریعت و علم حقیقت و حدیث داشته و ویرا اخلاق و شمائل
نیکو بوده موصوف بوده بتعظیم فقر و دوستی درویشان و رفق کردن با ایشان در ماه ذی الحجه سنه تسع و ستین
و ثلثمایه برفته از دنیا و ویرا کتابیست در آداب فقر شیخ الاسلام گفته که ابو عبد الله رودباری آنست که شتر ویرا
در بادیه یک پای بر یک فرو شد گفت جل الله شتر بار می بزبان فصیح گفت جل الله شیخ الاسلام
گفت که من دو تن را دیده ام که وی را دیده اند یکی ابو عبد الله باکو شیخ ابو القاسم ابو سلمه باوردی
شیخ ابو عبد الله باکو گفت که ابو عبد الله رودباری گفت که التصوف ترک التکلف و استعمال التظرف
و حذف التشرف و شیخ ابو القاسم ابو سلمه باوردی گفت که شیخ ابو عبد الله رودباری گفت که حدیث
نوشتن جهل از مرد ببرد و درویشی کبر از مرد ببرد فاذا جتمعتا فیا ثبک به بنلا شیخ الاسلام گفت که ابو سعید
معقری گفت که با شیخ ابو عبد الله رودباری باقلی میخوردم باقلی پسندیده دنیا مد تا در جائی نهادم شیخ گفت
شیخ با جائی منه چیزی که خود درانه پسندی در راه درویشی می نهی که بخورد شیخ الاسلام گفت که محمد شگرف
گفته که در کلوخ خلاهم انصاف است عبد الله بن مانک رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که
ابو عبد الله مانک بارغان فارس بوده نام وی احمد بن ابراهیم مانک است شاگرد بندار ارغانی است
شبلی را دیده بود و عمر وی صد و ده سال بوده چون سخن گفتی دو کس بودندی و بر دو دست وی که آب
دهان وی پاک می کردند که دندان نداشت و آب از دهان وی بیرون می افتاد شیخ الاسلام گفت که شیخ
ابو نصر قبانی که پیر من است ابو عبد الله مانک را دیده بود و حدیث داشت و من بروی حدیث خوانده
ام وی گفت که مرا شیخ ابو عبد الله مانک گفت که شبلی روزی بر منبر گفت که حق جنید حاضر بود گفت که غیبت
حرامست شیخ الاسلام گفت که ابو سعید خراز بمصر آمد وی را گفتند ای سید قوم چرا سخن نگوئی گفت که ایشان
از حق غایبند ذکر حق با غایبان عیب است ابو عبد الله قدس الله تعالی وی از متاخرانست
بدو من می بوده و وی شوری داشته شیخ الاسلام گفته که خرقانی با من گفت که شاگرد عبد الله دونی
با من گفته که شیخ ما مست بزیست و مست بمرد و شیخ الاسلام گفت که راست گفت شاگرد وی خرقانی
گفت که من گفتم که آن ابو بکر شبلی بود که مست بزیست و مست بمرد که من شبلی را دیده ام پیش خویش
که در هوا رقص میکرد و مرا شکر گفت شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله دونی را پرسیده اند که فقر
چیست گفت اسم واقع فاذا تم فهو الله و گفت نا نیست افتاده چون تمام شود او ست شیخ
الاسلام گفت که ابو عبد الله دونی قرآن فراوان نخواندی و سماع آن دوست داشتی چون بآیت زکوة
یا صدقه رسیدی خوش شدی چیزی از خود بیرون کردی یکی را گفتی بدو بیرون برو به نه و بازگرد تا

تا هر کس که برسد برگیرد **ابوعبد الله مولی رحمه الله تعالی** وی در هراة می بود در ایام پیر بوسعد ووفی زاهد روزی در مسجد جامع هنوز بوسعد نیامده بود وی در سخن آمد لختی سخن بگفت پس گفت اگر تو حیدی حرف می باید اینک بگفتم واگر علم وکفج وکدو می باید فردا ابوسعید بیاید وشمارا بگوید شیخ الاسلام گفت که از اوّل اینکار همه گویند گان یک سخن میگویند یکی باندام تر میگوید ومی رد یکی بی اندام تر میگوید و میر بد یکی بی اندام تر میگوید می آویزد آن چیست که ابوعبد الله مولی میگفت کو دکان از پس وی در می دوید ند ومیگفتند ابوعبد الله مولی وی میگفت ای دوست ابوعبد الله بگذار ومولی میگو شیخ الاسلام گفت که ابوعبد الله مولی این کار را در یک سخن آورده وآن آنست که همه وقتی گرسنه بودی ویرا آرزوی آن شد که دو نان گرم بود و دو شاب که بخورد در آن گرسنگی در مسجد جامع بخفت یکی از مریدان وی بآنجا رسید ویرا خفته دید بر سجاده و دست در زیر سر کرده با خود گفت که شاید وی گرسنه بود دببازار رفت و دو نان گرم بستد پارهٔ دوشاب درمیان کرد و بیاورد در زیر سجادهٔ وی بنهاد بوی نان گرم بوی رسید بیدار شد آنرا دید که آرزو کرده بود روی بآسمان کرد وگفت الهی کارکی ترا بایه بتوانی ساخت یعنی اگر عنایت بود کار دوستان خود بلی سبب جهد می سازی شیخ الاسلام گفت که از جهد ما وطلب ما هیچ چیز نیاید وبهیچ چیز نرسیم مگر آنکه اورا عنایتی باشد بکسی **ابوعبد الله المقری رحمه الله تعالی** از طبقهٔ خامسه است نام وی محمّد بن احمد بن محمّد المقری است صحبت داشته با یوسف بن الحسین وعبد الله خراز رازی ومظفر کرمانشاهی ورویم وجریری و ابن عطا وی از جوان مردان مشایخ بوده وسخی ترین ایشان پنجاه هزار دینار میراث بوی رسید ورای ضیاع وعقار از همه بیرون آمد وبر فقرا نفقه کرد بر وحدت وتجرید احرام حج بست به آنکه هنوز در حداثت سن بود در سنه ست وستین وثلثمایه برفته از دنیا وی گفته الفقیر الصادق الذی یملک کل شئی ولا یملکه شئی وهم وی گفته که من تعزز عن خدمت اخوانه ورثه الله سبحانه ذلا لا انفکاک منه ابدا هر که او خدمت از یاران وبرادران دریغ دارد اورا ذلی دهند که هرگز از آن نرهد وهم وی گفته که ما قبل منّی احد شیئا الا رایت له منّة علی لا یمکننی القیام بواجبها ابدا وهم وی گفته که فتوت نیکو خواهی است بآنکه وی را دشمنی داری وبذل مال از برای آن کنی که دل تو از وی کراهت دارد وحسن صحبت ومعاشرت بآنکه طبع ترا از وی نفرت باشد وهم وی گفته که چون بصحبت عبد الله خراز رسیدم گفتم ایها الشیخ مرا چه فرمائی گفت بسه چیز حرص برادای فرایض تمام ترین جهدی وطاقتی وحرمت داشتن جماعت مسلمانان ومتهم داشتن خاطرهای خود مگر آنچه موافق حق باشد

ابوالقاسم

ابوالقاسم رحمه الله تعالی از طبقهٔ خامسه است نام وی جعفر بن احمد بن محمّد المقری است برادر عبد الله مقری است از بزرگان مشایخ خراسان یگانه بود در وقت خود ودر طریقت خویش وعالی حال وشریف همت بود شیخ سلمی گوید لم تلق احدا من المشایخ مثله فی همته ووقاره وجلسته صحبت داشته بود با ابن عطا وجریری وابوبکر بن سعدان وابوبکر ممشاد وابوعلی رودباری در سنه ثمان وسبعین وثلثمایه از دنیا برفت در نیشابور وی گفته که عارف آنست که ویرا معروف وی مشغول نگرداند از آنکه بخلق نگرد بچشم رد یا قبول وهم وی گفته که اوایل برکة الدخول فی التصوف ان تصدق الصادقین فی الاخبار عن انفسهم وعن مشایخهم **ابو محمّد الراسبی رحمه الله تعالی** از طبقهٔ خامسه است نام وی عبد الله بن محمّد الراسبی البغدادیست صحبت داشته با ابن عطا وجریری از کبار مشایخ بغداد است بشام رحلت کرده باز ببغداد آمده وآنجا برفته در سنه سبع وستین وثلثمایه وی گفته که اعظم حجاب بینک وبین الحق سبحانه اشتغالک بتدبیر نفسک واعتمادک علی عاجز مثلک فی اسبابک وهم وی گفته که الهموم عقوبات الذنوب وهم وی گفته که لا یکون الصوفی صوفیا حتی لا تقبله ارض ولا تظله سماء ولا یکون له قبول عند الخلق ویکون مرجعه فی کل الاحوال الی الحق تعالی بنزدیک وی ذکر محبت میرفت گفت المحبّة اذا ظهرت افتضح فیها المحب واذا کتمت قتل المحب کمدا وانشد

ولقد افارقه باظهار الهوی × عمدا لیستر سره اعلانه
ولربما کتم الهوی اظهاره × ولربما قتل البلیغ لسانه
کم قد رأینا قاهرا سلطانه × للناس ذل بحبه سلطانه

ابوعبد الله الدینوری رحمه الله تعالی از طبقهٔ خامسه است نام وی محمّد بن عبد الخالق الدینوری وهو من اجل المشایخ واکبرهم حالا وافصحهم فی علوم هذا الطائفة وبازگشت وی بصحبت فقرا والتزام آداب آن ومحبت اهل آن بود سالها در وادی القری اقامت کرد پس بدینور بازگشت وآنجا وفات کرد چنین است در طبقات سلمی وشیخ الاسلام گفته است که وی بآخر عمر بوادی القری بمسجدی درآمد مردمان برفتند وی را مهمان نداشتند وچیزی خوردنی ندادند شب از گرسنگی بمرد روز آمدند ویرا کفن کردند روز دیگر در مسجد درآمدند کفن را دیدند در محراب نهاده کاغذی درمیان کفن ودرآن نوشته که دوستی از دوستان ما بشما آمد وی را مهمان نداشتید وطعام ندادید واز گرسنگی بکشتید کفن شمارا نخواهیم شیخ الاسلام گفته که ابوعبد الله دینوری گفته که الله تعالی خود بر فقرا سلام میکند ومیگوید در قرآن فقل سلام علیکم گویند که وی سالی درکشتی بماند که با دمی جست مرقع خود باز میکرد ومیدوخت تا بکلاهی باز آمد گفت نفس خود را مشغول میکنم پیش از آنکه مرا مشغول

کند وی گفته که صحبت خوردان با بزرگان از جملهٔ توفیق الله است مر خوردانرا و از بزرگی ایشانست ورغبت بزرگان بصحبت خوردان علامت خذلان بزرگان است و حماقت و بی خردی ایشان وهم وی گفته مر بعضی اصحاب خود را لا یعجبنک ما تری من هذه اللبسة الظاهرة علیهم فما زینوا الظواهر الا بعدان خربوا البواطن شیخ الاسلام گفت که من اصحاب خود را عمارت باطن آموختم نه خوردهٔ ظاهر و آرایش خانهٔ خدایتعالی خشنود مبادا از آنانکه این کار کردند اما همین آرایش خانه و مرقع و میان بند و سجاده بر کتف و مانند آن کردند و معانی و صفای باطن نه با هر که بدید پندارد که این کار همه آنست و بس و آن کسانی که خداوندان آن معانی و باطن نیکو و زندگانی اند خود دل آن ندارند و طاقت آن نیارند که ورای او بچیزی دیگر مشغول باشند وهم وی گفته که در بعضی سفرهای خود لنگی دیدم که بیک پای خود بر می جست گفتم سفر ترا چه ضرور است که آلت آن نداری گفت تو مسلمانی گفتم آری گفت این آیت را بخوان که حملناهم فی البر والبحر چون حامل و دارنده وی است می شاید که بی آلت بر دارد کسی بروی درآمد و گفت کیف امسیت این بیت بخواند اذا اللیل البنی ثوبه تقلب فیه فتی موجع ابو الحسن الشیروانی الصغیر قدس الله سره العزیز از طبقهٔ سادسه است نام وی علی بن جعفر بن داؤد است از شروان مغرب بوده شاگرد شروانی کبیر است صحبت خواص بمصر بوده و بمکه مجاورت کرده و آنجا برفته از دنیا و شاگرد معاذ مصری است و ابو بکر موازینی و جنید و شبلی و ابو الخیر تیناتی و کتانی و ابو علی کاتب و ابو بکر مصری و غیر ایشانرا از مشایخ وقت خود دیده بود و شیخ حرم بود در وقت خویش و یگانهٔ مشایخ در روزگار خود و شیخ سلمی ویرا در تاریخ صوفیان ذکر کرده و گفته که عمر وی صد و بیست و چهار سال بکشید و باخر عمر مقعد شد هرگاه که موذن قد قامت گفتی وی بر پای خاستی و چون نماز بکردی باز مقعد شدی و در حال سماع نیز همچنان بودی شیخ عمو و شیخ عباس فخر میکردند بدیدار وی و چه گردندی که فخر نکردندی که لاف ایشان فرض بود بآن پیر از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت الافراد والانفراد یگانه داشتن همت و یگانه زیستن از خلق وی گفته که الصوفیة مع الوارد لا مع الاوراد شیخ الاسلام گفت که فتح حاجی گفت که وی گفت که صوفی از مقامات و احوال برگذشته آن همه زیر قدم وی است و همه در حال وی جمع شیخ الاسلام گفته که عمو گفت که شیخ شیروانی گفت که آخر ما یخرج من رؤس الصدیقین حب الریاسة و عباس گفت که شیروانی گفت که شمارا وصیت میکنم به نیکوئی بر کسانی که شمارا دوست میدارند و عمو گفت که وی گفته که اگر من پای داشتمی بخراسان

می آمدمی بزیارت کسی که شمارا دوست میدارد و حاجی گفت که شیروانی گفت که کسی بود که بزرگان در وی مینگرند و مقام وی بینند و او خود نداند که هیچ چیز دارد شیخ شیروانی گفته که من طلب عزا بباطل اورثه الله ذلا بحق وهم وی گفته که التصوف ترک الخلق وافراد الهمة و در عقب آن گفته که الخلق محنة ما دخلوا فی شیئ الا افسدوه وهم وی گفته که من ترک تدبیره عاش طیبا وهم وی گفته که ما آفة الناس الا الناس وهم وی گفته که الفقراء هم ملوک الدنیا والآخرة استعجلوا الراحة وهم وی گفته که الفقیر ابن وقته فاذا تطلع الی وقت ثان فقد خرج من الفقر وهم وی گفته که از جنید شنیدم که گفت هر که بوی فاقه رسد و بروی جامه بود افزونی که از آن بسر شود آن از بخیلی بوی رسیده بود وهم وی گفته که حشونا علی المطلب هو لا یجیئ بالطلب وهم وی گفته مرتعش گفت و لو لعب الفقیر عشیر بن سنة ثم صدق ساعة لنجا پس شیروانی گفت حاشا هم من اللعب نمازا دبه قلة التصن وهم شیروانی گفته که از ابو الحسین تیناتی شنیدم که گفت مرا اشراف دادند بر دوزخ بیشتر اهل آن اصحاب الرکوة و مرقع دیدم پس شیخ شیروانی گفت که مستوجب آن نشدند مگر از اندکی یقین ابو الحسن بن جهضم همدانی قدس الله سره العزیز از طبقهٔ سادسه است نام وی علی بن عبد الله ابن الحسین ابن جهضم الهمدانی بزرگ بوده و شاگرد کوکبی و جعفر خلد بیست شیخ حرم بوده و ویرا کتابیست معتبر مسمی بهجة الاسرار در ذکر حکایات و احوال و مقامات این طایفه و فی التاریخ الیافعی انه توفی سنة اربع عشر و اربع مائة شیخ احمد کوفانی وی را دیده بود شیخ الاسلام گفت من کسی را می شناسم که بزیارت ابو الحسین جهضم شد بمکه و حج نکرد من بزیارت وی آمده ام از بزرگی وی حج باآن نیامیخت و آن نه حج اسلام بود شیخ الاسلام گفت که زیارت مشایخ و خدمت ایشان برین طایفه فرض است شیخ الاسلام گفت که عقیل بستی از بست بحج میرفت گفت بزیارت شیخ ابو العباس شوم و ازوی شلواری خواهم که شلوار نداشت چون بوی شد شیخ شلواری بوی داد و گفت در پوش و باز گرد نگذاشت که بنشیند در هر منزلی شلواری می یافت نگذاشت که بحج شوم شیخ ابو الحسین جهضم را پسری بود نه بهنجار پدر از وی در رنجه می بود روزی بمیان مسجد حرام میگذشت یکی با شیخ شیروانی گفت ای شیخ این پسر شیخ ابو الحسین است چه ملامت و رنج که بدان پیر است ازین پسر شیخ شیروانی گفت رنج از پیر است بر پسر نه از پسر بر پیر اگر نه بزرگی پدری وی بودی کرا یاد پسر آمدی از بزرگی پدر اوست که پسر در زبان خلق افتاده است و انگشت نمای گشته ابو الحسین طرزی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که طرزه جائیست بفارس وی بزرگ بود و بزرگ میداشت

فی بیان قواعد الاسلام

درویشانرا و اصحاب وی با ادب و صیانت بودند شیخ الاسلام گفت که ابو نصر حاجی مرا گفت که شیخ ابوالحسین طرزی را دیدم که پای تا بر در ویشی برداشته بود و در سر و روی خود می مالید شیخ الاسلام گفت که قومی بودند نیکو اشان با من می بودند خداوندان دل و روشن از من خواستند که مارا بشیخ عبد الله طاقی بر از وی دستوری خواستم و ایشانرا بوی بردم گفتم میخواهند که ایشانرا وصیتی کنی گفت متاهلاند گفتم آری گفت مکتسباند گفتم آری گفت سخت نیکو باشد و کار کی میکنند و اهل خود را نیکو میدارند و شبانگاه هر کسی بهرهٔ خود را از طعام بر می گیرند و با یکدیگر می آیند و با هم می خورند و ساعتی مینشینند آنگاه پراگنده میشوند ایشانرا دعا کرد و برخاستم من آن شیخ عمو را گفتم شیخ عمو گفت که اصحاب عبد الله دوبی و ابوالحسین طرزی چنین میکردند تا برجای بودند ابوالحسین سرکی رحمه الله تعالی وی بمکه مجاور بوده با مشایخ بهم چون شیخ شیروانی و ابو العباس سهروردی و شیخ ابو اسامه و ابوالخیر حبشی و ابوسعید شیرازی و شیخ محمد ساخری همه یاران یکدیگر بودند و مشایخ ویرا تعظیم تمام میداشتند شیخ الاسلام گفت که شیخ ابوالحسین سرکی در بادیه بود با یاران چون شیخ ابوسعید شیرازی و شیخ ابو اسامه از هراة و شیخ محمد ساخری و جمعی دیگر که ناگاه سموم برخاست ابوالحسین سرکی گفت مترسید که این کار مارا افتاده است من بردم و شما همه برهید و سیراب شوید چنان بود وی برفت و میغ در آمد و باران در ایستاد ایشان همه سیراب گشتند و سیل در آمد وی را برگرفت و ببرد شیخ الاسلام گفت که زنده وی را شربت آب نداد و تشنه و گرسنه گشت وی را فرا آب داد و با دوستان خود چنین کردو کنند شیخ الاسلام گفت که ابوالحسین قرین با فقیهی روزی در مسجد حرام میان صوفیان از درویشی سخن میرفت وی گفت که چندین چه میگوئید از درویشی اگر درویشی را بر دیوار بنویسند یکی از ما بآنجا نگذرد و هر کسی که میگوید درویشم قوم بشوریدند گفتند این چیست که وی میگوید که اکنون مانه درویشانیم جولاهی آمده ما را از درویشی بیرون میکند آنچه مشایخ بودند گفتند چنانست که وی میگوید جنگ و نقار برخاست وقت عمره آمد ابوالحسین سرکی بعمره بشد و باز آمد و نماز بکرد و جماعت همه حاضر بودند ابوالحسین برخاست و فرا سر هر یکی میشد و بوسه بر سر وی میداد و عذر میخواست یکی از مشایخ ویرا برا در خوانده بود گفت سخنی حق گفتی و مهینان مشایخ با تو یار بودند اکنون واز آن برگشتی بقول سفیهی چند گفت من از آن برگشتم اما من هر گاه که بعمره میشدم در راه چند آیتی قرآن بخواندمی و در بسیار امروز در راه با خود می گفتم که او چنین گفت و من چنین گویم همه راه در خصومت بودم اکنون آمدم تا خود را بازرهانیدم ایشان خواه بر حق باشند و خواه بر باطل من دل

خود را دوا کردم یعنی فارغ ساختم فراغت دل بخصومت بیهوده دور شود کسی را که دلی باشد شیخ محمد ساخری رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد ساخری آنست که بسر قبر مصطفی صلی الله علیه وسلم آمد و گفت من میهمان تو آمده ام یا رسول الله یا آنست که مرا سیر کنی یا این قندیلها را در هم شکنم یکی بوی در آمد و وی را خواند و خرما و خوردنی ساخته بود وی را سیر کرد و گفت چه گفته بودی رسول خدا را صلی الله علیه وسلم و میخندید آنچه گفته بود بوی گفت تو از کجا میگوئی گفت خفته بودم مصطفی صلی الله علیه وسلم را بخواب دیدم گفت مرا مهمانی است بس بدخوی برو ویرا بخانه بر و سیر کن او را و وی را بگوی که جای بدل کن که اینجا جای آرزو نیست شیخ احمد جوالگر رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی نیز از یاران ایشان است در صحبت یکدیگر بودند از فرغانه بوده و در حرم مجاور شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو گفته که وقتی بمکه تنگی افتاده از صوفیان قومی متاهل شدند و زن خواستند و ولیمها میدادند تا حال فراخ تر گشت و بر معلوم افتادند شیخ احمد جوالگر هم زن خواست چون شب بگذشت روز دیگر بطیبت با صوفیان گفت که نه بخل آمد از جانب من که این چنان خوش نبود و چندین گاه با من نگفتند شیخ الاسلام گفت شیخ احمد جوالگر تنها نان خوردی گفت برای آنکه روزی با پیری هم کاسه بودم پارهٔ گوشت برداشتم پسندیدم باز جائی بنهادم وی بانگ بر من زد و گفت چیزی که خود را نه پسندی در دهن بارنه از آن وقت باز تنها طعام میخوردم تا با ادب شوم شیخ عمو گفت پس از آن ویرا بخراسان دیدم هم تنها طعام میخورد ابوالحسین حداد هروی قدس الله تعالی سره شیخ الاسلام گفت که وی بزرگ بوده درویش مجرد ظریف از ظرفای صوفیان او هم بمکه مجاور بوده با مشایخ و از مکه بشیخ ابو العباس قصاب آمد و پرسید که جوانمردی چیست وی جواب داد که بگویم ای ابوالحسین جوانمردی آن بود که هر لیسه بر یاران سرد کنی بر هوای دل و همانا که شیخ ابوالحسین بجهت اشتغال به بعضی کارها و مهمات خود یاران را انتظار داده بوده است و هر لیسه بر ایشان سرد کرده شیخ الاسلام گفت که در جیبه من از شیخ احمد کوفانی یک حکایتیست که چیزی ارزد گفت که ابوالحسین در آخر عمر استرابادی بود یکی با وی گفت که آن شبی که ترا میزبانی نبود بخانهٔ من آی گفت این خود گاه گاهی می بود و آن مرا برای خود می باید و هم احمد گفته است که ابوالحسین بآخر عمر از بعض احوال صوفیان رسمی اظهار ملالت کرد و گفت که مرا برگ آن نمی بود از انم ملال گرفت الهی مرا پیش خود بر پس از آن دعا سه روز بر بیست روز چهارم بجوار رحمت حق پیوست ابو المظفر ترمذی رحمه الله تعالی

علیه از طبقهٔ سادسه است نام وی جبال بن احمد است امام بوده وزاهد وحنبلی مذهب ترمذ مذکری کردی شیخ وقت خویش بود وخضر علیه السلام درمجلس وی می بودی که وی سخن میگفتی شاگرد محمد حامد واشکر زی است وشاگرد ابوبکر وراق وپیر پیر شیخ الاسلام ووی را سخن بسیار است وحکایت نیکو درمعاملات زهد وورع وتقوی شیخ الاسلام گفت که ابوالمظفر ترمذی واستاد وی محمد بن حامد واستاد وی ابوبکر وراق ترمذی مگس از خود باز نمیکردند ابوبکر وراق گوید تا مسلمانی نشسته باشد مگس از خود باز نکن که برخیزد وبروی نشیند معلوم میشود که آن وقت مگس باز نمیکردند که کسی بودی وگویند گاهها بکوشیدندی هیچ مگس ندیدندی بروی نشسته الله تعالی شغل ایشان کفایت کرده بود بآن نیت نیکو امیرچه سفال فروش رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که پدرمن گفت که امیرچه سفال فروش گردم لالان دکان برداشتی وبباره بردی وآنجا بگذاشتی شیخ الاسلام گفت که پدرم همچنین هیچ جانور نکشتی این مذهب ابدالست وایشان از ابدال بودند واهل کرامات مردی را وقت خوش گشت فرشته خود را دید وی را گفت چه باید کرد که مردم شما را به بینند گفت هیچ جانور را نباید آزرد آن مرد هیچ جانور را نمی آزرد دو فرشته میدید روزی مورچهٔ وی را بگزید چیزی زد مورچه بیفتاد پس از ان هرگز فرشته ندید شیخ الاسلام گفت که وقتی امیرچه سفال فروش بر در دکان بود دیگی پیش وی نشسته بود عجوزی آمد گفت هین ای زراق فلان کس برفت بجنازهٔ وی نمی آئی وبرفت امیرچه به پیشان دوکان در رفت ساعتی گذشت بیرون نیامده آن مرد باز بدکان در رفت وی را ندید بعد از آن امیرچه بیرون آمد آن مرد گفت کجا بودی گفت در پیشان دکان گفت من در آمدم ترا ندیدم گفت آن عجوزه را دیدی که اینجا آمد وگفت فلان کس برفت به یمن کسی برفته بود برفتم وبروی نماز گذاردم وباز آمدم پارهٔ جزع یمانی داشت گفت این در راه افتاده بود میخواهی بمن داد امیرچه سفال فروش گفته که وقتی ببلخ می گذشتم در هواقبه بسته بود برقبه خنیاگری چیزی میزد واین بیت میخواند × همچون علم شیری برکرده زباد × گفتی عشقم وسیم توانی داد × ومن این را یاد گرفتم وقتی یکی بوی رسید گفت این قرابها که میفروشی میدانی که چه می کنند وی گفت تو پس آن برو وبه بین که چه میکنند شریف حمزهٔ عقیلی رحمه الله تعالی هروی بوده وببلخ مقیم گشته صاحب کرامات ومقامات وصحبت دار خضر بود علیه السلام ومستجاب الدعوة وپیر پیر شیخ الاسلام است ویاران داشت همه بزرگان وخداوندان راز وکرامات چون پیر فارسی وعبدالملک اسکاف وابوالقاسم حنانه وحسن طبری وعارف عیاره وپدر شیخ الاسلام گفته

گفت که پدرمن گفت که ابوالمظفر ترمذی گفت که هرکه بجای تو نیکو کردی ترا بستهٔ خود کرد وهرکه با تو جفائی کرد ترا رستهٔ خود کرد رسته به از بسته شیخ الاسلام گفت که در آسمان وزمین از هرکه رسته باشی سود کنی پیری حکایت کرد مرا از پیری دیگر که محمد عبدالله کازرورا بابتدای ارادت بایست سفر خاست بنیشاپور رفت روزی در مسجد بود پیری در آمد باباها گفت کجا میروی گفت بسفر گفت معلوم داری گفت نی گفت پس چگونه کنی گفت چون ضرورت شود بخواهم گفت کرا دوست تر داری آن که ترا چیزی دهد یا آنرا که ترا چیزی نه دهد گفت آنرا که چیزی دهد گفت هنوز نارسیده آنرا دوست تر باید داشت که ترا چیزی نه دهد آنکه ترا چیزی دهد ترا از و بخود می خواند یعنی دل تو بوی می گراید وآنکه ترا چیزی نه دهد ترا بوی میفرستد پس این را از آن دوستر می باید داشت که ترا از خود باوراه می نماید گفت باز گردم تا خود را باین راست کنم پای افراز در پای کرد وآمد بهری وپس از آن بود آنچه بود وهم آن پیر حکایت کرد که پیری گفت به نیشاپور که پیر معتبر قهندزی اینجا آمد گفت که گرد جهان بگشتم نه رستهٔ دیدم ونه خود رستم عارف عیار رحمه الله تعالی به بلخ بوده از اصحاب شریف حمزه عقیلی است نام وی منصور است وی روزی گفته است که میگوید که علی مرتضی رضی الله عنه در خیبر برکند اگر باری الله تعالی بمن دهند ومشاهدهٔ مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم وذوالفقار مارا باشد اگر من کوه قاف برکنم برمن تاوان باشد شیخ الاسلام گفت که این نه نقص است درشان علی کرم الله وجهه که این گواهی است علی را بآن شیخ ابوالحسن سالبه بن ابراهیم رحمه الله تعالی وی را شیخ الشیوخ میخوانده بشیراز بوده بزرگ ویگانهٔ زمان روزگار خود بود پیر عباس هروی است مشایخ جهان بخانقاه وی می آمدندی از اصحاب شیخ ابومسلم فسوی است در شیراز خانقاهی داشت سی سال بخدمت فقرا مشغول بودی واطعام صادر ووارد کردی و جمعی کثیر از علما وصلحا مجاور خانقاه وی بودند توفی فی سنة ثلث وسبعین واربعمایة ودفن فی خانقاه چون شیخ محتضر شد خادم خود شیخ عبدالله بن عبدالرحمن را فرستاد تا ترتیب کفن وی کند ببازار رفت ودو کفن خرید وتجهیز دو میت کرد چون باز آمد شیخ رفته بود شیخ را در بر گرفت والله گفت وجان بداد وبرا در پهلوی شیخ دفن کردند وی گفته است که مرید را در حکم گربه بودن هزار بار بهتر است از آنکه در حکم خود بودن زیرا که صحبت با غیر از برای خدا بود وصحبت با خود از برای پروردن هوا شیخ عمران رحمه الله تعالی ثلث دهیست نزدیک بمصر وی آنجا می بود شیخ الاسلام گفت که طریق ابراهیم علیه السلام آن بود که بی مهمان چیزی نخوردی خانهٔ او را ابوالضیفان میخواندندی وشیخ عمر گفت

که نهاوندی دیگ پختی تا مهمان نبودی نخوردی و شیخ عباس فقیر هروی گفت که عمران ثلثی چیزی نخوردی بروزی مهمان چون مهمان رسیدی چیز باوی بخوردی و چون نرسیدی روزه داشتی روزی پگاه بود کسی نرسیده بود و بنیت روزه کرده بود در روز نزدیک نماز شام رسیده بود ناگاه مهمان در رسید وی را بحدیث میداشت تا روزهٔ وی تمام شود که شب نزدیک بود آنشب حق تعالی را بخواب دید که وی را گفت عمران تو با ما عادتی داشتی نیکو و با تو سنتی داشتیم نیکو چون تو عادت خود بدل کردی ما نیز سنت خود بدل کردیم بیدار شد رنجه و اندیشه مند دیری بر نیامد که والی مصر بدیه ثلث که ملک عمران بود عاملی را فرستاد تا حساب وی کند و آن عامل ترسا بود و بر وی زور کرد وی را از آنجا بیایست گریخت شیخ الاسلام گفت که شیخ عباس فقیر گفت مرا که بشیراز بودم پیش ابو الحسین سالبه در خانقاه که یکی در آمد ما نشناختیم که وی کیست و شیخ ابو الحسین در وی نگریست و گفت عمران تویی گفت بلی شیخ برخاست و وی را استقبال کرد و در بر گرفت و بر جای خود در بنشاند نجنده دید که در چشم وی میرفت شیخ گفت این چیست که در چشم تو میرود گفت و فی عینی شیئ و در چشم من چیزیست از آن بیخبر بود عباس گفت که شیخ مرا گفت که هر دی زود وی را بگرمابه بر بگرمابه بردم شیخ جامهٔ تن خویش بیرون کرد و بگرمابه فرستاد چون از گرمابه بیرون آمد جامهٔ شیخ در وی پوشانیدم و بخانقاه آمدم آن شب دعوتی ساختند بشکوه که شیخ ابو الحسین بخانهٔ وی بسیار بوده و گفت که هر سال همه مشایخ یکبار بخانهٔ وی آمدندی بمصر بآن دیهٔ ثلث و وی دعوت کردی شیخ گفت باری یکچند نزدیک من باشید تا بعضی از آن خدمتها که وی کرده قیام نمایم دیگر روز بامداد عمران پای افزار خواست شیخ گفت میروی گفت آری شیخ رنجه شد گفت روزی چند اینجا بنشین تا برآسائی گفت میروم که من مرد معاینهم مبادا که مرا در نعم بینند نه پسندند بردم سر به محنت خود باز نهم تا خود چه شود شیخ عباس گفته که پس از آن وی را در مصر یافتند در ویرانه مرده و موشی یک گوش وی خورده **ابو الحسین مروالرودی رحمه الله تعالی** وی شبلی را دیده بود و گفته که شبلی را پرسیدم که اکرم الاکرمین که بود گفت آن بود که وقتی گناه کسی را آمرزیده بود هرگز کسی را بآن گناه عذاب نکند که این آن گناهست که من فلان دوست و بنده را بیامرزیدم شیخ الاسلام گفت فردا که شادروان کرم باز گسترد گناه اولین و آخرین گم گردد **حضرت ابو حامد دوستان رحمه الله تعالی** مروی بوده شیخ الاسلام گفت که من یک تن را دیده ام که ویرا دیده احمد چشتی و وقتی دیگر گفت که احمد چشتی گفت که ابو سعید مالینی گفت و این در عنبرنست که ابو سعید مالینی ابو حامد را دیده بود

از وی پرسیدند که متی تسقط الحشمة قال اذا قدمت الصحبة سقط الحشمة شیخ الاسلام گفت که حشمت چیزیست میان هیبت و وحشت چون صحبت قدیم شود وحشت و حشمت برخیزد هیبت بماند و شیخ الاسلام گفت که ابو سعید مالینی را دیده بودا تا نشناخته بود که طفل بود و کسی تعریف نکرد همانا آن یک تن که دیده بود ابو حامد را دیده بود وی را میگفت که شیخ الاسلام گفت که احمد چشتی گفت که ابو حامد دوستان در مرو بر دکانی نشست سقائی آب بوی داد ساعتی آب را در دست نگاهداشت سقا گفت ای شیخ چرا نمیخوری گفت کسی آب میخورد صبر میکنم تا وی آب بخورد که دوستان او بر جمت چیزی نخورند شیخ الاسلام گفت که برحمت خوردن آن بود که چیزی میخوری و بر دیگری ایثار می کنی ایثار ظاهر تا وی تیره می بود و آنکه از وی بیشتر خوردی آن خود شره بود یا ایثار پنهان کن یا میانه خور و در شرح تعرف مذکور است که تعظیم حق سبحانه بر ابو حامد دوستان چنان غالب شده بود که چون بنماز ایستادی و گفتی الله پیش از آنکه اکبر گفتی بیهوش شدی و بیفتادی سالها عمر وی برین گذشت و هم برین وفات کرد و گویند که وی هرگز بخود جامهٔ نپوشیدی بلکه مریدان وی جامه در وی پوشانیدندی و اگر کسی را بآن حاجت بودی فرصت نگاه داشتی چون پیش وی کسی نبودی جامه از وی برکشیدی و پوشانیده و کشنده را نگفتی که چرا چنین می کنی ابو حامد دوستان با رفیقی میرفت در راهی آن رفیق گفت مرا اینجا کسی هست تو اینجا باش تا در شوم و صلهٔ رحم بجای آرم وی در شد و ابو حامد بنشست آن مرد آنشب بیرون نیامد و برفی عظیم آمد دیگر روز آن مرد بیرون آمد ابو حامد را در میان برف دید که می جنبید و برف از وی میریخت آن مرد گفت تو اینجا بودی ابو حامد گفت که تو گفته بودی که اینجا باش دوستان وفای دوستان را بجا آرند **باب فرغانی رحمه الله تعالی** نام وی عمر است بفرغانه بوده و درویشان آن دیار مشایخ بزرگ را باب خوانند مردی صاحب کرامات ظاهر بوده و صاحب کتاب کشف المحجوب گفته است که وی از اوتاد الارض بود شیخ الاسلام گفته که شیخ عمو دی را دیده بود وی گوید که روزی پیش وی نشسته بودم یکی در آمد و گفت دعائی بکن که سرکب باز آمد و سرکب امیری بود که بجنگ آمدی و باب فرغانی بر کنار آتشدان نشسته بود جورب در پای آفتابه آنجا نهاده بود پای بر آفتابه زد و گفت افکندش سرکب فی الحال بر در شهر از اسپ سرنگون بیفتاد و گردنش بشکست و هم شیخ عمو گوید که یکی در آمد و گفت ای باب دعا کن تا باران آید دعا کرد باران در آمد دیگر بار بعد هفته همان مرد آمد گفت دعا کن که باران باز ایستد دعا کرد باران باز ایستاد و صاحب کشف المحجوب

گوید که باب را عجوزهٔ بود نام وی فاطمه چون قصد زیارت باب کردم و نزدیک وی رسیدم گفت بچه آمدی گفتم تا شیخ را ببینم بصورت و وی بمن نظری کند به شفقت گفت ای پسر من خود از فلان روز ترا می بینم و تا از منت غایب نگر دانند خواہمت دید روز را حساب کردم آن روز ابتدای توبهٔ من بود پس گفت ای پسر سپردن مسافت کار گودکانست پس از این زیارت ہمت کن که شخصی گرای آن نکند که زیارت وی کنند و اندر حضور اشباح ہیچ چیز نیست پس گفت ای فاطمه آنچه داری بیار تا این درویش بخورد طبق انگور تازه بیاورد و وقت آن نبود و بران رطبی چند و بفرغانه رطب ممکن نبود ابو منصور

معمر بن احمد الاصفہانی قدس الله سره العزیز شیخ الاسلام گفت که وی شیخ اصفہان بوده و بزرگ و امام و عالم بعلوم ظاہر و علوم حقایق یگانه و مشایخ در وقت خود حنبلی مذہب بود شیخ احمد کوفانی وی را دیده بود و ویرا گفتم که از وی ہیچ سخن یاد داری گفت روزی در میان مجلس می گفت که الفقیر عزیز وی را گفتم که تمام بود از ہر یک سخن ابو نصر سراج قدس سره العزیز وی را طاوس الفقرا گویند در فنون علم کامل بود و در ریاضت و معاملات شانی عظیم داشت صاحب کتاب لمع است و وی را تصانیف بسیار ہست ورای آن در علم طریقت و حقیقت و مسکن وی طوس بوده است و قبر وی آنجاست و مرید ابو محمد مرتعش است و سری سقطی و سہل تستری را دیده بود گویند که در ماه رمضان ببغداد رسید و در مسجد شونیزیه وی را خلوتخانه دادند و امامت درویشان بوی تفویض نمودند تا عید امامت کرد و در تراویح پنج ختم کرد ہر شب خادم قرصی بخانه وی آوردی و چون روز عید شد برفت خادم نگاه کرد قرصہا ہمه بر جای بود و قتی شبی زمستان بود و آتش در آتش دان میسوخت در معارف سخنی میرفت شیخ حالتی پدید آمد روی بآتش دان کرد و در میان آتش دان خدا را سجده آورد و روی وی را از آتش آسیبی نرسید شیخ را از آن سوال کردند گفت کسی که بر درگاه او آب روی خود ریخته بود آتش روی ویرا نتواند سوخت ابو نصر سراج قدس سره گوید که الناس فی حفظ الادب علی ثلثة طبقات الطبقة الاول اہل الدنیا و ادبہم فی البلاغة و الفصاحة و حفظ العلوم و سمار الملوک و اشعار العرب و الثانیة اہل الدین و ادبہم فی ریاضة النفوس و تادیب الجوارح و حفظ الحدود و ترک الشہوات و الثالثة اہل الخصوصیة و ادبہم فی طہارة القلوب و مراعات الاسرار و الوفاء بالعہود و حفظ الاوقات و قلة الالتفات بالخواطر و استواء السر و العلانیة و حسن الادب فی مواقف الطلب و اوقات الحضور و مقامات القرب از وی آرند که گفته است که ہر جنازهٔ که پیش خاک من بگذرانند مغفور بود بحکم این بشارت

اہل طوس جنازه ہا را پیش خاک وی آوردندی و زمانی بداشتندی آنگاه ببردندی شیخ ابو الفضل بن الحسین السرخسی قدس سره نام وی محمد بن الحسن است وی مرید ابو نصر سراج است و پیر شیخ ابو سعید ابو الخیر ہر گاه که شیخ ابو سعید را قبضی بودی قصد خاک پیر ابو الفضل کردی و خواجه ابو طاہر فرزند شیخ ابو سعید گوید که روزی شیخ ما را قبضی رسید در میان مجلس گریان شد و ہمه جمع نیز گریان شدند گفت ہر گاه ما را قبضی بودی روی سوی خاک پیر ابو الفضل کردی به بسط بدل شدی ستور بیار از بہر ما کنند در ہما نوقت بر ستور نشست و جمله اصحاب با وی برفتند چون بصحرا رسیدند شیخ گشاده گشت و وقت را صفت بدل شد درویشان انبوه بنعره و فریاد برآمدند و شیخ را از ہر معنی سخنی میرفت چون بسرخس رسید از راه بسر خاک پیر شد و از قوال این بیت درخواست × معدن شادیست این منبع جود و کرم × قبلهٔ ما روی یار و قبلهٔ ہر کس حرم × و شیخ را دست گرفته بودند و گرد آن خاک طواف میکرد و نعره می زد و درویشان سر و پای برہنه در خاک می غلطیدند چون آرام پدید آمد شیخ گفت این روز را تاریخی سازید و بہتر ازین روز نه بینید بعد از آن ہر مریدی را که اندیشهٔ حج بودی شیخ ویرا بسر خاک پیر ابو الفضل فرستادی و گفتی آن خاک را زیارت کن و ہفت بار گرد آن خاک طواف کن تا مقصود حاصل شود صاحب کتاب کشف المحجوب بزرگی را نام می برد و میگوید که وی گفت روزی ببہر سرخس رسید از وی شنیدم که گفت کودک بودم و بمحلتی رفته بودم بطلب برگ توت از برای کرم پیله و بر درختی شده بودم و در شاخہای آن درخت میزدم شیخ ابو الفضل بر آن کوی میگذشت و مرا ندید ہیچ شک نکردم که از خود غایب بود و بر حکم انبساط سر برآورد و گفت بار خدایا یکسال بیش است که مرا دانگی نداده که موی خود بتراشم با دوستان چنین کنند گفت در حال ہمه اوراق و اغصان و اصول ہمه درختان زرین دیدم که شد نداآنگاه گفت عجب کاری که گشایش دل را با تو سخن نتوان گفت و ہم صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که روزی لقمان سرخسی نزدیک پیر ابو الفضل بسرخس آمد ویرا دید جزوی اندر دست گفت یا ابو الفضل اندرین جزو چه میخواہی گفت ہمانکه تو اندر ترک آنی گفت پس این خلاف چراست گفت خلاف تو می بینی که از من می پرسی که چه میخواہی از مستی ہشیار شو و از ہشیاری بیدار گرد تا خلاف برخیزد و بدانی که من و تو چه می طلبیم شیخ ابو الفضل بن سرخسی وقتی از ہوا درآمد و بر درختی نشست یکی آنرا بدید شیخ ابو الفضل گفت چه می نگری این ترا ہم می باید گفت اری گفت از ان نمی یابی که می باید یعنی من طلب نکرده ام شیخ ابو سعید ابو الخیر گوید که چون پیر ابو الفضل می گذشت گفتند ایہا الشیخ ترا کجا دفن کنیم جواب نداد گفتند بفلان گورستان بر سمت گفت الله الله مرا

آنجا نبرید گفتند چرا گفت برای آنکه آنجا خواجه گانند و اما مانند و بزرگانند ما باری کئیم گفتند پس کجا دفن
کنیم گفت بسر تل مرا گور کنید که آنجا مقامرانند و گناه گارانند و خراباتیانند و دوالبازانند مرا آنجا
دفن کنید که درخور ما ایشانند و طاقت آن دیگران نداریم ما با این گناهگاران می زئیم که ایشان برحمت او
نزدیکتر باشند و هم شیخ ابو سعید فرموده سمعت الشیخ ابا الفضل محمد بن الحسن شیخ وقته بسرخس یقول الماضی لا
یذکر والمستقبل لاینظر ما فی الوقت یعتبر و هذا صفة العبودیة ثم قال حقیقة العبودیة شیئان الافتقار الی الله
تعالی و هذا من اصل العبودیة و حسن القدوة برسول الله صلی الله علیه وسلم و هو الذی لیس للنفس فیه
نصب ولا راحة چون شیخ ابوالفضل از دنیا برفت یاران وی مرقع بیگانه در وی پوشانیدند دیگر روز
در مسجد نشسته بودند که کسی در مسجد را باز کرد و مرقع را در مسجد باز انداخت و گفت این مرقع بیگانه شما
را نمیخواهم و برفت رحمة الله علیه خالوی نیشاپوری رحمه الله تعالی نام وی احمد است بسرخس
بوده و بسرخس برفته از دنیا بزرگ بوده با ولایت ظاهر و کرامات بسیار وی را مریدی بود محمد
بن حسن نام همه دنیای خود بر وی پاشیده بود شیخ الاسلام گفت که پیر را یک مرید تمام بود و
سخن را یک گوش تمام بود تا همه جهان روشن شود یک صبح تمام بود خالوی نیشاپوری فراوان
با محمد بن حسن حکیم گفتی آنچه فرا من میدهند تازه فرا تو میدهم تازه شیخ الاسلام گفت که محقق آن بود
که سخن تازه فراوی میدهند وی تازه فرا مریدان میدهد وقتی که خالوی نیشاپوری از دنیا میرفت
کار سازی کفن وی میکردند گفت من کفن شما را نخواهم که او خود مرا در کنار عنایت بگرفت این بگفت و
جان بداد شیخ ابو العباس القصاب آملی رحمه الله تعالی نام وی احمد بن محمد بن عبد الکریم است
شیخ آمل و طبرستان بوده مرید محمد بن عبد الله طبری است و وی مرید ابو محمد جریری صاحب
کرامات عظیم و فراست نیز بوده و قبله و غوث زمان خویش بوده تا زنده بود همه را رحلت بوی
بود و وی گفته این بازارک آخر با خرقانی افتد پس از وی بخرقانی افتاد و وی را گفتند که شیخ که سلمی
طبقات کرده مشایخ را گفت نام من در آن میان نیاورده گفتند نه گفت هیچ نکرده وی امی بوده
اما کلام و نکتهای عالی داشته یکی از ائمه طبرستان گفته که از فضل خدای تعالی یکی آنست که کسی را
بی تعلیم و تعلم چنان گرداند که چون ما را در اصول دین و دقایق توحید چیزی مشکل شود از وی
پرسیم و آن ابوالعباس قصاب است شیخ الاسلام گفت که وی در ایام من بوده است همواره با شیخ
عمو میگفتم که من میخواهم که سه پیر را زیارت کنم یکی شیخ ابوالعباس را بآمل و شیخ احمد نصر را به نیشابور
و شیخ ابو علی سیاه را بمرو وی گفته که من نهار نخواهم رفت و ترا با خود ببرم او خود بمرد

دروزی

و روزی نبود لیکن پیوسته کسی می آمدی از نزدیک وی بخانقاه شیخ عمو و من احوال وی و سخن وی
ازو می پرسیدم هیچکس را احوال وی و سخن وی چنان معلوم نیست که مرا وی گفته که وقت کیمیاست
شیخ احمد کوفانی گفت که وی همه شب فریاد می کردی و سخن میگفتی تا آخر میگفتی ما بکی شیئ ولیس کمثله
شیئ یعنی ما بقی شیئ شیخ الاسلام گفت که من دو تن دیده ام که از وی سخن تمام باز نتوانستندی
گفت یکی شیخ ابو علی گازر حکایت آن جوان و سگ که دید گفتند کار نماینده است نه بیننده و وی
که از و دیگر شیخ محمد قصاب آملی شاگرد وی شیخ الاسلام گفت که ابوالفارس کرمانشاهی کس فرستاد
به شیخ ابوالعباس که اینجا قحط افتاده است دعا کن شیخ سیبی آنجا فرستاد و باران آمده و قحط برخاست شیخ ابوالعباس
نماز بسیار کردی وقتی نماز میکردی یکی از درویشان درزی گری میکرد و جامه میدوخت و هما نابتکلف میدوخت
هر زمانی که شیخ ابوالعباس سلام نماز باز دادی او را دیدی که هر درزی که راست نیامده بودی باز میکردی شیخ
گفت این هیچ منک یعنی آن بت است که آنرا می پرستی شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید که شخصی بنزدیک شیخ ابوالعباس
در آمد و از وی طلب کرامات کرد شیخ ابوالعباس گفت نمی بینی چیست که آن نه از کرامات است که پسر قصابی
بود از پدر قصابی آموخته بود چیزی با وی نمودند و او را بر بودند ببغداد شان تاختند پیش شبلی
و از بغداد بمکه تاخت و از مکه بمدینه تاخت و از مدینه به بیت المقدس و خضر را علیه السلام با وی
نمودند و در دل خضر افکندند تا وی را قبول کرد و صحبت افتاد و اینجا باز آوردند و عالمی را بوی
روی نهادند تا از خراباتها می آیند و از ظلمتها بیزار میشوند و توبه می کنند و نعمتها فدا می کنند و
از اطراف عالم سوختگان می آیند و از مال او را می جویند کرامات بیش ازین چه بود آن مرد گفت
ای شیخ کراماتی باید که ببینیم شیخ گفت نیک به بین نه کرم اوست که پسر بزکشی در صدر گاه بزرگان
نشیند و بزمین فرو نشود و این دیوار بروی نیفتد و این خانه بسر وی فرو نیاید بی ملک و ملک
ولایت دارد بی آلت کسب روزی خورد و خلق را خوراند این نه از کرامات است شیخ ابوسعید گفته
که ما در آمل بودیم که مردی از مصر بآمل بیامد که حدیث ابوالعباس شنیده بود و وی کدخدای
نادان بود از مصر بآمل آمده بود تا صوفی گری کند و شیخ را از جای ببرد چون در آمد سلام نگفت و پای
افزار بیرون نکرد و در طهارت جای شده کوزها بود که بآن دست و روی شستندی بر می گرفت و
می شکست تا هیچ نماند گفت شیخ خود را بگوئید تا کلا آورد و ایشان کوزه را کلا گفتندی با شیخ گفتند گفت
دیگر کلا برید گفتند هرچه اینجا بود همه را بشکست گفت از بازار بیاورید و بر می آوردند و
آن غافل از طهارت جای بیرون آمد و گفت چرا کلا نیاورده اگر کلا ندارید شیخ را

بگوئید تا بیاید وریش خود را فرا من دهد تا بدان استنجا کنم شیخ این بشنید از جای بجست و محاسن دراز داشت وسفید بر دو دست خود نهاد و میرفت و میگفت کار قصاب پسر بدانجا رسید که ریش او استنجا را شاید آن غافل از جای بجست و در پای شیخ افتاده و گفت ایشیخ از نو مسلمان میشوم روزی کودکی اشتری را زمام گرفته بود با بارگران و در بازار آمل میکشید گل بود پای اشتر از جای بشد وبیفتاد و پای او خورد و بشکست مردمان قصد آن کردند که بار را از وی فروگیرند شیخ از آنجا میگذشت گفت اینجا چه بوده است حال را باز گفتند زمام اشتر را بگرفت و روی سوی آسمان کرد و گفت پای این اشتر را درست کن و اگر درست نخواهی کرد چرا دل قصابی را بگریستن این کودک بسوختی در حال اشتر برخاست و در رفتن آمد وی گفت که همه عالم اگر خواهند یا نه با خداوند خوی باید کرد والا در رنج باشند زیرا که چون خوی با وی کنی در بلا مبتلی نبینی بلا بر تو بلا نباشد و رنجه دل نگردی که خداوند تعالی برضا و سخط با تقدیر خود را متغیر نکند پس رضا بحکم موجب راحت است هر که با وی خوی کند دلش براحت شود و هر که از وی اعراض کند بورود قضا رنجه دل گردد شیخ احمد رحمه الله تعالی وی از کبار مشایخ بوده معاصر شیخ ابو العباس قصاب و حصری را دیده بود در آن وقت که شیخ ابو سعید ابو الخیر از میهنه عزیمت زیارت و صحبت شیخ ابو العباس کرده بود شیخ احمد نصر در شهر نیشاپور در خانقاهی که بر بالای شهر است بر کنار گورستانی که خاک مشایخ و تربت بزرگان آنجاست چون استاد ابو علی دقاق رحمة الله علیه به نیشاپور آمد بزیارت تربت مشایخ صوفیان را بقعه نبود و آن شب بخفت مصطفی را صلی الله علیه وسلم بخواب دید فرمود که برای صوفیان بقعه بساز که اکنون خانقاه است اشارت کرد و خطی گرد آن کشید که چندین باید ساخت بامداد استاد ابو علی برخاست بر آن موضع آمد آن خط که مصطفی صلی الله علیه وسلم کشیده بود همچنان ظاهر بود و همگنان بدیدند و استاد بر آن خط خانقاه نهاده تمام کرد و در گورستان بر آن کوه که بپهلوی آن خانقاه تربت چهارصد پیر است از کبار مشایخ و مشاهیر اولیا و بدین سبب آنرا شام کوچک گفتند باین معنی چند انکه بشام تربت انبیاست صلوة الرحمن علیهم اجمعین بنسا تربت اولیاست قدس الله تعالی ارواحهم که ابو علی دقاق آنجا خانقاهی بنا کرده است باشارت مصطفی صلی الله علیه وسلم چون شیخ ابو سعید نزدیک شهر نسا رسید شهر نسا در نیامد و بزیر شهر در دیهها بگذشت و روی به بسمه کرد که دیهی که قبر محمد علیان آنجاست ناگاه شیخ احمد نصر از صومعه که در آن خانقاه داشت سر بیرون کرد و با جمعی صوفیان که آنجا بودند گفت هر کرا می باید که شاه باز طریقت را ببیند اینک

میگذرد و به بسمه باید شد تا وی را از آنجا دریابد و احمد نصر بیست حج گذارده بیشتر احرام از خراسان بسته بود یک روز در حرم از اسرار و حقایق این طایفه چیزی در عبارت اصحاب طامات باز گفت دویست و هشتاد تن از پیران حرم بودند گفتند تو این سخن چرا گفتی وی را از حرم بیرون کردند در همان ساعت حصری از خانه خود در بغداد بیرون آمد و خادم را گفت آن جوان خراسانی که هر سال می آید چون بیاید راه شونیزی چون احمد ببغداد آمد بدر خانه حصری شد خادم گفت شیخ در فلان روز فلان وقت بیرون آمد و گفت وی را راه شونیزی احمد چون آن بشنید بیهوش افتاد و از آن چند شبانه روز بگذشت آخر روزی حصری بیرون آمد احمد نصر را گفت آن ترک ادب که بر تو گذشته غرامت آنرا باید که بروم شوی و یکسال روزه داری خوکبانی کنی و شب در آنجای در طرسوس که کافران از مسلمانان گرفته اند و ویران کرده تا بروز نماز کنی و ز نهار یکساعت نخسپی شاید که دلهای پیران ترا قبول کنند احمد چون صادق بود فی الحال بآنچه شیخ فرمود قیام نمود و بعد از آن بدر خانه شیخ آمد خادم گفت زود بیا که امروز هفت بار شیخ بطلب تو بیرون آمده است ناگاه شیخ بیرون آمد و گفت یا احمد ویا ولدی و قرة عینی وی از شادی لبیک زد و روی بحرم نهاد پیران حرم استقبال وی کردند و گفتند یا ولداه و قرة عیناه شیخ ابو علی سیاه رحمة الله تعالی وی از اکابر مشایخ مرو بوده و با ابو العباس قصاب و احمد نصر و غیرهما ازین طایفه معاصر بوده و با استاد ابو علی دقاق صحبت داشته بود و در ابتدا دهقانی کردی گویند سی سال روزه داشت که کس ندانست هر روز بامداد چون از خانه بیرون آمدی دو نان بردی و گفتی با شریک خود بصحرا بخورم و در راه بدرویشان دادی اگر در صحرا شریکان با وگفتندی که چیزی خوری گفتی بخانه خورده ام وی گفته که در صحرا هر بیلی که بزمین فرو بردمی دیگران را خاک و گل بر می آمدی و مرا همه نور دل بر می آمد شیخ الاسلام گفت که مردی وی را گفت که هیچکس بود که عیب خلق داند گفت بود پس الله تعالی ساتر العیوب بود شیخ علی با وگفت خویشتن را از من بپوش فی الحال آن مرد بیاسیب و جامه برتن وی پاره شد و وی برهنه گشت بپیش شیخ تضرع و زاری کرد تا دعا کرد و آن مرد بحال خود باز آمد و وقتی شخصی را دید از دیه خویش کاغذی در دست گفت این چیست گفت فتوی است که امام ابو علی که مفتی آنوقت بود جواب کرده است گفت آنرا بپیش امام باز بر که در جواب خطا کرده است او باز بپیش امام ابو علی مفتی کاغذ را برد و ماجرا ظاهر کرد چون امام تامل کرد دانست که خطا کرده و است از آن شخص پرسید که این فتوی را بشیخ داده بودی و وی آنرا بخوانده گفت شیخ خط

نمی تواند خواند امام ابو علی برخاست و پیش وی آمد و گفت اگر آن ابو علی بودی این ابو علی با تش دوزخ رسیده بودی وفات وی بمرو بوده در شعبان سنه اربع وعشرین واربعمایه

استاد ابو علی دقاق قدس الله تعالی سره العزیز نام وی حسن بن محمد الدقاق است زبان وقت بود در نیشابور و امام فن خود بود و در زمان خود بی نظیر بیانی صریح گشاده و لسانی فصیح داشت مشایخ بسیار دیده بود و مرید نصرآبادی بوده مذکری کردی در نیشابور برفته از دنیا در ماه ذوالقعده سنه خمس واربعین واربعمایه شیخ الاسلام گفته که وی هر سال جائی رفتی و بشهر دیگر مقام کردی و آخر باز آمدی استاد امام ابوالقاسم القشیری داماد وی بوده و شاگرد وی مجالس وی جمع کرده بود دقاق شوری داشت و گرم بود وی میگفتی می باید که بخیابان هری کوک کنم یعنی بانگ زنم که وی در کار هر یو کان دور فراز رفته بود گفتند بهری شو ترا بنعره بکشند زیرا که هر که در مجلس وی نعره زدی وی در برابر آن نعره زدی شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو گفت که در مجلس دقاق بودم کسی ویرا از نزول حق سبحانه پرسید با این دو بیت جواب داد × خلیلی هل ابصرتما و سمعتما × باکرم من رب تمشی الی عبد × اتی زائرا من غیر وعد قال لی اصونک من تعلیق قلبک بالوعد و در مقامات شیخ ابو سعید ابوالخیر این بیت دیگر مذکور است و کم قلت شوقا لیتنی کنت عنده × وما قلت اجلالا لیت عندی × وی گفته که چون مدعی بر بیند دامن او محکم بگیر دو معنی داران و محققان بر فتند صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که از پیروی شنیدم که گفت روزی بمجلس وی درآمدم بنیت آنکه از توکل بپرسم وی دستار طبری نیکو بر سر داشت دلم بآن میل کرد گفتم ایها الشیخ توکل چه باشد گفت آنکه طمع از دستار مردم کوتاه کنی این بگفت و دستار بمن انداخت ابو علی دقاق گفت هر که ارادت کند برود باز نیاید میدان خالی ماند شیخ الاسلام گفت که نه رواست ناراست باز آی که قصه دراز است و هم ابو علی دقاق گفته که درخت خود روی که کسی اورا نه پرورده باشد برگ برآرد ولی بار نیارد و اگر آرد بی مزه آرد پس گفت من این طریق را از نصرآبادی دارم و او از شبلی و او از جنید هرگز پیش نصرآبادی نرفتم تا که غسل نکردم روزی کسی رسید یکی ویرا بشناخت و گفت این استاد ابو علی دقاق است بزرگان آمدند و استدعای درس کردند قبول نکرد الحاح بسیار کردند و منبر نهادند تا وعظ گوید بمنبر بالا رفت و اشارت براست کرد و گفت الله اکبر و روی بقبله آورد و گفت رضوان من الله اکبر و بجانب چپ اشارت کرد و گفت والله خبیر بالعباد خلق بیکبار بهم برآمدند و غریو برخاست و چند کس بجای بمردند استاد در میان آن مشغله از منبر فرود آمد و برفت بعد از آن ویرا طلب کردند نیافتند مریدی داشت بازرگان بیمار شد

بعیادت

بعیادت وی آمد و پرسید که ترا چه شد گفت شب برخاستم برای آنکه وضو گذارم تا بی بر پشت من افتاد و دردی سخت پدید آمد و تب در پیوست استاد گفت ترا با این فضولی چکار که نماز شب کنی ترا مردار دنیا از خویشتن دور می باید کرد کسی را که سر درد کند و طلا بر پا نهد هرگز به نشود و چون دست نجس کرد آستین را بشوید هرگز پاک نگردد و هم استاد ابو علی گفت در مناجات خویش که خداوندا مرا رسوا مکن که بسیار توا فها زده ام بر سر منبر و اگر رسوا خواهی کرد در پیش مجلسیانم رسوا مگردان همچنین در مرقع صوفیان رها کن و رکوه بیک دستم ده و عصا بر دیگر دست که من شیوه صوفیان دوست میدارم آنگاه مرا بار کوه و عصا و مرقع سر بوادی از وادیهای دوزخ ده تا من ابدالابدین خونابه فراق میخورم و در آن وادی نوحه میکنم و بر نگونساری خویشتن میگریم و ماتم بازماندگی خویش میدارم تا باری اگر قرب توام نبود نوحه توام بود و هم وی گفته خداوندا ما دیوان خود بگناه سیاه کردیم و تو موی ما را بروزگار سفید کردی ای خالق سیاه و سفید فضلی بکن و سیاه کرده ما را در کار سفید کرده خویش کن استاد ابوالقاسم قشیری پس از وفات ویرا بخواب دید که بسیار بیقراری می کرد و می گریست گفت ای استاد چه بوده است مگر بازگشتن بدنیا می بایدت گفت آری ولی از برای مصلحت دنیا و نه برای مجلس گوییم بلکه از بهر آنکه میان دربندم و عصا برگیرم و همه روز تا شب یک یک در میشوم و حلقه و عصا بر در می زنم و بفرق خود خاک میریزم و میگویم که مگوئید آنچه نمیدانید که از کیسه باز می مانید اگر از خویشتن بیزار میشوید باوی متصل شوید نه بنیا دات و ریاضات کوشیدن گویند در آخر عمر چندان درد بر استاد پدید آمده بود که هر آخر روزی بر بام برآمدی و روی بآفتاب کردی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون گذرانیدی هیچ جائی براندوهگین این حدیث یافتی هیچ جای از زیر و زبر شدگان این واقعه کسی را چیزی یافتی هم ازین جنس میگفتی تا آفتاب فرو شدی و گویند که سخن وی در آخر حیات چنان شد که کس فهم نمیکرد و طاقت نمیداشت مردم اندک هفده یا هژده کس بمجلس وی آمدندی شیخ الاسلام گفته است که چون ابو علی دقاق را سخن عالی شد مجلسش از خلق خالی شد وقت غروب شدن آفتاب بزاری میگفتی ای مهر که نیست چون تو در عالم گردی × زین ره رویم بده تو ره آوردی × امروز کرا دیدی کاندر ره عشق × بود دش گردی و بجانش دردی ×

ابو علی الشبوی المروزی قدس الله تعالی سره نام وی محمد بن عمر بن شبویه است کان لسان الوقت بناحیته و عدیم النظیر بها از اصحاب بو العباس سیاری است وفی تاریخ مشایخ الصوفیة القاسم بن القاسم بن ابوالعباس بن بنت الامام احمد بن سیاری المروزی

در لسان می علوم الحقایق واحد من بقی من جملة من صحبة محمد بن محمد بن عمر بن شبویه وفی الانساب السمعانی
ابو علی الشبوئی یروی عن ابی عبد الله محمد بن یوسف الفربری شیخ ابو سعید ابو الخیر گوید قدس الله
تعالی سره العزیز که استاد ابو علی دقاق نزدیک پیر شبوئی آمد و ما بر و بودیم شبوئی صحیح بخاری را
داشت و ما صحیح بخاری از وی سماع داریم و پیر از این معنی آگاه تمام بوده است و استاد ابو علی
دقاق را با این سخن وی می آورد پیر شبوئی استاد ابو علی را گفت که ما را ازین معنی نفسی زن
استاد ابو علی گفت این سخن بر ما بسته است گشاده نیست گفت روا بود ما نیاز خویش حاضر کنیم تا او
بر نیاز ما سخن بگشاید آن معنی آتش است و نیاز ما سوخته استاد ابو علی اجابت کرده مجلس نهاد و وی را
بر سر منبر سخن نمیگشاد که مردم اهل آن نبودند پیر شبوئی از در مسجد در آمد استاد را چشم بروی افتاد
سخنش بگشاد چون مجلس بآخر رسید پیر شبوئی گفت تو آنی که بودی این ما بودیم نیاز باید که هیچ راهی
بخدای تعالی از نیاز نزدیک تر نیست اگر بر سنگ خاره افتد چشمهٔ آب بگشاید روزی در تابستان
در گرمگاه روز که خاک وگرد بود ابو علی شبوئی را دیدند که میرفت گفتند ایها الشیخ کجا میروی
گفت بفلان خانقاه میروم که آنجا درویشانند و من نوشته دیده ام که در روزی صد و بیست
رحمت از آسمان بر درویشان بارد بتخصص در وقت قیلوله اکنون میروم آنجا که قیلوله کنم
باشد که از آن رحمت نیز بر من بارد و بزرگان گفته اند خویشتن را در میان ایشان در خزان و خویشتن
را نا ایشان و از دوستان ایشان فرا نمای اگرچه دانی که چگونه رسوائی عاشق نمائی خویشتن را
اگرچه چنین نه تا فردا گویند تو کیستی گوئی من از دوستان ایشانم و چون سخن ایشان شنوی اگرچه
معنی ندانی سری در جنبان تا فردا گوئی از سر جنبانان ایشانم گویند بیا که ترا حقی است مگر
بدان سبب برهی × با عاشقان نشین و همین عاشقی گزین × با هر که نیست عشق هرگز مشو قرین ×
شیخ ابو القاسم بشر یاسین رحمه الله تعالی از جملهٔ مشاهیر علماء عصر و کبار مشایخ
دهر بوده است و نشست وی در مهنه بوده است و آنجا از دنیا رفته است در سنه ثمان و ثلثمایه
شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره گفته است که در کودکی در آن وقت که قرآن میخواندم
پدرم ابو الخیر مرا بنماز آدینه می برد در راه پیر ابو القاسم بشر یاسین پیش آمد گفت ای ابو الخیر
این کودک از آن کیست پدرم گفت از آن ماست پیر ابو القاسم نزدیک ما آمد و بر سر پای
نشست و روی بر روی من باز نهاد و چشم وی پر آب گشت و گفت یا بالخیر من نمی توانستم
رفت از جهان که جای خالی میدیدم و درویشان ضایع می ماندند اکنون که فرزند ترا دیدم

ایمن گشتم که ولایتها را ازین کودک نصیب خواهد بود پس پدرم را گفت که چون از نماز بیرون آئی
او را نزدیک ما آر چون از نماز فارغ شدیم پدرم مرا نزدیک پیر ابو القاسم برد چون در صومعهٔ وی
شدیم و پیش وی بنشستیم طاقی بود نیک بلند در آن صومعه پیر ابو القاسم پدرم را گفت که ابو سعید را
بر دوش گیر تا قرصی در آن طاقست فرو گیرد پدرم مرا برگرفت دست دراز کردم آن قرص را از آن طاق
فرو گرفتم قرصی بود جوین گرم چنانکه دست مرا از گرمی آن خبر می بود شیخ ابو القاسم آن قرص از ما
بستد و چشم پر آب کرد و آن قرص بدو نیمه ساخت و یک نیمه بما داد و گفت بخور و یک نیمه خود بخورد
و پدرم را هیچ نصیب نداد پدرم گفت ای شیخ چه سبب بود که مرا ازین تبرک نصیب نکردی شیخ ابو القاسم
گفت ای ابو الخیر سی سالست که این قرص برین طاق بنهاده ایم و ما را وعده کرده اند که این قرص در
دست آنکس گرم خواهد شد جهانی بوی زنده خواهد گشت و ختم این حدیث بر وی خواهد بود اکنون
این بشارت ترا تمام باشد که آنکس این پسر تو خواهد بود
شیخ ابو سعید قدس الله تعالی سره گفته است که روزی پیش پیر ابو القاسم بشر یاسین بودم
مرا گفت ای پسر خواهی که با خدای سخن گوئی گفتم خواهم چرا نخواهم گفت هر وقت که در خلوت باشی
این بگوئی و بیش ازین مگوی × من بی تو دمی قرار نتوانم کرد × احسان ترا شمار نتوانم کرد × گر بر تن من زبان شود
هر موئی × یک شکر تو از هزار نتوانم کرد × شیخ لقمان سرخسی قدس سره العزیز وی در ابتدا مجاهده
بسیار داشت و معامله با احتیاط ناگاه کشفی افتادش که عقلش برفت گفتند لقمان آن چه بود
و این چیست گفت هر چند بندگی بیش کردم بیش می بایست در ماندم گفتم الهی پادشاهان را چون بنده
پیر شود آزادش میکنند تو پادشاه عزیزی در بندگی تو پیر گشتم آزادم کن گفت ندائی شنیدم گفتند
ای لقمان آزادت کردیم نشان آزادی آن بود که عقل از تو برگیرم پس وی از عقلاء مجانین بوده است
و شیخ ابو سعید ابو الخیر بسیار گفته است که لقمان آزاد کردهٔ خدایست سبحانه از امر و نهی و هم شیخ ابو سعید
ابو الخیر گفته که شبی جماعتی خفته بودند در خانقاه بسته بود و ما با پیر ابو الفضل بر سر صفه نشسته بودیم
و سخنی میرفت در معارف مسئلهٔ مشکل شد لقمان را دیدیم که از بام خانقاه در پرید و در پیش ما
بنشست و آن مسئله را گفت چنانکه اشکال برخاست باز پرید و ببام بیرون شد پیر ابو الفضل
گفت ای ابو سعید مرتبهٔ این مرد می بینی گفتم می بینیم گفت اقتدا را نشاید گفتم چرا گفت از آنکه علم
ندارد از شیخ ابو سعید پرسیدند که در سرخس ظریف کیست در شهر شما لقمان گفتند سبحان الله
در شهر ما هیچکس از وی ژولیده تر و شوخگین تر نیست شیخ گفت شما را غلط افتاده است

ظریف پاکیزه بود و پاکیزه آن باشد که با هیچ چیزش پیوند نباشد و هیچکس ازوی بی پیوند تر و بی علاقه
تر و پاکیزه تر نمی بینم او در همه عالم با هیچ چیز پیوند ندارد نه با دنیا و نه بآخرت و نه با نفس و هم شیخ ابو سعید
گفته است که ما در سرخس بودیم پیش پیر ابو الفضل سرخسی یکی در آمد و گفت لقمان مجنون را بیماری
پدید آمده است و فرو مانده و گفت ما را بفلان رباط برند سه روز است تا آنجاست و هیچکس
هیچ سخن نگفته است امروز گفت پیر ابو الفضل را بگوئید که لقمان می رود پیر ابو الفضل چون آن سخن
بشنید گفت آنجا برویم با جماعت آنجا شدند چون لقمان او را دید تبسمی کرد پیر ابو الفضل بر بالین
وی بنشست وی در پیر می نگریست و نفسی گرم میزد و هیچ لب نمی جنبانید یکی از جمع گفت لا اله الا
الله تبسمی کرد و گفت ای جوانمرد ما خراج داده ایم و برات سته و باقی بر توحید داریم آن
درویش گفت آخر خویشتن را بیاد می باید داد لقمان گفت ما را عربده میفرمائی بر درگاه حق پیر
ابو الفضل را خوش آمد گفت همچنین است ساعتی بود نفس منقطع شد و همچنان در پیر می نگریست و هیچ
تغیر در نظرش پدید نیامد بعضی گفتند تمام شد و بعضی گفته اند تمام نشده است هنوز نظرش راست و درست
است پیر ابو الفضل گفت تمام شده است و لیکن تا ما نشسته ایم وی چشم فراز نکند چون ابو الفضل
برخاست لقمان چشم برهم نهاد

شیخ محمد قصاب املی قدس الله تعالی سره

وی بدامغان می بوده است شیخ الاسلام گفته که شیخ محمد قصاب شاگرد ابو العباس قصاب بود
تذکری کردی شیخ ابو العباس وی را از مجلس داشتن باز داشته بود که عام را سخن نگوید سخن وی
بلند بود وی بزرگ بوده همه دامغان جسد بود و وی روح آن و هم شیخ الاسلام گفت که اگر
خرقانی و محمد قصاب بجای بودندی من شما را بوی فرستادمی نه بخرقانی که وی شما را سود مند تر
بودی از خرقانی یعنی خرقانی منتهی بود مرید از وی بهره کم یافتی شیخ الاسلام گفت که محمد قصاب
با من گفت که هر بو کان صفاتی باشند یعنی برحمت و عفو و کرم گرایند پیش از صفات نه بینند و
معامله صوفیان با ذات است یا معطی است نه با عطا و هرچه جز اوست حجاب است از و

حضرت شیخ ابو الحسن خرقانی قدس الله تعالی روحه

نام وی علی بن جعفر است یگانه
و غوث روزگار خود بود و قبله وقت که در روزگار وی رحلت بوی بود و شیخ ابو العباس قصاب
گفته بود که این بازارک ما با خرقانی افتد یعنی رحلت و زیارت پس از وفات وی بخرقانی
گشت چنانکه گفته بود و انتساب شیخ ابو الحسن در تصوف بسلطان العارفین شیخ ابو یزید بسطامی است
قدس الله سره و تربیت ایشان در سلوک از روحانیت شیخ ابو یزید است و ولادت شیخ

ابو الحسن بعد از وفات شیخ ابو یزید بمدتی بوده است و شیخ ابو الحسن سه شنبه روز عاشورا سنه خمس و عشرین و اربعمائه
از دنیا برفته روزی با اصحاب خود گفت که چه چیز بهتر است گفتند شیخا هم تو بگوی گفت دلی که در وی
همه یاد کرد او بود و از وی پرسیدند که صوفی کیست گفت صوفی بمرقع و سجاده صوفی نبود و صوفی
برسوم و عادات صوفی نبود صوفی آن بود که نبود و هم وی گفته که صوفی روزی بود که بآفتابش
حاجت نبود و شبی بود که بماه و ستاره اش حاجت نبود و نیستی است که بهستی حاجت نبود و از وی پرسیدند
که مرد بچه داند که وی بیدار است گفت بآنکه چون حق را یاد کند از فرق تا قدمش از یاد کرد حق خبر داشته
باشد و از وی پرسیدند که صدق چیست گفت صدق آنست که از دل سخن گوید یعنی آن گوید که در
دلش بود و از وی پرسیدند که اخلاص چیست گفت هرچه برای حق کنی اخلاص است و هرچه برای
خلق کنی ریاست و از وی پرسیدند که کرا رسد در فنا و بقا حق سخن گفتن گفت کسی را که بیک تار از
آسمان آویخته باشد بادی بیاید که درختها و بناها بیفکند و همه کوهها برکند و همه دریا انباشته کند
و وی را از جایگاه نتواند جنبانید و وی گفته است که هرگز با کسی صحبت مدارید که شما گوئید خدا و او
گوید چیزی دیگر و هم وی گفته که اندوه طلب کن تا آب چشمت پدید آید که حق گریندگان را دوست میدارد
و هم وی گفته که اگر کسی سرودی بگوید و بآن حق را خواهد بهتر از آن بود که قرآن خواند و بدان
حق را نخواهد و هم وی گفته که وارث رسول صلی الله علیه و سلم آنکس بود که بفعل رسول الله
اقتدا کند نه آن بود که روی کاغذ سیاه کند شبلی گفته است که آن خواهم که نخواهم وی گفته که اینهم
خواستنست و هم وی گفته که امروز چهل سالست تا در یک وقتم و حق بدلم می نگرد بجز خود را نمی بیند
ما بقی فی لغیر الله شیئ ولا فی صدری لغیره قرار و هم وی گفته است که چهل سالست که نفسم یک شربت
آب سرد می خواهد یا شربتی دوغ ترش میخواهد و هنوز وی را نداده ام و هم وی گفته که علما و
عبادا در جهان بسیار اند ترا از آن باید بودن که روز بشب آری چنانکه حق پسندد و هم شب بروز
آری چنانکه حق پسندد و هم وی گفته که روشن ترین دلها آن بود که در آن خلق نبود و بهترین کارها
آن بود که در آن اندیشه مخلوق نبود و حلال ترین نعمتها آن بود که بجهد تو بود و بهترین رفیقان آن بود
که زندگانیش با حق بود

شیخ عبد الله الداستانی رحمة الله تعالی علیه

نام وی محمد بن علی الداستانی
است و لقب وی شیخ المشایخ عالم بوده بانواع علوم و از محتشمان درگاه حق بوده و وی را
کلامی مهذب است و اشارات لطیف از اقران شیخ ابو الحسن خرقانی بوده و نسبت ارادت وی
بسه واسطه بشیخ عمی بسطامی که برادرزاده سلطان العارفین و مرید ویست میرسد و در ماه رجب

سنه سبع عشر واربعمایه برفته از دنیا و عمر وی پنجاه و نه سال بود صاحب کشف المحجوب گوید که من از
شیخ سهلگی که از اصحاب وی بود شنیدم که میگفت که وقتی اندر بسطام ملخ آمد و کشتها و درختها از
بسیاری آن سیاه شد و مردم خروش برآوردند شیخ مرا گفت این چه مشغله ایست گفتم ملخ آمده است
و مردمان بدان رنجه دل میشوند شیخ برخاست و بیام برآمد و روی باسمان کرد در حال همه ملخها برخاستند
تا نماز دیگر هیچ نمانده بود و هیچکس را یک شاخ تلف نگشت و زبان نشد شیخ ابوسعید ابوالخیر
قدس الله تعالی سره نام وی فضل الله بن ابی الخیر است سلطان وقت خود بوده و جمال
اهل طریقت و مشرف القلوب و در وقت وی همه مشایخ وی را مسخر بودند پیروی در طریقت
شیخ ابوالفضل بن حسن السرخسی است شیخ ابوسعید گفته روزی می آمدیم بر در شارستان سرخس تل خاکستر
بود و لقمان مجنون بر سر آن نشسته قصد وی کردیم و بران بالا شدیم وی پاره پوستین میدوخت
باوی می نگریستم و حضرت شیخ چنان ایستاده بوده است که سایه وی بر پوستین لقمان افتاده بود
چون آن پاره بر پوستین دوخت گفت یا اباسعید ما ترا با این پاره برین پوستین دوختیم پس برخاست و
دست مرا گرفت و می برد تا بخانقاه پیر ابوالفضل بن حسن رسید و وی را آواز داد و وی بیرون
آمد و گفت یا اباالفضل این را نگاه دار که از شماست پیر مرا دست بگرفت و در خانقاه برد و در صفه
بنشست و جزوی برگرفت و در انجا نظر میکرد ما را چنانچه عادت دانشمندان بود طلبی در سینه پدید آمد
که در آن جزو چیست پیر بدانست گفت یا اباسعید صد و بیست و چهار هزار پیغامبر که بخلق فرستادند
گفتند با خلق بگوئید که الله و چون ایشان آمدند و این بگفتند کسانی که این کلمه گفتند درین کلمه مستغرق
شدند گفت این سخن آن شب ما را در خواب نگذاشت بامداد پیش از آفتاب برآمدن از پیر دستوری
خواستم و بدرس تفسیر پیش ابوعلی فقیه آمدم چون بنشستم خواجه ابوعلی را اول درس این آیت بود که
قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون در آن ساعت دری در سینه من گشادند بسماع این کلمه و مرا از ما بستدند
خواجه ابوعلی آن تغیر در ما بدید گفت دوش کجا بوده گفتم بنزدیک پیر ابوالفضل بن حسن سرخسی گفت
برخیز و باز آنجا شو که حرام بود ترا از آنجا و از آن معنی باز ماندن باز بنزد پیر ابوالفضل شدیم واله
و متحیر همه این کلمه گشته چون پیر ابوالفضل ما را بدید گفت یا اباسعید مستک شده همی ندانی پس و پیش
هان گم نکنی تو این سر رشته خویش گفتم ای شیخ چه میفرمائی گفت در آی و بنشین و این کلمه را باش
که این کلمه با تو کارها دارد و چون پیر ابوالفضل برحمت حق پیوست و مرا در مدت حیات وی
پیر هر اشکالی که بودی بودی رجوع افتادی و حل اشکال ما را متعین بود الا شیخ

ابوالعباس بآمل رفتیم بنزدیک شیخ ابوالعباس و یکسال پیش وی بودیم گویند که شیخ ابوالعباس را در جماعت خانه
صوفیان موضعی بود که چهل و یکسال آنجا نشسته بود و در میان جمع اگر شب درویشی نماز افزون کردی گفتی ای پسر تو
بخسب که این هر چه میکند برای شما میکند که وی را با این هیچ کاری نیست و بدین حاجتی ندارد و هرگز در آن یکسال شیخ
ابوسعید را نگفت که تو بخسب یا نماز مکن چنانکه دیگران او وی را در برابر خود خانگی داده بود یکشب شیخ ابوالعباس از
صومعه بیرون آمد و فصد کرده و رگش گشاده شده بود و شیخ ابوسعید از آنحال خبر داشت برخاست زود از زاویه خود بیرون
آمد و پیش شیخ آمد و دست وی ببست و بنشست و جامه از وی پاک کرده جامه خویش پیش وی داشت شیخ بستد
و در پوشید پس جامه شیخ را بشست و نمازی کرده همه بر ریسمانی افکنده و هم در شب خشک شد بمالید و در نوردید
و پیش شیخ آورد و شیخ اشارت کرد که ترا در باید پوشید شیخ ابوسعید در پوشید و بزاویه خود در رفت چون
بامداد شد جماعت برخاستند و حاضر شدند و در شیخ ابوالعباس نگریستند و جامه ابوسعید دیدند و شیخ ابوسعید
جامه شیخ ابوالعباس دیدند در تعجب بماندند شیخ ابوالعباس گفت آری دوش نثار بارفت و همه نصیب این جوان مهنگی آمد مبارکش
باد و شیخ ابوسعید گفته است روزی دو کس پیش شیخ ابوالعباس در آمدند و بنشستند و گفتند ما را با یکدیگر سخنی
رفته است یکی میگوید اندوه ازل و ابد تمامتر و یکی میگوید شادی ازل و ابد تمامتر شیخ چه میگوید شیخ دست
بر روی فرود آورد و گفت که الحمد لله که منزلگاه پسر قصاب نه اندوه است و نه شادی لیس عند ربکم صباح ولا
مساء اندوه و شادی صفت تست و هر چه صفت تست محدث است و محدث را بقدیم راه نیست پس گفت
پسر قصاب بنده خدایست در امر و نهی و رهی مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در متابعت سنت اگر کسی دعوی
راه جوانمردان میکند گو ابیش بیست چون آن دو کس بیرون شدند پرسیدم که این دو کس که بودند گفت
یکی ابوالحسن خرقانی است و دیگر عبدالله داستانی و هم شیخ ابوسعید گفته که چون یکسال نزدیک شیخ ابوالعباس
مقام کردیم گفت باز گرد و با مهنه شو روزی چند این علم بر در سرای تو زنند ما بحکم اشارت او باز آمدیم با هزار
خلعت و فتوح پیری بوده است بمرو از مشایخ ماوراء النهر و نام وی محمد بن ابونصر جلبی بود و هرگز شیخ را ندیده بود و
خواجه ابوبکر خطیب که از ائمه مرو بود و درس شیخ را دیده بود بجهة شغلی قصد نیشاپور کرد محمد جلبی بنزدیک
وی آمد و گفت شنیدم قصد نیشاپور داری مرا سؤالیست میخواهم که از شیخ ابوسعید پرسی و جواب باز
آری و لیکن باید که او نداند که این سؤال من کرده ام گفتم آن سؤال چیست گفت از وی بپرس که آثار را
محو بود گفتم این یاد نتوانم داشت بر کاغذی بنویس بنوشت بوی داد خواجه ابوبکر خطیب گفت که چون
به نیشاپور آمدم و در کاروانسرای فرود آمدم دو غلامی در آمدند و آواز دادند که خواجه امام ابوبکر خطیب در
کاروانسرای کیست امام مرد است آواز داد که منم گفتند شیخ ابوسعید سلام میرساند و میگوید که ما آسوده ایم که تو

کاروان سرای فرود آمدی باید که بنزدیک ما آئی گفتم گرمابه شوم و غسل کنم آنگاه بیایم و از ان سلام و پیام حالی عظیم بر من آمد که یقین دانستم که کسی ویرا خبر نداده است بگرمابه شدم و غسل کردم چون بر آمدم دو درویش را دیدم که ایستاده اند با عود و گلاب گفتند شیخ ما را بخدمت تو فرستاده است چون بپیش شیخ آمدم شیخ مرا دید گفت اهلا لسعد و الرسول و حبذا وجه الرسول المحب وجه المرسل سلام کردم جواب داد گفت اگر تو رسالت آن پیر را خوار میداری سخن او بنزدیک ما عزیز است تا از مرو بیرون آمده منزل بمنزل میشماریم بیا تا چه داری و آن پیر چه گفته است از هیبت شیخ سؤال از خاطر من رفته بود کاغذ را بیرون آوردم بشیخ دادم شیخ گفت اگر جواب اکنون گوییم بر تو لازم شود که باز گردی شغلی که داری بگذار و چون بروی جواب گوییم تا در نیشابور بودم پیش شیخ میبودم وقت بازگشتن جواب سؤال پیر طلب کردم گفت آن پیر را بگوی لا تبقی و لا تذر عین نماند از اثر از کجا ماند سر در پیش افکندم و گفتم که مفهوم نشد گفت این در بیان دانشمند نیاید این بیتها یاد گیر و باوی بگو بیت چشم همه اشک گشت و چشم بگریست * در عشق تو بی جسم همی باید زیست * از من اثری نماند این عشق از چیست * چون من همه معشوق شدم عاشق کیست * گفتم لا بد شیخ بفرمایند تا بر جائی ثبت کنند حسن مؤدب را فرمود تا بنوشت چون بمرو آمدم در آنوقت پیر محمد جلی بیامد قصه را جمله باوی بگفتم و آن بیتها برخواندم چون بشنید نعره بزد و بیفتاد از انجا دو کس او را بیرون بردند و تا هفتم روز در خاک بود شیخ قدس الله سره گفته است هر رسته دگر باشد و هر بسته دگر * آنچه از علوم تعلق بتقریر زبان دارد متمسک این طائفه انا وجدنا آباءنا علی امة است هر بسته تا حیات عاریتی زبان را بتحریک مدد میکند در بیابان غرور سراب مینماید چون ناصیه ملک الموت پدید آید پیرایه عاریت از سر زبان بردارند و رسوائی او ظاهر شود و آنچه تعلق بدل دارد و هر بسته است از وی توقع ثمرات بسیار در دین و دنیا روزی قوالی در پیش شیخ این بیت میخواند اندر غزل خویش نهان خواهم گشت تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی شیخ گفت این بیت که گفته است گفتند عماره گفت برخیزید تا بزیارت وی شویم شیخ با جمعی بزیارت وی شدند و این رباعی بر زبان حضرت شیخ گذشت ، در راه یگانگی نه کفر است و نه دین ، یک گام ز خود برون نه و راه ببین ، ای جان جهان تو راه اسلام گزین ، با مار سیه نشین و با خود منشین ، و هم حضرت شیخ فرموده اند که این ابیات را بر زیر جنازه ما بر خوانند ، خوبتر اندر جهان ازین چه کار بود ، دوست بر دوست شد یار بنزدیک یار ، آن همه اندوه بود و این همه شادی ، و آن همه گفتار بود و این همه کردار ، شیخ را پرسیدند که از معنی این خبر که تفکر ساعة خیر من عبادة سنة شیخ گفت اندیشه یکساعت در نیستی خود بهتر از عبادت یکساله در اندیشه هستی خود بعد از ان گفت که تا روی ترا بدیدم ای شمع طراز ، نه کار کنم نه روزه دارم نه نماز ، چون با تو بوم مجاز من جمله نماز ، چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز ، استاد ابوصالح که مقری شیخ بود بیمار شد

194

قطعه ... و ... ان اول ... و اعطی ... باماداران ... بر حضار مجلس ... صفت گنجه و فضلت ... بر این بیان نمود ... گفت ...

حضرت مرا ابوبکر مؤدب را که ادیب فرزندان شیخ بود بخواند و بفرمود که دوات و قلم و پاره کاغذ بیار تا برای ابوصالح چیزی بنویسم دوات و قلم و کاغذ آوردم شیخ گفت بنویس حور ان بنظاره نگارم صف زد رضوان بتعجب کف خود بر کف زد یک خال سیه بران رخان مطرف زد ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد خواجه ابوبکر مؤدب آنرا بنوشت و بنزدیک ابوصالح بردند و بروی بستند و در حال صحت یافت و همان روز بیرون آمد روزی شیخ ابوسعید بیرون آمده در زیر درختی نشسته بود که برگ آن درخت زرد شده بود و این بیت بخواند تو از مهر زرد و من از مهر زرد تو از مهر ماه و من از مهر ماه * شیخ را گفتند فلان کس در هوا میپرد گفت زغنی و مگسی در هوا میپرد گفتند فلان کس بر روی آب میرود گفت سهل است وزغی و صعوه نیز بر آب میروند گفتند فلان کس در یکساعت از شهری بشهری میرود گفت شیطان نیز در یک نفس از مشرق بمغرب میرود این چنین چیزها بس قیمتی نیست مرد آن بود که در میان خلق نشیند و داد و ستد کند و زن خواهد و با خلق در آمیزد و یکلحظه از خدای خود غافل نباشد شیخ را پرسیدند که تصوف چیست گفت آنچه در سر داری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و از آنچه بر تو آید بجهی هم شیخ گفته که الله و بس ما سواه هوس و انقطع النفس و هم شیخ گفته که حجاب میان بنده و خدا زمین و آسمان نیست و عرش و کرسی نیست منی تو حجابست از میان برگرفتی و بخدا رسیدی شیخ فرموده است که در سفر بودیم بدهی رسیدیم گفتیم اینجا هیچکس از پیران بوده است گفتند پیری بوده است که ویرا دمیگفته اند گفتیم هیچکس هست که او را دیده باشد گفتند اینجا پیری است دیرینه که ویرا دیده است کسی فرستادیم تا آن پیر بیاید مردی بشکوه بود پرسیدیم که او را دیده گفت کودک بودم که ویرا دیدم گفتیم که از وی چه شنیدی گفت مرا قوت آن نبود که سخن وی دانستمی لیکن یاد دارم از وی روزی مرقع داری از راه رسیده بنزدیک وی در آمد و سلام کرد و گفت پای افزار بیرون کنم ایها الشیخ که بتو بیاسایم که گرد همه عالم بگشتم خود نیاسودم و آسوده نیز ندیدم پیر گفت چرا از خویش دست نداشتی تا تو خود را بیاسودی و خلق هم بتو بیاسودندی من گفتم این سخن تمام است که آن پیر گفت برتر ازین سخن بهتر نباشد و هم شیخ فرموده که اصل این حدیث آن باشد که مرد را باو بازنگذارند رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفته اللهم لا تکلنی الی نفسی طرفة عین و لا اقل من ذلک مرا ایکحیتم بدن بخود باز نگذار و کم از ان و هم شیخ فرمودند که ما بر بودیم پیر صرافی را بدیدیم گفت ای شیخ در همه عالم هیچکس را مگذار تا شربت آبی بمن دهد یا بر من سلام کند و همه خلق میخواهند تا ساعتی از خود برهند و من میخواهم که بدانم که یکساعت کی ایستاده ام تا آخر عمر و آتشی در وی افتاده بسوخت و هم شیخ فرموده و لذکر الله اکبر ذکر خداوند بزرگتر است نه چنانکه تو او را یاد کنی چنانکه او ترا یاد کند و ذکر خداوند بزرگتر بود و ذکر تو پیدا بود که تا کجا بود ترا نباید جست این حدیث را بجد فرا پیش باید گرفت آمد گفت بآن پیرزن که خدای را کجا جویم گفت دوست دوست ما در کجا یش جستی

195

... روی ... پیرون ... زن و ...

که بیافتی هرکجا که جوئی یابی من طلب جد هرکس جست یافت و هرکه جوید یابد و هم شیخ فرمود که جوانی بزرگ
پیری شد و گفت ای پیر مرا سخنی بگوی پیر ساعتی سر فرو برد و تفکر کرد پس سر برآورد و گفت ای جوان انتظار
جواب پیر گفت آری پیر گفت هرچه دون حق است جل جلاله بگذار که این سخن بکند و هرچه سخن حق است عز جل بعبارت در نیاید
ان الله تعالی اجل من ان یوصف بوصف او یذکر بذکر یکی از بزرگان طائفه گفته است که مدتی پیش شیخ ابوسعید بودم
خواستم که به بغداد روم مرا گفت به بغداد روی و ترا پرسند که چه دیدی و چه فایده گرفتی چه خواهی گفت گوئی که روی
درویشی دیدم گفت تا شیخ چه فرماید شیخ گفت هرکه تازی داند و این بیتها بروی بخواند قالو خراسان خرجت
فی جماله ثانی × فقلت لا تنکروا و محسبة × مطلع الشمس من خراسان × و هرکه تازی نداند این رباعی بروی خوان
سبزی بهشت و نوبهار از تو برند × آنی که بخلد یادگار از تو برند × و ر چینیان نقش و نگار از تو برند × ایران همه
حال روزگار از تو برند خدمت شیخ از استاد ابوعلی دقاق پرسید که اینحدیث بر دوام بود استاد گفت
نه شیخ سر در پیش انداخت ساعتی دیگر سر برآورد و گفت ای استاد اینحدیث بر دوام بود است گفت نه شیخ
دیگر بار پیش انداخت ساعتی دیگر برآورد و گفت ای استاد اینحدیث بر دوام بود گفت نه دیگر بار سر در پیش افکند
ساعتی دیگر سر برآورد و گفت ای استاد اینحدیث بر دوام بود گفت اگر بود نادر بود شیخ دست بهم زد و گفت
این ازین نادر هاست و خدمت شیخ شب جمعه وقت نماز خفتن چهارم شعبان سنه اربعین و اربعمایه از دنیا رفت و عمر
ایشان هزار ماه بوده است **شیخ ابوالقاسم گرگانی قدس الله تعالی سره** نام وی علی است در وقت خود بی
نظیر بوده و در زمان خود بی بدل نسبت وی بسه واسطه که شیخ ابوعثمان مغربی و شیخ ابوعلی کاتب و رودباری
بسید الطایفه جنید میرسد و ویرا حالتی قوی بوده است چنانکه همه روی بدرگاه او بوده و در کشف وقایع مریدان
آیتی بوده است ظاهرا صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که وقتی مرا واقعه افتاد و طریق حل آن بر من دشوار
شد قصد شیخ ابوالقاسم گرگانی کردم وی را در مسجدی یافتم که بر در سرای وی تنها بود و واقعه مرا
بعینها با ستونی میگفت من ناپرسیده جواب خود یافتم گفتم ایها الشیخ این واقعه من است گفت ای پسر
خدایتعالی این ستون را درین ساعت با من ناطق گردانید تا از من این سؤال کرد روزی شیخ ابوسعید و شیخ
ابوالقاسم قدس الله سرهما تعالی در طوس با هم نشسته بودند بر تخت و جمعی درویشان پیش ایشان ایستاده
بر دل درویشی گذشت آیا منزلت این بزرگان چیست شیخ ابوسعید روی بآن درویش کرد و گفت هرکه خواهد
که دو پادشاه را باهم ببیند در یک وقت بر یکجای و بر یک تخت گو درنگر آن درویش چون بشنید در ان
هر دو بزرگ نگریستن گرفت حق تعالی حجاب از پیش چشم وی برداشت تا صدق سخن شیخ بر دل وی کشف گشت
و بزرگواری ایشان بدید پس در دلش بگذشت که آیا خداوند تبارک و تعالی را امروز در زمین هیچ بنده هست

که بزرگوار

که بزرگوارتر ازین هر دو کس باشد شیخ ابوسعید روی بآن درویش کرد و گفت مختصر ملکی بود که هر روز
در آن ملک چون ابوسعید و ابوالقاسم هفتاد هزار فرا رسد و هفتاد هزار بر سد **خواجه مظفر بن احمد
بن حمدان قدس الله تعالی روحه** کنیت وی ابومحمد است خدای تعالی وی را در بالش ریاست در این
قصه بروی بگشاد و تاج کرامت بر سر وی نهاد و ویرا بیانی نیکو بود و عبارتی عالی در فنا و بقا
شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره فرمودند که ما را بدین درگاه از راه بندگی آوردند و خواجه مظفر را
از راه خداوندی یعنی ما بمجاهدت مشاهده یافتیم و وی از مشاهده بمجاهدت آمده صاحب کتاب
کشف المحجوب گوید که من از وی شنیدم که گفت آنچه بزرگان بقطع وادی و مغاور و فیافی
روی زد من در چار بالش و صدر یافتم و اصحاب رعونت این قول را از آن بر بدعوی بردارند
و آن از نقص ایشان بود و هیچ حال عبارت از صدق حال دعوی نباشد خاصه که با اهل آن روز
خواجه مظفر در نوخان میگفت که کار ما با شیخ ابوسعید همچنانست که در پیمانه ارزن یک دانه
شیخ ابوسعید است و باقی من یکی از مریدان شیخ ابوسعید آنجا
حاضر بود از سرگرمی برخاست و پای را افزار کرد و پیش شیخ آمد و آنچه از خواجه مظفر شنیده بود
بگفت شیخ ابوسعید گفت برو و خواجه مظفر را بگو که آن یکی هم توئی ما هیچ نیستیم **معشوق طوسی
قدس الله تعالی سره** نام وی محمد است از عقلا مجانین بوده است و سخت بزرگوار و
صاحب حالت بکمال در شهر طوس می بوده است و قبر وی آنجاست در آن وقت که شیخ ابوسعید
ابوالخیر از میهنه عزیمت نیشاپور کرده بود بیکی از دیهها که در نواحی طوس بوده رسید درویشی
را دید او را گفت که بشهر طوس باید رفت نزدیک خواجه محمد معشوق و با وی گفت که دستوری
هست که بشهر و ولایت تو درآئیم چون درویش برفت شیخ بفرمود تا اسپ را زین کردند و بر اثر وی
سوار شدند و همه صوفیان در خدمت شیخ چون بیک فرسنگی شهر رسیدند بموضعی که از آنجا
شهر را بتوان دید اسپ شیخ بایستاد و همه جمع بایستادند چون آن درویش پیش معشوق رسید
و پیغام شیخ بگذارید معشوق تبسم کرد و گفت برو و بگوی تا درآید چون معشوق این سخن بگفت
شیخ از آنجا اسپ براند و جمع روان شدند در راه آن درویش بشیخ رسید و سخن معشوق
بازگفت شیخ هم از راه پیش معشوق آمد و وی شیخ را استقبال کرد و در بر گرفت و گفت
فارغ باش که این نوبت که اینجا زنند بعد روزی چند بر درگاه تو خواهند زد عین القضاة همدانی
در بعضی از رسایل خود نوشته است که محمد معشوق نماز نکردی از خواجه محمد حمویه و از خواجه

احمد غزالی رضی الله تعالی عنهم شنیده شد که روز قیامت صدیقان را همه این تمنا بود که کاشکی خاکی
بودندی که روزی محمد معشوق قدم بر آن خاک نهاده بودی این محمد ترک قبا بود یک روز در
جامع طوس آمد شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره مجلس میداشت این محمد یعنی محمد معشوق بندی قبا در
زد و شیخ ابوسعید را خاموش کرد و زبانش به بست چون ساعتی بر آمد شیخ ابوسعید ابوالخیر گفت
ای سلطان عصر و ای سرور وقت خود بند قبا را گشای که بند بر هفت آسمان و زمین نهادی امیر
علی عبور رحمة الله تعالی علیه عین القضاة همدانی در بعضی مکتوبات خود در بیان آنکه هیچ حال
حضور و غیب یکسان نبود بلکه دل با وجود قرب القلوب تقاضای قرب الابدان هم کند و میگوید
که امیر علی عبور پیری بزرگ بوده مریدی داشت او را احمد شهرآبادی نام بود یک روز این
مرید را بفرستاد تا از بازار چیزی آورد این مرید بیرون رفت و همانا چیزی حاضرش نبود در وقت
خود را بفروخت و آن چیزی که پیر خواسته بود بخرید و بدو فرستاد و چون چند روز بدین واقعه
بر آمد آنکس که آن مرید را خریده بود مگر واقف شد بر حقیقت کار او را کسیل کرد تا پیش پیر آمد چون
در آمد امیر علی با او گفت ای جوانمرد چندین هزار سال جان ما در غیب در عشق آفرینش تو می
سوخت این بس نبود که این فراق ظاهر نیز در می بایست یک هفته قرب ظاهر هم بباید و
هم وی گفته که در بیان حال جماعتی که بی راه بری راه نامسلوک رفتند بعضی از ایشان را
مغلوبی در پناه خود نگاه داشت و مستی سایبان سر ایشان مغلوبی شد و هر که با تمیز بود سرنگون در افتادند
و از جملهٔ مغلوبان آن دو ترکمان بودند که حسین قصاب از ایشان حکایت کرد که با کاروانی عظیم در
راهی میرفتیم ناگاه دو ترکمان از میان آن کاروان بیرون شدند و راه نامسلوک را پیش گرفتند
با خود گفتیم این دو ترکمان مگر راهی میدانند نزدیکتر از این راه معهود در پی ایشان نهادیم و
میرفتیم و کاروان را همچنان بگذاشتیم شب در آمد چون پارهٔ راه برفتیم ناگاه روی ماه پوشیده شد بابر
سیاه من راه گم کردم و لیکن چاره نمیدانستم جز رفتن چون نیم شبی شد دیگر باره ماه از ابر بیرون آمد
و اثر قدم آن جوانمرد باز یافتم و می رفتم چون صبح شد کوهی پدید آمد آن دو ترکمان مردوار
قدم بر آن کوه نهادند و بیکساعت بر آن بالا شدند و من نیز جان میکندم ساعتی بیفتادمی
و ساعتی برفتمی آخر بر سر آن کوه شدم آفتاب طلوع میکرد لشکرگاهی عظیم دیدم خیمههای بی نهایت
زده و در آن میان خیمهٔ دیدم عظیم پرسیدم که این خیمه از آن کیست گفتند از آن سلطان است
پای راست از رکاب بیرون آورده ام آوازی بگوشم رسید که سلطان در خیمه نیست برنشسته است

و شکار

و بشکارگاه شده مرا عقل زایل شد پای چپ در رکاب بماند و پای راست باز آورده هنوز در انتظار آنم
که سلطان باز گردد عین القضاة گوید که آن دو ترکمان یکی محمد معشوق است و یکی دیگر امیر علی عبور
قدس الله اسرارهم شیخ ابوعبدالرحمن السلمی النیشاپوری رحمه الله تعالی نام وی محمد بن حسین بن محمد
بن موسی السلمی است صاحب تفسیر حقایق و طبقات مشایخ است و غیر آن مصنفات دیگر بسیار دارد مرید
شیخ ابوالقاسم نصرآبادی است و خرقه از دست وی دارد و نصرآبادی مرید شبلی است و شیخ ابوسعید
ابوالخیر بعد از وفات پیر ابوالفضل بصحبت وی رسیده و از دست وی خرقه پوشیده شیخ
ابوسعید گفته که نزدیک شیخ عبدالرحمن السلمی در شدم اول کرت که او را دیدم مرا گفت شما را تذکرهٔ نویسم
بخط خویش سمعت جدی اباعمرو بن حسین السلمی یقول سمعت اباالقاسم جنید بن محمد البغدادی یقول
التصوف هو الخلق من زاد علیک بالخلق زاد علیک بالتصوف و احسن ما قیل فی تفسیر الخلق ما قال
الشیخ الامام ابوسهل الصعلوکی الخلق هو الاعراض عن الاعتراض صاحب کتاب فتوحات مکیه
قدس الله تعالی سره فی الباب الحادی والستین ومائة فی المقام الذی بین الصدیقیة والنبوة میگوید که
در محرم سنه سبع وتسعین وخمسمایه باین مقام در آمدم و من در سفر بودم در بلاد مغرب حیرت بر من غالب
شد و بسبب تنهائی و انفراد وحشتی عظیم روی نمود و نمیدانستم که نام آن مقام چیست با وجود آنکه
مرا حاصل بود پس با آن حیرت و وحشت از آن منزلی که بودم رحلت کردم و بعد از نماز دیگر
بخانهٔ شخصی که میان من و وی موانست تمام بود فرود آمدم و از آن حیرت و وحشت با وی سخن
می گفتم ناگاه دیدم که سایهٔ شخصی ظاهر شد از جای خود برجستم گفتم شاید که کسی باشد که نزدیک وی مرا
فرجی حاصل آید مرا معانقه کرد چون تامل کردم شیخ ابوعبدالرحمن سلمی است که روح وی در صورت
جسدی متمثل شده است و حق سبحانه و تعالی بجهت رحمت وی را بر من فرستاده با وی گفتم که ترا درین مقام
می بینم گفت که درین مقام قبض روح من کرده اند و درین مقام از دنیا بعقبی رفته ام و همیشه درین مقام هم
پس ذکر وحشت و عدم موانست خود درین مقام کردم گفت الغریب مستوحش پس گفت بعد ان سبقت
لک العنایة الالهیة بالحصول فی هذا المقام فاحمد الله یا اخی و راضی باش بآنکه با خضر علیه السلام درین
مقام مشارک باشی وی را گفتم یا اباعبدالرحمن این مقام هیچ نامی نمیدانم که بآن نامش خوانم گفت هذا
یسمی مقام القربة فتحقق به شیخ عبدالرحمن گفته است الذی لابد للصوفی منه شیئان الصدق فی جمیع الاحوال
والادب فی المعاملات و فی تاریخ الیافعی انه توفی السلمی رحمه الله تعالی سنة اثنی عشر واربعمایه
حسین بن محمد بن موسی السلمی رحمه الله تعالی وی پدر شیخ ابوعبدالرحمن

السلمی ست از مشایخ کبار ست با اباعبدالله منازل و ابوعلی ثقفی صحبت داشته است و شبلی را دیده بود
مجاهدهٔ دایم داشت و در علوم معاملات کامل بود چون شیخ ابوعبدالرحمن متولد شد هر ملکی که داشت
بفروخت و بصدقه داد اورا گفتند ترا پسری آمده است هیچ برای او بازنگرفتی گفت اگر صالح بود
وهو یتولی الصالحین و اگر مفسد بود من آلت فساد نداده باشم توفی رحمه الله تعالی سنه سبع واربعین
وثلثمایه **ابوسهل الصعلوکی رحمه الله تعالی** نام وی محمد بن سلیمان الصعلوکی الفقیه کان
امام وقته فی علوم الشریعة و واحد زمانه و المتفق علی تقدمه لسان الولی و العدو و الصحب الشبلی و لقی
و اباعلی الثقفی و رافق ابوالحسن القوشنجی و ابانصر الصفار النیشاپوری و کان حسن السماع و طیب الوقت
شیخ ابوعبدالرحمن سلمی گوید که ابوسهل صعلوکی را از سماع پرسیدند گفت یستحب لاهل الحقایق و یباح لاهل
العلم و یکره لاهل الفسق و الفجور وی گفته که هرگز دست در جیب نکرده ام و گره بر چیزی نزده ام و مرا قفل
و کلیدی نبوده است و هم وی گفته که قد تعدی من تمنی ان یکون کمن تمنی ابوعبدالله خفیفی گفته است
که خواجه مشغوف است بسخن مسجع چرا چنین نگفت که این به است قد تجنی من تمنی ان یکون کن یعنی شیخ
الاسلام گفته این عبارت به است و هیچکس چنان نگفته است که من گفته ام که اوراالطلب نیابند اما طلب باید
توفی ابوسهل الصعلوکی بنیشابور فی ذی القعده سنه تسع و ستین و ثلثمایه و توفی ابنه ابوالطیب سهل ابن سلیمان الصعلوکی الامام
فی رجب سنه اربع و اربعمایه شیخ الاسلام گفت که سهل صعلوکی گفت من تصدر قبل اوانه فقد تصدی لهوانه و روز سهل
الصعلوکی در درس گفت که مجبه یعنی اهل وی گفت که در همه قرآن مرا این شگفت تر می آید که حق تعالی با موسی گفت
واصطنعتک لنفسی شیخ الاسلام گفت که مرا حسد است برین سخن که وی گفته است **شیخ ابوالقاسم قشیری**
نام وی عبدالکریم بن هوازن قشیری است صاحب رساله و تفسیر الاشارات است و غیر آن و ویرا در
هر فنی لطایف بسیار است و تصانیف لطیف مرید ابوعلی دقاق است و استاد ابوعلی فارمدی
توفی فی ربیع الآخر سنه خمس و ستین و اربعمایه صاحب کشف المحجوب گوید که امام قشیری را از
ابتدای حالش پرسیدم گفت مرا وقتی سنگ می بایست از نهر و زن خانه هر سنگی که بر می گرفتم گوهر
می شدی می انداختم و این از آن بود که هر دو بنزدیک من یکسان بود بلکه جواهر اخوارتر بود
که ویرا ارادت آن نبود و ارادت سنگ داشت و هم صاحب کشف المحجوب گوید که از وی شنیدم که
گفت مثل الصوفی کمثل البرسام اوله هذیان و آخره سکون فاذا تمکنت خرست و هم قشیری گفته است التوحید
سقوط الرسم عند ظهور الاسم و فناء الاغیار عند طلوع الانوار و تلاشی الخلایق عند الظهور الحقایق و فقد
رویة الاغیار عند وجود قربة الجبار ... و فقد کنت اخلوا بوجهکم و الحجوا

سوانک **شیخ ابوالعباس شقانی قدس الله تعالی سره** نام وی احمد بن محمد است در فنون علوم
چه اصول و چه فروع عالم بوده و مشایخ بسیار دریافته بود و از کبرای اهل تصوف بود صاحب کشف
المحجوب گوید مرا با وی انسی عظیم بود و وی را بر من شفقتی تمام و در بعضی علوم استاد من بود و هرگز
از هیچ صنف کسی ندیدم که شرع را بنزدیک وی تعظیم بیشتر بود از آنکه بنزدیک وی و ویرا از دنیا و عقبی نفور
بودی و میگفتی اشتهی عدما لا عود له و بپارسی گفتی هر آدمی را بایست محالی باشد و مرا نیز بایست
محالی است که بیقین نخواهد بود و آن آنست که می باید که خدای تعالی مرا بعدمی برد که هرگز آن
عدم را وجود نباشد زیرا که هر چه هست از مقامات و کرامات جمله حجاب و بلا اند و آدمی عاشق حجاب
خود شده نیستی در دیدار بهتر از آرام بحجاب و چون حق تعالی هستی است که عدم بروی روا نباشد
چه زیان دارد در ملک وی که من نیستی گردم که هرگز مرا آن نیستی را هستی نباشد و هم صاحب
کشف المحجوب گوید که روزی پیش ابوالعباس در آمدم وی را دیدم که میخواند ضرب الله مثلا
عبدا مملوکا لا یقدر علی شیء و می گریست و نعره میزد پنداشتم که از دنیا بخواهد رفت گفتم ایها الشیخ
این چه حالتست گفت یازده سالست تا ورد من اینجا رسیده است و از اینجا در نمیتوانم گذشت روزی
شیخ ابوسعید ابوالخیر در نیشاپور در خانقاه خود نشسته بود و سید اجل که از اکابر سادات نیشاپور
بود بسلام شیخ آمده بود و در پهلوی شیخ نشسته شیخ ابوالعباس شقانی در آمد شیخ او را بالای سید اجل
بنشاند سید اجل از آن رنجه شد و داوری در اندرون وی پدید آمد شیخ روی بر سید اجل کرد و گفت
شما را که دوست دارند برای مصطفی صلی الله علیه وسلم دوست دارند و اینها را که دوست دارند
برای خدا دوست دارند شیخ ابوالعباس گوید که روزی بخانهٔ خود آمدم سگی زرد دیدم بجای خفته پنداشتم
که از محله در آمده است قصد راندن وی کردم بزیر دامن من در آمد و ناپدید شد **ابوالفضل رحمه الله**
تعالی وی غیر شیخ ابوالفضل بن حسن سرخسی است وی در بیت الجن وفات کرده است که دهی است
بر سر عقبه نزدیک بدمشق صاحب کشف المحجوب گوید که اقتدای من در طریقت باوست عالم بود
بعلم تفسیر و روایات مرید حصری بوده و صاحب سروی و از اقران ابوعمرو قزوینی و ابوالحسن
سالبی شصت سال بحکم عزلت بگوشها می گریخت و نام خود اندر میان خلق گم کرده بود و بیشتر بجبل
لکام می بودی عمری نیکو یافته آیات و کرامات وی بسیار است اما لباس و رسوم متصوفه نداشتی
و با اهل رسوم بود و من هرگز از وی مهیب تر مردی ندیده ام از وی شنیدم که گفت الدنیا یوم
ولنا فیها صوم دنیا یکروزاست و مارا در آنجا و ظیفه روزه است و قتی من بر دست وی آب میریختم

برخاطر من گذشت که چون کارها بتقدیر و قسمت است چرا آزادگان بندگی پیران کنند بامید کرامتی را مرا گفت
ای پسر دانستم آنچه اندیشیدی هر حکمی را سببی است چون حق تعالی خواهد که عوان بچه را تاج مملکت دهد نخست
ویرا توبه دهد و بخدمت دوستی مشغول کند تا این خدمت کرامت وی را سبب گردد و وقتی دیگر از بیت
الجن قصد دمشق داشت باران آمده بود و ما در گل بدشواری می رفتیم نگاه کردم نعلین شیخ خشک
بود با وی گفتم که نعلین شیخ بگل تر نمیشود گفت آری تا من تهمت از راه توکل برداشته ام باطن خود را
از راه وحشت نگاه داشته خداوند تعالی قدم مرا از وحل نگاه داشته و هم وی گفته که شیخ من ابوالفضل بن
حسن رضی الله عنه پنجاه و شش سال یک جامه داشت پاره ها بی تکلف بر آن میافگند و هم صاحب کشف
المحجوب گوید وی گفت وقتی اولیاء خدای تعالی را اجتماعی بود در بادیه پیر من حصری مرا باخود ببرد گرم دیدم
که هر یک بر تختی می آمدند حصری با ایشان التفات نکرد تا جوانی دیدم که می آمد با نعلین گسسته و عصای
شکسته و پای افگار شده سر برهنه اندام سوخته نحیف و نزار گشته حصری برجست و پیش وی باز رفت
و ویرا بدرجه بلند بنشاند من متعجب شدم بعد از آن از مشایخ پرسیدم که آن که بود گفت بنده ایست از اولیای
خدای تعالی که متابع ولایت نیست بلکه ولایت متابع ویست و بکرامات التفات ننماید علی بن عثمان
بن ابی علی الجلابی الغزنوی رحمه الله تعالی کنیت وی ابوالحسن است عالم و عارف بوده
و مرید شیخ ابوالفضل بن حسن ختلی است و صحبت بسیاری از مشایخ دیگر رسیده است و صاحب
کتاب کشف المحجوب است گفته است که از کتب معتبره مشهوره درین فن است از وی که لطایف و حقایق
بسیار در آن کتاب جمع کرده است وی گفته است که از شیخ المشایخ ابوالقاسم گرگانی قدس الله
سره پرسیدم که درویش را کمترین چیز چه باید تا اسم فقر را شاید و سزاوار گردد گفت سه چیز باید
و کم از سه چیز نشاید یکی باید که پاره راست بداند دوخت و دیگر سخن راست بداند گفت و شنود و دیگر
پای راست بر زمین بداند زد گروهی از درویشان با من حاضر بودند که این سخن بگفت چون بمنزل خود باز
آمدیم گفتیم بیائید تا هر کسی درین سخن چیزی بگوئیم هر یکی چیزی گفتند و چون نوبت بمن آمد گفتم پاره را راست
دوختن آن بود که بفقر دوزند نه بزینت چون بفقر دوزی اگر نا راست دوزی راست باشد و سخن راست
آن باشد که بحال گویند و شنوند نه بمنیت و بحق وجد در آن تصرف کنند نه بهزل و بزندگانی مر آنرا
فهم کنند نه بعقل و پای راست بر زمین زدن آن بود که بوجد بر زمین زنند نه بلهو و این سخن را بعینه پیش آن
بزرگ نقل کردند گفت اصاب علی خیره الله تعالی و هم وی گفته که وقتی بمهنه بر سر قبر شیخ ابوسعید نشسته بودم
تنها کبوتری دیدم سفید که بیامد و در زیر آن فوطه شد که بر گور فکنده بودند چون برخاستم و نگاه کردم در زیر

فوطه هیچ نبود روز دوم همان بدیدم و روز سیوم نیز در تعجب آن فرو ماندم تا شبی ویرا بخواب دیدم و از وی
آن واقعه پرسیدم گفت آن کبوتر صفای معاملۀ منست که هر روز بمنادمت در گور من می آید خواجه
احمد بن حماد سرخسی رحمه الله تعالی صاحب کشف المحجوب گوید که وی مبارز العباد وقت بود
و مدتی رفیق من بود و از روزگار وی بس عجایبها دیدم روزی از وی پرسیدم که ابتداء کار تو چگونه بود
گفت وقتی من از سرخس برفتم و ببیابان در آمدم بر سر اشتران و مدتی آنجا بودم و پیوسته دوست داشتمی
که گرسنه می بودمی و نصیب خویش بدیگری دادمی و قول خدای تعالی در پیش دل من تازه همی بودی
که یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و بدین طایفه اعتقاد داشتم روزی شیری از بیابان
بر آمد و اشتری را از آن من بشکست و بر بلندی شد و بانگ بکرد هر چه اندر آن بیشه سباع بودند از او
چون بانگ وی بشنیدند بر وی جمع شدند وی بیامد و اشتر را از هم بدرید و هیچ نخورد و باز بر سر بالا شد جمله سباع
از گرگ و شغال و روباه و امثال ایشان در افتادند و بخوردند و وی می بود تا همه باز گشتند آنگاه بیامد
و قصد کرد لختی از آن بخورد روباهی از دور پدید آمد شیر باز گشت و بر بالا شد تا آن روباه چندانکه بایست
بخورد و برفت شیر فرود آمد و لختی بخورد و من از دور نظاره میکردم بوقت رفتن بزبانی فصیح مرا گفت یا احمد
ایثار لقمه کار سگان است و ایثار مردان دین بجان و تن من این برهان از وی بدیدم دست از همه شغلها باز
داشتم و ابتدای توبه من این بود آدینه گنبدی رحمه الله تعالی وی از معاصران صاحب
کتاب کشف المحجوب است گویند که بیست سال بر پای ایستاده بود که جز بتشهد نماز ننشستی از وی پرسیدند
که چرا نمی نشینی گفت مرا هنوز درجۀ آن نیست که اندر مشاهدۀ حق بنشینم ابوالحسن مثنی رحمه الله تعالی
نام وی علی بن مثنی است شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید که من جوان بودم باسترآباد بنزدیک ابوالحسن
مثنی آمدم و او پیری با فضل و شکوه بود و با شبلی صحبت داشته بود و میان ایشان نقارها افتاده بود
در برابر من درویشی نشسته بود مرا گفت از پیر ابوالحسن بپرس تا ما را از شبلی حدیثی بگوید من گفتم ایها
الشیخ ما را از شبلی حدیثی بگوی گفت چرا از نخست از حضرت رسول صلی الله علیه وسلم نگوئی که بگوی
من گفتم از هر دو بگوی او گفت که رسول الله صلی الله علیه وسلم گفته است که اگر بر من و بر امت من
هیچ سوره فرو نیامدی مگر سورة الکهف خود تمام بودی و هم شیخ ابوسعید گوید که از شیخ
ابوالحسن شنیدم که گفت در جامع بغداد بر کنار مجلس شبلی ایستاده بودم شخصی از تجار رسید کسوت
این قوم پرسید که ایها الشیخ ما الوصل شبلی روی بوی کرد و گفت ایها السایل عن الوصل اسقط العلایق
فقد وصلت سایل گفت یا ابا بکر ما العلایق شبلی گفت قام قدوة بین یدیکم فحجبکم عن الله پس سایل

گفت ما تلک الذروة گفت الدنیا والعقبی کذا قال ربنا منکم من یرید الدنیا ومنکم من یرید الاخرة فاین
من یرید الله بعد از آن شبلی گفت اذا قلت الله فهو الله واذا سکت فهو الله یا الله یا الله یا من هو
هو ولا یعلم احد الا هو سبحانه وحده لا شریک له بعد از آن غش کرد و بیفتاد و بخود که وی را بر داشتند
بخانهٔ وی بردند شیخ احمد نجار استرآبادی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفته که وی شیخ خراسان است
و با شبلی و مرتعش صحبت داشته شبلی وقتی تشاربی وی باز کرده بود وی گفته که هرگز پس از آن باز نبست
شیخ ابو زرعه قدس الله تعالی سره نام وی احمد بن محمد است شیخ الاسلام گفت که من
سیزده تن دیده ام که وی را دیده اند شاگرد شبلی است وی را گفتند همه روز طیبت میکنی
گفت من هیچ مایه ندارم بغیر ازین که درویشان از سخن من میخندند شیخ الاسلام گفت که پس از مرگ
وی را بخواب دیدند گفتند حال تو چون شد گفت مرا خداوند تعالی گفت توئی که زره در پوستین
در دین من با خلق من گفتم آری گفت هلا وکلت خلقی الی واقبلت بقلبک علی چرا خلق مرا بمن
نگذاشتی و روی دل با من نداشتی شیخ ابو زرعه اردبیلی رحمه الله تعالی نام وی عبد الوهاب بن ابو
الاردبیلی است عالم بوده و زاهد سفر بسیار کرده بود و عمر بسیار یافته با شیخ ابو عبد الله خفیف در راه
حجاز تا مدینه همراه بوده و گویند که شیخ ابو عبد الله خفیف عزیمت سفر کرده بود و پیش ابو زرعه آمد
ابو زرعه مقداری گوشت پخته بوی گرفته آورد و شیخ نخورد و چون بسفر با اصحاب بیرون رفت در
بیابان راه گم کردند و چهار روز گرسنه ماندند که هیچ نخوردند شیخ اصحاب را گفت طلب کنید شاید
که صیدی بیابید ناگاه سگی دیدند حیلهٔ بسیار کردند تا وی را بگرفتند و بکشتند بر مذهب امام مالک
قسمت کردند سر وی نصیب شیخ افتاد و هر کسی نصیب خود بخوردند و شیخ در خوردن آن تفکر می کرد
تا شب بگذشت چون وقت سحر شد سر آن سگ بسخن آمد و گفت این جزای کسی که گوشت را ابو
گرفته از سفرهٔ ابو زرعه نخورد و شیخ برخاست و اصحاب را بیدار کرد و گفت بیائید که به پیش ابو زرعه
رویم و از وی استحلال کنیم پس بشیراز بازگشت و از وی عذر خواست آنگاه بسفر بیرون باز آمد و
گویند که ابو زرعه در آخر عمر بر صوفیه بیرون آمد و در ایشان افتاد و شاید که این نسبت ببعضی بوده باشد
که مستحق آن بوده باشند توفی سنه خمس عشر واربعمایه ابو عبد الله المشتهر ببابا کوهی قدس الله
تعالی سره العزیز قبر وی از مزارات مشهور شیراز است گفته اند که وی گفته امسیت کردیا واصبحت
عربیا و قصهٔ وی آن بود که وی یکی از کردان بود در روزی ببعضی از مدارس شیراز درآمد بدید که طلبهٔ
علم بدرس و مباحثه مشغول اند از ایشان سؤالی کرد همه بخندیدند گفت من میخواهم که از علم شما چیزی بیاموزم

گفتند اگر

۲۰۴

گفتند اگر میخواهی که دانشمند شوی امشب ریسمانی از سقف خانه بیاویز و پای خود را در آنجا محکم ببند
و چندانکه توانی بگوی که گزبره و غضفره که ابواب علوم بر تو گشاده خواهد شد و ندانست که با وی
استهزا می کنند برفت و همچنان کرد و بحسن نیت و صدق یقین آنچه تلقین کرده بودند همه شب تکرار
می کرد وقت سحر حضرت حق سبحانه و تعالی بر دل وی ابواب علم لدنی بگشاد و سینهٔ وی بانوار قدس
منشرح شد و ولی شد عالم که از مسئلهٔ غامض جواب گفتی و بر معارض و معاند غلبه کردی شیخ ابو
عبد الله باکو قدس الله تعالی سره العزیز نام وی علی بن محمد بن عبد الله است المعروف بابن
باکو متبحر بوده است در علوم در جوانی شیخ ابو عبد الله خفیف را دیده بوده است بعد از آن از شیراز سفر
کرده بود در نیشاپور با استاد امام قشیری و شیخ ابو سعید را ملاقات کرده بود و با شیخ ابو العباس
نهاوندی مدتی مصاحب بوده و میان ایشان در طریقت سخنان بسیار گذشته بود و شیخ ابو العباس بفضل
وی اعتراف نمود و بعد از آن بشیراز مراجعت کرده و در مغارهٔ کوهی که نزدیک است بشیراز منزوی شد
و همه مشایخ صوفیه و علما و فقرا ملازمت صحبت وی می کردند توفی سنه اثنین واربعین واربعمایه در آن وقت
که شیخ ابو سعید ابو الخیر در نیشاپور بوده که استاد امام ابو القاسم قشیری از ایشان استدعا نموده
بودند که در هفته یکبار در خانقاه ایشان مجلس گویند منبر نهاده بودند و جامه بر آن پوشیده و مردم می
آمدند و می نشستند و شیخ ابو عبد الله باکو پیش از استاد امام آمده بود چون بنشستند و یکدیگر را پرسیدند
شیخ ابو عبد الله گفت این چیست استاد امام گفت که شیخ ابو سعید مجلس خواهد گفت بنشین تا بشنوی ابو
عبد الله گفت من او متیم یعنی نامعتقدم شیخ ابو عبد الله بنشست استاد امام گفت گوش دار که این
مرد متصرفست بر خواطر ما هیچ حرکت نکنی و هیچ نیندیشی که او حالی باز نماید پس شیخ ابو سعید در آمد و
بر منبر شد مقریان قرآن برخواندند و شیخ دعا بگفت چون بسخن آمد ابو عبد الله باکو لب پر باد کرد و بنهان
و آهسته با خود گفت بس باد که در دیزهٔ باد دست هنوز این سخن تمام نیندیشیده بود که شیخ ابو سعید
روی بسوی وی کرد و گفت آرزو با دمعدن با دهست این کلمه بگفت و باز بر سر سخن رفت چون
شیخ در سخن گرم شد شیخ ابو عبد الله آن حالت بدید و آن سلطنت و اشراف وی بر خواطر مشاهده
نمود و اندیشه کرد که چندین وقت موقف تجرید بایستادم و چندین مشایخ را دیدم از کودکی باز خدمت
ایشان کردم عجبست که این همه برین مرد ظاهر میشود و بر ما هیچ ظاهر نمی شود شیخ ابو سعید در حال روی
بوی کرد و گفت ای خواجه ※ تو چنانی که ترا بخت چنانست و چنان ※ من چنینم که مرا بخت چنینست و چنین
وصلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بروی فرود آورد و از منبر فرود آمد و پیش استاد امام ابو القاسم

۲۰۵

وابو عبد الله باکو شد چون بنشستند شیخ ابو سعید استاد امام قشیری را گفت این خواجه را بگوی که بما دل خوش کند ابو عبد الله گفت دل خوش آنوقت کنم که هر پنجشنبه بسلام من می آئی بعد ازین بیائی شیخ ابو سعید گفت بسیار مشایخ بزرگ را چشم بر تو افتاده است ما بدان نظرها می آئیم نه برای تو چون شیخ ابو سعید این بگفت گریستن وخروش از جمع برآمد و شیخ ابو عبد الله نیز بسیار بگریست و آن انکار و داوری از درون وی برفت و صافی شد و جمله جمع خوشدل برخاستند چون شیخ ابو عبد الله را آن انکار نماند بسلام شیخ ابو سعید میرفت اما هنوز بر رقص و سماع ایشان انکاری عظیم میداشت و گاه گاه اظهار آن می کرد شبی در خواب دید که هاتفی وی را گفت قوموا وارقصوا لله بیدار شد و گفت لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم این خواب شیطانست دیگر بار بخفت باز همین در خواب دید که هاتفی میگوید قوموا وارقصوا لله باز بیدار شد ولا حول ولا قوة کرد و ذکری بگفت و سوره چند از قرآن بخواند و سیم بار بخفت همان خواب دید دانست که آن خواب شیطانی نیست و بسبب آن انکارست که بر شیخ ابو سعید دارم بامداد بخانقاه شیخ ابو سعید آمد چون بدر خانقاه شیخ رسید شیخ ابو سعید در اندرون خانه میگفت قوموا وارقصوا لله شیخ ابو عبد الله را دل خوش شد و انکار وی تمام رفت

شیخ مؤمن شیرازی قدس الله تعالی سره شیخ الاسلام گفت که اسمعیل دباس گفت که نیت حج کردم بشیراز رسیدم بمسجدی در آمدم شیخ مؤمن را دیدم نشسته درزی میکرد سلام کردم و بنشستم مرا گفت چه نیت داری گفتم نیت حج دارم گفت مادر داری گفتم مادر دارم گفت بازگرد و پیش مادر شو مرا خوش نمی آید گفت چه می پیچی من پنجاه حج کردم سر برهنه و پای برهنه بی زاد و همراه ترا دادم تو شادی دل مادر فرا من ده

شیخ الشیوخ ابو اسحق شامی رحمه الله تعالی بسیار بزرگ بوده است و قبر وی در عکه است از بلاد شام از اصحاب شیخ علو دینوری است و وی از اصحاب شیخ هبیرة بصری و وی از اصحاب خذیفه مرعشی و وی از اصحاب ابراهیم ادهم قدس الله تعالی اسرارهم و این شیخ ابو اسحق شامی بقصبه چشت رسیده است و خواجه ابو احمد ابدال که مقدم مشایخ چشت است صحبت وی را دریافته است و از وی تربیت یافته

ابو احمد ابدال چشتی قدس الله سره وی پسر سلطان فرسنافه است که از شرفای امیران آن ولایت بوده و وی را خواهری بوده بغایت صالحه شیخ ابو اسحق شامی بخانه وی آمدی و طعام وی خوردی روزی شیخ وی را گفت که برادر ترا فرزندی خواهد بود که وی را شانی عظیم باشد می باید که محافظت حرم برادر خود کنی تا در ایام حمل چیزی که در آن حرمتی و شبهه بود نخورد آن ضعیفه صالحه بموجب فرموده شیخ ابو اسحق بدست خود ریسمان رشتی و ببازار فرستادی و بفروختی و ما یحتاج حرم برادر خود مهیا داشتی تا در تاریخ سنه ستین و ثلثمایه

که زمان خلافت معتصم بالله بود خواجه ابو احمد متولد شد و همان صالحه او را در خانه خود بشیر زوجه حلال پرورش میداد و گاه گاه شیخ ابو اسحق بخانه وی آمدی و در اوان صغر خواجه ابو احمد را بدیدی گفتی که ازین کودک بوی آن می آید که از وی خاندان بزرگ ظاهر گردد و احوال عجیبه و آثار غریبه مشاهده افتد وقتی که خواجه ابو احمد بسن بیست سالگی رسیده بود همراه پدر خود سلطان فرسنافه بقصد شکار بجانب کوه رفت و در اثنای شکار از پدر و اتباع وی جدا افتاده و بمیان کوهی رسید دید که چهل تن از رجال الله بر سنگی ایستاده اند و شیخ ابو اسحق شامی در میان ایشانست حال بروی بگشت از اسپ فرود آمد و در پای شیخ افتاد اسپ و هرچه داشت بگذاشت و پشمینه در پوشید و با ایشان روان شد هرچند پدر و اتباع وی او را طلب کردند نیافتند بعد از چند روز خبر آمد که وی با شیخ ابو اسحق در فلان موضع از آن کوهها بوده است پدرش جمعی را فرستاد تا وی را آوردند هرچند پند دادند و بند نهادند وی از آنچه در آن بود نتوانستند آورد گویند پدرش را خمخانه بود روزی فرصت یافت بآنجا در آمد و در آن را محکم ببست و خمها را شکستن گرفت پدرش را آگاه کردند تا بیام برآمد و از غایت غضب سنگی بزرگ برداشت که از روزنه بالای بام بروی زند روزنه فراهم آمد و سنگ را بگرفت یا سنگ در هوا معلق بایستاد و وی را هیچ نوع آفتی نرسید چون پدرش آن حال مشاهده کرد بر دست وی توبه کرد و از وی امثال این کرامات و خوارق عادات نه چندان ظاهر شده است که بتفصیل ادای آن توان کرد توفی رحمه الله تعالی سنه خمس و خمسین و ثلثمایه

خواجه ابو محمد بن خواجه ابی احمد چشتی رحمه الله تعالی وی بعد از وفات پدر قایم مقام وی بود بموجب فرموده پدر با آنکه بیست و چهار ساله بیش نبود تحصیل علوم دینی و معارف یقینی کرده بود و زهد و ورع تمام داشت و در معرفت و محبت همتا نداشت و از دنیا و اهل آن بغایت مجتنب بودی و همواره بزهد و ترک دنیا تحریص می نمود و میگفت چون اول و آخر ما ترک دنیا خواهد بود خود را از غرور و فریب وی نگاه باید داشت وقتی که سلطان محمود سبکتگین بغزو سومنات رفته بود خواجه را در واقعه نمودند که بمددگاری وی می باید رفت در سن هفتاد سالگی با درویشی چند متوجه شد چون آنجا رسید بنفس مبارک خود با مشرکان و عبده اصنام جهاد کردی روزی مشرکان غلبه کردند و لشکر اسلام پناه به بیشه آوردند و نزدیک بود که شکست بر ایشان آید خواجه را در چشت مریدی بود آسیابان محمد کاکو نام او را آواز داد که کاکو دریاب حال کاکو را دیدند که اضطراب می کرد و مجادله می نمود تا لشکر اسلام نصرت یافتند و کافران هزیمت کردند و در همانوقت کاکو را در چشت دیده بودند که کلکله که آسیا را برداشته بود و بر در و بر دیوار آسیا میزد از وی سبب پرسیده بودند همین قصه را

گفته بود استاد مردان رحمه الله تعالی از قصبهٔ سمنجان خواف از مریدان خواجه است و سالها کلوخ استنجا
و آب وضوی وی را مهیا میداشت روزی که ویرا امر مراجعت بوطن امر کردند بگریست و گفت
من طاقت مفارقت شما کجا دارم خواجه کرم نمود و گفت هر وقت که ترا آرزوی دیدار ما باشد حجابهای جسمانی
و مسافت فیما بین مرتفع گردد و ما را هم از آنجا ببینی و همچنان بود دایم استاد مردان میگفتی که من
از سمنجان چشت را می بینم توفی رحمه الله تعالی سنه احدی و عشر و اربعمایه خواجه ابو یوسف بن محمد بن
سمعان رحمه الله تعالی وی خواهرزادهٔ خواجه محمد بن ابی احمد است و مرید و تربیت یافتهٔ وی خواجه
محمد تا شصت و پنج سال متاهل نشده بود همشیرهٔ داشت که خدمت وی کردی و خوردن و پوشیدن وی
از دست رشتهٔ وی بودی و سن وی بچهل رسیده بود و بسبب خدمت برادر و اشتغال بطاعت حق
تعالی میل تزوج نداشت شبی خواجه محمد پدر بزرگوار خود خواجه ابواحمد را در خواب دید که گفت در ولایت
شما فلان مرد بیست محمد سمعان نام تحصیل علوم کرده و روزگار بصلاح گذرانیده خواهر خود را با وی
عقد کن خواجه ویرا طلب داشت و همشیره را باوی عقد کرد و هم وی در چشت متوطن شد
خواجه یوسف از ایشان متولد شد خواجه محمد بعد از شصت سالگی متاهل شده بود او ویرا هیچ پسر بزرگی
نرسیده بود خواجه یوسف را بمنزلهٔ فرزند میداشت و تربیت می کرد و بتحصیل علوم و سلوک
راه خدای تعالی دلالت می نمود و بعد از وفات وی قایم مقام وی شد خواجه یوسف را بعد از سی و شش
سالگی میل انزوا و انقطاع شد خواست که نزدیک بمزار خواجهٔ حاجی مکی که بسیار بزرگ بوده و
شیخ ابو اسحاق شامی که زیارت ایشانرا بسیار می کرد چله خانهٔ در زمین کند باشارت هاتف غیبی آن
موضع را که حالا چله خانهٔ وی است اختیار کرد چون بیل و کلند آوردند زمین بغایت محکم بود چنانکه هیچکس
نتوانست کند خواجه کلند برداشت و بدست مبارک خود از چاشتگاه تا نماز پیشین آنرا باتمام رسانید
و مدت دوازده سال در آنجا بسر برد و چندان سکر و دهشت و ولوله و حیرت بروی غالب شده
بود که گاه بودی که چون خادم آب وضو بر دست وی ریختی در اثناء وضو از خود غایب شدی و یک ساعت
کم و بیش در آن غیبت بماندی و باز حاضر شدی و وضو را باتمام رسانیدی در آن وقت که شیخ الاسلام
ابو اسماعیل عبدالله الانصاری الهروی قدس الله سره بمزار چشت رسیده بود باوی ملاقات کرده
است و بعد از معاودت در مجلس و محافل استحسان وی می کرد توفی رحمه الله تعالی سنه تسع و خمسین
و اربعمایه و عمر وی هشتاد و چهار سال بود و در وقت رفتن پسر مهین خود را قطب الدین مودود را بتحصیل
علوم وصیت کرد و قایم مقام خود گردانید خواجه قطب الدین مودود چشتی رحمه الله تعالی

عایبه وی در سن هفت سالگی تمام قرآن را با واضح آن حفظ کرده بود و بتحصیل علوم اشتغال میداشت چون
بسن بیست و شش سالگی رسید والد بزرگوار وی خواجه یوسف از دنیا برفت و ویرا بجای خود بنشاند
وی بخصال حمیده موصوف بود و بافعال پسندیده معروف و مردم آن ولایت همه در مقام اعتقاد
و محبت و انقیاد و ارادت وی بودند و توفیق شرف صحبت و دولت تربیت شیخ الاسلام احمد
النامقی الجامی قدس الله تعالی روحه نیز یافته بود در آن وقت که حضرت شیخ الاسلام از ولایت جام
بهرات تشریف آورده بود خواص و عوام مشاهده کرامات و خوارق عادات که از ایشان ظاهر
می شده نمودند و همه مرید و معتقد وی شدند و این قصه در اطراف و اکناف ولایت انتشار یافت
و از نواحی هراة متوجه مزار متبرک چشت شد خبر آمد که خواجه مودود چشتی مریدان بسیار جمع کرده است می آید
تا شیخ الاسلام را از ولایت بیرون کند اصحاب شیخ الاسلام احمد آنرا پوشیده میداشتند و وی خود
از همه بهتر میدانست چون روزی بامداد سفره در آوردند گفت ساعتی صبر کنید که جماعت رسولان
در راهند چون ساعتی بر آمد آن جماعت رسیدند ایشانرا در آوردند و سلام گفتند و جواب شنیدند
و طعام خوردند و سفره برداشتند شیخ الاسلام احمد گفت که شما میگوئید یا ما بگوئیم که شما با چه کار
آمده اید ایشان گفتند که حضرت شیخ بفرماید فرمود که خواجه مودود شما را فرستاده است که احمد را بگوئید
که بولایت ما بچه کار آمدهٔ بسلامت باز گرد و گرنه چنانچه باز باید گردانید ترا باز گردانیم رسولان تصدیق
کردند پس فرمود که اگر مراد از ولایت این دهها است این خود ملک مردمانست نه از آن اوست
و نه از آن من و اگر مراد از ولایت این مردمانند اینان خود رعایای سنجرند پس شیخ الشیوخ سنجر باشد و اگر مراد
از ولایت آنست که من میدانم و اولیاء خدای عز و جل میدانند فردا با ایشان بنمایم که کار ولایت چیست
و چونست چون این سخن بگفت ابری عظیم بر آمد و شبانه روزی ببارید و هیچ منقطع نشد روز دیگر
بامداد شیخ الاسلام احمد فرمود که ستوران ساخته کنید تا برویم اصحاب گفتند امکان ندارد که درین دو سه
روز بعد از آنکه دیگر نبارد هیچ ملاحی از آب تواند گذشت شیخ فرمود سهل باشد امروز ما ملاحی کنیم پس
روان شدند چون بصحرا بیرون آمدند شیخ الاسلام احمد نگاه کرد دید که جمعی انبوه سلاحها پوشیده
همراه ایشانند پرسیدند که اینان کیانند گفتند مریدان و محبان شمایند شنیده اند که جماعتی بعداوت شما
می آیند فرمود که اینها را باز گردانید که تیغ و تیر کار سنجر است و سلاح این گروه سلاح دیگر است شیخ الاسلام
با تنی چند روی براه نهادند چون بکنار آب رسیدند آب بسیار بود شیخ الاسلام گفت که امروز قرار آنست
که ما ملاحی کنیم سخن از معارف آغاز کردند چندان ذوق بدلها رسید که همه واله و حیران شدند پس

فرمود که چشمها بر هم نهید و بگوئید که بسم الله الرّحمن الرّحیم تا سه بار تکرار کرد هر کس که چشم زود باز کرد پای افزار
تر کرد و هر که دیر کشاد خود را بر آن طرف آب یافت پای افزار خشک چون رسولان مشاهده کردند بتعجیل
پیش خواجه مودود رفتند و آن حال باز گفتند کس باور نداشت خواجه مودود با دو هزار مرید سلاح بسته
متوجه شدند و در راه بشیخ رسیدند چون نظر شیخ بروی افتاد از اسب پیاده شد و بوسه بر پای شیخ داد شیخ
دست بر پشت وی می زد و میگفت کار ولایت چون می بینی ندانسته که ولایت مردان چشم و سلاح
نباشد برو و سوار شو کودکی و نمیدانی که چه میکنی چون بدیه در آمدند شیخ الاسلام احمد با اصحاب خود در محلهٔ
فرود آمدند و خواجه مودود با مریدان در محلهٔ دیگر روز دیگر مریدان خواجه مودود گفتند که ما آمده بودیم
که شیخ احمد را از ولایت بیرون کنیم امروز با ما در یک دیه نشسته درین معنی بهتر ازین اندیشه باید کرد
خواجه مودود گفت ما را صواب آنست و چنان می نماید که بامداد برخیزیم و بخدمت وی رویم و
اجازت خواهیم که کار وی نه بقوت بازوی ماست مریدان گفتند ما با هم مشورت کردیم صواب
آنست که جاسوسی بر کار کنیم که چون وقت قیلوله خلوت شیخ شود و پیش وی کس نباشد تنی چند
در خدمت تو برویم و سماعی بنیاد کنیم و حالتی بر آریم و در آن میان چیزی بروی زنیم خواجه مودود گفت
که این صواب نیست که وی صاحب کرامات و ولایت است امّا فائده نداشت چون وقت قیلوله شد
و اصحاب وی متفرق شدند خادم خواست که جامهٔ خواب بگسترانند تا شیخ قیلوله کند فرمود یک ساعت
توقف کنی که کاری در پیش است ناگاه کسی در بکوفت خادم چون در بگشاد خواجه مودود را دید که با جمعی
انبوه در آمدند و سلام گفتند و آغاز سماعی نهادند و نعره زدن گرفتند شیخ الاسلام احمد سر بر آورد و
گفت هی هی سهلا کجائی و این سهلا مردی بود سرخسی از عقلای مجانین و صاحب کرامات و پیوسته
در خدمت شیخ الاسلام بودی هم در لحظه حاضر شد و بانگ بر ایشان زد ایشان کفش و دستار گذاشته
می گریختند همین خواجه مودود ماند عظیم خجل بر پای خاست و باستغفار سر برهنه کرد و گفت شمار ار دست کی
این نوبت من با این رضا نداشتم شیخ الاسلام گفت راست میگوئی امّا با ایشان در آمدن چرا موافقت
کردی خواجه مودود گفت بد کردم عفو فرمائید شیخ الاسلام گفت عفو فرمودم برو و این قوم را باز گردان
و دو خدمت گاه نگاهدار و سه روز توقف کن چنان کرد پس پیش شیخ الاسلام آمد و گفت چنانکه گفته بودید
کردم دیگر چه میفرمائید تا چنان کنم شیخ الاسلام فرمود که اوّل مصلا را بر طاق نه و برو و علم آموز که
زاهد بی علم مسخرهٔ شیطانست گفت قبول کردم دیگر چه میفرمائید فرمود که چون از تحصیل فارغ شوی
احیاء خاندان خود کن آبا و اجداد تو بزرگ بوده اند و صاحب کرامات خواجه مودود گفت چون

مرا باحیاء خاندان میفرمائید شما بر وجه تبرک و تیمّن مرا اجلاس فرمائید شیخ الاسلام احمد فرمود که پیشتر آی
پیشتر آمد دست وی بگرفت و بر کنار چهار بالش خود بنشاند و سه بار گفت بشرط علم پس سه روز در خدمت
شیخ الاسلام بود و فواید گرفت و نوازشها یافت و باز گشت و بعد از آن باندک فرصتی بجهت تحصیل علوم
و تکمیل معارف بجانب بلخ و بخارا تشریف برد و مدت چهار سال بقدر وسع و امکان در آن باب اجتهاد
نمودند و در آن دیار هر جا از وی آیات غریبه و کرامات عجیبه که تفصیل آن بتطویل انجامد ظاهر شد و بعد از
آن بچشت مراجعت کرد و به تربیت مریدان و مستفیدان مشغول شد و از اطراف طالبان روی ارادت
بصحبت و خدمت وی آوردند و دولت معرفت و منزلت ولایت بیمن نفس ایشان حاصل شد و مثل حضرت
خواجه حاجی شریف زندنی قدس سره بسیار صاحب ولایت و معرفت و بزرگ بود مرید و تربیت
یافتهٔ ایشان است شاه سنجان علیه الرحمه که لقب و نام وی رکن الدین محمود است و از دیه سنجان
خواف است شرف صحبت خواجه را دریافته بوده است و چند وقت در چشت اقامت نموده
و میگویند که در وقت اقامت هرگز در چشت نقض طهارت نکرده چون خواستی که طهارت کند
سوار شدی و از چشت بیرون آمدی و دور رفتی و طهارت ساختی و مراجعت نمودی میگفتی که مزار
چشت منزل مبارک و مقام متبرک است روا نباشد که آنجا بی ادبی کنند و گویند که پیشتر وی را خواجه
سنجان میگفتند خواجه مودود وی را شاه لقب نهاد و وی همیشه بآن می نازیدی و مفاخرت می کردی
وفات خواجه مودود در سنه سبع و عشرین و خمسمایه بوده است و وفات شاه در سنه تسع و تسعین و خمسمایه

خواجه احمد بن مودود بن یوسف الچشتی رحمه الله تعالی وی بسیار بزرگ بوده و بعد از پدر
بمقام وی نشسته و مقبول همه طوایف بوده و بر کافهٔ انام شفقتی عام و مروتی تمام داشته است
گویند که شبی حضرت رسالت پناه را صلّی الله علیه و آله در واقعه دید که فرموده که ای احمد اگر تو مشتاق
ما نیستی ما مشتاق توئیم چون بامداد شد سه یار موافق اختیار کرد و مجهول وار چنانکه کسی او را نشناسد
بزیارت حرمین الشریفین زادهما الله تعالی تشریفاً و تکریماً متوجه شد چون اقامت ارکان و شرایط
حج کرد بحرم محترم مدینه و روضهٔ شریفهٔ حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلّم علی زوارها تحف التحایات
توجه نمود و مدت شش ماه مجاورت کرد و گویند که مداومت و مواظبت وی بر مجاورت آن
حرم خادمان را گران آمد خواستند وی را بر نجانند از روضهٔ شریفه آواز آمد چنانچه همه حاضران شنیدند
که وی را مرنجانید که از جملهٔ مشتاقان ماست و بعد از مراجعت از مدینه ببغداد رسید و در خانقاه شیخ شهاب الدین
سهروردی قدس الله تعالی سره فرود آمد شیخ وی را تعظیم و احترام بسیار کردی و خلیفهٔ بغداد

بنابر خوابی که دیده بود وی را طلب کرد و وظایف اکرام و احترام بجای آورد و وی خلیفه را نصایح
جانگیر و مواعظ دلپذیر گفت و در محل قبول افتاد و فتوحی آوردند بجهت استمالت خاطر خلیفه
محقری برداشت و چون بیرون آمد بر فقرا قسمت کرد و بخراسان توجه نمود و ولادت وی در سنه
سبع و خمسمایه بوده و وفات وی در سنه سبع و سبعین و خمسمایه بوده است رحمة الله علیه و علی آبایه
الکرام رحمة واسعة **ابو الولید احمد بن ابی الرجا قدس الله تعالی روحه** وی از قریه آزادانست
که متصل است بهرات عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی از شاگردان امام احمد حنبل است رحمة الله
علیه و بخاری در صحیح خود از وی حدیث روایت کرده است و در اوایل مال بسیار داشته همه را در
طلب حدیث و حج و غزا صرف کرده است از هرات سفرهی کرد و هر گاه مال وی برسیدی بهرات
مراجعت کردی و بعضی از املاک خود بفروختی و باز بسفر رفتی تا جمله مال خود بدین طریق نفقه کرد
گویند که یکی از دوستان وی بچهار هزار درم محتاج شد پیش وی اظهار آن کرد چون بخانه خود رفت
ابو الولید چهار هزار درم در صره کرد و بوی فرستاد چون آن دوست کفایت مهم خود کرد و مدتی بر آمد
آن مبلغ را نقد ساخته در صره کرد و بوی فرستاد ابو الولید قبول نکرد آن دوست نزدیک وی
آمد و سلام کرد ابو الولید گفت اگر نه جواب سلام واجب بودی جواب تو باز نمیدادمی آخر چهار
هزار درم را چه قدر باشد که آنرا باز فرستی توفی رحمه الله تعالی سنه اثنین و ثلثین و مایتین و قبر وی
در قریه آزادانست بزار و یتبرک به **حضرت ابو اسمعیل خواجه ابو عبد الله بن ابی منصور
محمد الانصاری الهروی قدس سره** لقب وی شیخ الاسلام است هر جا که درین کتاب مطلق واقع
شده است وی است چنانچه در صدر کتاب بآن اشارت رفته است وی از فرزندان ابو منصور
مت الانصاری و مت الانصاری پسر ابو ایوب الانصاری است که صاحب رحل رسول صلی الله
علیه و سلم در آنوقت که بمدینه هجرت کردند بوده و مت الانصاری در زمان خلافت امیر
المؤمنین عثمان رضی الله عنه با احنف بن قیس بخراسان آمده بود و در هراة ساکن شده شیخ
الاسلام گفته است که پدر من ابو منصور در بلخ با شریف حمزه عقیلی می بوده است وقتی زنی با شریف
گفت که ابو منصور را بگوی که مرا بزنی کند او بموجب استدعای آن زن گفت که پدر من گفته که هرگز
زن نخواهم و آنرا رد کرد شریف گفته که آخر زن میخواهی و ترا پسری آید اما چه پسری چون بهراة آمده و زن
خواسته من بزمین آمده ام شریف در بلخ گفته است که ابو منصور را بهری پسری آید چنان چنین و جامع مقامات
که امام شیخ الاسلام میگویند این کلمه آفرین است که همه نیکیها در ضمن آنست یعنی چنانچه صفت نتوان کرد

از غایت نیکوئی و هم شیخ الاسلام گفته است که بقهندز زاده ام و آنجا بزرگ شده ام و ولادت من روز
جمعه بوده است در وقت غروب آفتاب الثانی من شهر شعبان سنه ست و سبعین و ثلثمایه و هم وی
گفته که من ربیعی ام یعنی در وقت بهار زاده ام و بهار را سخت دوست میدارم آفتاب بهفده هم
درجه ثور بوده است که من زاده ام هرگاه آفتاب بآنجا رسد سال من تمام گردد و آن میان بهار
بود وقت گل و ریاحین و هم وی گفته که ابو عاصم پیر و خویشاوند منست من در کودکی بودم وقتی
بوی شدم نان و اسکره کامه پیش من نهادند و قوالی کرد و چیزی بر خواند خاتون وی عجوزه بود بخت
بختم و خداوند ولایت گفت پیر من یعنی خضر علیه السلام عبد الله را دید گفت وی کیست گفتم فلان
کسیست گفت از مشرق تا مغرب همه جهان از وی پر شود یعنی از آوازه وی شیخ الاسلام گفت
که این پرسیدن فن وی است خود داند اما پرسد بانوی عالیه زنی بود با شکوه و بیوشنگ چون شیخ
الاسلام بزمین آمد خضر علیه السلام وی را گفت آن کودک را دیدی در هری که از مشرق تا مغرب
از وی پر شود و هم بانوی عالیه گفت که پیر من یعنی خضر علیه السلام گفت که در شهر شما بازاری زاد
ایست هفده ساله که نه پدر داند که او کیست و نه وی چنان شود که در همه روی زمین کس از وی نبود
باز گفت که از مشرق تا بمغرب از وی پر شود و احوال این بانوی عالیه آن بود که دخترکی داشت
یک و نیم ساله او را چون خواست یعنی حق را سبحانه دختر را بگذاشت و بحج شد شیخ ابو اسامه که شیخ حرم
بود بدیره وی آمد که عمره وی بود و این بانو عالیه حجره داشت که فرا پیران می شد که مرا چیزی
از وی بیاموزید یعنی از حق تعالی برین کاغذ نویسید شیخ الاسلام گفت که اول ما را در دبیرستان زنی
کردند گفتند زبان دارد چون چهار ساله شدم مرا در دبیرستان مالینی کردند و چون نه ساله شدم املا گفتم
از قاضی ابا منصور و از جارودی و چارده ساله بودم که مرا بمجلس بنشاندند و من در دبیرستان
ادیب خوخرد بودم که شعر میگفتم چنانکه دیگران بر من حسد می آمد و هم وی گفته که پسرکی از خویشاوندان
خواجه یحیی عمار با من در دبیرستان بود و من در بدیهه شعرهای تازی میگفتم و هر چیزی که کودکان
از من خواستی که در فلان معنی شعری بگو بگفتمی زیاده از آنکه آنکس خواسته بودی وقتی آن پسر پدر خود را گفته بود که وی
هر معنی که خواهد شعری بگوید پدر وی فاضل بود گفت چون بدبیرستان شوی از وی خواه که این بیت را تازی کند
روزی که بشادی گذرد روز آنست * وان روز دگر روز بد اندیشانست * من در وقت گفتم و یوم
الفتی ما عاش فی مسرة * و سایره یوم الشقاء عصیب * ام الوصل مارمت الساعة فالدجی *
یتنغص عیش لا کرین رقیب * واین مصرع را از وی خواستند که تازی کن * که آب رفته باز آید بجوی

گفته عهدنا الماء فی نهر فرخوا با الحمار عموار جوع الماء فیه و هم وی گفته که کودکی در دبیرستان نیکو روی
ابواحمد نام یکی گفت برای وی چیزی بگوی من این بگفتم لابی احمد وجه قمر اللیل غلامه وله لحظ غزال تشق
القلب سهامه و هم وی گفته که مرا شش هزار بیت تازی بیش است بر وزن راست در دست مردمان و
بر پشت اجزای من و هم وی گفته است که وقتی قیاس که چند بیت یاد دارم از اشعار عرب هفتاد هزار
بیت بیش یاد داشتم و در وقتی دیگر گفته است که من صد هزار بیت تازی از شعرای عرب چه از متقدمان
و چه از متاخران بتفاریق یاد دارم و هم وی گفته است که بامداد پگاه بمقری شدمی بقرآن خواندن
چون باز آمدمی بدرس شدمی شش روی ورق نوشتمی و از بر کردمی چون از درس فارغ گشتمی
چاشتگاه با دیب شدمی و همه روزه نوشتمی روزگار خود را بخش کرده بودم چنانکه مرا هیچ فراغت
نبودی از روزگار من هیچ بسر نیامدی بلکه هنوز در بایستی و بیشتر روز بودی که تا پس نماز خفتن برنهار
بودمی و هم وی گفته است که بشب در چراغ حدیث می نوشتمی فراغت نان خوردن نبودی مادر من
نان پاره لقمه کردی و در دهان من نهادی در میان نوشتن و هم وی گفته است که حق تعالی مرا
حفظی داده بود که هر چه زیر قلم من بگذشتی مرا حفظ شدی و هم وی گفته که من سیصد هزار حدیث یاد دارم با
هزار هزار اسناد و هم وی گفته که آنچه من کشیده ام در طلب حدیث مصطفی صلی الله علیه و سلم هرگز
کس نکشیده باشد یک منزل از نیشاپور تا ذرباد که باران می آمد من در رکوع میرفتم و جزوهای حدیث
بشکم باز نهاده بودم تا تر نشود و هم وی گفته که مرا آن نیت بس که مرا باول علم آموختن بوده از وی
یعنی نه طلب دنیا بود و بلکه نصرت سنت مصطفی با بود صلی الله علیه و آله و هم وی گفته که بروزگار
من هیچکس آن نکرده که من اگر من دست بر اندام خود نهادمی گفتندی که این چیست آنرا حدیثی داشتمی و هم وی
گفته که من از سیصد تن حدیث نوشته ام که همه سنی بوده اند و صاحب حدیث نه مبتدع بودند و نه صاحب
رای و هیچکس را این میسر نشده و هم وی گفته که بسی اسنادهای عالی که بگذاشته ام و ننوشته ام که مردی صاحب
رای بود یا از اهل کلام که محمد سیرین گفته ان هذا العلم دین فانظروا عمن تاخذونه و در نیشاپور قاضی
ابوبکر حیری را دریافتم و از وی حدیث ننوشتم که متکلم بود و اشعری مذهب اگر چه اسنادهای عالی
داشت و هم وی گفته که من در تفسیر و تذکیر قرآن شاگرد خواجه امام یحیی عمارم اگر من وی را ندیدمی دهان
باز ندانستمی کردن یعنی در تذکیر و تفسیر من چارده ساله بودم که خواجه یحیی فهند زیاز گفت که عبدالله را
بناز دارید که از وی بوی امامی می آید **خواجه یحیی بن عمار الشیبانی رحمه الله تعالی**
وی شیخ ابوعبدالله خفیف را دیده بود بشیراز و وی را مجلس نهاده بود شیخ الاسلام گفته که

رسوم

رسوم علم بهراة خواجه یحیی آورد و مجلس داشتن و دین احمد باسنت موافق کردن بسبب وی تازه گشت
قاضی ابوعمرو بسطامی بهراة آمد بمجلس خواجه یحیی عمار چون مجلس تمام گشت فرود آمد و پیش وی رفت
برخاست و گفت از شرق تا غرب بر و بحر بگشتم دینی و تازه بهراة یافتم و در نیشاپور نیز با بزرگان گفته بود
طفت الدنیا شرقا و غربا فوجدت الدین غضا بهراة و قاضی ابوعمر و بزرگ بود و امام یگانه جهان
و فی التاریخ الامام یافعی رحمه الله تعالی ان فی سنه ثمان و اربعمایه توفی ابوعمر البسطامی محمد بن حسین الشافعی
قاضی نیشاپوری و شیخ الشافعیه بها رحل و سمع الکبر و درس المذهب و اعلی علی الطبرانی و طبقه اهل
هم شیخ الاسلام گفت که وقتی خواجه یحیی عمار بیمار شده بود چون بهتر گشت مجلس کرد بر کرسی خود غلام
دست وی گرفته بود و بر منبر برد و گفت یحیی عمار همه عمر خود از بن سر چوب یافته یعنی منبر و کرسی لیکن
اکنون نمی توانم پس گفت شنیدم که گفته اند که یحیی عمار را پای درکشیدند چنانچه مصطفی را صلی الله علیه و سلم
پای درکشیدند ابوبکر بجای وی بنشست و ابوبکر را پای درکشیدند عمر بجای وی بنشست و عثمان را
پای درکشیدند علی بجای وی بنشست رضوان الله علیهم اجمعین مرا پای درکشند عبدالله انصاری
بیاید و بجای من بنشیند بر اینجا و بر دماغ ملحدان و مبتدعان میزند شیخ الاسلام گفت که من آن روز
بپای کرسی نشسته بودم خواجه اشارت بمن کردند که عبدالله آن کودک است پس از آن شیخ عمو
مرا گفت که ای عبدالله آن عبدالله تو بودی و بعمری که چنان بود و فی تاریخ الامام الیافعی رحمه الله
ان سنه اثنین و اربعمایه توفی الامام الواعظ یحیی بن عمار الشیبانی السجستانی نزیل الهراة شیخ الاسلام
گفت که دیدار مشایخ مهنه نسبت است این طایفه را پیشین مرتبه که این قوم را گویند آنست که گویند
فلان پیر را دیده و با فلان شیخ صحبت داشته و گفت قدس الله تعالی سره که دیدار مشایخ را غنیمت
باید گرفت که دیدار پیران اگر از دست بشود آنرا در نتوان یافت و آن همیشه نبود و عرفات همیشه بود و دیدار
ایشان نبود فایت آنرا تدارک نبود و در نتوان یافت و شیخ الاسلام گفت قدس الله سره که مشایخ
من در حدیث و علم شرع بسیار اند اما پیر من درین کار یعنی در تصوف و حقیقت شیخ ابوالحسن خرقانی
است قدس سره اگر من خرقانی را ندیدمی حقیقت ندانستمی همواره این با آن در می آمیختی یعنی نفس با حقیقت
و گفت قدس سره که وی پیر منست بیک سخن که گفت که اینکه میخوردی می خسپید چیزی دیگر است مرا
ازین بوی پس هیچ چیز نماند که علم حقیقت مرا دیده و دیده و دانسته شد و گفت قدس سره که عزیمت
حج الاسلام کردم تازی برفتم و قافله را در آن سال بار نبود در باز گشتن بصحبت خرقانی رسیدم مرا بدید گفت
درآئی ای من ماشو که تو یعنی معشوقه تو از دریا آمدی جز الله تعالی نداند که آن چه بود که وی گفت

ازغیب وگفت قدس سره که مرا از کرامات وی آن تمام بود که مرا گفت از دریا آری واز علم وی آنکه گفت این که میخورد وی خسپد چیزی دیگرست وگفت قدس الله سره که چون این سخن نشنیدم خرقانی بود وی مرا تعظیمی که میداشت کسی را نمیداشت درمیان سخن میگفت بامن مناظره مکن تو عالمی و من جاهلم من هیچکس را ندیده ام ونشنیده ام ازین دو تن مه خرقانی بخرقان وطاقی بهراة و هیچکس نشنیده ام و ندیده ام که این دو تن مارا چنان تعظیم داشتند که مریدان خرقانی مرا گفتند که سی سالست باو ما صحبت میداریم کس را چنان تعظیم نکرد که ترا وچنان نیکو نداشت که ترا شیخ الاسلام والمسلمین گفت زیراکه مرا بوی فرستاده بودند وگفت قدس الله سره که باوی گفتم که ای شیخ سوالی دارم گفت بپرس ای من باش که تو از وی پنج سوال کردم سه بزبان ودو بدل همه را جواب گفت ودو دست من در ران خود گرفته وازان بیخبر ونعره می زد وآب چون جوی از دو چشم وی میرفت وبامن سخن میگفت ابوعبدالله قدس الله سره نام وی محمد بن الفضل بن محمد الطاقی السجستانی الهرویست مرید موسی بن عمران جیرفتی است عالم بوده بعلوم ظاهر وباطن شیخ الاسلام گفت که وی پیر منست واستاد من در اعتقاد حنبلیان اگر من اورا ندیدمی اعتقاد حنبلیان ندانستمی و هرگز هیچ حضرت را ندیده ام با هیبت تر از طاقی ومن ویرا نابینا دیده ام ومشایخ ویرا تعظیم میداشتند ووی خداوند کرامات وولایت بود وفراست نیز داشت وندیده ام که وی در کار هیچکس چنان دور رفته بوده باشد که در کار من از تعظیم ونیکو داشت ومرا گفته بود که عبدالله یا منصور گفت سبحان الله آن چه نورست که الله تعالی در دل تو نهاده شیخ الاسلام گفت که چهل سالست بر بایست آمد که تا من بدانستم که آن نور چیست که وی میگفت و

توفی الشیخ ابوعبدالله الطاقی قدس الله تعالی سره فی غره صفر سنه ست عشر واربعمایه شیخ الاسلام گفت مرا بچشم ودل محمد قصاب بزرگ نمودند اما خرقانی مرا بشناخت ومحمد قصاب مرا تعظیم داشت وبامن ببازار آمد که یار من برای پدر خود دستارچه میخرید بامن موافقت کرد وگفت سی سالست تا اینجایم درین بازار نرسیده ام شیخ الاسلام گفت که شیخ ابوعبدالله بن باکویه الشیرازی سفرای نیکو کرده بود ومشایخ جهان همه دیده بود وحکایت بسیار یاد داشت از ایشان من خود از آن حکایات بانتخاب سی هزار حکایت نوشته ام وسه هزار حدیث شیخ الاسلام گفت که وی ملک بود بهانه تصوف واز همه علوم بانصیب ووی مرا تعظیم میداشت که کسی را نمیداشت هرگاه که پیش وی درآمدی برپای خواستی ومشایخ نیشابور را چون ابن ابی الخیر وجز او برپای نمیخاست وفراست عظیم داشت شیخ الاسلام گفت که چون از ری بازگشتم بخانقاه شیخ عبدالله باکو درآمدم سه دوست بود مرا درخانقاه وی یکی شیرازی

ویکی ابوالفرج ودیگر ابونصر ترشیزی شیخ آواز داد که ای ابوالفرج وی از خانقاه بیرون دوید گفت لبیک شیخ گفت چون دانشمند ازین خانقاه بیرون شد من چه گفتم ترا گفت گفتید وی بسفر میشود و وی نه سفر است وسفر نه بابت ویست وی آنراست که حلقه گرد وی درنشینند ووی از و میگوید من گفتم کاش باری این سخن آن وقت بگفتی تا این همه رنج وسفر سود آمدی لیکن خرقانی را می بایست دید یعنی سفر من از برای آن بود شیخ ابوالحسن بشری سجزی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی از پیران منست ازین مشایخ که من دیده ام سه تن مه بودند خرقانی وطاقی وهر دو جاسوس القلوب بودند وابوالحسن بشری ووی ثقه بود ودر روایات صوفی بود ومشایخ بسیار دیده بود چنانکه می بایست دیده وسخن وسماع از ایشان یاد داشت گفت مشایخ حرم دیده بود چون شیخ شیروانی وسرکی وابوالحسن جهضم وابوبکر طرسوسی وابوعمرو بجید ودیگر مشایخ وقت شاگرد شیخ شیروانی وابوعبدالله خفیف بود وحصری ونوری وابوذرعه طبری را نیز دیده بود کاکا ابوالقصر بستی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت وی مرد بزرگ بود در ایام من بوده اما نه بابت پدر من بوده مرا بوی نبرده ومن خورد بوده ام که روز آدینه مرا پدر من پیش پیران بودی تا دست بسر من فرود آوردندی و پیش کاکا ابوالقصر بردی ووی هم در مسجد بودی زیراکه وی مردی ملامتی بوده وپدر من فرانیامدی اما شیخ ابوالحسن تبشیه ساد برادر وی شیخ ابومحمد خادمان ومریدان کاکا ابوالقصر بودند و پیران روشن وبا نعرهای عظیم بودند وهمه مریدان ابوالقصر چنان بودند که ایشان را نعرهای عظیم بود وهر دو از وی حکایت کردندی کاکا احمد سنبل وبرادر وی محمد خواجه رحمة الله تعالی علیهما شیخ الاسلام گفت که کاکا احمد سنبل مه از برادر خود بود ومحمد خواجه باطن نیکو داشت وبرادر وی با آفت تر بود در ظاهر وبانام تر بود ووی درویش بود بغایت وخداوند کرامات وولایت ودر کار من دور فرارفته بود ابومنصور محمد الانصاری رحمه الله تعالی وی پدر شیخ الاسلام است ومرید شریف حمزه عقیلی وخدمت ابوالمظفر ترمذی کرده بود شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد کوفانی مرا گفت که این همه بگروی وگرد عالم بگشتی چون پدر خود ندیدی شیخ الاسلام گفت که من هفتاد دانید سال علم آموختم ونوشتم ورنج بردم در اعتقاد اول آن همه از پدر خود آموخته بودم لیکن قرا بود صادق ومتقی وباورع که کس آن چنان نتوانستی بود ونتوانستی ورزید شیخ الاسلام گفت که پدر من در من مهری داشت عظیم مرا گفته بود که عبدالله جنید گوئی فضیل عیاض وابراهیم ادهم که از تو بوی فضیل آید وابراهیم ادهم وی مرا خوابی دیده بود با من نمیگفت اما میگفت هر روز تعبیر میکنم راست می آید

ومشایخ بسیار دیده وشیخ ابوعمرو اسکاف را دیده بود وخدمت کرده بار دون وابوعمر نجید را دیده بود
شیخ ابونصر ابوعبدالله مانک را نیز دیده بود بارغان فارس شاگرد شبلی بوده وحکایات کرده مرا از
ایشان **شیخ اسمعیل دباس رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که وی پسر جهینه شیخ ابوالقاسم
نصرآبادی است از وی حدیث دارم وحکایات از پدر وی شیخ ابومنصور گازر رحمه الله شیخ الاسلام
گفت که وی درویش باشکوه بود ومشایخ بسیار دیده بود ومه از عمو بود شیخ احمد بخارا استرآبادی را
دیده بود وابونصر سراج صاحب اللمع را دیده بود **شیخ محمد رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که اسمعیل
دباس از پیران منست پیری روشن ضمیر بود ومحدث شیخ مؤمن شیرازی را دیده بود واز وی حکایت
میکرد **ابوسعید معلم رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که ابوسعید معلم پیری روشن بود ونیکو دل
وصادق ومرقع سفید پوشیدی شیخ ابوابراهیم کیل را دیده بود **شیخ محمد ابوحفص گورتی رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد ابوحفص گورتی بزرگ بود خداوند وقت عظیم از پیران منست وقتی وی را بیمار افتاد
قوم نزدیک وی شد ند سخنی میرفت کسی دعوی کرد پیش وی طاقت آن نیاورد و غیرت بوی در آمد برگ
جست وگفت حق حق چون ساعتی گذشت با خود آمد گفت استغفرالله استغفرالله استغفرالله ضعیف شده
ام و عذر خواست **شیخ عمو رحمه الله علیه** کنیت او ابواسماعیل است ونام وی احمد بن محمد بن حمزة الصوفی
است شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو خادم خراسان بود ووی پیر استاد منست یعنی آداب ورسوم
صوفیان از وی آموخته ام وعمو مرید من بود و با مرید وی من بودی با من بهم کاسه بودی وچون وی
نبودی من بر جای وی بودمی وچون بسفر بودی نامه با همه بمن فرستادی مشایخ جهان دیده بود وشیخ ابوالعباس
نهاوندی وی را عمو لقب نهاده بود چنانکه گذشت وشیخ ابوبکر فالیز بان را دیده بود ببخارا و وی جنید را دیده
بود وشیخ ابوبکر فرا را دیده در نیشاپور سفر اول وحج با شیخ احمد نصر طالقانی کرده بود وشیخ ابوبکر
مفید را دیده بود و وی جنید را وبا شیخ شیروانی صحبت داشته بود و با همه مشایخ حرم چون ابوالحسن
جهضم همدانی وشیخ ابوالخیر حبشی ومحمد ساحری جوال گرد وشیخ ابواسامه وابوالحسن سرکی وابوالعباس
نسائی وابوالعباس قصاب وغیرالیشان مشایخ وقت را دیده بود و وی را نوخته بودند و وی خدمتهای
نیکو کرده بود وایشان را احتمار سانیده وشیخ ابوالفرج طرسوسی را دیده بود در رجب سنه احدی واربعین
واربعمایه برفته از دنیا وعمر وی نود و دو سال بود **شیخ احمد کوفانی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت
که شیخ احمد کوفانی خادم عمو بود وپیران بسیار دیده بود وسفرهای نیکو کرده ومرا گفت که ما از تو بدانسته
ایم که ما را دیده ایم یعنی تو ایشان را شناخته بحقیقت **ابوالحسن نجار رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت

کهوی

که وی درودگری بود در قهندز مردی باشکوه بود و بزرگ کس وی را نمی شناخت وقتی وی را در مکه دیده اند
پنجاه رکوه دار با وی بودند یکی از مریدان وی مرا حکایت کرده از هلال خادم حصری آنکه حصری گفت
لا تطلع الشمس الا باذنی شیخ الاسلام گفت که قاضی ابراهیم باخرزی مرا گفت الله تعالی را بخواب دیدم
گفتم خداوندا بنده کی بتو رسد گفت آنگاه که او را هیچ مانعی نماند که او را از من باز دارد شیخ الاسلام
گفت که مرا دیدار شیخ ابوعلی سیاه روزی نبود اما چون از خرقانی بازگشتم قضا را شیخ عمو را دیدم که از وی
بازگشته بود مرا حکایت می کرد از وی ومن از خرقانی وابوعلی سیاه مردی بزرگ بود وصاحب
سخن وکرامات وولایات عظیم بوده بمرو شیخ الاسلام گفت که پیر محمد کشور تایب بود وصادق
وی را ریاضتهاست ووصالها گردی وقتی در وصال بود ومن با وی بودم تا چهل روز مرا گفتند
که وی آنرا هشتاد روز تمام کرد وبعضی گفتند صد روز والله اعلم مرا گفته بود که اگر برین بانی در
شرق وغرب چون تو نبود شیخ الاسلام گفت که من دو بار با ابوسعید ابوالخیر بوده ام و وی دستار
از سر خود فرو گرفته وگلیم مصری خود بمن داده وشلغم جوشیده در دهان من نهاده چون متردد
وی شدم برای من بر پای خاست تمام و وی مرا تعظیم داشته که اندک کسی را داشتی لیکن مرا با وی
نقاری از بهر اعتقاد است و دیگر در طریقت نه طریقت مشایخ ورد بعضی مشایخ وقت با وی نیک
بودند شیخ الاسلام گفت که احمد خضرویه روزی پیش بایزید گفت یارب امیدهای ما از خویشتن
بریده مکن بایزید گفت یارب امیدهای ما از خویشتن بریده بکن شیخ الاسلام گفت آنچه احمد گفت عام را
است وآنچه بایزید گفت خاص راست که امید علت است امید بر ناموجود بود و بر یافت امیدگی بود ابوبکر دقی
گفته است العافیة والتصوف لا یکون شیخ الاسلام گفت که اگر صوفی احوال خویش را متهم کن که دعوی است
وافعال خویش را متهم کن که ریاست واقوال خویش را متهم کن که بی معنی است جوانمردی در بادیه مضطرب شد
گفت اگر مرا بسلامت بیرون آری هرگز ترا از یاد نکنم چون از بادیه بیرون آمد کسی وی را بخانه برد طعام
سیر بخورد و بمرد شیخ الاسلام گفت که اگر وی بزیستی و یاد نکردی شریعت تباه شدی واگر یاد کردی
عهد تباه شدی صادق بود شغل وی را کفایت کرد و وی نه از استهزاء وخواری گفت که یاد نکنم
از ننگ یاد خود داور اچنان گفت شیخ ابوعلی سیاه بمرد گفته که از هرچه چیزی بشود چیزی بماند مگر شریعت
که چون چیزی از آن بشود هیچ نماند شیخ الاسلام گفت سخت نیکو گفته است وآن همچنانست شریعت
چون هیچ خواهد زیادت در شریعت نقصانست شریعت چون آب است آب بمقدار باید اگر بیفزاید
ویران کند واگر بکاهد سیراب بکند مرتعش گوید که هرگز خویش را با باطن خاص ندیدم تا خود را

بظاهر عام ندیدم شیخ الاسلام گفت که معنی آنست که حقیقت من درست نیامد تا شریعت من صافی نشد
عادت شیخ الاسلام چنان بود که هر چه شنیده بودی از خصال حمیده و افعال پسندیده چه در حدیث و چه
در حکایت مشایخ البته خواستی که آنرا بکردی و وی گفته است که چون سنتی بشمار سد از پیغمبر صلی الله علیه و سلم
اگر نتوانید که آنرا ورد کنید و دایم بورزید باری یکبار بکنید تا نام شمارا از زمرهٔ سنیان کنند و همچنین از معاملت
نیکو و احوال و اخلاق مشایخ که مارا بآن فرموده اند که بر پی ایشان بروید و سیرت ایشان بگیرید اگر همه
نتوانید باری چیزی بکنید وقتی در راهی میرفتم درویشی سوگند بر من داد که مرا شلوار می باید داد مرا حکایت
آن امام یاد افتاد که سوار می آمد درویشی بروی سوگند داد بخدای تعالی که مرا شلوار ده آن امام از اسپ
فرود آمد و شلوار بوی داد و مردمان گفتند که این چه کردی که این گدایان همه دروغ گوی و زراق اند گفت
من دانم اما مرا روا نبود که وی سوگند بخدای بر من دهد و من از وی بگذرم و ویرا روی ندهم و مراد
ندهم شیخ الاسلام گفت که من نیز آن کار کردم شلوار بآن درویش دادم و من بی شلوار مجلس داشتم
شیخ الاسلام گفت که من بسیار با جامهٔ عاریتی مجلس کرده ام و بسیار بگیاه خوردن بسر برده ام و بسیار خشت
زیر سر نهاده ام و آن وقت یاران داشتم و دوستان و شاگردان همه سیم داران و توانگران بوده اند چه
من خواستمی بدادندی اما من نخواستمی و بر ایشان حاجت خود ظاهر نکردمی و من گفتمی چرا خود ایشان ندانند
که من هیچ ندارم و از کسی چیزی نخواهم من خورد بودم هنوز که پدرم دست از دنیا بداشت و دنیا همه بباد
و مارا در رنج افکند و ابتدای درویشی و محنت ما از آن وقت بود شیخ الاسلام گفت که من زمستانی چند بداشتم
و سرمای عظیم بود و در همه خانهٔ من بوریایی بود که بر آن خفتمی و نمد پاره که بر خود پوشیدمی اگر پای را پوشیدمی
سر برهنه شدی خشتی که بزیر سر نهادمی و منجی که جامهٔ مجلس بیرون کردمی و بیاویختمی روزی عزیزی در آمد
مرا چنان دید انگشت در دندان گرفت و در گریه ایستاد و ساعتی بود دستار از سر فرو گرفت و بنهاد
و برفت شیخ الاسلام گفت که مرا دست رس آن نبوده که قاریان مجلس را چیزی دادمی و از کس نمیخواستم و تنگدل
من از آن بارمی بود شخصی دانیال پیغمبر را علیه السلام در خواب دید گفت فلان دکانرا العبد الله بگذار تا بیم
آن دکانرا بقاریان دهد دانیال آن شغل را کفایت کرد و آن مرد سیم آن دکانرا بقاریان میداد شیخ الاسلام
گفت که شش من نان بطوسی می بود و سفاناخ میخوردم شیخ الاسلام گفت که هرگز در همه عمر خود الله تعالی
مرا نیم روز در طلب دنیا ندیده و اکنون بر من سیکت اتام از آنچه میدهند اگر نه پذیرم کافر باشم
و اگر آنرا بر دل من هیچ قدر و خطر باشد کافر باشم تا بآن وقت که از آن ترسم و بایست آن از من بر داشتند
آنرا بر من بگشادند و اگر ملک سلیمان باشم مرا از آن چه هر چیز که من دیده بودم و مرا خوش آمده بود

بایسته و بروزگار بچشم و دل من گذشته بود آن مرا تقدم می کنند که میگویم این آنست که فلان وقت در روز دیده
بودم و بر دل من گذشته بود آن وقت که مرا بایست آن ندادند و کنون میدهند ترکی بود که ملازمت مجلس
شیخ الاسلام می کرد و پس شیخ الاسلام مقداری سر نور میدید روزی با شیخ احمد کوفانی گفت
تو آن سر نور می بینی بر پس خواجه گفت می بینم شیخ الاسلام گفت که احمد کوفانی نمیدید اما بر تافت آنرا
که آن ترک بحج رفت و باز آمد پس آن آن نور ندید شیخ الاسلام گفت آن ترک گفت که اکنون آن نور نمی بینم
سبب چیست گفتم تو اکنون خود را بیامرزیده خود را در چشم بزرگ می آری که حج کردم و حاجی ام آن وقت
خداوند نیاز و تشنهٔ ما بودی شیخ الاسلام گفت که هر کسی را تبی است یعنی معشوقه وقت بهار بت منست
که من بهار را دوست میدارم وقتی هوا گرم شده بود و گلها همه بر سیده مرا می بایست که گل بینم
تا چشم من بیاساید بگلزار گاه میرفتم در باغچه لاله دیدم مقدار سکره سخت نیکو ممکن نبود که بیش از آن
لاله بودی شیخ الاسلام گفت وقتی تنگدل بودم صعب در نزد سرای خود نشسته بودم اندیشه ناک بسبب امری
باد بجست و کاغذکی هشت سوز بر در فرو افتاد بخط سرخ بر آن نوشته که فرج فرج شیخ الاسلام گفت
که شیخ ابو الخیر تیناتی هشت سال در مکه مجاور بود و سؤال نکرد و این صعب بود که کسی چیزی ندارد در مکه سؤال
نکند وقتی هشت شبانه روز چیزی نخورده بود بیماری با گرسنگی پیوست سست شد بحیله خود را بمقام
ابراهیم علیه السلام افکند که دو رکعت نماز بکند از سستی در خواب شد الله تعالی را در خواب دید که با وی گفت
چه خواهی گفت اشراف بر مملکت فرمود که بدادم دیگر چه خواهی گفت حکمت گفت بدادم بیدار شد
شیخ الاسلام گفت که از اشراف وی بر مملکت یکی آن بود که گفتی بر سرها می بینم بخط سپید که سعید
و بر سرها می بینم که شقی دیگر گفتی که هر که از اقلیمی روی بحج آرد ویرا می بینم شیخ الاسلام گفت که مرا آن
نباید که بدانم که شقی کیست که در آن چه کرامت باشد که غم هر کسی بباید خورد و من در بد کم بجای
آرم اما در خیر زود بجای آرم و بینم و مقام مرد بگویم که نزدیک حق تعالی مقام وی تا کجا است بیک
نگریستن اما شقاوت ندانم و نخواهم که بدانم یعنی اگر خواهم که بدانم شیخ الاسلام که مرا بنگذارند که جدا
کنم اهل ولایت را از دیگران وقتی گفتم که جدا کنم مرا نگذاشتند و شیخ الاسلام گفت که کس بود که
بگوید بفراست و داند که چه میگوید و آنچه میگوید می بیند و این دیدار بفراست و ویرا دایم باشد
و کس باشد که ویرا این دیدار وقتی باشد و وقتی نباشد و در وقت غلبه و صولت بگوید و بود
که آن سخن بزبان وی برود آن حقیقت باشد و فراست راست و وی از آن آگاه نی بنزدیک
شمایان کدام به است بس گفت آن پیشینه که آن فراست ویرا دایم است اهل ولایت

است و آن بیشتر ابدال و ابرار و زهاد را بود و آن ببینه محقق است که وقت باشد که بر وی پوشیده
بود وگاه باشد که آشکارا بود و اگر بهزل گوید آن حقیقت باشد و اگر در غفلت گوید چون آن را پاس دارند
همچنان باشد که وی گوید جامع مقامات شیخ الاسلام گوید که شیخ الاسلام چنین بود شیخ الاسلام
گفت که ابوالحسن دراج بآرزوی یوسف بن الحسین بری آمد از بهر حال وی را پرسید گفتند آن زندیق چه کار
داری چون بعد از ماهی بروی درآمد وی را گفت هیچ بیت یاد داری گفت دارم بیتی تازی یاد داشت
بخواند یوسف بن الحسین در سماع شد بشورید و طوفان از چشم وی روان شد گفت ای ابوالحسن عجب
بدار که ماهست که در ری می گردی و حال من میپرسی میگویید که آن زندیق چه کار داری از وقت
صبح تا این دم قرآن میخواندم اشک از چشم من نیامد بدین یک بیت که تو خواندی به بین که چه حال
ظاهر شد شیخ الاسلام گفت که ندانم از اول وی را شناخته نگر زی میکرد یعنی تلبیس و نگفت تا آنگاه که در غلبه
حال بگفت یا خود آن غلبه حال بجای آورد و این مدت از آن بیشتر تفصیل حکمتها و نکتهای که بر زبان
شیخ الاسلام گذرانیده اند متعسر است بلکه متعذر است بسیاری از اینها گذشته است و شاید که بعضی دیگر
بیاید انشاءالله تعالی و اینجا بر این مقدار اختصار افتاد وفات آنحضرت یعنی شیخ الاسلام روز آدینه
بوده است بیست و دوم ماه ذی الحجه سنه احدی و ثمانین و اربعمایه و عمر وی هشتاد دو سال بود

شیخ ابوالیث رحمه الله تعالی شیخ ابوالیث قوشچی بزرگ بوده و عارف و پای برهنه رفتی
گفته که از قوشنج بهراة آمدم بآن سبب اینجا بماندم که بخیابان می گذشتم بر گورستانی زنی بگوری نشسته
بود و میگفت جان ما در یگانه ما در مر از آن حالی پیدا شد شیخ الاسلام گفت که ابو وایل شقیق بن سلمه الکوفی
از بزرگان تابعین است نوحه بشنیدی و بگریستی یکی از این طایفه گفته است التلذذ بالبکاء ثمن البکاء و
شیخ الاسلام گفت که باز مانده از صحبت تو از اشک حسرت لذت می یابد یابنده توجه یابد قبر ابوالیث
قوشچی بخیابانست چون وی برفت او را یاران بودند بر سر قبر وی خانگی ساختند و بر بام خانه چهار طاقگی
و در آن می بودند تا یکیک میرفتند و پهلوی وی دفن کردند رحمة الله تعالی علیهم شیخ عموی گفت
که این قبر فلان یار فروش است و این از فلان و فلان بمن می نمودی قبر وی را و یاران وی را شیخ
الاسلام خوش می آمد و می پسندید موافقت و استقامت ایشان را و گفت که محمد عبدالله گازر گفت
که همه نیکوئی که خود را می بینم بسبب آن دانم که ابوالیث قوشچی با من رازی کرد مزه آن در خلق من فرو
شد ابوالیث قوشچی وقتی در رود هرات غرق شد می طپید گفت الهی اکنون مرا گرفتی برگ آمدن ندارم
اگر مرا بسلامت بیرون آری سه بار قل هو الله احد بخوانم و گفت از آن برستم که ...

نمیتوانم که هر گه گویم احد مولی گوید آنم که تو میگوئی دانی که احد کیست مرا بسر برد **محمد بن عبدالله گازر**
هروی رحمه الله تعالی بزرگ بوده است از این قوم در هراة و صاحب کرامات وی را در تاریخ
آورده اند و هو محمد بن عبدالله القصار الهروی من فتیان مشایخ الهراة من اقتی المشایخ فی وقته و احسنهم ادبا
و خلقا و طریقه و خواجه ابوعبدالله بوذهل بوی ارادتی داشت عظیم برای وی کارها کرده بود وقتی او را گفت
خواجه این همه میکنی آخر تو مرا از شهر بیرون خواهی کرد گفت من گفت آخر روزگاری برآمد و وی رئیس هری بود
محمد بن عبدالله گازر سخنی نیکو گفتی در معاملت ترک دنیا و در دلها اثر می کرد و مردمان دست بداشتند و از املاک
خود بیرون آمدند خواجه عبدالله بوذهل وی را از شهر گسیل کرده و گفت بباید رفت از شهر بجوالی شهر جائی
که خواهی میرو که سخن تو مردمان را زیان میدارد یعنی چون مرد دست از دنیا بدارد رسم دنیا بر
بریده گردد و خواجه عبدالله بوذهل چهار سال خدمت شبلی کرده بود بی سوال مالی عظیم بروی نفقه کرد
شبلی وی را جواد خراسان گفتی و خود فقیه بود و ثقه و مکثر فتوح رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که پیری
بوده درویش و بزرگ خداوند ولایت و فراست و هم بگاذرگاه ما در قبر است روزی خواجه عبدالله
بوذهل بوی رسید گفت پسر بوذهل کی بود که ترا فرو نشانند و مرا بر نشانند خواجه هشیار بود دانست
که مرد بزرگ است گفت ای شیخ تواند بود که ترا بر نشانند و مرا فرو نشانند گفت پسر بوذهل مرنج چه مزه دارد
باشند که مرا بر نشانند و ترا فرو نشانند گفت یک هفته بر نیامد که امیر خراسان وی را بگرفت و بقلعه برد و در خاک
کرد و دمار برآورد تا آنجا برفت **خواجه خیرجه رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که خیرجه غلامی بود
بگاذرگاه در قبر است خواجه وی از وی چیزها میدید و کرامات عظیم از وی مشاهده می کرد وی را آزاد کرد
و بگاذرگاه آمد و آنجا خانگی ساخت و مقام کرد شیخ الاسلام گفت که پسر خواجه وی را دیدم و مرا از وی
حکایت کرده وی گفت که وقتی سیل آمده بود و وی بر سر تل سنگ نشسته بود و می گفت خداوندا هر کرا سیم
باید سیم ده و هر کرا زر باید زر ده و هر که را غلام و زن و هر کرا هر چه باید بده خیرجه را همین تو بس شیخ الاسلام
گفت که حال آن کرا محل خیر نیست اما اختیار حق سبحانه بندگان را نه بسبب علت است بلال را با آنکه غلامی بود
حبشی بخواند و بوجهل را و عتبه و شیبه را که سادات مکه بودند و قرشی براند وی چکرد و اینان چه کردند
همه بعنایت و قسمت او باز بسته است و کس را در آن سخن نرسد شیخ الاسلام گفت که چون کسی بیمار بود
و یا درد وی داشتی بخیرجه شدی تا وی الحمد لله برخواندی و بدمیدی و به شدی وقتی
دانشمندی را درد دندان بود بوی شد و الحمد بخواند و بدمید به شد آن دانشمند گفت خیرجه الحمد
غلط میخوانی نه راست میخوانی آن را بر تو راست کنم گفت نه تو دل خود را راست کن شیخ الاسلام

گفت که من از خرقانی الحمد لله شنیدم که وی امی بود الحمد لله نمی توانست خواند وی سید و غوث روزگار خود بود ابو عبد الله احمد بن عبد الرحمن بن نصر المالانی لیثی رحمه الله تعالی وی از مهینان مشایخ هراتست از اقران شیخ عمو با وی حج کرده بود و مشایخ حرم را دیده بود و صحبت داشته عالم بوده بعلوم ظاهر و باطن و در زهد و ورع یگانه بود بتجرید و ترک دنیا سخن کردی و سخن وی در دلها کمال اثر داشتی صاحب کرامت و ولایت بوده یکی از اصحاب وی عبد الله بن محمد بن عبد الرحیم بوده است وی گفته که شیخ من ابو عبد الله احمد نصر روزی گفت برو بمکه و فلان کس را بگوئی که چنین و چنین کن من گامی چند بر داشتم خود را بمکه یافتم و آن پیغام بگذاردم بدان کسی که گفته بود پیش از نماز نیز دیگر شیخ باز آمدم آنوقت که آنجا رسیدم خواستم که حج گذارم آنکس که پیش وی رفته بودم گفت برو شیخ را خلاف مکن و اگر نه بازنتوانی گشت و سه ماه در راه بمانی تربت وی در مالین هراتست شیخ الاسلام در اوایل حال بسیار بزیارت وی رفتی

ابو نصر محمد بن ابی جعفر بن ابی اسحق الهروی الخانچه قدس الله تعالی سره

و قیل ابو نصر محمد بن احمد بن ابی جعفر عالم بوده بعلوم ظاهر و باطن و فقیه روزگار و باصل از کرمان بوده و سبب توبهٔ وی آن بود که روزی شخصی فتوی آورد که چه فرمایند ائمه دین در این مسئله که شخصی در جوانی چوبی چند از روی غضب بر دراز گوشی زد در از گوش روی باز کرد و گفت ایخواجه این خشم تیز که بر من مظلوم رانده گیر فردا از عهدهٔ این خشم راندن چون بیرون خواهی آمد اکنون بیست سالست که آن شخص می گرید و آب چشم وی بخون بدل شده است حکم با طهارت و نماز وی چون باشد چون شیخ ابو نصر این فتوی بخواند از هیبت آن سخن بیهوش شد چون بهوش آمد احرام صحبت آن شخص بست چون بمنزل وی رسید وی در آن گریه و اندوه از دنیا رفته بود پیری دید با روی نورانی و موی سفید و خون از دیدهٔ وی دویده و بر روی وی خشک شده اما میخندید ابو نصر را از خندهٔ وی عجب آمد تکفین و تجهیز وی کردند و نماز گذاردند چون ابو نصر از آنجا بازگشت گریان پیری بوی رسید گفت ایجوان چرا می گریی مگر آیتی از کتاب الله بتو رسیده که بآن کار نکردهٔ اما این گریستن بگریستن دامن سوختگان میماند نه دل سوختگان چون آن پیر این بگفت و بگذشت شیخ ابو نصر را در دبر درد و سوز بر سوز بیفزود و دوازده هر چه در آن بود بیرون آمد و سفر و سیاحت پیش گرفت و گویند که سیصد پیر را خدمت کرد و صحبت خضر علیه السلام را دریافت و در حرم مکه و مدینه و بیت المقدس و غیر اینها ریاضات کشید و عبادات کرد و در آخر عمر بهرات مراجعت نمود و عمر وی بصد و بیست و چهار سال کشید و در سنه خمسمایه از دنیا برفت و قبر وی در خانچه یاداستیزار و بتبرک به سلطان مجد الدین طالبه قدس الله تعالی

وبنزد وی

گویند که وی از اهل عسکر بوده در ترک تجرید و توکل یگانه بوده درویش محمد جرگر که یکی از ابدال بود در جامع هراة بسر می برد روزی در مسجد خفته بود و کوزهٔ آب وی ریخته بود خادم مسجد آنجا رسید پنداشت که وی بول کرده است ویرا چنان بزد که اعضای وی مجروح شد جرگر آهی بزد و برفت مسجد از چوب بود آتشی پیدا شد و مسجد بسوخت وی از آنجا ببازاری که آنرا بازار چله فروشان گفتندی در آمد سلطان مجد الدین طالبه را از آن خبر کردند در عقب جرگر روان شد چون بوی رسید گفت جرگر شهر مسلمانانرا چرا می سوزی جرگر باز گشت و آب چشم خود بر آتش افکند آتش فرو مرد و این رباعی بگفت * آن آتش دوشین که برافروخته بود * او سوختن از دل من آموخته بود * گر آب دو چشم من نکردی یاری * چه چله فروشان که همی سوخته بود * گویند که وقتی سیل آمد نزدیک شد که هراة را ببرد خبر بسلطان مجد الدین طالبه بردند گفت خرقهٔ مرا پیش سیل بنهید چنان کردند فی الحال سیل بازگشت امام فخر الدین رازی رحمه الله در وقت وی بوده است و بصحبت وی تبرک و تقرب جستی چون ویرا وفات رسید در اندرون شهر هرات تلاندهٔ خشک فیروزآباد دفن کردند و شیخ محمود داشنوی رحمه الله تعالی که صاحب رسالهٔ غایة الامکان فی معرفة الزمان والامکانست در گنبد مقبرهٔ وی مدفونست و این شیخ محمود از اصحاب و تلامذهٔ مولانا شمس الدین محمد بن عبد الملک دیلمی است رحمه الله تعالی که از اکابر مشایخ و محققانست و سخن در حقیقت زمان و تحقیق آن چنانچه در مصنفات وی مذکورست در مصنفات دیگران کم یافت شود ابو عبد الله بن محمد بن احمد الهروی رحمه الله تعالی وی از بزرگان مشایخ هراتست جامع بوده میان علم باطن و علم ظاهر صاحب کرامات و ولایت بوده است که در لوح قبر وی چنین یافته اند که در سنه سبع و سبعین و مائتین برفته از دنیا وی گفته است طعام چنان خور که تو او را خورده باشی نه او ترا که اگر تو او را خوری همه نور شود و اگر او ترا خورد همه دود گردد جامه چنان پوش که رعونت و فخر و خیلا را در نهاد تو بسوزد نه آنکه آتش آن علتها را بر افروزد و هم وی گفته که در هر کاری که باشی چنان باش که اگر عزرائیل ترا دریابد از آن کار ترا بکار دیگر نباید شد و در آن کار همه حالات تو با تو باشد اگر چه طعام خوردن باشد یا عمل مباح و باید که در باطن خالصاً لله بود و نیت تو در آن فعل رضای حق سبحانه و نگاهداشت شرع و هم وی گفته که اصل عبودیت آنست که چنان باشی بظاهر که از تو همه شرع ظاهر بود و چنان باشی بباطن که در تو یاد غیر را گنجائی نبود و ویرا اصحاب بسیار بوده اند همه صاحب ولایت و کرامات چون ابو علی بن مختار العلوی الحسینی رضی الله عنه و از وی کرامات بسیار و خوارق عادات بی شمار منقولست و وی بسید امام مشهور بوده و قبر وی در پایان پای ابو عبد الله مختار است و چون فقیه ابو عثمان مرغزی رحمه الله که از غایت شوق و سوختگی

ویرا شوق سوخته میگفته اند و وی را وقایع غریب و عجیب بوده است گویند آن روز که سید امام را در هرات وفات رسید وی در مرو آورد بوده ویرا آنجا در باطن مصیبتی عظیم افتاد چنانکه بی طاقت شد و بهراة آمد گویند که در همان وقت سید امام وفات یافته بوده است و اضطرابی که در باطن ویرا پدید شده بود بسبب آن بوده است و چون شوق سوخته رحمه الله تعالی وفات یافته ویرا در گورستان چنانچه باد در پایان پای عبد الواحد بن مسلم درخاک کرده اند رحمهم الله تعالی

شیخ ابوذر بوزجانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که من یک تن دیده ام که ابوذر جانی را دیده بود صیاد گورگیر گفت که در بوزجان مرا رنج عظیم رسید و طلب بسیار کردم تا ابوذر را یافتم و دیدم که بوذر خداوند کرامات ظاهر بوده گویند که بوذرجان مدرسه بود که شیخ ابوذر ساکنان آنرا اولیاء میخواند یک روز بر در مدرسه نشسته بود خادم از مدرسه بیرون آمد گفت اولیا در چه کارند خادم گفت امروز خوردنی نیافته اند در آن مدرسه درختی توت بود خادم را گفت برو و آن درخت را بیفشان خادم آن درخت را بیفشاند هر برگ که بیفتاد زر خالص بود پیش شیخ آوردند گفت برو و برای ایشان طعام بخر و روزی سکتگین پدر سلطان محمود که وفات وی در سبع و ثمانین و ثلثمایه بوده است بدیدن وی آمده بود ویرا نصیحتی درشت کرد و سلطان محمود هنوز کودک بود ویرا پیش شیخ آوردند لطف نموده ویرا بر کنار خود نشاند و این از اشعار ویست یعرفنا من کان من جنسنا ، و سایر الناس لنا منکرون ، و هم از اشعار ویست تو بعلم ازل مرا دیدی ، دیدی آنگه بعیب بخریدی ، تو بعلم آن و من بعیب همان ، رد مکن آنچه خود پسندیدی

شیخ الاسلام احمد النامقی الجامی قدس الله تعالی سره کنیت او ابو نصر احمد بن ابوالحسن است و وی از فرزندان جریر بن عبد الله البجلی است رضی الله تعالی عنه که در سال وفات رسول صلی الله علیه وسلم ایمان آورده است قال رضی الله عنه ما حجبنی رسول الله صلی الله علیه وسلم منذ اسلمت و لا ارانی الا تبسم فی وجهی و بسیار بلند قامت و با جمال بوده است و امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه ویرا یوسف این امت نام نهاده است حضرت شیخ را حق سبحانه و تعالی چهل و دو فرزند داده بوده است سی و نه پسر و سه دختر و بعد از وفات وی چهارده پسر و سه دختر باقی مانده بودند و این چهارده پسر همه عالم و عامل و کامل و صاحب تصانیف و صاحب کرامات و صاحب ولایات و مقتدا و پیشواء خلق بوده اند وی امی بوده است و در سن بیست و دو سالگی توفیق توبه یافته و بکوه رفته و هژده سال ریاضت کشیده در چهل سالگی ویرا بمیان خلق فرستاده اند و ابواب علم لدنی بروی گشاده شد زیاده از سیصد تای کاغذ در علم توحید و معرفت و علم سر و حکمت و روش طریقت و اسرار حقیقت تصنیف کرده است

که هیچ عالم و حکیم بر آن اعتراض نکرده است و نتوانسته و این تصنیفات همه بآیات قرآن و اخبار رسول صلی الله علیه وسلم مقید و مؤید است حضرت شیخ قدس الله تعالی سره در کتاب سراج السایرین آورده است که بیست و دو ساله بودم که حق عز شانه بلطف و کرم خود مرا توبه کرامت کرد و چهل ساله بودم که مرا بمیان خلق فرستاد و اکنون شصت و دو ساله ام که این کتاب را بفرمان حق تعالی جمع میکنم تا این غایت صد و هشتاد هزار مرد است که بر دست ما توبه یافته اند و بعد از آن بسیار سال دیگر شیخ ظهیر الدین عیسی که یکی از فرزندان ایشانست در کتاب رموز الحقایق آورده است تا آخر عمر بر دست پدرم شیخ الاسلام احمد قدس الله تعالی سره سیصد هزار کس توبه کردند و از راه معصیت بطریق طاعت باز آمده اند شیخ ابوسعید ابوالخیر را قدس الله تعالی سره خرقه بود که در آن طاعت کردی و چنین گویند که آن خرقه از ابوبکر صدیق رضی الله عنه میراث مانده بود تا نوبت به شیخ ابوسعید رسید و ویرا نمودند که آن خرقه را باحمد تسلیم کن فرزند شیخ ابوطاهر را وصیت کرد که بعد از وفات من بچند سال جوانی نوخط بقد بلند بالا و بچشم ازرق بنام احمد از در خانقاه تو در آید و تو در میان یاران نشسته باشی بجای من زنهار که آن خرقه را بوی تسلیم کنی چون کار شیخ بآخر رسید شیخ ابوطاهر را آرزوی آن می بود که ولایتی که حضرت شیخ را بود بوی سپارد شیخ چشم بگشاد و گفت ولایتی که شما طمع میدارید بجز سپردند و علم شیخی ما بر در خراباتی زدند و کاری که ما را بود بدو تسلیم کردند کس ندانست که حال چیست تا آنکه بعد از چند سال از وفات شیخ شبی شیخ ابوطاهر در خواب دید که شیخ ابوسعید با جمعی از یاران بتعجیل میرفت ابوطاهر پرسید که یا شیخ چه تعجیل است شیخ گفت تو نیز برو که قطب الاولیا میرسد شیخ ابوطاهر میخواست که برود بیدار شد و دیگر روز شیخ ابوطاهر در خانقاه نشسته بود جوانی بآن صفت که شیخ گفته بود در آمد شیخ ابوطاهر بدانست و ویرا اعزاز بسیار کرد اما چنانچه مقتضای بشریت است اندیشناک شد که خرقه پدر را چون از دست دهم آن جوان گفت ایخواجه در امانت خیانت روا نباشد خواجه ابوطاهر را وقت خوش شد برخاست و آن خرقه را که شیخ ابوسعید بدست او داده بود بر سر میخی نهاده برد و تا آن روز آنجا بود بیاورد و بسر آن جوان فرو انداخت و گویند که آن خرقه را بیست و دو تن از مشایخ پوشیده بودند و در آخر بشیخ الاسلام احمد حواله شد بعد از آن هیچکس ندانست که آن خرقه کجا شد بزرگان گفته اند که چهل مرد ولی شدند که ارادت ایشان بشیخ بود قدس الله تعالی سره از آنجمله یکی شیخ الاسلام احمد بود و یکی خواجه ابوعلی و همانا که مراد ابوعلی فارمدیست و هر دو معروف و مشهور شدند در عالم و یکی ازین طایفه گفت که خواجه ابوعلی را بر خاطرها واقف کردند و باظهار آن ماذون بود

وشیخ الاسلام احمد را هم بر خاطرها واقف کردند و هم بر ظاهر با حکم و باظهار آن ماذون بود از حضرت
شیخ الاسلام احمد پرسیدند که مقامات مشایخ شنیده ایم و کیفیت ایشان دیده از هیچکس مثل این حالات
که از شما ظاهر میشود ظاهر نشده است فرمود که ما در وقت ریاضت هر ریاضت که دانستیم که اولیاء
خدا تعالی کرده بودند بجای آوردیم و بر آن مزیدی نیز کردیم حق سبحانه بفضل و کرم خود هر چه پراگنده
بایشان داده بود دیکبار باحمد داد و در هر چهار صد سال چون احمد شخصی پدید آید آثار عنایت ایزد تعالی
در باب وی این باشد که همه خلق ببینند هذا من فضل ربی جامع درویشی در مقامات حضرت شیخ گوید که از ابتدا
حال ایشان سؤال کردم فرمودند که بیست و دو ساله بودم که حضرت حق سبحانه و تعالی مرا توبه کرامت
فرمود و سبب توبهٔ من آن بود چون نوبت نوبت دور اهل فسق و فساد بمن رسید شحنه نامی غایب بود
و حریفان دور طلب داشتند من گفتم شحنه غایبست چون باز آید دور بدهم حریفان گفتند ما توقف نمیکنیم
شاید که او دیرتر آید گفتم سهل است چون شحنه باز آید دوری دیگر بدهم چون شحنه باز آمد مضایقه کرد و دوری
دیگر طلب داشت چون بوثاق من آمدند و طعامی بکار بردند کس بخمخانه رفت تا خمر آرد تمام خمها تهی
یافت و در آن خمخانه چهل خم بود تعجبها کردم تا این چه تواند بود و آن حال را از حریفان پنهان داشتم
و از جای دیگر خمر آوردم و در پیش ایشان نهادم و من بتعجیل تمام دراز گوشی در پیش کردم و بجانب رز
روان شدم که آنجا خمر داشتم تا زودتر بیاورم برفتم و دراز گوش را باز کردم و دراز گوش در رفتن
کندی میکرد و من ویرا سخت میرنجانیدم تا زودتر باز آیم که دل بحریفان متعلق داشتم ناگاه آوازی
سخت بگوش من رسید که ای احمد این حیوان را چرا رنجه میداری ما او را فرمان نمیدهیم تا برود از شحنه عذر
میخواهی قبول نمیکند از ما چرا عذر نخواهی تا از تو قبول کنیم روی بر زمین نهادم و گفتم الهی توبه کردم که
بعد ازین هرگز خمر نخورم فرمان ده این دراز گوش را تا من بروم تا در روی آن قوم خجل نگردم در حال
دراز گوش روان شد چون خمر پیش ایشان بردم قدحی پیش من داشتند گفتم من توبه کردم ایشان گفتند
احمد بر ما میخندی یا برخود الحاح میکردند ناگاه آوازی بگوش من رسید که احمد بستان و بچش و از این
همه را بچشان بستدم و بچشیدم شهد شده بود بامر حق سبحانه و تعالی همه حاضران را بچشانیدم در حال توبه
کردند و از هم پراگندند و هر کس روی بچیزی نهاد و من واله وار روی بکوه آوردم و بعبادت و ریاضت
و مجاهدت مشغول شدم چون یکچندی در کوه بودم در خاطر من دادند که احمد راه حق چنین روند که تو میروی
قومی صاحب فرضان رها کرده که حق ایشان در ذمهٔ تو واجبست و ایشانرا ضایع گذاشته بعد از آن
در خاطر من نیز در آمد که در خانهٔ تو بیرون از چیزهای دیگر چهل خم است که در آن خمر بوده است هر چه دارند گو برخود

خرج کنند

خرج کنند چون دانستی که چیز دیگر نمانده است آنگاه بغمخوارگی ایشان مشغول شو چون ساعتی بر آمد بخاطر
من فرو دادند که یا احمد نیکو رونده باشی در راه حق سبحانه و تعالی که توکل بر خم خمر میکنی راه غلط کرده چرا
توکل بر کرم حق سبحانه و تعالی نکنی تا او صاحب فرضان ترا از خزانهٔ فضل خود روزی رساند که رزاق بر
حقیقت اوست تو تکیه بر خم خمر کنی نیکو باشد صفرائی عظیم بر سر من زد بتیغ از کوه در آمدم و در خمخانه رفتم
و عصا در گردانیدم و خمها را شکستن گرفتم شحنه را خبر شد که احمد از کوه در آمده است و جنون بر وی غالب
شده خمها را می شکند و میریزد شحنه کس فرستاد و مرا از خانه بیرون آورد و در پایگاه اسپان باز داشت
من بر سر آخر اسپان بنشستم و دست برهم میزدم و این بیت میگفتم اشتر بجز آسیا نگردد صد گرد در تو نیز
ز بهر دوست گردی در گرد اسپان سر از علف برداشتند و سر بر دیوار زدن گرفتند و آب از چشمهای
ایشان روان شد ستوربان بدید برفت و شحنه را گفت دیوانه آورده و در پایگاه اسپان باز داشته
تا اسپان جمله دیوانه شدند و دهان از علف برداشتند و سر بر دیوار می زنند شحنه بیامد و مرا بیرون آورد و از
من عذرها خواست من بجانب کوه باز گشتم و چند سال بیرون نیامدم و حق سبحانه و تعالی از خزانهٔ فضل خویش
هر بامداد هر یکی را صاحب فرضان مرا یک من گندم بدادی که در زیر بالین ایشان پیدا آمدی چنانکه همه را
کفایت کردی و اگر مهمانان نیز رسیدندی همه را فرا رسیدی بلکه چیزی زیاد بر آمدی ابو القسم گرد
مردی بزرگ بوده و مال دار و با خیر وی گفته که مرا حادثه افتاد که هر چه داشتم بکلی از دست من برفت
حال من باضطرار رسید عیال بسیار داشتم و هیچکسی نمیدانستم پیوسته بخدمت علما و مشایخ و مزارها می رفتم
و استمداد همت میکردم که طاقت احتیاج بخلق نداشتم روزی در مسجد نشسته بودم عظیم تنگدل پیری در آمد
و دو رکعت نماز بگذارد و پس بنزدیک من آمد و بر من سلام کرد هیبت عظیم از و بر من مستولی شد که بس نورانی
و مهیب بود و پس پرسید که چرا تنگدلی قصهٔ خود با وی بگفتم گفت احمد بن ابو الحسن را که در این کوهست می شناسی
گفتم مرا دوست دیرینه است گفت برخیز و بنزدیک وی رو که مردی صاحب کرامت است باشد که درد خود را
از و درمان یابی روز دیگر برخاستم و بپیش وی رفتم و سلام کردم جواب داد و پرسید که حال تو چیست
گفتم مپرس و قصهٔ خود را با وی بگفتم فرمود که چند روزست که خاطر ما بتو می کشد دانستم که ترا کاری افتاده
است برو و خاطر مشغول مدار حق تعالی سهل گرداند قبول کردم که امشب وقت مناجات در حضرت حق
سبحانه و تعالی عرضه دارم تا چه جواب آید دیگر روز بامداد بخدمت او رفتم چون چشم مبارک وی بر من افتاد گفت
بشارت آمد حق سبحانه و تعالی کار تو راست آورد و پس فرمود که هر روز کفاف ترا چند باید گفتم چهار دانگ فرمود
که هر روز چهار دانگ ترا بدین سنگ حواله کردند می آئی و می بری و بعضی از افاضل در آن زمانها گفته است

بو القاسم گرد شد چو یکسر مضطر ؛؛ بکشاد بر او کرامت احمد در ؛؛ کردند حواله کفش بحجز ؛؛ هر روز چهار دانگ می آی
پیش آن سنگ رفتم پارهٔ زر دیدم از سنگ بیرون آمده برداشتم و بخدمت شیخ رفتم و گفتم من پیر شدم
و اطفال خورد دارم چون من نمانم حال ایشان چگونه بود فرمود تا خیانت نکند از فرزندان تو هر که آید
بردارد بعد از وی مدتی فرزندانش می بردند یکی از فرزندان خیانت کرد دیگر نیافتند و وقتی حضرت شیخ
بهراة شد چون بده شکیبان رسیدند جمعی از بزرگان که همراه بودند پرسیدند که حضرت شیخ بهراة در خواهند آمد
شیخ فرمود که اگر بردی که مشایخ ماضی شهر هراة را با نچه انصاریان گفته اند این خبر بجابر ابن عبد الله
گفت ما برویم و شیخ الاسلام احمد را بر دوش گیریم و بشهر آریم پس فرمود تا محفه پدر وی شیخ الاسلام
عبد الله انصاری را قدس سره بیرون آوردند و در شهر منادی کردند که همه اکابر باستقبال
شیخ الاسلام احمد بیرون آیند چون بده شکیبان رسیدند و بخدمت حضرت شیخ در آمدند و نظر مبارک وی
بر ایشان افتاد بر جای خود نماندند و حالتهای عظیم پیدا آمد روز در محفه در آوردند و استدعا کردند که قرار براین
که شما را بر دوش گرفته بشهر بریم کرم فرمائید و در محفه نشینید حضرت شیخ الاسلام احمد اجابت کرد و در محفه
نشست و دو بار وی پیش محفه را شیخ جابر بن عبد الله و قاضی ابو الفضیل یحیی برگرفتند و دو بار وی پس را
امام ظهیر الدین زیاد و امام فخر الدین علی هیضم برگرفتند و روان شدند و هیچکس دیگر نمیدادند حضرت
شیخ خاموش می بودند تا ساعتی برفتند پس فرمود که محفه را بنهند تا سخنی بگوییم چون محفه را بنهادند فرمود
شما میدانید که ارادت چیست گفتند بفرمائید گفت ارادت فرمان برداریست همه گفتند بلی فرمود که چون چنین است
سوار شوید تا دیگران محفه بردارند تا هر کسی را نصیبی باشد اکابر سوار شدند و دیگران محفه برگرفتند چندان
خلق از شهر و روستا بیرون آمده بودند که بسیار کس بود که نوبت محفه بوی نرسید چون بشهر رسیدند
در خانقاه شیخ الاسلام عبد الله انصاری نزول فرمودند در شهر هراة مردی بود نام او شیخ عبد الله جگان
زاهد بوده مدت سی سال روزهٔ وصال داشته بود و مشهور و معروف و صاحب قبول بود و یکی از خواجگان
فرزند خود را از راه ارادت بحکم وی کرده بود و دوازده سال بکر مانده بود چون شیخ الاسلام احمد
بهراة رسید آن زاهد ضعیفهٔ خود را گفت که جامهٔ من بیار تا بنزدیک شیخ احمد روم که میگویند مردی بزرگست
تا بنگرم که حال او چیست ضعیفه گفت زنهار اگر از راه امتحان خواهی رفت مرو که او نه آن مردیست که
تو تصور کردهٔ اگر در دل داری که آنچه او میفرماید فرمان بری و بجای آری برو و گرنه گرد او مگرد که زیان
خواهد شد گفت برو و جامه بیار که تو ندانی جامه در پوشید و بخدمت حضرت شیخ احمد آمد و سلام کرد
حضرت شیخ جواب داد و فرمود که چون عزم سلام ما کردی میدانی که آن عورت با تو چه گفت زنهار خواهی کرد

زاهد گفت چون راست میگوئی چون فرمان برم فرمود که باز گرد و گذر بر کوی سنگین برو دکان محمد قصاب
مروزی که در آن گوشت بر فناره آویخته بستان و قدری دوشاب و روغن از بقال بستان و در دست گیر
و بخانه ؛ که من جمل سلقه تقدیری من الکبر بگوی تا از آن گوشت قلیه سازند و از آن روغن و دوشاب
مشبکی کنند و با آن عورت افطار کن و آنچه درین دوازده سال بر تو واجب بوده است بجا می آر و بحمامی
فرو رو و غسلی بر آر و هم در ساعت هر چه چندین سال طالب آن بودهٔ و نیافتهٔ اگر ترا حاصل نیاید
بیا و دامن احمد بگیر تا از عهدهٔ آن بیرون آید چون شیخ این بگفت زاهد با خود گفت که مرا عجب کاری میفرماید
که در وسع من نیست و من درین سی سال در خود هیچ قوت ندیده ام با زن بکر چه قوت دخول کنم
حضرت شیخ دانست که زاهد چه می اندیشد فرمود برو سهل باشد مترس اگر حاجت افتد از احمد مدد خواه زاهد
خواست و آنچه شیخ فرموده بود بجای آورد قلیه و حلوائی ساختند و با هم افطار کردند در میان طعام خوردن
حرکتی در زاهد پیدا آمد و خواست که بمباشرت مشغول شود زن گفت چندان توقف کن که از طعام خوردن
بپردازیم چون از طعام فارغ شدند زاهد خواست که بمباشرت رود در خود قوت آن نیافت از حضرت شیخ الهمام
کرد شیخ در میان جمع نشسته بود تبسم فرمود و گفت یا زاهد کار را باش و مترس که راست آمد زاهد را مقصود
بحاصل پیوست و روی بحمام نهاد چون غسل تمام کرد در ساعت هر چه درون چار دیوار شهر بود تمامی وی را
کشف شد و چون بخدمت شیخ آمد شیخ گفت احمد را چه جرم چون همت تو بیش از چهار دیوار نبود اگر عوض
چهار دیوار شهر چار دیوار دنیا همت بودی کشف شدی روزی حضرت شیخ را از خانقاه شیخ الاسلام عبد الله
الانصاری بدعوتی میبردند چون خادم کفش شیخ راست بنهاد شیخ فرمود که ساعتی فرصت باید کرد که کاری
در پیش است بعد از ساعتی ترکمانی با خاتونی خود در آمد و پسری دوازده ساله در غایت جمال اما بدو چشم
نابینا در آوردند و گفتند ایا شیخ حضرت حق سبحانه و تعالی ما را مال و نعمت بسیار داده است و فرزند
بیش ازین ندارم و حق تعالی هیچ از وی دریغ نداشته است مگر روشنائی چشم وی را در اطراف عالم گردانیدیم
هر جا بزرگی و مزاری و طبیبی شنیدیم آنجا بردیم هیچ فائده نداشت ما را چنان معلوم شده است
که تو هر چه از خدای تعالی درمیخواهی راست میشود اگر نظری در کار فرزند من کنی تا چشم وی روشن
شود هر چه داریم فدای تو کنیم و ما بندهٔ مولای تو اگر مقصود ما حاصل نشود خود را درین خانقاه
بر زمین میزنیم تا هلاک شویم شیخ فرمود که عجب کاریست مرده زنده کردن و نابینا بینا گردانیدن و
ابرص را علاج کردن معجزهٔ عیسی است علیه السلام احمد کیاسی این حدیث است پس بر پای برخاست
و روان شد مرد و زن خود را در میان سرای بر زمین زدن گرفتند شیخ چون بمیان

والان خانقاه رسید حالتی عظیم بروی ظاهر شد و بر زبان وی گذشت ماکنیم تا چنانکه چند کس از ائمه که حاضر بودند آنرا شنیدند پس حضرت شیخ بازگشت و بخانقاه درآمد و بر کنار صفه بنشست و فرمود که آنکودک را پیش من آرید آوردند ابهام را بر دو چشم کودک نهاد و بکشید و گفت انظر باذن الله عز و جل کودک در حال بهر دو چشم بینا گشت جمعی از ائمه سؤال کردند که اول بر زبان مبارک شما رفت که احیای موتی و ابرا اکمه و ابرص معجزهٔ عیسی است علیه السلام و بار دوم بر زبان شما گذشت که ماکنیم تا این دو سخن چون بهم راست آید شیخ فرمود که اول گفته شد سخن احمد بود و جز آن نتواند بود اما چون بدالان رسیدیم بسر ما فرو دادند که احمد باش مرده را زنده عیسی میکرد و ابرا ابرص و اکمه عیسی میکرد بآن ماکنیم بانگ بر من زدند و گفتند باز گرد که ما روشنائی چشم آنکودک را در نفس تو نهاده ایم اینحدیث بر دل من چندان زور آورد که بزبان بیرون آمد پس آن قول و فعل همه از حق بود اما بر دست و نفس احمد ظاهر شد روزی اکابر هرات بر حضرت شیخ درآمدند و میان ایشان در توحید و معرفت سخن میرفت شیخ فرمود که شما بتقلید این سخن میگوئید ایشان ازین سخن عظیم متغیر شدند و گفتند ما هر یک برای اثبات هستی صانع جل شانه هزار دلیل حفظ باشد مارا مقلد میخوانی شیخ فرمود که اگر هر کدام ده هزار دلیل حفظ دارید که جز مقلد نیستید ایشان گفتند مارا برین سخن برهانی باید شیخ خادم را گفت که سه دانهٔ مروارید و طشتی حاضر کن او حاضر کرد شیخ با ایشان گفت اصل این مروارید چه بوده است گفتند قطرات باران نیسانی که صدف گرفته است و در حوصلهٔ وی بقدرت کاملهٔ حق سبحانه و تعالی مروارید شد شیخ الاسلام احمد گفت آن مرواریدها در طشت افکند و فرمود که هر که از سر تحقیق روی فرا این طشت کند و بگوید بسم الله الرحمن الرحیم این هر سه مروارید اگر آب گردد در یکدگر دود او محقق باشد ایشان گفتند این عجب باشد شما بگوئید شیخ فرمود که نخست شما بگوئید چون نوبت بمن رسد من نیز بگویم ایشان نوبت بگفتند مرواریدها همچنان برقرار بود چون نوبت بشیخ رسید حالتی بروی ظاهر شد روی فرا طشت کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم هر سه مروارید آب گشت و در یکدگر دوید و در طشت میگشت حضرت شیخ گفت اسکن باذن الله تعالی فی الحال یک مروارید ناسفته منعقد شد همه متحیر شدند و بآنچه حضرت شیخ فرموده بود اعتراف نمودند ولادت حضرت شیخ در سنهٔ احدی و اربعین و اربعمایه بوده است و وفات وی در سنهٔ ست و ثلثین و خمسمائه شیخ ابوطاهر کرد قدس سره وی صحبت دار خضر بوده است علیه السلام و شیخ الاسلام احمد گفته که روزی نفس از من زردآلو خواست گفتم اگر سال تمام روزه داری ترا زردآلو دهم قبول کرد و چون سال تمام شد نفس گفت من آن وعدهٔ خود بجای آوردم تو نیز وعدهٔ خود وفا کن آمدم برزی که از پدر میراث رسیده بود درفتم

دیدم

دیدم که شغال زردآلو خورده بود و همچنان درست افکنده برداشتم و پاک کردم نفس فریاد برآورد که احمد پاک چه میکنی چه خواهی کرد گفتم ترا خواهم داد تا بخوری با تو زردآلو قرار داده ام این هم زردآلو است بیش ازین نیست که برودهٔ جانوری گذر کرده است نفس گفت با تو عهد کردم که بعد ازین از تو هیچ آرزو نخواهم این بمن مده گفتم راست آمد اکنون زردآلوی چند از درخت باز کردم و تائی چند بخوردم و تائی چند در آستین نهادم و بخدمت شیخ ابوطاهر که پیر صحبت من بود در رفتم در پیش او نهادم او ساعتی دران نگریست پس گفت احمد زردآلوی وقف آورده گفتم ایشیخ وقف نیست از درخت ملک خود بدست خود باز کرده ام گفت احسنت زردآلوی وقف می آری و به ملک بر ما می بندی ما را نابینا می پنی من از ادب گوش داشتم و خاموش ایستادم بباطن با حق سبحانه مناجات میکردم که خداوندا تو میدانی که از درخت ملک خود بدست خود باز کردم و آن درخت از پدر میراث دارم اینحال بروی کشف گردان ساعتی بود پسر را بخواند و فرمود که برو و گوسفندی از رمه بیار و بکش و بگو شوربائی سازند که احمد را صفرا و گرسنگی بر سر دماغ زده است نمیداند که چه میکند و چه میگوید من خاموش میبودم چون طعام آوردند بدل من در دادند که گوشت و شوربا مخور که از وجه حلال نیست من نان میخوردم شیخ ابوطاهر گفت گوشت چرا نمیخوری گفتم این سینده است الحاح کرد که راست بگوی آنچه بدل من در داده بودند گفتم پسر را طلبید و احوال گوسفند پرسید گفت رمه دور رفته بود از فلان قصاب گرفتم قصاب را طلب کردند گفت آنگوشت از گوسفندی بود که شحنه بظلم گرفته بود بمن آوردند که بکش یک نیمه شحنه برد و یک نیمه مانده بود شیخ زاده آمد و برداشت شیخ ابوطاهر سر در پیش انداخت من برخاستم و در آن نزدیکی صومعهٔ بود که بآنجا درآمدم گریستن بر من زور آورد مناجات کردم که خداوندا با هیچکس ننگ داشتنی پیری داشتم که ساعتی با او صحبت میداشتم چنان کردی که از شرم دیگر بخدمت وی نمیتوانم رفت ساعتی بود شیخ ابوطاهر درآمد و بنشست من بدل مناجات میکردم که خداوندا همچنانکه حال گوشت بروی ظاهر گردانیدی حال زردآلو نیز بروی کشف گردان درین مناجات بودم که خضر علیه السلام درآمد و فرمود یا اباطاهر ملک احمد را وقف نام کردی و گوشت شبهه را حلال از که آموختهٔ ترا از احمد هیچ بازخواست نرسد که وی پایهٔ زبرین میرود شیخ ابوعلی فارمدی قدس الله تعالی سره نام وی فضیل بن محمد است شیخ الشیوخ خراسان بود در وقت خود و منفرد بود بطریقت خاصهٔ خود در تذکر و موعظت شاگرد استاد امام ابوالقاسم قشیری است و انتساب وی در تصوف بدو طرفست یکی بشیخ بزرگوار ابوالقاسم گرگانی طوسی و دیگر بشیخ بزرگوار ابوالحسن خرقانی که پیشوای مشایخ و قطب زمان خویش بوده است شیخ ابوعلی فارمدی گفته است که در ابتدا

گرد ابتداء جوانی در نیشاپور بطلب علم مشغول بودم شنیدم که شیخ ابوسعید ابو الخیر قدس سره آمده است و مجلس
میگوید من برفتم تا ویرا ببینم چون چشم من بر جمال وی افتاد عاشق وی گشتم و محبت این طایفه در دل من
بیشتر شد یکروز در مدرسه در خانهٔ خود نشسته بودم آرزوی شیخ در دل من پدید آمد وقت آن نبود که شیخ
بیرون آید خواستم که صبر کنم نتوانستم برخواستم و بیرون آمدم چون بسر چهارسو رسیدم شیخرا دیدم با جمعی انبوه میرفت
من هم بر اثر ایشان برفتم بخویشتن شیخ بجائی در رفت و جمع هم در رفتند من نیز در رفتم و در گوشهٔ نشستم
چنانکه شیخ مرا نمیدید چون بسماع مشغول شدند شیخ را وقت خوش گشت و وجد بروی ظاهر شد و جامه
شق کرد چون فارغ شدند از سماع شیخ جامه بیرون کرد و پیش وی پاره میکردند شیخ یک آستین بهم جدا
کرد و بنهاد و آواز داد که ای ابوعلی طوسی کجائی جواب باز ندادم گفتم مرا نمی‌بیند و نمیداند گر از
مریدان شیخ کسی ابوعلی طوسی نام دارد شیخ دیگر آواز داد جواب ندادم سیم بار آواز داد جمع گفتند شیخ میداند
برخواستم و پیش شیخ آمدم شیخ آن تریز و آستین بمن داد و گفت این ترا باشد و تریز آنجا مرا بستدم
و خدمت کردم و جای عزیز نهادم و پیوسته بخدمت شیخ می آمدم و مرا در خدمت شیخ بسیار فایده و روشنائی
پدید آمد و حالها روی نمود چون شیخ از نیشاپور برفت من پیش استاد ابو القاسم قشیری آمدم و حالی که پیدا
می آمد با وی گفتم و او میگفت برو ای پسر بعلم آموختن مشغول باش و هر روز آن روشنائی زیادت
میبود دو سه سال دیگر بتحصیل مشغول بودم تا یکروز قلم از محبره برکشیدم سفید برآمد برخواستم و پیش امام
رفتم و حال با وی گفتم استاد امام گفت چون علم دست از تو بداشت تو نیز دست از وی بدار کار را
باش و بمعامله مشغول گرد و برفتم و رختها از مدرسه بخانقاه آوردم و بخدمت استاد امام مشغول شدم
روزی استاد امام در گرمابه رفته بود تنها و من برفتم و دلوی چند از آب گرم در گرمابه ریختم چون استاد
بیرون آمد و نماز بگذارد گفت این که بود که آب در گرمابه ریخت من با خود گفتم که بی خردی کردم خاموش
بودم دیگر بار هم گفت جواب ندادم چون سه بار گفت گفتم من بودم استاد گفت ای ابوعلی
هر چه ابو القاسم در هفتاد سال نیافت تو بیک دلو آب یافتی پس مدتی بمجاهده پیش امام بنشستم
یکروز حالتی بمن در آمد که در آنحالت گم شدم آن واقعها با استاد امام بگفتم گفت ای ابوعلی تا از تک من
از اینجا فراتر نیست هر چه ازین فراتر بود راه فرا آن ندانم من با خود اندیشه کردم که مرا پیری بایستی
که مرا ازین مقام فراتر بردی و آنحالت زیادت میشد و من نام شیخ ابو القاسم گرگانی شنیده بودم
روی بطوس نهادم جایگاه وی نمیدانستم چون بشهر رسیدم جای او را پرسیدم نشان دادند برفتم
با جماعتی از مریدان خویش در مسجد نشسته بود و من دو رکعت تحیت نماز مسجد بگذاردم و پیش

وی در آمدم وی سر در پیش داشت سر برآورد و گفت بیا ای ابوعلی تا چه داری من سلام گفتم
و بنشستم و واقعهای خویش بگفتم شیخ ابو القاسم گفت آری ابتداءت مبارک باد هنوز بدرجهٔ نرسیده اما اگر تربیت
یابی بدرجهٔ بزرگ رسی من با خود گفتم پیر من اینست پیش او مقام کردم و بعد از آن که مرا مدتی دراز بانواع
ریاضت و مجاهدت فرموده بود در من اقبال کرد و عقد مجلس فرمود خویش را بحکم من کرد و هم خواجه ابوعلی فارمدی
گوید که پیش از آنکه شیخ ابو القاسم عقد مجلس فرماید شیخ ابوسعید از میهنه بطوس آمده بود بخدمت وی رفتم گفت
ای ابوعلی زود باشد که چون طوطیت را در سخن آرند بسی بر نیامد که شیخ ابو القاسم مرا عقد مجلس فرمود و سخن
بر من گشاده گشت شیخ ابوبکر بن عبد الله الطوسی النساج رحمه الله وی نیز از اصحاب شیخ ابو القاسم
گرگانی است و با ابوبکر دینوری نیز صحبت داشته است از وی پرسیدند که دیدار مطلوب بچه توان دید
گفت بدیدهٔ صدق در آئینهٔ طلب وی فرموده که تصور آب تشنگی ننشاند و فکرت آتش گرمی نبخشد
و دعوی طلب بمطلوب نرساند و هم وی گفته تا هستی موهوم سوخته نشود و دیدهٔ دل بسوزن غیرت
از غیر او دوخته نشود خلوت خانهٔ جان بشمع تجلیات جانان افروخته نگردد زیرا که تخم در زمین کاشته نکارند
و نقش بر کاغذ نگاشته نه نگارند گویند که بدایت طلب مجاهده بسیار کشید و مجاهدهٔ وی بمشاهده
نه انجامید بدرگاه خداوند تعالی بنالید بسرش ندا کردند که نساج تا در دو طلب کن ترا با یافت
چکار هم وی گفته توکل آنست که منع و عطا جز از خدای تعالی نه بینی عین القضاة همدانی در مصنفات خود
آورده است که شیخ احمد اعرابی گفت که شیخ من یعنی ابوبکر نساج در مناجات گفت الهی ما الحکمة فی خلقی
خداوندا در آفریدن من چه حکمت است جواب آمد الحکمة فی خلقک رؤیتی فی مرآة روحک و محبتی فی قلبک گفت
حکمت آنست که جمال خود را در آئینهٔ روح تو بینم و محبت خود را در دل تو افکنم حجة الاسلام محمد بن
محمد الغزالی الطوسی قدس الله روحه کنیت وی ابو حامد است و لقب وی زین العابدین انتساب
وی در تصوف بشیخ ابا علی فارمدیست و وی گفته لقد سمعت الشیخ ابا علی فارمدی قدس الله تعالی روحه عن شیخه
ابی القاسم الکرگانی قدس الله تعالی روحه انه قال ان الاسماء التسعة و التسعین تصیر اوصافا للعبد السالک
و هو بعد فی السلوک غیر واصل و وی در اوایل حال در طوس و نیشاپور بتحصیل علوم و تکمیل آن اشتغال
نمود و بعد از آن با نظام الملک ملاقات کرد و قبول تمام یافت و با جماعتی از افاضل که در صحبت
نظام الملک بودند در مجالس متعدد مناظره و مجادله کرد و بر ایشان غالب شد تدریس نظامیهٔ بغداد را
بوی تفویض کردند در سنهٔ اربع و ثمانین و اربعمایه ببغداد رفت همه اهل بغداد و عراق شیفتهٔ فضل
وی شدند قدر بلند و منزلتی ارجمند یافت بعد از آن همه را باختیار ترک کرد و طریق زهد

وانقطاع پیش گرفت و قصد حج کرد و در سنه ثمان وثمانین واربعمائه حج گذارد و بشام مراجعت نمود و مدتی آنجا بود و از آنجا به بیت المقدس رفت و از آنجا بمصر و مدتی در اسکندریه بود و بعد از آن بشام مراجعت کرد و آنقدر که خواست آنجا بود و بعد از آن بوطن بازگشت و بحال خود مشغول شد و از خلق خلوت گزید و کتب مفیده تصنیف کرد چون کتاب احیاء العلوم و جواهر القرآن و تفسیر یاقوت التاویل چهل مجلد و مشکوة الانوار و غیر آن از کتب مشهوره و بعد از این همه به نیشاپور عود کرد و در نظامیهٔ نیشاپور درس گفت و بعد از چندگاه ترک کرده و بوطن بازگشت و از برای صوفیه بنای خانقاهی کرد و از برای طلبهٔ علم بنای مدرسه و اوقات خود را بر وظایف خیر ذیع کرد از ختم قرآن و صحبت ارباب قلوب و تدریس علوم تا از آن زمان که بجوار رحمت پیوست در رابع عشر جمادی الآخر سنه خمس وخمسمایه یکی از اکابر علما گفته است که روزی بمیان نماز پیشین و نماز دیگر بمسجد حرام درآمدم و چیزی از وجد و احوال فقرا مرا فرو گرفته بود نمی توانستم که بایستم و بنشینم جائی می طلبیدم که ساعتی استراحتی کنم بجماعت خانهٔ بعضی رباطها که در حرم داشت درآمدم و بر پهلوی راست در برابر خانه بیفتادم و دست خود را بر روی ستون ساختم تا مرا خواب نگیرد و طهارت من منتقض نشود ناگاه یکی از اهل بدعت که بآن مشهور بود آمد و مصلا بر در آن جماعت خانه بینداخت و از جیب خود لوحی بیرون آورد و گمان می بردم که از سنگ بود و بر آنجا چیزها نوشته بودند آنرا بوسید و بر چشمهای خود مالید و باز بوسید و در جیب نهاد و چون من آنرا دیدم مرا از آن کراهیت بسیار شد با خود گفتم چه بودی که رسول صلی الله علیه وسلم زنده بودی تا این مبتدعان را خبر دادی از شناعت آنچه میکنند و با این فکر خواب را از خود دور میکردم تا طهارت من فاسد نشود ناگاه از حس غایب شدم در میان خواب و بیداری دیدم که عرصهٔ ایست بسیار گشاده و مردم بسیار ایستاده اند و در دست هر یک کتابیست مجلد و همه پیش شخصی درآمدند از حال ایشان سؤال کردم گفتند حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم نشسته است و اینها اصحاب مذاهب اند میخواهند که عقاید مذاهب را از کتب خود بر رسول الله صلی الله علیه وسلم خوانند و تصحیح مذاهب و عقاید خود کنند شخصی درآمد گفتند ابوحنیفه است رضی الله عنه و در دست وی کتابی بمیان حلقه درآمد و بر رسول صلی الله علیه وسلم سلام گفت و رسول صلی الله علیه وسلم جواب داد و مرحبا گفت ابوحنیفه پیش وی بنشست و از کتابی که داشت مذهب و عقاید خود خواند و بعد از وی شخصی دیگر درآمد گفتند شافعی است رضی الله عنه و بدست وی کتابی بپهلوی ابوحنیفه بنشست و از آن کتاب مذهب و اعتقاد خود خواند و همچنین یک یک از اصحاب مذاهب می آمدند تا باقی نماند مگر اندکی و هر که عرض

مذهب خود می کرد وی را بپهلوی دیگری می نشاندند چون همه فارغ شدند ناگاه یکی از روافض آمد و در دست وی جزوی چند جلد ناکرده درآنجا ذکر عقاید باطلهٔ ایشان و قصد کرد که بمیان آن حلقه درآید و آنرا بر رسول الله صلی الله علیه وسلم خواند یکی از آنان که پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم بود بیرون آمد و ویرا منع کرد و جزوها از دست وی گرفت و بینداخت و ویرا براند و اهانت کرد و من چون دیدم که قوم فارغ شدند و کسی نماند که چیزی خواند پیش آمدم و در دست من کتابی بود مجلد آواز دادم و گفتم یا رسول الله این کتاب معتقد من و معتقد اهل اسلام است اگر اذن فرمائی بخوانم رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود چه کتابست گفتم کتاب قواعد العقاید است که غزالی تصنیف کرده است مرا بقرائت آن اذن داد بنشستم و از اول کتاب خواندن گرفتم تا باینجا رسیدم که غزالی میگوید والله تعالی بعث النبی القرشی محمد صلی الله علیه وسلم الی کافة العرب والعجم والجن والانس چون باینجا رسیدم اثر بشاشت و تبسم در روی مبارک وی صلی الله علیه وسلم ظاهر شد چون به نعت و وصف وی رسیدم وی بمن التفات کرد و گفت این الغزالی غزالی آنجا ایستاده بود گفت غزالی منم یا رسول الله صلی الله علیه وسلم و پیش آمد و سلام گفت رسول صلی الله علیه وسلم جواب داد و دست مبارک خود بوی داد غزالی دست ویرا صلی الله علیه وسلم می بوسید و روی خود را بر آنجا می مالید بعد از آن بنشست رسول صلی الله علیه وسلم بقرائت هیچکس چندان استبشار نکرد و نمود که بقرائت من قواعد العقاید را چون از خواب درآمدم بر چشم من اثر گریه بود از آن کرامات و احوال که مشاهده کرده بودم شیخ ابوالحسن شاذلی قدس الله تعالی روحه که قطب زمان خود بود از واقعهٔ که دیده چنین خبر داده است که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم با موسی و عیسی علیهما السلام مفاخرت و مباهات کرده است بغزالی رحمه الله تعالی و حضرت رسالت بتعزیر یکی از منکران غزالی را امر فرمود چنانچه اثر سوط تا وقت مردن بر تن وی ظاهر بود و من کلامه رضی الله عنه فی مکتوب کتبه الی بعض اصدقایه روح هست نیست نمایست که کس را بدو راه نبود و سلطان و قاهر و متصرف وی بود و قالب اسیر و بیچاره ویست هر چه بیند از قالب بیند و قالب را از آن بی خبر کل عالم را با قیوم عالم همین مثال است که قیوم عالم هست نیست نمایست که هیچ ذره را از ذرات عالم قوام و وجود نیست بجز و بل القیوم حی و قیوم هر چیزی بالضرورت باوی بهم باشد و حقیقت وجود وی را بود و وجود مقوم از وی بر سبیل عاریت بود و هو معکم اینما کنتم این بود و لیکن کسی معیت نداند الا معیت جسم با جسم یا معیت عرض با عرض یا معیت عرض با جسم و این هر سه در حق قیوم عالم محال باشد این معیت فهم تواند کرد قیومیت را بعبث بلکه معیت بحقیقت این است و این نیز هست نیست نماست کسانی که این معیت را نشناسند قیوم را

میجوید و بازمی نیابند و ایضا منه گردبادی که در هوای صافی از زمین برخیزد و بر صورت منارهٔ مستطیل بر خویشتن می پیچد کسی درنگرد پندارد که خاک خود را می پیچاند و می جنباند و نه چنانست که با هر ذرهٔ از آن هواست که محرک ویست لیکن هوا را نتوان دید و خاک را بتوان دید پس خاک در محرکی هیست نمای ست و هواهست نیست نمای خاک را در حرکت جز مسخرگی و بیچارگی نیست در دست هوا و سلطنت همه را هواست و سلطنت هوا ناپیدا شیخ احمد غزالی قدس الله روحه از اصحاب ابوبکر نساج ست تصنیفات و تالیفات معتبره و رسایل بی نظیر دارد و یکی از آنها رسالهٔ سوانح ست که لمعات شیخ فخر الدین عراقی بر سنن آن واقعست چنانچه در دیباچهٔ لمعات میگوید اما بعد این کلمهٔ چند در بیان مراتب عشق بر سنن سوانح زبان وقت املا کرد و یکی از فصول سوانح اینست معشوقه بهمه حال معشوقست پس استغنا صفت اوست و عاشق بهمه حال خود عاشق ست افتقار صفت اوست و عاشق را همیشه معشوق در باید پس افتقار همیشه صفت اوست و معشوق را هیچ چیز در نمی باید که خود را دارد لازم صفت او استغنا باشد رباعی همواره تو دل ربوده معذوری و غم هیچ نیازموده معذوری «من بی تو هزار شب بخون در بوده ام» تو بی تو شبی نبوده معذوری روزی در مجلس وعظ وی قاری این آیه بخواند که قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله الایه وی گفت شرفهم بیای الاضافة الی نفسه بقوله یا عبادی ثم انشد شعر وهان علی اللوم فی جنب حبها « وقول اعادی انه لخلیع » اصم اذا نودیت باسمی واننی « اذا قیل یا عبادها لسمیع » روزی از وی از حال برادرش حجة الاسلام پرسیدند که وی کجاست گفت وی در خونست سایل ویرا طلب کرد در مسجد یافت از قول شیخ احمد تعجب کرد و قصه را با حجة الاسلام گفت گفت راست گفت من مسئلهٔ از مسایل مستحاضه فکر می کردم یکی از صوفیان از قزوین بطوس رسید پیش حجة الاسلام درآمد و ویرا از حال برادر خود شیخ احمد پرسید آنچه میدانست بیان نمود و گفت با تو از کلام وی هیچ هست گفت آری جزوی داشت پیش آورد و در آن تامل کرد و گفت سبحان الله آنچه ما طلب کردیم احمد یافت گویند وقتی که محتضر بود چهار پایان وی کشاده شدند و رم کردند پیش وی گفتند یا یوز است دانست گفت ما چون فرود آمدیم هر که خواهد گو سوار شود سنه سبع عشر و خمسمایه از دنیا برفته و قبر وی در قزوین ست خواجه ابو یوسف همدانی قدس الله سره کنیت وی ابو یعقوب ست امام و عالم و عارف ربانی صاحب الاحوال والمواهب الجزیلة والکرامات والمقامات الجلیلة در ابتدا ببغداد رفت و ملازمت مجلس شیخ ابو اسحق شیرازی کرد و کار وی بالا گرفت وی بر اقران خود در علم فقه و غیر آن خصوصاً در علم نظر فایق آمد و شیخ ابو اسحق ویرا

ویرا با صغر سن بر بسیاری از اصحاب خود تقدیم می کرد و از جمعی کثیر در اصفهان و سمرقند حدیث سماع کرد بعد از آن ترک همه کرد و طریق عبادت و ریاضت و مجاهده پیش گرفت و مشهور آنست که انتساب وی در تصوف بشیخ ابو علی فارمدیست و گفته اند که با شیخ عبد الله جوینی و شیخ حسن سمنانی نیز صحبت داشته است در مرو ساکن شد و از آنجا بهراة آمد و چندگاه اقامت کرد بعد از آن اهل مرو از وی التماس مراجعت بمرو کردند بمرو آمد باز بهرات رفت بعد از آن عزیمت مراجعت بمرو کرد و در راه فوت شد در شهور سنه خمس و ثلثین و خمسمایه همانجا فوت شد دفن کردند و بعد از چندگاه بمرو نقل کرده شد و مزار وی در مرو ظاهر ست و مشهور ست شیخ محی الدین العربی قدس الله تعالی سره در بعضی از مصنفات خود میگوید که در سنه اثنین و ستمایه شیخ اوحد الدین حامد کرمانی در شهر قونیه در منزل من بود وی گفت در بلاد ما خواجه یوسف همدانی رحمه الله تعالی که زیادت از شصت سال بر سجادهٔ شیخی و ارشاد نشسته بود روزی در زاویهٔ خود بود که خاطر بیرون رفتن در دل وی خطور کرد و عادت وی آن بود که در غیر جمعه بیرون نیامدی و آن بروی گران آمد و نمیدانست که کجا می باید رفت بر مرکبی سوار شد و سر ویرا بگذاشت تا هر جا که خدای تعالی خواهد ویرا ببرد آن مرکب ویرا از شهر بیرون برد و ببادیه درآورد تا وی را بمسجد ویرانی رسانید و بایستاد شیخ فرود آمد و بمسجد درآمد دید که شخصی سر در کشیده بعد از ساعتی سر بالا کرد جوانی بود با هیبت گفت یا ابو یوسف مرا مسئلهٔ مشکل شده است و ذکر کرد شیخ آنرا بیان فرمود بعد از آن گفت ای فرزند هرگاه که ترا مشکلی شود بشهر درآی و از من بپرس و مرا در رنج مینگن شیخ گفته است که آن جوان بمن نظر کرد و گفت هرگاه مرا مشکلی شود هر سنگی مرا یوسفی است مثل تو شیخ ابن العربی میگوید من از آنجا دانستم که مرید صادق بصدق خود تحریک شیخ بجانب خود میتوان کرد شیخ نجیب الدین برغش شیرازی قدس سره فرمود که وقتی جزوی چند از سخن مشایخ بدست من افتاد مطالعه کردم مرا بغایت خوش آمد طالب آن می بودم تا بدانم که آن تصنیف کیست و از کلام وی چیزی دیگر بدست آورم شبی بخواب دیدم که پیری با شکوه و وقار محاسنی سفید بغایت نورانی تا بدرون خانقاه درآمد و بموضع رفت تا وضو سازد و جامهٔ سفید نیکو پوشیده بود و بر آنجامه بخط درشت آیت الکرسی نوشته چنانکه سرتاپای جامه را گرفته بود در عقب وی برفتم جامه را بیرون کرد و بمن داد در زیر آنجامه سبز پوشیده بود نیکوتر از آن و بهمان طریق آیة الکرسی بر آن نوشته آنرا نیز بمن داد و گفت نگاه دار تا وضو سازم چون وضو ساخته گفت ازین جامه یکی تو میدهم کدام را میخواهی من اختیار بحکم کردم گفتم هرچه تو خواهی نیک آید جامهٔ سبز را در من پوشانید و سفید را خود پوشید گفت مرا می شناسی

مصنف آن جزو هایم که طالب وی بودی ابو یوسف همدانی و آنرا رتبة الحیوة نام است و مرا مصنفات نسبت
از آن خوبتر مثل منازل السایرین و منازل السالکین چون از خواب درآمدم عظیم خرم شدم و چنین گویند
که وقتی در نظامیهٔ بغداد وعظ میگفت فقیهی معروف با بن السقا در مجلس برخاست و مسئله پرسید گفت
بنشین که در کلام تو بوی کفری یابم و شاید که مرگ تو نه بر دین اسلام باشد بعد از آن بمدتی نصرانی با هم
رسالت از پادشاه روم بجانب خلیفه آمد ابن سقا بجانب وی رفت و ازوی التماس مصاحبت کرد و
گفت میخواهم که دین اسلام بگذارم و در دین شما درآیم نصرانی آنرا قبول کرد و با وی بقسطنطنیه رفت
و بپادشاه روم پیوست و نصرانی شد و بر نصرانیت بمرد گویند که ابن سقا قرآن حفظ داشت در مرض
موت ازوی پرسیدند که هیچ قرآن یاد تو مانده است گفت هیچ باقی نمانده است الا این آیه که ربما یود الذین
کفروا لو کانوا مسلمین و بعضی قصهٔ ابن سقا را بر غیر این وجه حکایت کرده اند چنانکه در ذکر شیخ محی الدین عبد القادر
گیلانی قدس الله سره بیاید انشاء الله تعالی خلفای خواجه یوسف همدانی قدس الله تعالی سره چهار اند خواجه عبد الله
برقی و خواجه حسن اندقی و خواجه احمد یسوی و خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس الله تعالی اسرارهم و بعد از خواجه
یوسف هر یک از این چهار در مقام دعوت بوده اند و خلفاء دیگر بطریق ادب در خدمت وی بوده اند
و چون خواجه احمد یسوی بطرف ترکستان عزیمت کرد جمیع یارانرا بمتابعت خواجه عبد الخالق دلالت
کرد بهمچنین است در رساله بعضی از متاخران مشایخ این خاندان مذکور است حضرت خواجه عبد الخالق
غجدوانی قدس سره روش ایشان در طریقت حجت است و مقبول همه فرق اند علی الدوام در راه
صدق و صفا و متابعت شرع و سنت مصطفی صلی الله تعالی علیه و سلم و مجانبت و مخالفت بدعت
و هوا کوشیده اند و روش پاک خود را از نظر اغیار پوشیده اند ایشانرا سبق ذکر دل در جوانی از حضرت
خواجه خضر بوده علیه السلام و بران سبق مواظبت نموده و خواجه خضر ایشانرا بفرزندی قبول کرده اند
و فرموده که در حوض آب درآی غوطه خور و بدل بگوی لا اله الا الله محمد رسول الله چنان کردند و این سبق را
گرفتند و بکار مشغول شدند و کشادها یافتند و از اول حال تا آخر حال روزگار ایشان بنزدیک همه خلق
مقبول و محمود بوده و بعد از آن شیخ الشیوخ عالم و عارف ربانی خواجه امام یعقوب همدانی قدس الله تعالی
روحه ببخارا آمدند خواجه عبد الخالق صحبت ایشانرا دریافتند و معلوم کردند که ایشانرا هم ذکر دل بوده است
در صحبت ایشان می بوده اند تا مدتی که در بخارا بوده اند گفته اند خواجه خضر پیر سبق ایشانند و خواجه یوسف پیر صحبت
و خرقه و بعد از خواجه یوسف خواجه عبد الخالق بریاضت مشغول شدند و احوال خود را پوشیده داشتند و ولایت
ایشان چنان شد که در یک وقت نماز بکعبه میرفتند و می آمدند و در شام ایشانرا مرید بسیار پدید آمده و خانقاه

و آستانه پیدا شد در ایام عاشورا جمعی انبوه در خدمت خواجه نشسته بودند و ایشان در معرفت سخن میگفتند
ناگاه جوانی درآمد بر صورت زاهدان خرقه در بر و سجاده بر کتف و در گوشهٔ بنشست حضرت خواجه بوی نظر کرد
بعد از ساعتی آن جوان برخاست و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرموده است اتقوا فراسة
المؤمن فانه ینظر بنور الله عز و جل سر این حدیث چیست خواجه رحمه الله تعالی فرمودند سر این حدیث
آنست که زنار ببری و ایمان آری آن جوان گفت نعوذ بالله منها که مرا زنار باشد خواجه بخادم اشارت فرمود
خادم برخاست و خرقه از سر جوان برکشید و در زیر خرقه زناری پیدا شد آن جوان فی الحال آن زنار ببرید
و ایمان آورد حضرت خواجه فرمودند ای یاران بیائید تا ما نیز بر موافقت این نوعهد زنارها قطع کنیم و ایمان
آریم چنانکه وی زنار ظاهری ببرید ما نیز زنار باطن را که عبارت از عجب است ببریم تا چنانکه وی آمرزیده
شد ما نیز آمرزیده شویم حالتی عجب بر یاران شد در قدمهای خواجه می افتادند و تجدید توبه می کردند روزی
درویشی پیش خواجه میگفت اگر خدای تعالی مرا مخیر گرداند میان بهشت و دوزخ من دوزخ اختیار کنم چه من در همه
عمر بر مراد نفس برفته ام و در آنحال بهشت مراد نفس من بود و دوزخ مراد حق تعالی خواجه این سخن را رد کردند
و فرمودند که بنده را با اختیار چکار هر کجا گوید که برو رویم و هر کجا گوید باش باشیم بندگی اینست نه آنکه تو
میگوئی آن درویش گفت شیطانرا بر روندگان راه هیچ دست باشد خواجه فرمودند که هر رونده که بسر حد فنای
نفس نرسیده باشد چون در خشم شود شیطان بروی دست یابد اما آن رونده که بفنای نفس رسیده باشد
ویرا خشم نبود و غیرت بود شیطان بگریزد و همچنین صفت آنکس که مستقیم شود که روی براه حق دارد و کتاب خدای
را عز و جل بدست راست گیرد و سنت رسول را بدست چپ گیرد و در میان این دو روشنائی راه سلوک
کند روزی مسافری از راه دور بهرات آمده بود ناگاه جوانی خوب صورت بحضرت خواجه آمد و طلب
دعا کرد خواجه دعائی فرمودند آن جوان ناپیدا شد آن مسافر پرسید که این جوان چه کس بود خواجه فرمودند
فرشته بود که مقام وی در آسمان چهارم بود بسبب تقصیری از مقام خود دور افتاده بود و بآسمان دنیا
آمده با فرشتگان دیگر گفت چکنم که حق تعالی مرا باز بهمان مقام رساند فرشتگان ویرا باینجا نشان دادند
و دعائی درخواست کرد دعا کردیم گفت اجابت شد و بمقام خود باز رسید آن مسافر گفت خواجه مارا
بدعای ایمان مدد کنید باشد که ازین دامگاه شیطان جان بسلامت بریم خواجه فرمودند که وعده
آنست که بعد از فرایض هر کس که دعا کند مستجاب شود تو بکار باش و مارا بدعای خیر یاد کن بعد از فرایض و ما
نیز ترا یاد کنیم باشد که در نماز ان ترا اجابت ظاهر شود هم در حق تو و هم در حق من خواجه عارف ریو
گردی رحمه الله تعالی خواجه عبد الخالق را سه خلیفه بوده است خواجه احمد صدیق و خواجه عارف

ریوکردی وخواجه اولیاء کلان وسلسلهٔ نقشبندیه آنست که ارادت خواجه بهاء الدین نقشبند رحمه الله تعالی
ازین جماعت بخواجهٔ عارف میرسد خواجهٔ محمود رحمه الله تعالی وی از خلفاء خواجه عارف است خواجه
علی رامتنی قدس سره وی از خلفاء خواجهٔ محمود است لقب ایشان درین سلسله حضرت عزیزانست و
ایشانرا مقامات عالیه وکرامات ظاهره بسیار بوده وبصنعت بافندگی مشغول بوده اند واین فقیر از بعضی
اکابر چنین استماع دارد که اشارت بایشانست آنچه مولانا جلال الدین رومی قدس الله سره در غزلیات
خود فرموده است "گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی" "بندهٔ اعیان بخارا خواجهٔ نساج را" وقبر ایشان
در خوارزم مشهور است یزار ویتبرک به از ایشان پرسیدند که ایمان چیست گفت که کندن و پیوستن
ونیز از ایشان پرسیدند مسبوق بقضاء مسبوقانه کی برخیزد فرمودند که پیش از صبح واز ایشان منقولست
که میفرموده اند اگر در روی زمین یکی از فرزندان خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس الله سره بودی منصور
هرگز بر سر دار نرفتی خواجه محمد باباسماسی رحمه الله تعالی وی خلیفهٔ حضرت عزیزانست وخدمت
خواجه بهاء الدین را نظر قبول بفرزندی از ایشان بوده است وایشانند که بارها بر قصر هندوان میگذشتند
ومیفرموده اند که ازین خاک بوی مردی می آید زود باشد که قصر هندوان قصر عارفان شود تا روزی
از منزل سید امیر کلال که از خلفای ایشانند بطرف قصر عارفان متوجه شدند وفرمودند که آن بوی
زیاده گشته است همانا که آن مرد متولد شده است چون نزول فرمودند از ولادت حضرت خواجه
سه روز گذشته بود جد ایشان معاملهٔ بر سینهٔ ایشان گذشت وبه نیاز تمام بخدمت خواجهٔ محمد بابا
بردند فرمودند که وی فرزند ماست وما اورا قبول کردیم وتوجه باصحاب کردند وگفتند این آن مرد است
که ما بوی وی شنیده بودیم مقتدای روزگار شود وامیر سید کلال را فرمودند که در فرزندم بهاء الدین
تربیت وشفقت دریغ نداری وترا بحل نکنم اگر تقصیر کنی امیر فرمودند که مرد نباشم اگر در وصیت خواجه
تقصیر کنم حضرت خواجه بهاء الدین میفرمودند که چون خواستم که متاهل شوم جد من مرا بحضرت خواجه محمد
باباسماسی فرستاد که برکت قدم ایشان باین منازل رسد چون بلقای ایشان مشرف شدم
اول کرامتی که مشاهده شد آن بود که در آن شب در من نیازی وتضرعی پیدا شده بود برخاستم
ودر مسجد ایشان درآمدم ودو رکعت گذارده سر بسجده نهادم وتضرع ونیاز تمام نمودم در آن میان
بر زبان من گذشته که الهی قوت کشیدن بار بلای خود وتحمل محنت محبت خود مرا کرامت فرمای چون
بامداد بحضرت خواجه رسیدم فرمودند ای فرزند در دعا چنین می باید گفت که الهی آنچه رضای تو در آنست
این بندهٔ ضعیف را بران دار بفضل وکرم خود اگر خداوند تعالی بحکمت خود بدوستی بلا فرستد بعنایت خود

دوست را قوت تحمل آن بار دهد وحکمت آن را بروی ظاهر گرداند باختیار طلب بلا دشوار است گستاخی نباید
کرد بعد از آن طعام حاضر شد چون بخوردیم قرصی بمن دادند در خاطر من گذشت که اینجا سیر خوردیم واین
بمنزل خواهیم رسید این نان مارا بچه کار آید چون روان شدند من در رکاب به نیاز تمام میرفتم واگر تفرقهٔ
در خاطر من پیدا می شد می فرمودند خاطر را نگاه میباید داشت در راه بمنزل یکی از محبان رسیدند او به
ونیاز تمام پیش آمد چون نزول فرمودند در آن فقیر اثر اضطرابی مشاهده نمودند گفتند حقیقت حال چیست
براستی باز نمای گفت پنیر شیر حاضر است ولی نان نیست خواجه توجه بمن کردند وفرمودند که آن قرص را بیار
که عاقبت بکار آمد ومرا از مشاهدهٔ آن احوال یقین بحضرت ایشان زیادت شد امیر سید کلال
رحمه الله تعالی وی خلیفهٔ خواجه محمد باباست مذکور است وخدمت خواجه بهاء الدین را نسبت صحبت وتعلیم
آداب سلوک طریقت وتلقین ذکر از ایشانست روزی مجمعی عظیم بود خدمت امیر خواجه را طلبیده روی
بایشان کردند وگفتند فرزند بهاء الدین نفس حضرت خواجه محمد باباسماسی قدس الله تعالی روحه در حق شما
بتمامی بجای آوردیم گفته بودند که آنچه از تربیت در حق تو بجای آوردم تو در حق فرزندم بهاء الدین
آری ودریغ نداری چنان کردم واشارت بسینهٔ خود کردند وگفتند پستان را برای شما خشک کردم و
مرغ روحانیت شما از بیضهٔ بشریت بیرون آمد اما مرغ همت شما بلند پرواز افتاده است اکنون اجازت است
هرجا که بوئی بمشام شما میرسد از ترک وتاجیک طلبید ودر طلب گاری بر موجب همت خود تقصیر نکنید چنین آورده اند
از حضرت خواجه که فرمودند چون این نفس از خدمت امیر رحمه الله ظاهر شد آن واسطهٔ ابتلا شد که اگر
بر همان صورت بمتابعت امیر می بودیم از ابتلا دورتر وبسلامت نزدیکتر می بودیم روزی خدمت
امیر خواجه را گفتند که چون استاد شاگرد را تربیت کند هرآینه خواهد که اثر تربیت خود در شاگرد مشاهده کند
تا ویرا اعتماد شود وبر آنکه تربیت وی جای گیر افتاده است واگر خللی در کار شاگرد بیند آن خلل را اصلاح
نماید آنگاه فرمودند فرزند من امیر برهان حاضر است وهیچکس دست تصرف بروی ننهاده است وتربیت
معنوی نکرده است در نظر من بتربیت وی مشغول شوید تا اثر آنرا مطالعه نمایم ومرا بر صنعت شما
اعتماد شود حضرت خواجه مراقب نشسته بودند ومتوجه خدمت امیر شده واز غایت رعایت ادب
در امتثال آن امر متوقف گشته خدمت امیر فرمودند توقف نمی باید کرد حضرت خواجه امتثال امر
ایشان کردند ومتوجه باطن امیر برهان شدند وبتصرف در باطن وی مشغول شدند در حال آثار آن
تصرف در باطن وظاهر امیر برهان پیدا گشت وحال بزرگ در وی پدید آمد واثر سکر حقیقی از وی ظاهر شد
قثم شیخ رحمه الله وی از مشایخ ترکست از خادمان خواجه احمد یسوی خدمت خواجه بهاء الدین بر موجب آن نفس

که امیر کلال بایشان گفته اند که اکنون اجازتست که هر کجا که بوئی بمشام تما میرسد از ترک و تاجیک طلبید
و در کار تقصیر نکنید بنزدیک قثم شیخ رفتند در اوّل ملاقات خربزه می خورد و پوست خربزه را سوی ایشان
انداخت ایشان از غایت حرارت طلب پوست را همچنان بر سبیل تبرک تمامی خوردند سه بار در آن
مجلس همچنین واقع شده در همان مجلس خادم شیخ در آمد و گفت سه شتر و چهار اسب غایب کرده ام
شیخ اشارت بحضرت خواجه کردند و بترکی گفته انی یخشی تو تو نکیز یعنی این را نیکو بگیرید چهار کس از مریدان
چنان بهیبت در ایشان افتادند که گوئی خونی در میان است حضرت خواجه قدس سره فرمودند
هر کرا شناخت صفت مشایخ ترک نباشد هر آینه از آن طریقهای ایشان بکلی از ایشان نومید شود
و متعرض شود خواجه در مراقبه بدو زانو در آمدند و متوجه گشتند بعد از ادای نماز شام خادم در آمد و گفت
شتران و اسپان خود آمدند خدمت خواجه دو سه ماه کم و بیش در ملازمت و متابعت قثم شیخ رحمه الله
بودند آخر الامر ایشان را تشریف داد و گفت مرا نه پسر اند دهم توئی و تو بر همه مقدم و سالها چون کسی از نواحی
نخشب بخارا آمدی خواجه رعایت او کردندی و او گفتی این صفت طلبگاری که در تو می بینم در هیچکس از
طالبان و صادقان مطالعه نکرده ام و این قثم شیخ از غایت انقطاع و کمال بی تعلقی که داشت
در آخر حیات یکی از دیهای بخارا در آمد و انواع سودا اکرد و بیرون آمد و آثار صحت بروی ظاهر بود
و بردکانچه بنشست و آنانکه باوی بودند از فرزندان و متابعان همه را بخواند و گفت زمان نقل
ما رسیده است کلمهٔ توحید را بر موافقت بگوئیم و دیگران هم بگفتند و در حال جان بحق تسلیم کرد
خلیل آتا رحمه الله خدمت خواجه بهاء الدین فرمودند که شبی در اوایل این کار در خواب حکیم آتا را
رحمه الله تعالی که از کبار مشایخ ترک اند مرا بدرویشی سفارش می نمایند چون بیدار شدم صورت
آن درویش در خاطر من بود و مرا جدهٔ بود صالحه والدهٔ پدر من آن خواب را بایشان گفتم فرمودند
ای فرزند ترا از مشایخ ترک نصیبی خواهد بود و من دایم طالب آن درویش می بودم تا روزی در
بازار بخارا با او ملاقات واقع شد او را شناختم پرسیدم نام او خلیل آتا بود و در آن وقت با او
مجالست و مکالمت میسر نشد چون بمنزل رفتم شب رسید قاصدی بیامد که درویش خلیل آتا ترا
می طلبد و ایام تیرماه بود پارهٔ میوه برگرفتم و نزدیک او برفتم چون او را دیدم خواستم که آن
خواب را با او بگویم بزبان ترکی گفت آنچه در خاطر تست پیش من عیانست حاجت بیان نیست
حالت من دیگر شد و میل خاطر بصحبت او بسیار شد و در صحبت او احوال شگرف و چیزهای غریب
و عجیب مشاهده می شد و بعد از مدتی او را پادشاهی مملکت ماوراء النهر مسلّم شد و مرا ملازمت و

خدمت وی می بایست نمودن و در اوقات ملازمت نیز چیزها بزرگ از و مشاهده می افتاد و با من
شفقت بسیار می کرد گاهی بلطف و گاهی بعنف مرا آداب خدمت در می آموخت و از آنجهت فوائد
بسیار بمن رسید و مقام سیر و سلوک درین راه قوی بکار آمد و مدت شش سال برین طریق در خدمت
او بودم که در بار رعایت آداب سلطنت او می نمودم و در خلا محرم صحبت خاص او بودم در مملکت
شش سال مصاحب او بودم و بسیار وقت در حضور خواص بارگاه خود میگفت هر که از جهت رضای
خدای تعالی مرا خدمت کند در میان خلق بزرگ شود و مرا معلوم میشد که مقصود او کیست بعد از این
مدت چون مملکت مجازی او را زوال آمد و در لحظه آن ملک و خدم و حشم منثور اشده بتمامی کار دنیا
بر دل من سرد شد بخارا آمدم و در ریورتون که از دیهای بخارا است ساکن شدم خواجه بهاء الدین
نقشبند قدس الله تعالی نام ایشان محمد بن محمد البخاری است ایشان را نظر قبول بفرزندی از خدمت خواجه
محمد بابا سماسی و تعلیم آداب طریقت ایشان بحسب صورت از سید امیر کلال است چنانکه گذشت
اما بحسب حقیقت ایشان اویسی بوده اند و تربیت از روحانیت خواجه عبد الخالق غجدوانی یافته اند چنانچه میفرمودند
اند که شبی در مبادی احوال و غلبات جذبات بسر مزار متبرکه از مزارات بخارا رسیدم بهر مزاری چراغی
دیدم افروخته و در چراغدان روغن تمام و فتیله اما فتیله را اندک حرکتی می بایست داد تا از روغن بیرون
آید و بتازگی بر افروزد در مزار آخرین متوجه قبله نشستم و در آن توجه غیبتی افتاد مشاهده کردم دیدم که دیوار
قبله شق شده و تختی بزرگ پیدا شد پردهٔ سبز در پیش روی کشیده و گرداگرد آن تخت جماعتی نشسته خواجه
محمد بابا را در میان ایشان شناختم دانستم که ایشان از گذشتگانند از آن جماعت یکی مرا گفت بر تخت خواجه
عبد الخالق اند و آن جماعت خلفاء ایشان و بهریک اشارت کرد خواجه احمد صدیق و خواجه اولیاء کلان
و خواجه عارف ریوگردی و خواجه محمود انجیر فغنوی و خواجه علی رامیتنی قدس الله تعالی ارواحهم و چون
بخواجه محمد بابا رسید گفت ایشانرا خود در حال حیوة خود دریافته شیخ تو اند و ترا کلاهی داده اند و ترا
آن کرامت کرده اند که بلائی نازل شده از برکت تو دفع شود آنگاه آن جماعت گفتند گوش دار و
نیک شنو که حضرت خواجه بزرگ سخنان خواهند فرمود که در سلوک راه حق سبحانه و تعالی ترا از ان چاره نباشد
از آن جماعت درخواستم که بر حضرت خواجه سلام کنم و بجمال مبارک ایشان مشرف شوم پرده از
پیش من برگرفتند پیری را دیدم نورانی سلام کردم جواب دادند آنگه سخنانی که بمبدا سلوک و وسط
و نهایت تعلق دارد با من در میان آوردند و گفتند آن چراغها که بآن کیفیت با تو نمودند اشارت و
بشارتست ترا باستعداد و قابلیت این راه اما فتیلهٔ استعداد را در حرکت می باید آورد تا روشن شود

واسرار ظهور کند و دیگر فرموده‌اند و مبالغه نموده‌اند که در همهٔ احوال قدم بر جادهٔ امر و نهی و عمل بعزیمت
وسنت بجای آری و از رخصتها و بدعتها دور باشی و دایماً احادیث مصطفی صلی الله علیه وسلم
و صحابهٔ کرام رضی الله عنهم باشی و بعد ازین سخنان الجماعت مر گفتند شاهد صدق حال توانست
که فردا علی الصباح فلان جا بروی و فلان کار بکنی و تفصیل آن در مقامات ایشان مذکورست و گفتند بعد از آن
متوجه نسف شو بخدمت سید امیر کلال خوی چون بموجب فرمودهٔ ایشان بنسف رفتم و بخدمت امیر قدس سره
رسیدم خدمت امیر الطاف نمودند و التفاتها فرمودند و مرا تلقین ذکر کردند و بطریق نفی و اثبات بطریق
خفیه مشغول ساختند و چون در واقعه مامور بودم بعمل بعزیمت بذکر علانیه عمل نکردم کسی از ایشان سؤال
کرد که درویشی شما را موروثی است یا مکتسب ایشان فرمودند بحکم جذبهٔ من جذبات الحق توازی عمل
الثقلین باین سعادت مشرف گشتم باز از ایشان پرسیدند که در طریقهٔ شما ذکر جهر و خلوت و سماع
می باشد فرمودند نمی باشد پس گفتند بناء طریقهٔ شما بر چیست فرمودند خلوت در انجمن بظاهر با خلق
و بباطن با حق سبحانه و تعالی ازدرون شو آشنا و زبرون بیگانه باش اینچنین زیبا روش کم می بود
اندر جهان رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله اشارت باین مقام است گویند که حضرت خواجه را
هرگز غلام و کنیزک نمی بوده است ایشان را ازین معنی سؤال کردند فرمودند بندگی با خواجگی راست
نمی آید کسی از ایشان پرسید که سلسلهٔ حضرت شما بکجا میرسد فرمودند که از سلسله کسی بجایی نمیرسد
و میفرمودند نفسهای خود را متهم نهید و متهم دارید که هر که بعنایت حق سبحانه نفس خود را بد بدیده است
باشد و مکر و کید او را دانسته نزد او این عمل سهل است از روندگان این راه بسیار بوده اند که گناه
دیگری را بر خود نهاده اند و بار آن کشیده و میفرموده اند قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا آمنوا بالله اشارت
بآنست که در هر طرفة العینی نفی این وجود طبیعی می باید کرد و اثبات معبود حقیقی می باید نمود شیخ جنید قدس
سره می فرموده اند نفی و اثبات وجود نزدیک ما قرب طریقت است و لیکن جز بترک اختیار و دیدِ
قصور اعمال حاصل نمیشود و میفرمودند تعلق بماسوی رونده این راه را حجاب و بزرگست تعلق
حجابست و بیحاصلی * چو پیوندها بگسلی واصلی اهل حقیقت ایمان را چنین تعریف کرده اند که الایمان
عقد القلب بنفی جمیع ما تولهت القلوب الیه من المنافع والمضار سوی الله تعالی و میفرموده اند طریقهٔ ما صحبت
است و در خلوت شهرتست و در شهرت آفت خیریت در جمعیت است و جمعیت در صحبت بشرط
نفی بودن در یکدیگر و آنچه آن بزرگ فرموده است که لتعال تو من ساعة اشارت بآنست که اگر
جمعی از طالبان این راه با یکدیگر صحبت دارند در آن خیر و برکت بسیارست امید است که ملازمت

ومداومت

و مداومت بر آن منتهی بایمان حقیقی شود و میفرموده اند که طریقهٔ ما عروة الوثقی است چنگ در ذیل متابعت
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم زدنست و اقتدا بآثار صحابهٔ کرام رضی الله تعالی عنهم کردنست
و درین طریقه باندک عمل فتوح بسیارست اما رعایت متابعت سنت کاری بزرگست هر که از
طریقهٔ ما روی گرداند خطر دین دارد و میفرمودند طالب حق باید که در زمانی که با دوستی از دوستان
حق تعالی صحبت میدارد واقف حال خود باشد و زمان صحبت را با زمان گذشته موازنه کند اگر تفاوت
یابد بحکم اصبت فالزم صحبت آن عزیز را غنیمت داند و میفرموده اند لا اله نفی آلهه طبیعت است الا الله
اثبات معبود بحق جل جلاله محمد رسول الله خود را در مقام فاتبعونی در آوردنست مقصود از ذکر آنست
که بحقیقت کلمهٔ توحید برسد و حقیقت کلمه آنست که از گفتن کلمه ماسوی بکلی نفی شود و بسیار گفتن شرط نیست
و میفرموده اند که حضرت عزیزان علیه الرحمة والرضوان می گفته اند که زمین در نظر این طایفه چون سفره
ایست و ما میگوییم چون روی ناخنی است هیچ چیز از نظر ایشان غایب نیست و میفرموده بسر توحید
می توان رسیدن اما بسر معرفت رسیدن دشوارست وقتی حضرت خواجه بسفر مبارک حج میرفته اند
یکی از بزرگ زادگان خراسان التعلیم ذکر کرده بودند در وقت مراجعت با ایشان گفتند که فلانکس
بتکرار سبق ذکر که تعلیم گرفته بود دکم مشغولی کرد فرمودند که باکی نیست پس از وی پرسیدند که
که ما را در خواب دیدی گفت آری فرمودند که همین بس است ازین سخن معلوم میشود که هر کرا اندک رابطه
باین عزیزان میباشد امیدست که آخر الامر ملحق بایشان گردد و آن سبب رفع درجات وی شود شخصی
در خدمت حضرت ایشان گفت فلانکس رنجورست توجه خاطر شریف دریوزه میدارد فرمودند که اول
بازگشت خسته میباید آنگاه توجه خاطر شکسته از خدمت ایشان طلب کرامت کردند فرمودند کرامات
ظاهرست با وجود چندین بار گناه بر روی زمین می توانیم رفت و میفرموده اند که از شیخ ابوسعید ابوالخیر
قدس سره پرسیدند که در پیش جنازهٔ شما کدام آیه خوانیم فرمودند که آیت خواندن کار بزرگست این بیت
خوانید چیست ازین خوبتر در همه آفاق کار * دوست رسد نزد دوست یار بنزدیک یار * پس حضرت
ایشان فرمودند در پیش جنازهٔ ما این بیت خوانند * مفلسانیم آمده در کوی تو * شیئاً لله از جمال روی تو
از خدمت مولانا جلال الدین خالدی رحمه الله تعالی پرسیدند که نسبت سلوک و طریقهٔ خواجه بهاء الدین
از متاخران مشایخ بطریقه که مناسبت دارد فرمود که سخن از متقدمان گویند دویست سال زیاده است
که تا این نوع ظهور آثار ولایت که بر خدمت خواجه بهاء الدین بعنایت الهی ظاهر شده است بر هیچکس از
مشایخ طریقت متاخران نشده است شیخ قطب الدین نام پیری از اصحاب خواجه بخراسان تشریف

آورده بود وی گفت که من خورد سال بودم حضرت خواجه مرا فرمودند که بفلان کبوترخانه رو وکبوتر
بچه چند بیار وچون کبوتربچه گان آوردم مرا خاطر بآن میل کرد که کبوتربچه زنده نگاه داشتم وبحضور خواجه
نیاوردم چون کبوتر بچه پختند وبر حاضران قسمت کردند مرا ندادند وگفتند فلانکس نصیب خود زنده گرفته است
وفات ایشان در شب دوشنبه سیم ماه ربیع الاوّل سنه احدی وتسعین وسبعمایه بوده است قدس
الله تعالی روحه خواجه علاء الدین عطار قدس الله تعالی روحه نام وی محمد بن محمد البخاری است
از کبار اصحاب خواجه بهاء الدین بوده است وحضرت خواجه در ایام حیات خود حواله تربیت
بسیاری از طالبان حواله بایشان می کردند ومیفرمودند که علاء الدین خیلی بار بر ما سبک کرده است
لاجرم انوار ولایت وآثار آن علی وجه الاتم الاکمل از ایشان بظهور پیوسته است وبیمن صحبت
وحسن تربیت ایشان بسیاری از طالبان از پایگاه بعد ونقصان به پیشگاه قرب وکمال رسیدند
ودر مرتبه کمال وتکمیل یافتند این فقیر از بعضی عزیزان شنیده است که قدوة العلماء المحققین واسوة
الکبراء المدققین صاحب التصانیف الفایقه والتحقیقات الرایقه السید الشریف امام الجرجانی
رحمه الله تعالی که توفیق انخراط در سلک اصحاب ایشان یافته بوده است ونیاز واخلاص تمام
بخادمان وملازمان ایشان داشته بارها میگفته که تا من بصحبت شیخ زین الدین علاء الدین رحمه
الله تعالی نرسیدم از رفض نرستم وتا بصحبت خواجه علاء الدین عطار قدس سره نه پیوستم خدا را
نشناختم بعضی از کلمات قدسیه ایشان که در مجالس صحبت می فرموده اند خدمت خواجه محمد پارسا
قدس الله روحهما در قید کتابت آورده بودند وچندی از آن به نیت تبرک واسترشاد مذکور
میگردد می فرمودند سابقه عنایت ازلی الهی را می باید دید واز امیدواری بآن عنایت بی
علت ودر طلب آن عنایت لحظهٔ غافل نمی باید بود واز استغنا خود را می باید نگاه داشت
واندک حق را سبحانه وتعالی بزرگ می باید شمرد وترسان ولرزان باید بود از ظهور استغنای
حقیقی وخاموشی از سه صفت باید که خالی نبود یا نگاه داشت خطرات یا مطالعه ذکر دل که گویا
گشته باشد یا مشاهدهٔ احوال که بر دل گذرد خطرات مانع را نبود احتراز از آن دشوار باشد اختیار طبیعی
که مدت بیست سال در نفی آن بودیم ناگاه به نسبت خطره گذشت اما قرار نیافت وخطرات را منع
کردن کار قویست وبعضی بر آنند که خطرات را اعتباری نیست اما نباید گذاشت تا ممکن باشد سعی باید کرد
که متمکن نگردد که بتمکن آن شدت در مجاری فیض پدید آید بنابرین دایم متفحص احوال باطن باید بود وخود را
بنفس زدن نهی کردن ظاهر با مر مرشد در حضور یا در غیبت برای نفی خطر آنست که تمکن یافته است

در باطن وسبب آنست که هر معنی در لباس صورتی بود وبهر وقت خود را بنفس زدن از خطرات
موانعی که تمکن یافته است نهی باید کردن ودخود در فتن است واز خود در فتن واصل معتبر در راه نیست
وعلامت درخود در فتن از خود در فتن است غیبت از خود وحضور با حق سبحانه بقدر عشق است ونتیجه محبت
مفرط است عشق هر که پیشتر غیبت او از خود وحضور با معشوق بیشتر چون ملک وملکوت بر طالب پوشیده
شود وفراموش گردد فنا بود وچون هستی سالک هم بر سالک پوشیده شود فناء فنا بود بعد از
هر نمازی از پنج نماز وبعد از مذاکرهٔ علم بیست بار کلمهٔ استغفار را گفتن مددیست در سعی وتوجه که ذکر گرد
صیقل بر روی آئینه باید نه بدسته آهنه یا بر پهلو وپشت آینه فایده بدهد ودرین زمان بذکر خفیه مشغول باشند
بعده میگویند نه بدل مقصود بسیار گفتن نیست ودر یک نفس سه کرت گوید لا اله الا الله از طرف راست
آغاز کند وبدل فرو آرد محمد رسول الله از جانب چپ بیرون آرد ولی مجاهده نمیشود وپیش از صبح وبعد از
شام در خلوت وفراغت از خلق شیخ عطار رحمه الله میگوید صد هزاران قطره خون از دل چکید
تا نشان قطرهٔ زان یافتم ودر یکنفس باید نه کرت لا اله الا الله گوید یا بیست ویک کرت اگر نتیجه ندهد
از سر گیرد از مزارات مشایخ کبار روح الله تعالی ارواحهم زیارت کنند بهمان مقدار فیض می توان
گرفتن که صفت آن بزرگ را شناخته است وبهمان صفت با توجه نموده ودر آن صفت در آمده اگرچه
قرب صوری را در زیارت مشاهدهٔ مقدسه آثار بسیار است اما در حقیقت توجه بارواح مقدسه بعد صوری
مانع نیست ودر حدیث نبوی که صلوا علی حیث ما کنتم بیان وبرهان این سخن است ومشاهدهٔ صور مثالیه
اهل قبور کم اعتبار دارد ودر جنب شناختن صفت ایشان در آن توجه ودر آن زیارت وبا این همه خواجه
بزرگ قدس الله روحه میفرمودند که مجاور حق سبحانه بودن احق واولی است از مجاورت خلق حق عز وجل
واین بیت بر زبان مبارک ایشان بسیار گذشتی که تو تا کی گور مردان را پرستی ٭ بگرد کار مردان گرد ورستی
که مقصود از زیارت مشاهده اکابر دین رضی الله تعالی عنهم اجمعین آنست می باید که توجه بحق بود
سبحانه وروح آن برگزیده حق را وسیلهٔ کمال توجه گردانیدن بحق باید گردانید چنانکه در حال تواضع
با خلق باید که هرچند تواضع ظاهر با خلق بود بحقیقت با حق سبحانه وتعالی باشد زیرا که تواضع با خلق
آنگاه پسندیده افتد که خاص مر خدایرا باشد عز وجل بآن معنی که ایشانرا مظاهر آثار قدرت
وحکمت بیند والا آن صنعت بود نه تواضع طریقهٔ مراقبه از طریقه نفی واثبات اعلی واقربست
بجذبه از طریق مراقبه بمرتبهٔ وزارت وتصرف در ملک وملکوت میتوان واشراف بر خواطر بنظر محبت
نظر کردن وباطنی را منور گردانیدن از دوام مراقبه است از ملکه مراقبه دوام جمعیت خاطر ودوام قبول

دلها حاصل است و اینمعنی را جمع وقبول می نامند حضرت عزیزان رحمه الله تعالی سؤال کرده اند از ذکر علانیه فرموده اند باجماع علما در نفس اخیر بلند گفتن وتلقین کردن جایز است و درویش را هر نفسی نفس اخیر است وفات حضرت خواجه علاء الدین قدس سره بعد از نماز خفتن شب چهارشنبه بیستم رجب سنه اثنین وثمانمایه بوده است وروضه مطهرهٔ ایشان در ده توجغانیانست حضرت خواجه محمد پارسا بخاری قدس سره نام ایشان محمد بن محمود الحافظ البخاریست قدس الله سره ایشان نیز از کبار اصحاب خواجه بزرگ اند قدس الله سره وحضرت خواجه بزرگ درحق ایشان فرموده اند وبحضور اصحاب خود با ایشان خطاب کرده اند که حقی و امانتی که از خلفاء خاندان خواجه گان قدس الله تعالی اسرارهم باین ضعیف رسیده است وآنچه درین راه کسب کرده است آن امانت بشما سپردیم چنانچه برادر دینی مولانا عارف سپرده قبول می باید کرد وآن امانت را بخلق حق سبحانه میباید رسانید ایشان تواضع نمودند وقبول کردند ودر مرض اخیر در غیبت ایشان ودرحضور اصحاب واحباب درحق ایشان فرموده اند مقصود از ظهور ما وجود اوست اورا بهر دو طریق جذبه وسلوک تربیت کرده ام اگر مشغول میشود جهانی ازو منور میشود ودر محلی دیگر صفت برخ بنظر موهبت او را اکرامت کردند وقصهٔ برخ رضی الله عنه در کتاب قوت القلوب مذکور است ودر محلی دیگر بنظر موهبت او را انفس بخشیدند تا هرچه گوید آن شود ودر محلی فرمودند هرچه او میگوید حق تعالی آن میکند بحکم حدیث صحیح ان من عباد الله من لو اقسم علی الله لابره میگوییم بگوی او میگوید ودر محلی دیگر او را تلقین ذکر خفیه فرموده اند واورا اجازت دادند بعمل برموجب آنچه دانند از دقایق وحقایق آداب طریقت وتعلیم آن الی غیر ذلک من التشریفات التی لا تعد ولا تحصی وچون در محرم سنه اثنین وعشرین وثمانمایه بنیت طواف بیت الحرام وزیارت نبی علیه الصلوة والسلام از بخارا بیرون آمدند واز راه نسف بصغانیان وترمذ وبلخ وهراة بقصد دریافت مزارات متبرکه روان شدند همه جا سادات ومشایخ وعلما مقدم شریف ایشانرا مغتنم شمردند وباکرام واعزاز تمام تلقی نمودند بخاطر می آید که چون از ولایت جام می گذشتند وبقیاس چنان مینماید که در اواخر جمادی الاولی یا اوایل جمادی الاخری بوده از سال مذکور پدر این فقیر با جمعی کثیر از نیازمندان ومخلصان بقصد زیارت ایشان بیرون آمده بودند وهنوز عمر من پنج سال تمام نشده بود یکی از متعلقانرا گفت که مرا بر دوش گرفته پیش محفهٔ محفوف بانوار ایشان داشت التفات نمودند ویک سیر نبات کرمانی عنایت فرمودند وتا امروز از آن شصت ودو سال است هنوز صفای طلعت منور ایشان در چشم منست ولذت دیدار مبارک ایشان در دل من وهمانا که رابطهٔ

اخلاص واعتقاد وارادت ومحبتی که این فقیر را نسبت بخاندان خواجگان قدس الله تعالی ارواحهم واقع است ببرکت نظر ایشان بوده باشد وامید میدارم که بیمن همین رابطه در زمرهٔ محبان ومخلصان ایشان محشور گردم بمنه وجوده چون به نیشاپور رسیدند بواسطهٔ حرارت هوا وخوف راه در میان اصحاب سخن میگذشته است وفی الجمله فتوری بعزیمت آن راه یافته بوده است ودیوان مولانا جلال الدین رومی قدس الله سره بفال کشاده اند این ابیات برآمده «رو ببدای عاشقان حق باقبال ابد ملحق» «روان باش همچو مه بسوی برج مسعودی» «مبارک باد تان این ره بتوفیق وامان الله» «بهر شهری بهر جایی بهر دشتی که بیمودی» از آنجا این مکتوب بجانب بخارا فرستاده اند باسمه سبحانه نوشته شد این مکتوب روزی که بیرون آمده شده بود از نیشاپور حمیت وسایر بلاد المسلمین عن الآفات والمخافات وآن روز یازدهم بود از جمادی الاخری سنه اثنین وعشرین وثمانمایه در حال صحت وسلامت ورفاهیت ووثوق تمام بفضل واکرام الهی جل ذکره وقوت قلب وقوت یقین بفیض وفضل نامتناهی بحکم اشارات وبشارت کان رسول الله صلی الله علیه وسلم یتفاول ولا یتطیر وحلیه صحبه شعر لم یبق بعدی من النبوة الا المبشرات یراها المؤمن او تری له وهذا حدیث متفق علی یا بنی الهدی حدیثک غوثی واختصاصی بابک والتجائی وچون در کنف صحت وعافیت ورفاهیت بمکهٔ معظمه رسیده اند وارکان حج تمام گذارده اند ایشانرا مرضی عارض شده است چنانکه طواف وداع در عماری کرده اند واز آنجا متوجه بمدینه شدند در راه اصحاب طلبیده اند واملا فرموده بسم الله الرحمن الرحیم جانی سید الطایفه الجنید قدس الله تعالی سره فی ضحوة یوم السبت التاسع عشر من ذی الحجه سنه اثنین وعشرین وثمانمایه عند انصرافنا من مکة المبارکة زادها الله تعالی تکریما وبرکاتا ونحن نسیر مع الرکب وانا بین النوم والیقظة فقال رحمه الله تعالی فی زیارته وبشارته القصد مقبول فحفظت هذه الکلمة وسررت بها ثم استیقظت من الحالة الواقعة بین النوم والیقظة الحمد لله علی ذلک وبعد از آن کلمات دیگر هم بعبارت عربی املا فرموده اند که ترجمهٔ جملهٔ آن این میشود که این کلمهٔ واحد که از سید الطایفه قدس سره واقع شد کلمه ایست جامعه تامه وبشارتی است شاملهٔ عامه مارا واولاد مارا واصحاب واحباب حاضر وغایب مارا زیرا که قصد ما درین مشاعر عظام وادعیه که کرده شد بهر موقف ومقام مصالح دینی ودنیوی همه آن بود وآن قصد بمقتضای این بشارت مقرون بقبول شده والحمد لله سبحانه حمدا طیبا مبارکا یوافی نعمه ویکافی مزیده وروز چهارشنبه بیست وسیم بمدینه رسیده اند واز حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بشارتها یافته وآن مسوده املا را طلبیدند تا بر آن زیادت

کنند چون مطالعه کرده اند که همین است و زیادت نوشته اند و در پنجشنبه بجوار رحمت حق پیوسته اند مولانا شمس الدین فناری رومی و اهل مدینه و قافله ایشان نماز گذارده اند و شب جمعه در آن منزل مبارک نزول فرموده اند در جوار قبهٔ شریف امیر المؤمنین عباس رضی الله عنه دفن کرده اند و خدمت شیخ زین الدین الخوافی رحمه الله تعالی از مصر سنگ سفید تراشیده آورده است و لوح قبر ایشان ساخته و بآن از سایر قبور ممتاز است یکی از ثقات که از مخصوصان ولد بزرگوار ایشان خواجه برهان الدین ابونصر پارسی رحمه الله تعالی بوده است چنین گفته است که خدمت برهان الدین ابونصر چنین فرموده اند که در آن وقت که خدمت والد من فوت می شدند بر بالین ایشان حاضر نبودم چون حاضر شدم روی مبارک ایشان را گشادم تا نظری کنم چشم بگشادند و تبسم نمودند و قلق و اضطراب من زیادت شد بپایان پای ایشان آمدم و روی خود برکف پای ایشان نهادم پای خود را بالا کشیدند چون خبر ایشان که در مدینهٔ رسول صلی الله علیه و سلم نقل کردند بعضی از اکابر عجم و سید نعمة الله رسید این عبارت فرمودند که همانجا بازید یکی از مریدان و معتقدان حضرت خواجه گوید که چون حضرت خواجه قدس سره عزیمت حجاز می کردند در وقت وداع گفتم خواجه شما رفتید فرمودند رفتیم و رفتیم و از انفاس متبرکهٔ ایشان است که بیکی از اصحاب نوشته بودند که خاطر این فقیر دایما نگران احوال ظاهری و باطنی شما میباشد و علی الدوام بنسبت آن برادر منتظر نظرات بی علت الهی میبود سید الطایفه جنید قدس الله تعالی روحه فرموده است ان بدرت عین من الکرام الحقت اللاحقین بالسابقین و با این همه اصل معتبر است نزد کبراء دین قدس الله تعالی ارواحهم اجمعین آنکه کوشش راهگذار و بخشش را چشم میدار حضرت خواجهٔ ما را قدس الله تعالی سره سؤال کردند که طریقت بچه توان دریافت فرمودند که بتشرع و دیگر بعد المحافظت علی امر الوسط فی الطعام لا فوق الشبع ولا الجوع المفرط در تقلیل منام علی طریق الاعتدال المزاج کوشیدن علی الخصوص احیاء ما بین العشائین و قبل الصبح بحیث لا یطلع علیه احد توجه در خود رفتن و نفی خواطر علی الخصوص خاطر تمنی به نسبت حال و ماضی و استقبال نیک مؤثر است فی رفع الحجب عن القلب و دیگر اذا سکت اللسان عن فضول الکلام نطق القلب مع الله سبحانه و اذا نطق اللسان سکت القلب و الصمت علی قسمین صمت باللسان و صمت بالقلب عن خواطر الاکوان فمن صمت لسانه و لم یصمت قلبه خف وزره و من صمت لسانه و قلبه ظهر له سره و تجلی له ربه عز و جل و من لم یصمت بلسانه و لا بقلبه کان مملکة للشیطان و سخرة له اعاذنا الله من ذلک و من صمت قلبه و لم یصمت بلسانه فهو ناطق بلسانه الحکمة سکت عن فضول الکلام رزقنا الله تعالی ذلک بفضله و کرمه خواجه برهان الدین ابونصر پارسا قدس الله سره ولد ارشد والد بزرگوار

وی ثمرهٔ شجرهٔ طیبهٔ وی بود خواجه حافظ الدین ابونصر محمد بن محمد بن محمود الحافظ البخاری رحمه الله تعالی که پایهٔ علوم شریعت و رسوم طریقت را بوالد بزرگوار خود رسانیده بودند و در نفی وجود و بذل موجود کار از وی گذرانیده در ستر حال و تلبیس متشابه بودند که هرگز از ایشان ظاهر نشدی که درین راه قدمی نهاده اند و از علوم این طایفه بلکه از سایر علوم چیزی دانسته اگر از ایشان سؤال کردندی فرمودی که کتب رجوع کنیم چون کتاب بگشادی با همان محل برآمدی که آن مسئله بودی یا یک دو ورق پس یا پیش کم ازین تخلف نکردی روزی در مجلس شریف ایشان ذکر شیخ محی الدین ابن العربی قدس سره و مصنفات وی میرفت از والد بزرگوار خود نقل کردند که ایشان میفرمودند که فصوص جانست و فتوحات دل و نیز میفرمودند که هر که فصوص را نیک میداند ویرا داعیهٔ متابعت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم قوی می گردد و توفی رحمه الله تعالی فی شهور خمس و ستین و ثمانمایه و قبر ایشان در بلخ است حضرت خواجه حسن عطار قدس سره ایشان فرزند خدمت خواجه علاء الدین عطار اند و ثمرهٔ شجرهٔ ولایت ایشان جذبهٔ قوی داشته اند و بصفت جذبه هرگاه در هر که میخواسته اند تصرف می کرده اند و وی را از مقام حضور و شعور باین عالم بکیفیت بیخودی و بی شعوری میرسانیده و ذوق غیبت و فنا که بعضی از ارباب سلوک را علی سبیل الندرة بعد از مجاهده بسیار میسر میشود می چشانیدند در همه ماوراء النهر و خراسان کیفیت تصرف ایشان در طالبان و زایران اشتهار تمام دارد هر که بدست بوس شریف ایشان مشرف شدی از پای در افتادی و دولت غیبت و بیخودی دست دادی چنین استماع افتاده است که یکروز بامداد از خانه بیرون آمده اند و کیفیتی غالب داشتند هر کرا نظر بر ایشان افتاده همه را کیفیت بیخودی روی نموده بیخود بیفتادند یکی از درویشان ایشان بعزیمت سفر مبارک بهرات رسید آثار جذبه و غیبت و بیخودی و حیرت از وی ظاهر بود گاهی که در بازار ها میگذشت چنان می نمود که وی را امری باطنی فرو گرفته است و بی آمد شد خلق و گفت و گوی ایشان چندان شعوری ندارد و عزیزی ازین سلسله که این فقیر بخدمت ایشان میرسید میفرمودند که کار آن درویش بیش ازین نیست که علی الدوام صورت خواجه حسن را مراقب می باشند و نگاه میدارد و ببرکت این نگاه داشت صفت جذبهٔ ایشان بوی سرایت کرده و خدمت خواجه حسن چنانکه طریقهٔ سلسلهٔ خواجگانست دارندگاهی بزیر بار تمایان در می آمده اند و بیماری از ایشان بر میداشتند در وقتی که بعزیمت سفر مبارک بشیراز رسیده بودند یکی از اکابر آنجائی را که نسبت با ایشان ارادت و اخلاص تمام واقع شده بوده است مرضی تاری گشته بود خدمت خواجه بزیر بار وی در آمده بوده اند آن عزیز صحت

یافته و خواجه مریض شده اند و در آن مرض نقل فرموده اند و نقل ایشان در شب دوشنبه عید قربان
سنه ست و عشرین و ثمان مایه بوده است و نعش مبارک ایشان را از شهر از بصغانیان که مدفن والد بزرگوار
ایشانست دفن کرده اند مولانا یعقوب چرخی رحمه الله تعالی در اصل از چرخی بوده اند که یکی
از دیهاء غزنین است و از اصحاب خواجه علاء الدین عطار اند بلکه از اصحاب خواجه بزرگ قدس
سره بوده اند و بعد از وفات خواجه بزرگ بصحبت خواجه علاء الدین قدس سره بوده اند رسیده
و از وی آرند که میفرموده اند که اوّل بار بصحبت خواجه بزرگ قدس سره رسیده بودم بعد از وفات
خواجه بزرگ بصحبت خواجه علاء الدین رسیده ام و از وی آرند که اوّل بار که بصحبت خواجه بزرگ
قدس سره رسیدم فرمودند که ما بخود کاری نمیکنیم امشب به بینیم اگر ترا قبول میکنند ما نیز قبول
کنیم خدمت مولانا فرموده اند که هرگز شبی از آن بر من سخت تر نگذشته بود که در فکر آن بودم که این در
بر من بقبول بگشایند یا رد کنند چون بامداد پیش ایشان رفتم فرمودند که قبول کردند اما تو در صحبت خواجه
علاء الدین خواهی بود مقصود و مراد خود خواهی یافت بعد از آن من بولایت بدخشان افتادم و خدمت
خواجه علاء الدین بعد از وفات خواجه بزرگ بصغانیان آمدند و متوطن شدند پس کسی پیش من فرستادند
که حضرت خواجه فرموده بودند که تو در صحبت ما خواهی بود پیش ایشان رفتم و مادام که حیات ایشان بود در
صحبت ایشان بودم و جناب مخدومی ارشاد مآبی خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله تعالی ظلال ارشاده
علی مفارق الطالبین بصحبت ایشان رسیده اند فرمودند که در هراة بودم مرا داعیه خدمت مولانا
یعقوب پیدا شد متوجه ولایت صغانیان شدم و بمحنت و مشقت بسیار بآنجا رسیدم و از سخنان
ایشان چنان معلوم میشد که آن راه را اکثر بپادیه رفته بوده اند فرمودند که چون بصحبت ایشان
مشرف شدم بر روی مبارک ایشان اندک بیاضی که موجب نفرت طبیعت می باشد بود و با من
در لباس سیاست و درشت گوئی ظاهر شدند و چندان سیاست نمودند و درشت گفتند که نزدیک بود
که باطن ما از ایشان منقطع شود و مرا یاس تمام حاصل گردد بسیار محزون و مغموم شدم بار دیگر که
بمجلس شریف ایشان رسیدم بر من بصفت محبوبی چنان ظاهر شدند که هرگز هیچکس را چنان محبوب
ندیده بودم و با من لطف بسیار نمودند و در آن وقت که خدمت خواجه این سخن میفرمودند در
نظر این فقیر بصورت عزیزی بر آمدند که مرا رابطه و ارادت تمام بنسبت وی چندگاه بود که از دنیا
رفته بود و فی الحال خلع آن صورت کردند مرا تصور آن شد که شاید آن صورت همین در خیال من بوده
باشد بعد از آن از بعض همراهان شنیدم که وی هم آنرا مشاهده کرده بود و عقیده این

فقیر آنست که آن خلع و لبس صورت بشعور و اختیار ایشان بود و اثبات آن معنی را که از خدمت مولانا
یعقوب میفرمودند که طالبی که بصحبت عزیزی می آید چون خواجه عبید الله می باید آمد چراغ مهیا ساخته و
روغن و فتیله آماده کرده همین کو گردی با آن می باید داشت خدمت عبید الله فرمودند که خدمت مولانا
یعقوب با شیخ زین الدین خوافی رحمهما الله تعالی پیش مولانا شهاب الدین سیروانی هم سبق بوده اند
روزی از من پرسیدند که می گویند شیخ زین الدین بحل وقایع و تعبیر منامات مشغولی می نمایند و در
آن باب اهتمام تمام دارند گفتم آری چنان است ساعتی از خود غایب شدند و طریقه ایشان چنان
بود که ساعت فساعت از خود غایب میشدند چون حاضر شدند این بیت را خواندند ؎ چو غلام آفتابم
هم از آفتاب گویم ؛ نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم ؛ خواجه علاء الدین غجدوانی
رحمه الله تعالی خدمت خواجه عبید الله فرموده اند که خواجه علاء الدین غجدوانی از اصحاب
خواجه بزرگ بود و حضرت خواجه وی را بصحبت خواجه محمد پارسا فرموده بودند و استغراق تمام داشت و
بغایت شیرین سخن بود و گاه بودی که در میان سخن از خود غایب شدی وقتی که خواجه محمد پارسا بسفر مبارک
می رفته اند وی را نیز می برده اند یکی از اکابر سمرقند گفته که از خدمت حضرت خواجه محمد پارسا درخواست
کردم که خواجه علاء الدین بسیار پیر و ضعیف شده است از وی کاری نمی آید اگر وی را ازین سفر معذور
دارند دور نمی نماید خواجه فرمودند که با وی هیچ کار نداریم جز آنکه چون وی را می بینیم از نسبت عزیزان یاد
می آید مولانا نظام الدین خاموش رحمه الله تعالی وی از اصحاب خواجه علاء الدین
عطار است و خواجه بزرگ را در آوان تحصیل در صحبت یکی از علماء نوحی بخارا دیده بوده است و بعد از
آن بصحبت خواجه علاء الدین رسیده و پیش از رسیدن بصحبت ایشان بانواع ریاضات و
مجاهدات مشغول بوده است و در تزکیه نفس و تصفیه دل جهدی بلیغ می نموده گفته اند که اول بار که بعزیمت
صحبت خواجه علاء الدین کردم یکی از اصحاب خواجه بزرگ بیرون منزل ایشان نشسته بود چون مرا
دید گفت مولانا نظام الدین وقت شد که از زهدها و پاکیزگیهای خود بگذری آن بر خاطر من گران آمد
چون بنزدیک خواجه در آمدم ایشان نیز همین عبارت فرمودند آنا بر خاطر من گران نیامد خدمت
مولوی مخدومی مولانا سعد الدین الکاشغری رحمه الله تعالی میگفته اند که پیوسته پیش جامه ایشان
چرب می بود و مرا مشکل می نمود که سبب آن چیست آخر چنان معلوم شد که در اثنای طعام خوردن بجهت
غلبه حال که داشتند چیزی از دست ایشان می افتاد و شوربائی که میخوردند بر جامه ایشان میریخت و چرب
میشد و هم ایشان میگفته اند چون در صحبت خواجه علاء الدین آثار جذبه و غلبه حال بر ایشان ظاهر شده

است خدمت خواجه خواستند که ایشانرا ازان باز آرند فرموده اند تا بغزا برند و خدمت خواجه خود ابسته بودند و خود بآن اشتغال می نمودند چون وقت بغزا انداختن رسیده مولانا نظام الدین را طلبیده اند و شوشه بدست وی داده اند که بغزا اندازد و بخورد چون بغزا انداخته اند مغلوب شده اند و شوشه از دست ایشان افتاده خواجه فرموده اند که مولانا نظام الدین برخیز که کسی را که حق سبحانه وتعالی بخود مشغول گردانیده مانمی توانیم که وی را ازان باز آریم و هم ایشان گفته اند که مولانا نظام الدین فرمودند که روزی خدمت خواجه را عزیمت زیارت خواجه محمد علی حکیم ترمذی قدس سره شد من همراه رفتم و همانجا که بودم متوجه شدم روحانیت ایشان حاضر شد چون حضرت خواجه بمزار ایشان رسیدند خالی یافته اند همانا که جهت آنرا دانسته بودند چون باز آمدند خواستند که بمن مشغول شوند و نوعی تصرفی کنند من نیز متوجه شدم خود را بمثابه کبوتری یافتم و خدمت خواجه را چون شاه بازی که در عقب من پرواز می کرد و بهر جا که می گریختم در دنبال من بودند آخر مضطر گشتم پناه بروحانیت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بردم و در انوار بی نهایت آن محو شدم خدمت خواجه را مجال تصرف نماند ازان غیرت بیمار شدند و همین سبب بیماری ایشان شده است و هم ایشان میگفته اند که یکی از معتقدان و مخلصان ایشان را مرضی قوی شد گفتند بعیادت وی میرویم در راه که میرفتند می گفتند که فلان کس ما را بسی خدمتهای شایسته کرده است می باید که چون عیادت وی کنیم بر بیمار وی درآئیم و مرض وی را برداریم خاطر من ازان سخن بسیار ترسان شد چون بر بالین وی بنشستند وی بر روی بستر افتاده بود و مجال سخن و حرکت نداشت خدمت مولانا ساعتی متوجه شدند آن شخص باز نشست و آغاز سخن گفتن کرد ایشان سر برآوردند و گفتند این بار هم این نسبت که بسیار سخن میگوئی چون بیرون آمدند گفتند دیدم که رفتنی است و بار وی بر پشتی نیست بار این بار بوی حواله کردیم و آن شخص در همان مرض برفت و هم ایشان میگفته اند که یک شب یکی از منکران نسبت با ایشان سخنی میگفت و من در مقابل وی نیز می گفتم چنانچه سخن دراز کشید و ازانجا که ما بودیم تا منزل ایشان مسافتی بعید بود که امکان نبود که آواز برسد چون بامداد پیش ایشان رفتم گفتند دوش آواز ما را تشویش میداد می باید که هر کس هر چه گوید خاطر خود بآن مشغول نداری و در کار خود باشی جناب مخدومی خواجه عبید الله ادام الله تعالی بقاءهم فرمودند که یکروز ازاحرام ملازمت ایشان بسته بودم یکی از آشنایان مرا در راه پیش آمد و وی خمر خورده بود و آثار آن بروی ظاهر بود و در سخن نگاه داشت چون بصحبت ایشان رسیدم گفتند مگر تو خمر میخوری گفتم نی گفت پس ترا چه حالتست گفتم در راه بمستی رسیدم و با هم سخنی چند

گفتیم

گفتیم پس این حال اوست که در تو سرایت کرده است و هم ایشان فرموده اند که خدمت مولانا نظام الدین گفتند که یکی از اکابر سمرقند که خواجه عماد الدین بود نسبت با ما اخلاص و محبت و ارادت بسیار داشت بیمار شد و مشرف بر موت گشت فرزندان و متعلقان وی نیازمندی بسیار کردند مشغول کردم دیدم که وی را امکان بقا و حیات نیست مگر در ضمن وی را در ضمن گرفتم صحت یافت بعد از چند گاه نسبت بما تهمتی واقع شد که مقتضی باهانت و ضلال ما گشت و آن شخص می توانست که در آن باب سعی کند و آنرا دفع کند اما خویشتن داری کرد و خود را بآن نیاورد خاطر ما از وی کوفته شد و ویرا از ضمن اخراج کردیم بیفتاد و بمرد و هم ایشان فرموده اند که روزی خبر بمن آوردند که خدمت مولانا بیمار شده اند چون پیش ایشان رسیدم ایشانرا تب حرارتی عظیم گرفته بود چنانکه آتش کرده بودند و جامها بسیار بر ایشان پوشیده و آن هیچ تسکین نیافته بود ساعتی بنشستم یکی از اصحاب ایشان که گندم بآسیا برده بود درآمد با جامهای تر و سرمای بسیار خورده که در راه آسیا در آب افتاده بود چون خدمت مولانا وی را دید گفت وی را گرم سازید که آن سرمای وی است که بمن سرایت کرده است چون چنان کردند تب ایشان تسکین یافت و بحال خود باز آمدند خواجه عبید الله امامی اصفهانی قدس سره وی نیز از اصحاب خواجه علاء الدین قدس الله تعالی روحه وی گفته است که اول بار که بصحبت حضرت خواجه رسیدم این بیت خواندند ؛ تو زخود گم شو کمال اینست و بس ؛ تو ممان اصلا وصال اینست و بس ؛ وی در بعضی رسایل خود ذکر کرده است که طریقه توجه طایفه علائیه و یرورش نسبت باطنی ایشان چنانست که هرگاه که خواهند که بدان اشتغال نمایند اولا صورت آن شخص که ازین نسبت ازو یافته اند در خیال آورند تا آنزمان که اثر حرارت و کیفیت معهوده ایشان پیدا شود و بعد از آن خیال را نفی نکنند بلکه آنرا نگاه دارند و بچشم و گوش و همه قوی بآن خیال متوجه بقلب شوند که عبارتست از حقیقت جامعه انسانی که مجموع کاینات از علوی و سفلی مفصل آنست اگرچه آن از حلول در اجسام منزه است اما چون نسبتی میان او و این قطعه لحم صنوبری واقع شده است چشم و فکر و خیال و همه قوی را بآن باید گماشتن و حاضر آن بودن و بر در دل نشستن و ما شک نداریم که درین حالت کیفیت غیبت و بیخودی روی نمودن آغاز میکند آن کیفیت را راهی فرض می باید کردن و از پی آن رفتن و هر فکری که درآید متوجه بحقیقت قلب خود نفی آن فکر کردن و بآن چیز مشغول نشدن و بدان محل بکلی درگریختن تا آن نفی شود و اگر نفی نشود التجا بصورت آن شخص باید کردن و آنرا لحظه نگاه داشتن تا باز آن نسبت پیدا شود آنزمان خود آن صورت نفی میشود اما باید که آن شخص متوجه آن صورت را نفی نکند و هم وی

گفته است در معنی کلمهٔ طیبه انّی عبارتست از راجع گردانیدن کثرت وصورتها بآن عین واحد که مقصود ومطلوب همه سالکان است واثبات عبارت است از مشاهده کردن آن عین واحد در همه صورتها راعین آن واحد دیدن پس لا آله یعنی این صور متوهمه غیریتش منفی است وراجع بآن یک اصل است والا الله یعنی این معنی واحد است که باین صور می نماید مولانا سعد الدین الکاشغری رحمه الله تعالی در اوایل حال بتحصیل علوم اشتغال داشته اند کتب متداوله جمع کرده بوده اند وجمعیت صوری نیز داشته اند چون داعیهٔ این طریقه پیدا کرده اند ترک وتجرید تمام کرده بصحبت مولانا نظام الدین پیوسته اند می گفتند که بعد از چند سال که بصحبت ایشان مشرف بودم مرا داعیهٔ زیارت حرمین شریفین زادهما الله تشریفا وتکریما قوی شد اجازت خواستم فرمودند که هر چند می نگرم ترا امسال در میان قافلهٔ حاجیان نمی بینم وپیش ازان واقعها دیده بودم که ازان متوهم بودم وایشان گفته بودند که برو بهتر سن گفتند چون میروی این واقعها را بخدمت مولانا زین الدین عرضه کن که مردی متشرع است بر جادهٔ سنت ثابت ومراد ایشان خدمت شیخ زین الدین خوافی بود رحمه الله تعالی که در آن روزها در خراسان در مقام ارشاد وشیخوخیت متعین بودند چون بخراسان رسیدم رفتن بحج بجهت مولانا نظام الدین گفته بودند در توقف افتاد وبعد ازان بسالهای بسیار میسر شد وچون بخدمت شیخ زین الدین رسیدم آن واقعها عرض کردم ایشان فرمودند که با ما بیعت کن ودر قید ارادت ما در آی گفتم عزیزی که این طریقه از ایشان گرفته ام هنوز در قید حیات اند شما میعنی اید اگر میدانید که در طریقت این جایز است چنان کنم ایشان فرمودند که استخاره کن گفتم مرا بر استخارهٔ خود اعتمادی نیست شما استخاره کنید گفتند تو استخاره کن ما هم استخاره کنیم چون شب رسید استخاره کردم دیدم طبقهٔ خواجگان بزیارت گاه ببری که خدمت شیخ آنجا بودند در آمدند ودرختها را می کندند ودیوارها می افگندند وآثار قهر وغضب بر ایشان ظاهر بود دانستم که آن اشارت بمنع است از آنکه بطریقهٔ دیگر در آیم خاطر من فارغ شد پای دراز کردم وبآسودگی در خواب شدم چون بامداد بمجلس شیخ در آمدم بی آنکه من واقعهٔ خود با ایشان بگویم گفتند طریق یکیست وهمه بیکی باز می گردد بهمان طریق خود مشغول باش اگر واقعهٔ یا مشکلی پیش آید با ما بگوی آنقدر که توانیم مدد کنیم بخدمت مولوی غلبهٔ واستیلای معنی که بآن مشغولی میکردند ظاهر بود باندک توجهی آثار غیبت وکیفیت بیخودی روی می نمود کسی را که بآن معنی وقوف نبود توهم آن می کرد که مگر ایشان را خواب می آید در اوایل که بصحبت ایشان رسیدم در مجلس جامع که پیش ایشان نشسته بودم ایشان چنانکه عادت ایشان بود از خود غایب شدند مرا

گمان

گمان آن شد که مگر ایشان را خواب می آید گفتم اگر ساعتی باستراحتی اشتغال نمایند در می نماید ایشان تبسم نمودند که مگر اعتقاد نداری که ما را ورای خواب امری دیگر می باشد روزی میگفتند که بعضی از درویشان فرق میان خواب وبیداری جز بآن نمیتوانند کرد که در خود خفتی که بعد از خواب می باشد می یابند والا کیفیت مشغولی ایشان در خواب وبیداری بر یک طریقه است بلکه در حالت خواب که بعضی موانع مرتفع میشوند صافی تر می باشد ومرا گمان چنانست که آنچه میگفتند اشارت بحال خود می کردند والله تعالی اعلم یکی از درویشان که بصحبت ایشان میرسید چنین حکایت کرد که مرا در مجالس وعظ که معارف درویشان میگذشت تغیر بسیار می شد وفریاد ونعره بسیار می زدم وازان محجوب می بودم مکرر با ایشان گفتم گفتند هر وقت که ترا تغیری می افتد مرا بخاطر می آور ودر آن وقت ایشان سفر حجاز رفته بودند مرا در یکی از مدرسها که آنجا عزیزی وعظ میگفت آغاز تغیر شدن گرفت با ایشان توجه کردم دیدم که از مدرسه در آمدند وپیش من رسیدند ودو دست خود را بر دوشهای من نهادند من از خود بیرون رفتم وبیهوش در افتادم آن زمان که بحال خود باز آمدم مجلس وعظ برشکسته بود واهل مجلس رفته بودند وآفتاب بمن رسیده بود وآن روز آخرین پنجشنبه بود از ماه رمضان که بعد ازان تا عید دیگر پنجشنبه نبود آنرا در خاطر گرفتم که چون از مکه بیایند با ایشان بگویم چون ایشان از مکه تشریف آوردند وبخدمت ایشان مشرف گشتم وجمعی پیش ایشان بودند که نتوانستم که آنرا با ایشان بگویم روی بمن کردند وگفتند پنجشنبی بود که بعد ازان تا عید پنجشنبی دیگر نبود توفی رحمة الله فی اثناء صلوة الظهر من یوم الاربع السابع من شهر جمادی الآخر سنة ستین وثمانمایه خواجه عبید الله ادام الله برکات وجوده علی مفارق الطالبین امروز مظهر آیات ومجمع کرامات وولایات طبقهٔ خواجگان ورابطهٔ التیام وواسطهٔ انتظام سلسلهٔ شریفه ایشان قدس الله ارواحهم حضرت مخلصان ونیازمندان ایشان اند امیدواری چنان است که ببرکت وجود شریف ایشان التیام وانتظام این سلسله الی یوم القیام امتداد یابد هر چند که ازین فقیر امثال این سخنان صورت گستاخی دارد اما چند انکه با خود اندیشه کرد از خود در نیافت که خواطر ایشان قرار تواند داد که این مجموعه که مقصود از جمع آن ذکر معارف ونشر مناقب این طایفه است از ذکر ایشان خالی باشد لاجرم شرح مناقب واحوال این سلسلهٔ شریفه را ببعضی از کلمات قدسیه که رقم زدهٔ خامهٔ معارف نگار ایشان شده است سلیقة الختام گردانید بریدن وتهی شدن دل از غیر حق سبحانه وتعالی دلیل است بر مظهریت دل مر تجلی حق سبحانه را بوصف احدیت که نیل معارف بحقایق اسماء وصفات باری بی این معنی متعذر است چه قابلیت قبول عکوس انوار تجلیات ذات بی تهی شدن

از التفات بهرچه وصمت حدوث یافته است میسّر نیست و تهی شدن دل موقوف افتاده است بر
تجلی ذات بوصف احدیت حصول این معنی را بعد از آن تحقیق بایمان بالله و برسول الله و بما جاء
من عند الله و من عند رسول الله صلی الله علیه علی مراد الله و علی مراد رسول الله اسباب باست
از اتحاد ریاضات که شریعت از اخذ آن منع نکرده است و دوام ذکر بشرط وجدان مذکور بوصف
انکسار وخضوع بکمال متابعت مر رسول را صلی الله علیه وسلم لیکن هیچ سببی در تحصیل این نسبت قوی‌تر
از آن نیست که بصدق و نیاز تمام مجالست جماعتی لازم وقت خود گرداند که باطن ایشان مظهر
این تجلی گشته باشد و بسطوت این تجلی حسبان وجود غیر از پیش بصیرت ایشان برداشته شده و از
شهود غیر تمامی آزاد گشته و بفناء حقیقی از مزاحمت شعور بخود و غیر خود خلاص گشته بعد از تحقق بفناء
حق سبحانه وتعالی ایشانرا از نزد خود بوجود موهوب حقانی مشرف گردانیده از بیخودی و سکر حال
افاقت یافته دیگرانرا واسطهٔ حصول سعادت حقیقیه که عبارت از فنا و بقاست شده و درین مقام
هیچ چیز از ممکنات ایشانرا از شهود حق سبحانه وتعالی محجوب نتواند گردانید پس واجب بر اذکیا آنکه
در تخلیص از گرفتاری دل بوجود اکوان که بحقیقت حجاب عبارت ازین گرفتاری است بآشنائی
کسب خلاصی میشود و تمسک نموده خود را بیش از مردن خلاص گردانند اگر مناسب استعداد خود در
اشتغال بذکر دانند تقصیر و اهمال را در حق خود مجال ندهند و اگر در خود استعداد آن دانند که بصحبت این باب
شهود دل از گرفتاری زودتر خلاص میشود خود را بصحبت این برگزیدگان بنگاهداشت صحبت التزام
کنند زمان خلاصی دل از گرفتاری بغیر حق بحقیقت زمان وصول و شهود است چون دل از مزاحمت
شعور بوجود غیر نجات یافت غیر گرفتاری بشهود حق سبحانه وتعالی هیچ نیست بلا و محنت شیرین گی
جز با او نیاسائی بعد از آن که بسطوت نفی ما دون حق دل از غبار التفات بغیر حق آزاد گشت
غیر اثبات حق هیچ نماند ؎ تیغ لا در قتل غیر حق براند ٭ در نگر زان پس که بعد لا چه ماند ٭ ماند الا الله
باقی جمله رفت ٭ شاد باش ای عشق شرکت سوز رفت ٭ زمان غیبت از ما دون حق سبحانه وتعالی
زمان وصول و شهود و وجود است زیادت از آن نیست بحکم انما الاعمال بخواتیمها ارباب کشف
و وجود بیش از تمکن درین معنی ارباب ذوق را از بالغان این مقام عالی نشمرده اند ظهور این معنی
مقدمه فناست و مبشر است بظهور تباشیر صبح سعادت وصول از مطلع احدیت که استغراق و استهلاک است
در شهود ذات بی مزاحمت شعور بوجود غیر بلکه درین مقام اگر ترقی واقع شود و شعور بش از ذوق
تجلیات اسما نیز منقطع شود اشارت بآن بزرگ باین امر فرموده است که سالک میتواند بود که

متصف شود باوصاف حق سبحانه وتعالی فهو بعد غیره اصل بمعنی خواهد بود چه از وصل مقصود شهود ذاتی
است بی مزاحمت شعور بوجود کثرتی مرتبهٔ اتصاف باوصاف که مرتبهٔ تجلیات صفاتست بی
کثرت از وجهی متعذر است اگر خواهی که در مقام حضور باشی با حق سبحانه از مکر و وسوسهٔ شیطان
آزاد باشی بلکه ملک را اطلاع بر حضور تو نشود بلکه نفس ترا وقوفی بر حضور تو نشود بر تو باد که
همنشینی با مردانی کنی که دل ایشان در ذکر ذات مستغرق شده باشد و از خود رهائی یافته تعبیر
ازین معنی بعضی بشهود و بعضی بوجود کرده اند و بعضی بتجلی ذات و بعضی بیادداشت کرده اند
اگر این سعادت دست ندهد باید که طریقهٔ ذکر یا طریقهٔ توجه و جذبهٔ خواجگان قبول کرده همگی خود را
در ورزش این طریقه برسانی تا بدین دولت عظمی و سعادت کبری که فوق آن متصور نیست برسی
لیس وراء الله المنتهی و ان الی ربک المنتهی لیس وراء عبادان قریة ؎ عاشقانرا شادمانی و غم اوست
مزد کار و اجرت خدمت هم اوست ٭ غیر معشوق ار تماشائی بود ٭ عشق نبود هرزه سودائی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت ٭ هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت ٭ باید که شغل در نگاهداشت
آگاهی باین وصف بود که در خروج و دخول نفس واقف باشد که در نسبت حضور مع الله فتوری
واقع نشود تا برسد آنجا که بی تکلف نگاهداشت او همیشه این نسبت حاضر دل او بود و بتکلف نتواند
که این صفت از دل خود دور کند گاه باشد که او را از خود تمام بستانند نه از خودش خبر بود
و نه از وقوف قلبی بمقصود باید که چون او را راه بخود دهند بطریقهٔ مقرره در نگاهداشت نسبت آگاهی
کمال سعی بجای آرد تا فتوری بواسطهٔ عوارض نفسانیه با و راه نیابد و دوام التجاء و افتقار بصفت
انکسار بجناب حق سبحانه وتعالی قوی‌ترین سببی است در دوام این نسبت باید که همیشه از حق سبحانه
وتعالی بوصف نیاز بقای این صفت جوید اگر بعمر ابدی در نگاهداشت این نسبت سعی کند هنوز حق او
گذارده نشود و عزیمم لا انقضی دینه گویا در شان این نسبت است معنی مشاهده نه آنست که حق را سبحانه
وتعالی بچاسهٔ بصر توان دید چون لمعهٔ از انوار بی نهایت بر ارواح و اشباح تافتن آرد جمله کان
لم یکن چنان نیست کردند که از ایشان نه نام ماند نه نشان بلکه این آن معنی است که چون حضور
دل بحقیقت ذکر که منزه است از حرف و صوت و بواسطهٔ مواظبت بر ذکر بدرجهٔ ترقی کند که دیگر آن
انرا در حقیقت دل گنجائی نماند و درین حال دل را مشاهد گویند و حق را شاهد و کمال فوق ازین مشاهده
وقتی دست دهد که آگاهی او از وصف حضور بشود و حضوری باشد بی مزاحمت شعور بحضور چه بمقدار شعور
بحضور نقصان در حضور حق سبحانه وتعالی واقع شود و ذات مقدس او از آن برتر است که در دیدهٔ بصیرت

دل آید فکیف که در نظر حس از اینجاست که عطش متعطشان زلال وصال بمشاهدهٔ صوری هرگز تسکین
نیابد بلکه تشنگی برایشان زیادت کرد والله اعلم بحقایق الامور شبی سخن در محبت ذاتیه میرفت
که عبارتست از ارتباط و تعشقی است بحضرت حق سبحانه وتعالی بی آنکه آنرا سببی دهند یا موجبی شناسند
بلکه میل وانجذابی است که بر دفع آن قدرت نباشد فرمودند که از دو پسرک در نواحی تاشکند این
نسبت را یافتیم یکی دایم گرد حلقهٔ اصحاب ما میگشت واز دور می نشست و گردن کج می کرد یکروز
بجهت طهارت برخاستم بجانب ابریق طهارت مسارعت نمود چون فارغ شدم از وی پرسیدم
که سبب آمدن تو اینجا چیست و چند گرد این صحبت میگردی گفت من هم نمیدانم اینقدر میدانم
که هرگاه اینجا می آیم در باطن خود کششی بحضرت حق سبحانه وتعالی باز می یابم و خود را از همه
بابستها خالی می بینم و از ان لذتی عظیم بمن میرسد و چون بیرون میروم از آن نسبت تهی
میشوم و آن پسرک دیگر صورتی بنهایت خوب داشت و با اصحاب مختلط بود و در آن نواحی
مردم بسیار بوی تعلق خاطر داشتند و اصحاب ما را نیز بآن مطعون میداشتند گفتم او را منع نمایند
و منع کنند در منع او هرچند مبالغه کردند سود نداشت آخر در گریه شد و اضطراب بسیار کرد و گفت
آخر شما را درین چه فایده که من اینجا نیایم و در بیرون مرا مردم مشوش کردند و باطن من در
کشاکش بایستها افتد و ازین نسبت جمعیت که اینجا از خود باز می یابم دور افتم یاران وی را معذور
داشتند کار او بجائی رسید که مغلوب این نسبت شد بمثابه که بارها راه خانهٔ خود گم میکرد و
هرگاه که مرا با وی مهمی بودی چون از منزل بیرون آمدی یاد رراه یا بر در خانه بودی و چون خواستمی
که او را کاری فرمایم آن کار را کرده بودی یا میکردی رهانیدن مرغ لاهوتی که محبوس قفس
ناسوتی است بی تاثیر جذبه که لازم است مقام محبوبی را که بازبسته بمتابعت مصطفویست صلی
الله علیه وسلم میسر نگردد فعلیک باتباعه صلی الله علیه وسلم ان کنت متوجها الی حقیقة الحقایق التی لها
وجه فی کل موجود وبه تحققت الموجودات گوئیا که اشارت ولله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم
وجه الله باین حقیقت است اینجا بدانی وهو معکم اینما کنتم از کجاست و بما از ما بسی نزدیکتر
وانکس کو ز خود دارد خبر جز خورداری از حیات کسی راست که دلش از دنیا سرد باشد و
بذکر حق سبحانه گرم حرارهٔ قلبش نگذارد که محبت دنیا گرد حریم دل او گردد که اندیشه اش جز حق
سبحانه وتعالی هیچ نباشد فیض تحسین را مظاهر کثرت است هرچه موجود است و التجلی ذاتی نصیب
ایست که آنرا وجه خاص میگویند این وجه را انجذاب بحق سبحانه تعالی واقعست بحسب دوام

توجه اگر بتاثیر اسم الهادی از تاثیر و تصرف اسم المضل نجات یابد بدوام انجذابش بذات مقدسه
از خود بکلی نیست بهیمن ملحق گشته غیر از حق سبحانه تعالی نه بیند و نداند والعیاذ بالله اگر بتاثیر اسم
المضل طریقهٔ مستقیم انجذاب بذات گم کند گرفتار خود گشته جز خود نه بیند و جز خود نداند همه آن
کن که بر ظلمت ظلمتش افزاید همیشه محجوب و ممنوع از شهود وحدت گردد و نا و را روح در
طاعت باشد بل که طاعت نیز بنا شاید همه غذا بهای دینوی و اخروی و صوری و معنوی را مستعد و
مهیا گردد خلاصی ازین بلیه را اسباب است از توبهٔ نصوح و مباشرت اعمال صالحه بهترین آنکه از
سر صدق بخدمت طایفهٔ که بمحبت ذاتی از خود رهائی یافته اند قیام نماید بتمامی خود را در ایشان
گم کند رزقنا الله و ایاکم دانی که بهر کیست بهر آن کس است که آنچه مرضی رسول صلی الله علیه وسلم
نیست از وی نیست شده باشد و آنچه به از وست صلی الله علیه وسلم نمانده بلکه او با بیست او از دست تمام
گمشده باشد و او آینه شده باشد که جز اخلاق و اوصاف نبوی صلی الله علیه وسلم در وی هیچ نباشد
درین مقام بواسطهٔ اتصاف بصفات نبوی مظهر حق سبحانه گشته و تصرف آلهی در باطن مستعدان
تصرف کرده و تمام از خود خالی شده و بمراد حق سبحانه ایستاده ز بسکه در کنار همی گیرد آن نگار بگرفته
بوی یار دهاکرد بوی طینت مرید آنکه بتاثیر آتش ارادت بایست او سوخته باشد و از مراد ات
او هیچ نمانده و به بصیرت دل در آئینهٔ پیر جمال مراد دیده روی از مجموع قبلها گردانیده و قبلهٔ او
جمال پیر گشته و در بندگی پیر از آزادی فارغ آمده و سر نیاز جز بر آستانهٔ پیر ننهاده و اعراض از
مجموع کرده سعادت خود را در قبول او دانسته و شقاوت خود را در رد او بلکه رقم نیستی بر ناصیهٔ
وجود کشیده و از تفرقهٔ شعور بوجود غیر نیز خلاص گشته آنرا که در سرای نگاریست فارغست ز
باغ بوستان و تماشای لاله زار اگر پرسند که توحید چیست بگو تخلیص دل و تجرید او از آگاهی
بغیر حق سبحانه وتعالی و اگر پرسند وحدت چیست بگو خلاصی دل از علم و شعور بوجود غیر حق سبحانه
وتعالی و اگر پرسند که اتحاد چیست بگو استغراق در هستی حق سبحانه وتعالی و اگر پرسند که سعادت
چیست بگو خلاصی از خود بدید حق سبحانه وتعالی و اگر پرسند شقاوت چیست بگو بخود درماندن و
از حق باز ماندن و اگر پرسند که وصل چیست بگو نسیان خود بشهود نور وجود حق سبحانه اگر پرسند
که فصل چیست بگو جدا کردن دل از غیر حق سبحانه اگر پرسند سکر چیست بگو ظاهر شدن حالی
بر دل که دل نتواند که پوشیده دارد چیزی را که پوشیدن آن بیش ازین حال واجبست خادمت
خواجهٔ عبید الله فرمودند که مولانا حسام الدین شاشی از اصحاب امیر حمزه فرزند امیر سید کلال الدین بود

رحمهم الله سبحانه و استغراق تمام داشت و پیر القضاء بخارا التکلیف کرده بودند در محکمهٔ وی حاضر
میشدم و در مقابلهٔ وی پنجره بود که من وی را میدیدم و وی مرا نمیدید آنجا می نشستم و نظارهٔ وی
میکردم هرگز از وی ذهول و فتوری فهم نکردم و هم ایشان فرمودند که خدمت مولانا حسام الدین
رحمه الله میگفت که این کار را هیچ لباسی از اشتغال بافاده و استفاده زیاده در صورت اهل علم
بهتر نیست و هم ایشان فرمودند که خواجهٔ بزرگ را قدس الله سره در خواب دیدم که در من تصرف
کردند و من بیفتادم چون باخود آمدم خواجه از من گذشته بود خواستم که در عقب بروم تا بپای من
باهم پیچید بحبت بسیار بخواجه رسیدم فرمودند که مبارک باد و هم ایشان فرمودند که یکبار دیگر خواجهٔ
محمد پارسا قدس الله سره را در خواب دیدم خواست که در من تصرف کند اما میسر نشد همانا که جهت آن بوده
باشد که خواجهٔ بزرگ تصرف کرده بودند این فقیر در زمانی که بخارا رسیدم بشرف خدمت حضرت مولانا
حسام الدین بن مولانا حمید الدین شاشی مشرف شدم درین فقیر اضطراب و اضطراری بود ایشان
فرمودند مراقبه بحقیقت همین انتظار است حقیقت مراقبه عبارت ازین انتظار است نهایت سیر
عبارت از حصول این انتظار است بعد از تحقق باینچنین انتظار که ظهورش از غلبهٔ محبت است راه جز این
انتظار نیست ؎ گر ندارم از شکر جز نام بهر ؛ این بسی بهتر که اندر کام زهر ؛ آسمان نسبت بعرش آمد
فرود ؛ ور نه بس عالی است پیش خاک بود ؛ چون امثال ما فقیران را بالطریق ذوق دریافت
این معانی میسر نیست گرفتاری باینچنین گفت و گوی شیرین تر می نماید از اشتغال بغیر این گفتگوی
رزقنا الله و ایاکم انتظار الیقین بحرمة محمد صلی الله علیه وسلم از ذکر بعضی احوال و اقوال خانوادهٔ خواجگان و بیان
روش و طریق ایشان بتخصیص خدمت خواجهٔ بهاء الدین و اصحاب ایشان قدس الله تعالی اسرارهم
معلوم شد که طریقهٔ ایشان اعتقاد اهل سنت و جماعت است و اطاعت احکام شریعت و
اتباع سنن سید المرسلین صلی الله علیه و آله و دوام عبودیت که عبارت است از دوام آگاهی
بجناب حق سبحانه و تعالی بی مزاحمت شعور بوجود غیری پس گروهی که نفی این عزیزان کنند
بواسطهٔ آن تواند بود که ظلمت هوا و بدعت ظاهر و باطن ایشان را فرو گرفته در مد حسد و غیبت
و عصبیت دیدهٔ بصیرت ایشان را کور ساخته لاجرم انوار هدایت و آثار ولایت ایشان را نبینند
و این نابینائی خود را بجحود و انکار آن انوار و آثار که از مشرق تا مغرب گرفته است اظهار کنند هیهات
هیهات ؎ نقشبندیه عجب قافله سالارانند ؛ که برند از ره پنهان بحرم قافله را ؛ از دل سالک ره جاذبهٔ
صحبت شان ؛ میبرد وسوسهٔ خلوت و فکر چله را ؛ قاصری گر کند این طایفه را طعن قصور ؛ حاش لله که

برارم نسبان این کار را ؛ همه شیران جهان بستهٔ این سلسله اند ؛ روبه از حیله چسان بگسلد این سلسله را
شیخ ابو الحسن بستی قدس الله سره وی چون خواجهٔ یوسف همدانی از اصحاب شیخ ابو علی فارمدیست
و این رباعی مشکل مشهور چنانکه از رسایل عین القضاة همدانی معلوم میشود از انست ؎ دیدیم نهان گیتی و اصل دو جهان ؛ وز علت و عار
برگذشتیم آسان ؛ وان نور سیه زلا نقطه برتر دان ؛ زان نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن ؛
شیخ ابو الحسن بکاک السمنانی ؛ وی از اصحاب شیخ ابو الحسن بستی است و خانقاه بکاک که در سمنان
واقع است شیخ رکن الدین علاء الدوله رحمه الله تعالی در اوایل در آنجا میبوده و از تعینات برآورده
و بعضی املاک بر آنجا وقف کرده منسوب بوی است ؛ محمد بن حمویه الجوینی قدس سره
کنیت وی ابو عبد الله است از اصحاب شیخ ابو الحسن بستی است وی بعلوم ظاهری و
باطنی آراسته بوده است عین القضاة در یکی از مکتوبات خود میگوید که کم کسی ازین طایفه علوم
ظاهری داند خواجهٔ امام ابو حامد غزالی و برادرش شیخ احمد غزالی ازین جمله اند و خواجهٔ امام محمد
حمویه بکرمان نیز ازین جمله است چه دانم که علم داند و از بزرگان است در سلوک وی را کتابیست در
تصوف سلوة الطالبین نام در آنجا بسی حقایق و دقایق این طریقه درج کرده است ؛ عین القضاة
همدانی قدس سره کنیت وی و نام وی ابو الفضایل عبد الله بن محمد المیانجی است و عین القضاة
لقب وی است با شیخ محمد بن حمویه صحبت داشته و با شیخ احمد غزالی نیز و فضایل و کمالات
صوری و معنوی وی از مصنفات وی ظاهر است چه عربی و چه فارسی آنقدر کشف حقایق
و شرح دقایق که وی کرده است کم کسی کرده و از وی خوارق عادات چون احیا و اماتت
بظهور آمده است و میان وی و حضرت شیخ احمد مکاتبات و مراسلات بسیار است و از آنجمله رساله‌ای
عليه است که شیخ احمد نوشته است که در فصاحت و بلاغت و روانی و سلامت توان گفت که آنرا نظیری
نیست عین القضاة در کتاب زبدة الحقایق میگوید که بعد از آنکه از گفتگوی علوم رسمی ملول شدم بمطالعهٔ مصنفات
حجة الاسلام اشتغال نمودم و مدت چهار سال در آن بودم چون مقصود خود را از ان حاصل کردم پنداشتم که
بمقصود واصل شدم با خود گفتم انزل منزل زینب و رباب ؛ رابع فهذا مربع الاحباب ؛ و نزدیک بود که از طلب
باز ایستم و بر آنچه حاصل کرده بودم از علوم اقتصار نمایم و مدت یکسال درین بماندم ناگاه سید و مولائی
الشیخ الامام سلطان الطریقة احمد بن محمد الغزالی رحمه الله تعالی بهمدان که موطن من بود تشریف آورد
و در صحبت وی در بیست روز بر من چیزی ظاهر شد که از من و از طلب من غیر خود هیچ باقی نگذاشت
الا ما شاء الله و مرا اکنون شغلی نیست جز طلب فنا در آن چیز و اگر چنانچه عمر نوح یابم و در طلب آن

فانی سازم پیچ نکرده باشم دآنچه همه عالم را فرو گرفته است چشم من بهیچ چیز نیفتد که روی وی
در آن نه بینم و هر نفسی که نه استغراق من در آن بفزاید بر من مبارک مباد و هم وی گفته است که پدرم
و من و جماعتی از ائمه شهر ما حاضر بودیم در خانهٔ مقدم صوفی پس ما رقص میکردیم و ابوسعید ترمذی متکی
میگفت پدرم بنگریست و گفت خواجه احمد غزالی را قدس سره دیدم که با ما رقص میکرد و لباس او
چنین و چنین و نشان میداد ابوسعید گفت مرگم آرزوست من گفتم بمیر در حال بیهوش شد و بمرد
مفتی وقت حاضر بود گفت چون زنده را مرده میکنی مرده را نیز زنده توانی کرد گفتم مرده کیست
گفت فقیه محمود گفتم خداوندا فقیه محمود را زنده گردان در ساعت زنده شده هم وی گفته ای عزیز
کاری که با غیر منسوب بینی بجز از خدای تعالی آنرا المجازی میدان نه حقیقی فاعل حقیقی مطلق خدا را دان
در آنجا که گفت قل یتوفاکم ملک الموت مجازی میدان حقیقتش آن باشد که الله یتوفی الانفس حین
موتها راه نمودن محمد مصطفی صلی الله علیه و آله مجازی میدان و راه گم کردن ابلیس هم مجازی میدان
یضل من یشاء و یهدی من یشاء حقیقت میدان گیرم که خلق را ابلیس اضلال میکند ابلیس را بدین صفت
که آفرید مگر موسی از بهر این میگفت ان هی الا فتنتک همه جور من از بلغاریانست که مارا هم می باید
کشیدن گنه بلغاریان را نیز هم نیست بگویم گر تو توانی شنیدن خدایا این بلاء و فتنه از تست ولیکن کس
نمی آرد چخیدن همی آرند ترکان را ز بلغار ز بهر پرده مردم دریدن لب و دندان آن خوبان چون ماه
بدین خوبی نبایست آفریدن که از بهر لب و دندان ایشان بدندان لب همی باید گزیدن
شیخ برکه همدانی قدس سره عین القضاة رحمه الله تعالی در مصنفات خود از وی
حکایت کند یکجا میگوید که برکه جز فاتحه و سورهٔ چند از قرآن یاد ندارد و آن بشرط نیز نتوانند
خواند و قال یقول نداند که چه بود و اگر سهت پرسی حدیث موزون هم بزبان همدانی هم نداند
کردن ولیکن من میدانم که قرآن او داند درست و من نمیدانم الا بعضی از ان و آن بعضی هم نه
از راه تقریر و غیر آن دانسته ام که از راه خدمت او دانسته و جای دیگر گفته است که از خواجه احمد
غزالی شنیدم که گفت هرگز شیخ ابوالقاسم کرکانی نگفتی ابلیس چون نام او بردی گفتی که خواجهٔ
خواجگان و سرور مهجوران چون این حکایت با برکه قدس سره گفتم گفت سرور مهجوران بهتر
که خواجهٔ خواجگان و جای دیگر گفته که برکه حکایت کرد که مردی بود فرزند را گفت
که هرگز ریش گاو بوده گفت ریش گاو که بود و چه بود گفت آنکه بامداد از خانه بدر آید
گوید که امروز گنجی بیابم گفت ای پدر تا من بودم ریش گاو بوده ام شیخ فتحه رحمه الله عین القضاة

در مصنفات

در مصنفات خود از وی حکایت کند که یکجا میگوید که از ثقتی شنیدم که فتحه گفت که از خدای تعالی
شنیدم خلق نرسد و جای دیگر میگوید که از برکه قدس سره شنیدم که فتحه گفتی ابلیس گفت که در عالم
از من سیاه گلیم تر فتحه بود و پس از این سخن بگریست و جای دیگر گفته که پیران چون کامل باشند
دانند که هر مریدی بکدام مقام رسد بعاقبت کار چنانکه از فتحه بسیار شنیده بودند که فلان از قدم فلان خواهد بود
و فلان از قدم فلان شیخ ضیاء الدین ابوالنجیب عبدالقاهر سهروردی قدس سره
در علوم ظاهر و باطن بکمال بوده است مصنفات و مؤلفات بسیار داشت نسبت وی بدوازده
واسطه با بوبکر صدیق رضی الله عنه میرسد و نسبت وی در طریقت بشیخ احمد غزالی است وی در
کتاب آداب المریدین گفته است و اجمعوا علی ان الفقراء افضل من الغنی اذا کان مقرونا بالرضا
فان احتج محتج بقول النبی صلی الله علیه و سلم الید العلیا خیر من الید السفلی قیل له الید العلیا تنال
الفضیلة باخراج ما فیها والید السفلی تجد المنفعة بحصول الشیء فیها فنفی تفضیل السخاء والعطاء دلیل علی فضل الفقر بعد
فمن فضل الغنی للانفاق والعطاء علی الفقیر کان کمن فضل المعصیة علی الطاعة بفضل التوبة و هم در تاریخ یافعی
میگوید که یکی از اصحاب شیخ ابوالنجیب سهروردی رحمة الله گفت روزی با شیخ در بازار بغداد میگذشتیم
بدکان قصابی رسیدیم گوسفندی آویخته بود شیخ بایستاد و گفت این گوسفند میگوید که من مرده ام
نه کشته قصاب بیخود بیفتاد چون بخود باز آمد بصحت قول شیخ اقرار کرد و تایب شد توفی رضی الله عنه
فی شهور سنة ثلث و ستین و خمسمائة شیخ عمار یاسر قدس سره وی از اصحاب شیخ ابوالنجیب سهروردیست
در تکمیل ناقصان و تربیت مریدان و کشف و قایع ایشان کمال تمام داشته است شیخ نجم الدین
کبری در کتاب فواتح الجمال آورده است که بخدمت شیخ عمار رسیدم و باذن وی بخلوت در
آمدم بخاطرم گذشت که چون اکتساب علوم ظاهری کرده ام چون فتوحات غیبی دست دهد
آنرا بر سرهای منبر بطالبان حق برسانم چون باین نیت بخلوت در آمدم اتمام خلوت میسر نشد
بیرون آمدم شیخ فرمود اول تصحیح نیت کن بعد از ان در خلوت در آی پرتو نور باطنی او بر دل
من تافت کتابها را وقف کردم و جامها را الفقرا بخشیدم بغیر یک جبه که پوشیده بودم و گفتم
این خلوتخانه قبر منست و این جبه کفن من دیگر امکان بیرون آمدن نیست و عزم کردم که اگر
داعیهٔ بیرون آمدن غالب شود آن جبه را پاره پاره سازم تا ساتر عورت نماند استحیا مانع خروج شود
شیخ در من نظر کرد و گفت در این که نیت درست ساختی چون در آمدم اتمام خلوت دست داد
و بیمن همت شیخ ابواب فتوحات بر من بکشاد شیخ روزبهان کبیر مصری رحمه الله وی کازرونی الاصل

است اما در مصری بوده از مریدان شیخ ابوالنجیب سهروردیست در اکثر اوقات در مقام استغراق بوده
و شیخ نجم الدین کبری بصحبت وی رسیده و آنجا بریاضت اشتغال نموده و خلوتها نشسته شیخ روزبهان
او را ابدا ماد سی قبول کرده وی را از دختر شیخ دو پسر آمده و فی کتاب تحفة البررة سمعت شیخنا ابا الجناب
یقول سمعت روزبهان بمصر یقول قیل لی مرارا اترک الصلوة فانک لا یحتاج الیها فقلت یا رب
انی لا اطیق ذلک کلفنی شیئا آخر شیخ اسمعیل قصری قدس سره وی از اصحاب شیخ ابوالنجیب
سهروردیست شیخ نجم الدین بصحبت وی رسیده است و خرقه اصل از دست وی پوشیده و وی
از محمد بن مالکیل و وی از محمد بن داود المعروف بخادم الفقراء و وی از ابوالعباس ادریس و وی
از ابوالقاسم بن رمضان و وی از ابو یعقوب طبری و وی از ابو عبدالله بن عثمان و وی از ابو یعقوب
نهرجوری و وی از ابو یعقوب سوسی و وی از ابو عبدالواحد بن زید و وی از کمیل بن زیاد قدس الله
تعالی ارواحهم و وی از امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه و وی از حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم کذا ذکره الشیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی قدس الله تعالی سره فی بعض
مصنفاته حضرت شیخ نجم الدین کبری قدس الله تعالی روحه کنیت وی ابوالجناب
است و نام وی احمد بن عمر الخیوقی و لقب وی کبرا و گفته که وی را کبری از آن لقب کردند
که او در اوان جوانی که بتحصیل علوم مشغول بود با هر که مناظره و مباحثه کردی بروی غالب آمدی
فلقبوه بهذا السبب لطامة الکبری ثم غلب علیه ذلک اللقب فحذفوا الطامة و بقوه بالکبری و هذا
وجه صحیح نقله جماعة من اصحابه عمن یوثق بهم و قال بعضهم هو محمد بفتح الباء الموحدة ای هو نجم الکبرا
جمع تکسیر الکبیر و الصحیح الاول کذا فی تاریخ الامام الیافعی رحمه الله تعالی و وی را شیخ ولی تراش نیز
میگفته اند بسبب آنکه در غلبات وجد نظر مبارکش بر هر که افتادی بمرتبه ولایت رسیدی روزی
بازرگانی بر سبیل تفرج بخانقاه شیخ در آمد شیخ حالتی قوی داشت نظرش بر آن بازرگان افتاد و در حال
بمرتبه ولایت رسید شیخ پرسید که از کدام مملکتی گفت از فلان مملکت وی را اجازت ارشاد نوشت
تا در مملکت خود خلق را بحق ارشاد کند روزی شیخ با اصحاب نشسته بودند بازی در هوا صعوه را
دنبال کرده بود ناگاه نظر شیخ بر آن صعوه افتاد صعوه برگشت و باز را گرفته پیش شیخ فرود آمد
روزی تقریر و تحقیق اصحاب کهف میرفت شیخ سعدالدین حموی را رحمه الله تعالی که یکی از مریدان
شیخ بود بخاطر گذشت که آیا درین امت کسی باشد که صحبت وی در سگ اثر کند شیخ منور فراست
دانست برخاست و بدر خانقاه رفت و بایستاد ناگاه سگی آنجا رسید و ایستاده دم می جنبانید

شیخ را نظر بروی افتاد در حال بخشش یافت و متحیر و بیخود شد و روی از شهر بگردانید و بگورستان رفت
و سر بر زمین می نالید تا آورده اند که هر جا که آن آمدی رفت قریب پنجاه و شصت سگ گرد اگرد او
حلقه کردندی و دست پیش او نهادندی و آواز نکردندی و هیچ نخوردندی و بحرمت بایستادندی
عاقبت بدان نزدیکی بمرد شیخ فرمود تا وی را دفن کردند و بر سر قبر وی عمارت ساختند
شیخ در تبریز بر یکی از شاگردان محی السنه که سند عالی داشت کتاب شرح السنه را میخواند چون
به اواخر رسید روزی در حضور استاد و جمعی از ائمه نشسته بود و شرح السنه میخواند درویشی که
در آمد وی را نمی شناخت اما از مشاهده وی تغیر تمام بشیخ راه یافت چنانکه مجال قرائتش نماند پرسید
که این چه کس است گفتند که بابا فرج تبریزی است از جمله مجذوبان و محبوبان حق است سبحانه و تعالی
شیخ آن شب بیقرار بود بامداد بخدمت استاد آمد التماس کرد که بزیارت بابا فرج رویم استاد با اصحاب موافقت
کردند بر در خانقاه بابا فرج خادمی بود بابا شاذان نام چون آن جماعت را دید درون رفت و
اجازت خواست بابا فرج گفت اگر چنانکه بدرگاه خداوند تعالی میروند بتوانند آمد گو در آیند شیخ گفت
چون از نظر بابا بهره مند شده بودم معنی سخنش دانستم هر چه پوشیده بودم بیرون آوردم و دست
بر سینه نهادم استاد و اصحاب موافقت کردند پس پیش بابا فرج در آمدیم و نشستیم بعد از لحظه حال
بر بابا متغیر شد و عظمتی در صورت او پدید آمد و چون قرص آفتاب درخشان گشت و جامه که پوشیده
بود بروی شگافته شد چون بعد از ساعتی بحال خود باز آمد برخاست و آن جامه را در من پوشانید
و گفت ترا وقت دفتر خواندن نیست وقت است که سر دفتر جهان شوی حال بر من متغیر و باطن
من از هر چه غیر حق بود منقطع گشت چون از آنجا بیرون آمدیم استاد گفت که از شرح السنه اندکی مانده
است بد و سه روز آنرا بخوان و دیگر تو دانی چون شب بسر در رفتم بابا فرج را دیدم که از در
در آمد و گفت دیروز هزار مرتبه از علم الیقین بگذشتی امروز باز بر سر علم میروی من ترک درس
کردم و بریاضت و خلوت مشغول گشتم علم لدنی و ارادت غیبی نمودن گرفت گفتم حیف باشد
که آن فوت شود آنرا می نوشتم بابا فرج را دیدم که از در در آمد و گفت شیطان ترا تشویش میدهد
که این سخنان را منویس دوات و قلم را بینداختم و خاطر را از همه باز پرداختم امیر اقبال سیستانی در
کتابی که در آنجا همه سخنان شیخ خود شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس الله تعالی سره جمع کرده است
از شیخ نقل میکند که شیخ نجم الدین کبری بهمدان رفت و اجازت حدیث حاصل کرد و شنید که در
اسکندریه محدثی بزرگست با اسناد عالی هم از آنجا باسکندریه رفت و از وی نیز اجازت حاصل کرد

ودر بازگشتن شبی حضرت رسول را صلی الله علیه وسلم در خواب دید از آن حضرت التماس کرد که مرا
کنیتی بخش رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ابو الجناب بحففه فرمود لا مشدده چون از واقعه باز آمد
معنی این به کنیت وی را روی نمود که از دنیا اجتناب می باید کرد و حال تجرید کرد و در طلب شیخ
مسافر گشت و بهر کس که میرسید ارادت درست نمیکرد بسبب آنکه دانشمند بود و سر او بهیچکس فرو
نمی آمد و چون بملک خوزستان رسید در دزپول در آمد و آنجا رنجور شد و هیچکس او را مقامی نمیداد
که آنجا نزول کند عاجز گشت از کسی پرسید که درین شهر هیچ مسلمانی نباشد که مردم رنجور و غریب
را جایی دهد تا من آنجا روزی چند بیاسایم آنکس گفت که اینجا خانقاهی است و شیخی هست اگر آنجا
روی ترا خدمت کنند گفتم نام او چیست گفت شیخ اسمعیل قصری شیخ نجم الدین آنجا رفت او را جای
دادند در صفهٔ میان سرای مقابل صفهٔ درویشان و آنجا ساکن شد و رنجوری وی دراز کشید و
میگفت با این همه از رنجوری چندان رنج بمن نمیرسید که از آواز سماع ایشان که من سماع را الغایت
منکر بودم و قوت نقل مقام کردن نداشتم شبی سماع می کردند شیخ اسمعیل از گرمی سماع ببالین
من آمد و گفت میخواهی که برخیزی گفتم بلی دست من بگرفت و مرا بکنار کشید و بمیان سماع برد
زمانی نیک مرا بگردانید و بر روی دیوارم تکیه داد من گفتم که در حال خواهم افتاد چون بخود
آمدم خود را تندرست دیدم چنانکه هیچ بیماری در خود نمیدیدم مرا ارادت حاصل شد روز
دیگر بخدمت شیخ رفتم و دست ارادت گرفتم و بسلوک مشغول شدم و مدتی آنجا بودم چون مرا
از احوال باطن خبری شد و علم ظاهر وافر داشتم مرا شبی در خاطر آمد که از علم باطن با خبر شدی و علم
ظاهر تو از علم شیخ زیادتست روز دیگر بامداد شیخ اسمعیل مرا طلب کرده گفت برخیز و سفر کن که ترا
بر عمار یاسر می باید رفت من دانستم که شیخ بر آن خاطر من وقوف یافته است اما هیچ نگفتم و رفتم و بخدمت
شیخ عمار یاسر رسیدم آنجا نیز مدتی سلوک کردم و آنجا نیز شبی مرا همین بخاطر آمد بامداد شیخ عمار
فرمود که نجم الدین برخیز و بمصر رو بخدمت روزبهان که این هستی را وی بسیلی از سر تو بیرون برد
برخواستم و بمصر رفتم چون به خانقاه وی در رفتم شیخ آنجا نبود و مریدان او همه در مراقبه بودند
هیچکس بمن نپرداخت آنجا کسی دیگر بود از وی پرسیدم که شیخ کدام است گفت شیخ در بیرون است
و وضو می سازد من بیرون رفتم شیخ روزبهان را دیدم که در آب اندک وضو میساخت مرا
در خاطر آمد که شیخ نمیداند که درین قدر آب وضو ساختن جایز نیست چگونه شیخی باشد وضو
تمام ساخت و دست بر روی من افشاند چون آب بر روی من رسید من بیخودی پیدا شد

شیخ بخانقاه در آمد من نیز در آمدم و شیخ بشکر وضو مشغول شد من بر پای بودم منتظر آنکه بشیخ سلام
کنم همچنان بر پای ایستاده غایب شدم دیدم که قیامت قایم شده است و دوزخ ظاهر گشته و
مردمان را می گیرند و بآتش می اندازند و برین رهگذر را آتش پشته است و شخصی بر سر آن نشسته است
و هر که میگوید که من تعلق بوی دارم او را رها می کنند و دیگرانرا در آتش می اندازند ناگاه مرا
بگرفتند و بکشیدند چون آنجا رسیدم گفتم من تعلق بوی دارم مرا رها کردند من بر پشته بالا رفتم دیدم که شیخ
روزبهانست پیش او رفتم و در پای او افتادم او سیلی سخت بر قفای من زد چنانکه از قوت آن
بر روی در افتادم و گفت بیش ازین اهل حق را انکار مکن چون بیفتادم از غیبت باز آمدم شیخ سلام
نماز باز داده بود پیش رفتم و در پای او افتادم شیخ در شهادت نیز همچنان سیلی بر قفای من
زد و همان لفظ بگفت آن رنجوری از باطن من برفت بعد از آن مرا امر کرد که باز گرد و بخدمت
شیخ عمار رو و چون باز گشتم مکتوبی بشیخ عمار نوشت هر چند مس داری بفرست تا زر خالص میگردانم و باز بر تو
میفرستم از آنجا بخدمت شیخ عمار آمدم مدتی آنجا بودم و چون سلوک تمام کردم فرمود که بخوارزم
رو وی گفت مردمان آنجا عجب اند و این طریق را و مشاهده را در قیامت نیز منکر اند گفت بدو بار
مدار شیخ نجم الدین بگفتهٔ شیخ عمار بخوارزم آمد و این طریقه را منتشر گردانید و مریدان بسیار بر وی
جمع آمدند و بارشاد مشغول شد چون کفار تتار بخوارزم در آمدند شیخ اصحاب خود را جمع کرد زیادت
شصت هزار کس بودند و سلطان محمد خوارزم شاه گریخته بود و کفار تتار پنداشتند که وی در خوارزمست
و بخوارزم در آمدند شیخ بعضی اصحاب خود را چون شیخ سعد الدین حموی و شیخ رضی الدین علی لالا
و غیر ایشان را طلب داشت و گفت زود برخیزید و ببلاد خود روید که آتشی از جانب مشرق بر افروخت
که تا نزدیک بمغرب خواهد سوخت این فتنهٔ ایست عظیم که در این امت مثل این واقع
نشده بعضی از اصحاب گفتند چه شود که حضرت شیخ دعا کنند شاید که این بلا از بلاد مسلمانان مندفع شود
شیخ فرمود این قضائیست مبرم دعا دفع آن نمیتواند کرد پس اصحاب التماس کردند که چهارپایان
آماده اند اگر چنانچه حضرت شیخ نیز با اصحاب موافقت کنند تا در ملازمت ایشان بخراسان متوجه
شوند دور نمی نماید شیخ فرمود من اینجا شهید خواهم شد و مرا اذن نیست که بیرون روم پس اصحاب
متوجه خراسان شدند چون کفار بشهر در آمدند شیخ اصحاب باقی مانده را بخواند و گفت قوموا علی
اسم الله نقاتل فی سبیل الله و بخانه در آمده و خرقهٔ خود را بپوشید و میان محکم بست و آن خرقه
پیش گشاده بود و بغل خود را از هر دو جانب پر سنگ کرد و نیزه بر دست گرفته بیرون آمد چون با کفار مقابل

شد در روی ایشان سنگ می انداخت تا آن غایت که هیچ سنگ نماند کفار وی را تیرباران کردند یک تیر بر سینهٔ مبارک وی آمد بیرون کشید و بینداخت و بران برفت گویند که در وقت شهادت پرچم کافری را گرفته بود بعد از شهادت ده کس نتوانستند که وی را از دست شیخ خلاصی دهند عاقبت پرچم وی ببریدند و بعضی گفته اند که حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس الله سره در غزلیات خود اشارت باین قصه و انتساب خود بحضرت شیخ کرده آنجا که گفته است ما ازان محتشمانیم که ساغر گیرند ؛ نه ازان مفلسگان که بزلاغر گیرند ؛ بیکی دست می خالص ایمان نوشند یکی دست دگر پرچم کافر گیرند ؛ و کانت شهادته قدس الله تعالی روحه فی شهور سنه ثمان عشر و ستمایه حضرت شیخ را مریدان بسیار بوده اند اما چندی از ایشان یگانهٔ جهان و مقتدای زمان بوده اند چون شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ بابا کمال جندی و شیخ رضی الدین علی لالا و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین رازی و شیخ جمال الدین گیلی و بعضی گفته اند که مولانا بهاء الدین ولد والد بزرگوار مولانا جلال الدین رومی نیز از ایشان بوده است قدس الله تعالی ارواحهم

حضرت شیخ مجد الدین بغدادی قدس الله تعالی روحه

کنیت وی ابو سعید است و نام وی مجد الدین شرف بن المؤید بن ابی الفتح البغدادی رحمه الله تعالی وی باصل از بغداد است خوارزم شاه از خلیفهٔ بغداد التماس طبیبی کرد پدر وی را فرستاد و بعضی گفته اند از بغداد ک است که یکی از دیههای خوارزم است وی از مقربان سلطان بود و شیخ رکن الدین علاء الدوله فرموده است که آنکه میگویند که وی امرد بوده است که بصحبت شیخ نجم الدین کبرا رسیده است خلاف واقع است مردی تمام بود اما صورت لطیف داشت و پیرا اول شیخ بخدمت متوضا مشغول ساخت والدهٔ وی بشنید و او طبیبه بوده شیخ نیز طبیب بود والدهٔ وی کسی بر شیخ فرستاد که فرزندم مجد الدین مردی نازکست و این کار بس عجب است که بوی رجوع فرموده اند اگر شیخ اجازت فرمایند من ده غلام ترک بفرستم تا خدمت متوضا کنند و وی را بخدمت دیگر مشغول کنند شیخ فرمود بگوئید که این سخن از تو عجب است که علم طب میدانی اگر پسر ترا تپ صفراوی زحمت دهد من دارو بغلام ترک اگر بهم پسر تو صحت نیابد شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که روزی یکی از مریدان سلطان بایزید که مردی درحساب بود و کار کرده با من گفت که چونست که تو باین خاندان ارادت آوردی و سلوک جز بمتابعت بایزید کردی گفتم من این نمیدانم اما یک نوبت وضو ساختم در اثنای آن دیدم که دیوار قبله بگشاد و از ان سو فضائی پیدا شد و آسمان و ستاره و مشتری می نمود پرسیدم

که این چیست یکی گفت این نور سلطان بایزید است ساعتی شد آسمانی دیگر دیدم تمام نورانی همچو خورشید گفتم که این چیست یکی گفت این نور مجد الدین بغدادیست آن درویش متعجب شد بعد ازان گفتم که این سخن نه بآن میگویم که در مراتب ایشان بیانی کنم تا ترجیح می نهم شیخ مجد الدین را بر شیخ سلطان بایزید اما هر کس را خدای تعالی حواله کرده است بمشربی چون توجه بآن مشرب کرد و تابع آن طریق شده حق تعالی جهت ثبات قدم او را در آن طریق شیخ در اعلی مراتب بر وجلوه کند گرنه علی التحقیق مراتب در قیامت پیدا شود و نشان علو مرتبه درین جهان جز بمتابعت حبیب مطلق صلی الله علیه و آله و سلم نیست هر کس که متابع تر مرتبهٔ وی تمام تر روزی شیخ مجد الدین با جمعی از ایشان نشسته بودند سکری بر وی غالب شد گفت ما بیضهٔ بط بودیم بر کنار دریا و شیخ ما شیخ نجم الدین مرغی بود بال تربیت بسر ما فرود آورد تا از بیضه بیرون آمدیم ما چون بچهٔ بط بودیم بدریا رفتیم و شیخ بر کنار بماند شیخ نجم الدین بنور کرامت آنرا دانست بر زبان ایشان گذشت که در دریا بمیراد شیخ مجد الدین آنرا شنید و ترسید پیش شیخ سعد الدین حموی آمد و تضرع بسیار کرد که روزی که حضرت شیخ را وقت خوش باشد مرا خبر کن تا بحضرت او آیم و عذری بخواهم وقتی شیخ را در سماع وقت خوش شد شیخ سعد الدین شیخ مجد الدین را خبر کرد و شیخ مجد الدین پای برهنه آمد و طشتی پر آتش کرد و بر سر نهاد و بجای کفش بایستاد شیخ بوی نظر کرد و فرمود چون بطریق درویشان عذر سخن پریشان میخواهی ایمان و دین بسلامت بردی اما سر برود و در دریا میری و ما نیز در سر تو شویم و سرهای سرداران و ملک خوارزم بر سر تو شود و عالم خراب گردد شیخ مجد الدین در قدم شیخ افتاد و باندک فرصتی سخن شیخ بظهور رسید شیخ مجد الدین در خوارزم وعظ میگفت و مادر سلطان محمد عورتی بود بغایت جمیله بوعظ شیخ مجد الدین حاضر شدی و گاه گاهی بزیارت وی آمدی مدعیان فرصت جستند تا شبی که سلطان محمد بغایت مست بود عرضه داشتند که مادر تو بمذهب امام ابو حنیفه رحمه الله تعالی بنکاح شیخ مجد الدین در آمده است سلطان بسیار رنجه شد فرمود که شیخ را در دجله انداختند چون خبر بشیخ نجم الدین رسید متغیر شد و گفت انا لله و انا الیه راجعون فرزند مجد الدین را در آب انداختند مردی پس سر بسجده نهاد و زمانی نیک در سجده بود پس سر از سجده بر آورد و گفت از حضرت عزت درخواستم تا بخون بهای فرزندم ملک از سلطان محمود باز ستاند اجابت فرمود سلطان را ازان خبر دادند بغایت پشیمان شد پیاده بحضرت شیخ آمد و طشتی پر زر بیاورد و شمشیر و کفن بر سر آن نهاد و سر برهنه کرد و بر صف نعال بایستاده گفت اگر دیت می باید اینک زر و اگر قصاص میکنید

اینک شمشیر شیخ در جواب فرمود و کان ذلک فی الکتاب مسطوراً دیت او جمله ملک تست و سر تو
برود و سر بسی خلق و ما نیز در سر شما شویم سلطان نومید بازگشت عنقریب چنگیز خان خروج کرد و رفت
آنچه گفته بود روزی قوال در مجلس شیخ مجد الدین این بیت میخواند که خوش بافته اند در ازل جامهٔ
عشق کز یک خط سبز بر کنارش بود شیخ محاسن خود را بگرفت و تیغ و دست بر گلو نهاد و گفت کز یک خط
سرخ بر کنارش بود و همانا که باین اشارت بشهادت خود کرده باشد و بعد از آن این رباعی
بگفت شعر در بحر محیط غوطه خواهم خوردن ٭ یا غرق شدن یا گهری آوردن ٭ کاری تو مخاطره
است خواهم کردن ٭ یا سرخ کنم روی ز تو یا گردن ٭ در خدمت شیخ نجم الدین کبری قدس الله سره [illegible]
بود از قریهٔ لنبک آباد وی را زنگی بسکردی میگفتند و بمقام عالی رسیده بود تا غایتی که تا وی از
خلوت بیرون نیامدی سماع برنخاستی روزی در اثنای سماع وقت او خوش شد از زمین برخاست و
طاقی بلند بود آنجا بر آن طاق نشست و در وقت فرود آمدن از بالا بر گردن شیخ مجد الدین
بغدادی جست و پایها فرو آویخت و شیخ مجد الدین همچنان چرخ میزد و این زنگی مردی بلند و گران بود
و شیخ مجد الدین بسی نازک و لطیف بود و چون از سماع فارغ شد شیخ مجد الدین گفت ندانستم که
زنگی است بر گردن من یا گنجشکی و چون از گردن او فرود آمد رخسارهٔ او را بدندان گرفت چنانکه
نشان دندان بماند بارها شیخ مجد الدین گفتی که مرا در قیامت همین مفاخرت تمام است که اثر دندان
زنگی بر روی من باشد شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس الله سره گفته است که شیخ مجد الدین
بغدادی فرموده که در واقعه از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم پرسیدم ما تقول فی حق ابن
سینا قال صلی الله علیه و سلم هو رجل اراد ان یصل الی الله تعالی بلا واسطتی فحجبته بیدی هکذا فسقط
فی النار من این حکایت را پیش استاد خود مولانا جمال الدین جیلی بگفتم او گفت عجب و بعد از آن
فرمود که از بغداد بشام میرفتم تا از آنجا بروم روم چون بموصل رسیدم شب در مسجد جمعه بودم
چون در خواب شدم دیدم که کسی میگوید آنجا نمیروی که فایده گیری من نظر کردم جمعی دیدم
که حلقه زده بودند شخصی در میان ایشان نشسته و نوری از سر وی بآسمان پیوسته وی سخنی
میگفت و ایشان می شنیدند گفتم این کیست گفتند مصطفی صلی الله علیه و سلم من پیش وی رفتم و سلام
کردم و جواب گفتند و مرا در حلقه جای دادند چون بنشستم پرسیدم که یا رسول الله ما تقول
فی حق ابن سینا فرمود که رجل اضله الله علی علم دیگر گفتم ما تقول فی حق شهاب الدین المقتول گفت
هو رجل متبع بعد از آن گفتم از علماء اسلام نیز من پرسم که ما تقول فی حق فخر الدین الرازی گفت هو رجل

معاتب گفتم ما تقول فی حق حجة الاسلام محمد الغزالی گفت هو رجل وصل الی المقصود دیگر گفتم ما تقول
فی حق امام الحرمین گفت که هو ممن نصر دینی و گفتم ما تقول فی حق ابی الحسن الاشعری گفت انا قلت
و قولی صدق الایمان یمان و الحکمة یمانیة بعد از آن کسی که نزدیک من بود مرا گفت که این سؤالها چه میکنی
دعایی درخواست کن که ترا فایده کند بعد از آن گفتم یا رسول الله مرا دعایی در آموز فرمود که قل
اللهم تب علیّ حتی اتوب و اعصمنی حتی لا اعود و حبب الیّ الطاعات و کره الیّ الخطیات بعد از آن
از من پرسید که بکجا میروی گفتم بروم گفت الروم ما دخله المعصوم چون من از واقعه باز آمدم
در آنجا غرفه بود و مولانا موفق الدین کواشی آنجا می بود و در آخر عمر ضریر گشته بود بزیارت وی
رفتم پرسید که تو کیستی و از کجا می آیی گفتم از بغداد گفت بکجا میروی گفتم بروم گفت الروم ما دخله المعصوم
من متعجب شدم و دست در دامن وی زدم گفتم مگر شما در مجلس دوشین حاضر بودید گفت و عینی
دست از وی باز داشتم و باز گشتم شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس سره گوید که مولانا جلال الدین
مردی عزیز بود و او را تصانیف مشهور در علوم بسیار است و میان او و امام غزالی
دو واسطه بیش نبوده است و این حکایت وی دلیل است بر صحت واقعهٔ مجد الدین و چون شیخ مجد الدین را
در سنه سبع و ستمایه و قیل سنه ست عشر و ستمایه شهید کردند خاتون وی که از نیشاپور بود وی را از
نیشاپور نقل نمود و در سنه ثلث و ثلثین و ستمایه وی را باسفراین نقل کردند شیخ سعد الدین حموی
قدس الله تعالی سره نام وی محمد بن المؤید ابی بکر بن ابی الحسن بن محمد بن حمویه است از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است
قدس سرهما و فی تاریخ امام الیافعی کان صاحب احوال و ریاضات وله اصحاب و مریدون
و کلام سکن سفح قاسیون مدة ثم رجع الی خراسان فتوفی هناک و در علوم ظاهری و باطنی یگانه
است مصنفات بسیار دارد چون کتاب محبوب و سجنجل الارواح و غیر آن و در مصنفات وی
سخنان مرموز و کلمات مشکل و ارقام و اشکال و دوایر که نظر عقل و فکر از کشف و حل آن عاجز
است بسیار است و همانا که دیدهٔ بصیرت بنور کشف منفتح نشود ادراک آن متعذر است وی گفته
است بشعر فی الله سبحانه و تعالی و قال من اصغی لکلامک بحسن القبول و الاعتقاد فی ذکری و تعریفی
فقد اندرجت فیه لطیفة العلم و المعرفة و ان التبس علیه فی الحال فقد ثبت له النصیب طور من اطواره
شیخ صدر الدین قونوی قدس سره بصحبت وی رسیده است میگوید از وی شنیدم که میگفت
مواثیق هفت است و در میثاق الست بر کلم منحصر نیست آن را با شیخ خود شیخ محیی الدین العربی قدس الله
تعالی سره باز گفتم گفت کلیات را میگوید و اگر نه جزئیات از آن بیش است شیخ موید الدین الجندی

در شرح فصوص الحکم میگوید که شیخ صدر الدین روزی در مجلس سماع با شیخ سعد الدین حموی حاضر بود و شیخ سعد الدین در اثناء سماع روی بصفه که در آن طرف منزل بود کرد و با دب تمام مدتی بپا ایستاد بعد از آن چشم خود را بپوشید و آواز داد این صدر الدین پیش آی پیش آمد چشم بر روی وی بگشاد و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم در آن صفه حاضر بودند خواستم که چشمی که بمشاهده جمال آنحضرت مشرف شده است اول بر روی تو بگشایم وی گفته است که وقتی روح مرا از وجهی تعشد و روح از قالب منسلخ گشت و سیزده روز چنان بماند آنگاه بقالب آمد و قالب وی سیزده روز چون مرده افتاده بود و هیچ حرکت نمی کرد و روح چون بقالب آمد برخاست خبر نداشت که چند روز افتاده بود دیگران که حاضر بودند گفتند سیزده روز است تا قالب تو چنین افتاده است این رباعی

یا راحة مهجتي و نور البصري ❊ استيقظ قلبي بك وقت السحري ❊ تاجيت ضمير خاطري يا قمري ❊ اني انا فيك و انت لي في نظري ❊ و این رباعیات فارسی نیز ازین قبیله است ❊ کافر شوی ار زلف نگارم بینی ❊ مؤمن شوی ار عارض یارم بینی ❊ در کفر میاویز و در ایمان منگر ❊ تا غیرت یار و افتقارم بینی ❊ ای تو نظری نیست مرا در کاری ❊ در باغ رضا چون تو زیبا یاری ❊ پیدا و نهان روی تو دیدم باری ❊ ای روی تو خوش نیایدم گلزاری ❊ بی تو نه بهشت بایدم نه رضوان ❊ نی کوثر و سلسبیل و بحر حیوان ❊ با قهر تو دوزخ است دار رضوان ❊ با لطف تو دوزخ همه روح و ریحان ❊ و این شعر نیز ازین قبیله است ❊ انت قلبي و انت فيه حبيب ❊ و لسقم القلوب انت طبيب ❊ ليس في قلب من يحبك صدقا ❊ غير ذكرك حالة ليستطيب ❊ انت سقمي و صحتي و شفائي ❊ و بك الموت و الحيات تطيب ❊ و اذا ما نظرت في تلطف ❊ عن فؤادي و اعيني لا يغيب ❊ لك سري و مهجتي و ضميري ❊ ساجد شاهد و مالي نصيب ❊ عمر وی شصت و سه ساله بوده است در روز عید اضحی سنه خمس و ستمایه از دنیا برفته و قبر وی در بحرآباد است رحمه الله تعالی

شیخ سیف الدین قدس سره وی از خلفاء شیخ نجم الدین کبری است بعد از تحصیل و تکمیل علوم بخدمت شیخ آمد و تربیت یافت در اوایل که وی را بخلوت می نشاند در اربعین دوم بدر خلوت وی آمد و انگشت مبارک بر در خلوت وی زد و آواز داد که ای سیف الدین ❊ منم عاشق مرا غم ساز وار است ❊ تو معشوقی ترا با غم چکار است ❊ برخیز و بیرون آی آنگاه دست وی را بگرفت و از خلوت بیرون آورد و بطرف بخارا روان گردانید وقتی برای شیخ نجم الدین از ختا کنیزکی آورده بودند شب زفاف با اصحاب گفته است که امشب بلذت مشروع اشتغال خواهیم نمود شما نیز بموافقت ما ترک ریاضت کنید و بفراغت و آسودگی

بسر برید چون حضرت شیخ این بگفت شیخ سیف الدین ابریقی بزرگ پر آب کرد و بر در خلوت شیخ بایستاد چون وقت صبح شد حضرت شیخ از خلوت بیرون آمد و ویرا دید گفت شما گفته بودیم که امشب همه بلذت و حضور خود مشغول باشید چرا خود را باین ریاضت در رنج انداختی گفت شما فرمودید که هر کس بلذت خود مشغول شوید مرا هیچ لذتی ورای آن نیست که بر آستانه حضرت شیخ مقیم باشم شیخ فرمود بشارت باد مر ترا که سلطانان در رکاب تو روند روزی یکی از سلاطین بزیارت شیخ سیف الدین آمد و در وقت بازگشتن از شیخ درخواست که اسپی نذر شیخ کرده ام التماس مینمایم که شیخ قدم رنجه فرمایند تا بدست خود سوار سازم شیخ التماس وی را مبذول داشت بدر خانقاه آمد پادشاه رکابش بگرفت تا سوار شد اسپ سرکشی کرد و عنان در ربود پادشاه قریب به پنجاه گام در رکاب شیخ بدوید شیخ با پادشاه گفت میدانید که حکمت سرکشی این اسپ چه بود گفت نی گفت آن بود که ما شبی در خدمت شیخ الاسلام نجم الدین بودیم ما را بشارت داد که پادشاهان در رکاب تو بدوند اکنون این مصدق قول و سخن شیخ شده است و من کلامه القدسی رباعیات ❊ هر شب بمثال پاسبان کویت ❊ میگردم گرد آستان کویت ❊ باشد که بر آید ای صنم روز حساب ❊ نامم ز جریده سگان کویت ❊ هر چند که من ز عشق بیگانه شوم ❊ با عافیت آشنا و همخانه شوم ❊ ناگاه پری رخی بمن برگذرد ❊ برگردم از آن حدیث و دیوانه شوم ❊ روزی بجنازه درویشی حاضر شد گفتند شیخا وی را تلقین فرمائید پیش روی میت آمد و این رباعی خواند ❊ گر من گنه جمله جهان کردستم ❊ لطف تو امید است که گیرد دستم ❊ گفتی که بوقت عجز دستت گیرم ❊ عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم ❊ توفی قدس سره سنه ثمان و خمسین و ستمایه و قبر وی در بخاراست

عین الزمان جمال الدین گیلی قدس الله تعالی سره وی نیز از خلفاء شیخ نجم الدین است بسیار دانشمند و فاضل بوده است در اوایل که عزیمت صحبت شیخ کرد و کتب خانه در آمد و از لطایف علوم عقلی و نقلی مجموعه انتخاب کرد که در سفر مونس وی باشد چون نزدیک خوارزم رسید شبی در خواب دید که شیخ با وی گفت که ای گیلک پشته بینداز و بیا چون بیدار شد اندیشه کرد که پشته چیست که من از دنیا هیچ ندارم و اندیشه جمع آن نیز ندارم شب دوم نیز همین خواب دید و شب سوم نیز از شیخ پرسید که شیخا پشته چیست گفت آن مجموعه که جمع کرده چون بیدار شد آن را در جیحون بینداخت چون بحضرت شیخ رسید با وی گفت که اگر آن مجموعه را نمی انداختی ترا هیچ فایده نمی بود پس وی را خرقه پوشانید و در اربعین نشاند و بعد از تمام اربعین عین الزمان لقب نهاد شیخ جمال و در قزوین می بوده است

یکی از سادات قزوین را عزیمت شیراز شد از شیخ التماس سفارشی بپادشاه شیراز کرد کرشیخ ارادت
تمام داشت شیخ پارهٔ کاغذ طلبید و بر آن نوشت که عسل رازیانه بوی داد چون آن سید بشیراز آمد
و قصد ملاقات پادشاه کرد گفتند که وی درد شکم دارد و در حمام است بدر حمام رفت دید
کر پادشاه بر سر حمام نشسته است و از درد شکم تشویش عظیم دارد پیش رفت و سلام کرد گفت
از کجا می آئی گفت از قزوین از وی احوال شیخ پرسید کاغذ را بوی داد بکشاد و دید در وی
نوشته که عسل رازیانه گفت شیخ بنور فراست و کرامت علاج ما نوشته اند فرمود تا آنرا حاضر آرند
بخورد فی الحال شفا یافت و آن سید را رعایت بسیار کرد **بابا کمال جندی رحمه الله تعالی** چون
خدمت بابا کمال جندی در خدمت شیخ نجم الدین مرتبهٔ تکمیل و کمال یافت حضرت شیخ خرقه بوی
داد و گفت در دیار ترکستان مولانا شمس الدین مفتی را فرزندیست که وی را احمد مولانا میگویند
خرقهٔ ما را بدو رسان و تربیت از وی دریغ مدار چون بابا کمال بخند رسید جمعی کودکان بازی
می کردند و احمد مولانا چون هنوز کودک بود در میان ایشان بود اما بازی نمی کرد جامهای ایشان
نگاه میداشت چون بابا کمال را دید برخاست و استقبال وی کرد و سلام گفت و بعد از ان
گفت ما جامهٔ دیگران نگاه میداریم و شما جامهٔ ما نگاه دارید خدمت بابا وی را کنار گرفت و بخانهٔ
مفتی برد و گفت این فرزند را در کار من کن مفتی گفت این فرزند مجذوبست شاید که خدمت شایسته
نتواند کرد برادر خردتر وی دانشمند مولانا بغایت زیرکست و مودب بابا کمال گفت وی نیز با نصیب
کرد ما بحواله شیخ بخدمت وی آمدیم احمد مولانا در اندک فرصتی تربیتی تمام یافت و صیت کمالات
وی منتشر شد و بسی از طالبان در صحبت وی تربیت یافتند و بمرتبهٔ کمالات رسیدند و یکی از
آنها شیخ بهاء الدین کبیر است که تربیت برادر خود دانشمند مولانا را که محمد نام داشت حواله بوی
کرده بود و شیخ بهاء الدین تربیت فرزند خود ابو الفتوح را حواله بدانشمند مولانا کرده است و همانا
که خدمت خواجه ابو الوفاء خوارزمی را انتساب با بو الفتوح است چنانکه در میان سلسلهٔ مشایخ
خود گفته است رسید فیض علی را از احمد مختار پس از علی حسن آمد خزینه را اسرار زحبیب و طائی
و معروف پس سری و جنید + و بو علی است دگر مغربی سراجیار ز عقیب این همه بو القاسم و پس
از ان نسّاج امام احمد پس سهروردی و عمار + پس از اکابر مذکور شیخ نجم الدین + که بود قدوهٔ اخیار
و سرور ابرار + کمال و احمد و آنکه بهاء ملت و دین + دگر محمد و پس بو الفتوح فخر کبار + و خدمت
خواجه ابو الوفا را از مشارب صافیهٔ صوفیه ارباب توحید و اصحاب اذواق و مواجید شربی تمام

بوده است چنانکه از رسایل و اشعار ایشان بتخصیص ازین رباعیات این معنی ظاهر است و اثبات
این دعوی را رباعی چند آورده میشود + ای آنکه توئی حیات جان جانم + در وصف تو گرچه عاجز و
حیرانم + بینائی چشم من توئی می بینم + دانائی عقل من توئی میدانم + من از تو جدا نبوده ام تا بودم + اینست
دلیل طالع مسعودم + در ذات تو ناپدیدم ار معدومم + وز نور تو ظاهرم اگر موجودم + چون بعض
ظهورات حق آمد باطل + پس منکر باطل نبود جز جاهل + در کل وجود هر که جز حق بیند + باشد
ز حقیقة الحقایق غافل + او هست نهان و آشکاراست جهان + بل عکس بود بشهود اهل عرفان
بل اوست همه چه آشکارا چه نهان + گر اهل حقی غیر یکی هیچ مدان + یکی است ولی نه آن یکی کش دانی
یکی که نباشد آن یکی را ثانی + خود را ز قیود جهل اگر برهانی + دانیش نه از دلایل برهانی + بد کردم
اعتذار بدتر ز گناه + چون هست درین عذر سه دعوی تباه + دعوی وجود و دعوی قدرت
و فعل + لا حول ولا قوة الا بالله **شیخ نجم الدین رازی المعروف بدایه** وی نیز از اصحاب
شیخ نجم الدین کبیر است که تربیت وی را حواله بشیخ مجد الدین کرده بوده است صاحب مرصاد العباد و
تفسیر بحر الحقایق است وی را در کشف حقایق و شرح دقایق قوت و قدرت تمام بوده است
در واقعهٔ چنگیز خان از خوارزم بیرون آمد و بروم رفت و وی را با شیخ صدر الدین قونوی
و مولانا جلال الدین رومی اتفاق ملاقات افتاد گویند که در وقتی در یک مجلس جمع بودند نماز
شام قایم شد از وی التماس امامت کردند و در هر دو رکعت سورهٔ قل یا ایها الکافرون خواند
چون نماز تمام کردند مولانا جلال الدین رومی با شیخ صدر الدین بر وجه طیبت گفت که ظاهرا
یکبار از برای شما خواند و یکبار برای ما وفات او در سنه اربع و خمسین و ستمایه بوده است
و در شونیزیه بغداد بیرون مقبرهٔ شیخ سری سقطی و شیخ جنید قبری بود می گفتند که قبر ویست
والله تعالی اعلم و از مقولهٔ ویست + شمع ار چه چو من داغ جدائی دارد + با گریه و سوز آشنائی
دارد + سر رشتهٔ شمع به که سر رشتهٔ من + کان رشتهٔ سری بروشنائی دارد + **شیخ رضی الدین
علی لالا رحمه الله تعالی** و هو علی بن سعید بن عبد الجلیل لالا الغزنوی و این شیخ سعید که پدر
شیخ علی لالا است پسر عم حکیم سنائی است بعزم حج بخراسان آمده و بصحبت شیخ ابو یعقوب یوسف
الهمدانی قدس سره رسیده و در آن وقت که شیخ نجم الدین کبری بهمدان میرفت بطلب حدیث
در یک فرسنگی دیهی که شیخ علی لالا آنجا می بوده فرود آمده بود اتفاقا همانشب علی لالا در واقعه
دید که نهاده بود نردبانی تا آسمان شخصی بر سر نردبان ایستاده بود و مردمان یکیک پیش او می آمدند

واو دست ایشان می گرفت و می برد تا آسمان و آنجا شخصی ایستاده بود دست ایشان را بدست او میداد و ایشان را بآسمان می برد شیخ علی لالا نیز برفت و او را بر نردبان بالا بردند و دستش بر دست او دادند وی را بآسمان بردند چون واقعه را پیش پدرش گفت پدرش گفت آن شخص را می شناسی گفت می شناسم و نام او میدانم گفت در طلب او می باید کوشید که کلید تو در دست اوست پس شیخ علی لالا بطلب و مسافر شد و چند سال گرد عالم سفر کرد و از وی نام و نشان نمی یافت تا آنزمان که شیخ نجم الدین بخوارزم آمد و این طریق را منتشر گردانید در آنوقت شیخ علی لالا در ترکستان بود در خانقاه شیخ احمد یسوی روزی شخصی از خوارزم آمده بود و شیخ علی لالا در خلوت بود که شیخ احمد یسوی از وی پرسید که در خوارزم هیچ درویشی هست و مردمان آنجا بچه چیز مشغولند آن شخص گفت این زمان جوانی آمده است و بارشاد خلق مشغول شده و جماعتی جمع گشته اند پرسید که چه نام دارد گفت نجم الدین کبری شیخ علی لالا این نام بشنید از خلوت بیرون جست و میان بسفر در بست شیخ احمد یسوی فرمود که چه بوده است گفت سفر میکنم فرمود که صبر کن تا زمستان بگذرد گفت نتوانم بخدمت شیخ نجم الدین آمد و بسلوک مشغول شد بعد از آن بچند گاه شیخ مجد الدین بیامد و مرید شد و شیخ نجم الدین بسی و پنج سالگی نزدیک بوده است که مشغول بسلوک شده و شیخ مجد الدین بچهار سال از شیخ علی لالا زیاده بوده است اما شیخ علی لالا در اول جوانی بطلب مشغول شده بودند و ایشان آنوقت بسلوک مشغول نشده بودند و تحصیل می کردند و شیخ علی لالا بصحبت بسیاری از مشایخ رسیده بود گویند که از صد و بیست و چهار شیخ کامل و مکمل خرقه داشته است و بعد از وفات وی از آن جمله صد و سیزده خرقه باقی بوده و سفر هندوستان کرده و بصحبت ابو الرضا رتن رسیده و امانت رسول الله صلی الله علیه وسلم از وی گرفته چنانکه شیخ علاء الدوله آنرا تصحیح فرموده اند و گفته که صحبت یعنی شیخ رضی الدین علی لالا صاحب رسول الله صلی الله علیه وسلم ابا الرضا رتن بن کربن رضی الله عنه دریافته و امانت رسول را صلی الله علیه وسلم از وی گرفته فاعطاه مشطا من امشاط رسول الله صلی الله علیه وسلم و شیخ رکن الدین علاء الدوله آن شانه را در خرقه پیچیده و آن خرقه را در کاغذی و بخط مبارک خود بر آن کاغذ نوشته هذا المشط من امشاط رسول الله صلی الله علیه وسلم وصل الی هذه الضعیف من صاحب رسول الله صلی الله علیه وسلم و هذه الخرقة وصلت من ابی الرضا رتن الی هذه الضعیف و هم شیخ رکن الدین علاء الدوله بخط مبارک خود چیزی نوشته است که چنین گویند که آن امانت برای

شیخ رضی الدین

شیخ رضی الدین علی لالا بوده است از رسول صلی الله علیه وسلم و هذه الرباعیة من انفاس القدسیة منقولة من خط بیده ✦ هم جان بهزار دل گرفتار تو است ✦ هم دل بهزار جان خریدار تو است ✦ اندر طلبت نه خواب باید نه قرار ✦ آنکس که در آرزوی دیدار تو است ✦ توفی قدس الله تعالی روحه فی ثالث من ربیع الاول سنة اثنین و اربعین و ستمایة

شیخ جمال الدین احمد جورفانی رحمه الله تعالی وی از اصحاب شیخ رضی الدین علی لالاست شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که شیخ احمد عجب مردی ذاکر بوده است مرتبه عالی دارد و در غیبت مرتبه سلوک وی را مناسب یافتیم با شیخ ابو الحسن خرقانی و از آن شیخ رضی الدین علی لالا با سلطان بایزید قدس الله تعالی ارواحهم و شیخ رضی الدین لالا گفته هر که با خموشی احمد مادر ساز و آنچه از جنید و شبلی یافته اند از وی بیابند روزی شیخ سعد الدین حموی بجورفان رسید کسی فرستاد و شیخ احمد را طلب داشت و شیخ نیت عزلت کرده بود نیامد باز کس فرستاد که می باید آمد که مرا اشارتی رسیده است که جهت تو شیخ علی لالا اجازت نامه نوشته من نیز بنویسم شیخ احمد جواب فرستاد که من خدای تعالی را باجازت نامه نخواهم پرستید شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که این سخن مرا از وی خوش آمده است وقتی شیخ احمد جورفانی یکی از مریدان را دید که مراقبه کرده بود کفش بیرون کرد و چند کفش محکم بر پس گردن او بزد مرید گفت مراقبه کرده ام شیخ چرا رنجش مینماید فرمود مراقبه کسی را روا بود که یک هفته نخورده باشد چون آواز پائی بشنود در خاطرش نیاید که این کس از برای من طعام می آورده باشد وی بسلخ ربیع الآخر سنه تسع و ستین و ستمایه از دنیا رفته

شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی رحمه الله تعالی وی از اصحاب شیخ احمد جورفانی است و در تسلیک طالبان و تربیت مریدان و کشف وقایع ایشان شانی عظیم داشته است شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که پدر من پرسید که درین زمان از اولیای کرام کدام مانده است گفتم مبتنی ابن عجیل در یمن و شمس الدین ساوجی در شوشتر و خواجه حاجی در ابهر و چند کس دیگر از مشایخ که بر صراط مستقیم بودند بر شمردم گفت چونست که این همه بگذاشتی و ارادت بشیخ نور الدین عبد الرحمن آوردی و با بهنا التفات نکردی گفتم مرا مقصودی بود که جز با او ... نمیخواستم که سالک که ... طریقه را ... و در آن وقت در همه عالم استادی بلو د غیر او و مرا با آن کاری نبود که ببینم که بزرگان که اند تا هر کرا بزرگتر نشان دهند بخدمت او روم چه اگر کسی باهنگری کار باشد و بدکان زرگری رود عقل بر وی خندد و هم شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته که در آخر الزمان اگر نه وجود شیخ نور الدین عبد الرحمن قدس الله تعالی روحه بودی

سلوک بکلی محو شدی و نشان نماندی اما چون حق سبحانه و تعالی این طریق را تا قیامت باقی خواهد داشت بوی مجدد و کرد و تتمهٔ وی گفته که روزی در جماعتخانه غایب شدم امام غزالی را دیدم نشسته بود و سر بر زانو نهاده و قلم در میان دو انگشت گرفت متحیر از وی پرسیدم که چه میشود و امام در چه فکر است گفت چگونه متفکر نباشم که در دنیا سیمرغ را بسی صفت نوشته ام و این ساعت می بینم که همه غلط بوده است این واقعه را بخدمت شیخ نور الدین عبد الرحمن گفتم فرمود که عجب من نیز در ده شقانه بودم و آن وقت مرا در معرفت سخن گفتن شره تمام بود در غیبت می بینم که حق تعالی مرا میگوید که تو نمیدانی از حسرتی که هست امام غزالی را هیچ حسرت بآن نرسد که سلوک تمام ناکرده بحضرت ما آمد بعد از ان که از غیب باز آمدم بر زبان خود عقده یافتم و خاموشی پیشه کردم و بکار خود مشغول شدم ولادت وی در شوال سنه تسع و ثلثین و ستمایه بوده است و در بغداد از دنیا رفته ابو المکارم رکن الدین رحمه الله تعالی وی در اصل از ملوک سمنانست بعد از پانزده سالگی بخدمت سلطان وقت شغل گرفت در یکی از حروب که سلطان را با عدا بود وی را جذبه رسید بعد از ان در شهور سنه سبع و ثمانین و ستمایه در بغداد بصحبت شیخ نور الدین عبد الرحمن کسرقی رسید و در وقت مراجعت از حجاز در سنه تسع و ثمانین و ستمایه اذن ارشاد یافته بعد از سنه عشرین و سبعمایه در خانقاه سکاکیه در مدت شانزده سال صد و چهل اربعین برآورد و گویند که در سایر اوقات صد و سی اربعین دیگر برآورده است و چون عمر وی به هفتاد و هفت سال رسید شب جمعه بیست و دوم رجب سنه ست و ثلثین و سبعمایه در برج آخر از صوفی آباد بجوار رحمت حق پیوست و در خطیرهٔ قطب زمان عماد الدین عبد الوهاب مدفون گشت روزی پادشاه چوپان پیش شیخ آهوئی فرستاد و سلام رسانید و نیازمندی نمود که این گوشت صید است بخورید که حلال باشد شیخ گوید که مرا درین حالت حکایت امیر نوروز یاد آمد که آن وقت که در خراسان بود و من بزیارت مشهد طوس رفته بودم و او بشنید و با پنجاه سوار از عقب من بیامد و گفت میخواهم که مادام که در خراسان باشی با تو باشم چند روزی با وی مصاحبت افتاد یک روز دو خرگوش آورد و گفت من خود زده ام بخورید گفتم گوشت خرگوش است هر کسی که زده است بخورد من نخواهم خورد گفت چرا گفتم بقول امام جعفر صادق رضی الله عنه حرام است و چون یکی از بزرگان آنرا احرام داشته است ناخوردن آن بهتر است و روز دیگر بیامد و آهوی آورد و گفت این آهو را من زده ام به تیری که خود تراشیده ام و بر اسپی نشسته بودم که از پدران ما

در قدیم الایام پیش از غارت نخم بر تخم بار رسیده است گفتم که این همان حکایت مولانا جلال الدین درگزینی است که از امرای مغول که در حوالی همدان می نشست و با وی دعوی ارادت داشت روزی به پیش وی در آمد و دو مرغابی بنهاد و گفت این را باز من گرفته است حلال باشد مولانا تناول نکرد مولانا گفت سخن در مرغابی نیست سخن در آنست که باز تو دوش مرغ کدام پیره زن خورده است که امروز او را قوت گرفتن این مرغابی حاصل آمده است بردار و ببر که لایق شماست اسپ تو نیز دوش جو کدام مظلوم خورده است که امروز وی را قوت دویدن حاصل آمده است تا تو در پشت او آهوی توانی زد مرا خوردن آن روا نباشد القصه هر چند گفت گوشت او نخوردم اما درویشان را گفتم بخورند شاید که نیازمندی آورده باشد که کاری برآید ببرکت نیازمندی او کارش برآید و درویشی از شیخ سوال کرد که چون این بدن را در خاک ادراک نیست و بدن یکی است اما ارواح از وی مفارق شده اند و در عالم ارواح حجاب نیست چه احتیاج است بسر خاک رفتن و فایده چیست چه در هر مقامی که توجه کنند بروح بزرگی همان باشد که بسر خاک رفتن شیخ فرمود که فایده بسیار دارد یکی آنکه چون بزیارت کسی میرود توجه او زیاده شود و چون بسر خاک رسد و بحس مشاهده کند خاک او را حس او نیز مشغول او شود و بکلی متوجه گردد و فایده بیشتر باشد و دیگر آنکه هر چند ارواح را حجاب نیست و همه جهان او را یکی است اما در بدنی که هفتاد سال با او صحبت داشته باشد و بدن محشور او که بعد از حشر ابد الآباد خواهد بود و آنجا باشد بآن موضع نظر او و تعلق بیشتر بود که بموضع دیگر پس حکایت کرد که یک نوبت در خلوت مکان جنید قدس سره بودم که از خلوت وی ذوقی تمام بمن رسید بسبب جنید که در آن خلوت بوده پس بیرون آمدم و بسر خاک او رفتم آنجا آن ذوق را نیافتم این معنی را بخدمت شیخ قدس الله تعالی سره بگفتم فرمود که آن ذوق در آن خلوت بسبب جنید یافتی یا نه گفتم بلی گفت در موضعی که در عمر خود پیداست که چند نوبت آنجا بوده باشد وقتی که از آن ذوق بیشتر حاصل شود در بدنی که چندین سال دایم با او صحبت داشته باشد اولی باشد که ذوق بیشتر حاصل شود اما شاید که بسبب مشغولی حس بر سر خاک مر توجه تقصیری افتاده باشد آخر در خرقه که اهل ولی پوشیده باشد ذوق آن مشاهده میتوان کرد و بدن از خرقه نزدیکتر است و فواید زیارت بسیار است مثلا کسی اینجا توجه کند بروحانیت مصطفی صلی الله علیه و سلم فایده یابد اگر بمدینه رود در روحانیت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم از رفتن او و رنج راه او باخبر باشد و چون آنجا رسد بحس به بیند روضهٔ پاک آنحضرت را و بکلی متوجه شود فایده آنرا با فایدهٔ این چه نسبت

واهل مشاهده را این معنی تحقیق باشد وی فرموده که جمله انبیا علیهم السلام برای آن آمده اند تا چشم خلق را بگشایند بعیب خود و بکمال حق و بعجز خود و قدرت حق و بظلم خود و عدل حق و بذلت خود و عزت حق و به بندگی خود و خداوندی حق و بفقر خود و غناء حق و بتقصیر خود و نعمتهای حق و بفناء خود و بقای حق هم برین قیاس نیز شیخ برای آنست که چشم مریدان را باین معنی بگشاید پس هرچند مرید و ثبات خود و کمال خویش کوشد یا عملی کند تا کمال او ظاهر شود شیخ از وی بیشتر رنجد چه شیخ این همه رنج از برای آن می کشد که تا چشم کمال بین نفس او را بدوزد و چشمی که کمال حق بیند بگشاید و او هر لحظه در کمال خود چشم دیگر می گشاید پس در صنعت رنج شیخ میکوشد نه در حق خویش و درویش می باید که در کمین نفس خود باشد تا هر چشمی که بکمال خود می گشاید حال آنرا می بندد و گر نه چنین کند تا او را خبر شود نفس از هر سر موئی چشمی بدیدن کمال خود بگشاید و از دیدن کمال حق کور گرداند که خاصیت نفس اینست وهم وی فرموده که این مردمان عجب اعتقادی دارند البته میگویند که درویش می باید که او محتاج باشد نمیدانند که حق تعالی هرگز محتاج نداشته است بخلق و چرا باید که بندگان خدای تعالی جز باو محتاج باشد آخر این دنیا را با این همه نعمت ببرکت ایشان بپای میدارد و بلکه مقصود از آفرینش ایشانند نه آخر شیخ مجد الدین بغدادی را قدس سره هر سال خرج سفرهٔ خانقاه دویست هزار دینار زر سرخ بوده است و من پانصد هزار دینار را از املاک وقف کرده ام بر صوفیه که برین طریقه باشند وهم وی فرموده که حق تعالی این زمین و مزارع را بحکمت آفریده میخواهد که معمور باشد و فایده بخلق برسد و اگر خلق بدانند که از عمارت دنیا که برای فایده و دخل کنند نه بوجه اسراف چه ثوابست هرگز ترک عمارت نکنند و اگر بدانند که از ترک گذاشتن زمین معطل را چه گناه حاصل میشود هرگز نگذارند که اسباب او خراب شود هر کس که زمینی دارد که از آن هر سال هزار من غله حاصل می تواند کرد و اگر بتقصیر و اهمال نهصد من حاصل کند و بسبب تقصیر او آن صد من غله از خلق دور افتد بقدر آن از وی باز خواست خواهند کرد و اگر کسی را حالی هست که بعمارت دنیا نمی پردازد خوش وقتست او و اگر چنانکه از کاهلی ترک عمارت زمین کند و آن ترک را زهد نام نهد جز متابعت شیطان چیزی دیگر نیست و هیچکس کمتر از آدمی بیکار و عاصی نیست هم آخرتی و هم دنیوی هم وی فرموده که ممکن نیست که کسی بمرتبهٔ ولایت برسد اما که حق تعالی پرده بر سر او پوشد و او را از چشم خلق نهان دارد و معنی اولیائی تحت قبائی اینست و این قباب صفت بشریت است نه پرده ایست از گرباس وغیره و صفات انسیت که در عیبی اظهار کنند تا نه هیچ راز و چشم مردم بعیب او نمایند حقی انهم

غیری آنست تا بنور ارادت باطن کسی را منور نکند آن ولی را نشناسد پس آن نور را شناخته باشد نه آنکس وهم وی فرموده که درویشان که بکار مشغولند می باید که بطال را در میان ایشان راه نباشد که یک مرد بیکار صد مرد در کار را از کار باز دارد و عدوی البلید الی الجلید سریعة والجمر یوضع فی الرماد فیخمد وهم او فرموده که می باید که درویشان جمله جهد نمایند تا در وقت لقمه خوردن تنگ حاضر باشند که تخم اعمال در زمین قالب انسانی لقمه ایست چون بغفلت تخم انداز ممکن نیست که هرگز جمعیت حاصل شود و اگرچه لقمه حلال باشد وهم وی فرمود که حکیم ترمذی و جماعتی از مغاربه گفته اند بدایة الاولیاء نهایة الانبیاء روزی در بغداد در خدمت شیخ بودیم قدس سره فرمود که جماعتی که گفته اند بدایة الاولیاء نهایة الانبیاء آن را عذری هست و ایشان در آن سخن آن خواسته اند که بدایة الاولیاء نهایة الانبیاء فی الشریعة ونهایة الانبیاء بدایة الاولیاء فی الطریقة زیرا که چون کمال شریعت در آخر کار نبی تمام شد که الیوم اکملت لکم دینکم ولی تا شریعت را بکمال نگیرد قدم در ولایت نتواند نهاد پس آنچه نبی را در شرایع بانتها کار باشد ولی را بابتدا باشد زیرا که اگر کسی بدان احکام که بمکه نازل شد سلوک کند و باحکامی که در آخر عمر بمدینه نازل شد التفات نماید هرگز بولایت نرسد بلکه اگر انکار کند کافر گردد پس ابتداء ولایت آنست که همه شرایع را بکمال قبول کند و متابعت نماید اما طریقت آنست که هرچند ولی سعی کند و مرتبهٔ او عالی شود و روح او را آن نوع معراج که جسم نبی را بود حاصل نشود و محال بود که شود پس در انتهاء ولایت روح ولی مشابهت می یابد بجسم نبی و در طریقت نهایة الاولیاء بدایة الانبیا باشد وهم وی فرموده که انبیا علیهم السلام از انشاء گناه و عامدا معصومند و اولیا از خوار داشت گناه محفوظ و از مصطفی صلی الله علیه وسلم مرویست ان تغفر اللهم اغفر جما وای عبد لک لا الما و نزدیک این بیچاره گناهی بدتر از آن نیست که بنده خود را مقصر و مجرم نداند اخی علی مصری وی شیخی بوده در ملک شام و روم و مریدان بسیار بروی جمع آمده بودند اما چون مردی منصف بوده جمعی از مریدان خود را که مستعد بودند با ایشان گفت که اگر شما طالب حقید من نیز طالبم و مرشدی نیافته ام که پیش او سلوک کردمی اکنون در واقعه دیدم و در شهادت نیز می شنوم که در خراسان مرشدیست مکمل برخیزید تا برویم و او را دریابیم و در خدمت مرشدی روزی چند سلوک کنیم و از آنچه خلق بما گمان می برند چیزی حاصل کنیم القصه بنابرین قضیه آمده و در حلقهٔ مریدان شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس سره داخل شده با جمعی از اصحاب خود شیخ فرمود که ارادت ایشان تو بعد ازین ارادت نیست

۲۸۷

و وساطت تو درمیان ایشان را سود کند چه نزدیک من میان شیخ و مصطفی صلی الله علیه وسلم چند
کرخرقه بیشتر راه روشن تر و سلوک بر و آسان تر است بخلاف اسناد حدیث که آنجا هر چند وسطه
کمتر است حدیث صحیح تر است چه آنجا که خبر است هر چند واسطه بیشتر است احتمال تغیر بیشتر بود اما
اینجا خرقه است هر چند که نور مشایخ بیشتر بود راه روشن تر بود و مدد ایشان بیشتر بود در روزی از حکایت
منصور حلاج در افتاد اخی علی مصری از حال وی استفسار کرد حضرت شیخ بعد از آن که در باب وی
سخنان بسیار فرمودند گفتند در آن وقت که مرا حال بود بزیارت وی رفتم چون مراقبه کردم
روح او را در علیین یافتم در مقام عالی مناجات کردم و گفتم خداوندا این چه حالتست که فرعون
انا ربکم الاعلی گفت و حسین منصور انا الحق گفت هر دو دعوی خدائی کردند روح حسین منصور در علیین
و روح فرعون در سجین درین چه حکمت است در سر من ندا کردند که فرعون بخود بینی افتاد و همه
خود را دید و ما را گم کرد و حسین منصور همه ما را دید و خود را گم کرد بنگر چه فرق باشد **شیخ نجم الدین
محمد بن محمد الادکانی رحمه الله تعالی** وی مرید شیخ رکن الدین علاء الدوله است قدس
الله تعالی سره عمر وی به هشتاد رسیده بود در شهور سنه ثمان و سبعین و سبعمایه از دنیا برفته و در
حصاری از اعمال اسفراین مدفون گشته وی گفته در قول رسول الله صلی الله علیه وسلم علیکم بالسواد
الاعظم ای بالقرآن **اخی محمد دهستانی رحمه الله تعالی** شیخ رکن الدین قدس سره فرموده
است که در اربعین شب پنجشنبه سی و نهم اربعین در غیبت دیدم که جماعتی مسافران رسیدند در
میان ایشان جوانی بود که حق تعالی را با او نظری از عنایت است و او را بمن حواله کرده است
چون بشهادت آمدم خادم را گفتم زنهار هیچ مسافر را اجازت مده تا بیرون آمدن من که بر دو
همان ساعت جماعتی مسافران رسیدند خادم ایشان را فرود آورد و مرا گفت که امروز جماعتی
رسیدند گفتم فرود آور روز جمعه چون اربعین تمام شده باشد در مسجد جامع آنجا که من می نشستم ایشان را
بیاورید تا به بینم چون روز جمعه بمسجد رفتم درویشان و مسافران بیامدند و سلام کردند چندانکه نظر کردم
آنرا که من دیده بودم در میان ایشان نبود گفتم مگر قومی دیگر خواهند آمد نماز بگذاردیم و بخانقاه
آمدیم خادم آمد و گفت ازین درویشان یکی مانده است که بخدمت ایشان مشغول بوده است مگر پیش
جفتهای ایشان بوده و بمسجد نیامده درخواست میکند که شما او را به بینید گفتم نیک باشد چون در آمد از دور
او را باز دانستم که اوست بیامد و سلام کرد ساعتی بنشست و بیرون رفت و من خادم را
طلب کردم و گفتم برو آن جوان که برفت بگوی می باید که اینجا روزی چند با ما باشی این جماعت

باز کردی که ما را بتو کاریست چون خادم بیرون رفت او را دید که باز گشته بود و ایستاده خادم
پرسید که حال چیست گفت میخواهم که بخدمت شیخ بگوئی تا مرا قبول کند و هم اینجا بخدمت درویشان
مشغول شوم خادم گفت شیخ مرا از پی تو باین مهم فرستاد او را در آورد و مسافران برفتند او را بخدمت
مشغول کردم و خدمتی کرد که از آدمی بهتر از آن ممکن نباشد بعد از سه سال که ذکر گفت و خلوتی
چند بنشست و حالهایی نیکو از وی بنمود روزی در سفری بودیم و او در صفه نشسته بود من آنجا که بودم
نظر من بر حال وی افتاد دیدم که واردی عالی بر وی نازل میشد و حالی شگرف بروی کشف میگشت
حالی برخاستم و آنجا رفتم که او بود و مغلوب شده بود و مست آن حال گشته بانگ بروی زدم و گفتم
که در چه حالی و چه دیدی بگو گفت نمیتوانم گفت گفتم زنهار مخای بگوی بزجر بگفت الحق مقامی و واردی
بس عالی بود اما چون دیدم که در وی عجبی پیدا میشود گفتم این چیزی نیست و آنرا نفی کردم باری
درین مقام در خود چیزی پیدا میکرد و مدتی مدید از دماغ او نمیرفت تا بعد از آن بچند گاه
دیگر بتجلی صمدیت متجلی شده آن مقامیست که در آنجا احتیاج بالکل از سالک بر میخیزد و چون
در آن حال خود را بدید غروری در وی پیدا شد و با خود گفت ناخوردن صفت حقست و این
صفت مرا حاصلست در باطن وی دعوی خدائی سر بر زدن گرفت و ترک خوردن نمود هر چند
بجوشش می زدم و چوب در دهان او می کردم و شربت در دهان او میریختم باز بدر میریخت و بحلق وی
فرو نمیرفت بگذاشتم تا مگر بخوشی خود بخورد و هیچ نخورد تا مدت شش سال برین بر آمد و بخدمت قیام
می نمود و یک سعادت او آن بود که خود را هرگز از من بی نیاز نداشت و گرنه این کوزه هم درین
ورطه هلاک شدی و مرا مدت سی و هفت سالست تا باشارت شیخ بارشاد مشغولم و چندین
طالبان را دیدم همچنین مردی که این محمد است که او بلذات دنیا و نفس خود هیچ میلی نباشد ندیدم
و مدت بیست و پنج سالست که در میان درویشانست و برادر او خادم اوست و دیگر خادمان
که پیش ازین بوده اند هیچکس از لفظ او نشنیده باشد که مرا چیزی می باید نه از طعام و نه از جامه
هرگز چیزی که بحظ نفس تعلق داشته باشد کسی از زبان او نشنیده و یا انکه رنجوریها کشید هرگز
او را کسی خفته ندیده و با کسی هیچ نگفته و از هیچ آفریده در نخواسته القصه در آن مقام تا از
خوردن باز ماند تا شش سال بعد از آن بکعبه میرفتم او را با خود ببردم و قصد من آن بود که میدیدم که
جماعتی این حال عجب میداشتند و در قدرت خدای تعالی شک بودند و ایشان را زیان میداشت
تا در راه به بینند و بی گمان بدانند که چیزی نمیخورد و آن شبهه دفع کرد در رفتم و آن جماعت شک

برخاست و چون بمدینه رسیدم او را گفتم اگر امت رسول الله صلی الله علیه وسلم هستی و مریدی
آن می باید کرد که رسول صلی الله علیه وسلم کرده و من می کنم واگرنه برخیز و برو که بیش ازین در صحبت
ما نتوانی بود و برادر او ۞ اخی علی دوستی حاضر بود لقمه در دهان او نهاد و بخورد سه لقمه تعیین
کردم که در روزی بخورد تا بمکه رسیدیم بعد از ان در مکه گفتم که بخور چنانچه درویشان میخورند بخورد
و از آن ورطه خلاصی یافت **ابو البرکات تقی الدین علی الدوستی رحمه الله تعالی**
وی نیز از اصحاب شیخ رکن الدین علاء الدوله است روزی حضرت شیخ فرمودند که مادام که سالک در وقت
تجلی صورتی ادراک میکند آن تجلی صوری باشد حق تعالی را از ان منزه می باید داشت اما
آنرا تجلی حق باید دانست چنانچه موسی علیه السلام از درخت شنیده که انی انا الله هر که گوید درخت
خدا بود کافر گردد و هر که گوید که این سخن خدا نگفت کافر شود پس تجلی صوری را بدین نوع اعتقاد
باید کرد و در آن روز اخی علی دوستی حاضر بود شیخ فرمودند که ما را امسال اوقات علی دوستی بغایت
خوش آمده و جهت ثبات اعتقاد درویشان بگوییم حق تعالی امسال بر وی یک نوبت در صورت
کل موجودات تجلی کرد بعد از آن تسبیح حق و تنزیه او از صور بلفظی که حق تعالی بر زبان وی می
راند می گفت حق تعالی بجود ۞ خود از وی پرسید که مرا دیدی گفت خداوندا نه فرمود پس انها که
دیدی چه بود گفت آثار و افعال و صفات تو و تو از همه صور منزهی و حق تعالی درین سخن
وی را ثنا گفت و این معنی را از وی پسندیده داشت **امیر سید علی شهاب بن محمد الهمدانی**
قدس الله تعالی سره جامع بوده است میان علوم ظاهری و باطنی وی را در علوم اهل باطن مصنفات
مشهوریست چون کتاب اسرار النقطه و شرح اسماء الله و شرح فصوص الحکم و شرح قصیده
خمریه فارضیه و غیر آن وی مرید شیخ شرف الدین محمود بن عبد الله المزدقانی بود اما کسب
طریقت پیش صاحب السرین الاقطاب تقی الدین علی دوستی کرد و چون شیخ علی از دنیا رفت
باز رجوع بشیخ شرف الدین محمود کرد و گفت فرمان چیست وی توجه کرد و گفت فرمان آنست
که در اقصای بلاد عالم بگردی سه نوبت ربع مسکون را سیر کرد و صحبت هزار و چهار صد ولی
را دریافت و چهار صد را در یک مجلس دریافت سادس ذی الحجه سنه ست و ثمانین و سبعمایه
نزدیک بولایت کبر و سوار فوت شد و از آنجا بختلانش نقل کردند **شیخ عبد الله غرجستانی**
رحمه الله تعالی وی نیز از اصحاب شیخ رکن الدین علاء الدوله است و یکی از دیههای غرجستان
خورد بوده است که پدر وی فوت شده مادر وی شخصی دیگر را شوهر کرده روزی از وی امری واقع

شده و از آن شخص متوهم گشته و گریزان شده و از ده بیرون شده و در آن نواحی درختی بوده بزرگ
و در پای آن درخت چشمهٔ آب بر آن درخت برآمده و در میان شاخ و برگ آن پنهان شده اتفاقا
جماعتی از درویشان مولهٔ آنجا نزول کردند در چشمهٔ آب عکس وی را دیده اند وی را از درخت
فرود آوردند و همراه خود ببردند گذر ایشان بجانب سمنان افتاد و بصحبت شیخ رفته اند و ویرا
همراه برده اند و چون نظر شیخ بر وی افتاد شیخ بنور فراست و کمال قابلیت ویرا درین طریق
دریافت و بعد از آنکه درویشان سفر کردند کسان فرستاده وی را باز گردانید درویشان
بسیار اضطراب کرده اند بحاکم و سلطان وقت رجوع نموده اند چون حقانیت حضرت شیخ
بر همه ظاهر بوده هیچ سود نداشته پس حضرت شیخ بتربیت وی مشغول شدند و بحسن التفات
شیخ بمقامات عالیه رسیده و آنقدر التفات و اهتمام تمام که شیخ را بنسبت بوی بوده است
معلوم نیست که نسبت بکسی دیگر بوده باشد چنانچه از رباعیاتی که در مخاطبهٔ وی گفته اند معلوم
میشود و چون بمرتبهٔ تکمیل و ارشاد رسید حوالهٔ وی ولایت طوس شده آنجا آمده و بارشاد
طالبان مشغول شده پادشاه وقت از وی استدعا نموده که در بعضی محاربات که با اعدا داشته
همراه باشد و در ان محاربه مرتبهٔ شهادت یافته و جسد مبارک وی را نقل بطوس کرده اند و قبر
وی آنجاست **بابا محمود طوسی رحمه الله تعالی** وی از مریدان شیخ عبد الله بوده است
وقتی شیخ عبد الله جمعی از درویشان را در اربعین نشانده بود یکشب خادم خانقاه گفته که امشب
درویش را واردی قوی خواهد رسید واقف باشی که بیخودی نکنند و از خلوت بیرون نجهند
اتفاقا بابا محمود از خلوت بیرون رفت و یک درویش دیگر نام وی هند و الیاس بود وی نیز
در عقب بابا محمود بیرون جست خادم در عقب ایشان بدوید هند و الیاس رسید وی را بگرفت
و بابا محمود روی بکوه و صحرا نهاد و هند و الیاس بحسن تربیت و سیاست شیخ فی الجمله بحال خود
باز آمد و بابا محمود همچنان مجذوب و مغلوب ماند و از وی کرامات و خوارق عادات بسیار
ظاهر میشد است چنانچه مشهور است **اخی علی قتلغشاه رحمه الله تعالی** وی نیز از مریدان
شیخ عبد الله است و بحسن تربیت وی بمرتبهٔ کمال بلکه بمرتبهٔ تکمیل رسیده بوده در آن وقت که
شیخ عبد الله را بلشکر استدعا کرده بودند اخی علی در سفر بوده است شیخ فرموده است ما درین
لشکر بسعادت شهادت خواهیم رسید بعد از ما بجای ما اخی علی را بنشانید **شیخ حافظ بهاء الدین**
رحمه الله تعالی وی نیز از مریدان اخی علی است گویند که وی خورد بوده که والد وی
در

فوت شد چون بسن تمیز رسید خویشان وی را بدکان درزی فرستادند تا درزی گری بیاموزد در آن فرصت مولانا رضی الدین علی بابانی رحمة الله علیه که از مریدان شیخ عبد الله غرجستانی بوده است و صحبت وی بحضرت خضر علیه السلام بوده رسیده و وی رسیده که فرزند عمر کجاست گفته اند که وی پیش درزیان باشد و مولانا گفته هر که بپیش درزیان باشد درزیان باشد او را بطلبید طلبیده اند مولانا وی را بطوس برده و بحافظ صالح سپرده تا قرآن یاد گیرد و خدمت مولانا بعد از چند گاه باز بر آنجا گذشته شیخ حافظ را دیده متغیر شده استاد وی را گفت همانا که فرزند عمر را از همان طعامها میدهی که خود میخوری گفت چه کنم چیزی دیگر ندارم مولانا فرموده است که با وی با پرده برو و آنجا باش چندانکه وی قرآن حفظ کند چنان کرده است شیخ حافظ گفته است که در اوایل مرا داعیهٔ سلوک راه خدای تعالی پیدا شد در نیشاپور مولانا شمس الدین خلیفه بارشاد مشغول شده بود و در ده ویرانی شیخ علی اخی در هر ولایتی نام عزیزی می شنیدم و متردد بودم که کجا روم شبی در واقعه دیدم که منزلیست بس رفیع و عمارتی بس عالی و در آنجا جماعتخانه در غایت روح و پاکیزگی و در پیشان آن طاق رواقی و در پیشان رواق پرده آویخته و در آن جماعتخانه خلق بسیار و در رواق نیز جمعی از اکابر نشسته و مولانا شمس الدین خلیفه بر کنارهٔ رواق نشسته و از میان جماعتخانه تاجی آویخته بودند و مولانا میگفت که این تاج بر سر هر که راست آید معنی ما اوی خواست کسی می آمد و امتحان می کردند بر سر هیچکس راست نمی آمد من در گوشه استاده بودم و نظاره می کردم ناگاه خدمت مولانا بمن نظر کرد و گفت فرزند تو نیز پیش آی من خواستم که پیش آیم ناگاه دیدم که آن پرده که در پیشان رواق بوده در حرکت آمد و از پس آن پرده شخصی با هیبت بیرون آمد و مرا بر گرفت و در کنار اخی علی نهاد و بفرمود که بگیر این طفل را شیر ده از هیبت آن از خواب در آمدم با خود گفتم حواله بخدمت اخی علی شدم احرام ملازمت وی بستم چون نظر وی بر من افتاد و گفت حافظ برای شیر آمدی دست بیعت بوی دادم و توبه و تلقین گرفتم و هم وی گفته است که چون در سفر حجاز ببغداد رسیدم در خانقاه شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی رحمه الله تعالی نزول کردم در آن وقت نبیرهٔ شیخ نور الدین عبد الرحمن شیخ بغداد بود و خلیفهٔ جد بزرگوار خود بود در وقت وداع وصیت کرد که چون بشرف زیارت روضهٔ شریفهٔ حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم دریابی نیازمندی من بحضرت برسانی و باین عبارت بگوئی که پیری عاصی از عاصیان امت تو عبد الرحمن بغدادی دعا رسانیده چون بشرف زیارت رسیدم و شرایط آن بجای آوردم وصیت شیخ بخاطرم آمد

بهمان عبارت که وصیت کرده بود گفتم حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم ابروی مبارک در هم کشیدند و مرا گفتند که تو چنین مگوی که وی از غایت تواضع چنین گفته است وی از اکابر امت منست بعد از مراجعت آن را بشیخ گفتم خوشدلی بسیار نمود و مرا دعای خیر کرد و هم وی گفته که وقتی درین ولایت وبائی عظیم افتاد چنانکه اکثر خلق از حیات خود مایوس شدند روزی خدمت مولانا رضی الدین علی مایانی از ده مایان به ابرده تشریف آورده و در بیرون ده نزول فرمود و مرا طلبید و گفت امر چنین است که همراه من بیائی و در سر قبر شیخ محمد خالد رحمه الله تعالی در قریهٔ اسجیل قرآن ختم کنی شاید که خدای تعالی این را دفع فرماید امتثال نمودم اما بواسطهٔ آنکه در آن فرصت خواجه عبد الرحمن کهواره گر قدس الله سره که از محبوبان و مجذوبان حضرت حق سبحانه بود جل ذکره در قریهٔ اسجیل بر سر سنگی که بر سر تربت شیخ محمد خالد است می نشست و سخنان بلند میگفت و خدمت مولانا رضی الدین علی در غایت تشرع بود من متفکر شدم که مبادا امری واقع شود که مردم ملیت و بار ابانه طلبند چون بنزدیک اسجیل رسیدم شخصی بیرون آمد وی را از احوال خواجه پرسیدم گفت حالی بر سر سنگ نشسته بود ناگاه گفت قومی می آید که من حریف کلاوی نیستم از آنجا برخاست و در آن نزدیکی خراسی بود بآنجا در آمد و در مغاکی پنهان شد چون بده رسیدیم و در سر زیارت فرود آمدیم و مردم ده جمع شدند خبر رسید که امیر علی بیگ که حاکم ولایت بوده بزیارت خواجه می آید و مردم ده با مولانا گفتند که خواجه بسبب شما باین خراس در آمده است اگر علی بیگ بیاید و خواجه را نه بیند جای آن دارد که بر ما غضب کند خدمت مولانا متوجه خراس شدند چون بخراس در آمدند فرمودند که مهمان را چنین دارید چون خواجه آواز مولانا شنید از آن مغاک بیرون آمد و یکدیگر را کنار گرفتند و خواجه چیزی در گوش مولانا گفت مولانا در گریه شد مدتی همچنان ایستاده بودند شخصی مرا گفت که امیر علی بیگ بر در ایستاده است و انتظار می کشد من مولانا را تنبیه کردم مولانا فرمود که امیر علی بیگ منتظر شماست خواجه بیرون رفت و امیر علی بیگ خواجه را دریافت خواجه گفت مغولک برو مهمانی عزیز دارم علی بیگ روان شد و خواجه از عقب وی لوره میزد هی مغولک بدوید و بدوید تا از نظر خواجه غایب شد بعد از آن خواجه و مولانا بزیارت در آمدند و از بیم آنکه مبادا خواجه سخن بلند گوید با مولانا گفتم که من قرآن در یک شبانروز ختم میتوانم کرد مولانا فرمود امر بسه شبانروز است من ختم آغاز کردم که در اثنای تلاوت خواجه آغاز سخنان بلند کرد و مولانا بانگ بر وی زد دیگر تا آخر صحبت خواجه از آن سخنان هیچ نگفت چون ختم تمام شد و از دعا فارغ شدند یکدیگر را وداع کردند حق سبحانه و تعالی آن بلیت بمحض رافت و رحمت خود

دفع کرد مولانا فخرالدین تورستانی رحمه الله تعالی وی تحصیل علوم ظاهری کرده بوده است همیشه در خاطر میداشته اند که بعد از تحصیل علوم بسلوک راه خدای تعالی اشتغال نماید و در یکی از مدارس مصر خانه داشته و در آنجا بمطالعه مشغول بوده و ویرا از مطالعه کلالتی حاصل شد از برای تشحید خاطر از خانه خود بیرون آمد داعیه سلوک بر دلش تازه گشته با خود گفته است که آخر روزی از آنچه که در آنم بیرون می باید آمد امروز آن روز است دیگر بخانه خود باز نرفته است همچنان خانه را با کتابها و متاعهای دیگر در باز گذاشته است و پیش شیخ علی رحمه الله تعالی که در آن وقت در مصر بارشاد مشتهر بود رفته و بسلوک مشغول گشته تا وی زنده بوده در صحبت وی بوده و چون وی از دنیا رفته در طلب کامل مکمل سفر اختیار کرده در آن وقت شیخ محی الدین طوسی که از اولاد امام غزالی رحمه الله تعالی بوده و شهرتی تمام داشته است و در شهر طوس می بود بصحبت وی آمده آنچه میخواسته است آنجا نیافته از آنجا بده ویرانی پیش فرزندان اخی علی قتلقشاه رفته است و آنجا نیز آنچه میخواست نیافته است چون از آنجا سفر می کرده فرزندان اخی علی وی را گفته اند که یکی از درویشان پدر ما در قریهٔ ابرده می باشد اگر وی را ببینی و ورنی نباید با خود گفته است شیخ خراسان آن و شیخ زادگان این درویش دیگر چه خواهد بود اما احتیاط را بابرده رفته با آنجا رسیده و شیخ حافظ بجهت مهمی بدهی دیگر رفته بود و آنجا بنور ولایت از آمدن وی خبری یافته با اصحاب گفته که ما را مهمانی عزیز رسیده مهم ناساخته بابرده بازگشته چون چشمش بر مولانا افتاده این مصرع مشهور خوانده است که یار در خانهٔ و ما گرد جهان می گردیم و میان ایشان صحبت در گرفته و تا شیخ حافظ زنده بوده در صحبت ایشان بوده است و با وی باربعینها نشسته و تربیتها یافته و بعد از وفات وی بولایت جام تشریف آورده و در جوار تربت مقدسهٔ حضرت شیخ الاسلام احمد قدس الله تعالی سره اربعین نشسته و مشایخ جام را بهیچکس از مشایخ وقت آنقدر اخلاص و اعتقاد نبوده که بنسبت وی میگفته است که حضرت شیخ الاسلام احمد را قدس الله تعالی سره بهمه اولاد خود التفات بسیار است تا غایتی که بخواجه محمد خلوتی که ظاهری بس پریشان داشته است التفات بسیار داشته یکی از علماء هرات که بزهد و ورع مشهور بود و در سلوک راه خدای تعالی جد تمام داشته بصحبت وی آمده بود و اظهار طلب کرده وی را گفته است که رجوع بهرات می باید کرد و با اهل بیت خود می باید بود هر چند الحاح کرده فایده نداشت چون بموجب امر وی بازگشته و بهرات رسیده عنقریب بیمار شده و برحمت حق پیوسته و بخاطر من می آید که بخرجرد جام در

سرائی که بوالدین فقیر تعلق میداشت نزول فرموده من چنان خورد بودم که مرا پیش زانوی خود نشانده بود و با انگشت مبارک خود نامهای مشهور چون عمر و علی بر روی هوا می نوشت و من آنرا میخواندم تبسم می نمود و تعجب میفرمود آن شفقت و لطف وی در من تخم محبت و ارادت این طایفه شد از آن وقت باز هر روز نشو و نمای دیگر مییابد امید میدارم که بر محبت ایشان بزیم و در محبت ایشان میرم و در زمرهٔ محبان ایشان برانگیخته شوم اللهم احینی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین بعد از سنه عشرین و ثمان مایه در خراسان عزیمت زیارت حرمین شریفین زادهما الله شرفا کرد و از آنجا بمصر رفت و از آنجا بجوار رحمت حق پیوسته و قبر وی در قرافه است نزدیک قبر امام شافعی رضی الله عنه و آنجا بسید فخرالدین مشهور است شاه علی فراهی قدس الله سره وی از مریدان شیخ رکن الدین علاء الدوله است پدر وی حاکم فره بود و متمنی گشته بود خواست که از حکومت استعفا کند و در آخر حیات منزوی شده بطاعت و عبادات اشتغال نماید پسر خود شاه علی را بجانب اردوی پادشاه وقت فرستاد تا منشور حکومت بنام خود بستاند و پدر وی را معذور دارند گذر وی بر نواحی سمنان بود و وی را در آن نواحی با قطاع طریق محاربه افتاد چنانکه همه متعلقان وی کشته شدند وی نیز زخمها خورده میان کشتگان افتاد شیخ رکن الدین علاء الدوله را در غیبت نمودند که در فلان موضع جمعی کشته اند و در میان ایشان یکی زنده مانده است و قابلیتی تمام دارد وی را دریاب شیخ بآن موضع رفت هیچکس را زنده نیافت بار دیگر بهمان مامور شد تفحص بسیار کرد و در یکی از آنها فی الجمله اثر حیاتی تفرس کرد وی را برداشته بخانه خود برد و بتعهد حال وی کرد چندانکه بحال خود باز آمد و جراحتهای وی نیکو شد و ویرا به راه آورد شیخ ویرا گفت اکنون که صحت یافتی کفایت مهم خود خواهی به پیش پادشاه رو خواهی بجانب پدر شو وی گفته است که مرا خاطر میخواهد که از خدمت شیخ مفارقت نمایم میخواهم دست ارادت در دامن حضرت شیخ زنم آخر پیش پدر رفت و از وی اجازت خواست و بصحبت شیخ مراجعت نمود و بحسن تربیت شیخ رسید بآنچه رسید شیخ محمد شاه فراهی رحمه الله تعالی بعلوم ظاهری و باطنی آراسته بوده و بیک واسطه مرید شاه فراهی است و قبر وی همانجاست در آخر حیات عزم حج کرد از راه هرمز چون بنوخان رسید بیمار شد و همانجا وفات یافت و قبر وی همانجاست صاحب کشف و الهام بوده است گویند که در سفر حج بشهری که آنجا خراباتی بود رسید مراقب نشسته بود ناگاه صیحه زد یکی از علما که همراه وی بود سبب آن پرسید گفت خرابات این شهر بر من کشف

شده زنی دیدم بغایت جمیله گفتم خداوندا ویرا بخش بمن نداد و ندچرا نگوئی که ترا بوی بخشم آن زن در همان وقت توفیق توبه یافت **شیخ بهاء الدین عمر رحمه الله تعالی** وی خواهرزادهٔ محمد شاهست و مرید وی از بعض اکابر استماع دارم که میگفتند معلوم نیست که در سلسلهٔ اصحاب شیخ رکن الدین علاء الدوله چون اوئی بوده باشد از صغر سن مجذوب بوده است و آثار جذبه بروی ظاهر بود در اوقات اداء صلوٰة کسی را می نشانده که برکمیت اعداد رکعات وی را تنبیه میکرد که بخود نگاهداشت این معنی نتوانست کرد وقتی در اوایل حال از غایت تعطشی که این طائفه را می باشد با خال خود شیخ محمد شاه از نایافت مقصود سخنی میگفته است خال وی این بیت خوانده بوده است ✦ اگر نالد کسی نالد که یاری در سفر دارد ✦ تو باری از چه می نالی که یاری در بغل داری ✦ عادت وی چنان بود که چون در مسجد جامع حاضر شدی باحکام و خواص ایشان در باب کفایت مهمات مسلمانان سخن گفتی و اکثر احوال وی بآن گذشتی عزیزی از محبان وی از وی سوال کرده بود سبب آنکه در مسجد این همه سخن گفته میشود چیست گفته اگر خاموش می نشینم و خود را باین گفتگوی مشغول نمیسازم مغلوب و مستهلک می کردم و حواس من از کار می افتد نه گوش من می شنود و نه چشم من می بیند روزی درویشی وقت طلوع آفتاب پیش وی در آمده بود بزانوی مراقبه نشسته بود سر برداشت و فرمود که هیچ نمیتواند بود که از وقت نماز بامداد تا این ساعت کسی حضرت حق سبحانه و تعالی را پنجاه هزار سال طاعت و عبادت کند از این سخن معلوم میشود که در آن وقت زمان بالنسبت بوی بسطی واقع شده بود و پنجاه هزار سال نموده و آنرا صرف طاعت کرده وی صایم الدهر بود خدمت مخدومی مولانا سعد الدین کاشغری رحمه الله تعالی حکایت می کرد که وی را در بیابان مکه مرضی عارض شد هر چند اصحاب مبالغه کردند افطار نکرد دیک روز دیدم جماعتی از اهل غیب بجانب محفه می رفتند چون بر محفهٔ وی رسیدند در پیا مدند و بگذشتند من آن قصه را با وی بگفتم گفت آری قطب بود و اصحاب وی آنوقت که بدر محفه رسیدند من پای دراز کرده بودم دانستند و برگشتند و من پای خود را گرد آورده ام بازگشتند و پیش من آمدند و فاتحه خواندند خدمت مولانا میفرمودند که همان روز آثار صحت بروی ظاهر شد و احتیاج بآن نشد که افطار کند این فقیر را این بیت از وی بخاطر است که در وقتی که بعضی فقرا را بدوام توجه و اقبال بر مطلوب حقیقی ترغیب میکرد میخوانده ✦ دل آرامی که داری دل درو بند ✦ دگر چشم از همه عالم فرو بند ✦ توفی قدس سره یوم الثلثاء سلخ ربیع الاول سنه سبع و خمسین و ثمانمایه و چون وفات یافت فرزند بزرگوار وی و سایر اصحاب وی در قریه جغاره در همان منزل که وی در آنجا می نشست نیز مقبره

وی اشتغال نمودند سلطان وقت استدعا نمود که تربت وی نزدیک شهر باشد قبول کردند و چون سلطان بجنازهٔ وی حاضر شد جنازهٔ وی را با مقداری راه بدوش گرفته ببرد و در جانب شمال عیدگاه دفن کردند و عمارت عالیه آنجا فرمود و حالا معروف و مشهورست مزار و متبرک **به مولانا شمس الدین محمد اسد رحمه الله تعالی** در علوم ظاهری بجودت طبع و حدت فهم شهرتی تمام داشت میفرمود که در اوان تحصیل مرا داعیهٔ سلوک راه خدای تعالی قوی شد در آن وقت خدمت شیخ زین الدین خوافی رحمه الله تعالی بارشاد طالبان و تربیت مریدان مشغول بود در روزی بمجلس وی رسیدم با جمعی بیعت میکرد و ایشانرا توبه میداد و تلقین ذکر میکرد و قاعدهٔ درویشان می باشد که وقتی که شیخ دست درویشی را در وقت بیعت می گیرد بعضی دامن آنرا بگیرند تا آنجا که برسد من نیز دامن بعضی از آنها را گرفتم چون از آن مجلس بیرون آمدم در مدرسه ها بجائی که تحصیل می کردم مشغول میشدم در خود روز بروز تاثیر ذکر را زیادت میدیدم تا آنکه من بالکلیه بآن جانب منجذب شدم و ترک تحصیل کردم وی با خدمت شیخ بهاء الدین عمر صحبت بسیار داشته بود و در ارشاد نشسته چنانکه مردم را اعتقاد آن بود که مرید ویست اما وی بآن اعتراف نداشت و بصحبت مولانا محمد ابو نصر پارسا نیز رسیده بود و خدمت مولانا جامهٔ خود را در وی پوشانیده بود و آنرا بر سبیل تبرک می پوشیده آخر با خدمت مولانا سعد الدین کاشغری صحبت بسیار میداشتند و خدمت مولانا سعد الدین تعظیم و تکریم وی میکرد یکبار در راهی با وی میرفتم بتقریب سخن وی بآنجا رسید که گفت مرا درین چند روز امری واقع شد که هرگز مرا بخود گمان آن نبود و توقع آن نمیداشتم و بر سبیل اجمال اشارتی بآن کرد بروجهی که من از آن تحقیق وی بمقام جمع فهم کردم والله تعالی اعلم قال بعض العارفین اذا تجلی الله سبحانه بذاته لاحد یری کل الذوات والصفات والافعال متلاشیة فی اشعة ذاته و صفاته و افعاله و یجد نفسه با جمیع المخلوقات کانها مدبرة لها و هی له اعضاء لا یلم بواحد منها شیء الا و یراه ملما به و یری ذاته الذات الواحدة و صفته صفتها و فعله فعلها لاستهلاکه بالکلیة فی عین التوحید و لیس للانسان وراء هذه المرتبة مقام فی التوحید و بما انجذاب بصیرة الروح الی مشاهدة جمال الذات استتر نور العقل الفارق بین الاشیاء فی غلبة نور الذات القدیمة وارتفع التمیز بین القدوم والحدوث لزهوق الباطل عند مجیء الحق و تسمی هذه الحالة جمعا و در پیش وی خربزه بریدند بسیار لطیف و شیرین بر آمد چون چشید دست از آن باز کشید سبب پرسیدند گفت التذاذ بآن مرا از آنچه در آنم باز میدارد وی را حالتی تمام و وجدی عظیم بود چون در مجلس سماع حال بروی متغیر شدی صیحات و زعقات زدی

و اثر آن بجلیسان سرایت کردی و همه را وقت خوش گشتی توفی رحمه الله لیلة الجمعة غرة رمضان سنة
اربعین و ستین و ثمانمایه و قبر وی در گازرگاه است در پایان قبر شیخ الاسلام قدس الله تعالی
سره مولانا بهاء الدین ولد قدس سره بعضی بگفته اند که وی بصحبت شیخ نجم الدین کبری رسیده
است و از خلفاء ویست نام وی محمد بن محمد الحسین بن احمد الخطیبی البکری است از فرزندان امیر
المؤمنین ابابکر صدیق است رضی الله تعالی عنه و مادر وی دختر پادشاه خراسان علاء الدین
محمد بن خوارزمشاه بود حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم بخواب دید وی را اشارت
فرمود که دختر خود را بحسین خطیبی نکاح کن و بعد از نهم ماه بهاء الدین ولد متولد شد و چون دو ساله
شد والد وی نقل کرد و چون بسن تمیز رسید بتحصیل علوم دینی و معارف یقینی مشغول شد تا کمال
وی بجایی رسید که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم وی را در واقعه سلطان العلماء لقب
نهاد چون وی را ظهوری تمام حاصل شد و مرجع خواص و عوام گشته جمعی از علماء چون امام
فخر الدین رازی و غیره بروی حسد بردند وی را بخروج سلطان وقت متهم داشتند و وی از
شهر بلخ عذر خواستند و در آن وقت مولانا جلال الدین خورد سالی بود از راه بغداد بمکه معظمه توجه نمودند
چون ببغداد رسید جمعی پرسیدند که ایشان چه طایفه اند و از کجا می آیند و بکجا میروند مولانا بهاء الدین
فرمود من الله و الی الله و لا حول و لا قوة الا بالله این سخن را بخدمت شهاب الدین سهروردی رسانیدند
فرمود که ما هذا الا بهاء الدین البلخی و بخدمت شیخ استقبال کرد و چون برابر مولانا رسید از اشتر فرود آمد
و زانوی مولانا بوسید و بجانب خانقاه استدعا کرد مولانا گفت موالی را مدرسه مناسب تراست
در مستنصریه نزول کرد و خدمت شیخ بدست خود موزه وی را کشید روز سیوم عزیمت مکه مبارک
نمودند بعد از مراجعت بجانب روم متوجه شدند چهار سال در آزرنجان بودند و هفت سال در
لارنده و در لارنده خدمت مولانا جلال الدین را در سن هژده سالگی کدخدا ساختند و در سنه ثلث
عشرین و ستمایه سلطان ولد متولد شد چون سلطان ولد بزرگ شد هر کس ایشان را نشناختی و با مولانا
جلال الدین برادر پنداشتی بعد از آن سلطان ایشان را از لارنده بقونیه استدعا کرد مولانا
بهاء الدین ولد آنجا بجوار رحمت حق پیوست **سید برهان الدین محقق** وی سید حسینی است
از ترمذ است از مریدان و تربیت یافتگان مولانا بهاء الدین ولد بسبب اشراف او بر خواطر در
خراسان و ترمذ بسید سردان مشهور بود همان روز که مولانا بهاء الدین ولد فوت شد وی در ترمذ با جمعی
نشسته بود گفت دریغا که حضرت استاد و شیخم ازین عالم رفتند و بعد از چند روز بجهت تربیت مولانا جلال الدین

بقونیه

بقونیه متوجه شد و بخدمت مولانا مدت نه سال تمام در خدمت و ملازمت وی نیازمندی نمود
و تربیتها یافت و گفته که چون خدمت شیخ شهاب الدین سهروردی بروم آمده بود و بدیدن
سید برهان الدین آمد سید برهان بر خاکستر نشسته بود از جای بجنبید شیخ از دور تعظیم کرد و بنشست
و سخنی واقع نشد مریدان پرسیدند که موجب سکوت چه بود شیخ فرمود که پیش اهل حال زبان حال
می باید نه لسان قال پرسیدند که وی را چگونه یافتند گفت دریائیست مواج از درر معانی و
حقایق محمدی بغایت آشکار و بغایت پنهان و خدمت شیخ صلاح الدین رحمة الله علیه از جمله
مریدان سید بوده سید قدس سره میفرموده که حالم را بشیخ صلاح الدین بخشیدم و قالم را بمولانا و مزار
متبرک سید در دار الفتح قیصریه است سلام الله و تحیاته علیه و علی جمیع عباد الله الصالحین **مولانا جلال الدین
محمد البلخی الرومی** قدس سره ولادت خدمت مولانا در بلخ بوده است در ششم ربیع الاول سنه اربع و ستمایه
میگویند که بر خدمت مولانا از پنج سالگی باز صور روحانی و اشکال غیبی یعنی سفره ملایکه و بررهء جن و خواص
الانس که مستوران قباب عزت اند ظاهر میشده اند و متمثل میگشته اند بخط مولانا بهاء الدین ولد نوشته یافته اند
که جلال الدین محمد در شهر بلخ شش ساله بود که روز آدینه با چند کودک دیگر بر بامهای خانها سیر میکردند
یکی از کودکان با دیگری گفته که بیا تا ازین بام بر آن بام جهیم جلال الدین محمد گفته که این نوع حرکت
از سگ و گربه و جانوران دیگر می آید حیف باشد که آدمی باینها مشغول شود و اگر در جان شما قوتی
هست بیائید تا سوی آسمان پریم و در آن حالت از نظر کودکان غایب شد کودکان گریه نمودند
فریاد بر آوردند بعد از لحظه رنگ وی متغیر شده و دیگرگون گردیده و چشمش متغیر گشته باز آمد گفت آن ساعت
که با شما سخن میگفتم دیدم که جماعتی از سبز قبایان مرا از میان شمایان برگرفتند و بگرد آسمانها گردانیدند و
عجایب ملکوت را بمن نمودند و چون آواز فریاد و فغان شما بر آمد باز بدین جایگاه فرود آوردند گویند
که در آن سن در هر سه چهار روز یکبار افطار میکرد و گویند که در آن وقت که بمکه میرفتند در نیشابور
بصحبت شیخ فرید الدین محمد عطار قدس سره رسیده بود و شیخ کتاب اسرار نامه بوی داده بود و آنرا پیوسته
با خود میداشت خدمت مولوی میفرموده اند که من این جسم نیستم که در نظر عاشقان منظورم بلکه من آن
ذوق و خوشی ام که در باطن مریدان از کلام من سر میزند الله الله چون آن دم را یابی و آن ذوق را بچشی
غنیمت میدان و شکرها میگذار که من آنم در خدمت مولوی گفتند که فلان میگوید که دل و جان در خدمت
است فرمود که خاموش در میان مردم این دروغ مانده است میگویند که آنچنان او جان او را از کجا یافت که در
خدمت مردان باشد بعد از آن روی بحلبی حسام الدین کرد که الله الله با اولیاء حق هم زانو باید

نشستن که آن قرب را اثرهای عظیم است، یکی لحظه از دو دور نشاید + که از دور خرابیها فزاید
بهر حالی که باشی پیش او باش + که از نزدیک بودن مهر زاید + و فرموده است که مرغی که از زمین
بالا پرد اگرچه بآسمان نرسد اما اینقدر باشد که از دام دورتر باشد و برهد و همچنین اگر کسی درویش
شود و بکمال درویشی نرسد اما اینقدر باشد که از زمرهٔ خلق و اهل بازار ممتاز باشد و از زحمتهای
دنیا برهد و سبکبار گردد که نجی المخففون و هلک المثقلون یکی از ابناء دنیا پیش او از خدمت عذر می
کرد که در خدمت مقصرم فرمود که حاجت باعتذار نیست از آن قدر که دیگران از آمدن تو منت دارند
ما از نیامدن تو منت داریم یکی از اصحاب را غمناک دید فرمود که همه دلتنگی از دل نهادگی برین عالم است
هر دمی که آزاده باشی ازین جهان و خود را غریب دانی در هر رنگ که بنگری و هر مزه که بچشی دانی که با آن نمانی
و جای دیگر روی کی هیچ دلتنگ نباشی و فرموده است که آزاد مرد آنست که از رنجانیدن کسی نرنجد و جوان
مرد آن باشد که مستحق رنجانیدن را نرنجاند مولانا سراج الدین قونوی صاحب صدر و بزرگ وقت
بوده اما با خدمت مولوی خوش نبوده پیش وی تقریر کردند که مولانا گفته است که من با هفتاد و سه مذهب
یکی ام چون صاحب غرض بوده خواست که مولانا را برنجاند و بی حرمتی کند یکی را از نزدیکان خود که
دانشمندی بزرگ بود بفرستاد که بر سر جمع از مولانا بپرس که تو چنین گفته‌ای اگر اقرار کند او را دشنام بسیار
ده و برنجان آنکس بیامد و بر ملا سوال کرد که شما چنین گفته‌اید که من با هفتاد و سه مذهب یکی ام گفت گفته ام
آنکس زبان بگشاد و دشنام و سفاهت آغاز کرد مولانا بخندید و گفت که با این نیز که تو میگوئی هم یکی ام آنکس
خجل شد و باز گشت شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که مرا این سخن از وی خوش آمده است و خدمت
مولوی همواره از خادم سوال کردی که در خانهٔ ما امروز چیزی هست اگر گفتی هیچ نیست منبسط گشتی و شکرها
کردی که الحمد لله خانهٔ ما امروز بخانهٔ پیغامبر ماند صلی الله علیه و سلم و اگر گفتی ما لابد مطبخ مهیاست منفعل گشتی
و گفتی ازین خانه بوی فرعون می آید و گویند در مجلس وی هرگز شمع برنکردندی الا بنادر بلکه از روغن چراغ
گفتی هذا للملوک و هذا للصعلوک روزی در مجلس وی حکایت شیخ اوحد الدین کرمانی رحمه الله میکردند
که مردی شاهدباز بود اما پاکباز بود و کاری ناشایسته نمیکرد فرمود که کاشکی کردی و گذشتی
ای برادر بی نهایت درگهی است + بر هر آنچه میرسی بر وی مایست + روزی میفرمودند که آواز
رباب صریر باب بهشت است که ما می شنویم منکری گفت ما نیز همان آواز می شنویم چون است که
چنان گرم نمی شویم که مولانا خدمت مولوی فرمود کلا و حاشا آنچه ما می شنویم آواز باز شدن
آن در است و آنچه وی می شنود آواز فراشدن وی فرموده است که کسی بخلوت درویشی در آمد

و گفت چرا تنها نشسته‌ای گفت این دم تنها شدم که تو آمدی مرا از حق مانع آمدی جماعتی از خدمت مولوی
التماس امامت کردند و خدمت شیخ صدر الدین قونوی نیز در آن جماعت حاضر بود گفت ما مردم
ابدالیم بهر جای که میرسیم می نشینیم و می خیزیم امامت را ارباب تصوف و تمکین لایق اند بخدمت
شیخ صدر الدین اشارت کرد تا امام شد فرمود که من صلی خلف امام تقی فکانما صلی خلف نبی
خدمت مولانا در سماع بود درویشی را بخاطر گذشت که سوال کند که فقر چیست مولانا در آن سماع این رباعی
خواند + الجوهر فقر و سوی الفقر عرض + الفقر شفاء و سوی الفقر مرض + العالم کله خداع و غرور و الفقر
من العالم سر و غرض + از وی پرسیدند که درویش کی گناه کند گفت مگر طعام بی اشتها بخورد که طعام
بی اشتها خوردن درویش را گناهی بزرگست فرمود که صحبت عزیز است لا القوا جواهر غیر ابناء
الجنس و گفت که درین معنی حضرت خداوندم شمس الدین تبریزی قدس سره فرمودند که علامت
مرید قبول یافته آنست که اصلا با مردم بیگانه صحبت ندارد و اگر ناگاه در صحبت بیگانه افتد چنان
بنشیند که منافق در مسجد و کودک در مکتب و اسیر در زندان و در مرض اخیر با اصحاب گفته است که
از رفتن من غمناک مشوید که نور منصور رحمه الله تعالی بعد از صد و پنجاه سال بر روح شیخ فرید الدین
عطار رحمه الله تجلی کرد و مرشد او شد و گفته که در حالتی که باشد مرا یاد کنید تا من شما را مدد باشم
در هر لباسی که باشم و دیگر فرمود که در عالم ما را دو تعلق است یکی ببدن و یکی بشما و چون بعنایت
حق سبحانه و تعالی فرد و مجرد شوم و عالم تجرید و تفرید روی نماید آن تعلق نیز از آن شما خواهد بود
خدمت شیخ صدر الدین قدس سره بعیادت وی آمد فرمود که شفاک الله شفاء عاجلا رفع درجات
باشد امید است که صحت باشد خدمت مولانا جان عالمیانست فرمود که بعد ازین شفاک الله
شما را باد همانا که در میان عاشق و معشوق پیراهنی از شعر بیش نمانده است نمیخواهید که نور بنور پیوندد
من شدم عریان ز تن او از خیال + میخرامم در نهایات الوصال + و شیخ با اصحاب خود گریان
شدند و حضرت مولانا این غزل فرمود + چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم + و خدمت
مولانا در وصیت اصحاب چنین فرموده است اوصیکم بتقوی الله فی السر و العلانیة و بقلة الطعام و قلة المنام
و قلة الکلام و هجران المعاصی و الآثام و مواظبة الصیام و دوام القیام و ترک الشهوات علی
الدوام و احتمال الجفا من جمیع الانام و ترک مجالسة السفهاء و العوام و مصاحبة الصالحین و الکرام و ان
خیر الناس من ینفع الناس و خیر الکلام ما قل و دل و الحمد لله وحده و سوال کردند که بخلافت مولوی
مناسب کیست فرمود که چلپی حسام الدین تا سه بار این سوال و جواب مکرر شد چهارم بار گفتند که

نسبت بسلطان ولد چه میفرمایند فرمود که وی پهلوانست حاجت بوصیت نیست چلبی حسام الدین پرسید که نماز شمارا که گذارد فرمود که شیخ صدر الدین و فرمود که یاران مارا ازین سوی کشند و مولانا شمس الدین آنجانب میخواند یا قومنا اجیبوا داعی الله ناچار رفتنی است توفی قدس سره وقت غروب الشمس خامس جمادی الاخری سنه اثنین و سبعین و ستمایه از شیخ موید الدین جندی سوال کردند که خدمت شیخ صدر الدین در شان خدمت مولوی چه میگفت گفت روزی با خواص یاران مثل شمس الدین ایکی و فخر الدین عراقی و شرف الدین موصلی و شیخ سعید فرغانی و غیرهم نشسته بودند سخن از سیرت و سریرت مولانا بیرون آمد خدمت او فرمود اگر بایزید و جنید درین عهد بودندی غاشیه این مرد مردانه بر گرفتندی و منت بر جان خود نهادندی خوان سالار فقر محمدی اوست ما بطفیل وی ذوق میکنیم همه اصحاب انصاف دادند و آفرین کردند بعد از ان شیخ مؤید الدین گفت ما نیز از جمله نیازمندان آن سلطانیم و این بیت را بخواند — لو کان فینا للالوهیة صورة — هی انت لا اکنی و لا اتردد

مولانا شمس الدین علی بن ملکداد تبریزی محمد قدس سره خدمت مولوی در القاب وی چنین نوشته است المولی الاعز الداعی الی الخیر خلاصة الارواح سر المشکاة و الزجاجة و المصباح شمس الحق و الدین نور الله فی الاولین و الآخرین وی گفته است که هنوز در مکتب بودم و مراهق نشده بودم اگر چهل روز بر من گذشتی از عشق سیرت محمدی مرا آرزوی طعام نبودی و اگر سخن طعام گفتندی بدست و سر منع آن کردمی مرید شیخ ابو بکر سله باف تبریزی بوده است و بعضی گفته اند مرید شیخ رکن الدین سنجاسی بوده است که شیخ اوحد الدین کرمانی نیز مرید وی است و بعضی میگویند که مرید بابا کمال جندی بوده است و وی شاید که بصحبت همه رسیده باشد و از همه تربیت یافته بود و در آخر حال پیوسته سفر کردی و نمد سیاه پوشیدی و بهر جا که رفتی در کاروانسرائی فرود آمدی گویند چون بخطه بغداد رسید اوحد الدین کرمانی را دریافت پرسید که در چه کاری گفت ماه را در طشت آب می بینم مولانا شمس الدین فرمود اگر بر قفا دمل نداری چرا بر آسمانش نمی بینی و گویند که در آن وقت مولانا شمس الدین در صحبت بابا کمال می بوده شیخ فخر الدین عراقی نیز بموجب فرموده شیخ بهاء الدین ذکریا آنجا بوده است و هر فتوحی و کشفی که شیخ فخر الدین عراقی را روی می نمود آنرا در لباس نظم و نثر آورده اظهار میکرد و بنظر بابا کمال میرسانید و شیخ شمس الدین از ان چیزی را هیچ اظهار نمیکرد روزی بابا کمال وی را گفت فرزند شمس الدین از ان اسرار و حقایق که فرزند فخر الدین عراقی ظاهر میکند بر تو هیچ لایح نمیشود گفت بیش از ان مشاهده می افتد اما بواسطه آنکه وی بعضی مصطلحات ورزیده میتواند که آنها را در لباس نیکو جلوه دهد و مرا آن قوت نیست

باباکمال

بابا کمال فرمود که حق سبحانه و تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و ینابیع حکم از اول وی بر زبانش جاری شود و بلباس حرف و صوت در آید طراز آن لباس نام تو باشد گویند که مولانا شمس الدین در تاریخ سنه اثنین و اربعین و ستمایه در اثناء مسافرت بقونیه رسیده در خانه شکر ریزان فرود آمد و خدمت مولانا در آن زمان بتدریس علوم مشغول بودند روزی با جماعتی فضلا از مدرسه بیرون آمد و از پیش خان شکر ریزان میگذشت خدمت مولانا شمس الدین پیش آمد و عنان مرکب مولانا بگرفت و گفت یا امام المسلمین بایزید بزرگتر است یا مصطفی صلی الله علیه و سلم مولانا گفت از هیبت آن سوال گوئیا که هفت آسمان از یکدیگر جدا شد و بر زمین ریخت و آتش عظیم از باطن من بر دماغ من زد و از آنجا دیدم که دودی تا ساق عرش بر آمد بعد از ان جواب دادم که مصطفی صلی الله علیه و سلم بزرگترین عالمیان است چه جای بایزید است گفت پس چه معنی دارد که مصطفی صلی الله علیه و سلم می فرماید ما عرفناک حق معرفتک و بایزید میگوید سبحانی ما اعظم شانی و انا سلطان السلاطین نیز گفته است گفتم ابو یزید را تشنگی از جرعه ساکن شد دم از سیرابی زد و کوزه ادراک او از ان پر شد و آن نور بقدر روزن خانه او بود اما مصطفی را صلی الله علیه و سلم استسقای عظیم و تشنگی بسیار بود و سینه مبارکش بشرح الم نشرح لک صدرک ارض الله واسع گشته بود لاجرم دم از تشنگی زد و هر روز در استدعاء زیادتی قربت بود مولانا شمس الدین نعره بزد و بیفتاد مولانا از استر فرود آمد و شاگردان را فرمود تا او را بر گرفتند و بمدرسه بردند تا بخود باز آمد سر مبارکش بر زانو نهاده بود بعد از آن دست او گرفت و روان شد و مدت سه ماه در خلوتی لیلا و نهارا بصوم وصال نشستند که اصلا بیرون نیامدند و کسی را زهره آن نبود که در خلوت ایشان در آید روزی خدمت مولانا شمس الدین از مولانا شاهدی التماس کرد مولانا حرم خود را دست گرفته در میان آورد و فرمود که او خواهر جانی منست نازنین پسری میخواهم فی الحال فرزند خود سلطان ولد را پیش آورد و فرمود که فرزند منست حالیا اگر قدری شراب دست میداد ذوقی میکردیم مولانا بیرون آمد و سبوئی از محله جهودان پر کرد و بیاورد مولانا شمس الدین فرمود که من قوت مطاوعت و مشرب مولانا را امتحان میکردم از هر چه گویند زیادتست فرموده است ازین مشایخ می پرسم کلی مع الله وقت و مستمر باشد گویند که نی وقت مستمر نباشد و فرمود که شخصی درویشی را از امت محمد صلی الله علیه و سلم دعا کرد و گفت ترا خدای تعالی جمعیت دهاد درویش گفت هی هی این دعا مکن مرا دعا کن که یا رب این جمعیت از وی بردار خدایا تفرقه اش ده که من عاجز شده ام در جمعیت و فرموده است که یکی گفت که در سقایه

نام حق نباید گفت و قرآن نشاید خواند مگر آهسته گفتم آنرا چکنم که او را از خود جدا نمیتوانم کرد شاه از اسپ فرود نمی آید اسپ بیچاره چه کند و بعضی گفته اند که چون خدمت مولانا شمس الدین بقونیه رسید و بمجلس مولانا در آمد خدمت مولانا در کنار حوضی نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده پرسید که این چه کتابهاست مولانا گفت این را قال و قیل میگویند ترا با این چه کار خدمت مولانا شمس الدین دست فراز کرد و همه کتابها را در آب انداخت خدمت مولانا بتاسف تمام گفت هی درویش چه کردی بعضی از آنها فواید والدمن بود که دیگر بمن یافت نیست مولانا شمس الدین دست در آب کرد و یگان یگان کتابها را بیرون آورد و آب در هیچیک اثر نکرده بود خدمت مولانا گفت این چه سر است شیخ شمس الدین گفت این ذوق و حال است ترا از ین معنی چه خبر بعد از ان مولانا با یکدیگر بنای صحبت کردند چنانکه گذشت شبی خدمت شمس الدین با خدمت مولانا در خلوتی نشسته بودند شخصی از بیرون شیخ را اشارت کرد تا بیرون آید فی الحال برخاست و با مولانا گفت بکشتنم میخوانند بعد از توقف بسیار خدمت مولانا فرمود الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین هفت کس دست یکی گرفته بودند و در کمین ایستاده کارد بروی راندند شیخ شمس الدین نعره زد چنانکه آن جماعت مدهوش افتادند و یکی از آنها علاء الدین محمد فرزند مولانا بود که بداغ انه لیس من اهلک اتسام داشت چون آن جماعت بهوش باز آمدند غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند از آن روز باز تا این روز نشانی از ان سلطان معنی پیدا نیست و کان ذلک فی شهور سنه خمس و اربعین و ستمایه و آن ناکسان در اندک زمانی هر یک ببلائی مبتلا گشتند و هلاک شدند و علاء الدین محمد را علتی عجب پیدا شد و هم در آن ایام وفات یافتند و خدمت مولانا بجنازهٔ وی حاضر نشده و بعضی گفته اند که شیخ شمس الدین در جنب مولانا بهاء الدین ولد مدفونست بعضی گفتند که آن ناکسان بدن مبارکش را در چاهی انداخته بودند شبی سلطان ولد در خواب دید که شیخ شمس الدین اشارت کرد که در فلان چاه خفته ام نیم شب یاران محرم خود را جمع کرد و در مدرسهٔ مولانا پهلوی بانی مدرسه امیر بدر الدین دفن کردند والله تعالی اعلم

شیخ صلاح الدین فریدون القونوی

المعروف بزرکوب رحمه الله تعالی او در بدایت حال مرید سید برهان الدین محقق ترمذی بود روزی خدمت مولانا از حوالی زرکوبان میگذشت از آواز ضرب ایشان در وی حالتی ظاهر شده بچرخ درآمد و شیخ صلاح الدین بالهام از دکان بیرون جست و سر در خدمت مولانا نهاد وی را بر کنار گرفت و نوازش بسیار کرد و از وقت نماز پیشین تا نماز دیگر خدمت مولانا

در سماع بود و این غزل فرموده است ؂ یکی گنجی پدید آمد درین دکان زرکوبی ؂ زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی ؂ شیخ صلاح الدین فرمود تا دکان را یغما کردند و از دو کون آزاد شد و در صحبت مولانا روان شد و خدمت مولانا همان عشقبازی که با شیخ شمس الدین داشت با وی پیش گرفت و مدت ده سال با وی موانست و مصاحبت داشت روزی از خدمت مولانا سؤال کردند که عارف کیست گفت آنکه از سر تو سخن گوید و تو خاموش باشی و آن چنان مرد صلاح الدین است و چون سلطان ولد بدرجهٔ بلوغ رسید خدمت مولانا دختر شیخ صلاح الدین را با وی خطبه کرد و جلبی عارف از ان دختر بود و خدمت شیخ صلاح الدین در قونیه مدفون است در جوار مولانا بهاء الدین ولد قدس الله تعالی روحهما

شیخ حسام الدین حسن بن محمد بن الحسن بن اخی ترک رحمه الله

چون حضرت مولانا بجوار رحمت حق پیوست عنایت خدمت مولانا و خلافت وی بجلبی حسام الدین منتقل شد و عشقبازی با وی بنیاد نهاد و سبب نظم مثنوی آن بود که چون جلبی حسام الدین میل اصحاب را با الهی نامهٔ حکیم سنائی و منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار و مصیبت نامهٔ وی دریافت از خدمت مولانا درخواست که اسرار غزلیات بسیار شد اگر چنانچه بطرز الهی نامهٔ سنائی یا منطق الطیر کتابی منظوم گردد تا دوستان را یادگاری بود غایت عنایت باشد خدمت مولانا فی الحال از سر دستار کاغذی بدست جلبی حسام الدین داد و در آنجا هژده بیت از اول مثنوی نوشته از آنجا که ؂ بشنو از نی چون حکایت میکند ؂ تا آنجا که ؂ پس سخن کوتاه باید والسلام ؂ بعد از ان خدمت مولانا فرمود پیش از آنکه از ضمیر شما این داعیه سر برزند از عالم غیب بر دلم این القا کرده بودند که از این نوع کتابی نظم کرده شود و باهتمام تمام در نظم مثنوی شروع نمود گاه گاه چنان بودی که از اول شب تا مطلع فجر خدمت مولانا املا میکرد و جلبی حسام الدین می نوشت و مجموع آن نوشته را باواز بلند در خدمت مولانا میخواند چون مجلد اول باتمام رسید حرم جلبی حسام الدین وفات یافت در آن توقفی واقع شد بعد از دو سال باز بخدمت مولانا نیاز مند تمام بتقدیم رسانید و بقیهٔ مثنوی را استدعا نمود چنانچه در مفتح مجلد ثانی بآن اشارت رفته است که ؂ مدتی این مثنوی تاخیر شد ؂ مهلتی بایست تا خون شیر شد ؂ بعد از ان تا آخر کتاب مولانا میفرمود و جلبی حسام الدین می نوشت روزی جلبی حسام الدین گفت وقتی که اصحاب مثنوی مخدومی را میخوانند اهل حضور در نور آن مستغرق می شوند می بینم که جماعتی غیبیان بکف و رباشها و شمشیرها گرفته حاضر میشوند و هر که از سر اخلاص اصغا نمیکند بیخ ایمان او و شاخهای دین او را می برند و کشان کشان بمستقر سقر می برند خدمت مولانا فرمود چنانست که دیدی ؂ دشمن این حرف این دم در نظر ؂

شد همل سرنگون اندر سقر ای حسام الدین تو دیدی حال او حق نمودت پاسخ افعال او
سلطان ولد قدس الله سره وی سید برهان الدین محقق و شیخ شمس الدین تبریزی را
خدمتهای شایسته کرده بود و با شیخ صلاح الدین که پدر خاتون وی بود ارادتی تمام داشت
و یازده سال جلبی حسام الدین را قایم مقام و خلیفه پدر خود میداشت و سالهای بسیار
کلام والد خود را بلسان فصیح و بیانی صریح تقریر میکرد و وی را مثنوی است بر وزن حدیقهٔ حکیم
سنائی پر از معارف و اسرار در آنجا درج کرده است بارها خدمت مولانا وی را خطاب کردی که
انت اشبه الناس بی خلقا و خلقا و عظیم دوستش داشتی گویند که بقلم سطر بر دیوار مدرسهٔ خود نوشته بود
که بهاء الدین ما نیک بخت است خوش زید و خوش میرد والله اعلم و گویند که وی را روزی نوازش
بیفزود و میگفت ای بهاء الدین سبب آمدن ما باین عالم ظهور تو بود و این همه سخنان قول منست و تو
فعل منی روزی خدمت مولانا وی را گفت که بدمشق رو بطلب مولانا شمس الدین و چندین سیم
و زر با خود ببر و در کفش آن ریز و کفش مبارکش را بطرف روم بگردان و چون بدمشق رسی در جهیر
خانی است مشهور یکسر آنجا رو که وی را آنجا یابی با فرنگی پسری صاحب جمال شطرنج می بازد و گاه
مولانا بازی می برد و فرنگی پسر از مولانا زر می ستاند و چون فرنگی پسر می برد مولانا از دست او سیلی
میخورد زنهار که انکار نیاری که آن پسر از این طایفه است اما خود را نمیداند میخواهد که وی را با وی
آشنا گرداند چون سلطان ولد بجانب دمشق رفت مولانا شمس الدین را همانجا یافت که نشان داده بود که
با آن پسر شطرنج می باخت با جماعت همراهان پیش وی سر نهادند و رقتها کردند فرنگی پسر چون آن را
بدید بزرگی مولانا شمس الدین را بدانست و از بی ادبیها که کرده بود خجل شد و سر برهنه کرد و ایمان
آورد و بالتماس بایستاد و خواست که هرچه دارد بیغما دهد مولانا شمس الدین نگذاشت فرمود
که بفرنگستان باز گرد و عزیزان آن دیار را مشرف گردان و قطب آن جماعت باش بعد از آن
سلطان ولد زر و سیمی که آورده بود در کفش مولانا ریخت و کفش وی را بطرف روم گردانید و از زبان
خدمت مولانا و سایر مخلصان روم استدعائی وی کرد وی قبول کرد اسپی که داشت پیش کشید
مولانا شمس الدین سوار شد و سلطان ولد پیاده در رکاب وی روان شد مولانا شمس الدین فرمود
که بهاء الدین سوار شو سلطان ولد سر نهاد و گفت شاه سوار و بنده هم سوار این هرگز روا نباشد
از دمشق تا قونیه در رکاب وی پیاده رفت چون بقونیه رسیدند مولانا شمس الدین حدیثها سلطان
ولد را پیش مولانا تقریر میکرد و میگفت که وی را چنین گفتم و وی جواب چنین داد و شاد شد بسیار نمود پس گفت مرا از

حقتعالی دو چیز است سر و سر سر را در راه مولانا باخلاص فدا کردم و سر را به بهاء الدین ولد
بخشیدم اگر بهاء الدین را عمر نوح بودی و همه را در این راه صرف کردی آنش میسر نشدی که درین سفر از
من بوی رسید امید است که از شما نیز نصیبها یابد چون خدمت مولانا بجوار رحمت حق پیوستند بعد از آن
هفتم جلبی حسام الدین برخاست و با جمیع اصحاب پیش سلطان ولد آمد و گفت میخواهم که بعد الیوم بجای پدر
نشینی و مریدان و مخلصان را بحق ارشاد کنی و شیخ راستین ما باشی و من در رکاب تو غاشیه بر دوش
نهاده بندگی کنم و این بیت بخواند بر خانهٔ دل ایجان آن کیست ایستاده بر تخت شه که باشد
جز شاه و شاهزاده سلطان ولد سر نهاد بسیار گریست فقال الصوفی اولی بالخرقة والیتیم احری بالحرقة همچنانکه در زمان
والدم خلیفه بزرگوار ما بودی همچنین درین زمان خلیفه و بزرگوار مائی وی گفته که روزی والدم گفت که
بهاء الدین اگر خواهی که دایما در بهشت برین باشی با همه کس دوست شو و کین کسی را در دل مگیر و این
رباعی را خواند بیشی طلبی ز هیچ کس بیش مباش چون مرهم و موم باش چون نیش مباش
خواهی که ز هیچکس گزندی نرسد بدگوی و بدآموز و بداندیش مباش تمامی انبیا علیهم السلام این کرده اند
و این سیر را بصورت آورده اند لاجرم کافهٔ انام و عالمیان مغلوب خلق ایشان گشته اند و مجذوب
لطف ایشان شده چون یاد دوستان میکنی بوستان دلت از خوشی می شگفد و از گل و ریحان پر میشود
و چون ذکر دشمنان میکنی باغ درونت از خار و مار پر میشود و پژمرده خاطر می گردی گویند که در شب وفات خود
این بیت میخواند امشب شب آنست که بینم شادی در یابم از خودی خود آزادی توفی قدس سره
لیلة السبت العاشر من شهر رجب سنه اثنی عشر و سبعمایه شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی
سره امام یافعی در القاب وی چنین نوشته است استاد زمانه و فرید اوانه مطلع الانوار و منبع الاسرار
دلیل الطریقة و ترجمان الحقیقة استاد الشیوخ الاکابر الجامع بین علمی الباطن و الظاهر قدوة العارفین عمدة
السالکین العالم الربانی شهاب الدین ابو حفص عمر بن محمد البکری السهروردی قدس الله تعالی سره
از اولاد ابو بکر صدیق است رضی الله عنه و انتساب وی در تصوف بعم وی شیخ ابو النجیب سهروردی است
و بصحبت شیخ عبد القادر گیلانی رسیده است و غیر ایشان از مشایخ بسیار را دریافته است و گفته
اند که مدتی با بعضی از ابدال در جزیرهٔ عبادان بوده و حضرت خضر را علیه الصلوة والسلام دریافته
شیخ عبد القادر وی را گفته است انت آخر المشهورین بالعراق وی را تصانیف است چون
عوارف و رشف النصایح و اعلام التقی و غیرها عوارف را در مکهٔ مبارک تصنیف کرده است گاه
که بر وی امری مشکل شدی بخدای تعالی باز گشتی و طواف خانه کردی و طلب توفیق کردی در دفع

اشکال و دانستن آنچه حق است در وقت خود شیخ الشیوخ بغداد بود و ارباب طریقت از بلاد دور و نزدیک استفتای مسایل از وی کردند کتب الیه بعضهم یا سیدی ان ترکت العمل خلدت الی البطالة وان عملت داخلنی العجب فکتب فی جوابه اعمل و استغفر الله من العجب و در رسالهٔ اقبالیه مذکور است که شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که از شیخ سعد الدین حموی پرسیدند که شیخ محیی الدین عربی را چون یافتی گفت بحر مواج لا نهایة له گفتند شیخ شهاب الدین را چگونه یافتی گفت نور متابعت النبی صلی الله علیه وسلم فی جبین السهروردی شیء آخر ولادت وی در رجب سنهٔ تسع و ثلثین و خمسمایه بوده است و وفات وی در سنهٔ اثنین و ثلثین و ستمایه

شیخ نجیب الدین علی بن برغش الشیرازی قدس سره

وی عالم بوده است و عارف و سرچشمهٔ علوم و معارف پدر وی که از امنای تجار و اغنیاء کبار بوده از شام بشیراز آمده بود و آنجا متاهل و متوطن شده شبی در خواب دید که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه پیش وی طعامی آورد و با وی میخورد و وی را بشارت داد که حق سبحانه و تعالی ترا فرزند نجیب صالح خواهد داد چون آن فرزند بزاد وی را علی نام نهاد بهم نام حضرت امیر و لقب نجیب الدین کرد و وی از بدایت حال محبت فقرا می ورزید و با ایشان می نشست هرچند پدر وی را لباسهای فاخره میساخت و طعامهای لذیذ میداد بآن التفات نمیکرد و میگفت من جامهٔ زنان نمی پوشم و طعام نازکان نمیخورم جامهٔ پشمین می پوشید و طعامهای بی تکلف میخورد تا آنزمان که بزرگ شد و داعیهٔ طلب در وی قوت یافت و در خانه تنها بسر می برد یکشب در خواب دید که از روضهٔ شیخ کبیر پیری بیرون آمد و در عقب وی شش پیر دیگر بر یک راه می رفتند راست یکی در عقب دیگری آن پیر اول در روی وی تبسم کرد و دست وی بگرفت و بدست پیر آخرین داد گفت این ودیعتی است از خدای تعالی نزدیک تو چون بیدار شد خواب را با پدر گفت پدرش گفت این خواب را تعبیر نمیتواند کرد مگر شیخ ابراهیم مجذوب و وی در آن زمان از مجانین عقلا بود کسی پیش وی فرستاد که از تعبیر خواب سوال کند چون شیخ ابراهیم آنرا شنید گفت این نیست مگر خواب علی بن برغش پیر اول شیخ کبیر است و پیران دیگر آنانکه این طریقه از وی گرفته اند و می باید که آن پیر آخرین زنده باشد که حوالت تربیت وی با او کرده است می باید که آن شیخ را طلب کند تا بمقصود برسد از پدر اجازت خواست و بجانب حجاز روان شد چون بخدمت شیخ شهاب الدین سهروردی رسید وی را بشناخت که همان کس است که در خواب پیر آخرین دیده بود و شیخ نیز بحوال او اطلاع داشت و مضمون خواب با وی گفت و پیش شیخ ملازم شد و سالها بسر برد و خرقه پوشید مصنفات شیخ و غیر آنرا از شیخ شنید و باذن شیخ بشیراز مراجعت کرد و متاهل شد

و خانقاهی بنا کرد و بارشاد طالبان مشغول شد و حالات و کرامات وی میان خلق اشتهار یافت وی را سخنان لطیف و رسالهای شریف است که از آن بوی انفاس حضرت شیخ شهاب الدین می آید روزی وی را گفتند که سر توحید را بمثالی روشن کن گفت سیبی و دو آئینه یکی از فضلا حاضر بود این معنی نظم آورد و گفت + شیخ کامل نجیب الدین پیر کهن + این حرف نو آورد بعجز ای سخن + گفتا که ز وحدت ار مثالی خواهی + سیبی و دو آئینه تصور میکن + روزی فرمود که پیوسته وصف خال معشوق میکنیم و این عجب که او را خال نیست پس فرمود که میخواهم که کسی این معنی را بنظم آرد همان فاضل حاضر بود گفت + ای آنکه ترا الحسن تمثالی نیست + چون حال من از خال رخت خالی نیست + وصافی من جمله ز خال رخ تست + وین طرفه که بر رخ تو هم خالی نیست + توفی فی شعبان سنه ثمان و سبعین و ستمایه

ظهیر الدین عبد الرحمن علی بن شیخ نجیب الدین برغش رحمه الله تعالی

وی خلف الصدق و خلیفهٔ بحق بود مر پدر خود را و چون مادر وی بوی حامله شد شیخ شهاب الدین برای وی پارهٔ از خرقهٔ مبارک خود فرستاد چون متولد شد آنرا در وی پوشانیدند اول خرقه که در دنیا پوشید وی بود و چون بزرگ شد بخدمت پدر مشغول شد و تربیت یافت و در ایام حیات پدر بحج رفت شب عرفه در خواب دید که بروضهٔ شریفهٔ رسول صلی الله علیه وسلم آمد و سلام گفت از حجرهٔ شریف آواز آمد که و علیک السلام یا ابا النجاشی پدر وی بر آن حال مطلع شد و اهل خود را از آن حال خبر دار کرد و بشارت داد که مراد حاصل شد و بعد از آن درس گفت و حدیث روایت کرد و تصنیف کرد و از تصانیف وی یکی آنست که عوارض را ترجمه کرده است و در آنجا تحقیقات صادر از کشف و الهام بسیار است و بمقامات بلند رسید و بکرامات ارجمند مشهور شد و این دو بیت از اشعار شیخ شهاب الدین سهروردی بسیار میخوانده است و قد کنت لا ارضی من الوصل الرضا و اخذ ما فوق الرضی متبرما فلما تفرقنا و شط مالت فبعث لطیف منک بابی مسلما توفی فی رمضان سنه ست عشر و سبعمایه رحمه الله تعالی

شیخ محمد یمنی قدس سره

شیخ نجیب الدین برغش قدس سره فرمود روزی با جمعی از اصحاب در خدمت شیخ بهاء الدین قدس سره بودم شیخ فرمود که یکی از اصحاب از خانقاه بیرون رود و مردی غریب که آنجا یابد درون آرد که بوی آشنائی بمشام من میرسد یکی از اصحاب بیرون رفت کسی را نیافت باز آمد که کسی نیافتم شیخ بهیبت بفرمود که دیگر بار برو که بیابی برفت سیاهی دید اثر غربت و سفر بر وی ظاهر بود وی را درون آورد و قصد آن کرد که در صف نعال بنشیند شیخ گفت ای شیخ محمد نزدیک آی که از تو بوی آشنائی می آید بگذشت پهلوی

شیخ بنشست شیخ و وی با یکدیگر در سخن گفتند پس سیاه بوسه بر سر آن شیخ داد شیخ فرمود تا سفره حاضر کردند و چیزی خوردند و من روزه دار بودم شیخ فرمود که هر که روزه دار است بحال خود باشد در آن سفره اناری بود شیخ انار میخورد و دانه از دهن بیرون می آورد و پیش خود می نهاد در خاطر من گذشت که وی آنها را بر گیرم که برکت آب دهن شیخ بآن رسیده است و بآن افطار کنم چون این بر خاطرم گذشت آن سیاه دست فراز کرد و آنرا بر گرفت و بخورد و من بگریستم و تبسم کرد من دانستم که خاطر مرا دانست چون سفره بر داشتند شیخ گفت شیخ محمد حافظ قرآنست ولی چند وقتست که تنها خوانده است کسی میخواهد که هر روز جزوی بر وی خواند هر که از اصحاب شیخ قرآن حفظ داشت چون عنایت شیخ را با وی دانستند استدعاء آن کردند و مرا نیز در خاطر گذشت اما بزبان نیاوردم و حواله باختیار شیخ کردم شیخ وی را حواله بمن کرد و گفت شیخ محمد هر روز پیش علی شیرازی میرود و جزوی بر وی میخوان چون شب در آمد شیخ علیسی که خادم شیخ بود بیامد و اناری بیاورد و بعضی از آن خورده بمن داد و گفت شیخ از آن بعضی خورده است و باقی را فرستاده تا بدان افطار کنی گفت بوی این عوض آن ثقل انار است که شیخ محمد بخورد پس من بدان افطار کردم چون نماز صبح بگذاردیم من بخانه خود رفتم آن سیاه در آمد و سلام کرد و من جواب گفتم بنشست و هیچ نگفت و من نیز هیچ نگفتم که دو سیتی داشت یک جزو را از اول قرآن بخواند و روان برخاست و بخانهٔ خود رفت در روز دوم نیز همچنین کرد و روز سیم چون وظیفهٔ خود بخواند و بایستاد و گفت میان من و تو حق استادی و شاگردی شد من از یمنم و شیراز را ندیده ام مرا وصف مشایخ شیراز بگوی آغاز کردم و نام کسی از مشایخ که در آن عصر در شیراز می بود میگفتم چون نام همه بگفتم گفت نام زهاد و گوشه نشینان آنرا بگوی نام ایشان نیز بگفتم چون تمام شد وی از هوش برفت چنانکه من ترسیدم که مگر بمیرد که نفس منقطع شده بود زمانی دراز در آن بود و بعد از آن بهوش آمد و گفت رفتم و همه را دیدم اکنون تو نام ایشان یک یک باز گوی تا من وصف ایشان بگویم من نام یکیک میگفتم و وی همچنان وصف ایشان می کرد که سلوک ایشان چگونه است و حال ایشان و لباس ایشان چگونه است که گوئی در برابر ایشان نشسته است و ایشان را می بیند من تعجب میکردم پس در آخر گفت یکی از اینها که یاد کردیم وی را حسین بن فلان گویند از مرتبهٔ ولایت افتاد و نام او از جریدهٔ اولیا محو کردند گفتم سبب چه بود گفت پادشاه شیراز اتابک ابوبکر را بوی ارادتی پدید آمد و پیش وی رفت و وی را مال و نعمت داد و سبب آن از نظر حق بیفتاد مرا این سخن یاد داشتم چون بشیراز آمدم همچنان بود که گفته بود پس گفت دیگر

ازین زهاد که یاد کردی یکی ترا نشانه داده است و با تست ظاهر کن تا به بینم هر چند اندیشه کردم بخاطر من نیامد نظر بکفش من کرد و گفت آن چیست مرا یاد آمد که زاهدی بود در شیراز که کفش دوختی چون بسفر بیرون می آمدم مرا دو کفش تبرک میداد و میگفت تا نشانه باشد که مرا بدعا یاد داری چه رجحانها و روحها که از صحبت وی بمن رسید آنگاه از خدمت شیخ خرقه پوشید و شیخ او را اجازت الباس خرقه داد و بولایت خود باز گشت و در آنجا مشهور شد و خلق بسیار مرید وی شدند شیخ ابراهیم مجذوب رحمه الله تعالی وی آنست که ذکر وی در بیان احوال شیخ نجیب الدین بزغش گذشت شیخ نجیب الدین گفته که دیوانهٔ عجب بود خلق میگفتند که وقتی باشد که چند روز هیچ نخورد و وقتی باشد که بیک دفعه صد من بخورد و وی را احوال و کرامات عجب میگفتند مرا آرزوی صحبت اوی بود وی را میگفتم بیا تا یک روز بهم صحبت باشیم اجابت نمیکرد آخر یکبار روزی او را در بازار دیدم و میان زمستان بود گفت این ساعت وقت آنست که بهم صحبت باشیم لیکن بشرط آنکه امشب در مسجد بازار باشیم قبول کردم و با وی در مسجد رفتم گفتم طعامی بیاورم گفت من سیرم پس برف و باران آمدن گرفت و ناودانها روان شد چون نماز شام و خفتن بگذاردیم و خلق از مسجد بیرون رفتند و من با وی تنها باندم گفت من گرسنه ام چیزی بیاور تا بخورم شب تاریک بود و برف و باران عظیم می آمد چند دینار زر داشتم وی را دادم و گفتم معذور دار که عذری واضح است این زر را فردا قوت خود ساز زر را بستد و ساعتی صبر کرد باز گفت من گرسنه ام برخیز و چیزی بیار تا بخورم خانه من از آن مسجد دور بود اما نزدیک آن مسجد مرا خویشی بود منعم بخانهٔ او رفتم و چون شنیده بودم که وی چیزی بسیار میخورد گفتم مرا جماعتی مهمانان رسیده اند و این بآن معنی گفتم که هر یک تن در حقیقت جماعتی است از بس لطایف که در ویست از نفس و قلب و روح و غیر ها ایشان گفتند دیرگاهست و طعام پخته نمانده است خدمتگاران داشتند هر یک را طبقی بر سر نهادند بعضی پر از برنج خام و بعضی باقلای خام و بعضی نخود و گندم و یک عدد دنبه و یکعدد دقدد با من بمسجد آوردند گفتند خود بپزید من آنها را پیش وی بنهادم و با خود تخمین کردم که آن همه پنجاه من بود گفتم صبر کن تا اینجا اینها را بپزم گفت همچنین بخورم همه را همچنان خام بخورد و ساعتی صبر کرد آواز سایلی از رهگذر بر آمد که دریوزه میکرد از مسجد بیرون دوید و هر چه جمع کرده بود از وی بستد نقدار ده من نان پاره با او بود پاره پاره را بمسجد درون آورد و همه را بخورد چون نیم شب گذشت مرا گفت برخیز و در گوشهٔ رو و بخسب که بسیار زحمت از من کشیدی اما اگر حرکتی کنی یا بجنبی ترا هلاک کنم من بگوشهٔ مسجد رفتم و بخفتم

وزهرهٔ آن نداشتم که حرکتی کنم چنانکه اگر عضوی از من خارش میکرد زهرهٔ خاریدن نداشتم و در آن مسجد سنگی بزرگ نهاده بود هر ساعتی برخاستی و آن سنگ را برگرفتی و بالین من آوردی بخود گفتی که این سنگ را بروی کوبم و وی را هلاک کنم پس هم خود گفتی که روا نباشد که پدرش بروی بزرگ و پیر است فردا جزع کند آن سنگ باز بجای خود نهادی چند نوبت چنین کرد و مرا از ترس خواب نمی آمد اما خود را چنان فرا می نمودم که در خوابم پس مرا گفت میدانم که در خواب نهٔ ترا از حجب بسیار دادم اکنون ترا بخدای بخشیدم بر بام مسجد میروم تا تو ایمن گردی و خواب کنی پس بر بام رفت و بر سر نردبان مسجد یک خانهٔ بود و کتاب بسیار در آنجا که امام مسجد نهاده بود بآن خانه در رفت من از ترس برجستم و در خانه از بیرون ببستم و بخفتم آواز چیزی خوردن وی از آن خانه می آمد من در تعجب بودم که وی چه میخورد که میدانستم که در آن خانه هیچ خوردنی نیست چون بامداد بیرون آمد و برفت در آن خانه رفتم دیدم که همه جلدهای کتابها خورده بود **شیخ جمال الدین لور رحمه الله تعالی** شیخ نجیب الدین علی گفته است که وقتی مرا کسی گفت که لوری غریب باین شهر آمده است نام وی جمال الدین و جذبهٔ قوی دارد و در مسجد جامع میباشد بمسجد جامع رفتم دیدم که جذبهٔ عظیم دارد و استغراق تمام و دو چشمش از اثر چون دو کاسهٔ پر خون پیش وی رفتم سلام کردم جواب داد پس گفت مرا با سفید و سیاه کنندگان کاری نیست یعنی مرا با فقها و دانشمندان و نویسندگان کاری نیست کسی حاضر بود گفت این شخص از صوفیانست پیش او بنشستم و از احوال او سؤال کردم گفت من مردی امّی ام و چیزی نمیدانم مرا با ستوران داشتن خوش بودی پیوسته ستوران داشتمی یک روز در پایگاه برابر ستوران نشسته بودم ناگاه حالی بر من مکشوف گشت و جذبهٔ ظاهر شد و حجابهای از پیش من برداشتند بیهوش شدم و بیفتادم و در دست و پای ستوران می غلطیدم چون باز بهوش آمدم مرا سر توحید مکشوف شده بود و هم شیخ نجیب الدین علی گفته است که وی پیوسته شطحیات گفتی چنانکه جمعی از علما و صلحا کار وی بر خاستند و او را بکفر نسبت کردند و تکفیر وی فتوی نوشتند و پیش اتابک ابوبکر که پادشاه شیراز بود بردند و عرضه کردند و اجازت قتل او خواستند اتابک گفت اگر دو شخص بزرگ که در شیرازند فتوی دهند تکفیر وی اجازت دهم بقتل وی یکی شیخ نجیب الدین بزغش و یکی شیخ معین الدین که بزرگی دیگر بوده است در آن وقت فتوی پیش من آوردند من بر آن نوشتم که او مجذوب و مغلوبست کشتن وی جایز نیست و شیخ معین الدین نیز همین نوشت اتابک بقتل وی اجازت نداد و هم وی

گفته است که یک روز وضو میساختم و جمال الدین در من می نگریست چون آب بروی می رسانیدم میگفتم ارفع الحدث جمال الدین گفت هیچ حدثی مانده است که میگوئی ارفع الحدث بگو ارفع المحدث **شیخ شمس الدین صفی رحمه الله تعالی** وی از مشایخ کبار بوده است و صاحب حالات عظیم و کرامات بزرگ و در وقتی که شیخ نجیب الدین به نیت خدمت شیخ شهاب الدین قدس سره عزیمت بغداد کرده است شیخ شمس الدین رفیق وی بوده است و وی بر شیخ نجیب الدین قرآن خوانده است و شیخ نجیب الدین بر وی چیزی از فقه و در خدمت شیخ با یکدیگر صحبت میداشتند شیخ نجیب الدین گفته است که چون بشیراز مراجعت کردیم خدمت شیخ برای من اجازت الباس خرقه نوشت و برای شیخ شمس الدین نیز نوشت و چهل عدد کلاه با داد بیست بمن و بیست بشیخ شمس الدین و بر سر هر یکی نام یکی از بزرگان شیراز نوشته فرمود که چون بشیراز برسید اول به نیابت ما اینها را بآنان درپوشانید بآنان که نامهاء ایشان بر آن نوشته است آنگاه الباس خرقه دیگران کنید **شیخ نور الدین عبد الصمد نطنزی رحمه الله تعالی** وی مرید نجیب الدین علی بزغش است عالم بوده بعلوم ظاهر و باطنی شیخ عز الدین محمود کاشی و شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشی رحمهما الله تعالی هر دو مرید ویند شیخ کمال الدین عبد الرزاق در تفسیر تأویلات میگوید وقد سمعت شیخنا المولی نور الدین عبد الصمد قدس الله تعالی سره العزیز عن ابیه انه کان لبعض الفقراء فی خدمة الشیخ الکبیر شهاب الدین قدس الله تعالی روحه فی شهود الوحدة ومقام الفناء ذوق عظیم فاذا هو فی بعض الایام یبکی ویتاسف فساله الشیخ عن حاله فقال انی حجبت عن الوحدة بالکثرة ورددت فلا اجد حالی فنبهه الشیخ انه بدایة مقام البقاء وان حاله هذه اعلی وارفع من الحال الاولی وآمنه **شیخ عز الدین محمود الکاشی قدس الله سره** وی صاحب ترجمهٔ عوارف است وشارح قصیدهٔ تائیهٔ فارضیه و بسی حقایق بلند و معارف ارجمند دین دو کتاب درج کرده است و قصیده را شرح مختصر مفید نوشته است و کشف معضلات و حل مشکلات آن کرده است بمقتضای علم و عرفان و ذوق و وجدان خود بی آنکه مراجعت کند بشرح دیگر چنانکه در دیباچهٔ آن میگوید ولم ارجع فی املائه الی مطالعة شرح کیلا یرتسم منه فی قلبی رسوم وآثار تسد باب الفتوح وتشبث باذیال الروح فالتوحید فلا تغیر واخذ وخذوه فی الیسیر ودابی فی التحریر تفریغ القلب من مظان الریب وتوحید وجه تلقاء بدین الغیب استنزالا للفیض الجدید واستفتاحا لابواب المزید و وی در اجازت نامهٔ بعضی از تلامذهٔ خود نوشته است وانا اروی الکتاب یعنی کتاب عوارف المعارف عن شیخی ومولائی نور الدین عبد الصمد بن الشیخ علی الاصفهانی عن الشیخ

العالم الطبیب الدین عبدالرحمن بن علی بن برغش الشیرازی وہما عن شیخہما الامام العارف المعارف نجیب الدین علی بن برغش الشیرازی وہو عن شیخہ قطب الاولیاء سید العارفین مصنف الکتاب رحمۃ اللہ علیہم اجمعین ولی فی کشف حقائقہ وبیان معضلاتہ طریق خاص فی الروایۃ عن مصنفہ بلا واسطۃ وہوانی رایتہ فی بشرت قرات علیہ کتابہ المذکور فنبہنی علی حقائقہ ودقائقہ واللہ الموفق من یشاء لما یشاء وہو علی کل شیٔ قدیر واز معارف ویست این چند رباعی که مذکور و مسطور میگردد دل گفت

مرا علم لدنی ہوس است ✦ تعلیم کنی گرت بدین دست رس است ✦ گفتم که الف گفت دگر گفتم ہیچ ✦ در خانه اگر کس است یکحرف بس است ✦ ای عکس رخ تو داده نور کعرم ✦ تا در رخ تو بنور توی نگرم ✦ گفتی منگر بغیر ما آخر کو ✦ غیر از تو کسی که آید اندر نظرم ✦ ای دوست میان ما جدائی تا کی ✦ چون من توام این توئی ومائی تا کی ✦ با غیرت تو مجال غیری چو نماند ✦ پس در نظر این غیر نمائی تا کی ✦ واین دو بحته نیز از معارف ویست ✦ کثرت چو نیک درنگری عین وحدتست ✦ ما را شکی نماند درین گر ترا شکی است ✦ در ہر عدد ز روی حقیقت چو بنگری ✦ گر صورتش ببینی در ماده یکی است ✦ تا توئی در میان خالی نیست ✦ چهرهٔ وحدت از نقاب شکی ✦ گر حجاب خودی براندازی ✦ عشق و معشوق و عاشقست یکی **شیخ کمال الدین عبدالرزاق الکاشی رحمه اللہ تعالی** وی

مرید شیخ نور الدین عبدالصمد نطنزی است جامع بوده میان علوم ظاهری وباطنی وی را مصنفات بسیار است چون تفسیر تاویلات وکتاب اصطلاحات صوفیه وشرح فصوص الحکم وشرح منازل السایرین وغیر آن از رسایل با شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس اللہ تعالی روحه معاصر بوده است ومیان ایشان در قول بوحدت وجود مخالفات ومباحثات واقع شده ودر آن معنی با یکدیگر مکتوبات نوشته اند امیر اقبال سیستانی در راه سلطانیه با شیخ کمال الدین عبدالرزاق همراه شده بود واز وی استفسار این معنی کرده وی را درین معنی غلوی یافته پس از آنکه امیر اقبال پرسیده که شیخ تو در شان شیخ محی الدین اعرابی وسخن او چه اعتقاد دارد در جواب گفته است که او را مردی عظیم الشان میدانید در معارف اما میفرماید درین سخن که حق را وجود مطلق گفته غلط کرده است واین سخن را نمی پسندد وی گفته که اصل همه معارف او خود این سخن است واز این سخن بهتر سخنی نیست عجب که شیخ تو این را انکار میکند وجمله انبیا واولیا وائمه برین مذهب بوده اند امیر اقبال این سخن را بشیخ خود عرضه داشت کرده بوده است شیخ در جواب نوشته است که در جمیع ملل ونحل بدین رسوائی کسی سخن نگفته است چون نیک بازنگری فی مذهب طبیعیه ودهریه بهتر به بسیاری ازین عقیده است ودر نفی وابطال این سخنان بسیار شنیده چون این خبر بشیخ

کمال الدین عبدالرزاق رسید بشیخ رکن الدین علاء الدوله مکتوبی نوشته است وشیخ آن را جوابی نوشته وهر دو مکتوب بعبارت ایشان نقل کرده میشود **مکتوب شیخ کمال الدین عبدالرزاق رحمه اللہ تعالی** امداد تائید وتوفیق انوار توحید وتحقیق از حضرت احدیت بظاهر اطهر وباطن انور مولانا الاعظم شیخ الاسلام حافظ اوضاع الشریعه قدوة ارباب الطریقه مقیم السرادقات الجلال مقوم استار الجمال علاء الحق والدین غوث الاسلام والمسلمین متوالی باد ودرجات ترقی در مدارج تخلقوا باخلاق اللہ تعالی باد بعد از تقدیم مراسم دعا واخلاص التماس مینماید که این درویش هرگز نام خدمتش بی تعظیم نبرده باشد لیکن چون کتاب عروه مطالعه کردم وبحث چند در آنجا مطابق معتقد خویش نیافتم بعد از آن در راه امیر اقبال گفت که خدمت شیخ علاء الدوله طریق شیخ محی الدین بن الاعرابی را در توحید نمی پسندد دعاگو گفت از مشایخ هر که را دیدم وشنیدم برین معنی بوده اند آنچه در عروه یافتم نه برین طریق است مبالغه نمودند که چیزی بنویس درین باب گفتم که شاید موافق خدمتش نیفتد ورنجش نماید اکنون نمودند که بمجرد نقل این سخن رنجش قوی می نماید وشیخ وتخطئه بتکفیر میرساند از روی درویشی وغربت مرا هرگز صحبت با ایشان اتفاق نیفتاده وبمجرد نقل تکفیر کردن لایق نیست یقین داند که آنچه نوشتم از تحقیق است نه از سر نفس وهوا ورنجش وفوق کل ذی علم علیم پوشیده نیست که هرچه نه بر قانون کتاب وسنت مبتنی بود نزد این طایفه اعتباری ندارد چه طریق متابعت وبناء این معنی برین دو آیه است سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق اولم یکف بربک انه علی کل شیٔ شهید الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیٔ محیط ومردم درین مراتب مرتب اند اول مرتبهٔ نفس واین طایفه اهل دنیا واتباع حواس اند واصحاب حجاب ومنکر حقند چون حق وصفات او را نشناسند قرآن را سخن محمد گویند وایشان را خدای تعالی فرمود قل ارأیتم ان کان من عند اللہ ثم کفرتم به من اضل ممن هو فی شقاق بعید واگر کسی از ایشان ایمان آرد رستگار شود واز دوزخ خلاص یابد دوم مرتبهٔ قلب واهل این مقام از آن مرتبه ترقی کرده باشند وعقول ایشان صافی گشته وبدان رسیده که بآیات حق استدلال کنند وتفکر در آیات که افعال وتصرفات الهی اند در مظاهر آفاق وانفس بمعرفت صفات واسماء حق رسند چه افعال آثار صفات اند وصفات واسماء مصادر افعال پس علم وقدرت وحکمت حق بچشم عقل مصفا از شوائب هوا ببینند وسمع وبصر وکلام حق در عین انفس انسانی وآفاق این جهانی باز یابند وبقرآن وحقیقت آن معترف شوند حتی یتبین لهم انه الحق واین طایفه اهل برهان باشند ودر استدلال ایشان غلط محال بود وچون بنور قدس

واتصال بحضرت واحدیت که محل تکثیر اسماءست عقول ایشان چنان منور شود که بصیرت کردد بتجلیات اسماء وصفات الهی بینا شود وصفات ایشان در صفات حق محو گردد وآنچه طایفهٔ اول اند این طایفه بینند هر دو قسم را النفس ناطقه بنور قلب مزکی شود ولیکن ذو العقل متخلق باخلاق الهی باشد و ذو البصیرة متحقق بآن پس بدخلقی از ایشان محال باشد و همه را در مراتب خود معذور باید شمرد و نرجو ان نکون منهم سوم مرتبهٔ سوح بود و اهل این مقام از مرتبهٔ تجلی صفات گذشته و بمقام مشاهده رسیده باشند و شهود جمع احدیت یافته و از خفی نیز درگذشته و از حجب تجلیات اسماء وصفات و کثرت تعینات رسته در حضرت احدیت حال ایشان او لم یکف بربک انه علی کل شیء شهید و این طایفه خلق را آئینهٔ حق بینند یا حق را آئینهٔ خلق و بالاتر از این استهلاکست در عین احدیت ذات محجوبان مطلق را فرمود الا انهم فی مریة من لقاء ربهم و ماندگان در مقام تجلیات اسماء وصفات هر چند بسبب یقین از شک خلاصی یافته اند از لقاء علی الدوام و معنی کل من علیها فان ویبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام قاصر اند و محتاج بتنبیه الا انه بکل شیء محیط و بشهود این حقیقت و بمعنی کل شیء هالک الا وجهه جز طایفهٔ اخیر ظفر نیافته اند و درین حضرت هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن عیان است و در کل متعینات وجه حق مشهود و در وجود اسمائی و تعینات آن متنزه فاینما تولوا فثم وجه الله محقق شان شده ❊ گر ز خورشید بوم بی نور است ❊ از پی ضعف خود نه از پی اوست ❊ اکنون ازین احاطت معلوم گردد که حق تعالی از جمیع تعینات منزه است و تعین او بعین ذات خویش واحدیت او نه احدیت عددی است تا او را ثانی باشد چنانکه سنائی رحمه الله تعالی گفت ❊ احد است و شمار از و معزول ❊ صمد است و نیاز ازو مخذول ❊ آن احدی که عقل داند و فهم ❊ و آن صمدی که حس شناسد و وهم ❊ چه حس و عقل و وهم و فهم همه متعینات اند و هرگز متعین بغیر متعین محیط نشود والله اکبر ان یقید بالتجلی بتعین فیکون اول اسماً آخر لو هو واحد لا غیر ثانیه ولا موجود به ثم فهو غیر متکاثر هر کرا این مرتبه باشد حق تعالی او را از مراتب تعینات مجرد گرداند و از قید عقول برهاند و بکشف شهود بآن احاطت برسد و الا در حجب جلال بماند و سخن ساقی کوثر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آمده است الحقیقة کشف سبحات الجلال من غیر اشارة چه اگر اشارت حسی یا عقلی در وقت تجلی جمال مطلق بماند عین یقین پیدا شود و جمال عین جلال گردد و شهود بنفس احتجاب سبحان من لا یعرفه الا هو وحده و انصاف آنست که هر بحثی که در عدهٔ در نفی این معنی فرموده دلایل آن بر نهج مستقیم و طریق برهان نیست ازین جهت دانشمندانی که معقولات دانند سخن پسندند و وصف خفر سرگشته که فرموده است از شیخ

الاسلام مولانا نظام الدین خاموش هروی سلمه الله پرسیدم فرمود که این خفر ترکمانست و بچاره حال خفر ترجمان می پرسیده چون در اوایل جوانی از بحث فضیلات فضلیات و شرعیات فارغ شده بود از این بحثها و بحث وصول و فقه و وصول کلام هیچ تحقیق نکشود و تصور افتاد که بحث معقولات و علم الهی و آنچه بر آن موقوف بود مردم را بمعرفت رساند و ازین تردد باز ماند مدتی در تحصیل آن صرف شد و استحضار آن بجای رسید که بهتر از آن صورت نه بندد و چندان وحشت و اضطراب و احتجاب از آن علوم پیدا شد که قرار نماند معلوم گشت که معرفت مطلوب از طور عقل برترست چه در آن علوم هر چند حکما از تشبیه صور و اجرام خلاص یافته اند در تشبیه بارواح افتاده اند تا وقتی که صحبت متصوفه و ارباب ریاضت و مجاهده اختیار افتاده و توفیق حق دستگیر شده و اول ازین سخنان بصحبت مولانا نور الدین عبد الصمد نطنزی قدس الله تعالی روحه رسید و از صحبت او همین معنی توحید یافت و فصوص و کشف شیخ یوسف همدانی را عظیم می پسندید و بعد از آن بصحبت مولانا شمس الدین کیشی رسیدم چون از مولانا نور الدین شنیده بودم که درین عصر مثل او در طریق معرفت کسی نیست و این رباعی سخن اوست ❊ هر نقش که بر تختهٔ هستی پیداست ❊ آن صورت آنکس است کان نقش آراست ❊ دریای کهن چو بر زند موجی نو ❊ موجش خوانند و در حقیقت دریاست ❊ و همین معنی در توحید بیان می کرد و میگفت که مرا بعد از چندین اربعین این معنی کشف گشت و آن وقت در شیراز از هیچکس نبود که با او این معنی در میان توان نهاد و شیخ ضیاء الدین ابو الحسن را این معنی نبود و از آن باز در حیرت بودم تا فصوص اینجا رسید چون مطالعه کردم آن معنی باز یافتم و شکر کردم که این معنی را طریق موجود است و بزرگان بآن رسیده اند و آنرا یافته اند و همچنین بصحبت مولانا نور الدین ابرقوهی و شیخ صدر الدین روزبهان بقلی و شیخ ظهیر الدین برغش و مولانا اصیل الدین و شیخ ناصر الدین و قطب الدین ابناء ضیاء الدین ابو الحسن و جمعی بزرگان دیگر رسیدم همه درین معنی متفق بودند و هیچ یکی مخالف یکدیگر نه اکنون بقول یک کس خلاف آن قبول نمیتوان کرد با آنکه تا چون خود باین مقام نرسیده بودم هنوز دل قرار نمیگرفت و بعد از وفات شیخ الاسلام و مولانا و شیخنا نور الملة والدین عبد الصمد نطنزی مرشدی که بر آن دل قرار کرد بمعنی یافت هفت ماه در صحرائی که آبادانی نبود در خلوت نشسته و تقلیل طعام بغایت کرد تا این معنی بکشود و دل بر آن قرار گرفت و مطمئن شد والحمد لله علی ذلک و هر چند خدای تعالی گفت فلا تزکوا انفسکم لیکن فرموده و اما بنعمة ربک فحدث بعد از آن چون در بغداد بصحبت شیخ بزرگوار شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفرائنی قدس

سره رسیدم انصاف میداد و میفرمود که مرا حق تعالی علم تعبیر وقایع و تاویل منامات بخشیده است
بمقامی برتر از آن رسیدم بمجرد آن بجنبها که طریق معقول و نهج مستقیم نیست ترک این معنی که شود
می آید بمیتوان کرد و نیز سخن شیخ عبد الله انصاری قدس سره انیست و آخر جمیع مقامات در درجهٔ
سیم توحید صرف رسانید و در سخن شیخ شهاب الدین سهروردی چند موضع تصریح فرموده است
چنانکه در شرح سخن امام جعفر صادق رضی الله عنه آمده است که انی اکرر آیة حتی اسمع من قایلها فرمود
که او زبان خویش درین معنی چون شجرهٔ موسی یافت که انی انا الله از او شنید و اگر متعین نبودی
در دو صورت چگونه ظهور یافتی و در قرآن مجید و هو الذی فی السماء اله و فی الارض اله چگونه صادق
بودی و در حدیث پیغامبر صلی الله علیه و سلم که لو دلی احدکم حبله لهبط علی الله کی راست آمدی
و با هر که بعالم است اقرب من حبل الورید کی بودی آخر درین معنی نظر باید کرد که بنص قرآن ثالث
ثلثه کفر است که لقد کفر الذین قالوا ان الله ثالث ثلثه و رابع ثلثه صرف ایمان است و توحید که
ما یکون من نجوی ثلثة الا هو رابعهم چه اگر ثالث ثلثه بودی متعین بودی و یکی از ایشان اما رابع
ثلثه آنست که با وجود حقانی خویش که بحکم و لا ادنی من ذلک و لا اکثر الا هو معهم ثانی واحد و ثالث اثنین
و رابع ثلثه و خامس اربعه و سادس خمسه است یعنی محقق حقایق این اعداد و با همه بی مقارنت و غیر
همه بی مزایلت چنانکه امیر المومنین علی کرم الله وجهه فرموده است که هو مع کل شیٔ لا بمقارنة و غیر
کل شیٔ لا بمزایلة و این ضعیف در آن مدت که صحبت با خواجهٔ جهان عزت انصار دولته میداشت هر چند
بعضی جلعه میزدند حق علیم است که بدین سبب بود که در استعداد او معنی یکاد زیتها یضیٔ و لو لم تمسسه نار می
یافت و اعتماد کلی بران داشت که او بسخنان مخالفان از حق برنگردد و دعا گو نیز اگر بعیان نیافتی
و قول چندین بزرگ درین معنی متوافق و مطابق نیافتی این بار امکر نکردی و دلایل بسیار گفتی چنانکه در
اول شرح فصوص و غیره بیان افتاده است تا دانشمندان محقق که اصحاب فهوم و ذکی باشند با شما تقریر
کنند از تطویل و املال احتراز کردم و من لم یصدق الجملة فان علیه ان لا یصدق التفصیل حق تعالی
همگنان را هدایت سوی جمال خویش کرامت کناد و انا و ایاکم لعلی هدی او فی ضلال مبین و الله الموفق المعین
جواب مکتوبی که شیخ رکن الدین علاء الدوله بر ظهر آن نوشته بکاشان فرستاد قل الله ثم ذرهم الآیه
بزرگان دین و روندگان راه یقین بالاتفاق گفته اند از معرفت حق سبحانه برخورداری کسی یابد که طریقه
صدق لهجه شعار و دثار او باشد چون این هر دو مفقود است ازین طامات و ترهات چه مقصود است فاما
آنچه از شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی قدس سره روایت کرده است سی و دو سال شرف صحبتش دریافته

هرگز این معنی بر زبان او نرفت بلکه پیوسته از مطالعهٔ تصنیفات ابن العربی منع میفرمود تا حدی
که چون شنیده است که مولانا نور الدین حکیم و مولانا بدر الدین رحمهما الله فصوص را جهت بعض طلبه درس میگویند
بشب آنجا رفت و آن نسخه از دست ایشان باز ستد و بدرید و منع کلی کرد و دیگر آنچه بقرا زند اعظم صاحب
قران اعظم ایده الله بجنده التوفیق و اقر عین قلبه بنور التحقیق حوالت کرد بر زبان مبارکش رفت که من از این
اعتقاد و معارف بیزارم ای عزیز در وقت خوش خود بر وفق اشارت کتاب فتوحات را محشی می کردم
باین تسبیح رسیدم که گفته است سبحان من اظهر الاشیاء و هو عینها نوشتم که ان الله لا یستحیی من الحق ایها الشیخ لو
سمعت من احد یقول ان فضلة الشیخ عین وجود الشیخ لا تسامحه البته بل تغضب علیه فکیف یسوغ لعاقل ان ینسب الی الله هذا الهذیان
توبوا الی الله توبة نصوحا لتنجوا من هذه الورطة الوعرة التی یستنکف منها الدهریون و الطبیعیون و الیونانیون
المتکلمون و الشکمانیون و السلام علی من اتبع الهدی اما آنچه نوشته بود که در عروه برهان بر نهج
مستقیم نیست چون سخن مطابق واقع باشد خواه برهان منطقی باشد گو خواه مباش و چون نفس را در
مسئله اطمینان حاصل شود و مطابق واقع شود منطقی بر آنجا اعتراض نتواند کرد و ما را کافیست و الحمد لله
علی المعارف التی تطابق الواقع عقلا و نقلا بحیث لا یمکن للنفس تکذیبها و للشیطان تشکیکها و تطمئن
القلب علی وجوب الوجود الحق و وحدانیته و نزاهته و من لم یومن بوجوب وجوده فهو کافر حقیقی و من لم
یومن بوحدانیته فهو مشرک حقیقی و من لم یومن بنزاهته من جمیع ما یختص به الممکن فهو ظالم حقیقی لانه نسب
الیه ما لا یلیق بکمال قدسه و الظلم وضع الشیٔ فی غیر موضعه و لذلک لعنهم الله فی محکم کتابه بقوله الا لعنة الله
علی الظالمین سبحانه و تعالی عما یصفه به الجاهلون فضلا بالخیر چون نوبت دوم که مکتوب را مطالعه
کردم نظر بر باعی کسی افتاد و بخاطر آمد که آنچه در آن مقام مکشوف شده است و بدان مبتهج شده بر
حقیقت آن اطلاع یافته آنست که روزی چند در اوایل این ضعیف در آن مقام افتاد و خوش آمدش
آن مقام و لیکن از آن مقام بگذشت یعنی چون از بدایت و وسط مقام مکاشفه درگذشت و بنهایت مقام
مکاشفه رسید غلط آن اظهر من الشمس معلوم شد و در قطب آن مقام یقینی پیدا شد که شک را در آنجا مدخل
نیست پس ای عزیز می شنوم که اوقات شما بوظایف موظف است و عمر با آخر رسیده دریغ باشد که در بدایت
مقام مکاشفه بطریقی که کودکان را به جوز و مویز بفریبند تا بمکتب روند بمعارفی چند که چون خزف باشد
باز مانند و اکثر اوقات بینات قرآن را جهت آیتی چند معدود متشابه تاویل کنند چنانکه محکم این آیت را
قل انما انا بشر مثلکم و اخواتها این آیت را تاویل کنند و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی را معتقد اند که نه
ونداند که جهت تفهیم خلق تا خصوصیت رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است چنانکه پادشاه مقربی را

بسملکی نوستد گوید دست او دست منست و زبان او زبان من و شیخ نیز مرید یرا که بارشاد قومی فرستد
در اجازت او همین نویسد که دست او دست منست غرض آنکه از آیهٔ الا لعنة الله علی الظالمین غافل
شدن و از آیهٔ ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا و امثالها اعراض کردن و تمسک بآیهٔ هو الاول والآخر
والظاهر والباطن کردن و ندانستن که مراد آنست هو الاول الازلی لینتهی الیه سلسلة الاحتیاج فی
الوجود فضلا عن شیء آخر و هو الآخر الابدی بانه یرجع الامر الیه کله و هو الظاهر فی آثاره الظاهرة بسبب
افعاله الصادرة عن صفاته الثابتة لذاته و هو الباطن فی ذاته لا تدرکه الابصار ولا یعرف ذاته الا هو
قد صح عن النبی صلی الله علیه وسلم انه قال کل الناس فی ذات الله حمقی ای فی معرفة ذاته وقال علیه الصلوة
والسلام تفکروا فی آلاء الله ولا تتفکروا فی ذات الله آمدیم باز بسخن چون در وسط مقام مکاشفه شل آن
معرفت که در رباعیات گیشی خواند ند حاصل آمد آن آن بود که حق در صورت دریا در نظر آمد که بعضی امواج و مثلثی و مجسما
منصف است و دوایر همچون مخلوقات بعضی وسیع و بعضی ضیق ثم بعضی که مظهر لطف اند بقدر وسعت
دایره و استقامت و بعضی که مظاهر قهر ند تمام ایشان از ضیق دایره و انحراف و بصفت مثبتی بعضی را
اثبات و بصفت ماحی بعضی را محو میکند و بصفت مواجی باز دوایر را تجدید پیدا می کند تا چون
قدم در نهایت مقام مکاشفه نهادم با حق الیقین وزید و شگوفهای معارف بدایت و وسط ریزانید
و ثمرهٔ حق الیقین از غلاف عین الیقین بیرون آمد ای عزیز من علم مجرد که اعتقاد جازم مطابق واقع
است نسبت بشریعت دارد و علم الیقین بدایت مقام مکاشفه و عین الیقین بوسط مقام مکاشفه
و حق الیقین بنهایت مقام مکاشفه و حقیقت حق الیقین که عبارت از یقین مجرد است لقوله تعالی واعبد ربک
حتی یأتیک الیقین بقطب درجات مقام مکاشفه تعلق دارد هر که بدینجا رسد هر چه گوید من
جمیع الوجوه مطابق واقع باشد و آنچه نموده که آخر همه مقامات در منازل السایرین توحید است نه همچنانست
بلکه او در هشتادم مقام افتاده است آخر المقامات الغایة العبودیة و هو عود العبد الی بدایة حاله من
حیث الولایة المفتوح و او نا دایرا مع الخلق فی شئون تجلیاته تمکنا از جنید پرسیدند که ما نهایة
هذا الامر قال الرجوع الی البدایة ای عزیز در بدایت و وسط مقام توحید خاصه در خلال سماع امثال
این رباعیات بسیار بر قوال داده باشم و در آن ذوق مدتها مانده و یکی این است این من نه منم اگر
منی هست توئی ÷ ور در بر من پیرهنی هست توئی ÷ در راه غمت نه تن بماند نی جان ÷ ور زانکه
مرا جان و تنی هست توئی ÷ و در آن مقام که حلول کفری نمود و اتحاد توحید گفته بودم انا من اهوی و من اهوی
انا ÷ لیس فی المرآة شیء ... منشده ÷ نحن روحان حللنا بدنا ÷ اثبت الشرکة شرکا واضحا ÷ کل من فرق

فرقا بیننا ÷ لا انا دیه ولا اذکره ÷ ان ذکری و ندائی مانا ÷ الی آخره بعد از ان چون قدم در نهایت
مقام توحید نهادم غلط محض بود الرجوع الی الحق خیر من التمادی فی الباطل بر خواندم ای عزیز تو نیز
اقتدا بهمین کن و چون نظر بر قول خدای تعالی افتاد ولا تضربوا لله الامثال بکلی محو آن مثال کردم
شیخ نور الدین عبد الرحمن المصری رحمه الله تعالی وی بسیار بزرگ بوده است در وقت
خود قبلهٔ طالبان بوده و در دیار مصر بتربیت و ارشاد ایشان متعین و در مقام شیخوخیت متمکن در
اوایل ارادت مرید یکی از مشایخ آن دیار بوده اما کار وی پیش آن شیخ تمام نشده بوده است
لکن وی را گفته بوده است که کار تو پیش یکی از مشایخ عجم تمام خواهد شد وی انتظار آن میداشت تا آنکه
شیخ جمال الدین یوسف کورانی بمصر رسیده در صحبت او بکمتر از بیست روز کار وی تمام شده وی را اجازت
ارشاد داده و وی را اجازت نامه وی را برادر نوشته زیرا که پیر و معمر بوده و نسبت شیخ جمال الدین بدو
کس است یکی شیخ حسام الدین شمشیری و دیگر بشیخ نجم الدین محمود اصفهانی و این هر دو مرید شیخ
نور الدین عبد الرحمن نطنزی بوده اند قدس الله تعالی اسرارهم شیخ زین الدین ابو بکر الخوافی رحمه
الله تعالی خدمت خواجه محمد پارسا قدس الله تعالی روحه در بعضی مکتوبات القاب ایشان را
چنین نوشته است ذو العلم النافع والعمل الرافع ملاذ الجمهور شفاء الصدور و صفوة العلماء والعرفاء
والفقهاء رافع اعلام السنة و قامع اضالیل البدعة ناهج مناهج الحقیقة سالک مسالک الشریعة
والطریقة الداعی الی الله سبحانه علی طریق الیقین سیدنا و مولانا زین الملة والدین وی جامع بوده
میان علوم ظاهری و باطنی و از اول تا آخر استقامت بر جادهٔ شریعت و متابعت سنت که بزرگترین
کرامتی پیش محققان این طایفه است یافته است و نسبت وی در طریقت بشیخ نور الدین عبد الرحمن مصری است
و شیخ نور الدین عبد الرحمن بعد از کمال تربیت و بلوغ وی بمرتبهٔ تکمیل و ارشاد در اجازت وی
چنین نوشته است و پیش وی ثبت کرده که لما استحق الخلوة و قبول الواردات الغیبیة والفتوحات
الحضرة الله تعالی و اخلیته خلوتی المعهود و هی سبعة ایام من الله تعالی فیها الحظ من لفضله ففتح الله
علیه ابواب المواهب من عنده فی لیلة الرابعة وازداد فی الترقیات فی درجات المقامات الی مقام حقیقة
التوحید و التخلص منه قیود التفرقة فی شهود الجمع قبل تمام الایام السبعة ثم فی اتمامها اظهر له لوامع الکوکب
الحقیقی الذاتی المشار الیه علی لسان اهل الحقیقة بجمع الجمع و هو القوة استعداده بعد فی الترقی
والزیادة و اتی علی رجاء من الله ان یاخذه منه الیه تماما و یبقیه بقاء دواما و یجعله للمتقین اماما وی فرموده
اجازتی تامه که شیخ نور الدین عبد الرحمن نوشته بود در وقت مراجعت بخراسان و بغداد بماند بعد از مدتی مریدان

خراسان بجانب مصر معاودت واقع شد وخدمت شیخ از دنیا رفته بود بخلوتخانهٔ وی درآمدم در آنجا اجازت نامهٔ خود را یافتم بی تفاوت مگر بحرفی چند با وجود آنکه آن خلوت مضبوط نبوده و در آن کشاده می بود نمیدانم که آن سوده اصل بود که اجازت مرا آنجا نوشته بود یا خود بنور ولایت دانسته بود که اجازت نامهٔ من فوت شده و بآنجا معاودت خواهم کرد آنرا ثانیا برای من نوشته بود و گذاشته بود بهر تقدیر آن مدتی مدید در خلوتی چنانکه مذکور شد محض کرامت بود و هم او فرموده است که چون از مصر می آمدم ببغداد رسیدم طاقیهٔ که شیخ نورالدین عبدالرحمن بمن داده بود و بر سر دیگر اکابر از مشایخ رسیده بود همراه داشتم با پیر تاج کیلانی اتفاق ملاقات افتاد آن طاقیه از من طلبید چنانکه مقتضای فقر و درویشی باشد بوی دادم شب در واقعه دیدم که آن طاقیه پیش من استغاثه میکند و بزرگانی را که بر سر ایشان رسیده بود می شمرد و میگوید که من بر سر فلان و فلان رسیده ام حالی مرا بر سر خماری نهادی که بشرب خمر اشتغال مینماید چون بامداد شد با یکی از اصحاب بطلب وی بیرون رفتم شنیدم که وی در خرابات است و بشرب خمر مشغول است بآنجا رفتم گفتند در فلان خانه است در آمدیم مست افتاده بود و طاقیه بر سر وی مصاحب من ورا گفت تو بیرون رو که من طاقیه را بیاورم من بیرون آمدم او طاقیه از سر وی برداشت و در خانه را بر بالای وی بست و پیش من آورد و گویند که در آخر حیات وی را او را وهی رسید که بسیار و بالکلیه از خود غایب بود چون وی را از آن غیبت باز آوردند قریب یکسال خاموشی بروی غالب بود و سخن کم میگفت روزی از درویش احمد سمرقندی پرسید که در هیچ جا دیده که جذبهٔ چنین مذکور شده باشد که جذبات پی در پی گردد و اصلا منقطع نشود درویش احمد در جواب گفت که این معنی را در هیچ جا ندیده ام درویش احمد سمرقندی از مریدان کار کرده و خلفاء وی بود و سخنان صوفیه را دیده بود و بر بالای منبر آنرا نیک بیان می کرد و بدرس و مطالعهٔ فصوص اشتغال می نمود بخط وی دیده ام که در آخر فصوص نوشته بود که بعد از آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مرا بدرس فصوص الحکم اشارت فرموده بود در درویش آباد در خلوت بودیم آنحضرت را دیدم پرسیدم که یا رسول الله ما تقول فی حق فرعون قال صلی الله علیه وسلم قل کما کتبت ثم قلت یا رسول الله ما تقول فی الوجود قال صلی الله علیه وسلم تارة یقول الوجود فی القدیم قدیم وفی الحادث حادث ثم قال صلی الله علیه وسلم انت آله وانت مالوه انت الظهور الصفات الالهیة فیک ظهر تک الالوهیة وانت مالوه لتحصل تعینک وخلقک هو علی ما اقول شهید توفی الشیخ زین الدین رحمة الله تعالی لیلة الاحد الثانی من شوال

سنه ثمان وثلثین وثمانمایه اول او را در قریهٔ مالین دفن کرده اند و از آنجا بدرویش آباد نقل فرمودند و از درویش آباد بجوار عیدگاه هرات و حالا بر سر مزار متبرک وی عمارت عالی ساختند و چنان معمور مردم نشین شده که نماز جمعه میگذارند امیر قوام الدین سنجانی رحمة الله تعالی وی در بدایت حال از اکابر قریهٔ سنجان خواف بوده و نسخهٔ جمع و خرج و توجیه و تحصیص آن بعهدهٔ وی بوده ناگاه وی را جذبهٔ رسیده هر چه در آن بوده بیرون آمده و بسلوک راه آخرت مشغول گشته و میگویند دست خود را وقف مسلمانان کرده بود هر کس که کاغذی آوردی وی کتابت فرمودی خواه قرآن خواه غیر آن تا آن کاغذ نوشتی و میان طالبان تربیت نگاه داشتی بهمان ترتیب که کاغذ آورده بودندی کتابت کردی وی در مجالس معارف بسیار گفتی و میفرمودست که موسی علیه السلام مرا کاسهٔ شربت داده است این گویائی من از آنست و وی را اشعار بسیار است و بعضی غزلیات جلال الدین رومی را جواب گفته است و کتابی تصنیف جنون المجانین نام و در آنجا سخنان غریب دارد با خدمت شیخ زین الدین معاصر بوده و میان ایشان مکاتبات واقع است خدمت شیخ زین الدین فرموده که امیر قوام الدین سنجانی روح الله روحه وقتی که در مقام خواف بود مکتوبی باین فقیر نوشته بود در اول مکتوب این بیت نوشته بود
هر کرا زین میت شین بود + عین اگر بینیت نور عین بود +
وقت بر آن داشت تا در جواب وی چنین نوشته اند +
عین درویش عین شین بود + زین اگر هست هم زین بود +
یعنی حجاب فیق درویش علی بصیرت عیب بود و اگر وجود زین باقی است خوف حجاب بود هر که فانی نشد خوف آنست که باز بواسطهٔ بشریت در حجاب افتد نعوذ بالله منها شربت وحدت علی الاطلاق اگر بود با قوام زین بود وحدت علی الاطلاق در تجلی ذات من حیث هی باشد و مشاهدهٔ وحدت که در ضمن تجلیات صفات باشد معید سجانی آن صفات بود و اگر مشاهدهٔ این وحدت علی الاطلاق تمام بود آنگاه این شربت مادة الحیات با قوام بود و تمامی مشاهدهٔ این وحدت بآن باشد که عارف از مشاهدهٔ وحدتی که در ضمن همه صفات باشد محظوظ شده باشد آنگاه این معرفت زینت پذیر باشد و درین مشاهده اثنینیت برخیزد نه زین ماند در میان و نه قوام و در ضمن ایهام تنبیه قوام مفهوم میشود + مشرب موسوی اگرچه علیست + در شهود حبیب علی بود + او میگفته که مرا موسی علیه السلام کاسهٔ شربت داده این گویائی من از آن پیدا شد تنبیه او نموده آمد اگرچه این مشرب بلند است اما در مشاهدهٔ حبیب الله صلی الله علیه وسلم حجابیست هر که میخواهد که از شرب حبیب با نصیب باشد در رفتای خودسی می باید نمود بیت
وادی ایمن قدم خواهی + در عالم سیر
زمن علین بود + موسی علیه السلام چون بوادی ایمن رسید از همه عنها خلاصی یافت هر که میخواهد که معنی

قدم که همچون وادی ایمن است در نیستی سعی باید نمود بیت راندن معرفت حجاب آرد و کشف اندر
سکوت عین بود طریق او این بود که در مجالس سخن گفتی ایمنی را فضیلت میدانست تنبیه او نموده آمد که این
فضیلت متضمن رذلیت حجابست و خدمت شیخ زین الدین رحمه الله تعالی ازین مقوله شرح معانی که از بیست
بیت زیاده ایراد کرده اند و طلب اختصار را برین اختصار افتاد و مولانا شیخی قهستانی در تاریخ وفات
و ولادت امیر قوام الدین گفته است ✦ امیر تارک سالک قوام ملت و دین ✦ که در طریق طلب مثل شاه
ادهم بود ✦ بسال هفتصد و سی و چهار میلادش ✦ بلیلخ روزه آغاز عید عالم بود ✦ شب مفارقتش
بشهور هشتصد و بیست ✦ بر اقتضای قضا پنج شب مقدم بود خواجه شمس الدین محمد الکوسوی الجامی
قدس سره وی از اولاد کبار و احفاد بزرگوار حضرت شیخ الاسلام احمد الجامی النامقی است قدس
الله تعالی سره و خرقه حضرت که میگویند همان خرقه ایست که از شیخ ابوسعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره
بوی رسید و در گریبان آن وصله از پیراهن حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم موجودست از میان
اولاد و نخاوده ایشان رسیده جامع بود میان علم ظاهری و باطنی و او را صبح و شام و ذکر جهر بر طریق
شیخ زین الدین میرفت و بصحبت شیخ بهاء الدین عمر بسیار میرسید و اعتقاد و ارادت تمام داشت در اوایل حال
وی را جذبه رسیده بود چنانکه چند روز از حس غایب بود و نمازها از وی فوت شده میفرموده که در آن
جذبه مشایخ وقت چون شیخ زین الدین و شیخ بهاء الدین عمر بقصد تربیت و اصلاح حال من بر من ظاهر
شدند اما من بهیچکدام را تسلیم نشدم و خدمت شیخ زین الدین بر سینه من نشست و عملی میکرد و از آن
آوازی می آمد چنانکه حلاجان پنبه را از پنبه دانه جدا کنند این ذکر جهر آن آواز است که بمن رسیده
است و می فرموده که بعد از آن حضرت شیخ الاسلام احمد قدس الله تعالی سره در صورت خواجه ابو المکارم
که از اولاد بزرگوار وی بود بر من ظاهر شد و بنفس مبارک خود در من دمید فی الحال بهوش باز آمدم
و از وقت نماز پرسیدم و بقضاء فوایت مشغول شدم مصنفات شیخ محی الدین بن العربی را معتقد بود
و مسئله توحید را موافق وی تقریر می کرد و آنرا بر سر منبر در حضور علماء ظاهر چنان بیانی میفرمود که هیچکس را
بر آن مجال انکار سخنی نبود در اسرار و حقایق قرآن و احادیث نبوی و کلمات مشایخ بغایت تیز فهم بود
باندک توجهی معانی بر وی فایض میشد که بعد از تامل بسیار بخاطر دیگران کم رسیدی خدمت مولانا سعد الدین
کاشغری و مولانا شمس الدین محمد اسد و مولانا جلال الدین ابو یزید پورانی و غیر ایشان از عزیزان که
در آن وقت بودند بمجلس وی حاضر میشدند و معارف و لطایف وی را استحسان می کردند و در اثناء وعظ
و مجلس سماع وی را وجد عظیم میرسید و صیحهای بسیار میزد و اثر آن بهمه مجلسیان سرایت می کرد و بعضی فوت میشدند

گفت رو در وفای لیلی باش
مجنون در دعای لیلی باش
لاله از مهر مجنون جای خار و گیاه
و از فغان سخن روش بنگاه
سبزه مجنون از دل کرد چشمه و جوی
همه سر سبز گشت و عالم گوی
تا ز لیلی بود او مجنون
کس مجنون جرا کرده و وجود تو موسی
کی غذا خورده در زمین حرم
شادی از عنایت موسی

[illegible]

در سو صفات عالیه بر نفوس ایشان هویدا بود روزی میگفت که اصحاب ما گاه گاهی از صورت انسانی برون می آیند اما زود با آن
باز می گردند و یک دو کس را نام می برد و میگفت که هرگاه که پیش من می آیند در صورت سگان چهار چشم می نمایند
و بسیار بودی که در صحبت وی چیزی در خاطر کسی گذشتی آنرا اظهار کردی بوجهی که غیر آن کس ندانستی توفی رحمه
الله ضحوة یوم السبت السادس و العشرین من جمادی الاول سنه ثلث و ستین و ثمانمایه و در تاریخ وی گفته اند شیخ اکمل
قدوه کمل که بود ✦ اهل صورت را بمعنی رهنمون ✦ خواجه شمس الدین محمد کز غمش ✦ آسمان پوشیده دلق نیلگون
ساخت جا در ساحت قدس قدم ✦ خیمه زد از خطه امکان برون ✦ چرخ دون پایه قدرش بود ✦ سال تاریخش بپرس از
چرخ دون ✦ قبر وی در حوالی مسجد جامع هراتست نزدیک بمنبر و تربت فقیه ابو یزید مرغزی رحمه الله تعالی علیه مولانا
زین الدین ابو بکر تایبادی قدس الله تعالی سره وی در علوم ظاهر شاگرد مولانا نظام
الدین هرویست اما بواسطه ورزش شریعت و متابعت سنت ابواب علوم باطنی بروی مفتوح شده بود
است و احوال و مقامات عالیه ارباب ولایت میسر گشته و وی بحقیقت اویسی بوده است و تربیت
از روحانیت شیخ الاسلام احمد النامقی الجامی قدس الله تعالی سره یافته است و ملازمت تربت مقدسه وی
بسیار میکرده است چنین گویند بعد از آنکه خدمت مولانا مدتی بریاضات و مجاهدات اشتغال نموده
شیخ الاسلام احمد قدس سره بروی ظاهر شد و گفت خدا تعالی دارو درد تو در شفاخانه ما نهاده است
خدمت مولانا هفت سال پیاده پای برهنه از تایباد تربت مقدسه ایشان می رفتی و بتلاوت قرآن
مشغول می بودی و چون بتربت مقدسه رسیدی در گنبدی که محاذی است ایستادی و بتلاوت
قرآن مشغول شدی و در هر چند وقت اندک پیشتر آمدی تا مدت هفت سال را به پیش مرقد وی رسیدی
بنشستی وی را از اختلاف احوال که چند وقت می ایستاد گاه از دور و گاه از نزدیک و در آخر می نشست
بی توقف سؤال کردندی جواب دادی که همه بامر و اشارت آنحضرت بودی بعد از آنکه سی سال برین طریق
بود و بعضی از اصحاب وی گفته اند که آنچه مرا معلوم شده است هزار ختم قرآن برین طریق کرده بود و از روحانیت
حضرت شیخ الاسلام اشارت بآن رفت که احرام زیارت مشهد مقدس رضوی سلام الله و تحیاته علی
من حل فیه بست بنده و بآنجا رفت و خلعتها و نوازشها یافت و از آنجا عزیمت زیارت مزارات طوس
کرد شب در مزار متبرک شیخ ابو نصر سراج بود حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم در خواب دید فرمود
که فردا در شهر طوس ترا درویشی عریان پیش آید وی را تعظیم کن و حرمت دار لیکن سجده مکن چون بامداد بطوس
در آمد بابا محمود طوسی را که مجذوب بود دید باین صفت که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم گفته بود می
آمد چون مولانا را دید خود را بر زمین افگند و در سر نهد کشید مولانا پیش او رسید و زمانی بر پای ایستاد و بعد از ساعتی

[illegible]

نوبت گفتگو بعشق رسید
ره روی از وبار عشق آمد
ز شحنی از چشمه سار عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانان
قاصد نامه وفاداران
کیست جانان امان ده جانها
از همه درد ها و درمانها
آنچه عشاق پیش او میرند
بی زندگی از و گیرند
تا نمیری نباشی از زنده
کی بانفاس او شوی زنده
بست

پای خود را از نمد بیرون کرد و برپای خواست و با خود میگفت ای بی ادب کسی را تعظیم نمیکنی که دوش پیغامبر صلی الله علیه وسلم در تربت شیخ ابو نصر سراج با وی ملاقات کرد و وی را بتو نشان داد و فرشتگان آسمان از وی شرم میدارند و مولانا بر وی سلام کرد جواب داد و گفت برو که اولیا رو دیدار منتظر قدم تواند و گویند خدمت مولانا بعد از آن هر سال یکی از خواص خود را بخدمت بابا محمود فرستادی و سخنان وی را نوشته بیاوردی اگرچه آن سخنان نه بطریق ارباب عقل بودی خدمت مولانا معنی آن فهم کردی و مقصود از آن بدانستی خدمت خواجه محمد پارسا قدس الله روحه در رسالت اخیر که بسبح میفرموده است و بزیارت مرقد مطهر مولانا آمده ام سفر مرو اول بار که همراه خواجهٔ بزرگ خواجه بهاء الدین قدس الله تعالی سره بسبح میرفتیم بسرخس رسیدیم قافله دو فرقه شدند بعضی میل بجانب مشهد مقدس رضوی کردند و بعضی بجانب هری کردند مقرر بر آنکه همه در نیشاپور بهم رسند حضرت خواجه میل بجانب هری کردند و فرمودند که میخواهیم که بصحبت مولانا زین الدین ابو بکر برسیم من جوان بودم و از احوال خدمت مولوی آگاهی نداشتم بمشهد رفتم و خواجه محمد برین معنی اظهار ندامت می کرد و گویند که چون حضرت خواجه بتایباد رسید نماز بامداد بجماعت مولانا بجماعت گذارده و در صف اول چنانچه طریق ایشان بوده بمراقبه نشسته بودند و چون مولانا از اوراد فارغ شده برخاست و پیش ایشان آمده معانقه کرد و نام پرسیده خدمت خواجه فرمود بهاء الدین مولانا گفته باشد که برای نقشی بند خواجه فرموده اند که آمده ایم که نقشی بریم خدمت مولانا ایشان را بخانه برده اند و دو سه روز صحبت داشته اند یکی از اصحاب خواجه عزیمت حج کرده بود خواجه وی را وصیت کرده بوده است که چون بصحبت و زیارت مولانا زین الدین ابو بکر برسی که وی از روش شریعت بمقامات عالیه ارباب طریقت و حقیقت رسیده است در کتابی که شیخ عالم مفسر شیخ معین الدین جنید شیرازی در شرح مزارات شیراز تصنیف کرده است نوشته که مولانا صدر الدین ابو المکارم محمد بن ابی بکر التلبذی که از مشاهیر اهل علم و فضل بود و با اخلاق شریفه موصوف و باخلاق حمیده معروف و استادان بزرگوار را خدمت کرده و سندهای عالی داشته و سالها در جامع دمشق بدرس اشتغال داشت و در سنه سبع و ثمانین و سبعمایه وفات کرده بود و بعد از چند روز از وفات وی وی را بخواب دیدم گفتم علما را در رجا لست و چه درجات بود گفت میان ایشان و انبیا تفاوت نیست مگر یک درجه از وی سوال کردم که از علمائی که اکنون در قید حیات اند کدام از ایشان اقرب است بخدا تعالی گفت مولانا زین الدین ابو بکر تایبادی و من وی را نمی شناختم چون از آن خواب در آمدم طلب کردم کسی که وی را در خراسان دیده بود تعریف و توصیف کرد توفی رحمه الله فی منتصف النهار یوم الخمیس سلخ محرم الحرام سنه احدی و تسعین و سبعمایه و ملک عماد الدین زوزنی در تاریخ وفات وی گفته است سنه احدی و تسعین

بود تاریخ ٭ گذشته مقصد از شهر سلخ محرم ٭ شده نصف النهار از پنجشنبه ٭ کر روح پاک مولانائی اعظم وسوی خلد برین رفت و ملایک ٭ همه گفتند انجان خیر مقدم ٭

مولانا جلال الدین ابو یزید پورانی رحمه الله تعالی

وی کسب علوم شرعی کرده بود و بواسطهٔ رعایت شریعت و متابعت سنت بمقامات عالیه رسیده اکثر اوقات وی بعد از ادای وظایف بکفایت مهمات مسلمانان گذشتی هر کس که وی را مهمی بودی رجوع کردی بقدر وسع در آن اهتمام نمودی و در کفایت آن هر که از ابناء دنیا رجوع بایستی کردن بنفس خود در آن رجوع کردی و هر سخن از مواعظ و نصایح که بر زبان وی گذشتی آن را در نفوس مستمعان تاثیر عظیم بودی اگرچه آن بارها شنیده بودندی و در خاطر داشتندی وی را در طریقت بحسب ظاهر پیری نبوده است همانا اویسی بوده است میگفته است که هرگاه مرا اشکالی می افتد روحانیت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بواسطه آن را رفع میکند گویند که روزی از اصحاب خود شانه طلبید و گفت که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود که بایزید گاهی محاسن خود را شانه میکن و بصحبت مولانا ظهیر الدین خلوتی هم رسیده است و او طریقهٔ ایشان را بسیار معتقد بوده است اگرچه نسبت با ارادت وی در بیامده بود و کم بودی که خانهٔ وی از مهمانان خالی بودی و برای ایشان طعامهای مرغوب مهیا ساختی با آنکه دخل وی از باغ و زراعت محقری بود روزی میگفت که بیشتر چنان بوده است که هر وقت که جماعتی عزیزان از شهری متوجه اینجا شدندی بر من ظاهر میشدی میدانستم که چند کس اند و کی خواهند آمد طعامی مناسب برای ایشان ترتیب میکردم که چون برسندی انتظار نبایستی بردن یکشب در مسجد ختم قرآن تمام میشد یکی از نزدیکان [illegible] چند روغن جوشی بمسجد آورد و سوگند بر من داد که از آن بخور که از وجه حلال است من یکی روغن جوشی برداشتم و دو نیم کردم و باز یک نیم را دو نیم کردم و یکی از آن دو نیم بخوردم آن معنی بر من مستور شد از آن وقت باز از توجه عزیزان باینجانب وقوف نمی یابم و وقت رسیدن ایشان نمیدانم و در تشویش می افتم روزی با جماعتی بزیارت وی رفتیم وقت انگور بود ما را در باغ انگور در آورد و خود برفت ما طواف باغ کردیم و آنقدر انگور که می بایست خوردیم یکی ازین جماعت خوشهٔ چند از انگور برداشت دیگری با وی گفت که خدمت مولانا اجازت برداشتن نکرده اند و آن قصه را گفت که از بعضی علما وقت واقع شده بود که جمعی مهمانان وی شده بودند یکی از آن جمع از سفرهٔ وی تبرکی برداشته بود چون خادم سفره را برداشت خادم را گفت چرا نهی منکر نکردی خادم گفت که من هیچ منکر واقف نشدم گفت فلان کس بی اجازت ذله کرد سفره را پیش وی بر تا آن را بر سفره اندازد خادم سفره پیش وی برد تا ذله را بر سفره انداخت بعد از آن خدمت مولانا آمد و برای طعام آورد و چون طعام خورده شد اجازت

مراجعت خواستم در وقت بیرون آمدن پیش در بایستاد و گفت کسی را که اجازت بلاغ در آمدن
کردند آن اجازت خوردن و بیرون هم هست و آنچه آن عالم کرده است نیکو نکرده است اگرچه در اول اجازت
بیرون نکرده بود می توانست که در آخر بحل کند و آن ذله بسفره بازگرداند یکبار دیگر با جمعی اتفاق
زیارت وی افتاد در وقت بازگشتن یکی از ایشان را در خاطر گذشته بود که اگر خدمت مولانا را آن
هست می باید که قدری کشمش تبرک بمن دهد چون وی را خبر باد کردیم آن شخص را آواز داد که یکساعت
باش بخانه درون رفت و یک طبق مویز بیرون آورد و بوی داد و گفت معذور دار که در باغها من
کشمش نمی باشد یکبار پهلوی وی نماز شام میگذاردم چنان وی را مغلوب و مستغرق یافتم که گوئی بخود
هیچ شعوری ندارد و در قیام که می ایستاد گاهی دست راست را بر بالای دست چپ می نهاد و گاهی دست چپ
را بر بالای دست راست توفی رحمه الله لیلة یوم الاثنین عاشر من ذی القعدة سنة اثنین و ستین و ثمانمایة
و قبر وی در پوریست **مولانا جلال الدین محمود زاهد مرغابی رحمه الله تعالی** وی نیز در علوم
ظاهری شاگرد مولانا نظام الدین هرویست و بجهت ورزش شریعت و متابعت سنت از این طریق
حظی و نصیبی تمام یافته بوده است در تقوی و ورع جهدی بلیغ نموده می آرند که بزرگی یکی از آلات دهقانی
را که وقف کرده در زراعت وی کار فرموده بود چون از آن وقوف یافت حاصل آن زراعت را تعرف نکرده و
زموده تا بر فقرا و مستحقان تصدق نموده اند ملک هرات صرهٔ زر برسم هدیه بوی فرستاد قبول نکرد حامل صره
گفت اگر این را پیش ملک باز برم ملول خواهد شد بر فقرائی که شاگردان شمااند و در مدرسه میباشند
قسمت کنید فرمود که تو خود آنرا بمدرسه بر و هر کس که قبول کند بوی ده اما بشرط آنکه بگوئی که این از
کجاست زر را بمدرسه برد هیچکس آنرا قبول نکرد و در ماه ذی الحجه سنه ثمان و سبعین و ثمانمایه از دنیا رفته و
قبر وی در مرغاب هراتست رحمه الله تعالی **مولانا ظهیر الدین خلوتی رحمه الله تعالی** جامع بوده است
میان علوم ظاهری و باطنی مولانا زین الدین تاپادی میفرموده که در زیر طاس فلک مثل ظهیر الدین
کسی دیگر نمیدانم مرید شیخ سیف الدین خلوتیست و پانزده سال در خدمت وی بوده است و شیخ سیف
الدین در سنه ثلث و ثمانین و سبعمایه از دنیا رفته و قبر وی در مزار خلوتیانست بر سر پل کازرگاه و شیخ سیف
الدین مرید شیخ محمد خلوتیست که میگویند که هر گاه که در خوارزم بذکر مشغول شدی آواز وی چهار فرسخ
برفتی و پهلوان محمود یکبار معاصر وی بوده و با وی صحبت میداشته شیخ ظهیر الدین قاری سبعه بوده است
وی گفته است که چون قرآن را تمام بر استاد خواندم حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم شبی در خواب
دیدم که گفت ظهیر الدین قرآن را بر من بخوان از اول تا آخر بر وی خواندم گویند که وقتی در اربعین نشسته چهار

نوبت افطار کرد و آب گندم جوشیده هر ده روز یک نوبت و گویند که هرگاه که بزیارت کازرگاه رفتی
چون از پل گازرگاه درگذشتی یعنی بعد ده روز پای برهنه کردی و گفتی از اولیاء الله شرم میدارم
که پای با نعلین در روی ایشان نهم در تاریخ سنه ثمانمایه از دنیا برفته و قبر وی در مزار خلوتیانست
در جوار قبر شیخ وی **شیخ بهاء الدین ذکریای ملتانی رحمه الله تعالی** وی تحصیل علوم ظاهری و تکمیل
آن کرده بوده است بعد از آنکه مدت پانزده سال بدرس و افادهٔ علوم مشغول بوده هر روز هفتاد تن از علما
و فضلا استفاده می کردند عزیمت حج کرده و در وقت مراجعت از حج ببغداد رسید و بخانقاه شیخ شهاب
الدین سهروردی قدس الله تعالی سره نزول کرد و مرید شد و این همه منزلت و کمال از آن آستانه یافت
و شیخ فخر الدین عراقی و امیر حسینی است رحمهما الله تعالی و بعد از وی قایم مقام وی در مسند ارشاد
فرزند وی شیخ صدر الدین بوده است و امیر حسینی در کتاب کنز الرموز در مدحت هر دو ایشان گفته
است ✤ شیخ هفت اقلیم و قطب اولیا ✤ واصل حضرت ندیم کبریا ✤ مفخر ملت بهاء شرع و دین ✤
جان پاکش منبع صدق و یقین ✤ از وجود او بنزد دوستان ✤ جنة الماوا شده هندوستان ✤ منکه
روی از نیک و از بد تافتم ✤ این سعادت از قبولش یافتم ✤ رخت هستی چون برون بردم ز میان ✤
کرد پروازی همایش زا شبان ✤ آن بلند آوازهٔ عالم پناه ✤ سرور عهد افتخار صدرگاه ✤ صدر دین
و دولت آن مقبول حق ✤ نه فلک بر خوان جودش یک طبق **شیخ نظام الدین خالدی دهلوی**
معروف بشیخ نظام الدین اولیا قدس سره وی از مشاهیر مشایخ هند است بعد از تحصیل علوم دینی و
تکمیل آن شبی در جامع دهلی بسر می برد چون وقت سحر مؤذن بمناره بر آمد این آیه برخواند که الم یان
للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله چون این آیه بشنید حال بر وی متغیر شد و از هر جائی انوار بر وی
ظاهر شدن گرفت چون بامداد شد بی زاد و راحله روی بدریافت ملازمت خدمت فرید الدین گنج شکر
نهاد و آنجا مرید گشت و بمرتبهٔ کمال رسید خدمت شیخ وی را اجازت تکمیل دیگران داده بدهلی مراجعت کرد و آنجا
بتعلیم طلبهٔ علم و تربیت طبقهٔ اهل ارادت اشتغال نمود و حسن و خسرو دهلوی هر دو مریدان وینند شیخ فرید الدین
خرقه از خواجه قطب الدین بختیار کاکی دارد و وی از خواجه معین الدین حسن سجزی و وی از خواجه عثمان هارونی
و وی از حاجی شریف زندنی و وی از شیخ الاسلام قطب الدین مودود چشتی رحمهم الله تعالی گویند که شخصی
براتی که مبلغ کثیر در آنجا نوشته بود گم کرده پیش شیخ نظام الدین اولیا آمد و قصهٔ گم شدن برات را عرض کرد
و اظهار عجز و اضطرار کرد شیخ یک درم بوی داد که این را حلوا بخر و بروح شیخ فرید الدین بدرویشان بده
چون آن شخص درم را بحلوا کرد و حلوا گر قدری حلوا را در کاغذ پیچید و بوی داد چون نیک نگاه کرد آن کاغذ

برات گم شده وی بود و این نزدیکست بآنکه مردی صد دینار کسی داشت و در آن باب حجتی گرفته بود چون وقت مطالبه رسید حجت را نیافت پیش شیخ بهاء الدین آمد التماس دعا کرد شیخ گفت من پیرم و شیرینی دوست میدارم برو و یک رطل حلوا الجزر برای من بیار تا دعا کنم آن مرد حلوا الجزر بدکان بیچید و پیش شیخ آورد شیخ گفت کاغذ باز کن چون باز کرد حجت او بود پس گفت حجت را بستان و حلوا را برو و بخور و بکودکان خود ده هر دو را برگرفت و برفت گویند تاجری را در ملتان در راه غارت کردند و الماس وی بردند بخدمت شیخ صدر الدین فرزند شیخ بهاء الدین ذکریا که صاحب سجاده بود رفت و گفت که عزیمت دهلی دارم و التماس سفارش کرد بشیخ نظام الدین که آنجا التفات نماید که وی را سرمایۀ تجارت بدست آید شیخ صدر الدین وی را امیدوار داشت رقعۀ نوشت چون بدهلی رسید رقعه را بشیخ نظام الدین داد شیخ خادم را آواز داد و گفت از اول بامداد تا وقت نماز چاشت هر فتوحی که رسید در راه این عزیز نهاده ام تسلیم وی کن خادم روز دیگر آن شخص را بجای نشاند هر فتوحی که رسید تسلیم وی میکرد تا وقت چاشت دوازده هزار تنکه در حساب آمد بر داشت و ببرد و وقتی سلطان علاء الدین محمد شاه خلجی میزری از زر و جواهر پیش شیخ فرستاد و قلندری نزد شیخ نشسته بود پیش آمد گفت الشیخ الهدایا مشترک شیخ گفت اما تنها خوشتر که قلندر باز پس گشت شیخ فرمود که پیش آمی که مقصود آن بود ترا تنها خوشتر که قلندر برخاست که صرۀ زر را بر دارد قوت وی تحمل آن و فا نکرد بمدد گاری خادم شیخ محتاج شد وقتی تجدید وضو کرده بود خواست که محاسن را شانه کند شانه در طاق بود و کسی نزدیک آن نبود که شانه بدست شیخ دهد شانه از طاق بجست و خود را بدست شیخ رساند شیخ ابو عبد الله الصومعی قدس سره وی از بزرگان مشایخ گیلان بود و رؤسای زهاد ایشان بود و مرا و را احوال عالی و کرامات ظاهر بود و جماعتی از بزرگان عجم را دریافته بود مستجاب الدعوة بود و وقتی که در غضب شدی حق سبحانه و تعالی برای او زود انتقام کشیدی و هر چه خواستی خدای تعالی چنان کردی هر چیزی که پیش از وقوع آن خبر کردی چنانکه خبر کرده بودی واقع شدی جماعتی از اصحاب وی بقصد تجارت بسمرقند رفته بودند نزدیک بسمرقند جماعتی سواران بغارت ایشان بیرون آمدند جماعتی تاجران شیخ ابو عبد الله را آواز دادند دیدند که در میان ایشان ایستاده است و میگوید سبوح قدوس ربنا الله دور شوید ای سواران از میان ما همه سواران متفرق شدند و هیچکس نتوانست که اسپ خود را نگاه دارد بعضی بکوهها افتادند و بعضی بوادیها و تن از ایشان با یکدیگر جمع نتوانستند شد و از شر ایشان برستند بعد از آن شیخ را در میان خود طلبیدند نیافتند چون بگیلان باز گشتند و قصه را باز گفتند اصحاب شیخ گفتند که شیخ هرگز از میان ما غایب نشده

عبد القادر محی الدین قدس الله تعالی سره کنیت وی ابو محمد است علوی بود و حسینی نبیرۀ شیخ ابو عبد الله صومعی است از جانب مادر و مادر وی ام الخیر امة الجبار فاطمه بنت ابو عبد الله الصومعی گفته است که چون فرزند من عبد القادر متولد شد هرگز در ماه رمضان شیر نخورد و یکبار هلال ماه رمضان بجهت ابر پنهان شد از مادر وی پرسیدند گفت امروز عبد القادر شیر نخورده است آخر معلوم شد که آن روز رمضان بوده است ولادت وی در سنه احدی و سبعین و اربعمایه بوده است و وفات وی در سنه احدی و ستین و خمسمایه وی گفته است که خورد بودم روز عرفه بصحرا بیرون رفتم و دنبال گاوی گرفتم بجهت حراثت آن گاو روی باز پس کرد و گفت یا عبد القادر ما لهذا خلقت و ما بهذا امرت ترسیدم و باز گشتم و ببام سرای خود بر آمدم حاجیان را دیدم که در عرفات ایستاده بودند پیش مادر خود رفتم و گفتم مرا در کار خدای تعالی کن و اجازت ده تا ببغداد روم و بتعلیم مشغول شوم و صالحان را زیارت کنم از من سبب آن داعیه را پرسید باوی بگفتم بگریست و برخاست هشتاد دینار بیرون آورد که میراث پدر من مانده بود چهل دینار برای برادر من گذاشت و چهل دینار را در زیر بغل من در جامه دوخت و مرا اذن سفر کرد و عهد داد بر صدق در جمیع احوال و بوداع من بیرون آمد و گفت ای فرزند برو که از برای خدای تعالی از تو امید دیدار بریدم و تا قیامت روی ترا نخواهم دید من با قافلۀ اندک توجه بجانب بغداد کردم چون از همدان بگذشتم شصت سوار بیرون آمدند و قافله را بگرفتند و هیچکس مرا تعرض نکرد ناگاه از ایشان یکی بر من بگذشت و گفت ای فقیر با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست گفتم در جامۀ من دوخته است در زیر بغل من گمان برد که مگر من استهزا میکنم مرا بگذاشت و برفت دیگری بمن رسید همان پرسید و همان جواب شنید و وی نیز مرا بگذاشت و هر دو پیش مهتر ایشان بهم رسیده اند و آنچه از من شنیده بودند باوی بگفتند مرا طلبید بر بالای تلی که اموال قافله را قسمت میکردند بردند پس گفت با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست گفتم در جامۀ من دوخته است در زیر بغل من پس بفرمود تا جامه را بشگافتند و آنچه گفته بودم یافتند پس گفت ترا چه بر این داشت که اعتراف کردی گفتم مادر من مرا عهد داده بود بر صدق و راستی و من در عهد وی خیانت نمیکنم پس مهتر ایشان بگریست و گفت چند سال است که من در عهد پروردگار خود خیانت کرده ام و بر دست من توبه کرد پس اصحاب وی گفتند که تو در قطع طریق مهتر ما بودی در توبه هم مهتر باش همه بر دست من توبه کردند و آنچه از قافله گرفته بودند باز دادند و اول تایبان بر دست من ایشان بودند وی در سنه ثمانین و اربعمایه ببغداد رسید و بجد تمام بتحصیل علوم مشغول شد اول بقرات قرآن و بعد از آن بفقه و حدیث و علوم ادبیه پیش بزرگانی که در آن زمان متعین بودند و باندک روزگاری بر اقران خود فایق شد و از

اہل زمان خود ممیز گشت و در سنہ احدی وعشرین وخمسمایه مجلس وعظ نہاد و ویرا کرامات ظاہر و احوال
ظاہر و مقامات عالی بوده است وفی تاریخ الامام الیافعی رحمه الله تعالی وارد و کراماته یعنی شیخ عبد القادر
رحمه الله تعالی فخارجة عن الحصر وقد اخبرنی من ادرکت من اعلام الائمة ان کراماته تواترت او قربت
من التواتر ومعلوم بالاتفاق انه لم یظہر ظہور کراماته لغیره من شیوخ الآفاق کرامتی وی گفته است که یازده
سال در یک برج نشستم و باخدای تعالی عہد کرده بودم که نخورم تا نخورانند و لقمه در دہان نہم تا در دہان
من نہند و بنا شام تا مرا نیاشامانند یکبار چہل روز ہیچ نخوردم بعد از چہل روز شخصی آمد و قدری طعام آورد و
بنہاد و برفت نزدیک بود که نفس من برسالای طعام افتد از بس گرسنگی گفتم والله که از عہدی که با خدای ام
بر نگردم شنیدم که کسی در باطن فریاد میکند و بآواز بلند میگوید الجوع الجوع ناگاه شیخ ابو سعید مخزومی
رحمه الله بمن گذشت آن آواز را شنید گفت ای عبد القادر این آواز چیست گفتم این قلق و اضطراب
نفس است اما روح برقرار خود است در مشاہده خداوند خود گفت بخانه من بیا و برفت من در نفس خود گفتم بیرون
نخواہم رفت ناگاه ابو العباس خضر علیه السلام در آمد و گفت برخیز و پیش ابو سعید رو رفتم دیدم که ابو سعید
بر در خانه ایستاده است و انتظار من می برد گفت ای عبد القادر آنچه من ترا گفتم بس نبود که خضر را نیز می بایست
گفت پس مرا بخانه در آورد و طعامی که مہیا کرده بودند لقمه لقمه در دہان من انداخت تا سیر شدم بعد از آن مرا
خرقه پوشانید و صحبت وی را لازم گرفتم الشیخ ابو محمد عبد القادر بن ابی صالح بن عبد الله الجیلی لبس الخرقة من ید الشیخ
ابی سعید المبارک بن علی المخزومی وہو لبسہا من ید الشیخ ابا الحسن علی بن محمد بن یوسف القرشی الہکاری
وہو لبسہا من ید الشیخ ابی الفرح الطرسوسی وہو من ید الشیخ ابو الفضل عبد الواحد بن عبد العزیز التمیمی وہو من
ید الشیخ ابو بکر الشبلی قدس الله ارواحہم وہم وی گفته که وقتی در سیاحت می بودم شخصی پیش آمد که من ہرگز
ویرا ندیده بودم گفت صحبت میخواہی گفتم آری گفت بشرط آنکه مخالفت نکنی گفتم نکنم گفت اینجا بنشین تا
من بیایم یکسال برفت پس باز آمد من ہمانجا بودم ساعتی نزدیک من بنشست و برخاست و گفت از اینجا مرو تا من
باز بیایم یکسال دیگر برفت پس باز آمد و با خود نان و شیر آورد و گفت خضرم مرا فرموده اند که با تو طعام خورم
آنرا بخوردیم گفت برخیز و ببغداد رو راہی باہم ببغداد در آمدیم شیخ حماد دباس قدس سره العزیز وی از جمله
مشایخ شیخ محی الدین عبد القادر است کان امیا و فتح علیه باب المعارف والاسرار قدوة مشایخ الکبار شیخ
عبد القادر جوان بود و در صحبت شیخ حماد می بود روزی با دب تمام در صحبت وی نشسته بود چون برخاست و
بیرون رفت شیخ حماد گفت این عجمی را قدمی است که در وقت وی بر گردن ہمه اولیا خواہد بود و ہر آئینه مامور
شود بآنکه بگوید قدمی ہذه علی رقبة کل ولی الله و ہر آئینه آنرا بگوید و ہمه اولیا گردن نہند توفی شیخ حماد شہر رمضان سنه خمس

وعشرین وخمسمایه یکی از علماء شام عبد الله نام گفته است که در طلب علم ببغداد رفتم و ابن السقا در آن وقت
رفیق من می بود در نظامیه ببغداد بعبادت مشغول می بودم و بزیارت صالحان می گردیم و در آن وقت
در بغداد عزیزی می بود که میگفتند که وی غوث است و نیز میگفتند که ہر وقت که میخواہد پیدا میشود و ہرگاه
که میخواہد پنہان میشود پس من و ابن السقا و شیخ عبد القادر که وی ہنوز جوان بود بزیارت غوث رفتیم
ابن سقا در راه گفت که من از وی مسئله پرسم که جواب آن نداند و من گفتم که از وی مسئله خواہم پرسید
تا ببینم چه میگوید شیخ عبد القادر گفت معاذ الله که من از وی چیزی پرسم من پیش وی میروم و انتظار
برکت دیدار وی می برم چون بر وی در آمدیم ویرا بر جای خود ندیدیم یکساعت بودیم دیدیم که بجای خود نشسته
است پس از روی خشم در ابن السقا نگریست گفت وای بر تو ای ابن سقا از من مسئله می پرسی که جواب آن ندانم آن مسئله
اینست و جواب آن این می بینم که آتش کفر تو در نہاد تو زبانه میزند بعد از آن بمن نگریست و گفت ای عبد الله
از من مسئله می پرسی که ببینی که چه میگویم آن مسئله اینست و جواب آن اینست ہر آئینه که فرو گیرد ترا دنیا تا بگوش تو از بی ادبی تو
بعد از آن شیخ عبد القادر نگریست و وی را نزدیک نشاند و گرامی داشت و گفت ای عبد القادر خدا و رسول را از
خود راضی و خشنود ساختی بادبی که نگاه داشتی گویا که می بینم ترا در بغداد که بر منبر بر آمده و میگوئی قدمی ہذه علی
رقبة کل ولی الله و می بینم که اولیاء وقت ہمه گردنہای خود را پست کرده اند اجلالا و اکراما ترا پس ہمان ساعت
غایب شد و بعد از آن ہرگز وی را ندیدیم و ہر چه نسبت بشیخ عبد القادر گفت واقع شد و ابن السقا بتحصیل
علوم اشتغال بلیغ نمود و بر اقران خود فایق شد و خلیفه وی را برسالت بملک روم فرستاد و ملک روم علما
نصرانی را با وی مناظره فرمود ہمه را الزام و افحام کرد در نظر ملک بسیار بزرگ نمود و ملک را دختری بود
خوب روی بوی مفتون شد و ویرا از ملک خواستگاری کرد ملک گفت بشرط آنکه نصرانی شوی اجابت
کرد و دختر بوی داد پس ابن السقا کلام غوث را یاد کرد و دانست که آنچه بوی رسیده است بسبب وی رسیده است
و اما من چون بدمشق رفتم نور الدین شہید مرا بر تولیت اوقاف اکراه کرد و دنیا روی بمن نہاد و
سخنی که غوث گفته بود در حق من راست شد روزی شیخ عبد القادر در رباط خود مجلس میگفت و عامه مشایخ
قریب به پنجاه تن حاضر بودند از آنجمله شیخ علی ہیتی و شیخ بقا بن بطو و شیخ ابو سعید قیلوی و شیخ ابو النجیب سہروردی
و شیخ جاگیر و قضیب البان موصلی و شیخ ابو السعود و غیر ایشان از مشایخ کبار که شیخ سخن میگفت ناگاه در اثنای
سخن گفت قدمی ہذه علی رقبة کل ولی الله شیخ علی ہیتی بمنبر بر آمد و قدم مبارک شیخ را بگرفت و بر گردن خود
نہاد و بزیر دامن شیخ در آمد و سایر مشایخ گردنہا خود پیش داشتند شیخ ابو سعید قیلوی گفته که چون شیخ عبد القادر
گفت قدمی ہذه علی رقبة کل ولی الله حضرت حق سبحانه و تعالی بر دل وی تجلی کرد و رسول صلی الله علیه وسلم

بر دست طایفهٔ از ملایکهٔ مقربین بعضی اولیاء متقدمین و متاخرین که آنجا حاضر بودند احیا باجساد خود و اموات
بارواح خود خلعتی در روی پوشانیدند و ملائکه و رجال غیب مجلس ویرا در میان گرفته بودند و صفها در هوا
ایستاده بودند و بر روی زمین هیچ ولی نماند مگر که گردن خود را پست کرد و بعضی گفته اند که یک کس از عجم
تواضع نکرد و حال وی از وی متواری شد شیخ صدقه بغدادی روزی شیخ صدقه سخنی
میگفت که بحسب ظاهر شرع مواخذه می آمد بخلیفه رسانیدند ویرا احضار فرمودند تا تعزیر کنند چون سر وی
برهنه کردند خادم وی فریاد بر آورد و دو شیخا دست آنکس که قصد ضرب وی کرده بود شل شد و هیبتی بر وی
مستولی شد و چون خلیفه آنرا مشاهده کرد بر وی نیز هیبت استیلا یافت و بفرمود که ویرا بگذارند از آنجا
برباط شیخ عبدالقادر در آمد دید که مشایخ و سایر مردم منتظر شیخ نشسته اند که بیرون آید و سخن گوید بیاید
و در میان مشایخ بنشست چون شیخ بیرون آمد و بمنبر بالا رفت شیخ سخن نگفت و قاری هم نگفت یک چیزی
بخواند اما مردم را وجدی عظیم دریافت و حالتی قوی فرو گرفت شیخ صدقه با خود گفت که شیخ چیزی نگفته
و قاری هیچ نخوانده این وجد از چیست شیخ عبدالقادر روی بوی کرد و گفت یا هذا یکی از بیت المقدس
باینجا بیک گام آمده است و بر دست من توبه کرده امروز حاضران در مهمانی وینند شیخ صدقه با خود گفت کسی
که از بیت المقدس بیک گام ببغداد آید ویرا از چه توبه باید کرد و بشیخ چه حاجت دارد شیخ روی بوی کرد
و گفت یا هذا وی توبه میکند از آنکه دیگر در هوا نرود و حاجت وی بمن آنست که ویرا بمحبت حق سبحانه و تعالی
راه نمایم شیخ سیف الدین عبدالوهاب رحمه الله تعالی وی فرزند شیخ عبدالقادر است وی
گفته که هیچ ماهی از ماهها نبودی مگر که پیش از آنکه نو شدی پیش والد من بیامدی اگر چنانکه در وی بدی
و سختی مقدر شده بودی در صورتی ناخوش بیامدی و اگر نعمتی و خیری مقدر شده بودی در صورتی نیکو بیامدی
آخر روز جمعه سلخ جمادی الاخری سنه ستین و خمسمایه جمعی از مشایخ در صحبت وی نشسته بودند جوانی خوب روی
در آمد و گفت السلام علیک یا ولی الله من ماه رجبم آمدم تا ترا تهنیت گویم و در من هیچ بدی و سختی
مقدر نشده و در آن ماه رجب هیچ بدی ندیدند مگر خیر و نیکوئی چون روز یکشنبه آمد سلخ رجب شخصی
کریه المنظر در آمد و گفت السلام علیک یا ولی الله من ماه شعبانم آمده ام تا ترا تهنیت گویم مقدر شده است
در من موت و فناء خلق در بغداد و گرانی در حجاز و قتل و کشتن در خراسان چون ماه شعبان آمد هر چه بهر جا
گفته بود واقع شد شیخ در ماه رمضان چند روز بیمار شد روز دوشنبه بیست و نهم رمضان جمعی از مشایخ
پیش وی حاضر بودند چون شیخ علی هیتی و شیخ نجیب الدین سهروردی و غیرهما شخصی با مهابت و وقار در
آمد و گفت السلام علیک یا ولی الله من ماه رمضان آمده ام که تا اعتذار کنم از آنچه بر تو مقدر شده بود در

من و وداع کنم ترا که این آخر اجتماع منست با تو پس بازگشت و در ربیع الآخر سال دیگر از دنیا برفت و رمضان
دیگر را در نیافت روزی شیخ مجلس میگفت و شیخ علی هیتی در برابر نشسته بود ویرا خواب آمد شیخ اهل مجلس را
گفت خاموش باشید و از منبر فرود آمد و پیش شیخ علی هیتی بادب بایستاد و در روی وی مینگریست شیخ علی
هیتی بیدار شد و شیخ گفت حضرت نبی را صلی الله علیه وسلم در خواب دیدی گفت آری شیخ گفت من برای
وی بادب ایستاده بودم بچه چیز وصیت کرد ترا گفت بملازمت تو بعد از آن از شیخ علی پرسیدند از معنی آنچه
شیخ فرموده بود که من از برای وی بادب ایستاده بودم شیخ علی گفت آنچه من بخواب می دیدم وی بیدار میدید
و این شیخ علی هیتی قدس سره کان من المشایخ البطایح و من جملة کراماته من ذکره عند توجه الاسد الیه الفرعنه و من
ذکره فی ارض مبقاة اندرح البق باذن الله تعالی شیخ ابو محمد عبدالرحمن طفسونجی رحمه الله وی در طفسونج
که از توابع بغداد است بر سر منبر گفت انا بین الاولیاء کالکرکی بین الطیور اطولهم عنقا شیخ ابو الحسن علی بن احمد که
از اصحاب شیخ عبدالقادر بود از ده جنت که در آن نواحی بود بمجلس وی آمده بود برخاست و دلق را از سر کشید
و گفت مرا بگذار که با تو کشتی گیرم شیخ عبدالرحمن خاموش شد و اصحاب خود را گفت یکسر موی ویرا خالی از
عنایت الله تعالی نمی بینم وی ویرا فرمود که دلق خود را بپوش و گفت من از آنچه بیرون آمده ام بآن باز نمیگردم
پس وی بجانب ده جنت که زوجهٔ خود را آواز داد که ای فاطمه جامه بیار تا من بپوشم زوجهٔ وی در ده
شنید و در راه ویرا با جامه پیش آمد پس شیخ عبدالرحمن ویرا گفت که شیخ تو کیست گفت شیخ من شیخ
عبدالقادر است گفت من ذکر شیخ عبدالقادر نشنیده ام مگر در زمین چهل سالست که در درکات باب قدرتم
ویرا آنجا ندیده ام و جماعتی از اصحاب خود را گفت ببغداد روید پیش شیخ عبدالقادر بگوئید که عبدالرحمن
سلام میرساند و میگوید که چهل سالست که من در درکات باب قدرتم ترا آنجا ندیده ام لا داخلا و لا خارجا
شیخ عبدالقادر همان وقت بعضی از اصحاب خود را گفت بروید بطفسونج و در راه شما را خادمان شیخ
عبدالرحمن طفسونجی پیش خواهد رسید که برسالت پیش من فرستاده است ایشانرا با خود باز گردانید چون
به پیش عبدالرحمن رسید بگوئید که عبدالقادر سلام میرساند و میگوید انت فی الدرکات لا یری من هو فی
الحضرات و من هو فی الحضرات لا یری من هو فی المخدع و انا فی المخدع ادخل و اخرج من باب السر من حیث
لا ترانی بامارة ان اخرجت لک و هی الخلعة الفلانیة فی الوقت الفلانی علی یدی خرجت لک و هی خلعة
الرضاء و بامارة خروج التشریف الفلانی فی لیلة الفلانیة لک علی یدی خرج لک و هو تشریف الفتح و بامارة
ان انخلع فی الدرکات بحضر من اثنی عشر الف ولی الله سبحانه خلعة الولایة و هی فرجیة خضراء طرازها سورة
الاخلاص قل هو الله احد علی ید خرجت لک در میانهٔ راه باصحاب شیخ عبدالرحمن رسیدند و ایشانرا

باز گردانیدند و رسالت لشیخ عبدالرحمن برسانیدند گفت صدق الشیخ عبدالقادر هو سلطان الوقت و
صاحب التصرف فیه تاجری پیش شیخ حماد درآمد و گفت تجهیز قافله شام کرده‌ام و هفتصد دینار بضاعت دارم
شیخ حماد گفت اگر درین سال میروی مال ترا بغارت می برند و خود کشته میشوی تاجر بسیار غمگین شد از
پیش شیخ حماد بیرون رفت شیخ عبدالقادر پیش آمد قصه را با او بگفت گفت برو که بسلامت خواهی رفت و
بغنیمت خواهی آمد و ضمان بر من آن شخص بسفر شام رفت و بضاعت خود را بهزار دینار فروخت روزی
بقضاء حاجت بسقایه درآمد و آن هزار دینار را بر طاقی نهاد و بیرون آمد و آنرا فراموش کرد و بمنزل
خود آمد ویرا خواب گرفت در خواب دید که در قافله است حرامیان قافله را غارت کردند و اهل قافله را
کشتند و ویرا نیز شخصی ضربتی زد و کشته شد از هیبت آن بیدار شد اثر خون بر گردن خود دید و الم آن
ضربت در خود احساس کرد بخاطر وی آمد که هزار دینار فراموش کرده است بتعجیل رفت و آنرا باز یافت
و ببغداد مراجعت کرد با خود اندیشید که اول شیخ حماد را ببینم که وی بزرگتر است یا شیخ عبدالقادر
را ببینم که سخن او راست شده است ناگاه شیخ حماد او را در بازار دید گفت اول شیخ
عبدالقادر را ببین که سخن وی حقست هفده بار از خدای تعالی درخواسته است که قتل تو که در بیداری
مقدر شده بود بخواب بگذشت و تلف مال تو که مقدر گشته بود بفراموشی قرار یافت پس پیش شیخ
عبدالقادر آمد و گفت آنچه شیخ حماد گفته بود که هفده بار درخواسته است و سوگند بعزت معبود که هفده
بار و هفده بار و هفده بار تا هفتاد بار درخواسته‌ام تا حال تو چنان شد که شیخ حماد گفت
شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله روحه گفت که در جوانی بعلم کلام مشغول بودم و چند کتاب
در آن یاد گرفتم و عم من مرا از آن منع می کرد روزی عم من بزیارت شیخ عبدالقادر آمد و من با وی بودم
مرا گفت حاضر باش که بر مردی در می آییم که دل وی از خدای تعالی خبر میدهد و منتظر باش برکات ویرا
ویرا چون بنشستیم عمم گفت یا سیدی برادرزاده من عمر بعلم کلام مشغولست هر چند میگوییم از آن باز
نمی ایستد گفت ای عمر کدام کتاب حفظ کرده گفتم فلان کتاب و فلانی کتاب دست مبارک بسینه من فرود
آورد و الله که یک لفظ از آن کتب در حفظ من نماند و خدای تعالی همه مسائل آنها بر خاطر من فراموش
گردانید لیکن سینه مرا از علم لدنی مملو ساخت از پیش وی برخاستم زبانی بحکمت ناطق مرا گفت یا عمر
انت آخر المشهورین بالعراق شیخ ابوعمرو صریفینی قدس الله تعالی سره وی گفته که بدایت کار من آن
بوده که من شبی در صریفین به پشت افتاده بودم روی در آسمان کرده دیدم که در هوا پنج حمامه میگذرد یکی
میگفت سبحان من عنده خزائن کل شیء و ما ننزله الا بقدر معلوم و دیگری میگفت سبحان من اعطی کل شیء

خلقه ثم هدی و دیگری میگفت سبحان من بعث الانبیاء حجة علی خلقه و فضل علیهم محمدا صلی الله علیه وسلم و دیگر
میگفت کل ما فی الدنیا باطل الا ما کان لله و لرسوله و دیگری میگفت یا اهل الغفلة من مولیکم قوموا الی ربکم رب
کریم یعطی الجزیل و یغفر الذنب العظیم چون من آنرا دیدم و شنیدم بیخود شدم چون با خود آمدم دوستی دنیا و محبت
دراو ست از دل من رفته بود و چون بامداد شد با خدای تعالی عهد کردم که خود را تسلیم شخصی کنم که مرا بخدای
تعالی ره نماید گنده روان شدم و نمیدانستم که کجا میروم ناگاه پیری نیکو دیدار با هیبت و وقار مرا پیش آمد و گفت
السلام علیک یا عثمان جواب سلام وی باز دادم و سوگند بر وی دادم که تو کیستی که نام مرا دانستی و من هرگز
ترا ندیده‌ام گفت من خضرم پیش شیخ عبدالقادر بودم گفت یا ابا العباس دوش مریدی از صریفین
جذبه رسیده است و قبولی یافته و از بالای هفت آسمان وی را ندا آمد که مرحبا بک یا عبدی با خدای عهد کرده
است که خود را تسلیم شیخی کند بسوی او برو و او را پیش من آر و پس مرا گفت یا عثمان عبدالقادر سید العارفین
و قبلة الواقدین فی هذا الوقت فعلیک بملازمة خدمته و تعظیم حرمته من بخود حاضر نشدم مگر که خود را در بغداد
دیدم و خضر علیه السلام غایب شد و ویرا ندیدم تا مدت هفت سال پیش شیخ عبدالقادر درآمدم گفت مرحبا
بمن جذبه مولاه الیه بالسنة الطیر و جمع له کثیرا من الخیر ای عثمان زود باشد که خدای تعالی ترا مرید بدهد نام
وی عبدالغنی بن نقطه که مرتبه وی بلندتر باشد از بسیاری اولیا و خدای تعالی بوی مفاخرت کند بر ملائکه
بعد از آن طاقیه خود بر سر من نهاد خوشی و خنکی آن بدماغ من رسید و از دماغ بدل ملکوت بر من کشف گشت
شنیدم که عالم و آنچه در عالم است تسبیح حق سبحانه و تعالی میگویند باختلاف لغات و انواع تقدیس نزدیک بود
که عقل من زایل شود شیخ پاره پنبه در دست داشت بر من زد عقل من برقرار بماند بعد از آن مرا چند ماه در خلوت
نشاند و الله که مرا هیچ امری ظاهری و باطنی واقع نشد که پیش از آنکه من بگویم با من بگفت و هیچ حال و مقام
و مشاهده و مکاشفه نرسیدم که پیش از آنکه من بآن برسم مرا گفت دم مرا از چیزها خبر داد که بعد از چندین
سال واقع شد و میان خرقه پوشیدن من از وی و خرقه پوشیدن ابن نقطه از من بیست و پنج سال
در میان شد و ابن نقطه چنان بوده است که وی فرموده بود یکی از علما گوید که پیش شیخ عبدالقادر درآمدم
و هنوز جوان بودم من با خود کتابها از علوم فلاسفه همراه داشتم شیخ بی آنکه در آن کتاب نظر کند یا از من
بپرسد که چه کتابست گفت یا فلان بئس الرفیق کتابک هذا برخیز و آنرا بشوی من عزیمت کردم که پیش
از شیخ برخیزم و آن کتاب را در خانه بگذارم و دیگر با خود برندارم از ترس شیخ و نفس پریشان آن
مسامحت نکرد زیرا که چیزی از آن کتاب دوست داشته بودم و مرا محبتی بآن واقع شده بود خواستم که بآن
نیت برخیزم شیخ بمن نظر کرد مرا قوت برخاستن نمانده بود چون کسی که ویرا بند کرده باشد پس گفت کتاب

خود را بمن ده چون آنرا بگشادم همه اوراق او را سفید دیدم که بر آن یکحرف نوشته نبود بدست
شیخ دادم اوراق آنرا بگردانید و گفت این کتاب فضایل قرآن است و بمن داد دیدم که کتاب
فضایل قرآنست بخوبترین خطی نوشته پس گفت توبه کردی که بزبان نگوئی آنچه در دل تو نباشد
گفتم آری گفت برخیز برخاستم هرچه از آن یاد گرفته بودم همه فراموش من شده بود و هرگز تا این
زمان بخاطر من نیامده است روزی شخصی ابو المعالی نام در مجلس شیخ حاضر بود در اثنای مجلس ویرا
تقاضای عظیم گرفت چنانچه ویرا مجال حرکت نماند و بی طاقت شد بطریق استغاثه بجانب شیخ نظر کرد شیخ
یک پایه از منبر فرود آمد بر پایهٔ اول سری همچو سر آدمی پیدا شد و بپایه دیگر فرود آمد بآن سر و دوش
و سینه ظاهر شد و همچنین پایه پایه فرود می آمد و آن صورت زیادت میشد تا صورتی شد بعینه مثل صورت شیخ
سخن میگفت بآوازی مثل آواز شیخ و کلامی مثل کلام شیخ و این را غیر آن شخص و من شاء الله کسی نمیدید
و شیخ آمد و بر بالای سر وی بایستاد و آستین خود را با مندیل خود بر سر آن شخص پوشید آن شخص خود را
در صحرای یافت کشاده و در آنجا جوی آب و بر کنار جوی درختی با خود دستهٔ کلیدی همراه داشت از آن
درخت بیاویخت و بقضای حاجت مشغول شد بعد از آن وضو ساخت و دو رکعت نماز بگذارد و سلام داد
شیخ آستین با مندیل از سر وی برداشت خود را در مجلس دید و اعضای وی از آب وضو تر و تقاضای وی
مدفوع شده و شیخ بر بالای منبر سخن گویان که گویا هرگز فرود نیامده بود آن شخص خاموش بود و با هیچکس سخن
نگفت و دستهٔ کلید را طلب کرد با خود نیافت بعد از مدتی ویرا جانب بلاد عجم عزیمت سفر شد چهارده
روز از بغداد راه رفتند بصحرائی فرود آمدند آنجا جوی آب روان بود برخاست تا وضوئی سازد
دید که آن صحرا بآن صحرا می ماند که آن روز وضو ساخته بود و آن درخت را دریافت و دستهٔ کلید که آنجا آویخته
بود نیز بیافت چون ببغداد باز گشت بپیش شیخ رفت تا آن قصه را باز گوید شیخ گوش او گرفت و گفت یا ابا
المعالی تا که ما زنده ایم این را با کسی مگوی روزی شیخ با جماعتی از فقرا و فقها بزیارت گورستان رفت
و پیش قبر شیخ حماد رحمه الله بسیار بایستاد چنانکه هوا گرم شد بعد از آن باز گشت و آثار بهجت و سرور در
روی مبارک او ظاهر بود از ایشان پرسیدند که سبب ایستادن پیش قبر شیخ حماد این همه چه بود گفت
وقتی روز جمعه با شیخ حماد و اصحاب وی بمسجد جامع میرفتیم چون بسر پلی رسیدیم شیخ حماد دست بر
سر من زد و مرا در آب انداخت و هوا در نهایت خنکی بود و من جبهٔ پشمینه پوشیده بودم و در آستین من
جزوی چند بود و دست خود را بالا داشتم تا آن اجزا تر نشود و ایشان مرا بگذاشتند و برفتند از آب
بیرون بر آمدم و جبهٔ خود را بیفشردم و در عقب ایشان برفتم و بسیار سرما یافته بودم چون بایشان

رسیدم اصحاب وی در باب من سخن بگفتند ایشان را منع کرد و گفت من ویرا برنجانیدم تا ویرا آزمایش
کنم وی را کوهی می بینم که از جای نمی جنبد پس گفت من امروز ویرا در قبر دیدم حلهٔ مرصع بجواهر پوشیده
و تاجی بر سر وی از یاقوت و در دست وی سوارها از زر و در پای نعلین از زر اما دست راست وی از
کار رفته بود و فرمان وی نمی برد گفتم این چیست گفت این آن دست است که بآن ترا در آب انداخته
بودم هیچ توانی که آنرا از من درگذرانی گفتم آری گفت پس از خدای درخواه که آنرا بمن باز دهد پس
بایستادم و از خدای درخواستم و پنج هزار اولیاء الله در قبرهای خود از خدای تعالی درخواستند که دعای
مرا در حق وی قبول کند پس سوال می کردم چندانکه خدای تعالی دست ویرا بوی باز داد و بآن دست
مرا مصافحه کرد چون این سخن در بغداد مشهور شد مشایخ بغداد و صوفیه از اصحاب شیخ حماد جمع شدند تا
شیخ عبد القادر را بتحقیق آنچه گفته بود مطالبه کنند بمدرسهٔ شیخ آمدند اما از هیبت شیخ هیچکس نتوانست که سخن گوید
شیخ آغاز سخن کرد و گفت دو تن را از مشایخ اختیار کنید تا تحقیق آنچه گفته ام بر زبان ایشان ظاهر شود
و ایشان اتفاق کردند بر شیخ ابو یعقوب یوسف بن ایوب الهمدانی وی در آن روزها ببغداد بود و بر شیخ
ابو محمد عبد الرحمن بن شعیب الکردی قدس الله ارواحهما که وی مقیم بغداد بود و هر دو از ارباب کشف
و احوال بزرگ بودند پس آن جماعت گفتند ما مهلت دادیم تا جمعهٔ دیگر که ببینیم بر زبان ایشان چه
ظاهر میشود شیخ فرمود از جای خود بر مخیزید تا این امر متحقق شود و سر در پیش افگند و ایشان نیز سر در
پیش افگندند ناگاه از بیرون مدرسه آواز بر آمد دیدند که شیخ یوسف بشتاب تمام می آمد چون بمدرسه
در آمد گفت حق تعالی سبحانه شیخ حماد را مشاهدهٔ من ساخت و گفت ای یوسف زود بمدرسهٔ شیخ عبد القادر
رو و با مشایخی که آنجا حاضرند بگوی که شیخ عبد القادر در آنچه گفته است صادق است و هنوز شیخ یوسف
سخن آخر نکرده بود که شیخ عبد الرحمن کردی در آمد او نیز گفت مثل آنکه شیخ یوسف گفته بود از شیخ
عبد القادر پرسیدند که سبب چه بود که لقب شما محیی الدین کردند فرمود که روز جمعه از بعض سیاحات ببغداد
می آمدم پای برهنه به بیماری متغیر اللون نحیف البدن بگذشتم مرا گفت السلام علیک یا عبد القادر
جواب سلام وی باز دادم گفت نزدیک من آئی نزدیک وی رفتم گفت مرا باز نشان ویرا باز نشاندم
جسد وی تازه گشت و صورت وی خوب شد و رنگ وی صاف گشت از وی پرسیدم گفت مرا
می شناسی گفتم نه گفت من دین اسلامم همچنان شده بودم که اول مرا دیدی مرا خدای تعالی بتو زنده گردانیده
است محیی الدین ویرا بگذاشتم بمسجد جامع رفتم مردی مرا پیش آمد و نعلین پیش پای من نهاد و گفت یا شیخ
محیی الدین چون نماز بگذاردم مردم از هر طرف بر من ریختند و دست و پای مرا بوسیدند و میگفتند یا شیخ

محی الدین و مرا هرگز پیش از آن باین لقب نام نخوانده بودند یکی از مشایخ گوید که من و شیخ علی هیتی در مدرسهٔ شیخ عبد القادر بودیم که یکی از اکابر بغداد پیش شیخ آمد و گفت یا سیدی قال جدک رسول الله صلی الله علیه و سلم من دعی فلیجب ها انا ادعوک الی منزلی گفت اگر مرا اذن کنند بیایم زمانی سر در پیش انداخت پس گفت بیایم و بر استر سوار شد شیخ علی هیتی رکاب راست وی گرفت و من رکاب چپ تا بسرای آن شخص رسیدیم همه مشایخ بغداد و علما و اعیان آنجا بودند و سماطی بکشیدند بروی انواع نعمتها و سلهٔ بزرگ سرپوشیده دو کس برداشته آوردند و در آخر سماط بنهادند بعد از آن آن شخص که صاحب دعوت بود گفت الصلاة شیخ سر در پیش افگنده بود و هیچ نخورد و اذن خوردن نیز نداد و هیچکس هم نخورد و اهل آن مجلس کان علی رؤسهم الطیر بنشستند شیخ بمن و شیخ علی هیتی اشارتی کرد که آن سله را پیش آرید برخاستیم و آن را پیش بردیم پس گران بود و در پیش شیخ نهادیم و فرمود تا سر آن را بگشادیم فرزند آن شخص بود نابینای مادرزاد و برجای مانده و مجذوم و مفلوج گشته شیخ ویرا گفت قم باذن الله تعالی معافا آن کودک بخاست دوان و بینا و ویرا هیچ آفتی نه فریاد از حاضران برخاست شیخ در انبوه مردم بیرون آمد و هیچ نخورد پیش شیخ ابو سعید قیلوی رفتم و آن قصه با وی بگفتم گفت شیخ عبد القادر یبرئ الاکمه و الابرص و یحیی الموتی باذن الله عز و جل عجوزهٔ پیش شیخ عبد القادر آمد و پسر خود را همراه آورد و گفت دل فرزند خود را تعلق بسیاری بینم بتو من ذمهٔ خود را از حق خود بری گردانیدم برای خدای تعالی شیخ ویرا قبول کرد و مجاهده و ریاضت فرمود آن عجوزه بعد از چند روز پیش فرزند خود آمد دید که نان جوی میخورد و زرد و لاغر شده از کم خوارگی و بیداری از آنجا پیش شیخ آمد آنجا طبقی دید و بر آنجا استخوانهای مرغی که شیخ خورده بود عجوزه با شیخ گفت یا سیدی تو گوشت مرغ میخوری و پسر من نان جو شیخ دست خود را بر آن استخوانها نهاد و گفت قومی باذن الله الذی یحیی العظام و هی رمیم آن مرغ زنده شده و بانگ کردن آغاز کرد پس شیخ با آن عجوزه گفت وقتی که فرزند تو همچنین شود هرچه خواهد که بخورد یکی از مشایخ عمر نام گوید که شبی در خلوت خود بودم ناگاه دیوار بشگافت و شخصی کریه المنظر بیرون آمد وی را گفتم کیستی تو گفت ابلیس آمده ام برای نیکوخواهی تو گفتم نیکوخواهی تو کدام است گفت آنکه جلسهٔ مراقبه ترا تعلیم کنم و جلسه التربع قضا و رسم منکس چون بامداد شد نزدیک شیخ عبد القادر در آمدم آن را با وی بگویم چون مصافحه کردم وی دست مرا بگرفت و پیش از آنکه آن را با وی بگویم گفت یا عمر صدقک و هو کذاب و بعد از این از وی هیچ سخن قبول مکن چهل سال جلسهٔ آن شخص بر آن طریقه بوده روزی شیخ مجلس میگفت باران در ایستاد و بعضی مردمان متفرق شدند شیخ روی بالا کرد و گفت من جمع میکنم و تو تفرقه میکنی فی الحال باران از مجلس باز ایستاد و بیرون مجلس می بارید

مریدان شیخ گوید که روز جمعه همراه شیخ بمسجد جامع میرفتیم هیچکس با شیخ التفات نمود و سلام نکرد با خود مرا عجب آمد که هر جمعه بتشویش تمام بمسجد میرسیدیم از ازدحام بسیار بر شیخ هنوز این سخن بخاطرم تمام نشده بود که شیخ تبسم کنان بر من نگریست مردم بسلام روی بشیخ آوردند چنانکه میان من و شیخ حایل شدند با خود گفتم که آن حال بهتر ازین حال بود شیخ التفات بمن کرد و گفت این را تو خواستی ندانسته که دلهای مردمان بدست منست اگر خواهم دلهای ایشان را از خود بگردانم و اگر خواهم روی در خود کنم یکی از مشایخ گوید مدتی از خدای تعالی در خواستم که یکی از رجال الغیب را بمن نماید یک شب در خواب دیدم که زیارت امام احمد حنبل میکنم و نزدیک قبر وی مردی نشسته است در خاطر من افتاد که وی از رجال الغیب است چون بیدار شدم بامید آنکه ویرا در بیداری ببینم بزیارت امام احمد حنبل رفتم آن مرد را در آنجا یافتم در زیارت تعجیل کرد و وی پیش از من بیرون رفت من از پی او روان شدم چون بدجله رسیدم هر دو کنار دجله فراهم آمد بمقدار یک گام از دجله بگذشت سوگند بروی دادم که بایست تا سخن گویم با لیستاد گفتم مذهب تو چیست گفت حنیفا مسلما و ما انا من المشرکین در خاطر من افتاد که وی حنفی مذهب است بازگشتم و با خود گفتم بروم و آن را با شیخ عبد القادر بگویم بمدرسهٔ وی رفتم و بر در سرای وی بایستادم از درون آواز داد و گفت از مشرق تا مغرب هیچ ولی از اولیاء الله حنفی المذهب نیست جز وی یکی از مریدان شیخ گوید که بخدمت وی مشغول می بودم و بیشتر شبها بیدار می بودم یکشب از خانهٔ خود بیرون آمد ابریق آب پیش بردم التفات نکرد روی بدر سرا نهاد در گشاده شد بیرون رفت و من نیز در عقب وی بیرون رفتم چنانکه گمان من آن بود که وی نمیداند که من همراهم چون بدروازهٔ بغداد رسید در گشاده شد وی بیرون رفت و من هم بیرون رفتم باز در فراهم آمد و اندکی راه برفت ناگاه بشهری رسیدیم که من ندانستم که کجاست برباطی در آمد و در آنجا شش تن نشسته بودند پیش آمدند و سلام کردند و من در پس ستونی پنهان شدم از یک جانب آن رباط آواز ناله می آمد و اندک زمانی آن ناله ساکن شد ناگاه مردی در آمد و بآن جانب که آواز ناله می آمد رفت بعد از آن بیرون آمد شخصی را بر دوش خود گرفته و شخصی دیگر در آمد سر برهنه و مویهای دراز شده پیش شیخ بنشست شیخ ویرا تعلیم شهادتین کرد و موی سر و لب ویرا بگرفت و طاقیه پوشانید و محمد نام نهاد و آن شش را گفت که من مامور شدم باینکه این شخص را بدل آن مرد گردانم ایشان گفتند سمعا و طاعة پس شیخ بیرون آمد و ایشان را بگذاشت و من هم در عقب شیخ بیرون آمدم اندکی برفتیم بدروازهٔ بغداد رسیدیم چون بار اول گشاده شد بدر مدرسه رسیدیم آن هم گشاده شد شیخ بخانهٔ خود در آمد چون بامداد شد پیش شیخ بنشستم تا درس سبق خود بخوانم

هیبت بر من مستولی شد نتوانستم خواند شیخ گفت ای فرزند بجوان سوگند بر تو دادم که آنچه شب
دیده بودم با من بیان کن گفت آن شهر نهاوند بود و شش تن ابدال بودند و آنکه نالهی کرد مهتر ایشان
بود و آنکه بیرون آمد و شخصی را بر دوش داشت خضر علیه السلام آن مرده را بیرون آورد تا کار وی
بسازند و آن شخص که وی را تعلیم شهادتین کردم ترسائی بود از قسطنطنیه مامور شده بودم که وی را بدل
آن مرده گردانم پس وی را آوردند و بر دست من مسلمان شد و اکنون یکی از ایشانست روزی شیخ سخن میگفت
ناگاه چند گام در هوا برفت و گفت ای اسرائیلی بایست و کلام محمدی بشنو و بمکان خود باز آمد پرسیدند
که این چه بود گفت ابو العباس خضر علیه السلام بر مجلس ما میگذشت به تعجیل گامی چند بسوی او نهادم
و گفتم و شنید آنچه خادم شیخ گوید دویست و پنجاه دینار زر سرخ شیخ را دین شد از جهت مهمانان روزی
شخصی درآمد که وی را نمی شناختم و بی آنکه اذن خواهد بر شیخ درآمد و بنشست و با شیخ بسیار سخن گفت و مقداری
زر بیرون آورد و گفت این بجهت دین شماست و برفت شیخ فرمود که این را بوام خواهان برسان
پس گفت این صیرفی قدر بود گفتم صیرفی قدر کیست گفتند فرشته ایست که خدای تعالی میفرستد باولیاء الله
تا دین ایشان را ادا کنند شیخ بقا ابن بطو رحمه الله تعالی وی گفت که روزی در مجلس شیخ عبد القادر
حاضر بودم و در اثناء آنکه سخن میگفت بر پایهٔ اول از منبر ناگاه قطع سخن کرد و ساعتی خاموش بود و بر زمین
فرود آمد بعد از آن بمنبر بالا رفت و بر پایهٔ دویم بنشست پس من مشاهده می کردم که پایهٔ اول کشاده شد
چندانکه چشم کار میکرد و دو فرش از سندس اخضر انداختند رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب بر آنجا نشستند
و حضرت حق سبحانه و تعالی بر دل شیخ عبد القادر تجلی کرد چنانکه وی میل میکرد که بیفتد رسول صلی الله علیه
وسلم وی را بگرفت و نگاهداشت بعد از آن خرد و لاغر شد چون عصفوری بعد از آن بیالید و بزرگ
شد بر صورتی هایل و سهمناک سهمگین بعد از آن آن همه از من پوشیده شد حاضران از شیخ بقا کیفیت
رویت حضرت رسول صلی الله علیه وسلم و اصحابش را پرسیدند گفت خدای تعالی ایشان را تایید کرده است
بقوتی که ارواح مطهرهٔ ایشان متشکل میشوند بصور اجساد و صفات اعیان و می بینند ایشان را کسانی
که خدای تعالی ایشان را قوت رویت آن ارواح و صور و اجساد و صفات و اعیان داده است بعد از آن
از سبب میل کردن و خرد شدن و بزرگ شدن شیخ پرسیدند گفت تجلی اول بصفتی بوده که بشر را طاقت
آن نیست مگر بتایید نبوی و لهذا نزدیک بود که شیخ بیفتد اگر رسول صلی الله علیه وسلم وی را در نمی یافت
می افتاد و تجلی ثانی بصفت جلال بود و از ین جهت بود که شیخ بگداخت و تجلی ثالث بصفت جمال بود و
ازین جهت بود که شیخ ببالید و بزرگ شد و ذلک فضل الله یوتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

قطب

قطب البان موصلی رحمه الله تعالی کنیت وی عبد الله است شیخ محی الدین بن العربی قدس
الله تعالی روحه در بعضی رسایل میفرماید که از ین طایفه ما بعضی را دیده ایم که صورت روحانیت ایشان
متجسد و متمثل میشود بر صورت جسمانیت ایشان و بر آن صورت متجسده افعال و احوال میگذرانند
حاضران می پندارند که آن بر صورت جسمانیت ایشان میگذرد و میگویند که فلانکس را دیدم که چنین و
چنین می کرد و حال آنکه آنکس از این فعل مبر است و ما این را بار بار از بسیاری از ین طایفه مشاهده
کرده ایم و معاینه دیده ایم و چنین بود حال عبد الله موصلی که معروف است بقضیب البان باید که برین
انکار ننماید که اسرار خدای تعالی در افراد عالم بزرگ و بسیار است و بقوت عقل ادراک غور آن
نمیتوان کرد و شیخ عبد الله یافعی رحمه الله علیه گفت که یکی از اهل علم مرا خبر داد که یکی از فقرا را میدیدند
که نماز نگذارد روزی اقامت نماز میکردند و او نشسته بود و فقیهی از سر انکار او را گفت برخیز و نماز
بجماعت گذار برخاست و با ایشان تکبیر نماز گفت رکعت اول بگذارد و فقیه منکر پهلوی او بود چون
برکعت دویم برخاستند فقیه نظر بوی کرد کسی دیگر دید غیر آن دو کس که اول نمازمی گذاردند و در رکعت
چهارم دیگری دید غیر آنها چون سلام دادند دید که همان کس اول است برجای خود نشسته و از آن
سه کس که در حال نماز دیده بود اثری نبود آن فقیه نظر بوی کرد او بخندید و گفت ای فقیه کدام یک
از آن چهار کس با شما نماز گذارد و شیخ عبد الله یافعی گوید که مثل این قضیه شنیدم که صادر شد از قضیب البان
رحمه الله تعالی با بعضی از فقهاء قاضی موصل را نسبت بوی انکار تمام بود یک روز دید که در یکی از
کوچهای موصل از مقابل وی قضیب البان رحمه الله می آید با خود اندیشید که وی را قبض و بر حاکم
رسانم تا وی را بسیاستی برساند ناگاه دید که بصورت پهلوان کردی بر آمد و چون مقداری دیگر پیش آمد
بصورت اعرابی بر آمد و چون نزدیکتر شد بصورت یکی از فقها ظاهر شد چون بقاضی رسید گفت ای قاضی
کدام قضیب البان را بحاکم می بری و سیاست میکنی قاضی از انکار خود توبه کرد و مرید شد شیخ عبد القادر
رضی الله تعالی عنه گفتند که قضیب البان نماز نمیگذارد گفت هیچ مگوئید که همیشه سر وی در خانهٔ کعبه
در سجود است محمد الاوانی که بابن القاید معروفست قدس الله سره وی از اصحاب شیخ محی الدین
عبد القادر است قدس سره در فتوحات مکیه مذکور است که شیخ عبد القادر وی را مورید الحضرة میگفت و میگفت
که محمد بن قاید من المفردین است صاحب فتوحات میگوید که مفردون جماعتی اند که در دایرهٔ قطب خارج اند و خضر علیه السلام
از ایشانست و رسول صلی الله علیه وسلم پیش از بعثت از ایشان بود ابن قاید گفته است همه چیز را باز پس
گذاشتم و روی بحضرت آوردم ناگاه بر روی خود نشان پائی دیدم مرا غیرت گرفت گفتم این نشان قدم کیست

٢٤٣

زیرا که اعتقاد داشتم که هیچکس بر من سابق نیست گفتند این نشان قدم نبی تست صلی الله علیه وسلم خاطر من
تسکین یافت **ابو سعید بن الشبل** رحمه الله تعالی وی نیز از اصحاب شیخ محی الدین عبد القادر است در
فتوحات مذکور است که از کسی که صدوق بود و ثقه شنیدم که از شیخ ابو السعود که امام وقت خود بود نقل کرد
گفت بر کنار دجله بغداد می گشتم در خاطر من گذشت که آیا حضرت حق را بندگان باشند که وی را در آب
پرستند هنوز این در خاطر تمام نشده بود که آب بشگافت و مردی ظاهر شد و گفت آری یا ابا السعود خدای تعالی را
مردان هستند که وی را در آبها پرستند و من از ایشانم مردی بودم از تکریت اینجا بیرون آمده ام
و گفت بعد از یازده روز آنجا فلان حادثه واقع خواهد شد چون یازده روز بگذشت آن حادثه بعینها
چنانکه گفته بود واقع شد در فصوص مذکور است که شیخ ابو السعید با مریدان خود گفت که یازده سال است که
خدای تعالی مرا در مملکت خود تصرف داده است اما تصرف نکرده ام ابن قاید روزی از وی پرسید که چرا
تصرف نمیکنی گفت من تصرف بحضرت حق سبحانه وتعالی گذاشته ام که چنانکه خواهد تصرف کند شیخ رکن الدین
علاء الدوله رحمه الله تعالی گفته است که در گورستان امام احمد حنبل رحمه الله تعالی توجه کرده بودم بخاک بزرگی
که خاک وی معین است نزدیک مردم و من بیقین میدانم که وی آنجا نیست اما بسر آن خاک میرفتم در آن
راه گنبدی خراب بود که من هرگز نشنیده بودم که آنجا خاک کیست چون ازین گنبد میگذشتم می بینم که از آن
گنبد اشارتی میرسد که کجا میروی بیا و ما را نیز زیارتی بکن من باز گشتم و بگنبد در آمدم و آنجا وقت من
خوش شد می بینم که روح او با من میگوید که همچنان زندگانی کن که من کرده ام گفتم که تو چون زندگانی
کردی گفت هر چه از حق بتو رسد قبول کن گفتم اگر قبول کردنی باشد قبول کنم گفت امروز بتو چیزی خواهد
رسید قبول کن گفتم چنین کنم چون بشهر در آمدم این قصه را با شیخ نور الدین عبد الرحمن گفتم فرمود که هیچ میدانی که
در آن گنبد کیست گفتم نی گفت او را ابو السعود میگویند و وی طریقه داشته است هر چه از حق بوی رسیدی
رد نکردی و از کسی چیزی نخواستی و لباس تکلف پوشیدی و طعام متکلف خوردی روزی یکی پیش وی
در آمد دستاری دید بر سر وی بسته که دویست دینار ارزید با خود گفت این چه اسراف است دستاری
که از آن دویست دینار باشد درویشان را جامه و سفره توان ساخت یک درویش چرا بر سر بندد
ابو السعود باشراف خاطر دریافت گفت ای فلان این دستار را که بخود بر سر نه بسته ایم اگر تو میخواهی ببرو
بفروش و از بهای آن درویشان سفره بیاور آنکس رفت و دستار را بفروخت و سفره تکلف راست کرده نماز دیگر بیامد
چون در آمد همان دستار را بر سر شیخ دید متعجب شد شیخ ابو السعود گفت چه تعجب میکنی از فلان خواجه بپرس که این دستار
را از کجا آورده است بپرسید آن خواجه گفت پارسال در کشتی بودیم و باد مخالف برخاست نذر کردم که اگر بسلامت

بیرون

بیرون رویم دستاری خوب بجهت شیخ هدیه بریم و اکنون شش ماهست که در بغداد می طلبیم دستاری
چنانچه دل میخواست نمی یافتم که بسلام شیخ آمدیم تا امروز این دستار را بر در فلان دکان دیدم گفتم این دستار
لایق شیخ است بخریدم بیاوردم بعد از آن شیخ گفت دیدی که این دستار دیگری بر سر ما می بندد
و ازین نوع ازین شیخ روایتها بسیار است **شیخ ابو مدین المغربی قدس سره** نام وی شعیب بن الحسین
بن ابو الحسن از اکابر این طایفه است و بسیاری از مشایخ در صحبت و خدمت وی تربیت یافته اند و یکی از آن
جمله شیخ محی الدین بن العربی است و در مصنفات خود ذکر وی بسیار کرده است و سخنان و معارف
وی آورده امام یافعی میگوید که اکثر شیوخ یمن بشیخ عبد القادر نسبت دارند و بعضی هستند که نسبت بشیخ ابو
مدین دارند این یکی شیخ مغرب است و آن یکی که شیخ عبد القادر است رضی الله عنه شیخ مشرق و شیخ آفاق است
رضی الله عنهما ونفعنا بهما در کتاب فصوص مذکور است که بعضی ابدال یکی از مشایخ گفتند که با بو مدین بگوئی
بعد از آن سلام ما بوی برسانی که سبب چیست که بر ما هیچ چیز دشوار نمی گردد و مشکل نمیشود و بر تو مشکل میشود
و مع هذا ما بآن مقام که تو داری رغبت داریم و تو بآن مقام که ما در آنیم رغبت نداری و در فتوحات مذکور است
که یکی از اولیاء الله شنیدم که گفت یکی ازین طایفه گفت که ابلیس را بخواب دیدم از وی پرسیدم که حال تو
با شیخ ابو مدین که امام است در توحید و توکل چونست گفت مثل من با وی چون چیزی در خاطر وی اندازم مثل
آنکس است که در بحر محیط بول کند و از وی پرسند که چرا بول کردی گوید که تا بحر محیط ناپاک شود و طهارت
بآن نتوان کرد ازین شخص هیچکس نادان تر باشد مثل من با دل ابو مدین همچنین است و هم در فتوحات مذکور
است که خلق بجهت تیمن و تبرک دست شیخ ابو مدین فرو می آوردند و می بوسیدند از وی پرسیدند که تو در
نفس خویش از آن هیچ اثر باز نمی یابی گفت حجر الاسود در خود هیچ اثر باز می یابد که وی را از حجریت وی
بیرون برد با آنکه وی را انبیا و رسل و اولیا می بوسند گفتند نی گفت من همان حجر الاسودم و حکم آن دارم
روزی شیخ ابو مدین در بعضی از دیار مغرب گردن خود را پست کرد و گفت اللهم انی اشهدک واشهد ملائکتک انی
سمعت واطعت اصحاب وی را پرسیدند که سبب این چه بود گفت که شیخ عبد القادر امروز در بغداد گفت قدمی هذه علی
رقبة کل ولی الله بعد از آن بعضی از اصحاب شیخ عبد القادر از بغداد آمدند و خبر دادند که شیخ عبد القادر در همان وقت
آنرا بگفت هرگاه شیخ ابو مدین این آیت شنیدی که وما اوتیتم من العلم الا قلیلا گفتی این اندکی که ما را خدای تعالی
داده است نه از آن ماست بلکه عاریتست نزدیک ما و به بسیاری آن نرسیده ایم پس ما جاهلانیم علی الدوام و هم در
فتوحات گفته کان شیخنا ابو مدین بالمغرب قد ترک الحرفة وجلس مع الله تعالی علی ما یفتح الله له وکان علی
طریقة عجیبة مع الله فی ذلک الجلوس فانه کان ما یرد شیئا یؤتی الیه مثل الامام عبد القادر الجیلی غیر ان عبد القادر

كان النص فی الظاهر لا بعطیه الشرف فقیل له یا ابا مدین لم تحرق اولم لا یقول بالحرفة فقال الضیف عندکم
اذا نزل بقوم وعزم علی الاقامة کم توقیت زمان وجوب الضیافة علیهم قالوا ثلثة ایام قال بعد الثلثة الایام
قالوا الحرق ولا یقعد عندهم حتی یخرجهم قال الشیخ الله اکبر ضیفونا نحن اضیاف ربنا تبارک وتعالی وانزلنا
علیه فی حضرته علی وجه الاقامة عنده الی الابد فتعینت الضیافة فانه تعالی ما دل علی کریم خلق لعبده الا کان
ولی بالاتصاف به قالوا نعم قال وایام ربنا کما قال کل یوم الف سنة مما تعدون فضیافته بحسب ایامه
فاذا اقمنا عنده فی ثلثة آلاف سنة والقصدت ولا یحرق تیوجه اعتراضکم علینا ونحن نموت وتنقضی الدنیا
وسعی لنا فضلا وعنده تعالی من ضیافتنا فاستحسن منه المعترض فانظر فی هذه النفس ان کنت منهم وکان ابو
مدین قدس سره یامر اصحابه باظهار الطاعات فانه لم یکن عنده فاعل الا الله روزی شیخ ابو مدین بر کنار دریا
میگذشت جماعتی از کافران فرنگ ویرا اسیر کردند وبکشتی خود بردند دید که آنجا جمعی مسلمانانند
که اسیر کشته اند کشتی از جائی نجنبید با وجود آنکه بادهای قوی می جست ایشان را یقین شد که کشتی نخواهد رفت
بایکدیگر گفتند غالبا این بواسطه این مسلمانست که حالی گرفته ایم می شاید که از ارباب باطن است شیخ را
اجازت دادند تا از کشتی بیرون رود گفت بیرون نمیروم تا همه مسلمانان را نگذارند چون چاره ندیدند
همه را گذاشتند فی الحال کشتی ایشان روان شد وی گفته اذا ظهر الحق لم یبق معه غیره هم وی گفته لیس للمقت
سوی وجهه وحده قال ای وجه توجهت حجیب عن غیرها وهم وی گفته ما وصل الی صریح الحریة من علیه من نفسه
ومن اشعاره لا تنکر الباطل فی طوره فانه بعض ظهوراته واعطه منک بمقدار حتی توفی حق اثباته توفی رضی
الله عنه سنة تسعین وخمسمایه ابو العباس ابن العریف الصنهاجی الاندلسی رحمه الله تعالی نام وی
احمد بن محمد است عالم بوده بعلوم وعارف بوده بوجوه قرات وتنباهی بوده در جمیع روایات مریدان وطالبان
بسیار پیش وی می شدند پادشاه وقت را از وی خوفی در دل آمد ویرا طلب داشت در راه فوت شد بعضی
گفته اند که پیش از رسیدن بپادشاه وبعضی گفته اند که بعد از رسیدن وکان ذلک سنة ست وثلثین وخمسمایه
صاحب فتوحات از شیخ خود شیخ ابو عبد الله الغزالی نقل کرده است که وی گفته که روزی در پیش شیخ خود
ابن عریف بیرون آمدم ودر صحرا سیری کردم وبهر درخت وگیاه که میرسیدم میگفت مرا بگیر من فلان
علت را نفع میرسانم وفلان ضرر را دفع میکنم ومرا از آن حال حیرتی روی نمود پیش شیخ باز گشتم وقصه
را با وی بگفتم شیخ فرمود که ما نه از برای این تربیت تو کرده بودیم این کان منک الضار والنافع
حین قالت لک الاشجار انها نافعة او ضارة فقال یا سیدی التوبة شیخ گفت خدای تعالی ترا امتحان و
آزمایش کرده است وگرنه من ترا بخدای تعالی ره نمونی کردم نه بغیر او وعلامت صدق توبه تو آنست که بآن موضع باز گردی

وآن درختها وگیاها با تو هیچ نگویند ابو عبد الله بآن موضع باز گشت از ان درختان هیچ سخن نشنید خداوند را
سبحانه وتعالی سجده شکر بجای آورد وبسوی شیخ باز گشت وآنرا باوی بگفت شیخ گفت الحمد لله الذی
اختارک لنفسه ولم یدفع لک الی کون مثلک من اکوانه وهم صاحب فتوحات گفته که کنت یوما
عند شیخنا ابی العباس العریفی یا سلسله جالسا وارادنا او سا احد اعطا معروف فقال شخص من الجماعة
الذی تریدان تیصدق الاقربون اولی بالمعروف فقال الشیخ من فوره متصلا بکلام القایل الی الله
فیها یردها علی الکید والله سمعه فی تلک الحالة الا من لله تعالی حتی قیل انها کذا انزلت فی القران مما
تحققت بها واشربها قلبی وکذا جمیع من حضر فلا ینبغی ان اکل نعم الله ولهم خلقت وبا کلها غیرهم بحکم
التبعیة فهم المقصودون بالنعم توفی رحمه الله سنة ست وثلثین وخمسمایه ابو الربیع الکفیف المالقی
رحمه الله تعالی وی از مریدان ابو العباس بن العریف است روزی با اصحاب خود گفت فی المثل
دو مرد باشند وهر یکی را ده دینار باشد یکی از ایشان یک دینار صدقه کند ونه دینار نگهدارد ودیگری
نه دینار صدقه کند ویک دینار نگهدارد کدام از ایشان فاضلتر است گفتند آنکه نه دینار صدقه کند
شیخ گفت چرا وی فاضلتر است گفتند از آن سبب که وی بیشتر تصدق کرده است شیخ گفت آنچه
گفتند خوبست اما روح مسئله ندانستند وبر شما پوشیده ماند گفتند آن کدام است گفت آنکه ما هر دو را در مال
برابر فرض کردیم آنکه بیشتر داد ورآمدن وی در مقام پیش از آن کس است که کمتر داد پس نسبت وی بفقر
زیادت باشد پس وی افضل باشد وحدیث نبوی وارد است بآن معنی که هفتاد هزار بار کلمه لا اله الا الله را
گفتن در نجات گوینده تا نجات آنکس که آنرا بنیت وی گویند اثر تمام است شیخ ابو الربیع مالقی گفته است که
من این ذکر را هفتاد هزار بار گفته بودم ولیکن بنام کسی معین نساخته بودم تا روزی بر مایده طعامی
حاضر شدم با جماعتی وبا ایشان کودکی صاحب کشف بود در آن وقت که آن کودک دست بطعام
برد تا بخورد ناگاه بگریست گفتندش چرا بگریستی گفت دوزخ را مشاهده میکنم ومادر خود را در وی
عذاب می بینم شیخ ابو الربیع گفته است در باطن خود گفتم خداوندا تو میدانی که هفتاد هزار بار کلمه لا اله
الا الله گفته ام آنرا بجهت آزادی مادر این کودک از آتش دوزخ معین گردانیدم گفت چون من
این نیت در باطن تمام کردم آن کودک بخندید وبشاشت نمود وگفت والده مادر خود را می بینم که از آتش
دوزخ خلاصی یافت الحمد لله پس بطعام خوردن مشغول با آن جماعت شد شیخ ابو الربیع میگوید که مرا صحت
اسناد نبوی در باب کشف آن کودک معلوم شد وصحت کشف آن کودک بخبر نبوی وهم شیخ
ابو الربیع گفته است که در بعضی سیاحات خود تنها می رفتم چون شب میرسید مرغی می آمد ونزدیک من

شب میگذرانید و با من حکایت میکرد شبی شنیدم که همه شب میگفت یا قدوس یا قدوس چون بامداد شد پر ها بر هم زد و گفت سبحان الرزاق و پرواز کرد

عدی بن مسافة الشامی الهکاری رحمه الله تعالی با شیخ عقیل سنجی و شیخ حماد دباس صحبت داشته و بروی خلق بسیار مجتمع شدند و در جبل هکاریه که از نواحی موصلست از خلق منقطع گشت آنجا زاویه بنا کرد و مردم آن دیار همه مرید و معتقد وی شدند در سنه سبع و خمسین و خمسمایه از دنیا برفت و قبر وی در آن دیار از مزارات متبرکه است و ویرا کرامات و آیات ظاهر است در تاریخ امام یافعی مذکور است که یکی از مریدان ویرا در یکی از صحراها داعیهٔ انقطاع از خلق پیدا شد با شیخ عدی گفت ای شیخ میخواهم که درین صحرا از خلق منقطع باشم چه کنم بودی که اینجا آبی بودی که بیاشامیدمی و چیزی که قوت من شدی پس سیدی شیخ برخاست و آنجا دو سنگ بزرگ بود پای بر یکی زد چشمهٔ آب شیرین روان شد و پای بر دیگری زد درخت اناری برست و درخت را گفت ای درخت یک روز باذن الله تعالی یک انار شیرین میده و یکروز انار ترش و آن انار از بهترین اناری بود که در دنیا باشد

سید احمد بن ابو الحسن الرفاعی رحمه الله تعالی ذو المقامات العلیة و الاحوال السنیة خرق الله سبحانه علی یدیه العواید و قلب له الاعیان و اظهر العجایب ولکن اصحابه فمنهم الجید و الردی یدخل بعضهم النیران و یلعب بالحیات و هذا ما عرفه الشیخ ولا اصلحاء اصحابه نعوذ بالله من الشیطان الرجیم وی از اولاد بزرگوار امام موسی کاظم است رضی الله تعالی عنهما و نسبت خرقهٔ وی بیک واسطه بشبلی میرسد ساکن ام عبیده بود از بطایح ابو الحسن علی که خواهر زادهٔ ویست گفته است که یکروز بر در خلوت وی نشسته بودم پیش او آواز کسی شنیدم چون نظر کردم پیش وی کسی نشسته بود که هرگزش ندیده بودم ساعتی دراز با هم سخن گفتند پس آن شخص از روزنی که در دیوار خلوت شیخ بود بیرون رفت و چون برق خاطف در هوا بگذشت پس پیش شیخ در آمدم و پرسیدم که این مرد که بود گفت تو ویرا دیدی گفتم آری گفت او کسی است که خدای تعالی بحر محیط را بوی محافظت می کند و یکی از رجال اربعه است سه روز است که مهجور شده است اما نمیداند گفتم یا سیدی سبب مهجوری وی چیست گفت وی در یکی از جزایر بحر محیط مقیم است آنجا سه شبانروز باران متصل بارید بخاطر وی بگذشت که کاش این باران در عمرانات بودی بعد از آن استغفار کرد بسبب این اعتراض مهجور شده است پس من گفتم یا سیدی ویرا از مهجوری وی اعلام نکردی گفت نی شرم داشتم گفتم اگر فرمائی من ویرا اعلام کنم گفت میکنی گفتم آری گفت سر در گریبان خود در کش در کشیدم آوازی بگوشم رسید که یا علی سر بردار سر بر آوردم و خود را در یکی از جزایر بحر محیط دیدم در کار خود حیران شدم برخاستم و اندکی برفتم آن مرد را دیدم بروی سلام کردم و آن قصه را با وی بگفتم

سوگند بر من داد که هر چه ترا بگویم چنان کن گفتم چنان کنم گفت خرقه مرا در گردن من کن و مرا بر روی زمین میکش و منادی میکن که این سزای آنکسی که بر خدای تعالی اعتراض کند خرقه را در گردن وی کردم و خواستم که وی را بکشم هاتفی آواز داد که ای علی ویرا بگذار که ملایکهٔ آسمان بروی بزاری در آمدند و گریان شدند خدای تعالی از وی خشنود گشت چون آواز شنیدم بیخود شدم چون بخود باز آمدم خود را پیش خال خود دیدم والله که ندانستم که چون رفتم و چون آمدم و چون وقتی کسی از سید احمد تعویذی طلبیدی و کاغذی بیاوردی که بنویسید اگر سیاهی نبودی کاغذ را بگرفتی و بی سیاهی نوشتی وقتی از این شخصی بی سیاهی بنوشت و مدتی مدید غایب شد بعد از آن آن کاغذ را بیاورد بر سبیل امتحان و گفت ای شیخ برای من دعای بنویس چون در آن کاغذ نگریست گفت ای فرزند برین کاغذ نوشته شده است و بوی وا داد روزی دو تن از اصحاب وی بصحرا رفتند با هم بنشستند و حکایت می کردند یکی از ان دیگری پرسید که ترا درین مدت از ملازمت سید احمد چه حاصل شد گفت تو هر تمنایی که خواهی بخواه گفت ای سیدی میخواهم که نامهٔ آزادی ما از دوزخ همین ساعت از آسمان فرود آید آن دیگری گفت کرم خدای تعالی بسیار است و فضل وی بی حد است درین حال که ایشان درین مقال بودند ناگاه ورقی سفید از آسمان فرود افتاد بگرفتند در آن هیچ نوشته ندیدند پیش سید احمد آمدند و از حال خویش هیچ ناگفته ورق را بوی دادند چون سیدی در آن ورق نگریست خدای را سجده کرد و چون سر از سجده برداشت گفت الحمد لله الذی اراني عتق اصحابی من النار فی الدنیا قبل الاخرة گفتند ای سیدی این ورق سفید است گفت ید قدرت ابنای سیاهی نمی نویسد این بنور نوشته شده است و گفته اند که وی با کمال اشتغال بعبادات اشعار لطیف بوده است فمنها

شعر

اذا جن لیلی هام قلبی بذکرکم ✤ انوح کما ناح الحمام المطوق ✤ و فوقی سحاب یمطر الهم والاسی ✤ و تحتی بحار الهوی تتدفق ✤ سلوا ام عمرو کیف بات اسیرها ✤ تفک الاساری دونه و هو موثق ✤ فلا هو مقتول ففی قتله راحة ✤ ولا هو ممنون علیه فیطلق ✤

و بعضی گفته اند که ابیات از اقوال شبلی است و بران رفته است از دنیا توفی رضی الله عنه یوم الخمیس الثانی و العشرین من جمادی الاولی سنه ثمان و سبعین و خمسمایه

حضرت حیوة بن قیس الحرانی قدس سره صاحب الکرامات الخارقة و الانفاس الصادقة و الاحوال الفاخرة و الانوار الباهرة و المقامات العالیة المنیفة و المناقب الباهرة وی یکی از چهار کس است که شیخ ابو الحسن قرشی گفته است که چهار کس را میدانم از مشایخ که در قبور خود تصرف میکنند چنانکه احیا میکنند معروف کرخی و شیخ عبد القادر جیلی رضی الله تعالی عنه و شیخ عقیل منبجی و شیخ حیوة حرانی قدس الله اسرارهم یکی از صلحا گفته است که از یمن و دیار نشستم چون بمیان دریای

رسیدم باد مخالف برخاست و موج عظیم شد و کشتی بشکست من بر تخته پاره بماندم موج مرا بجزیره انداخت بسی بگشتم و هیچکس ندیدم و خرابه بسیار بود ناگاه بمسجدی رسیدم که در وی چهار کس نشسته بودند سلام گفتم جواب من وا دادند و حال من پرسیدند حال خود با ایشان بگفتم و باقی روز پیش ایشان بنشستم و از حسن توجه و کمال اقبال ایشان بر حضرت حق سبحانه و تعالی امری عظیم مشاهده کردم چون شب رسید شیخ حیوة حرانی قدس سره در آمد آن جماعت پیش دویدند و سلام کردند و شیخ حیوة پیش رفت و نماز خفتن بجماعت گذاردند و تا طلوع فجر در نماز ایستادند و شنیدم که شیخ حیوة قدس سره بمناجات بر آمد و در آخر گفت یا حبیب التوابین ویا سرور العارفین ویا قرة عین العابدین ویا انیس المنفردین ویا حرز اللاجین ویا ظهیر المنقطعین ویا من جذب الیه قلوب الصدیقین ویا من انست به افئدة المحبین وعلیه عکفت همة الخاشعین بعد از ان بگریست گریستنی سخت دیدم که انوار ظاهر شدن گرفت چنانکه آن مکان روشن شد چون روشنی ماه شب چهارده بعد از آن شیخ حیوة از ان مسجد بیرون آمد آن جماعت مرا گفتند که در عقب وی برو برفتم دیدم که زمین و بیابان و کوه و هامون در زیر پای او در نوردیده میشود و هر گامی که بر میداشت می شنیدم که میگفت یا رب حیوة کن لحیوة در اندک زمانی بحران رسیدیم مردم هنوز در نماز بامداد بودند و شیخ حیوة ساکن حران بوده است تا از دنیا رفته است در سنه احدی و ثمانین و خمسمایه شیخ جاکیر شیخ عبد القادر بروی ثنا گفته است و طاقیه خود را بدست شیخ علی هیتی برای وی فرستاده است و وی را تکلیف حضور نکرده است و گفته است که من از خدای تعالی خواسته ام که جاکیر را از جمله مریدان من گرداند خدای تعالی و یرا بمن بخشید و شیخ جاکیر در اصل از کردان بوده در صحرائی از صحراهائی عراق یکروزه سامره متوطن شد و آنجا می بوده تا در سنه تسعین و خمسمایه از دنیا رفته و قبر وی هم آنجاست وی گفته من شاهد الحق عز و جل فی سره سقط الکون من قلبه هم وی گفته ما اخذت العهد علی احد حتی رایت اسمه مرقوما فی لوح المحفوظ من جملة مریدی وقال ایضا اوتیت سیفا ماضی الحد احد طرفیه بالمشرق والآخر بالمغرب لو اشیر به الی الجبال الشوامخ لهوت یکی از اصحاب وی گوید که روزی با وی بودم گله گاوان از پیش وی میگذشتند اشارت بیک گاو کرد و گفت این حامله بگوساله ایست چنین و چنین و آن فلان روز خواهد زاد و نذر فلان خواهد بود و فلان فلان خواهد خورد و اشارت بگاوی دیگر کرد و گفت این حامله است بگوساله ماده و فلان وقت خواهد زاد و فلان و فلان از وی خواهند خورد و سگ سرخ را از وی نصیب است والله که هر چه گفته بود واقع شد و سگ سرخ بزاویه در آمد و از آن گوساله یکپاره ببرد شیخ ابو عبد الله محمد بن ابراهیم القرشی الهاشمی قدس سره امام قلوب العارفین ودلیل السالکین صاحب الاحوال الفاخرة والکرامات الباهرة وی گفته العالم من نطق علی عن سر ک

واطلع علی عواقب امرک هم وی گفته که روزی در منا بودم تشنه شدم هیچ جا آب نیافتم و با من هیچ نبود که بآن آب خورم سیر رفتم تا جای پیدا کنم که بآن آب کشم جایی یافتم که اعاجم آنجا جمع آمده بودند و آب می کشیدند یکی از ایشان را گفتم که قدری آب درین رکوه کن مرا بزد و رکوه از دست من بگرفت و دور انداخت من برفتم که تا رکوه را بگیرم و بسیار شکسته خاطر بودم دیدم که برکه شیرین افتاده است آب برداشتم و بخوردم و رکوه را پر آب کردم و پیش اصحاب آوردم از ان آب بخوردند قصه با ایشان بگفتم آنجا رفتند تا آب گیرند نه آب یافتند و نه اثر آن دانستم که آیاتی بود از آیات الهی عن الشیخ ابن کسائی قال مر الشیخ ابو عبد الله قدس سره فی بعض قری مصر ومعه جماعة من اصحابه فوجد القریة عامرة بالبیوت والبساتین ولم یر بها احدا فسئل الشیخ عن سبب رحلوها فقیل له انها مشهورة بسکن الجن ومن سکنها من الناس آذوه اذی قطیعا وقد تفرق اهلها فی القری فقال الشیخ لبعض الفقراء ناد باعلی صوتک فی ارجاء القریة معاشر الجان قد امرکم القرشی ان ترتحلوا من هذه القریة ثم لا تعودوا الیها ولا تؤذوا احدا من اهلها بما کانوا ومن خالف منکم ذلک قال فجعل الرجل ینادی والفقراء یسمعون من القریة جلبة فقال الشیخ ارتحلوا ولم یبق فیها منهم احد فتسامع اهل القریة وجاؤها وعمرت بالناس ولم یتاذ احد منهم من الجان بعد ذلک ومن کلام الشیخ ما فی الوجود اعز من الاخ فی الله توفی رحمه الله سنة تسع وتسعین وخمسمایه ابو الحسن علی بن حمید الصعید المعروف بابن الصباغ رحمه الله تعالی صاحب احوال بلند و مقامات ارجمند بود کرامات بسیار و خوارق عادات بیشمار از وی ظاهر شده است پدر وی صباغ بود و میخواست که پسرش هم صباغ باشد بر وی گران می آمد که وی بصحبت صوفیه برفت و طریقه ایشان می ورزید و از صباغی باز آمد روزی پدرش آمد دید که جامهاء مردم را رنگ نکرده است و وقت گذشته در غضب شد و در دکان تغارها بسیار بود در هر یک رنگی دیگر چون غضب پدر را دید همه جامها را گرفت و در یک تغاره نهاد غضب پدر زیادت شد گفت دیدی که چه کردی و جامهاء مردم ضایع ساختی هر یک رنگی خواسته بودند و تو همه را یک رنگ کردی ابو الحسن دست در آن تغار کرد و همه را یکبار بیرون آورد هر یکی را آن رنگ شده بود که صاحبش خواسته بود چون پدرش آن بدید حیران بماند و ویرا سلوک راه صوفیه باز گذاشت و از صنعت صباغی معذور داشت عادت وی آن بود که مادام که نام کسی را از لوح محفوظ از مریدان خود ندیدی در صحبت سعادت خود راه ندادی روزی شخصی از وی طلب صحبت کرد شیخ ساعتی سر در پیش افگند و گفت نزدیک ما هیچ وظیفه خدمت نمانده است که بآن قیام نمائی آن شخص مبالغه کرد که از آن چاره نیست گفت هر روز میرو و یک پشته علف می آور بجهت ملاعلی

که آن کار کرد دست وی بدر آمد آنچه علفها را بدان میداد بینداخت و ترک صحبت فقرا کرد شبی در خواب دید که قیامت قایم شده است و مردم بر صراط میگذرند بعضی بسلامت میگذرند و بعضی را در آتش می اندازند چیزی طلبید که دست در آن زند نیافت متحیر بماند ناگاه دید که یک پشته از آن پشتهاء علف بر روی آتش میرود و خود را بر بالای آن انداخت وی را از آتش بیرون برد و نجات یافت ترسناک و هول زده از خواب در آمد پیش شیخ رفت چون چشم شیخ بر وی افتاد گفت نگفتم ترا که خدمتی بیش ازین نمانده است در پیش شیخ استغفار کرد و بسر کار خود رفت توفی رحمه الله تعالی سنه اثنی عشر و ستمایه

ابو اسحق بن الطریق رحمه الله تعالی وی از مشایخ شیخ محی الدین بن العربی است قدس الله تعالی روحه و در فتوحات میگوید که وی از بزرگترین مشایخ است که من دیده ام و از وی می آرد که گفت کسانی که مرا می شناسند همه اولیاء الله اند گفتند چون چنین است یا ابا اسحق گفت زیرا که از هر یکی از ایشان از دو حال بیرون نیستند یا آنست که در حق من خیر و نیکوئی میگویند یا غیر آن اگر چنانچه در حق من خیر میگویند مرا صفت بآن نمیکنند مگر بآنچه صفت وی شده است اگر چنانچه وی صفت آن منحل نبودی موصوف بآن نگشتی مرا آن صفت نکردی پس این شخص نزدیک من از اولیاء الله است و اگر چنانچه در حق من بد میگوید وی صاحب فراست و کشف است که خدای تعالی وی را بر حال من اطلاع داده است پس این کس هم از اولیاء الله است

شیخ ابن الفارض الحموی قدس سره کنیت او ابو حفص است و نام عمر از قبیلهٔ بنی سعد است قبیلهٔ حلیمه مرضعهٔ رسول الله صلی الله علیه و سلم حموی الاصل بود و مصری المولد و المحتد پدر وی از علمای مصر بود فرزند سیدی کمال الدین محمد گفته است که وی گفتند که در اول تجرید و سیاحت از پدر خود اجازت میخواستم و در وادیها و کوهها که نزدیک بمصر بود می گشتم و بعد از شبانه روزی کم یا بیش از جهت مراعات خاطر وی باز میگشتم و پیش وی می آمدم و چون پدر وفات یافت بتجرید و سیاحت و سلوک طریق حقیقت بالکلیه باز گشتم اما بر من هیچ چیز ازین طریق فتح نمیشد تا آن زمان که روزی خواستم که بیکی از مدارس مصر در آیم دیدم که بر در مدرسه پیری بقال وضو میسازد و وضوئی نه بر ترتیب مشروع اول دستها خود بشست بعد از آن پایها بعد از آن مسح سر کشید بعد از آن روی بشست با خود گفتم عجب ازین پیر درین سن و در دیار اسلام بر در مدرسه در میان فقهای مسلمان وضو میسازد نه بر ترتیب مشروع آن پیر در من نگریست و گفت ای عمر بر تو در مصر هیچ فتح نمیشود فتحی که ترا است در حجاز زمین حجاز و مکه خواهد بود قصد آنجا کن که وقت فتح تو رسیده است دانستم که وی از اولیاء الله است و مرد وی از آن وضوی غیر مرتب اظهار جهل و تلبیس و ستر حال بود پیش وی بنشستم و گفتم یا سیدی

من کجا و مکه کجا غیر موسم حج است و هیچ رفیق و همراه یافت نیست بدست خود اشارت کرد و گفت اینک مکه پیش روی تست نظر کردم مکه را دیدم وی را بگذاشتم و روی بمکه نهادم مکه از نظر من غایب نشد تا آنجا که در آمدم و ابواب فتح بر من گشاده شد و آثار آن مترادف گشت در کوهها و وادیهای مکه سیاحت میکردم تا آنکه بوادیی مقیم شدم که از آنجا تا مکه ده شبانه روز راه بود و صلوات خمس را در حرم شریف بجماعت حاضر میشدم و با من در آمدن و شدن سبعی عظیم الخلقه همراهی می کرد و چون شتر بزانو در می آمد و میگفت یا سیدی ارکب و من هرگز سوار نشدم پانزده سال بر آن گذشت ناگاه آواز آن شیخ بقال بگوش من می آمد که یا عمر تعال الی القاهرة و احضر وفاتی بتعجیل تمام بر وی در آمدم دیدم که محتضر است بر وی سلام گفتم و وی نیز بر من سلام گفت و دیناری چند بمن داد که باین تکفین و تجهیز من کن و حمالان تابوت مرا هر یک دیناری بده و بفلان موضع بر از قرافه و میگویند که آن همان موضع است که اکنون قبر شیخ ابن الفارض آنجاست پس گفت تابوت مرا در آن موضع بنه و منتظر میباش که مردی از کوه فرود آید با وی بر من نماز بگذار آنگاه منتظر میباش تا خدای تعالی چکند چون وی وفات کرد بوصیت وی عمل کردم و تابوت وی را در آن محل که گفته بود نهادم دیدم که مردی از کوه چون مرغ شتابان فرود آمد و ندیدم که پای بر زمین آمده باشد وی را بشناختم که شخصی بود که پیاده در بازارها میگشت و مردم با وی مسخرگی میکردند و بر قفای وی سیلی می زدند پس گفت ای عمر پیش رو تا بر وی نماز کنیم پیش رفتم دیدم که میان زمین و آسمان مرغان سبز و سفید با ما نماز می گذارند چون از نماز فارغ شدیم یک مرغ سبز عظیم الخلقه از میان ایشان فرود آمد و بر پای تابوت وی بنشست و تابوت وی را فرو برد و با دیگر مرغان پیوست همه تسبیح گویان می پریدند تا از نظر غایب شدند من از آن حال تعجب کردم آن مرد گفت که یا عمر اما سمعت ان ارواح الشهداء فی جوف طیر خضر تسرح من الجنة حیث شاءت هم شهداء السیوف و اما شهداء المحبة فکلهم اجسادهم و ارواحهم فی جوف طیر خضر و هذا الرجل منهم یا عمر و من نیز از ایشان بودم از من زلتی در وجود آمد و مرا از میان ایشان براندند و اکنون در بازارها مرا قفا میزنند و بر آن ذلت تادیبها می کنند وی را دیوانی است مشتمل بر عیون معارف و فنون لطایف که یکی از آن قصاید آن این قصیده تائیه است فارضیه که هفتصد و پنجاه بیت است کم و بیش و قد اشتهرت هذه القصیدة من مشایخ الصوفیة و غیرهم من العلماء و الفضلاء علی الحقیقة آنچه بعد از سیر و سلوک تمام درین قصیده از حقایق علوم دینیه و معارف یقینیه از ذوق خود و از ذوق کاملان اولیا و اکابر محققان مشایخ روح الله تعالی ارواحهم اجمعین جمع کرده است در چنین نظمی رایق و فایق گفته اند که کسی دیگر را میسر نشده است و نمیشود و هیچکس از اهل هنر و فضل بلکه مقدور اکثر نوع بشر نتواند بود عن کل

لطف فیه لفظ کاشف ✦ وفی کل معنی فیه حسن باهر ✦ بحو ولکن الطفاد عنبر ✦ خزن ولکن الیغوث

جواهر ✦ و شیخ قدس الله تعالی سره فرموده است که چون قصیده تائیه تمام گفته شد رسول را صلی الله

علیه وسلم بخواب دیدم فرمودند که یا عمر ما سمیت قصیدتک گفتم یا رسول الله آنرا لوایح الجنان نام

فقال رسول الله صلی الله علیه وسلم لا بل سمها نظم السلوک فسمیتها بذلک و حکایت کرده اند از

اصحاب وی که گفتن وی نه بر قاعده شعرا بود بلکه گاهی ویرا جذبه میرسید و روزهای هفته زیاده روز

کم و بیش از حواس خود غایب میشد چون بخود حاضر میشد املا میکرد سی بیت یا چهل یا پنجاه بیت آنچه

خداوند تعالی بروی و در آن غیبت فتح کردی بعد از آن ترک آن می کرد تا آن وقت که مثل آن

حالت معاودت کردی شیخ شمس الدین ایکی رحمة الله تعالی که یکی از اصحاب شیخ صدر الدین قونیوی است

قدس سره و شیخ الشیوخ وقت خود بود گفته است که در مجلس شیخ ما یعنی شیخ صدر الدین علما و طلبه علم

حاضر میشدند و در انواع علوم سخن میگذشت و ختم مجلس بر بیتی از قصیده نظم السلوک میشد و حضرت

شیخ بران بزبان عجمی سخنان غریب و معانی لدنی میفرمود که فهم آن نتوانستی کرد مگر کسی که از اصحاب

ذوق بودی و بسیار بودی که در روز دیگر گفتی که در آن بیت معنی دیگر بر من ظاهر شده است و معنی

غریب تر و دقیق تر از نخستین بگفتی و بسیار میفرمود که صوفی را می باید که این قصیده را یاد گیرد و با کسی

که فهم آن کند معانی آنرا شرح کند و هم شیخ شمس الدین گفته است که شیخ فرغانی تمامی همت خود را

بر فهم آنچه حضرت شیخ فرموده است آورده بود و آنرا تعلیق میکرد و اولا آنرا بفارسی شرح می کرد و

ثانیا بعربی و آن همه از برکت انفاس حضرت شیخ ما است شیخ صدر الدین قونیوی قدس الله تعالی سره

قال الامام الیافعی رحمه الله تعالی وقد احسن یعنی الشیخ ابن الفارض فی وصف راح المحبة فی دیوانه المشتمل

علی لطایف المعارف والسلوک والمحبة والشوق والوصل وغیر ذلک من الاصطلاحات

والعلوم الحقیقیة المعروف فی کتب مشایخ الصوفیة ومن ذلک وصفه لها فی هذا البیت الشهیر فیها

لاهل الدیر کم سکروا بها ✦ وما شربوا منها ولکنهم هموا ✦ علی نفسه فلیبک من ضاع عمره ✦ ولیس له فیها نصیب

ولا سهم ✦ وقال ایضا من مشهوراته وقع للشیخ شهاب الدین السهروردی رضی الله تعالی عنهم قبض

فی بعض حجابه فاتی الیه الشیخ الناظم رحمه الله فاستنشده الشیخ شهاب الدین رضی الله تعالی عنه

من قریضه فانشده الشیخ الناظم رحمه الله قصیدة واستمر فی انشادها الی ان قال ✦ ابا لم اکن اهلا لموقعة ✦

قول المبشر بعد الیاس بالفرج ✦ لک البشارة فاخلع ما علیک فقد ✦ ذکرت ثم علی ما فیک من

عوج ✦ فقام الشیخ شهاب الدین السهروردی قدس سره فتواجد و من عنده من شیوخ الوقت الحاضرین

وکان المجلس عامر بالشیوخ اجلا و سادة من الاولیا فخلع علیه هو والحاضرون قیل راجع ملیه خلعة وقتی از

شیخ ابن الفارض هفوه صادر شد ویرا بدان مؤاخذه کردند و قبض عظیم که نزدیک بود که روح وی

مفارقت کند واقع شد این بیت جریری بخواند من ذا الذی ما ساء قط ومن له الحسنی فقط شنید که در

آسمان و زمین کسی میگوید اما شخص یرا اسمی بد محمد الهادی الذی علیه جبریل هبط و شیخ برهان الدین

ابراهیم جعبری گفته است که در نواحی جعبر در سیاحت بودم و با خود حدیث التذاذ بفنا در محبت

می کردم ناگاه مردی چون برق خاطف بگذشت و این بیت میخواند ✦ فلم تهوني ما لم تکن فی فانیا

ولم تفن ما لم تجتلی فیک صورتی ✦ دانستم که این نفس محبتی است در پی او بجستم و ویرا گرفتم و گفتم

این نفس از کجا بتو رسیده است گفت این از انفاس برادرم شرف الدین ابن الفارض است گفتم

اکنون وی کجاست گفت پیش ازین نفس وی از حجاز می شنیدم و اکنون از جانب مصر می آید و

حالا وی محتضر است و مامور شده ام باآنکه در وقت انتقال وی حاضر باشم و بر وی نماز گذارم

و اکنون بسوی وی میروم و بسوی مصر متوجه شد و من نیز متوجه شدم و بوی آن مردی یافتم و در

عقب آن بوی میرفتم تا بر شیخ ابن الفارض در آمدم وی محتضر بود گفتم سلام علیک و رحمة الله و

برکاته گفت و علیک السلام یا ابراهیم بنشین و بشارت باد ترا که از زمره اولیای خدای سبحانه

و تعالی هستی گفتم یا سیدی میدانم که این بشارت از حضرت سبحانه که بر زبان تو میگذرد اما همچو ابراهیم

که سبب آنرا بدانم تا دل من از آن اطمینان یابد که نام من ابراهیم است و مرا از سر مقام ابراهیمی

که گفت ولکن لیطمئن قلبی نصیبی هست گفت از خدای تعالی درخواستم که در وقت انتقال من جماعتی

از اولیاء الله حاضر شوند و تو حاضر شدی پس لابد تو از ایشان باشی بعد از آن دیدم که بهشت

وی متمثل شد چون بآن نظر کرد و گفت آه و گریه عظیم برگرفت و رنگ وی تغیر پذیرفت و این بیتها

خواندن گرفت ✦ ان کان منزلتی فی الحب عندکم ✦ ما قد رایت فقد ضیعت ایامی ✦ امنیة ظفرت

روحی بها زمنا ✦ الیوم احسبها اضغاث احلامی ✦ من گفتم ای سیدی این مقام بزرگیست گفت ای

ابراهیم رابعه عدویه که زنی بود گفته است وعزتک ما عبدتک خوفا من نارک ولا رغبة فی جنتک

بل کرامة لوجهک الکریم و محبة فیک و این مقام نه آن مقامیست که من آنرا طلب کرده ام و عمر

در جستجوی آن بسر برده ام پس بعد از آن آرام گرفت و خندان شد و بر من سلام گفت و وداع

کرد و گفت در تجهیز من با جماعت حاضر باش و بر من نماز کن و سه روز بر سر قبر من باش بعد از آن

ببلاد خود رو و بعد از آن بمخاطبه و مناجات مشغول شد شنیدم که قایلی میگفت که آواز وی می شنیدم

اما شخص وی را ندیدم یا عمر فما ترو م وی گفت ارو م وقد طال المدی منک نظرة وکم من
دماء دون مرمای حلت ثم بعد از ان خندان و کشاده روی بحضرت حق پیوست و آنتم که مقصود وی
بداد ند و مراد وی و رکنار ش بنهادند و هم شیخ برهان الدین جبری گفته است که در وقت انتقال وی
جمعی کثیر از اولیاء الله حاضر بودند بعضی را می شناختم و بعضی را نمی شناختم و از آنجمله بود عزیزی که سبب
معرفت من بوی شده بود و من در عمر خود جنازهٔ از آن بزرگوارتر ندیده بودم مرغان سبز و سفید بر سر آن
پرواز می کردند و مردم بسیار بر حمل آن گرد آمده بودند و روح مقدس حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
حاضر آمده بود و بر وی نماز میگذارد و ارواح انبیا و اولیاء انس و جن طایفه بعد از طایفه اقتدا با آن
حضرت کرده نماز می کردند و من با هر دو طایفه نماز میگذاردم بدین سبب دفن وی تا خیر یافت
و تا آخر روز کشید و هر کس در آن سخنی میگفتند بعضی میگفتند که این در حق وی تادیبی است که در محبت دعوی
مقامی بلند میکرد و بعضی عزیزان میگفتند و همه از سر کار محجوب بودند الا ما شاء الله چون آخر روز وی را دفن
کردند بمقتضای وصیت وی سه روز آنجا اقامت کردم و بسی احوال عجیب و غریب مشاهده افتاد که
عقول را طاقت ادراک آن نیست وقتی شیخ برهان الدین مذکور با جمعی از اکابر بزیارت وی رفته بودند
دیدند که خاک بسیار گرد قبر وی در آمده و گرد بر آن نشسته این بیت بخواند ؎ مساکین اهل العشق لا قبورهم
علیها تراب الذل بین المقابر ؎ بعد از آن خاکها و گردها را رفتند و بدامن مبارک خود می بردند تا حوالی قبر
وی را پاک کردند توفی رحمة الله علیه فی یوم الثانی من جمادی الاولی سنة اثنین وثلثین وسبعمایة ابراهیم
بن معضاد الجعبری قدس سره کنیت وی ابو اسحق است صاحب آیات ظاهره و مقامات فاخره
بوده است مذهب وی محو کلی و نفی وجود و افلاس و نا داشت بوده است شیخ عبد القادر گیلانی
قدس الله تعالی روحه گفته است شعر انا بلبل الافراح املاء دوحها ؎ طربا وفی العلیاء باز اشهب ؎
و شیخ ابراهیم در مقابلهٔ آن چنین گفته است ؎ انا صرد المحاض املاء بیوتنا ؎ وفی البیداء کلب
اجرب ؎ روزی یکی از شاگردان وی در آمد و گفت دو بیت شنیده ام که مرا بسیار خوش آمده است
گفت کدام است آن بر خواند که ؎ وقایلة انفقت عمرک مسرفا ؎ علی مسرف فی تیهه و دلاله ؎ فقلت
لها کفی عن اللوم اننی ؎ شغلت به عن هجره ووصاله ؎ شیخ ابراهیم گفت این نه مقام تست و نه مقام
شیخ تو چنین گویند که چون اجل وی نزدیک رسید بموضع قبر خود در آمد و گفت یا قبر قد جاءک زبیر
و آنجا مقیم شد بی آنکه وی را علتی و مرضی واقع باشد و عنقریب بجوار حق پیوست فی سنة سبع وثمانین
وستمایه شیخ محیی الدین العربی قدس سره وی قدوه قائلان بوحدت وجود است و بسیاری

از فقها و علماء ظاهر در وی طعن کرده اند و اند کی از فقها و جماعتی از صوفیه وی را بزرگ داشته اند و نحمد ونقینا
عظیما و مدحوا کلامه مدحا کثیرا و وصفوه بعلو المقامات و اخبر عنه بما یطول ذکره من الکرامات هذا ذکر الامام
الیافعی رحمه الله فی تاریخه وی را اشعار لطیف و غریب است و اخبار نادر و عجیب و مصنفات بسیار
دارد و یکی از کبار مشایخ بغداد در مناقب وی کتابی جمع کرده است و در آنجا آورده که مصنفات وی
یعنی حضرت شیخ قدس الله سره از پانصد زیاد تست و حضرت شیخ بالتماس بعضی از اصحاب رسالهٔ در
فهرست مصنفات خود نوشته است و در آنجا زیادت از دویست و پنجاه کتاب را نام برده بیشتره
در تصوف و بعضی در غیر آن و در خطبهٔ آن رساله فرموده است که قصد من در تصنیف این کتب نه چون
سایر مصنفان تصنیف و تالیف غرض بود بلکه سبب بعضی تصنیفات آن بود که بر من از حق سبحانه و تعالی
امری وارد میشد که نزدیک بود که مرا بسوزد خود را به بیان بعضی از آن مشغول می ساختم و سبب
بعضی دیگر آنکه در خواب یا در مکاشفه از جانب حق سبحانه و تعالی بآن مامور میشدم و در تاریخ امام یافعی
رحمه الله تعالی مذکور است که گفته اند که وی را با شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی اتفاق
ملاقات و اجتماع افتاده است و هر یک از ایشان در دیگری نظر کرده است و آنگاه از یکدیگر مفارقت
نموده اند بی آنکه در میان ایشان کلامی واقع شود و بعد از آن وی را از حال شیخ شهاب الدین پرسیده
اند گفته است هو رجل مملو من فرقه الی قدمه من السنة و شیخ شهاب الدین را از حال وی پرسیده اند
گفته است هو بحر الحقایق و نسبت خرقهٔ وی در تصوف بیک واسطه بشیخ محیی الدین عبد القادر گیلانی قدس
الله تعالی سره میرسد و نسبت دیگر بوی در خرقه بخضر علیه السلام میرسد بیک واسطه قال رضی الله
عنه لبست هذه الخرقة المعروفة من ید ابی الحسن علی بن عبد الله بن جامع ببستانه بالمقلی خارج الموصل سنة
احدی وستمایه ولبسها ابن جامع من ید خضر علیه السلام وفی الموضع الذی لبسها ایاه البسنیها ابن جامع علی
تلک الصورة من غیر زیادة ونقصان و نسبت دیگر وی بخضر علیه السلام میرسد بی واسطه قال رضی الله
عنه صحبت انا والخضر علیه السلام وتادبت به واخذت عنه فی وصیته وصایا نهانا التسلیم بمقالات
الشیوخ وغیر ذلک ورایت منه ثلث اشیاء من خرق العواید رایته یمشی علی البحر وطی الارض ورایته یصلی
فی الهواء و اعظم اسباب طعن طاعنان در وی کتاب فصوص الحکم است و همانا که منشا طعن طاعنان یا تقلید
و تعصب است یا عدم اطلاع بر مصطلحات وی یا غموض معانی و حقایقی که در مصنفات خود درج
کرده است و آن مقدار حقایق و معارف که در مصنفات وی بتخصیص در فصوص و فتوحات اندراج یافته است
هیچ کتاب یافت نمیشود و از هیچکس ازین طایفه ظاهر نشده است و این فقیر از خدمت خواجه برهان الدین

ابو النصر پارسا قدس الله تعالی سره چنین استماع دارد که میگفت والد ما میفرمود که فصوص جانست و فتوحات
دل و هر جا که والد بزرگوار ایشان در کتاب فصل الخطاب آورده قال بعض الکبراء العارفین که گفته است
مراد بآن حضرت شیخ است قدس سره روی الشیخ مؤید الدین الجندی فی شرح فصوص الحکم عن الشیخ صدر الدین
قونیوی قدس سره انه روی عن الشیخ رضی الله عنه انه قال لما وصلت الی بحر الروم من بلاد اندلس عزمت
علی نفسی ان لا ارکب البحر الا بعد ان اشهد تفاصیل الاحوال الظاهرة والباطنة الوجودیة مما قدر الله سبحانه
علیّ ولی ومنّی الی آخر عمری فتوجهت الی الله سبحانه بحضور تام وشهود عام ومراقبة کاملة فاشهدنی الله
سبحانه جمیع احوالی مما یجری ظاهرا وباطنا الی آخر عمری حتی صحبت ابیک اسحق بن محمد وصحبتک واحوالک
وعلومک واذواقک ومقاماتک وتجلیاتک ومکاشفاتک وجمیع حظوظک من الله سبحانه ثم رکبت
البحر علی بصیرة ویقین وکان ما کان ویکون من غیر اخلال واختلال و هم در فتوحات آورده است حکایت
از حال خود رحمه الله تعالی واسعة لقد آمنا بالله وبرسوله وبما جاء مجملا ومفصلا من وصل الینا من
تفصیله وما لم یصل الینا ولم یثبت عندنا فنحن مؤمنون بکل ما جاء به فی نفس الامر اخذت ذلک عن ابوی
احد تقلید ولم یخطر لی ما حکم النظر العقلی فیه من جواز واحالة ووجوب فعملت علی ایمانی بذلک حتی علمت من
این آمنت وبماذا آمنت وکشف الله عن بصری وبصیرتی وخیالی فرایت بعین البصر ما لا یدرک الا به
ورایت بعین البصر ما لا یدرک الا به ورایت بعین الخیال ما یدرک الا به فصار الامر لی مشهودا والحکم المتخیل
المتوهم بالتقلید موجودا فعلمت قدر من اتبعته وهو الرسول المبعوث الی محمد صلی الله علیه وسلم وشاهدت
جمیع الانبیاء کلهم من آدم الی محمد علیهم الصلوة والسلام وشهدنی الله تعالی المؤمنین بهم کلهم حتی ما بقی
منهم من احد ممن کان ویکون الی یوم القیمة خاصتهم وعامتهم ورایت مراتب الجماعات کلها فعلمت اقدارهم
واطلعت علی جمیع ما آمنت به مجملا مما هو فی العالم العلوی وشهدت ذلک کله فما زحزحنی علم ما رایته وعاینته
عن ایمانی فلم ازل اقول واعمل ما قوله واعمله لقول النبی صلی الله علیه وسلم لا لعلمی ولا لعینی ولا لشهودی
فواخیت بین الاعیان والایمان وهذا عزیز الوجود فی الاتباع فان مزلة الاقدام الاکابر انما یکون ههنا اذا
وقعت المعاینة لما وقع به الایمان فیعمل علی عین لا علی الایمان فلم یجمع بینهما ففاته من الکمال ان یعرف قدر
ومنزلته فهو وان کان من اهل الکشف فما کشف الله له قدره ومنزلته فجهل نفسه فعمل علی المشاهدة والکامل من عمل
علی الایمان مع ذوق العیان وما انتقل ولا اثر فیه العیان وما رایت لهذا المقام ذائقا بالحال وان
کنت اعلم ان له رجالا فی العالم لکن ما جمع الله بینی وبینهم فی رؤیة اعیانهم واسمائهم فقد یمکن ان اکون رایت
منهم وما جمعت بین عینه واسمه وکان سبب ذلک انی ما تعلقت نفسی فقط الی جانب الحق ان یطلعنی علی

کون من الاکوان ولا حادثة من الحوادث وانما علقت نفسی مع الله ان یستعملنی فیما یباعدنی عنه وان
یخصّنی بمقام لا یکون اعلی منه ولو اشرکنی فیه جمیع من العالم لم نتأثر لذلک فانی عبد محض لا اطلب التفوق
علی عباده بل جعل الله فی نفسی من الفرح انی اتمنی ان یکون العالم کله علی قدم واحدة فی اعلی المراتب
فخصنی الله بخاتمة لم یخطر لی ببالی فشکرت الله تعالی بالعجز عن شکره مع توفیقی فی الشکر حقه وما ذکرت
ما ذکرته من حال للفخر لا والله وانما ذکرته لامر من الامر الواحد لقوله تعالی واما بنعمة ربک فحدث وای
نعمة اعظم من هذه والامر الآخر لیسمع صاحب همة الاستعمال لنفسه فیما استعملها فینال مثل هذا فیکون معی وفی درجتی
وانه لا ضیق ولا جمع الا فی المحبوس شیخ صدر الدین قدس الله تعالی سره در کتاب فکوک میفرماید که شیخ
مار انظر بود مخصوص که چون خواستی که بر حال کسی اطلاع یافتی نظری بوی کردی واز احوال دنیوی واخروی
خبر کردی در باب چهل و چهارم از فتوحات مذکور است که شیخ میگوید که وقتی مرا ازین بستند در روزگاری
بر من گذرانیدند که نماز می گذاردم بجماعت و امام بودم و جمیع اعمال نماز چنانچه می
بایست بجای می آوردم و مرا بآن هیچ شعور نه نه بجماعت و نه بمحل آن و نه بهیچ چیز از عالم محسوس و
باینکه میگویم مرا بعد از وقت خبر کردند نه بخود میدانستم هرچه از من واقع شده بود چون حرکات
نائم بود که از وی صادر میشود و وی از آن آگاه و دانستم که حق سبحانه و تعالی وقت مرا بر من محفوظ داشته
بود با من چنان کرده بود که با شبلی کرده بود که وی را در اوقات نماز بوی میداد ندا تا میدانستم که وی را
بآن شعور بود یا نه آنرا با جنید قدس سره گفتند گفت الحمد لله الذی لم یجر علیه لسان ذنب و هم در
فتوحات مذکور است که حضرت شیخ این بیت فرمود که شعر یا من یرانی ولا اراه کم ذا اراه ولا یرانی یکی از اصحاب
گفت چون گفته لا یرانی و میدانی که او ترا می بیند بر سبیل بدیهه گفت یا من یرانی مجرما ولا اراه آخذا
کم ذا اراه منعما ولا یرانی لائذا و هم در فتوحات آورده است که بعد از نماز جمعه طواف می کردم
شخصی دیدم که طواف میکند که وی کسی را مزاحمت نمیکرد و کسی وی را میان دو کس در می آمد که ایشان
را از هم جدا نمیکرد دانستم که روحی است متجسد شده سر راه وی نگاه داشتم و بر وی سلام کردم جواب
باز داد و با وی همراهی کردم و میان ما سخنان واقع شد دانستم که احمد سبتی است از وی پرسیدم
که چرا از روزهای هفته روز شنبه را بکسب تخصیص کردی گفت از برای آنکه خدای تعالی
روز یکشنبه ابتدای خلق عالم کرد و روز جمعه فارغ شد پس درین شش روز که وی در کار ما بود من در
کار وی بودم و برای حظ نفس خود کاری نکردم چون شنبه آمد برای خود کار کردم و در وی بکسب
مشغول بودم از برای قوت آن قوت از برای شش روز دیگر از وی سؤال کردم که در وقت تو

قطب زمان که بود گفت من بودم پس مرا وداع کرد و برفت چون بآنجایی که می‌نشستم باز آمدم یکی از اصحاب من گفت که من مردی غریب دیدم که در مکه ویرا ندیده بودم با تو در طواف سخن می‌کرد که بود و او از کجا آمده بود قصه را باز گفتم حاضران تعجب کردند و هم در فتوحات می‌آرد که یکی از مشایخ ما را گفتند که دختر فلان پادشاه که خلق را از وی منفعت بسیار است و نسبت بشما اخلاص و اعتقاد تمام دارد بیمار است بآنجا می‌باید رفت شوهر او شیخ را استقبال کرد و شیخ را ببالین وی آورد دید که در نزع است گفت زودتر ویرا دریابید پیش از آنکه برود شوهرش گفت چون دریابیم او را گفت ویرا باز خرید دیت کامل آوردند وی را از نزع و جان کندن توقف افتاد دختر چشم خود را بگشاد و بر شیخ سلام کرد شیخ ویرا گفت هیچ باک نیست ولیکن اینجا دقیقه‌ایست که بعد از آنکه ملک الموت نازل شد خالی باز نمی‌گردد و چاره نیست از بدلی ما ترا از وی خلاص کردیم این زمان از ما حق خود می‌طلبد باز نخواهد گشت مگر آنکه جانی قبض کند و تو اگر زنده باشی خلق را از تو آسایشی بسیار است و تو بسیار عظیم القدری مرا دختریست دوست‌ترین دختران من فدای تو میسازم بعد از آن روی بملک الموت کرد و گفت بلی آنکه جانی ببری نزدیک پروردگار خود نمیروی جان دختر مرا بگیر بدل وی که وی را از خدایتعالی باز خریده‌ام بعد از آن شیخ پیش دختر خود رفت و ویرا هیچ بیماری نبود و گفت ای فرزند روح خود را بمن بخش زیرا که قایم مقام دختر پادشاه نمی‌توانی بود در منفعت گفت ای پدر جان من در حکم تست ملک الموت را گفت که جان ویرا بگیر در حال دختر شیخ بیفتاد و بمرد و لیس شیخ ابن العربی رضی الله عنه میگوید که نزدیک ما آنست که از آنکه چیزی بدهند و جان مریض را باز خرند چاره نیست و لازم نیست که در عوض جان دیگر بدهند زیرا که من از خود این مشاهده کرده‌ایم که جان کسی باز خریده‌ایم و هیچ جان در عوض نداده‌ایم و هم در فتوحات می‌آرد که در سنه ست و ثمانین و خمسمایه در مجلس ما حاضر میشد یکی از علما که بر مذهب فلاسفه رفتی و اثبات نبوت چنانکه مسلمانان کنند نکردی و انکار خوارق عادات و معجزات انبیا علیهم السلام کردی اتفاقاً فصل زمستان بود و در مجلس منقل آتش افروخته بودند آن فلسفی گفت که عامه میگویند ابراهیم علیه السلام را در آتش انداختند نسوخت و این محالست زیرا که آتش بالطبع محرق است مر اجسام قابل الیبس را و تاویل کرد و گفت مراد با آتش مذکور در قرآن آتش غضب نمرود است و مراد بانداختن ابراهیم در آتش آنست که آن غضب برو واقع شد و مراد بآنکه آن آتش وی را نسوخت آنکه غضب او بروی ظفر نیافت بجهت غلبهٔ ابراهیم برو بدلیل و حجت چون فلسفی از کلام خود فارغ شد بعضی از حاضران مجلس و ظاهر آنست که شیخ بآن خود را میخواهد گفته که میگوئی

که ترا صدق آنچه خدایتعالی گفته است که آتش را بر ابراهیم برد و سلام گردانیدم بنمایم و مقصود من از این منع انکار معجزهٔ ابراهیم است علیه السلام نه اظهار کرامت خویش آن منکر گفت این همین توان بود گفت این آتش که درین منقل است همان آتش هست که میگوئی که بالطبع محرق است گفت هست منقل را بر داشت و آتشها را در دامن منکر ریخت و مدتی بگذاشت و بدست خود هر طرف گردانید و جامهٔ وی نسوخت و باز آن آتش را در منقل ریخت و منکر را گفت دست خود را بیار چون دست وی نزدیک وی رسید بسوخت پس گفت روشن شد سوختن و ناسوختن آتش بفرمان خداوند است سبحانه نه بمجرد طبع منکر اعتراف نمود و ایمان آورد و هم در فتوحات می‌آرد که شیخ ابو العباس حریری در سنه ثلث و تسعین و خمسمایه با من گفت که با شیخ عبدالله قربانی در بازار می‌رفتیم و وی برای فرزند صغیر خود قصریه گرفته بود و قصریه ظرفی را گویند از شیشه که در آنجا بول کنند جماعتی مردم صالح بما پیوستند جائی بنشستیم که چیزی خوریم طلبان قرار گرفت که برای نان خورش قدری شیرهٔ شکر گیرند ظرفی حاضر نبود گفتند قصریه نو است و هیچ ناپاکی در آن نکرده‌اند آن شیره را در آنجا کردند چون بخوردیم مردمان پراگنده شدند با عبدالله میرفتیم و قصریه در دست وی والله که من و عبدالله قربانی هر دو شنیدیم که از آن قصریه آواز آمد که بعد از آنکه اولیای خدایتعالی در من چیزی خورده باشند من جایگاه بول و ناپاکی شوم سوگند بخدای تعالی که همچنین نخواهد بود از دست بجست و بر زمین افتاد و خورد و بشکست و از آن صورت حالی عجب مرا تصرف کرد شیخ گفته است رضی الله عنه که با شیخ ابو العباس گفتم که شما از موعظهٔ آن قصریه غافل شده‌اید مقصود وی آنست که شما هم کرده‌اید بسیار ظرفها که در آنجا از شما بهتر کسان چیزی خورده‌اند و جایگاه ناپاکی شده بلکه از آن مقصود تنبیه شما بوده است که بعد از آنکه دلهاء شما موضع معرفت خدایتعالی شده است می‌باید که آنرا موضع اغیار نگردانید و در آنجا چیزهائی که خدای تعالی از آن نهی کرده است جای ندهید و آنکه بشکست اشارت بآنست که می‌باید که پیش حق سبحانه و تعالی همچنین شکسته باشید شیخ ابو العباس انصاف داد که ما از آنچه تو گفتی غافل بودیم و هم در فتوحات می‌آرد که خال من که پادشاه تلمسان بوده است نام وی یحیی بن یغان و در زمان وی شیخی بوده است که ویرا ابو عبدالله تونسی میگفتند از خلق منقطع گشته بود و در بیرون تلمسان در موضعی بعبادت مشغول می‌بود روزی از آن موضع به تلمسان میرفت یحیی بن یغان با خیل و حشم در راه بوی رسید و ویرا گفته‌اند که این شیخ عبدالله تونسی است اسپ باز کشیده و بر وی سلام کرده و جامهائی فاخره در بر داشته است پرسید ایها الشیخ باین جامها که من پوشیده‌ام نماز روا هست شیخ بخندیده است یحیی گفته است چرا میخندی گفت از کم عقلی و نادانی تو حال تو بحال سگی می‌ماند که در

مرداری افتاده باشد و انسان سیر خورده باشد بهتر تا پای وی از خون و نجاست آلوده شده باشد چون وی را بول آید پای خود را بر دارد که ناگاه رشاشهٔ بول به وی نرسد شکم تو از حرام پر بر آمده و مظالم عباد در گردن تو بسیار است و تو از آن می پرسی که نماز من درین جامه روا است یا نی یحیی بگریست و از اسپ خود فرود آمد و ترک سلطنت کرد و ملازم شیخ شد چون سه روز پیش شیخ بود شیخ ریسمانی آورد و گفت ایام مهمانی تمام شد برخیز و هیزم میکش و میفروش ریسمان ببند و بر سر خود هیزم نهاد و ببازار می رفت و مردم بعد از سلطنت وی را بدان حال میدیدند و می گریستند هیزم را می فروخت و مقدار قوت خود می گرفت و باقی را صدقه میداد و همیشه در شهر خود تا در گذشت وقتی که کسی از شیخ التماس دعا کردی گفتی که التماس دعا از یحیی کنید که وی از پادشاهی پند آمده شاید که اگر من بدان مبتلا بودمی پند نیامدی شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس سره بزرگی و کمال حضرت شیخ رضی الله عنه در بسیاری از حواشی فتوحات اعتراف نموده چنانکه در خطاب بوی نوشته که ایها الصدیق و ایها المقرب و ایها الولی و ایها العارف الحقانی و این حواشی حالا بخط وی در کنار فتوحات موجود است اما وی را در آن معنی که حضرت حق را وجود مطلق گفته است تخطیه بلکه تکفیر کرده است و بعضی از اهالی عصر که سخنان هر دو شیخ را تتبع بسیار کرده بود و بهر دو اخلاص و اعتقاد تمام داشت و بعضی از رسایل خود نوشته است که در حقیقت توحید میان ایشان خلاف نیست و تخطیه و تکفیر شیخ رکن الدین علاء الدوله مر شیخ را قدس سرهما راجع بآن معنی است که از کلام شیخ فهم کرده نه بآن معنی که مراد شیخ است زیرا که وجود را سه اعتبار است یکی اعتبار وی بشرط شی که وجود مقید است دویم بشرط لاشی که وجود عام است و سیم لا بشرط شی که وجود مطلق است آنکه شیخ رضی الله عنه ذات حق سبحانه را وجود مطلق گفته بمعنی اخیر است و شیخ رکن الدین علاء الدوله رحمه الله آنرا بوجود عام حمل کرده و در نفی و انکار آن مبالغه نموده با وجود آنکه خود باطلاق وجود ذات بمعنی اخیر اشارت کرده چنانکه در بعضی رسائل فرموده است که الحمد لله علی الایمان بوجوب وجوده و تنزهه عن ان یکون مقیدا محدودا او مطلقا لا یکون الا مقیدا انتهی و چون مقید محدود نباشد و مطلقی نباشد که وجود موقوف باشد بر مقیدات ناچار مطلق خواهد بود لا بشرط که هیچ یک از تقیید و عموم مشروط نباشد و قیود و تعینات شرط ظهور وی باشد در مراتب نه شرط وجود او فی حد ذاته و نزاعی که میان شیخ رکن الدین علاء الدوله است و شیخ کمال الدین عبد الرزاق رحمهما الله تعالی پیش ازین مذکور شد آن نیز ازین قبیله تواند بود والله تعالی اعلم بالسرائر در رساله اقبالیه مذکور است که درویشی در مجلس شیخ رکن الدین علاء الدوله پرسید که شیخ محی الدین اعرابی که حق را وجود مطلق گفته در قیامت بآن معاقب باشد یا نی فرمود که من این نوع سخنان را

قطعا نمیتوانم بر زبان رانم کاشکی ایشان نیز نمی گفتندی که چنین سخن گفتن مشکل نیست اما چون گفته شد ناکام تاویلی می باید کرد تا در رو ایشان ازا شبه در باطن نیفتد و نیز در حق بزرگان بی اعتقاد نشوند من میدانم که محی الدین اعرابی ازین سخن خواسته که وحدت را در کثرت ثابت کند وجود مطلق گفته تا مراج دوم را ببیان تواند کرد که معراج دو است یکی آنکه کان الله و لم یکن معه شیء و دریافتن این آسانست دوم آنکه الآن کما کان و شرح این مشکل است او خواسته است که ثابت کند کثرت موجود است در وحدت حق هیچ زیادت نکند وجود مطلق در خاطر افتاده است چون یک شق او برین معنی راست بوده است دیگر خوش آمده و از شق دیگر که نقصان لازم می آید غافل مانده پس چون قصد وی اثبات وحدانیت خداوند است از وی عفو کرده باشد چه هر که از اهل قبله اجتهاد کرده است در کمال حق اگر خطا کرده است نزدیک من چون مراد او کمال حق بوده است از اهل نجات خواهد بود و مصیب از اهل الدرجات ولد الشیخ رضی الله عنه بمرسیه من بلاد اندلس لیلة الاثنین السابع عشر من رمضان سنه ستین و خمسمایه و توفی لیلة الجمعة الثانیة و العشرین من شهر ربیع الآخر سنه ثمان و ثلثین و ستمایه بدمشق و دفن بظاهرها فی سفح جبل قاسیون و حالیا آن موضع بصالحیه مشهور است

شیخ صدر الدین محمد بن اسحق القونوی قدس سره کنیت وی ابو المعالی است جامع بوده است میان جمیع علوم چه ظاهری و چه باطنی چه عقلی و چه نقلی میان وی و میان خواجه نصیر الدین طوسی اسوله و اجوبه واقع است و مولانا قطب الدین علامه شیرازی در حدیث شاگرد وی است کتاب جامع الاصول را بخط خود نوشته است و بر وی می خوانده و بدان افتخار میکرده و ازین طایفه شیخ موید الدین الجندی و مولانا شمس الدین ایکی و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ سعد الدین فرغانی قدس الله تعالی ارواحهم و غیر ایشان از اکابر در حجر تربیت وی بوده اند و صحبت وی پرورش یافته اند با شیخ سعد الدین حموی بسیار صحبت داشته است و از وی سوالات کرده شیخ بزرگ رضی الله عنه در آن وقت که از بلاد مغرب متوجه روم بود و در بعضی مشاهدات خود وقت ولادت وی و استعداد وی و علوم و تجلیات و احوال و مقامات وی و هر چه در مدت عمر و بعد از مفارقت در برزخ و بعد از برزخ بر وی گذشته خواهد گذشت مکاشف شده اهل شهد احوال ولادة الالهیین و مشاهدهم و مقاماتهم و علومهم و تجلیاتهم و اسمائهم عند الله و حلیة کل واحد منهم و احوالهم و اخلاقهم و کل ما یجری لهم و علیهم الی آخر اعمارهم و بعد المفارقة فی برازخهم و ما بعدها و چون بقونیه رسید بعد از ولادت وی و وفات پدرش مادرش بعقد نکاح شیخ در آمد و وی در خدمت و صحبت شیخ تربیت یافت و وی نقاد کلام شیخ است مقصود شیخ در مسئله وحدت وجود بر وجهی که مطابق عقل و شرع باشد جز به تتبع تحقیقات وی و فهم آن کما ینبغی

میسر نمیشود و ویرا مصنفات است چون تفسیر فاتحه و مفتاح الغیب و نصوص و فکوک و شرح حدیث و
کتاب نفحات الهیه که بسیاری از واردات قدسیه خود را در آنجا ذکر کرده است و هر کسی که میخواهد که بر کمال وی
درین طریق اطلاعی یابد گو آنرا مطالعه کن که بسی از احوال و اذواق و مکاشفات و منازلات خود در آنجا
نوشته است و در آنجا میگوید که در سابع عشر شوال سنه ثلث و خمسین و ستمایه در واقعه طویله حضرت شیخ را
دیدم در میان من و وی سخنان بسیار گذشت در آثار و احکام الهی سخنی چند گفتم بیان من ویرا بسیار خوش
آمد چنانکه روی وی از بشاشت آن درخشیدن گرفت سر مبارک خود را از ذوق می جنبانید و بعضی از
آن سخنان را اعاده می کرد و میگفت ملیح ملیح من گفتم یا سیدی ملیح تو یی که ترا قدرت آن هست که آدمی را
تربیت کنی و بجایی رسانی که چنین چیزها را دریابد والعیر یحکی اگر تو انسانی ماسوای قدر تو همه لاشی اند بعد ازان
بوی نزدیک شدم و دست ویرا بوسیدم و گفتم مرا بتو یکحاجت دیگر مانده گفت طلب کن گفتم میخواهم
که متحقق شوم بکیفیت شهود ابدی تو مر تجلی ذاتی را و گفتن اعنی بذلک حصول ما کان حاصلا من شهود
التجلی الذاتی الذی لا حجاب بعده و لا مستقر للکمل دونه گفت آری و سوال مرا اجابت کرد و گفت آنچه
خواستی مبذول است با آنکه تو خود میدانی که مرا اولاد و اصحاب بودند و بسیاری از ایشان کشتم
و زنده گردانیدم و مردم آنکه مرد و کشته شد آنکه کشته شد هیچ کدام را ازین معنی میسر نشد گفتم یا سیدی
الحمد لله علی اختصاصی بهذه الفضیلة اعلم انک تحیی و تمیت و سخنان دیگر گفتم که افشای آن نمی شاید
انگاه ازان واقعه باز آمدم المنة لله علی ذلک بیان وی و مولانا جلال الدین رومی قدس سرهما
اختصاص و محبت و صحبت بسیار بوده است روزی مجلس عظیم بود و اکابر قونیه جمع شده و شیخ
صدر الدین بر بالای صفه بر سر سجاده نشسته بود خدمت مولوی در آمد شیخ سجاده خویش را بوی گذاشت
مولانا بر آنجا ننشست و گفت در قیامت چه جواب گویم که بر سر سجاده شیخ چرا نشستم شیخ گفت که یک
گوشه تو بنشین و بر یک گوشه من مولانا ننشست شیخ فرمود که سجاده که نشست ترا نشاید ما را نیز نشاید
سجاده را برداشت و دور انداخت خدمت مولانا پیش از وی وفات کرده است و وصیت نماز
خود بوی کرده است گویند که شیخ شرف الدین قونوی از شیخ صدر الدین پرسید قدس سرهما
که من این الی این و ما الحاصل فی البین شیخ جواب داد که من العلم الی العین و الحاصل فی البین تجدد ستر حاجب بین
الطرفین ظاهرا و بالحکمین شیخ مؤید الدین الجندی رحمه الله وی از شاگردان و مریدان شیخ صدر الدین است جامع بوده است میان
علوم ظاهری و باطنی و بعضی مصنفات شیخ بزرگ را چون فصوص الحکم و مواقع النجوم شرح کرده است
و ماخذ سایر شروح فصوص شرح وی است و در آنجا تحقیقات بسیار است که در سایر کتب نیست و کمال

وی از آن معلوم میشود و وی گفته است که خدمت شیخ صدر الدین خطبه فصوص را از برای من شرح کرد
و در اثنای آن واردی غیبی بر وی ظاهر شد و اثر آن ظاهر و باطن مرا فرو گرفت آنگاه در من تصرفی کرد
عجیب و مضمون کتاب را بتمام در شرح خطبه مفهوم من گردانید و چون اینمعنی از من دریافت من نیز از
حضرت شیخ درخواستم که کتاب فصوص را بر من شرح کند خطبه را شرح کرد و در اثنای آن در من تصرفی کرد که
مضمون کتاب بتمام مرا معلوم شد پس باین حکایت مسرور شدم دانستم که مرا بهره تمام خواهد بود بعد از آن مرا
فرمود که آن را شرحی بنویس در حضور وی خطبه را شرح کردم اجلال القدره و امتثالا للامر و هم وی گفته در محل
بیان اینمعنی که تحمل را قوت ظهور در جمیع مواطن هست بعد از مفارقت ازین نشأة که در بغداد بودم و شخصی
در منزل من فرود آمده که دعوی وی آن بود که مهدیست و از من بر آن دعوی گواهی طلبید من گفتم که
پیش خدایتعالی گواهی میدهم که تو مهدی نیستی با من بمجادلات و دشمنی برخاست و جماعتی را از ملاحده و نظرانه
جمع کرده و ایشان با ایذای من الا نکرد پناه بحضرت شیخ بزرگ و شیخ محی الدین اعرابی بردم و بجمعیت همت
متوجه وی شدم دیدم که ظاهر شد و بیکدست خود هر دو دست مدعی را بگرفت و بیکدست هر دو پای ورا
میگفت بر زمین زنم گفتم یا سیدی حکم تو فرمان تر است پس بازگشت و برفت و من برخاستم و بمسجد
رفتم و آن مدعی بقصد ایذای من اتباع خود اجتماع کرده بود من با ایشان التفات نکردم و پیش محراب
رفتم و نماز خود بگذاردم و ایشان بر من هیچ دست نیافتند و شر ایشان خدایتعالی از من بگردانید بعد
از آن آن مدعی بر دست من توبه کرد و مسافر شد و هم وی گفته که از شیخ خود شیخ صدر الدین شنیدم
که شیخ بزرگ را با خواجه خضر علیه السلام اتفاق ملاقات افتاد و گفت از برای موسی بن عمران صلوات
الله علیه هزار مسئله از آنچه از اول ولادت وی تا زمان اجتماع بر وی گذشته بود مهیا ساخته بودم
وی بر سه مسئله ازان صبر نتوانست کرد و اشارت باین معنی است که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرموده که لیت اخی موسی سکت حتی
یقص علینا من انبائهما و ویرا در طریق ابن الفارض رحمه الله در بیان حقایق و معارف اشعار عربی لطیف است و از
آنجمله است این دو بیت که شیخ فخر الدین عراقی در کتاب لمعات آورده شعر البحر بحر علی ما کان فی
قدم ❊ ان الحوادث امواج و انهار ❊ لا یحجبنک اشکال تشاکلها ❊ عمن تشکل فیها وهی استار
و این بیت دیگر شعر سوی انه فی الوهم سمی بالسوی ❊ هو الواحد الموجود فی کل وحدة ❊ و همانا که
قصیده تائیه فارضیه را جواب گفته است و از آن قصیده است این بیت شعر فما انفک بر ضانی بکل
محبة ❊ و ما زالت اهواء بکل مودة ❊ فممتنع عنه انفصالی و واجب ❊ وصالی بلا امکان بعد و قربة ❊ شیخ
سعید الفرغانی رحمه الله وی از کمل ارباب عرفان و اکابر اصحاب ذوق و وجدان بوده است

هیچکس مسایل علم حقیقت را چنان مضبوط و مربوط بیان نکرده است که وی در دیباچهٔ شرح قصیدهٔ فارضیه تائیه کرده است اول آنرا العبارت فارسی شرح کرده بوده است و بر شیخ خود شیخ صدر الدین قونوی قدس سره عرض فرموده و شیخ او را استحسان بسیار کرده و در آن باب چیزی نوشته و شیخ سعید آن نوشته را بعینه بر سبیل تیمن و تبرک در دیباچهٔ شرح فارسی خود درج کرده است و ثانیاً از برای تعمیم و تتمیم فایده آنرا بعبارت عربی نقل کرده و فواید دیگر بر آن مزید کرده جزاه الله عن الطالبین خیر الجزاء و وی را تصنیف دیگر است مسمی بمناهج العباد الی المعاد در بیان مذاهب ائمهٔ اربعه رضوان الله علیهم اجمعین در بیان مسایل عبادات و بعضی از معاملات که سالکان این طریق را از آن چاره نیست و در بیان آداب طریقت که بعد از تصحیح احکام شریعت سلوک راه حقیقت بی آن میسر نیست و الحق آن کتابیست بس مفید که ما لا بد هر طالب و مرید آنجاست و در آنجا آورده است که انتساب مریدان بمشایخ بسه طریق است یکی بخرقه دوم بتلقین ذکر و سیم بخدمت صحبت و تادیب و آن خرقه دو است خرقهٔ ارادت و آن را جز یک شیخ ستدن روا نباشد و دوم خرقهٔ تبرک و آن از مشایخ بسیار بجهة برکت ستدن روا باشد و در بیان خرقهٔ ارادت خود گفته است که خود خرقه پوشید از شیخ نجیب الدین علی بن بزغش الشیرازی قدس الله تعالی روحه و وی از شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین سهروردی و وی از عم خود قاضی وجیه الدین و وی از پدر خود ابو محمد عمویه و اخی فرج زنجانی دست هر یک در پوشانیدن خرقه مشارک دست آن دیگری اما ابو محمد از احمد اسود دینوری خرقه پوشید و وی از ممشاد دینوری و وی از ابو القاسم جنید و اما اخی فرج از ابو العباس نهاوندی و وی از ابو عبد الله خفیف شیرازی و وی از ابو محمد رویم بغدادی و وی از جنید رضی الله عنهم و شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین رضی الله عنه نسبت خرقه را تا با بو القاسم جنید بیش اثبات نکرده است و از جنید تا مصطفی صلی الله علیه و سلم نسبت صحبت نسبت داده است نه بخرقه و اما شیخ مجد الدین بغدادی قدس الله تعالی سره در کتاب تحفة البررة آورده است که نسبت خرقهٔ ما متصل است به پیغمبر صلی الله علیه و سلم بحدیث درست متصل معنعن و فرموده است که مصطفی صلی الله علیه و سلم خرقه پوشانید مر امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه و وی مر حسن بصری را و کمیل بن زیاد زیاد را و کمیل مر عبد الواحد بن زید را و وی مر ابو یعقوب نهرجوری را و وی مر عمر بن عثمان مکی را و وی مر ابو یعقوب طبری را و وی مر ابو القاسم رمضان را و وی مر ابو العباس بن ادریس را و وی مر داود خادم را و وی مر محمد بن مانکیل را و وی مر شیخ اسمعیل قصری را و وی مر شیخ نجم الدین کبری را و وی مر این فقیر یعنی مجد الدین بغدادی را فعلی هذا النسبت

خرقهٔ ما بمصطفی صلی الله علیه و سلم متصل میشود و الله تعالی اعلم اما نسبت تلقین ذکر این فقیر یعنی شیخ سعید از شیخ خرقهٔ خود شیخ نجیب الدین تلقین گرفت و وی از شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین سهروردی رضی الله عنه و وی از عم خود شیخ نجیب الدین السهروردی و وی از شیخ احمد غزالی و وی از شیخ ابو بکر نساج و وی از شیخ ابو القاسم کرکانی و وی از ابو عثمان مغربی و وی از ابو علی کاتب و وی از ابو علی رودباری و وی از سید طایفه جنید قدس الله تعالی اسرارهم بعد از آن میگوید که و نسبت خرقهٔ ارادت و نسبت تلقین ذکر از دو شیخ مذموم است اما در نسبت صحبت محمود است لیکن بشرط اجازت یا فوت صحبت شیخ اول چنانکه این فقیر ضعیف بعد از مفارقت خدمت و صحبت شیخ نجیب الدین قدس الله تعالی سره از خدمت مولانا و شیخنا صدر الحق و الدین وارث علوم سید المرسلین سلطان المحققین محمد بن اسحق القونوی قدس الله تعالی سره و از شرف صحبت و ارشاد و هدایت و اقتباس فضایل و آداب ظاهر و باطن و علوم شریعت و طریقت و حقیقت تربیت یافت و منتفع شد غایت الانتفاع و همچنین از خدمت شیخ ربانی محمد بن السکران البغدادی نور الله نفسه و از صحبت غیر ایشان از اکابر تربیت پذیرفت و منتفع گشت هر چند از عهدهٔ رعایت حقوق و شرایط خدمت و صحبت شان نتوانست بیرون آمد لیکن ایشان از لطف و کرم بحسن قبول و ارشاد این بیچاره را تلقی فرمودند فجزاهم الله عنی احسن الجزاء و هم وی آورده است که از شیخ نجیب الدین رحمه الله شنیدم که شمس الدین صفی امام جامع شیراز از اکابر صالحان و پاکان بود و همگی اوقاتش بذکر و تلاوت قرآن و انواع عبادات مستغرق و معمور لیکن از کسی تلقین ذکر نداشت روزی در واقعه ذکر خود را بصورت نور مصور شده مشاهده کرده که از دهان وی منفصل میشد و در زمین فرو میرفت با خود گفت این علامت خیر نیست چه الیه یصعد الکلم الطیب بخلاف این نشان میدهد این نقصان مگر بسبب عدم تلقین ذکر است از مشایخ پس بیکی از مریدان شیخ روزبهان بقلی قدس الله تعالی روحه رجوع کرد و از وی تلقین ذکر گرفت و همان روز ذکر خود را در واقعه بصورت نوری مشاهده نمود که بالا میرفت و آسمانها را خرق میکرد و بعد از آن بصحبت شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین السهروردی رضی الله عنه پیوست و رسید بآنجا که رسید

شیخ موسی سدرانی رحمه الله تعالی

وی از اکابر اصحاب شیخ ابو مدین مغربی است قدس الله تعالی روحه شیخ سعید الدین فرغانی در شرح قصیدهٔ تائیه آورده است که از شیخ معتبر طلحه بن عبد الله بن طلحة التستری العراقی رحمه الله در سنه خمسین و ستین و ستمائة

شنیدم که وی روایت کرد از شیخ عماد الدین احمد بن شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین السهروردی قدس الله تعالی روحه که گفت در یکی از حجات با والد خود بودم و در میان آنکه طواف خانه میکردم ناگاه دیدم که شخصی مغربی طواف میکرد و خلق بوی تبرک می جستند و ویرا زیارت می کردند مرا پیش وی بردند و تعریف کردند که این فرزند شیخ شهاب الدین است مرا مرحبا گفت و سر مرا بوسید و مرا دعاء خیر کرد و ما بیما برکت دعای وی در خود می یابیم و امید میداریم در آخرت نیز برکت آن همراه من باشد پس من پرسیدم که این کیست گفتند این را شیخ موسی میگویند چون از طواف فارغ شدم و پیش والد خود رفتم و ویرا خبر کردم که من بزیارت شیخ موسی رادریافتم و مرا دعا کرد و والد من بآن بسیار مسرور شد بعد از آن حاضران در ذکر مناقب شیخ موسی شروع کردند و از آنجمله گفتند که وی را در هر شبا روزی ورد است که هفتاد هزار ختم قرآن میکند و والد من خاموش بود ناگاه یکے از کبار اصحاب والد من سوگند یاد کرد و گفت راست است آنچه از وی میگویند من پیش از این سخن را شنیده بودم در خاطر من فی الجمله انکاری بود تا آن وقت که شبی شیخ موسی را در طواف دریافتم و در پی وی افتادم دیدم که تقبیل حجر الاسود میکند از اول فاتحه آغاز تلاوت کرد و میرفت همچنانکه معهود است که مردم در طواف میروند و تلاوت میکرد چنان تلاوتی که حرف حرف را فهم میکردم چون همه طواف اول از برابر در خانه که از حجر الاسود تا آنجا مقدار چهار گام باشد کابیش در گذشت یک ختم تمام کرد چنانچه من تمام آن ختم را حرف بحرف شنیدم خدمت والد من با همه اصحاب تصدیق کردند و آنچه گفت قبول کردند بعد از آن والد مرا ازین سوال کردند گفت این را از قبیل بسط زمان است که نسبت به بعضی از اولیاء الله واقع میشود پس از برای صدق این قضیه گفت که شیخ الشیوخ ابن سکینه رضی الله عنه مریدی بود صایغ و وظیفه وی آن بود که مصلاهای صوفیان را بمسجد جامع می برد وی انداخت و بعد از ادای نماز جمع میکرد و بخانقاه می آورد و در یکی از جمعهای سجادها بر یکدگر لبست تا بمسجد برد و بکنار دجله رفت تا غسل جمعه بجای آورد جامها بیرون کرد و بکنار دجله نهاد و بآب فرو رفت چون از آب سر بیرون کرد و دید که آن دجله نیست جائی دیگر است پرسید که کجاست گفتند این مصر است تعجب کرد و از آب بیرون آمد و بشهر در رفت ناگاه بدکان صایغی رسید آنجا بالیستاد و با وی جز منیزری که ستر عورت کرده بود چیزے دیگر نداشت صاحب دکان دانست که بفراست که وی صایغ است ویرا آزمایش کرد و دید که آن صنعت را نیک میداند ویرا اگراهی داشت و بخانه برد و دختر خود را با وی نکاح کرد از وی سه فرزند شد و هفت سال بران گذشت روزی بکنار نیل در آمد و در آب غوطه خورد چون

سر برآورد و دید که در دجلهٔ بغداد است در همان موضع که پیش ازین بهفت سال بآب در آمده بود و جامهای وی همچنانکه نهاده بر کنار دجله است جامها را پوشید و بخانقاه آمد و دید که مصلاهای صوفیان چنان که بر هم بسته بود بر هم بسته است بعضی از اصحاب با وی بگفتند زود تر باش که بعضی از جماعت بیگاه بمسجد رفته اند سجادها را بمسجد برد و پس از نماز بخانقاه باز آورد و بتعجیل و تعجب کنان بخانهٔ خود رفت اهل بیت وی گفتند مهمانان که بخوده بودی که برای ایشان ماهی بریان کنیم کجا یند که ماهی بریان شده است مهمانان را آورد . ماهی بخوردند بعد از آن پیش شیخ خود ابن سکینه آمد و با آنچه بر وی گذشته بود ویرا اخبار کرد و قضهٔ اولاد بمصر با وی بگفت فرمود که فرزندان را از مصر ببغداد حاضر کن چون فرزندان را حاضر کرد و آنچه با شیخ گفته بود درست بیرون آمد شیخ ابن سکینه از وی پرسید که آن روز در چه اندیشه بودی و در خاطر توجه بود گفت از اول در خاطر من ازین آیت که کان مقداره الف سنة دغدغه و نزاعی بود شیخ گفت این واقعه رحمتی بوده است از خدای تعالی بر تو با رفع اشکال و تصحیح ایمان و اعتقاد تست بر آنکه خدای تعالی بر آن قادر است که نسبت بعضی بندگان خود زمان را بسط کند و دراز فراید و دراز فرا نماید با آنکه کوتاه باشد نسبت ببعضی دیگر و همچنین است حال در قبض زمان که دراز را کوتاه فرا نماید والله القادر علی مایشاء و نزدیک باین قصه است آنکه صاحب فتوحات رضی الله عنه ذکر کرده است که شخصے جوهری از خود حکایت کرد که مقدار خمیر از خانهٔ خود بفرن برد تا نان پزند وی را جنابت رسیده بود بکنار نیل آمد و بآب فرو رفت تا غسل کند از خود غایب شد و دید که کسی همچنانکه در خواب می بیند که وی در بغداد است و آنجا کدخدا شد و مدتی شش سال با خاتون خود بسر برد و از وی فرزندان آمد بعد از آن با خود آمد خود را در میان آب دید و غسل تمام کرد و جامه پوشید و بفرن رفت و نان گرفت و بخانه آمد و با اهل خانه این واقعه را باز گفت چون ماهی چند بر آمد آن خاتون از بغداد آمد و فرزندان را همراه آورد و خانهٔ جوهری را می پرسید چون با هم ملاقات کردند جوهری خاتون و فرزندان را شناخت از آن زن پرسیدند که چند گاه است که ترا زن کرده است گفت شش سال **شیخ علیسی هتار یمنی رحمه الله تعالی** امام یافعی میگوید که وی روزی بر فاحشه بگذشت و ویرا گفت بعد از خفتن پیش تو می آیم زن خرم شد و خود را بیاراست بعد از خفتن پیش وی آمد و در خانهٔ وی دو رکعت نماز بگذارد و بیرون آمد آن زن بر آن حال بگشت و توبه کرد و از هر چه داشت بیرون آمد و شیخ او را بزنی بیکی از درویشان خود داد و گفت طعام ولیمه را عصیده بسازید و روغن مخرید امیری را که رفیق آن زن می بود از آن خبر دادند تعجب کرد و گفتند

که ویرا یکی از درویشان داد و طعام ولیمه را عصیده ساختند و روغن نداشتند امیر الطریق شهزاده
دو شیشه خمر فرستاد که این پیش شیخ برید و گویید که شاد شدیم و شنیده ایم که با عصیده روغن نیست
این را با عصیده بخورید چون فرستادهٔ امیر آمد گفت دیر آمدی یکی از آن دو شیشه را بستد و دست از
کرد و بر عصیده برنجت و آن دیگر را همچنان کرد و آن فرستاده را گفت بنشین و بخور چون بخورد روغنی
دید که خوشتر از آن نخورده بود پیش امیر رفت و قصه را باز گفت امیر نیز پیش شیخ آمد و بر دست وی
توبه کرد **شیخ ابو الغیث جمیل الیمنی رحمه الله تعالی** ذو المقامات العلیة والاحوال السنیة ذو الانفاس
الصادقة ذو الکرامات الخارقة در اول حال از قطاع الطریق بود روزی در کمین قافله نشسته بود
شنید که هاتفی میگوید یا صاحب العین علیک العین یعنی ای آنکه چشم بر قافله داری دیگری را چشم بر تست
در وی تاثیری عظیم شد و از آنچه در آن بود باز ایستاد و بر خدای تعالی اقبال نمود و توبه و انابت کرد و
بصحبت شیخ ابن افلح الیمنی پیوست نفس وی پاکیزه شد و دل وی منور گشت و صدق و ارادت
و سیماء سعادت بروی پدید آمد و خوارق عادات از وی بظهور انجامید گویند روزی بقصد
آنکه از صحرا هیزم آورد بیرون رفت و دراز گوشی با خود برد و در میان آنکه در بعضی وادیها هیزم
جمع میکرد دراز گوش ویرا شیر بدرید چون هیزم آورد که بار کند دید که دراز گوش وی را شیر دریده
است روی با شیر کرد و گفت دراز گوش مرا کشتی هیزم خود را بر چه بار کنم بعزت معبود که آنرا با تو نخواهم
کرد مگر بر تو پس هیزمها را جمع کرد و بر پشت شیر نهاد و ویرا می راند تا نزدیک شهر رسید
هیزم را از پشت وی فرو گرفت و گفت هر جا خواهی برو روزی از اهل بیت وی از وی قدری
عطر طلبیدند ببازار رفت تا بخرد پیش یکی از عطاران و با وی در آن باب سخن گفت گفت در
دکان من هیچ عطر نیست ابو الغیث گفت در دکان تو عطر نخواهد بود فی الحال هر عطری که در دکان
او بود منعدم شد عطار پیش شیخ ابن الافلح آمده از وی شکایت کرد شیخ ویرا بخواند و بسبب
آنکه اظهار کرامت کرده بود وی را سیاست بسیار کرد و گفت دو شمشیر در یک غلاف نمی شاید
از صحبت من دور باش هر چند ابو الغیث مدارا کرد و تضرع نمود قبول نکرد و از مصاحبت
وی ابا کرد ابو الغیث برفت و طلب شیخ دیگر میکرد تا بصحبت وی منتفع گردد پیش هر شیخ که رفت
گفت ترا همین بسند است محتاج بشیخ نیستی تا آن بود که بشیخ کبیر علی اهدل رسید و التماس صحبت کرد شیخ
ویرا قبول فرمود ابو الغیث گفته است که چون بصحبت وی رسیدم گویا یک قطره بودم که در دریا
افتادم پادشاه یمن خادم ویرا بکشت چون خبر بوی رسید در غضب شد گفت مالی والحرستانا انزل

عن الشباب واترک الزرع در همان وقت پادشاه کشته شد روزی فقرا گفتند که ما را آرزوی گوشت
میکند گفت فلان روز که روز بازار است گوشت خواهید خورد چون آن روز آمد خبر رسید که قطاع الطریق قافله
را غارت کردند چون ساعتی بر آمد یکی از قطاع طریق آمد و بجهت شیخ گاوی آورد و شیخ فقرا را گفت
که این گاو را بکشید و بپزید اما سر ویرا همچنانکه هست نگاه دارید و بعد از آن دیگری آمد و یک خروار
گندم آورد شیخ گفت آرد کنید و نان بپزید هر چه شیخ گفت همان کردند بعد از آن شیخ فقرا را گفت
بخورید جمعی فقها حاضر بودند ایشان نیز بسر سفره طلبیدند نیامدند شیخ فقرا را گفت شما بخورید که فقها حرام نمیخورند
چون فقرا از خوردن فارغ شدند ناگاه شخصی پیش آمد گفت ایها الشیخ گاوی نذر فقرا کرده بودم حرامیان
بغارت بردند شیخ گفت که سر گاو خود را ببینی بشناسی گفت آری شیخ فرمود تا سر گاو را حاضر کردند گفت
این سر گاو منست بعد از آن شخصی دیگر در آمد گفت ایها الشیخ یکخروار گندم نذر کرده بودم حرامیان
بردند شیخ گفت نذر شیخ بشیخ رسید چون فقها آنرا مشاهده کردند از ترک موافقت فقرا پشیمان
شد اند توفی رضی الله عنه سنه احدی و خمسین و ستمایه **شیخ ابو الحسن المغربی الشاذلی**
رحمه الله تعالی نام وی علی بن عبد الله است شریف است حسینی ساکن اسکندریه بوده است
و جمعی کثیر آنجا بصحبت وی پیوسته اند از کبار اولیاء الله و عظماء مشایخ است وی گفته است که در سیاحت
بودم شبی در پشته خفتم و سباع گرد من میگردیدند تا صبح و هرگز انسی چون انس آن شب نیافتم چون بامداد
در خاطر من گذشت که مرا از مقام انس با خدای تعالی چیزی حاصل شد برود خانه فرود آمدم
کبک بسیار دیدم که مثل آن ندیده بودم چون آواز پای من شنیدند همه بیکبار بر میدند چنانکه از ترس
مرا خفقان پیدا شد شنیدم که مرا میگویند ای آنکه دوش با سباع انس گرفته بودی ترا چیست که از پریدن
این کبکان ترسیدی ولیکن تو دوش با ما بودی و اکنون با نفس خودی هم وی گفته که یکبار هشتاد
روز گرسنه بودم در خاطرم آمد که مرا ازین کار نصیبی حاصل شد ناگاه زنی دیدم که از مغارهٔ بیرون آمد
بغایت خوب روی گویا روی او چون نور آفتاب بود و میگفت منحوسی هشتاد روز گرسنه بوده است
و ناز بر خدای تعالی میکند بعمل خود و شش ماه بر من گذشته است که طعامی نچشیده ام و هم وی گفته
است که روزی در مغارهٔ بودم گفتم الهی کی ترا بندهٔ شاکر باشم شنیدم که مرا میگویند که هر گاه که
منعم علیه غیر خود نه بینی گفتم الهی چون منعم علیه غیر خود نه بینم و حال آنکه تو بر انبیا انعام کرده و بر علما انعام
کرده بر ملوک انعام کرده شنیدم که گفتند اگر نه انبیا بودندی تو راه راست نیافتی و اگر نه علما بودندی
تو اقتدا که میکردی و گر نه ملوک بودندی تو ایمن نمی بودی و این همه نعمت است از من بتو و هم وی

گفته است که رفیقی داشتم باوی در مغاره جای گرفتیم و طلب وصول بخدای تعالی می کردیم و میگفتیم که فردا ما را فتح میشود ناگاه مردی در آمد با هیبت گفتیم تو کیستی گفت عبد الملک دانستم که وی از اولیاء الله است گفتم حال تو چیست حال تو چیست گفت چون باشد حال کسی که میگوید فردا مرا فتح میشود و پس فردا مرا گشاده شود این نه ولایتست و نه فلاح ای نفس چرا پرستش خدای تعالی از برای خدای تعالی نمیکنی ما دانستیم که وی از چرا ابدال ما در آورند توبه کردیم و استغفار نمودیم و ما را فتح پدید آمد و هم وی گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم را بخواب دیدم گفت یا علی طهر ثیابک من الدنس تحظ بمدد الله تعالی فی کل نفس یعنی پاکیزه گردان جامهای خود را از چرک تا بهره مند گردی بمدد و تائید الله تعالی در هر نفسی گفتم یا رسول الله ثیاب من کدام است گفت خدای تعالی ترا پنج خلعت پوشانیده است خلعت محبت و خلعت معرفت و خلعت توحید و خلعت ایمان و خلعت اسلام هر که خدای تعالی را دوست دارد بروی آسان شود هر چیزی و هر که خدای تعالی را بشناسد در نظر وی خورد نماید هر چیزی و هر که خدای تعالی را بداند بیگانگی بوی شریک نیارد هیچ چیز را و هر که بخدای ایمان آرد ایمن گردد از هر چیزی و هر که باسلام متصف گردد در خدای تعالی عاصی نشود و اگر عاصی شود اعتذار کند و چون اعتذار کند قبول افتد شیخ ابو الحسن گوید که از اینجا فهم کردم معنی قوله تعالی وثیابک فطهر شاگرد وی شیخ ابو العباس مرسی گفته است که از مدینه شریفه قصد زیارت امیر المؤمنین حمزه رضی الله عنه کردم در راه کسی دیگر رفیق من شد چون بآنجا رسیدیم در قبه مزار وی لسته بود ببرکت روحانیت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم گشاده شد در آمدیم دیدیم که نزدیک روضه مردی دعا میکند با رفیق خود گفتم که این مرد از ابدال است و دعا درین ساعت مستجابست وی دعا کرد که خدای تعالی ویرا یک دینار روزی کند و من دعا کردم و از خدای تعالی عافیت از بلاء دنیا و عذاب آخرت خواستم چون در مراجعت نزدیک بمدینه رسیدیم شخصی پیش آمد و رفیق مرا یک دینار داد و چون بمدینه در آمدیم و نظر شیخ ابو الحسن بر ما افتاد رفیق مرا گفت یا خسیس الهمة ساعتی یافتی در آن ساعت دعا مستجاب شود و آنرا بیک دینار صرف کردی چرا چون ابو العباس نبودی که از خدای تعالی عافیت دنیا و آخرت خواست و خدای تعالی دعای ویرا اجابت کرد و وی گفته است که در بدایت حال مرا تردد افتاد میان انقطاع و بودن در بیابان و میان بازگشتن بآبادانی و شهر و صحبت علما و اخیار و مراجعت بایشان و مرا وصف کردند که در سر کوهی ولی هست قصد زیارت وی کردم شبانگاهی بآنجا رسیدم با خود گفتم در شب پیش وی نروم بر در آن غار بخفتم شنیدم که از اندرون میگوید بار خدایا

بدرستی که مردمی چند هستند از بندگان تو که از تو میخواهند که خلق خود را مسخر ایشان گردانی و گردانیدی و از تو بآن راضی شدند و بدرستی که من از تو میخواهم که خلق خود را بد خوی گردانی با من تا مرا هیچ ملجاء نباشد الا حضرت تو من با خود گفتم ای نفس بشنو که این شیخ از کدام بحر اعتراف میکند چون نماز بامداد کردم پیش وی در آمدم و سلام کردم و از هیبت و خوف وی بر سر آمدم گفتم یا سیدی حال تو چونست گفت شکایت میکنم بخدای تعالی از برد تسلیم یعنی خوشی و رضا همچنانکه تو شکایت میکنی از حر تدبیر و اختیار گفتم حر تدبیر و اختیار رسیده ام و این زمان در آنم برد تسلیم و رضا چیست و چرا از آن شکایت میکنی گفت میترسم که حلاوت آن مرا مشغول گرداند از خدای تعالی گفتم ای سیدی شنیدم که شب میگفتی که بار خدایا بدرستی که مردمی چند از بندگان تو هستند که از تو میخواهند که خلق خود را مسخر ایشان گردانی و مسخر گردانیدی و از تو بآن راضی شدند شیخ تبسم کرد و گفت ای فرزند عوض آنکه میگوئی اللهم سخر لی میگوی که اللهم کن لی تو گمان میبری که هر که خدای تعالی ویرا باشد بچیزی محتاج شود این بد دلی چیست امام یافعی میگوید که از بعضی مشایخ شنیده ام که چون کسی از وی طلب دعا میکرد میگفت کان الله لک و این کلمه با وجود کوتاهی جامع همه مطلوبات است زیرا که چون خدای تعالی کسی را باشد همه مطلوبات بوی دهد تا خدای سبحانه کسی را باشد که وی خدای تعالی را باشد کما قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من کان لله کان الله له شیخ ابو الحسن گفت انا لا نری مع الحق من الخلق احداً و ان کان لا بد فکالهباء فی الهواء ان فتشته لم تجده شیئا و هم وی گفته است لا یکن حظک من الدعاء بک الفرح بقضاء حاجتک دون فرحک بمناجاتک و لمحبوبک فتکون من المحجوبین و هم وی گفته کل فقیر لم یکن فیه اربعة آداب فاجعله و التراب سواء الرحمة للاصاغر و الحرمة للاکابر و الانصاف من النفس و ترک الانتصاف لها وی در سنه اربع و خمسین و ستمایه برفته از دنیا در وقت توجه بمکه مبارکه در صحرائی که آب شور داشت چون وی را آنجا دفن کردند از برکت وجود وی آب آن صحرا شیرین شد شیخ یاسین المغربی الحجام الاسود رحمه الله تعالی وی از ارباب ولایت و اصحاب کرامت بود و آما در صورت حجامی آنرا پوشیده میداشت امام نووی رضی الله عنه از جمله مریدان و معتقدان وی بوده است و بزیارت وی میرفته است و بصحبت و خدمت وی تبرک می جسته است و نسبت بوی در مقام ارادت بوده بهر چه اشارت کردی بر آن موجب رفتی روزی ویرا گفت که کتابهائی که پیش تو مستعار است بخداوندانش باز ده و بدیار خود مراجعت نمای و اهل خود را زیارت کن سخن ویرا قبول کرد چون بدیار خود رسید و اهل خود را دید بیمار شد و وفات کرد توفی الشیخ یاسین فی شهر ربیع الاول سنه سبع و ثمانین و ستمایه و کان عم

ثمانین سنه رحمه الله تعالی والامام محی الدین نواوی رحمه الله تعالی فی الرابع والعشرین من شهر رجب سنه ست وسبعین وستمایه **شیخ عفیف الدین التلمسانی رحمه الله تعالی** نام وی سلیمان بن علی است بعضی از متقشعه فقها ویرا بزندقه والحاد منسوب داشته اند و در بیان آن ذکر کرده که ویرا گفتند یکبار انت نصیری وی گفته النصیری بعض منی و بر وقف اصطلاحات این طایفه پوشیده نباشد که یکی از مقامات ایشان مقام جمع است که صاحب آن مقام همه اجزاء وجود را ابعاض و تفاصیل خود می بیند و همه را در خود مشاهده می کنند چنانکه گفته اند **مصرع** جزو درویشی است جمله نیک و بد

ومن اشعاره المشعره بذلک ؛ فی طور کل حقیقة لی مسلک ؛ ولکل مرتبة وذوق اسلک ؛ وان دارت الافلاک من حولی فنی ؛ وعلیّ دور محیطها یتحرک ؛ می شاید که آنچه گفته است که النصیری بعض منی بنابرین معنی باشد خواه بر سبیل تحقیق وخواه بر سبیل تقلید و وی کتاب منازل السایرین را که از مصنفات شیخ الاسلام ابو اسماعیل عبد الله الانصاری الهرویست شرحی نیکو کرده است هر که اندک چاشنی از مشرب این طایفه باشد داند که سخنان وی که در آنجا مذکور است اکثر مبنی بر قواعد علم و عرفان و مبنی از خصایص ذوق و وجدانست و همچنین ویرا دیوان شعریست در کمال لطافت و عذوبت هر که آنرا مطالعه کند داند که از سرچشمه کدر هرگز چنان آب زلال صافی نجوشد و از شجره خبیثه اصلا چنان میوه طیبه نیاید در شرح منازل السایرین در درجه ثالث در مقام رضا میگوید وقد ذقت هذا المقام والحمد لله وتحققت صحته لی فی ثلث مواطن ولها انی اشرفت علی القتل بسیوف الفرنج خذلهم الله فنظرت فی قلبی فلم اجد عنده تفاوتا بین الحیوة والممات رضی بحکم الله تعالی بغلبة سلطان المحبة والموطن الثانی انی اشرفت علی الغرق فنظرت الی قلبی فما رایت تفاوتا بین الحیات والموت رضی بحکم الله تعالی الموطن الثالث قیل لی احذر من طریق الصوفیة ان فیها امورا تنزل فیها العدم فنظرت الی قلبی وصحت عقد الرضی مع ربی وقلت اعرض بعد الاقبال واخاف مع الصحة محبتی لله تعالی من الضلال ففاضت عینای بالدموع وسرت فی وجودی نشوة الخشوع والخضوع واخذتنی حالة وجد کدت فیها انا افارق نفسی بعد غیبة حبیبی فلما انفصلت نطقت ارتجالا انا فی عیان ارادة المحبوب اجری لا محالة اما الی محض الهوی طوعا واما للضلالة مهما احب احبه الیه انا عبده فی کل حالة ومن اشعاره ؛ شهدت نفسک فینا وهی واحدة ؛ کثیرة ذات اوصاف واسماء ؛ ونحن فیک شهدنا بعد کثرتنا ؛ عینا بها اتحد المرئی والرائی ؛ توفی الشیخ عفیف الدین سنه تسعین وستمایه **شیخ ابو العباس المرسی رحمه الله تعالی** وی شاگرد شیخ ابو الحسن شاذلی است

صاحب مقامات عالیه و کرامات ظاهره است روزی شخصی وی را بضیافت برد و بجهت امتحان طعامی که در آن شبهه بود پیش شیخ نهاد و شیخ ویرا گفت اگر حارث محاسبی را رگی در انگشت بود چون دست بطعام شبهه بردی حرکت کردی من شصت رگ در دست دارم که مثل آن حرکت میکند صاحب طعام استغفار کرد و عذر خواست امام یافعی گوید که چنین بمن رسیده است که یکی از سلاطین امتحان یکی از مشایخ کرد و طعامها پیش آورد که در بعضی گوشت کشته و در بعضی گوشت مرده شیخ میان در بست و گفت ای درویشان امروز من خادم شمایم در طعام و در استاد و هر طعام که در وی گوشت کشته بود پیش درویشان می نهاد و هرچه در آن گوشت مرده بود رد می کرد که این از برای لشکریان پادشاه میگفت الطیب للطیب والخبیث للخبیث سلطان حاضر بود از امتحان استغفار کرد گویند که یعقوب که امیر المومنین مغرب بود برادر خود را بکشت از برای غیرت بر ملک و از آن پشیمان شد و توبه کرد توبه که در وی اثر تمام کرد و در باطن وی حالهای نیکو ظاهر شد و واقعهای ارباب ارادت مبید طالب شیخی گشت که خود را تسلیم وی کند ویرا از شیخ ابو مدین رضی الله عنه نشان دادند شیخ را استدعا نمود اجابت کرد و گفت فرمان اولی الامر می باید برد اما من بوی نمی رسم مرا فرمودند که بتلمسان روم و آن شهریست از مغرب و آنروز شیخ دیر ساله بود چون بتلمسان رسید رسولان یعقوب را گفت سلام من بصاحب خود برسانید و بگوئید که شفای تو در دست شیخ ابو العباس مرسی است و شیخ ابو مدین در تلمسان وفات یافت رسولان یعقوب پیش وی آمدند و وصیت شیخ را گفتند و یعقوب استدعای شیخ ابو العباس کرد و وی نیز از حضرت حق سبحانه و تعالی باجتماع با یعقوب مامور شده در روز اجتماع با آنچه فرمود تا یک خروس بچه بکشتند و دیگر یرا گلو بفشردند و هر یک را جداگانه بپختند و پیش شیخ آوردند شیخ بخادم اشارت کرد که یکی ببردار که حلال است و آن دیگری را خوردن گرفتند پس یعقوب ملک را به پسر داد و خود را بالکلیه تسلیم شیخ کرد و ببرکت نفس شیخ ابو مدین و حسن تربیت شیخ ابو العباس کشایش یافت و بمرتبه ولایت رسید و ثابت قدم گشت در سالی مردم بباران محتاج شدند شیخ ابو العباس با یعقوب بصحرا بیرون رفتند شیخ یعقوب را گفت نماز بگذار و طلب باران کن برای مسلمانان یعقوب گفت ای سید تو باین لایق تری شیخ گفت ترا باین فرموده اند پس یعقوب نماز بگذارد و دعا کرد و علی الفور اثر اجابت ظاهر شد و باران آمد **شیخ سعد حداد و مرید وی شیخ جوهر قدس سرهما** شیخ جوهر در اوائل بنده کسی بود آزاد شد و در بازار عدلان خرید و فروخت کردی و بمجلس فقرا حاضر شدی و اعتقاد و اخلاص تمام داشت با ایشان و وی امی بود چون وقت وفات شیخ کبیر سعد حداد که در عدلان فقرا نشست

رسید فقرا ویرا گفتند که بعد از تو شیخ که خواهد بود گفت آنکس که در روز سیوم بعد از وفات من در فلان محل که فقرا جمع باشند مرغی سبز بیاید و بروی بنشیند چون روز سیوم رسید و فقرا از ذکر و قرائت فارغ شدند و منتظر وعدهٔ شیخ بنشستند ناگاه دیدند که مرغی سبز فرود آمد و نزدیک ایشان بنشست هرکدام از بزرگان فقرا امیدمید داشتند که آن مرغ بر سر ایشان نشیند لعد از زمانی آن مرغ پرواز کرد و بر سر جوهر بنشست و این معنی هرگز در دل وی نگشته و در خاطر هیچ از فقرا نگشته پس فقرا پیش وی آمدند تا ویرا بزاویهٔ شیخ برند و بجای وی بنشانند وی بگریست و گفت مرا چه صلاحیت این کار من مردی بازاریم وامی و طریق فقرا و آداب ایشان نمیدانم و بر من مردمانرا حقوق است و مرا با ایشان معاملات است گفتند این امریست آسمانی و ترا ازین چاره نیست خدایتعالی ترا تائید و تعلیم کند هرچه در بایست باشد گفت مرا چندان مهلت دهید که در بازار روم و حقوق مسلمانان از گردن خود بیرون کنم پس ببازار رفت و حق هرکس را ادا کرد و آنگاه بزاویهٔ شیخ در آمد و صحبت فقرا را لازم گرفت فصار کاسمه جوهرا وله من الفضایل والکمالات ما یطول ذکره فسبحان الله الکریم المنان ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم احمد بن الجعد و شیخ سعید که کنیت وی ابو عیسی است رحمهما الله تعالی امام یافعی گوید رحمه الله تعالی که در بلاد یمن دو شیخ بودند یکی شیخ کبیر عارف بالله شیخ احمد بن الجعد و دیگری شیخ کبیر سعید هر یکرا از اصحاب و تلامذه بودند روزی شیخ احمد با اصحاب خود عزیمت زیارت بعضی گذشتگان کرده بود شیخ سعید رسید شیخ سعید نیز موافقت کرد چون مقداری راه برفتند شیخ سعید پشیمان شد از موافقت ایشان بازگشت شیخ احمد بر عزیمت خود برفت و زیارت کرد و باز آمد و بعد از آن چند روز دیگر شیخ سعید بیرون آمد با اصحاب خود و عزیمت همان زیارت کرد شیخ احمد ویرا در راه پیش آمد با هم ملاقات کردند شیخ احمد شیخ سعید را گفت فقرا ابر توحقی متوجه شده است که آنروز از موافقت ایشان بازگشتی شیخ سعید گفت بر من هیچ متوجه نشده است شیخ احمد گفت شیخ برخیز والضافه شیخ سعید گفت هر که ما را برخیزاند و برانشانیم شیخ احمد گفت هر که ما را بنشاند ویرا ممتلا گردانیم پس بهر یک از آن دو بزرگ آنچه در حق یکدیگر گفته بودند رسید شیخ احمد مقعد شد و برجای بماند تا آنکه بحق تعالی پیوست و شیخ سعید مبتلا شد بآنکه تن خود را می کند و می برید تا آنکه بجوار حق تعالی پیوست امام یافعی میگوید رحمه الله تعالی که احوال فقرا از شمشیر برنده تیزتر است چون احوال اصحاب با یکدیگر برابر باشد احوال ایشان در یکدیگر سرایت میکند و اگر برابر نباشند حال قوی ضعیف را رنگ کند و گاه باشد که حال سابق تاثیر میکند در المسبوق هذا هو الظاهر والله اعلم بحقیقة الحال شیخ نجم الدین عبد الله بن محمد الاصفهانی رحمه الله تعالی وی شاگرد شیخ ابو العباس مرسی است

سالهای بسیار مجاور مکه بوده و مناقب وی بسیار است و کرامات وی بیشمار یکی از علماء یمن گفته است که پدر خود را بیمار گذاشتم و بحج رفتم چون بمکه رسیدم و حج گذاردم و خاطر من بجهت پدر پریشان بود با شیخ نجم الدین گفتم پیشو که خاطر بر آن دارم که در بعضی مکاشفات خود بر احوال پدرم مطلع شوی و با من بگوئی در حال بنگریست و گفت آنکه از بیماری صحت یافته است و بر بالای سریر خود مسواک میکند و کتابهای خود را گرد خود نهاده و صفت حلیهٔ وی چنین و چنین است و نشانهای است باز داد و وی را هرگز ندیده بود روزی همراه جنازهٔ یکی از اولیاء الله بیرون آمده بود چون ملقن که یکی از کبار فقها بود بر قبر وی نشست که تلقین کند شیخ نجم الدین بخندید یکی از شاگردان سبب خنده پرسید وی را زجر کرد پس بعد از آن گفت چون ملقن آغاز تلقین کرد صاحب قبر گفت شیخ تعجب نمیکنند از مرده که تلقین زنده میکند و ویرا گفتند که هرگز زن خواسته گفت هرگز زن نخواسته ام و طعامی هم نخورده ام که آن را زن پخته باشد شیخ ویرا در بلاد عجم گفته بود زود باشد که در دیار مصر با قطب ملاقات کنی بطلب قطب بیرون آمد در راه جمعی از امیان ویرا بگرفتند و گفتند تو جاسوسی ویرا نگاه داشتند و بستند میگوید که ناگاه دیدم که پیری بر من فرود آمد همچنانکه باز بر شکاری فرود آید و مرا بگشاد و گفت برخیز ای عبد الله که مطلوب تو منم پس برفتم تا بدیار مصر رسیدم هیچ مطلب خود را نشناختم و ندانستم که کجاست تا آنکه روزی گفتند که شیخ ابو العباس مرسی آمده است جمعی فقرا گفتند بیائید تا برویم و بروی سلام کنیم چون چشم من بروی افتاد بشناختم که وی همان پیر است که مرا بگشاد و وی نیز نشانی بگفت که حاضران ندانستند خدمت وی و صحبت ویرا لازم گرفتم تا آن وقت که از دنیا برفت چون شیخ وی وفات کرد متوجه مکه شد در راه بقبر شیخ خود شیخ ابو الحسن شاذلی قدس الله سره رسید از قبر خود با وی سخن گفت و گفت بمکه رو و آنجا بنشین چون بطرف حرم شریف رسید شنید که هاتفی گفت قدمت الی خیر بلد و شر اهل پس مجاور مکه می بود تا در سنه احدی و سبعین و سبعمایه از دنیا رفت و ویرا نزدیک بقبر فضیل عیاض دفن کردند و ویرا بظاهر در اوقات مجاورت بیرون مکه در مقامی دورتر از عرفات ندیده اند اما بحسب باطن گذاشتن آن بحج بعلمای باطن است بعضی از اولیاء الله گفته اند که از زیارت حضرت رسول صلی الله علیه وسلم برگشته بودیم و روی بمکه داشتیم و در فکر شیخ نجم الدین افتادیم که هرگز بمدینهٔ شریف نرفت و زیارت نکرد و بحسب باطن بروی اعتراض میکردم ناگاه سر بالا کردم دیدم که شیخ نجم الدین در هوا بجانب مدینه میرود و مرا آواز داد که یا محمد و با من سخنان

گفت روزی بعضی از اصحاب وی با وی گفتند که مردم بر شما انکار بسیار میدارند که بزیارت
رسول صلی الله علیه وسلم نرفته اید وشیخ وی گفت که منکر از دو بیرون نیست متشرع است
یا محقق اگر متشرع است با وی بگوی که بنده را روا هست که بی اذن خواجه بسفر رود واگر
محقق است بگوی که کسی که همیشه با تست و پیش تو حاضر است هرگز در طلب وی سعی و سفر میکنی
بخط یکی از اکابر خراسان یافته است که در تاریخ سنه ثلث وسبعمایه بسعادت زیارت حرم
شریف مکه زاد الله تعالی شرفا مشرف شدم و در آن وقت شیخ حرم شیخ نجم الدین اصفهانی
بود بخدمت وی میرسیدم روزی از من پرسید که این حدیث بتو رسیده است که بدلاء
امتی اربعون اثنی عشر فی العراق وثمانیة والعشرون فی الشام گفتم رسیده است اما مشکل میشود
که چون این طایفه همین در عراق وشام میباشد شیخ فرمود که حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم
جمیع عالم را دو قسم کرده است نصف شرقی و نصف غربی از عراق نصف شرقی خواسته است
واز شام نصف غربی پس عراق وغیر آن چون خراسان وهندوستان وترکستان وسایر بلاد
شرقی در عراق داخل است وشام وغیر آن چون بلاد مصر ومغرب همه در شام داخل است ناقل
نوشته است که درین وقت در خاطر من افتاد که از حال خواجه قطب الدین یحیی جامی نیشابوری سوال
کنم بی آنکه من سوال کنم فرمود که خواجه قطب الدین یحیی یکی از آن دوازده تن است که عراق خواجه
قطب الدین یحیی جامی نیشابوری رحمه الله تعالی کنیت وی ابو الفضل است جامی الاصل و
نیشابوری المولد بعلوم ظاهری واحوال باطنی موصوف ومعروف بود و بصحبت شیخ رکن الدین علاء الدوله
وشیخ صفی الدین اردبیلی وشیخ صدر الدین اردبیلی وشیخ شرف الدین درگزینی رسیده است وهفت بار
حج گذارده است روزی بجانب صحرا بیرون رفته و کله خود رفته بود و از آنجا ویرا داعیه زیارت بیت الله
قوی شد وهم از آنجا روان گشت و این رقعه با اصحاب نوشت که دیروز بلطف عنایت ابتهاج و ابتهاج بطرف
صحرا و تماشای گذری افتاد ✤ با دوست بگلزار شدم رهگذری ✤ بر گل نظری فگندم از بیخبری ✤ دلدار
بطعنه گفت شرمت بادا ✤ رخسار من اینجا و تو در گل نگری ✤ ناگاه غیرت از کمینگاه لا تدع مع الله
بیرون تاخت و کمند جذبة من جذبات الحق در گردن دل متحیر انداخت اگر بیاید بخوشی هوی کشانش آید ور
بوطن نارفته وندیده وتفکر را گذاشته هم از طرف صحرا باشارت واذن فی الناس بالحج یاتوک رجالا بصوب
خانه معظم ومعلا روان گشت بیت چون ندو از پی صاحب کمند ✤ آهوی بیچاره بگردن اسیر والسلام
علی من اتبع الهدی توفی رحمه الله تعالی لیلة الخمیس الحادی والعشرین من جمادی الاخری سنة اربعین

وسبعمایه وقبر وی در بیرون درب فیروزآباد است بهراة ابو محمد عبد الله المرجانی المغربی رحمه
الله تعالی از بزرگان مشایخ واکابر صوفیه بود وابواب علوم الهی ومعارف ربانی بروی گشاده
شده بود وی را گفتند که فلان گفت که در وقتی که شیخ سخن میگفت از آسمان تا دهن وی عمودی دیدم از نور چون
شیخ خاموش گشت آن عمود نور منقطع شد شیخ بخندید وگفت وی نه راست گفت بلکه چون عمود منقطع شد
من خاموش گشتم یعنی آن عمود نور از آسمان صورت امداد الهی بود چون آن امداد منقطع شد وی
خاموش گشت توفی رحمه الله تعالی سنة تسع وتسعین وستمایه ابو عبد الله المعروف بابن المطرف الاندلسی
رحمه الله تعالی وی مجاور مکه بود در هر شبانه روزی ورد داشتی که پنجاه اسبوع طواف کردی سنه ثلث و
سبع وسبعمایه از دنیا رفته و پادشاه مکه از غایت اعتقاد واخلاص که بنسبت بوی داشته تابوت ویرا
بر دوش خود گرفته امام یافعی میگوید که بعضی از اصحاب شیخ ابو محمد بکری مغربی رحمه الله تعالی گوید که چون
از دنیا برفت شیخ نجم الدین اصفهانی گفت که مات الفقر من الحجاز با من گفت که شیخ ابو محمد را عزیمت زیارت
نبی صلی الله علیه وسلم شده بود وداع شیخ ابو عبد الله آمد شیخ ابو عبد الله گفت که من شنیده ام که در فلان
منزل آب نیست سختی بسیار بشما خواهد رسید اما عاقبت باران خواهد بارید و آب خواهید یافت ما
چهار کس بودیم چون بآن منزل رسیدیم همچنانکه گفته بود آب نبود در راه آمدیم هوا بسیار گرم شد و تشنگی
بسیار غلبه کرد و با ما اندکی آبی بود یکی خواست که آن آب بخورد شیخ ابو محمد گفت مخور که اگر میخوری می
میری همین گلوی خود باب ترکن بعد از آن چون سختی بسیار کشیدیم از جهت تشنگی وگرما هیچ سایه نیافتیم
که بنشینیم شیخ ابو محمد پرسید که شیخ ابو عبد الله بن مطرف چه گفته بود گفتیم گفته بود که سختی بسیار خواهید
کشید گفت سختی ازین بیشتر چه باشد که ما در آنیم پرسید که دیگر چه گفت گفتیم که گفت در آخر باران خواهد آمد و سیراب
خواهید شد گفت بشارت باد شما را بباران ناگاه دیدیم که پاره ابر از یکطرف پیدا آمد پیدا آمده و بلند
میشد تا بالای سر ما رسید بارید چندانکه گردا گرد سیل روان شد آب خوردیم و وضو ساختیم و غسل کردیم
و آب برگرفتیم و روان شدیم چون گامی چند برفتیم از باران هیچ اثر نیافتیم شیخ سلیمان ترکمانی وی در
دمشق می بوده کهنه عبائی چرکین در بر از جا خود کم برخاستی و سخن کم گفتی بعضی از علماء ظاهر با جلالت و بزرگی
خویش وی نیازمندی میکرده اند و می نشستند میگویند که در رمضان چیزی میخورده است و نماز نمیگذارده اما ویرا
کشف واطلاع بر مغیبات می بوده و چنانکه از آن یکرده امام یافعی میگوید که تواند بود که آن از قبیل ستر حال
وتلبیس بوده باشد و در اوقاتی نماز گذارده باشد که کسی ندیده باشد و چیزی که در دهان نهاده باشد و
خاییده و بگلو نرسیده بود در نیامده باشد و مثل این بسیار ازین طایفه مشاهده کرده اند چنانکه از قضیب البان موصلی و شیخ ریحان

و غیر ایشان منقولست توفی الشیخ سلیمان سنه اربع عشر و سبعمایه شیخ علی کردی
وی از عقلای مجانین بوده است و از وی انواع کرامات و خوارق عادات ظاهر
شده است اهل دمشق همه مرید و معتقد وی بوده اند و بر ایشان حکم می کرده است چنانکه مالک بر مملوک کند
انقیاد حکم وی میکرده اند روزی یکی از بزرگان دمشق را فرمود که برای درویشان فکر دعوتی و سماعی کن
آن شخص ترتیب دعوتی کرد و قوالان را طلبیده درویشان مشهور را بخواند چون ایشان جمع شدند شیخ
علی کردی بآن خانه آمد و آنجا قالبهای شکر دید که نهاده است به صاحب خانه گفت این همه را در حوض انداز
همه را در حوض انداخت درویشان شربت میخوردند و سماع میکردند تا آخر روز بعد از آنکه چیزی بخوردند
و باز گشتند شیخ علی کردی با صاحب خانه گفت که این قالبها را از حوض بیرون آر همه را بیرون آورد
همچنان درست که در اول بود هیچ از آن نگداخته بود و بعد از ان صاحب خانه را گفت که تو بیرون رو و در را
بر من قفل کن و پیش من میا الا بعد از سه روز چنان کرد در روز دویم درراهی بشیخ علی رسید و وی بر وی سلام
کرد و بعد از آن بخانه رفت خانه را همچنان در بسته یافت قفل بگشاد و در آمد دید که رخامها و فرش را
کنده است پیش وی آمد که ای سیدی چرا فرش خانه مرا کندی گفت روا باشد که تو مردی نیک باشی و بر
رخام حرام ضیافت درویشان و دوستان کنی گفت ای سیدی این میراث پدر منست شیخ بخشم
شد و وی را رها کرد و برفت آن شخص مکاشفات شیخ میدانست تامل بسیار کرد بخاطرش آمد که یکبار
رخامها کنده بود و اصلاح کرده استادی را که آن کار کرده بود طلب کرد و بمبالغه تمام از آن استفسار
نمود آخر اعتراف کرد که رخام ترا فروخته بودم و رخام مسجد بجای آن بکار برده در آن وقت که
شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله سره برسالت بدمشق آمده بوده است باصحاب گفته
است که بزیارت شیخ علی کردی میرویم گفتند که وی مردیست که نماز نمیگذارد و اکثر اوقات مکشوف
العوره می باشد شیخ گفته است که البته وی را می بینم شیخ سوار شد چون نزدیک منزل وی رسید فرود
آمد و چون شیخ دید که وی نزدیک رسیده است عورت خود را کشف کرده است شیخ فرموده است
که ما را از تو این باز نمیدارد و امروز ما مهمان توایم پس نزدیک شد و سلام کرد و بنشست ناگاه دو
حمال بیامدند و با ایشان طعام بسیار شیخ علی گفت پیش شیخ بنهید که مهمان ماست و شیخ را گفت
بسم الله کر این ضیافت تست شیخ بخورد و علی کردی را بزرگ داشت شیخ علی کردی در ذیل در مسجد
جامع می بوده است ناگاه مجذوبی دیگر که او را یاقوت میگفته اند بشهر دمشق در آمده است و آن وقت
کردی در آمد شیخ علی از دمشق بیرون رفت ساکن صحرا شد بعد از آن بشهر نیامد تا آنگاه که وفات یافت

و یاقوت در شهر حاکم بود شیخ مفرح رحمة الله وی از اهل صعید مصر است بسیار جلیل القدر
و کبیر الشان بوده است بنده بود حبشی و بر او جذبه رسید قوی که شش ماه طعام و شراب نخورده پنداشتند
که دیوانه شده است هر چند بزدند هیچ سود نداشت وی را قید نهادند و چون برای دیدنش آمدند قید جائی بود و وی
جائی وی را در زندان کردند چون آمدند بیرون زندانش یافتند چون این کرامتها از وی بدیدند چند مرغ
بریان کرده پیش وی آوردند آنها را گفت به پرید همه زنده شدند و پریدن گرفتند باذن الله تعالی یکی از
اصحاب وی را در روز عرفه در عرفات دیده یکی دیگر در همان روز در خانهٔ خودش دیده تمام روز با وی در
چون آن دو شخص بهم رسیدند و هر یک آنچه دیده بودند باهم گفتند میان ایشان نزاع شد یکی گفت وی
در روز عرفه در عرفات بود و بر صدق آن سوگند بطلاق خورد و دیگری گفت تمام آن روز در خانهٔ خود
بود وی نیز سوگند بطلاق خورد پس خصومت کنان پیش شیخ مفرح آمدند و آنچه میان ایشان گذشته بود باز گفتند
شیخ گفت هر دو راست میگویند و زن هیچکدام را طلاق نشده است یکی از اکابر میگوید که من از شیخ مفرح پرسیدم
پرسیدم که صدق هر یک موجب حنث دیگریست چون سوگند هیچکس حانث نشده باشد و در
آن مجلس که من این پرسیدم جماعتی از علما حاضر بودند شیخ گفت که درین مسئله سخن گویند هر کسی چیزی
گفت اما هیچکس جواب شافی و کافی نگفت در آن اثنا جواب آن بر من ظاهر شد شیخ اشارت بمن کرد
جواب آن بگوی من گفتم چون ولی بولایت متحقق گردد در آن معنی که روحانیت وی صور بصورتی تواند
شد متمکن شود تواند بود که در وقت واحد در جهات مختلفه خود را بصورتهای متعدد بنماید چنانکه خواهد پس
آنکس که وی را در بعضی از آن صور در عرفات دیده باشد هم راست دیده باشد و آنکه در بعضی دیگر از آن صورت
در خانهٔ خودش دیده باشد هم راست دیده باشد و سوگند هیچ یک حانث نشود شیخ مفرح فرمود که جواب
صحیح اینست که تو گفتی رضی الله تعالی عنه و نفعنا به شیخ ابو العباس الدمنهوری رحمه الله تعالی
دمنهوری موضعی است بمصر یکی از تاجران گفته است که در سفر بودم و با من چهارپائی بود که قماش من
همه بر وی بود چون بمصر در آمدم و با مردم در آمیختم آن چهارپائی از من گم شد هر چند طلب کردم هیچ جا
نیافتم بعضی از یاران ما را گفتند پیش شیخ ابو العباس دمنهوری رو شاید که دعای کند من نیز پیش
از آن وی را می شناختم پیش وی برفتم و بر وی سلام کردم و حال خود با وی بگفتم گوش بسخن نکرد لیکن
گفت ما را مهمانان رسیده اند و چندین آرد می باید و چندین گوشت و حوایج دیگر از پیش وی بیرون
آمدم و با خود گفتم والله که دیگر پیش وی نیایم این مرد با ایشان غیر از حوایج خود چیزی نمیدانند پس بر
بیت رفتم ناگاه شخصی پیش آمد که پیش وی خبری داشتم وی را بگرفتم و گفتم ترا نمیگذارم تا آنچه پیش تو دارم بمن نهی

درم بمن داد گفتم باین درمها معامله میکنم تا آنچه رفته است بیاید یا این هم برود در راه خدایتعالی هر چه
شیخ گفته بود بخریدم و چند درم زیاده آمد بآن قدری حلوا خریدم و همه را بحمالی دادم و قصد شیخ کردم و
چون نزدیک زاویهٔ شیخ رسیدم دیدم که چهارپای من بر در زاویهٔ شیخ ایستاده است باز گفتم که این چهارپای
من نخواهد بود بلکه مانند آنست چون نزدیک رسیدم دیدم که چهارپای منست و قماشها همچنان است
بر پشت وی گفتم آنرا بکسی میسپارم یا با خود در زاویه برم تا باز گم نشود باز گفتم که آنکس که بسلامت بمن
رسانید برای من نگاه خواهد داشت پیش شیخ در آمدم و آنچه آورده بودم بروی عرض میکردم چون بجا رسید
گفت این چیست گفتم چیزی زیادت آمده بود باین دادم گفت این در شرط داخل نبود من نیز چیزی
بشما زیادت کنم برخیز و قماشهای خود را ببازار بر و بفروش و تعجیل مکن و هر چه میفروشی بهای آنرا الی الآجال
می ستان و مترس از آنکه بعضی تجار بیایند و بازار تو بشکنند که دریا در دست راست منست و بیابان در دست
چپ من پس ببازار رفتم و قماشهای خود را بهای تمام زیادت بر معهود بفروختم و بهای تمام بستدم و چون
فارغ شدم تاجران از بحر و بر در رسیدند چنانکه گوئی در بند بوده اند که ایشانرا آزاد کردند **شیخ ریحان** رح
وی در عدن می بوده است یکی از اخیار گفته است که شخصی بر ساحل دریا بود نزدیک بعدن نتوانست که
بعدن در آید که شب در آمده بود و دروازه بسته بودند شب در ساحل بحر بماند و هیچ چیز نداشت که
شام بخورد ناگاه دید که شیخ ریحان بر ساحل است پیش وی آمد و گفت ای سیدی دروازه بستند
و هیچ ندارم که شام خورم میخواهم که مرا هریسه دهی گفت این را به بینید که از من شام میخواهد چیز دیگر نمیخواهد
مگر هریسه گو بیا که هریسه بپزم گفتم ای سیدی ازین چاره نیست ناگاه دیدم که کاسهٔ هریسهٔ گرم حاضر شد
اما روغن نداشت گفتم ای سیدی روغن میباید گفت این را به بینید هریسه نمی تواند بی روغن خورد مگر من
روغن فروشم گفتم ای سیدی این را بی روغن نخواهم خورد گفت این کوزه را بکنار دریا بر و آب بیار تا
وضو سازم من رفتم و آب آوردم کوزه را از من بستد و از آنجا روغن بر هریسه ریخت پس از آن
بخوردم هرگز مثل آن نچشیده بودم دیگری گفته است که در ماه رمضان بین العشائین ببازار رفتم تا از بهر
اهل خود چیزی بخرم ناگاه شیخ ریحان مرا دید و پیش خود کشید و بهوا بالا برد بسیاری من بگریستم آخر گفتم
که میخواهم که مرا بزمین باز بگردانی مرا بزمین باز بگردانید و گفت میخواستم که تو تفرجی کنی اما تو نخواستی امام یافعی
میگوید که وی باین تفرج مطالعهٔ عجایب ملکوت سموات خواسته بود یکی از صالحان گفته است که روزی شیخ
ریحان را گفتم که خاطر با من میدار گفت ما دام که این سر در دست منست و اشارت بسر خود کرد و ندانستم که
مراد وی آنست که ما دام که زنده ام و مراد وی را ندانستم مگر روزی که بمرد آن سبب که بپای کوهی میگذشت بیفتاد

وسر وی بشکست و بر آن بمرد رضی الله تعالی عنه **شیخ علاء الدین**
خوارزمی رحمه الله تعالی وی بزرگ بوده است اما یافعی میگوید
رحمه الله تعالی که وی دوازده روز بیک وضو نماز میگذارد و پانزده سال پهلو بر زمین ننهاد و چندروز
میگذشت که طعام نمیخورد و چون طعام خوردی چیزی اندک خشن خوردی و با من مرافقتی که
بود نمیخورد الا بعد از سختی بسیار بجهت موافقت و گفتند که چند سالست که بجهت منکراتی که می بیند
بی اختیار خود حج میگذارد که وی را بآن فرموده اند و هم امام یافعی میگوید که شیخ علاء الدین گفت که در بعضی
از ساحلهای روم گوشه گرفته بودم چون روز عید فطر رسید بدیهی از دیههای مسلمانان بجهت نماز عید
رفتم چون باز آمدم آدمی دیدم که در خلوت من نماز میگذارد و بر ریگی که بر در خلوت من بود هیچ اثر پای
نبود بر آن تعجب کردم که از کجا آمده است بعد از آن بگریست اما گریستن زار من در فکر شدم که از برای وی
چه آرم که روز عید است التفات بمن کرد و گفت ای فلان فکر مکن که در غیب است آنچه تو میدانی
و لیکن اگر نزد تو آب هست پیش آور بر خاستم که ابریق را بیارم پیش ابریق دو کرده نانی دیدم بزرگ
و گرم و مغز بادام بسیار آنرا برداشتم و پیش وی بردم نان بشکست و مغز بادام پیش من ریخت و گفت
بخور و در ایستاد و از آن مغز بادام بمن داد من میخوردم و وی نخورد مگر یک مغز بادام یا دو مغز بادام من
حضور آن طعام را غریب میدانستم گفت این را غریب مدان که خدایتعالی را بندگان هستند که هر جا که
باشند و هر چه خواهند بیابند تعجب من زیادت شد با خود گفتم که از وی طلب مواخات کنم گفت تعجیل
مکن که باز بتو خواهم آمد انشاء الله تعالی و از نظر من غایب شد در حال و ندانستم که کجا رفت شب نهم از شوال
باز آمد و با من عقد مواخات بست قدس الله تعالی سرهما **امام عبدالله الیافعی الیمنی** هو ابو السعادات
عفیف الدین عبدالله بن اسعد الیافعی الیمنی نزیل الحرمین الشریفین شرفهما الله تعالی و رضی الله تعالی
عنه از کبار مشایخ وقت خود بوده است عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی و ویرا مصنفاتست از آنجمله است
تاریخ مرآة الجنان و عبرة الیقظان فی معرفة حوادث الزمان والمکان و کتاب روضة الریاحین
فی حکایات الصالحین و کتاب در النظیم فی فضایل القرآن العظیم و ورای آن تصنیفات دیگر دارد و
اشعار نیکو نیز گفته است وی گفته است که شیخ علاء الدین خوارزمی میگفت رحمه الله تعالی که شبی در بعضی
بلاد شام در خلوت خود بعد از نماز خفتن بیدار نشسته بودم و در خلوت از اندرون بسته بودم دو
مرد دیدم با خود در خلوت ندانستم از کجا در آمدند و ساعتی با من سخن گفتند و با یکدیگر ذکر احوال فقرا کردند
و ذکر مردی از شام کردند و بر وی ثنا گفتند و گفتند نیکمردیست اگر بدانستی که از کجا میخورد و بعد از آن گفتند سلام

بصاحب خود عبدالله یافعی رسان گفتم او را از کجا می شناسید وی در حجاز است گفتند بر ما پوشیده نیست و برخاستند و پیش رفتند سوی محراب پنداشتم که نماز خواهند گذارد و از دیوار بیرون رفتند و هم وی گفته که شیخ مذکور گفت که در بعضی از ساحلهای شام در ماه رجب سنهٔ ثمان و اربعین و سبعمایه دو پیر در خلوت من آمدند بعد از نماز پیشین و ندانستم که از کجا در آمدند و ندانستم که از کدام بلده در آمده اند چون بر من سلام کردند و مصافحه نمودند با ایشان انس گرفتم گفتم از کجا در آمدید گفتند سبحان الله همچون تویی ازین حال سؤال میکند بعد از آن خشک نان پاره از جو داشتم پیش ایشان نهادم گفتند نه از بهر این آمده ایم گفتم پس از بهر چه آمده اید گفتند آمده ایم و ترا وصیت میکنیم برسانیدن سلام بعبدالله یافعی و گفتند بگو که بشارت باد مر ترا گفتم وی را از کجا می شناسید گفتند با وی رسیده ایم و وی بما رسیده است گفتم شما را درین بشارت رسانیدن اذنی هست گفتند آری و چنان ذکر کردند که از پیش بر اورانی می آیند که ایشانرا جای در قسیت و فی الحال غایب شدند و هم وی گفته که در اوایل حال متردد بودم که بطلب علم مشغول باشم که موجب فضیلت و کمال است و یا بعبادات که ثمر حلاوت طاعات و سلامت از آفت قیل و قال است و در این کشاکش و اضطراب مرا نه قرار و نه خواب ماند کتابی داشتم که روز و شب بمطالعهٔ آن میگذرانیدم در این بیقراری آنرا بگشودم در وی ورقی دیدم که هرگز ندیده بودم و در وی بیتی چند نوشته که از کس نشنیده بودم و آن ابیات این بود ❊ کن عن همومک معرضا ❊ وکل الامور الی القضا ❊ فلربما اتسع المضیق ولربما ضاق الفضا ❊ ولرب امر متعب لک فی عواقبه رضا ❊ الله یفعل ما یشاء فلا تکن متعرضا ❊ چون این ابیات را خواندم گوییا آبی بر آتش من زدند و شدت حرارت و قلق و اضطراب مرا نشاندند و بنای کتاب مرآة الجنان که در تاریخ نوشته بر سال نهاده است و تا سنهٔ خمسین و سبعمایه بیان حوادث کرده است و معلوم نیست که بعد از آن چند گاه دیگر بوده رضی الله عنه و نفعنا به

شیخ شهاب الدین السهروردی المقتول رحمه الله تعالی نام وی یحیی بن حبش است در حکمت مشائیان و اشراقیان متبحر بوده است و در هر یک از آن تصنیفات لایقه و تالیفات رایقه دارد و بعضی وی را منسوب بسیمیا داشته اند حکایت کنند که روزی با جماعتی از دمشق بیرون آمدند برمهٔ گوسفندان رسیدند گفتند یکسر گوسفند می باید یکسر گوسفند گرفتند و ده درم بترکمانی که صاحب گوسفند بود دادند وی مضایقه میکرد که گوسفند خورد تر ازین است بگیرید شیخ اصحاب را گفت که شما بروید و گوسفند را بکشید بروید که من وی را خشنود سازم ایشان پیش رفتند و با وی سخن میگفت و دل وی را خوش میکرد تا ایشان دور رفتند وی هم در پی ایشان رفت و ترکمان نیز در پی وی میرفت و فریاد می کرد چون بوی رسید دست چپ وی را بگرفت و بکشید که کجا میبری

و دست وی از شانه جدا شد و در دست ترکمان بماند و خون میرفت ترکمان بترسید دست وی را بینداخت و بگریخت آنرا برداشت و بیاران رسید و در دست وی مندیلی بود و بس امام یافعی میگوید که بدان کارها که ایشان کرده است و بد کسانی که این کارها کنند و بد علمی که مفضی بچنین کارها گردد و از سخنان وی است احرام علی الاجسام المظلمة ان یلج فی ملکوت السموات والارض فوحد الله سبحانه بتعظیم بآ واذکره وانت من ملابس الاکوان عریان و از اشعار وی است ❊ خلعت هیاکلها بجرعاء الحمی ❊ وصبت لمغناها القدیم تشوقا ❊ وتلفتت نحو الدیار فشاقها ❊ ربع عفت اطلاله فتمزقا ❊ وقفت تسائله فرد جوابها ❊ رجع الصدی ان لا سبیل الی اللقا ❊ وکانها برق تالق بالحمی ❊ ثم انطوی وکانه ما ابرقا ❊ و در تاریخ امام یافعی مذکور است که وی را بخلل در عقیده و باعتقاد حکماء متقدمین متهم میداشته اند چون بحلب رسید علما بقتل وی فتوی داده اند بعضی گویند که وی را حبس کردند و بخناق کشتند و بعضی گویند قتل و صلب کرده اند و بعضی گویند وی را مخیر ساختند میان انواع قتل وی چون بریاضت معتاد بود آن اختیار کرد که وی را بگرسنگی بکشند طعام از وی باز گرفتند تا بمرد و عمر وی سی و شش سال یا سی و هشت سال رسیده بود و کان ذلک فی سنه سبع و ثمانین و خمسمایه و اهل حلب در شان او مختلف بودند و بعضی وی را بالحاد و زندقه نسبت میکردند و بعضی بکرامات و مقامات اعتقاد داشتند و میگفته اند که بعد از قتل شواهد بسیار بر کرامت وی ظاهر شد و این موافق مینماید با آنکه شیخ شمس الدین تبریزی قدس سره فرموده که در شهر دمشق شیخ شهاب الدین مقتول را آشکارا کافر میگفتند گفتم حاشا که کافر باشد که چون بصدق تمام درآید در خدمت شمس الدین بدر کامل گشت من سخت متواضع باشم با نیازمندان حاذق اما سخت با نخوت باشم با متکبران آن شیخ شهاب الدین علمش بر عقلش غالب بود عقل می باید که بر علم غالب بود و حاکم دماغ که محل عقل است ضعیف گشته بود در عالم ارواح طایفه ذوق یافتند و فرود آمدند و مقیم شدند و از عالم ربانی سخن میگویند اما همان عالم ارواح است که ربانی پندارند که مگر فضل الهی در آید یا جذبه از جذبات یا مردی که او را در بغل گیرد و از عالم ارواح بعالم ربانی کشد

شیخ اوحدالدین حامد الکرمانی قدس الله وی مرید شیخ رکن الدین سجاسی است و وی مرید شیخ قطب الدین الابهری و وی مرید شیخ ابوالنجیب سهروردی قدس الله تعالی ارواحهم بسیار بزرگ بوده است و بصحبت شیخ محیی الدین بن العربی رسیده است و شیخ در کتاب فتوحات و بعضی رسایل دیگر از وی حکایت کرده است و در باب ثامن از فتوحات میگوید که شیخ اوحدالدین کرمانی رحمه الله تعالی گفت که در جوانی خدمت شیخ خود می کردم و در سفر بودیم و وی در عماری نشسته بود و علت شکم داشت چون بجای رسیدیم که در آنجا بیمارستانی بود درخواست کردم که اجازت ده که دارویی بستانم که نافع باشد چون اضطراب مرا دید اجازت داد

برفتم دیدم که شخصی در خیمه نشسته و ملازمان وی بپا ایستاده و پیش وی شمعی افروخته اند وی مرا میشناخت
و من وی را نمی شناختم چون مرا در میان ملازمان خود دید برخاست و پیش من آمد و دست مرا بگرفت و گفت
حاجت تو چیست حال شیخ را با وی گفتم فی الحال دارویی حاضر کرد و بمن داد و با من بیرون آمد و خادم
شیخ را همراه وی آوردم رسیدم که آن دارو شیخ بنید و بیرون آید سوگند بر وی دادم که باز کرد و باز گشت
پیش شیخ آمدم و دارو آوردم و آن اکرام و احترام که آن شخص کرده بود با شیخ گفتم شیخ تبسم کرد و
گفت ای فرزند چون اضطراب ترا دیدم مرا بر تو شفقت آمد لاجرم ترا اجازت دادم چون بآنجا رسیدی
رسیدم که آن شخص امیر آن موضع است بتو التفات ننماید و تو شرمنده شوی از هیکل خود مجرد شدم و
بصورت وی برآمدم و در موضع وی بنشستم چون تو آمدی ترا گرامی داشتم و کردم آنچه دیدی در رساله اقبالیه
مذکور است که شیخ رکن الدین علاء الدوله رحمه الله تعالی علیه گفته است آنروز که قافله در منا بود یکی از مریدان
شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی سره آنجا بود بزیارت وی رفتم پیر مردی عزیز بود ساعتی
بنشستم و از هر نوع سخنان می رفت از وی پرسیدم که ما شنیده ایم که شیخ شهاب الدین قدس سره شیخ
اوحد الدین کرمانی را مبتدع خوانده و پیش خود نگذاشته راست است آن پیر گفت بلی من در آن مجمع در
خدمت شیخ حاضر بودم که کسی ذکر شیخ اوحد الدین میکرد فرمود که پیش من نام وی مبرید که او مبتدع است
اما روز دیگر هم در خدمت شیخ حاضر بودم که با شیخ گفتند که این سخن را شیخ اوحد الدین شنیده و گفته که
هرچند شیخ مرا مبتدع گفت اما مرا این مفاخرت بس است که نام من بر زبان مبارک شیخ گذشت و برفت
و درین معنی بیتی گفته و آن بیت اینست * ما ساءنی ذکرک لی بمسبة * بل سرنی خطرت ببالکان
شیخ شهاب الدین قدس سره خلق وی را تحسین کرده میتواند بود که مراد شیخ شهاب الدین بابداع وی
آن بوده باشد که میگویند که وی در شهود حقیقت توسل بمظاهر صوری میکرده و جمال مطلق را در صور مقیدات
مشاهده می نموده چنانکه گذشت که شیخ شمس الدین تبریزی قدس سره از وی پرسید که در چه کاری گفت
ماه را در طشت آب می بینم پس شیخ شمس الدین فرمود اگر بر قفا دمل نداری چرا بر آسمانش نمی بینی و پیش
مولانا جلال الدین رومی قدس سره گفتند که وی شاهد باز بود اما پاکباز بود خدمت مولوی فرمود که
کاش کردی و گذشتی و این رباعی وی هم برین معنی دلالت میکند * زان می نگرم بچشم سر در صورت
زیرا که ز معنی است اثر در صورت * این عالم صورتست و ما در صوریم * معنی نتوان دید مگر در صورت
و در بعضی سماع گرم شدی پیراهن امردان را چاک کردی و سینه بسینه ایشان باز نهادی چون
ببغداد رسید خلیفه که پسری صاحب جمال داشت این سخن بشنید و گفت او مبتدع است و کافر اگر در صحبت من ازین

گونه حرکتی کند وی را بکشم چون سماع گرم شد شیخ بکرامت دریافت و گفت * سهل است مرا بر سر خنجر بودن * در پای
مراد دوست بی سر بودن * تو آمده که کافری را بکشی * غازی چو توئی رواست کافر بودن * پسر خلیفه سر در پای شیخ
نهاد و مرید شد و من رباعیاته قدس الله تعالی روحه * اوحد در دل میزنی آخر دل کو * عمریست که راه میروی
منزل کو * در دنیای دون بیوفا می گردی * چه جاه و چه حله داشتی حاصل کو * جز نیستی تو نیست مستی بخدای *
ای هوشیاران خویش است مستی بخدای * گر ز آنکه بحق حق پرستی فزهی * حقا که بسی زبت پرستی بخدای * اسرار حقیقت
نشود حل بسؤال * نی نیز بدر باختن حشمت و مال * تا خون نکنی دیده و دل پنجه سال * هرگز ندهند رهت از قال بحال *
ذاتم ز دو حرف بیرون زحدهاست * و زچشمه لطف آب حیاتم مددست * علت ز احد باوحد آمد حرفی * کلت
بگذار که نیک اوحد احدست * امیر سید قاسم تبریزی قدس الله سره در اوایل ارادت بشیخ صدر الدین اردبیلی رحمه الله تعالی
داشته و بعد از آن بصحبت شیخ صدر الدین علی یمنی که از اصحاب شیخ اوحد الدین کرمانی قدس الله سره بوده رسیده که نسبت
ارادت وی را بخط بعضی معتقدان وی دیده ام در آنجا شیخ صدر الدین علی یمنی مذکور بود نه شیخ صدر الدین اردبیلی و چنین
استماع افتاده است که خدمت سید قدس الله سره شیخ صدر الدین علی یمنی را بسیار می پسندیده اند و اظهار
ارادت می کرده و بالجمله اهل روزگار در قبول و انکار وی دو فرقه اند و از وی دو اثر مانده یکی دیوان
اشعار وی مشتمل بر حقایق و اسرار وی که انوار کشف و عرفان و آثار ذوق و وجدان از آن ظاهرست
و دیگر جماعتی که خود را منسوب بوی میدارند و مرید وی میشمارند این فقیر بعضی ایشان را دیده و احوال بعضی را شنیده
و اکثر ایشان از ربقه دین اسلام خارج بوده اند و در دایره اباحت و تهاون بشرع و سنت داخل و میتواند
که منشاء این آن بوده باشد که مشرب توحید بر خدمت سید قدس سره غالب بوده و نظر در جمیع امور بر مبدأ
داشته و بساط اعراض و اعتراض را بالکلیه طی کرده بوده و بمقتضای کرم ذاتی که داشته است فتوحات دنیوی
وی که میرسیده همه صرف لنگر می بوده اصحاب نفس و هوا را مقصود آنجا حاصل بوده و مالغی جماعتی از اهل
طمع مجتمع شده بوده اند و از معارف وی سخنان می شنوده اند و از شر نفس و هوا در آن تصرفی کرده آنرا
مقدمه اشتغال بمشتهیات نفس و اعراض از مخالفات هوا میساخته و در وادی اباحت و تهاون بشریعت
و سنت می افتاده و وی ازین همه پاک یکی از درویشان وی را دیدم پیری بود روشن ضمیر وظایف
طاعات را بجا می آورد و دوام ذکر و آگاهی داشت حال وی پرسیدم گفت من دو بار بخدمت وی رسیدم
یکبار در هرات و یکبار در بلخ هر بار چون چند روز در خدمت وی بودم گفت بولایت خود باز رو و در میان
اینان مباش که صحبت ایشان ترا ضرر میکند بعضی از عزیزان میفرموده اند که در آن وقت که خدمت سید در سمرقند بود
با وی ملاقات افتاد و در اثناء معارفی که میگفت از صدیق اکبر رضی الله عنه نقل بسیار میکرد و هر بار که صدیق اکبر میگفت

رقت میکرد و قطرات اشک از چشم وی میریخت مریدان می گفتند که وی اکنون در مقام ابو بکر است
و دیگر از عزیزان که بصحبت وی رسیده بوده اند میگفتند که بکرم ذاتی وی کس ندیده ایم و بعضی از مردم
جرد جام که در قبول و انکار غالبا از تعصب خالی بود و از بعضی کرامتها که این طایفه را می باشد نقل می
کردند عزیزی که بر سخن وی همه را اعتمادی هست از بعضی مسافران معتمد نقل کرده که از تربت مقدسه جام عزیمت
مشهد طوس علی ساکنه السلام شبگیر بگاه کرده بودند و در راه که می رفته اند در جانب خرجرد روشنائی
در نظر ایشان آمده بوده است که از زمین مرتفع شده و بآسمان رسیده و متعجب مانده اند که آن چه روشنائی
است شب بخرجرد رسیده اند دیده اند که آن روشنائی در جانب لنگر خدمت سید است قدس سره چون بلنگر آمده
اند و قصد زیارت وی کرده اند چنان مشاهده افتاده است که آن نوریست که از آن خانه که مرقد منور
ویست در آنجا می تابد و از بعضی درویشان چنان استماع افتاده و نیز دریافته ام که توجه بمرقد منور وی
موجب جمعیتی تمام است و الله تعالی اعلم و خدمت مخدومی خواجه ناصر الدین عبید الله مد الله تعالی ظلال
ارشاده فرمودند که خدمت سید قاسم حضرت خواجهٔ بزرگ بندگی خواجه بهاء الدین را قدس الله تعالی روحه در
ابی ورد دیده بود و با وی صحبت داشته و طریقهٔ ایشان را معتقد بود و از وی فهم میشد که خود را بر آن طریقه
میداشت و دیگر فرموده اند خدمت سید قدس سره میگفت که هر جا که میرسیدم از مجذوبان می پرسیدم خود را
بصحبت ایشان میرسانیدم چون بروم رسیدم گفتند اینجا مجذوبی هست مولانا جانم نام چون پیش
وی رفتم وی را بشناختم که در اوان تحصیل در تبریز دیده بودم با وی گفتم ترا چه شد بزبان رومی گفت
هر صباح که بر می خواستم مردی بودم در تفرقه افتاده سر یکی اینطرف می کشید و یکی آنطرف بامدادی برخاستم
مرا حیرتی فرو گرفت که از همه خلاص شدم فرمودند که این سخن را چند بار از خدمت سید شنیدم هر بار
که می شنیدم متغیر می شد و قطرات اشک از چشم وی میریخت معلوم میشد که آن سخن و آن وقت که آن
عزیز فرموده بوده در وی تاثیر بسیار کرده بوده است در بعضی از رسایل خود آورده که در تاریخ سنه
تسع و سبعین و سبعمایه بود که در شهر هرات در خانقاه جدیدی که بجوار مولانا ظهیر الدین خلوتی رحمه الله تعالی
ساکن بودیم ناگاه سحرگاهی خدمت مولانا از بیت خود گریان بیرون آمد و روی بخلوت من نهاد و فریاد
بر آورد که از برای خدا اینجا بگوی که میگوید و نحن اقرب الیه من حبل الورید و شصت سالست و هنوز نرسیده ام
از ارباب فقر عزیزی حاضر بود گفت این حکایت مجنون ماوراء النهر است که بخانها مردم رفتی و هر چند چیز
خوردی چون بیرون آمدی از وی پرسیدندی که هیچ خوردهٔ تشنیع کردی که چیز از کجا بود و هیچ نخورده ام
امیر زاده وی را بخانه برد و نعمت فراوان از جنس پیش وی نهاد بعد از آنکه دیوانه چندانکه خواست خورد شمشیر کشید که دیگر

بخور دیوانه

بخور دیوانه از ترس شمشیر آن مقدار که امکان داشت بخورد و گفت اگر میکشی بکش که دیگر گنجایش خوردن ندارم
چون دیوانه بیرون آمد از وی پرسیدند که چیزی هیچ خوردی گفت نعمت فراوان بود اما از ترس شمشیر
که چیزی می توانست خوردم در تاریخ سنه ثلثین و ثمانمایه پادشاه وقت را در جامع هرات شخصی زخمی زد چنان
معلوم شد که وی را در لنگر خدمت سید خانه مقفل بوده است بتوهم آنکه مگر بوقوف او بوده از شهر اخراج کردند
عذر خواستند بجانب بلخ و شهر سمرقند رفت و از آنجا مراجعت کرد و در خرجرد جام متوطن شد و در سنه سبع
و ثلثین و ثمانمایه از دنیا برفت و قبر وی آنجاست رحمه الله تعالی حکیم سنائی غزنوی قدس الله
تعالی روحه کنیت و نام وی ابو المجد مجدود بن آدم است وی با پدر شیخ رضی الدین علی لالا ابناء عم
بوده اند از کبراء شعراء طایفهٔ صوفیه است و سخنان وی را با ستشهاد در مصنفات خود آورده اند و
کتاب حدیقة الحقیقه بر کمال روش وی در شعر و در بیان اذواق ارباب معرفت و مواجید و توحید دلیلی قاطع
و برهانی ساطع است از مریدان خواجهٔ یوسف همدانی است سبب توبهٔ وی آن بود که سلطان محمود سبکتگین
در فصل زمستان برای گرفتن بعضی از دیار کفار از غزنین بیرون آمد و سنائی در مدح وی قصیدهٔ گفته بود
میرفت تا بعرض رساند بدر گلخنی رسید که یکی از مجذوبان و محبوبان حق از حد تکلیف بیرون رفته بود و مشهور بود بلای
خوردن زیرا که پیوسته لای شراب میخوردی در آنجا بود آوازی شنید که با ساقی خود میگفت که پر کن قدحی بکوری
محمودک سبکتگین تا بخورم ساقی گفت محمود مردی غازیست و پادشاه اسلام گفت بس مردک ناخشنودیست آنچه در
تحت حکم او در آمده است در ضبط نیاورده است میرود تا مملکتی دیگر گیرد یک قدح گرفت و بخورد باز
گفت پر کن قدحی دیگر بکوری سنائی شاعر ساقی گفت سنائی مردی فاضل است و لطیف طبع گفت اگر
وی لطیف طبع بودی بکاری مشغول بودی که وی را بکار آمدی گزافی چند بر کاغذ نوشته که هیچ کار وی
نمی آید و نمیداند که وی را برای چه کار آفریده اند سنائی چون آنرا بشنید حال بر وی متغیر شد و به تنبیه آن
لای خوار از مستی غفلت بیدار و هشیار گشت و پای در راه نهاد و بسلوک مشغول شد در سخنان مولانا جلال
الدین رومی قدس سره مذکور است که خواجه سنائی در وقتی که محتضر بود در زیر زبان چیزی میگفت حاضران
گوش پیش دهانش داشتند این بیت میخواند باز گشتم ز آنچه گفتم ز آنکه نیست ☆ در سخن معنی و در معنی سخن ☆ عزیزی
این بشنید گفت عجب حالیست که در وقت باز گشتن از سخن بسخن مشغول بوده است وی همواره منزوی و منقطع
می بوده و از مخالطت اهل دنیا منقطع و معرض یکی از ارباب جاه و جلال را عزیمت آن بوده که بیاید و
زیارت او رود شیخ مکتوبی بوی مشتمل بر بعضی لطایف نوشته از آنجمله آنکه این داعی را عقل و روح در پیش
خدمت است و لیکن بنیه ضعیف دارد که طاقت تفقد و قوت تعهد ندارد ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها

کلاته مندرس چه طاقت بارگاه جباران وار دوشیر زده ناقه چه تاب پنجهٔ شیران آرد باری لعاغ همه وانند که هر بار سراپردهٔ حشمت ایشان درین خطهٔ مختصر زده اند حاجت آمده است این ضعیف منزوی را رخت عافیت را لعزت خانهٔ غولان بردن لبضاعت قناعت راهمراهان خضر والیاس سپردن اکنون بزرگی کز ذوالفضل الکبیر با آن بزرگ دین و دنیا بوده است که گوشهٔ دل این گوشه گرفته را بنقد ستایش خود خراب نکند که جشم این بندهٔ حقیر نه سزای حشم قریر خداوندلیست ومن مقولاته قدس سره ❊ لبسکه شنیدی صفت روم وچین ❊ خیز وبیا ملک سنائی ببین ❊ تا همه دل بینی بی حرص وبخل ❊ تا همه جان بینی بی کبر وکین ❊ پای نه وچرخ بزیر قدم ❊ دست نه وملک بزیر نگین ❊ زر نه وکان ملکی زیر دست ❊ جو نه واسب فلکی زیر زین ایضاً این جهان بر مثال مردارلیست ❊ کرکسان اندرو هزار هزار ❊ این مرآن راهمی زند مخلب وین مرآن راهمی زند منقار ❊ آخر الامر بگذرند همه ❊ وز همه باز ماند این مردار ❊ با همه خلق جهان گرچه ازان ❊ بیشتر کمره وکمتر برهند ❊ تو چنان زی که بمیری برهی ❊ نه چنان چو تو بمیری برهند دلها همه آب گشت وجانها همه خون ❊ تا چیست حقیقت از پس پرده درون ❊ ای با علمت خرد ز دون گردون دون ❊ از تو دو جهان پر وتو از هر دو برون ❊ قایم بخودی از آن شب وروز مقیم ❊ همت ز سموات وامیدت به نسیم ❊ ما مانده از آب وانگشت باشدیم ❊ چون سایه شدی ترا چه جیحون چه جحیم ❊ بر سین سر بر سر سپاه آمد عشق ❊ بر میم ملوک ملک ماه آمد عشق ❊ بر کاف کمال کل کلاه آمد عشق ❊ با این همه یک قدم ز راه آمد عشق ❊ مردی که براه عشق جان فرساید ❊ باید که بدون یار خود ننگراید ❊ عاشق بره عشق چنان می باید کز دوزخ واز بهشت یادش ناید ❊ ای نیست شده ذات تو در پردهٔ هست ❊ وی صومعه ویران کرده زنار پرست ❊ مردانه کنون چو عاشقان می در دست ❊ کرد در کفر کرد وکرد درست ❊ ای من بتو زنده همچو مرغ بنفس ❊ در کار تو کرده دین ودنیا بهوس ❊ گر مت بینم چو بنگرم با همه کس ❊ سرو همه از برای من دار ولبس ❊ در هجر تو گر دلم گراید بخسی ❊ در برنگذارمش که سازد هوسی ❊ ور دیده نگه کند بدیدار کسی ❊ در بر نگذارمش که ماند نفسی ❊ چون چهرهٔ تو زکوئی ماشد پر گرد ❊ زنهار بهیچ آبی آلوده مکرد ❊ اندر ره عاشقی چنان باید مرد ❊ کز دریا خشک آید واز دوزخ سرد ❊ ای عقل اگر چند شریفی دون شو ❊ وی دل ز ولی کرده خون در خون شو ❊ در پردهٔ آن نگار دیگر گون شو ❊ بی دیده درای وبی زبان بیرون شو ❊ ای عشق ترا روح مقدس منزل ❊ سودائی تراعقل مجرد محمل ❊ سیاح جهان معرفت یعنی دل ❊ از دست غمت دست بسر پائی بگل ❊ ووی راقصیده ایست رائیه زیادت از صد وهشتاد بیت که آنرا رموز الانبیا وکنوز الاولیا نام نهاده وبسی معارف وحقایق ولطایف ودقایق درآنجا درج کرده است واولش این است

طلب

طلب ای عاشقان خوش رفتار ❊ طرب ای نیکوان شیرین کار ❊ تا کی از خانه هین ره صحرا ❊ تا کی از کعبه هان در خمار ❊ در جهان شاهدی وما فارغ ❊ در قدح جرعهٔ وما هشیار ❊ زین سپس دست ما ودامن دوست ❊ زین سپس گوش ما وحلقهٔ یار ❊ ووی راحدیقة الحقیقة وسه کتاب مثنوی دیگر است هم بر وزن حدیقه اما مختصر واز آنهاست این ابیات ❊ ای به پرواز بر پریده بلند ❊ خویشتن را باشمرده ز بند باز پرسوی لا یجوز یجوز ❊ رشته در دست صولتست هنوز ❊ تا نو در بند جلس وتالیفی ❊ تختهٔ نقش کلک تکلیفی ❊ تاریخ تمامی حدیقه چنانچه خود بنظم آورده سنه خمس وعشرین وخمسمایه بوده است وبعضی تاریخ وفات وی همین نوشته اند والله اعلم

شیخ فریدالدین عطار نیشاپوری قدس سره وی مرید حضرت مجد الدین بغدادیست در دیباچهٔ کتاب تذکرة الاولیاء که بوی منسوبست میگوید که یکروز پیش امام مجد الدین بغدادی در آمدم ویرا دیدم که میگریست گفتم خیر است گفت زهی سپهسالارانی که درین امت بوده اند بمثابهٔ انبیا علیهم السلام که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل پس گفت از آن می گریم که دوش گفته بودم خداوندا کار تو بعلت نیست مرا ازین قوم گردان یا از نظارگیان این قوم گردان که قسم دیگر را طاقت ندارم میگریم بود که مستجاب شود وبعضی گفته اند که وی اویسی بوده است ودر سخن مولانا جلال الدین رومی قدس الله روحه مذکور است که نور منصور بعد از صد وپنجاه سال بر روح فریدالدین عطار تجلی کرد ومربی او شد گویند سبب توبهٔ وی آن بود که روزی در دکان عطاری مشغول ومشغوف معامله بود درویشی بآنجا رسید وچند بار شیئاً لله گفت وی بدرویش نپرداخت درویش گفت ای خواجه تو چگونه خواهی مرد عطار گفت چنانکه تو خواهی مرد درویش گفت تو همچو من میتوانی مرد عطار گفت بلی درویش کاسهٔ چوبین داشت زیر سر نهاد وگفت الله وجان بداد عطار را حال متغیر شد دکان بر هم زد وباین طریق در آمد وگفته اند که مولانا جلال الدین قدس سره در وقت رفتن از بلخ ورسیدن به نیشاپور بصحبت وی در کبر سن رسیده است وکتاب اسرارنامه بوی داده ووی دایما آنرا با خود میداشته ودر حقایق ومعارف اقتدا بوی دارد چنانکه گفته اند ❊ گر د عطار گشت مولانا ❊ شربت از دست شمس بودش نوش ❊ ودر موضع دیگر گفته است عطار روح بود وسنائی دو چشم او ❊ ما از پی سنائی وعطار آمدیم ❊ وآنقدر اسرار توحید وحقایق اذواق ومواجید که در مثنویات وغزلیات وی اندراج یافته در سخنان هیچیک زین طایفه یافت نمیشود جزاه الله سبحانه عن الطالبین المشتاقین خیر الجزاء ومن انفاسه الشریفه ❊ ای روی در کشیده ببازار آمده خلقی باین طلسم گرفتار آمده ❊ واین قصیده بیست بیت زیاد تست وبعضی از اهالی آنرا شرح نیکو نوشته اند ودر شرح این بیت چنین فرموده اند که یعنی ای آنکه روی خود از نور ظاهر وجود است بروی پوش تعینات

وصور در کشیده و پوشیده ببار ظهور آمده خلقی بدین طلسم صور که بروی این گنج مخفی کشیده بواسطهٔ کثرت تعینات مختلفه و آثار متباینه گرفتار بعد و هجران و غفلت و پندار غیرت گشته یا خود بواسطهٔ سرایت پرتو جمال آن روی در روی پوش مظاهر صور جمیله گرفتار بلای صور عشق و محبت گشته بعضی عاشق معنی و بعضی عاشق صورت * تویی معنی و بیرون تو اسم است * تویی گنج و همه عالم طلسم است * و عشاق صورت بوهم خود از معشوق دور افتاده اند و ندانند که عاشق کیستند و دلربای ایشان چیست * میل خلق جمله عالم تا ابد * گر شناسند و گرنه سوی تست * و برین دستور تمام این قصیده را شرح کرده است و از جهت اختصار برین اقتصار افتاد حضرت شیخ در تاریخ سنه سبع و عشرین و ستمایه بر دست کفار تتار شهادت یافته و سن مبارک وی در آن وقت میگفته اند که صد و چهارده سال بود و قبر وی در نیشاپور است رحمه الله تعالی **شیخ شرف الدین مصلح بن عبدالله المعروف بالشیخ سعدی شیرازی** رحمه الله تعالی از افاضل صوفیه بود و از مجاوران بقعهٔ شریف شیخ ابو عبدالله خفیف قدس الله تعالی روحه بود از علوم بهرهٔ تمام داشته است و از آداب نصیبی کامل یافته و سفر بسیار کرده است و هفت اقلیم را گشته و بارها بسفر حج پیاده رفته و به بتخانهٔ سومنات در آمده و بت بزرگ ایشان را شکسته و از مشایخ کبار بسیاری را دریافته و بصحبت شیخ شهاب الدین سهروردی رسیده و با وی در یک کشتی سفر دریا کرده و گفته اند که در بیت المقدس و بلاد شام مدتی مدید سقائی میکرده و آب بمردم میداد تا بحضرت خضر علیه السلام رسید و ویرا از زلال انعام و افضال خود سیراب گردانید وقتی ویرا با یکی از اکابر سادات و اشراف فی الجمله گفتگوئی واقع شده بود و او حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم را بخواب دید که ویرا عتاب کرد چون بیدار شد پیش شیخ آمد و عذرخواهی نمود و استرضای خاطر وی کرد یکی از مشایخ منکر وی بود شبی در واقعه چنان دید که درهای آسمان گشاده ملائکه با طبقهای نور نازل شدند پرسید که این چیست گفتند برای سعدی شیرازیست بیتی گفته که قبول حضرت حق سبحانه و تعالی افتاده است و آن بیت این است برگ درختان سبز در نظر هوشیار * هر ورقی دفتریست معرفت کردگار * آن عزیز چون از واقعه بر آمد در شب بدر زاویهٔ شیخ سعدی رفت که ویرا بشارت دهد دید که چراغی افروخته و با خود زمزمه میکند چون گوش کشید همین بیت میخواند وی در شب جمعهٔ ماه شوال سنه احدی و تسعین و ستمایه از دنیا رفته رحمه الله تعالی **شیخ فخرالدین ابراهیم المشهور بالعراقی** قدس سره وی صاحب کتاب لمعات است و دیوان شعر وی مشهور است و از نواحی همدان است در صغر سن حفظ قرآن کرده بود و خوش میخواند چنانکه اهل همدان شیفتهٔ آواز وی بوده اند و بعد از آن بتحصیل علوم اشتغال نموده چنانکه گویند در سن هفده سالگی در بعض مدارس مشهورهٔ همدان بافادت مشغول

بوده روزی جمعی قلندران بهمدان رسیدند و با ایشان پسری صاحب جمال بوده و بر وی مشرب عشق غالب چون آن پسر را دید گرفتار شد مادام که در همدان بودند با ایشان بود و چون از همدان سفر کردند و چند روز برآمد بی طاقت شد و در عقب ایشان رفت چون با ایشان رسید برنگ ایشان بر آمد و همراه ایشان بهندوستان افتاد و حضرت شیخ در شهر ملتان بصحبت شیخ بهاء الدین ذکریا رسید گویند که ویرا چون شیخ در خلوت نشاند و از چلهٔ وی یکده روز گذشت ویرا وجدی رسید و حال بر وی مستولی شد این غزل را گفت * نخستین باده کاندر جام کردند * ز چشم مست ساقی وام کردند * و آنرا باواز بلند میخواند و میگریست چون اهل خانقاه آنرا دیدند و آنرا خلاف طریقهٔ شیخ دانستند چه طریقهٔ ایشان جز اشتغال بذکر یا مراقبهٔ امری دیگر نمی باشد آنرا بسبیل انکار بسمع شیخ رسانیدند شیخ فرمود که شما را از اینها منع است و او را منع نیست چون روزی چند بر آمد یکی از مقربان شیخ گذر بر خرابات افتاد شنید که آن غزل را خراباتیان با چنگ و چغانه میگفتند پیش شیخ آمد و صورت حال باز نمود و گفت باقی شیخ حاکمند شیخ سوال کرد که چه شنیدی باز گوی چون باین بیت رسید * چو خود کردند راز خویشتن فاش * عراقی را چرا بدنام کردند * شیخ فرمودند که کار او تمام شد برخاست و بدر خلوت عراقی آمد و گفت عراقی اکنون مناجات در خرابات میکنی بیرون آی بیرون آمد سر در قدم شیخ نهاد شیخ بدست مبارک خود سر او را از زمین بر داشت و دیگر ویرا بخلوت نگذاشت و خرقه از تن مبارک خود بر کشید و در وی پوشانید و بعد از آن دختر خود را بعقد نکاح وی در آورد و ویرا از دختر شیخ پسری آمد ویرا کبیرالدین لقب کردند بیست و پنج سال با حضرت شیخ زکریا قدس سره بودند و چون خدمت شیخ را وفات نزدیک رسید ویرا بخواند خلیفهٔ خود ساخت و بجوار رحمت حق پیوست چون دیگران التفات شیخ را نسبت بوی مشاهده کردند عرق حسد در ایشان بجنبید بپادشاه وقت رسانیدند که اکثر اوقات وی بشعر میگذرد و صحبت وی همه با جوانان صاحب جمال است ویرا استحقاق خلافت شیخ نیست چون شیخ عراقی آنرا دانست عزیمت زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا نموده و بعد از زیارت بجانب روم رفت و بصحبت شیخ صدرالدین قونوی قدس الله روحه رسیده و از وی تربیت یافت جمعی فصوص میخواندند استماع کرد و در اثنای استماع آن لمعات را نوشت چون تمام کرد آنرا پیش شیخ در آورد و شیخ آنرا پسندید و تحسین فرمود و امیر معین الدین از امرای روم بود مرید و معتقد شیخ عراقی بود بجهت شیخ خانقاهی ساخت و هر روز بملازمت شیخ می آمد و روزی بخدمت شیخ آمد و مبلغی زر همراه آورده بود به نیازمندی تمام گفت که شیخ ما را هیچ کار نمیفرماید و التفاتی نمیفرماید شیخ بخندید و گفت امیر ما را بزر

نمی توان زلفش بدست حسن قوال را او این حسن قوال در جمال دلپذیر و در حسن صوت بی نظیر و جمعی گرفتار وی بودند و در حضور و غیبت هوادار وی چون امیر تعلق خاطر شیخ را بوی دریافت فی الحال کسی بطلب وی فرستاد و بعد از غوغای عاشقان و دفع مزاحمت ایشان ویرا آوردند شیخ با امیر و سایر اکابر استقبال وی کردند چون نزدیک وی رسیدند شیخ پیش رفت و بروی سلام کرد و کنار گرفت آنگه شربت خواست و ویرا با یاران بدست خود شربت دادند و از آنجا بخانقاه شیخ رفتند و صحبتها داشتند و سماعها کردند و خدمت شیخ در آن وقت غزلها گفت و از آنجمله این غزلست + ساز طرب عشق چه دانی که چه سازست + کز زخمهٔ او نه فلک اندر تک و تازست + بعد از مدتی حسن قوال اجازت خواست و بمقام خود مراجعت کرد گویند روزی امیر معین الدین بطرف میدان میگذشت دید که شیخ چوگان در دست در میان کودکان ایستاده امیر با شیخ گفت ما از کدام طرف باشیم شیخ گفت از آنطرف و اشارت براه کرد امیر روان شد و برفت چون امیر معین الدین وفات یافت خدمت شیخ از روم متوجه مصر شد و وی را در مصر با سلطان مصر ملاقات افتاد سلطان مرید و معتقد وی شد و ویرا شیخ الشیوخ مصر گردانید اما وی همچنان بی تکلف در بازارها گردیدی و گردشگاهها طواف کردی روزی در بازار کفشگران میگذشت نظرش بر کفشگر پسری افتاد شیفتهٔ وی شد پیش وی رفت و سلام کرد و از کفشگر سوال کرد که این پسر کیست گفت پسر منست شیخ بلبهای پسر اشارت کرد و گفت ظلم نباشد که اینچنین لب و دندان با چرم خر مصاحب باشد کفشگر گفت ما مردم فقیریم و حرفهٔ ما اینست اگر چرم بدندان نگیرد نان نیابد که بدندان گیرد شیخ سوال کرد که هر روز چه مقدار کار میکند گفت هر روز چهار درم فرمود که هر روز هشت درم بدهیم کو که دیگر این کار مکن شیخ هر روز برفتی و با اصحاب بر دکان کفشگر نشستی و فارغ البال در روی او نظر کردی و اشعار خواندی و میگریستی مدعیان این خبر بسلطان رسانیدند از ایشان سوال کرد که این پسر را شب یا روز بخانهٔ خود می برد یا نه گفتند نه گفت با وی در دکان خلوتی می سازد گفتند نه دوات و قلم خواست و بنوشت که هر روز پنج دینار دیگر بر وظیفهٔ خادمان شیخ فخر الدین عراقی بیفزایند روز دیگر که شیخ را با سلطان ملاقات افتاد سلطان گفت چنین استماع افتاده که شیخ را در دکان کفشگری با پسری نظری افتاده است محقری بجهت خرجی خادمان شیخ تعیین یافت اگر شیخ خواهد آن پسر را بخانقاه برد شیخ گفت ما را منقاد وی باید بود و بر وی حکم نتوانیم کرد و بعد از آن شیخ را از مصر عزیمت شام پیدا شد سلطان مصر بملک الامراء شام نوشت که با جملهٔ علما و مشایخ و اکابر شیخ را استقبال کنند چون استقبال کردند ملک الامرا را پسری بود بس صاحب جمال

چون شیخ را نظر بروی افتاد بی اختیار سر در قدم وی نهاد پسر نیز سر در قدم شیخ نهاد ملک الامرا نیز با پسر موافقت کرد و اهل دمشق را از آن انکاری پیدا شد اما مجال نطق نداشتند چون شیخ در دمشق مقام ساخت و شش ماه گذشت فرزند او کبیر الدین از ملتان بیامد و مدتی در خدمت پدر بسر برد بعد از آن شیخ را عارضه دست داد و در روز وفات پسر را با اصحاب بخواند و وصیتها فرمود و وداع کرد و این رباعی بگفت + در سابقه چون قرار عالم دادند + مانا که نه بر مراد آدم دادند + زان قاعده و قرار کان روز افتاد + نی بیش بکس قسمت و نی کم دادند + و در هشتم ذو القعده سنه ثمانین و ستمایه از دنیا برفت و قبر وی در قفای مرقد شیخ محی الدین العربی است قدس الله تعالی روحهما در صالحیهٔ دمشق و قبر فرزندی کبیر الدین در پهلوی قبر وی رحمة الله تعالی علیه امیر حسینی رحمه الله نام وی حسین بن عالم بن ابی الحسن است در اصل از کریوست که دیهی است از نواحی غور عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی و از کتاب وی کنز الرموز چنان متبادر میشود که وی مرید شیخ بهاء الدین ذکریاست بیواسطه و مشهور در میان مردم نیز چنین است اما در بعضی کتب نوشته چنین یافتم که وی مرید شیخ رکن الدین ابو الفتح است و وی مرید پدر خود شیخ صدر الدین و وی مرید شیخ بهاء الدین ذکریا الملتانی قدس الله تعالی ارواحهم و ویرا مصنفات بسیارست بعضی منظوم چون کتاب کنز الرموز و زاد المسافرین و بعضی منثور چون نزهة الارواح و روح الارواح و صراط المستقیم و مر او را دیوان اشعار بغایت لطیف و سوالات منظوم که شیخ محمود شبستری از آن جواب گفته است و آن کتاب گلشن راز برآنست نیز از آن ویست و گویند که سبب توبهٔ وی آن بود که روزی بشکار بیرون رفته بود آهوی پیش وی می رسید خواست تا تیری بر وی افگند آهو روی بوی نگریست و گفت حسینی تیر بر ما میزنی خدای تعالی ترا از برای معرفت و بندگی خود آفریده است نه از برای این بگفت و غایب شد آتش طلب از نهاد وی شعله برآورد و از هر چه داشت بیرون آمد و با جماعتی جوالقیان همراه بملتان رفت شیخ رکن الدین آن جماعت را ضیافت کرد چون شب شد حضرت را صلی الله علیه و سلم بخواب دید و فرمود که فرزند مرا از میان این جماعت بیرون آور و بکار مشغول کن روز دیگر شیخ رکن الدین با ایشان گفت که در میان شما سید کیست اشارت با میر حسینی کردند ویرا از میان ایشان بیرون آورد و تربیت کرد تا بمقامات عالیه رسید پس اجازت مراجعت بخراسان داد بهراة آمد همه اهل هراة مرید و معتقد وی شدند در سادس شهر شوال سنه ثمان عشر و سبعمایه از دنیا برفت قبر وی در مصرخ هرات است بیرون گنبد مزار عبد الله بن جعفر طیار رضی الله تعالی عنهم شیخ اوحد الدین

اصفهانی چنین استماع افتاده است که وی از جملهٔ اصحاب شیخ اوحدالدین کرمانی است قدس الله سره چنانچه این نسبت مبنی از آنست و وی را دیوان شعریست در غایت لطافت و عذوبت شریفی و ترجیعات مشتمل بر حقایق و معارف و مثنوی بر وزن و اسلوب حدیقهٔ حکیم شیخ سنائی جام جم نام و در آنجا بسی لطایف درج کرده است و از آن مثنویست این ابیات ❊ اوحدی شصت سال سختی دید ❊ تا شبی روی نیکبختی دید ❊ سر گفتار ما مجازی نیست ❊ باز کن دیده کین بهازی نیست ❊ سالها چون فلک بسر گشتم ❊ تا فلک وار دیده ور گشتم ❊ بر سر پای چاه دشته ام ❊ چون نه از بهر ذله داشته ام ❊ از برون در میان بازارم ❊ وز درون خلوتی است با یارم ❊ کس نه بیند جمال خلوت من ❊ ره ندارد کسی بخلوت من ❊ تا دل من بدوست پیوست است ❊ سورها کرد سر من بسته است ❊ و وی قصیدهٔ رائیه حکیم سنائی را جوابی نیکو گفته است و عدد ابیات آن صد و شصت خواهد بود و اینست ابیات مفتتح آن سر پیوند ما ندارد یار ❊ چون توان شد ز بخت برخوردار ❊ کار ما با یکی است و همه شهر ❊ و ان یکی تن نمیدهد در کار ❊ همدمی نیست تا بگویم راز ❊ محرمی نیست تا بنالم زار ❊ در خروشم ضیعت آن معشوق ❊ در سماعم بصوت آن مزمار ❊ و در تاریخ اتمام جام جم گفته ❊ چون ز تاریخ برگرفتم فال ❊ هفتصد رفته بود و سی و سه سال ❊ که من این نامهٔ همایون فر ❊ عقد کردم بنام آن سرور ❊ چون بسالی تمام شد بدرش ❊ ختم کردم بلیلة القدرش ❊ قبر وی در مراغه تبریز است و تاریخ وی بر آنجا سنه ثمان و ثلثین و سبعمایه نوشته اند **افضل بدیل الحقائقی الخاقانی رحمه الله تعالی** هرچند وی شاگرد فلکی شاعر است و لشعر شهرت تمام یافته است چنین گویند که وی را وراء طور شعر طوری دیگر بوده است که شعر در جنب آن کم بوده است چنانچه حضرت مولوی قدس سره گفته است شعر چه باشد بر من تا که زنم لاف از او ❊ هست مرا فن دگر غیر فنون شعرا ❊ و سخنان وی برین معنی شاهد است چنانچه میگوید ابیات ❊ صورت من همه او شد صفت من همه او ❊ لاجرم کس من و من نشنود اندر سخنم ❊ تا نشنوم هیچ دری تا که نگویند آن کیست ❊ چون بپرسند مرا باید گفتن که منم ❊ و در محل دیگر میگوید ❊ عشق بیفشرد پای بر بسط کبریا ❊ برد بدست نخست هستی ما را ز ما ❊ ما و شما را ابنقد بیخودی در خور است ❊ زانکه نگنجد در و زحمت ما و شما ❊ و ازین قبیل سخنان و بسیار است و از آنها بوی آن می آید که از مشرب صافی صوفیان قدس الله ارواحهم شربی تمام بوده است وی در زمان خلافت المستضی بنور الله بوده و در قصیدهٔ عربی که در مدح بغداد گفته و ذکر وی کرده و توفی المستضی سنه خمس و ستین و خمسمایه و نیز قصیدهٔ رائیه حکیم سنائی را جواب گفته است و عدد ابیات آن صد و هشتاد

گذشته

گذشته و آنرا مطلع بهاد و مطلع اولش این است ❊ الصبوح الصبوح کامد کار ❊ النثار النثار کامد یار ❊ کاری از روشنی چو آب خزان ❊ بادی از خوش دمی چو باد بهار ❊ چرخ بر کار ما بوقت صبوح ❊ میکند لعبتان دیده نثار ❊ و در آخر قصیده میگوید این قصیده ز جمع سبعیات ❊ ثامن است از غرایب اشعار ❊ از در کعبه گر در آویزند ❊ کعبه بر من فشاندی استار ❊ ز دقیقهای نیک را قفائی نیک ❊ و الامر القدیر افکند از کار ❊ **شیخ نظامی گنجوی رحمه الله تعالی** وی را از علوم ظاهری و مصطلحات رسمی بهرهٔ تمام بوده است اما از همه دست باز داشته و روی در حضرت حق سبحانه و تعالی آورده چنانچه میگوید ❊ هرچه هست از دقیقهای نجوم ❊ با یکایک نهفتهای علوم ❊ خواندم و سر هر ورق جستم ❊ چون ترا یافتم ورق شستم ❊ همه را روی در خدا دیدم ❊ وان خدا بر همه ترا دیدم ❊ عمر گرانمایه را از اول تا آخر بقناعت و عزلت و انزوا گذرانیده است هرگز چون سایر شعرا از غلبهٔ حرص و هوا ملازمت ارباب دنیا نکرده بلکه سلاطین روزگار بوی تبرک جسته اند چنانچه میگوید ❊ چون بعهد جوانی از بر تو ❊ بدر کس نرفتم از در تو ❊ همه را بر درم فرستادی ❊ من نمیخواستم تو میدادی ❊ چونکه بر در که تو گشتم پیر ❊ زانچه ترسیدنی است دستم گیر ❊ مثنویهای پنجگانهٔ وی که به پنج گنج اشتهار یافته است اکثر آنها باستدعای سلاطین روزگار واقع شده امیدواری آنرا که نام ایشان بواسطهٔ نظم وی بر صحیفهٔ روزگار بماند استدعا می نموده اند و اکثر آنها اگرچه بحسب صورت افسانه است اما از روی حقیقت کشف حقایق و بیان معارف را بهانه است یکجا در بیان آن معنی که صوفیه گفته اند که طالبان وصال و مشتاقان جمال حق را دلیل وجود او هم وجود اوست و برهان بر شهود او هم شهود میگوید ❊ پرده هنده را باده زان شد کلید ❊ کز اندازهٔ خویشتن در تو دید ❊ کسی کز تو در تو نظاره کند ❊ ورقهای بیهوده پاره کند ❊ نشاید ترا جز بتو یافتن ❊ عنان باید از هر دری تافتن ❊ و جای دیگر در همین معنی میگوید ❊ عقل آبله پای و کوی تاریک ❊ وانگاه رهی چو موی باریک ❊ توفیق تو گر نه رهنماید ❊ این عقده بعقل کی گشاید ❊ عقل از در تو بصر فروزد ❊ گر پای برون نهد بسوزد ❊ و یکجا در ترغیب و تحریص را عراض از ماسوی حق سبحانه و اقبال بر توجه بجناب کبریا وی میگوید ❊ بر پرا زمین دام که خون خاره ایست ❊ زیرکی از بهر چنین چاره ایست ❊ گرگ ز روباه بدندان تر است ❊ روبه از آن رست که پردان تر است ❊ جهد در آن کن که وفا را بشوی ❊ خود پرستی و خدا را شوی ❊ تاریخ اتمام اسکندرنامه که آخرین کتابهاوی است سنه اثنین و تسعین و خمسمایه بوده است و عمر وی در آن وقت از شصت گذشته بود رحمه الله تعالی **خسرو دهلوی رحمه الله تعالی** لقب وی یمین الدین است پدر وی از امراء قبیلهٔ لاچین بوده است که از اتراک

نواحی بلخ اند وی بعد از وفات سلطان مبارک شاه خلجی بخدمت وملازمت شیخ نظام الدین
اولیا پیوست و ریاضات و مجاهدات پیش گرفت گویند که چهل سال صوم دهر داشت و
گویند که بهمراهی شیخ نظام الدین بطریق طی ارض حج گذارده است و پنج بار حضرت رسالت را
صلی الله علیه وسلم در خواب دیده است و باشارت شیخ نظام الدین صحبت خضر را
علیه السلام دریافته است و از وی التماس آن نموده که آب دهن مبارک خود در دهن وی اندازد
وخضر علیه السلام فرمود که این دولت را سعدی برد خسرو با خاطر شکسته بخدمت شیخ نظام الدین
آمده است و صورت حال باز نموده شیخ نظام الدین آب دهان خود را در دهان وی انداخته است
و برکات آن ظاهر شده چنانکه نود و نه کتاب تصنیف کرده است و میگویند که در بعضی مصنفات خود
نوشته است که اشعار من از پانصد هزار کمتر است و از چهار صد هزار بیشتر و میگویند که شیخ سعدی
را در ایام جوانی دریافته بوده و بآن افتخار میکرده و وی را از شراب عشق و محبت چاشنی تمام بوده است
چنانچه در سخنان وی ظاهر است و صاحب سماع و وجد و حال بوده است و شیخ نظام الدین میگفته که
در قیامت هر کسی بچیزی فخر کنند فخر من بسوز سینهٔ این ترک الله یعنی خسرو خواهد بود وی گفته که وقتی
در خاطر من افتاد که خسرو نام امیر است چه بودی اگر نام من نام فقرا بودی که در حشر مرا بآن نام خواندندی
واین معنی را بحضرت شیخ عرضه داشت کردم فرموده که بوقت صالح برای تو نامی خواسته شود
خسرو مراقب این معنی می بود تا آنکه روزی شیخ گفت که بر من چنین مکشوف شد که ترا در قیامت محمد
کاسه لیس میخوانند وی شب جمعه فوت شده است در سنه خمس و عشرین وسبعمایه ومدت عمر وی
هفتاد و چهار سال بوده است و در پایان شیخ خودش دفن کرده اند حسن دهلوی رح لقب و نسب
وی نجم الدین بن حسن بن علاء السجزی است وی کاتب و مرید شیخ نظام الدین اولیا بوده است
و باوصاف و اخلاق مرضیه متصف بوده است صاحب تاریخ هند میگوید که در مکارم
اخلاق و محامد اوصاف و لطافت و ظرافت مجالس و استقامت عقل و روش صوفیه و لزوم
قناعت و اعتقاد پاکیزه و تجرد و تفرد از علایق دنیوی و خوش بودن و گذرانیدن بی اسباب
صوری همچو وی کسی کمتر دیده ام و چنان شیرین مجلس و مودب و مهذب بود که راحتی که از مجلس وی
یافتم از مجلس هیچکس نمی یافتم و هم صاحب تاریخ گوید که سالها با امیر خسرو و امیر حسن تودد و یگانگی بود
نه ایشان بی صحبت من توانستندی بود و نه من بی صحبت ایشان و بواسطهٔ من میان هر دو استاد
چنان رابطهٔ محبت و مودت و وداد استحکام یافته که بخانهای یکدیگر آمد و شد میکردندی و هم وی گوید

که از کمال

که از کمال اعتقاد ... را امیر حسن با شیخ نظام الدین بود انفاس متبرکهٔ شیخ در مجالس صحبت شنیده بود
در چند ... جمع کرده است و آن را فواید الفواد نام نهاده و دیگر این روزگار در دیار دستور ارباب
... دست شده بود و وی را اوراق دیوان متعدده و صحایف نثر و منظومات و مثنویات بسیار است
فمن رباعیاته دارم دلکی غمگین بیامرز و مپرس + صد واقعه رنگین بیامرز و مپرس + شرمنده شوم
اگر بپرسی عملم + ای اکرم الاکرمین بیامرز و مپرس + یکحرف تو چل صباح عالم را نور یکحرف تو
گل را مایهٔ حور ... حرف بهمین چهل ... زان چار چهار رکن عالم معمور شیخ کمال خجندی قدس
الله تعالی سره وی بسیار بزرگ بوده است و اشتغال وی بشعر و تکلف در آن ستر و تلبیس را بوده
باشد بلکه میشاید که برای آن بوده باشد که ظاهر مغلوب باطن نشود و از رعایت صورت عبودیت
باز نماند چنانکه خود میگوید این تکلفهای من در شعر من کلیمی یا حمیرا هست علی الدوام بر ریاضات
و مجاهدات مشغول می بوده خدمت خواجه عبید الله ادام الله بقاه میفرمودند که وی چند گاه
در شاش می بوده است و الدم با او صحبت کرده وی در آن مدت که آنجا بوده حیوانی نمیخورد یکبار
از وی التماس کردیم که چه شود که طعامی که در آن گوشت باشد خورده شود گفت مرا گاوی
بوده خوب و فربه خدمت شیخ بر وجه طیبت فرموده که گاو گاو خود را بکشتی با گوشت بخوریم من بی آنکه
وی را وقوف باشد گاو را بکشتم و از آن طعامی مهیا ساختم بجهت خاطر من از آن گوشت بخورد
و در زاویه که در تبریز داشته خلوتی بوده است در آنجا بسر می برده و کسی دیگر آنجا کم میرسیده
چون بعد از وفات وی آنرا دیده اند غیر از بوریایی که بر آنجا می نشسته یا می خفته و سنگی که زیر سر مینهاده
چیزی دیگر نیافتند خدمت شیخ زین الدین خوافی رحمه الله تعالی میگفته است که در وقت
تحصیل علوم در تبریز بصحبت وی رسیده میشده مرا باین طریق دلالت میکرد و میگفت که به نسبت
ارادت ما در آی من گفتم که مرا نسبت بشما و عذرها بخاطر میگذرد گفت میگذر و بگوی تا از آن
جواب گویم من هیچ نگفتم اما در اواخر که باین طریق در آمدم و مرا آن کشادی شد دانستم که وی را
مرتبه ارشاد است که پیش وی کار توان کرد و گویند در آن وقت که در سرای من بوده است موضعی
بوده است که در آن وقت که آب طغیان میکرده در آن موضع خرابی بسیار میکرده چون
وقت طغیان آب نزدیک رسیده آن قصه را بوی گفته اند فرموده است که خیمهٔ مرا
در آن موضع بزنید خیمهٔ وی را آنجا برده اند در آنجا می بوده است چنانکه وقت طغیان آب گذشته است
و در آن موضع هیچ خرابی واقع نشده وفات وی در سنه ثلث و ثمانمایه بوده است و قبر وی در تبریز است

و بر لوح قبر وی این بیت نوشته اند ٭ کمال از کعبه رفتی بر در یار ٭ هزارت آفرین مردانه رفتی ٭ مولانا محمد شیرین مشهور بمغربی رحمه الله تعالی وی مرید شیخ اسماعیل سیسی است که وی از اصحاب شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی است قدس الله تعالی سره و میگویند که وی ببعضی سیاحات بدیار مغرب رسیده است و آنجا از دست یکی از مشایخ که نسبت وی بشیخ بزرگوار شیخ محیی الدین العربی قدس الله سره میرسد خرقه پوشیده است و با شیخ کمال الدین خجندی رحمه الله معاصر بوده است و با وی صحبت میداشته است و گویند که دران وقت این مطلع گفته بوده است ٭ چشم اگر اینست و ابرو این و ناز و عشوه این ٭ الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین ٭ چون بمولانا رسید است گفته است که شیخ بسیار بزرگ است چرا شعری باید گفت که جز معنی مجازی محلی دیگر نداشته باشد شیخ آنرا شنیده است از وی استدعاء صحبت کرده و خود بمطبخ قیام نموده و مولانا نیز دران خدمت موافقت کرده در آن اثنا شیخ آن مطلع را خوانده است و فرموده است که چشم عین است پس می شاید که ذات است بآن تعبیر کنند و ابرو حاجب است پس میتواند بود که آنرا اشارت بصفات که حجاب ذات است دارند خدمت مولانا تواضع نموده است و انصاف داده که وقتی شیخ اسماعیل سیسی رحمه الله تعالی هر دو ایشان را در اربعین می نشانده و خدمت مولانا را نیز طلب داشته است مولانا این غزل گفته است و بعرض رسانیده است ٭ تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم ٭ از جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم ٭ در خلوت تاریک ریاضات کشیدیم ٭ در وقت از سبع سموات گذشتیم ٭ دیدیم که اینها همه خوابست و خیالست ٭ مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم ٭ با ما سخن از کشف و کرامات چه گوئی ٭ چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم ٭ ای شیخ اگر جمله کمالات تو اینست ٭ خوش باش کزین جمله کمالات گذشتیم ٭ اینها بحقیقت همه آفات طریق اند ٭ ما در طلب از جمله آفات گذشتیم ٭ ما از پی نوری که بود مشرق انوار ٭ از مغربی و کوکب و مشکاة گذشتیم ٭ چون شیخ این غزل را شنید وقت وی خوش شد و استحسان نمود خدمت مولانا در سن شصت سالگی وفات کرده سنه تسع و ثمانمایه رحمه الله تعالی خواجه شمس الدین محمد حافظ الشیرازی رحمه الله تعالی وی لسان الغیب و ترجمان الاسرار است بسا اسرار غیبیه و معانی حقیقیه که در کسوت صورت و لباس مجاز نموده هر چند معلوم نیست که وی دست ارادت پیری گرفته و در تصوف بیکی ازین طایفه نسبت درست کرده اما سخنان وی بر مشرب این طایفه واقع شده است که هیچکس را این اتفاق نیفتاده که یکی از عزیزان سلسله خواجگان قدس الله ارواحهم فرموده است که هیچ دیوانی به از دیوان حافظ نیست اگر مرد صوفی باشد و چون اشعار وی از آن مشهورتر

تر است که بایراد احتیاج داشته باشد لاجرم عنان قلم از آن مصروف میگردد و وفات وی در سنه اثنین و تسعین و سبعمایه بوده است فی ذکر النساء العارفات الواصلات الی مراتب الرجال رحمهم الله تعالی صاحب فتوحات رحمه الله تعالی در باب هفتاد و سیم از فتوحات بعد از آنکه ذکر بعضی از طبقات رجال الله کرده است میگوید و کل ما نذکره من هولاء الرجال باسم الرجال فقد یکون منهم النساء و لکن یغلب ذکر الرجال و قیل لبعضهم کم الابدال قال اربعون نفسا فقیل له لم لا تقول اربعون رجلا فقال قد یکون فیهم النساء و شیخ ابو عبد الرحمن سلمی صاحب طبقات مشایخ رحمه الله تعالی در ذکر احوال نسوه عابدات و نساء عارفات علیحده کتابی جمع کرده است و شرح احوال بسیاری از ایشان در بیان آورده و قال بعضهم و لو کان النساء کمن ذکرنا لفضلت النساء علی الرجال فما التانیث لاسم الشمس عیب و لا التذکیر فخر للهلال رابعه عدویه رح وی از بصره بود سفیان ثوری رضی الله عنه از وی مسایل می پرسید و بوی مرفقت و بموعظت و دعاء وی رغبت می نمود روزی سفیان ثوری بر وی در آمد و دست بر آورد و گفت اللهم انی اسئلک السلامة رابعه بگریست سفیان پرسید چه می گریاند ترا گفت تو مرا بمعرض گریه در آوردی سفیان گفت چون گفت ندانسته که سلامت از دنیا در ترک اوست و تو بآن آلوده رابعه گفته است که هر چیز را ثمره ایست و ثمره معرفت روی بخدا آوردنست و هم وی گفته است استغفر الله من قلة صدقی فی استغفر الله سفیان از وی پرسید که بهترین چیزی که بنده بآن تقرب جوید بخدای تعالی آن کدام است گفت آنکه بداند که بنده از دنیا و آخرت غیر او را دوست ندارد روزی سفیان پیش وی گفت واحزناه گفت دروغ مگو اگر تو محزون بودی ترا زندگانی خوش گوار نبودی و هم وی گفته است اندوه من از آن نیست که اندوه گنم اندوه من از آنست که اندوه گین نیستم لبابة المتعبده رح وی از اهل بیت المقدس است وی گفته است که من از خدای تعالی شرم میدارم که مرا بغیر مشغول بیند شخصی وی را گفت که بحج میروم چون بآنجا برسم چه دعا کنم گفت از خدای تعالی آن طلب کن که از تو خشنود شود و ترا بمقام خشنودان خود برساند و ترا در میان دوستان خود گمنام گرداند مریم البصریه رح وی از اهل بصره است در روزگار رابعه بوده است و با وی صحبت داشته و خدمت وی کرده و بعد از رابعه نیز چندگاه زیسته و در محبت سخن گفتی و چون سخنان محبت شنیدی بیخود گشتی و گویند که وی در مجلسی که از محبت سخن میگفتند حاضر بود زهره وی بدرید و هم در مجلس جان بداد وی گفته است که هرگز غم روزی نخوردم و در طلب آن رنج نکشیدم تا این آیت شنیدم و فی السماء رزقکم و ما توعدون ریحانه والهه رحمها الله تعالی از متعبدات

بصره بوده است در ایام صالح مری رحمه الله تعالی این ابیات در پیش گریبان خود نوشته

انت انسی وهمتی وسروری قد ابی القلب ان یحب سواکا ❊ یا عزیزی وهمتی ومرادی ❊ طال شوقی

متی یکون لقاکا ❊ لیس سؤلی من الجنان نعیم ❊ غیر انی ارید ان القاکا معاذه عدویه رح از اقران

رابعه عدویه است وبا وی صحبت داشته چهل سال روی خود بآسمان بالا نکرد وهرگز در روز چیزی نخورد ودر شب

خواب نکرد ویرا گفتند که بسیار ضرر میرسانی بنفس خود گفت هیچ ضرر نمیرسانم خواب شب را بروز انداخته

ام وخوردن روز را بشب عفیرة العابدة رح وی از اهل بصره بوده است وبا معاذة العدویه صحبت

داشته چندان بگریست که چشم وی نابینا شد کسی گفت چه سخت است نابینائی وی گفت محجوب

بودن از خدای تعالی سخت ترست وکوری دل از فهم مراد خدای تعالی در امرها سخت تر شعوانه رح وی از

عجم بود ودر ابله می نشست آواز خوب داشت وبه نغمات خوش وعظ می گفت وچیزی می خواند زاهدان

وعابدان وارباب قلوب در مجلس وی حاضر می شدند کانت من المجتهدات الخائفات الباکیات

المبکیات ویرا گفتند که می ترسیم از بسیاری گریه چشم تو نابینا شود گفت در دنیا کور شدن از

گریه بسیار مرا دوست ترست از کور شدن از عذاب النار وی گفته چشمی که از لقای محبوب خود باز مانده است

وی مشتاق باشد بی گریه نیک نمی نماید گویند چندان اندوه بروی غلبه کرد که از نماز وعبادت باز

ماند کسی در خواب بوی آمد وگفت ❊ اذری جفونک اما کنت شاجیة ❊ ان النیاحة تشفی الحزن یا خدری

وقومی وصومی الدهر دائبة ❊ فان الذوب من الفعل مطیعا بطاعت بازگشت وباین ابیات ترنم

میکرد ومیگریست وزنان باوی میگریستند گویند که چون پیر شد فضیل عیاض بوی آمد وطلب دعا کرد

وگفت ای فضیل عیاض میان تو وخدای تعالی هیچ چیز هست که اگر دعا کنم تا سبب اجابت شود فضیل شهقه

بزد وبیخود افتاد کردیه رح از بصره یا از اهواز بوده است وخدمت شعوانه میکرده است وی گفته که شبی

پیش شعوانه بودم در خواب شدم پای خود برمن زد وگفت ای کردیه برخیز که اینجا جای خواب نیست

جای خواب گورست ویرا گفتند از برکت صحبت شعوانه چه رسید ترا گفت از آن وقت باز که

بخدمت وی رسیدم دنیا را دوست نداشته ام وغم روزی نخوردم وهیچکس اهل دنیا در چشم من

بزرگ ننمود از جهت طمع وهیچ یک از مسلمانان را خورد وخوار نشمردم حفصه بنت سیرین رح

خواهر خواجه محمد سیرین بود ودر زهد وورع چون برادر خود ویرا آیات وکرامات بوده است گویند که

وی شب در خانه خود چراغ روشن میکرد وبر میخاست ونماز میکرد ووقت بودی که چراغ وی

بمردی وخانه وی همچنان روشن بودی تا صباح رابعه شامیه رح وی زوجه احمد بن ابی الحواری بوده است

احمد بن ابی الحواری گوید که احوال وی مختلف بود گاهی بروی عشق ومحبت غلبه می کرد وگاهی انس وگاهی

خوف در حال غلبه محبت میگفت ❊ حبیب لیس یعدله حبیب ❊ وما بسواه فی قلبی نصیب ❊ حبیب غاب

عن بصری وشخصی ❊ ولکن عن فوادی لا یغیب ❊ ودر حال انس میگفت ❊ ولقد جعلتک فی الفؤاد محدثی

وابحت جسمی من اراد جلوسی ❊ فالجسم منی للجلیس موانس ❊ وحبیب قلبی فی الفؤاد انیسی ❊ وشنیدم که در حال

خوف میگفت ❊ وزادی قلیل لا اراه مبلغی ❊ ألزاد ابکی ام لطول مسافتی ❊ اتحرقنی بالنار یا غایة المنی ❊ فاین

رجائی منک این مخافتی ❊ واحمد ابن الحواری را میگفت ❊ لیست احبک حب الازواج ❊ انما احبک حب

الاخوان ❊ ووقتی که طعام پختی گفتی ای سیدی بخور که این طعام پخته نشده است مگر به تسبیح احمد بن

الحواری گفته است که روزی پیش وی طشتی بود گفت این طشت را بردارید که بر آنجا نوشته می بینم که

امیر المومنین هارون الرشید بمرد وتفحص کردند همان روز هارون الرشید مرده بود حکیمه دمشقیه رح از نساء

نساء شام بوده است واستاد رابعه شامیه احمد بن الحواری گفته است که رابعه گفت بر حکیمه دمشقیه

در آمدم وی بر مصحف قرآن میخواند گفت ای رابعه شنیدم که شوهر تو یعنی ابن الحواری بر سر تو

زنی دیگر میخواهد گفتم آری گفت وی چون می پسندد با آن عقلی که دارد که دل خود را بدو زن از

خدای تعالی مشغول کند گفت مگر بتو نرسیده است تفسیر این آیه الا من اتی الله بقلب سلیم گفتم نی گفت

تفسیر این آیه این است که بخدای تعالی برسی ودر دل تو هیچ چیز نباشد غیر از وی رابعه گفت که من پیش از وی

بیرون آمدم واز اثر آن سخن تمایل کنان می رفتم واز مردان که در آن پیش می آمدند شرم میداشتم

از گمان نبرند که من مستم ام حسان رحمها الله تعالی از زهاد اهل کوفه بوده است سفیان ثوری بزیارت

وی میرفته است وبعضی گفته اند که ویرا بزنی خواست سفیان گفته است که وقتی که بر در وی در

آمدم در خانه وی غیر از یکپاره حصیر کهنه چیزی ندیدم گفتم که اگر رقعه به پسران عم تو نوشته شود

رعایت حال تو می کنند وی گفت ای سفیان در چشم ودل من پیش ازین بزرگتر چه بود آن که

اکنون هست من هرگز دنیا را سوال نکردم از کسی که مالک آنست وقادرست بر آن ومتصرفست

چون سوال کنم از کسی که قادر نیست بر آن ای سفیان والله که من دوست نمیدارم که بر ما وقتی

گذرد که در آن وقت از خدای تعالی بغیر وی مشغول باشم سفیان از آن سخن بگریست فاطمه

نیشاپوریه رح از قدماء نساء خراسان بود واز کبار عارفات بوده ابو یزید بسطامی قدس الله سره بروی

ثنا گفته است وذو النون مصری از وی سوالها کرده در مکه مجاور بوده وگاهی به بیت المقدس میرفت

وباز بمکه مراجعت می کرد در راه عمره در سنه ثلث وعشرین ومائتین برفته از دنیا وروزی براهی

ذو النون چیزی فرستاد ذو النون قبول نکرد و گفت در قبول کردن چیزی از نسوان مذلّتست
و نقصان فاطمه گفت در دنیا هیچ صوفی از آن بهتر و بزرگتر نیست که سبب میان نبیند ابو یزید گفته
است که در همه عمر خود یک مرد و یک زن دیده ام آن زن فاطمهٔ نیشابوریه بود و از هیچ مقام وی را خبر
نکردم که آن خبر وی را عیان نبود و یکی از مشایخ ذو النون را پرسید که کرا بزرگتر دیدی ازین طایفه گفت
زنی بود در مکه که وی را فاطمهٔ نیشابوریه میگفتند در فهم معانی قرآن سخنان می گفت که مرا عجب می آمد وی گفته
است من لم یکن الله منه علی بال فانه یتخطی فی کل میدان و یتکلم بکل لسان و من کان الله منه علی بال اخرسه عن الصدق و الزمه الحیاء
منه و الاخلاص و هم وی گفته الصادق و التقی الیوم فی بحر یضطرب علیه امواجه یدعو ربه دعاء الغریق یسئل
ربه الخلاص و النجاة و هم وی گفته است من عمل لله علی المشاهدة فهو عارف و من عمل علی مشاهدة الله ایاه فهو
المخلص زیتونه رحمها الله نام وی فاطمه است خدمت ابو حمزه و جنید و نوری قدس الله تعالی اسرارهم کرده بود و گفته
است که روزی سرمای سخت بود بر نوری در آمدم و گفتم هیچ میخوری گفت آری گفتم چه چیز بیارم گفت نان و
شیر آوردم و پیش وی آتش کرده بود و دست وی از خاکستر سیاه شده بود و هر جا که دست وی بشیر می
رسید سیاهی شسته می شد چون آنرا بدیدم با خود گفتم یا رب ما اقذر اولیائک ما فیهم احد نظیف پس از
پیش وی بیرون آمدم بجائی رسیدم زنی دامن من بگرفت که اینجا یک رزمه جامه بود تو برده و مرا پیش امیر
برد نوری آنرا شنید در عقب من پیش امیر حاضر شد و گفت وی را مرنجان که از اولیاء الله است سبحانه
امیر گفت من چه حیله کنم که خصم وی آنرا از وی میطلبد ناگاه کنیزکی سیاه پیدا شد و آن رزمه با وی
و گفت وی را بگذارید که رزمه را یافتم پس نوری دست مرا بگرفت و از پیش امیر بیرون آورد و گفت
چرا گفتی ما اوسخ اولیائک و اقذرهم گفتم توبه کردم از آنچه گفته بودم فاطمهٔ البرذعیه رحمها الله از دیلم
می بوده و قیل کانت من العارفات المتکلمات بالنطق بعضی از مشایخ وی را از قول رسول الله صلی
الله علیه و سلم که از حضرت حق سبحانه حکایت کرد که انا جلیس من ذکرنی سؤال کردند ساعتی با آن سائل سخنان سخت
گفت پس گفت ان الذاکر ان تشهد ذکر المذکور لک مع دوام ذکرک له فیفنی ذکرک فی ذکره و یبقی
ذکره لک حین لا مکان و لا زمان ام علی زوجهٔ احمد خضرویه رحمها الله وی از اولاد اکابر بود و مال
بسیار داشت و همه را بر فقرا نفقه کرد و با احمد در آنچه بود موافقت کرد بایزید و ابو حفص را قدس الله سرهما
دیده بود و از بایزید سؤالات کرده بود و ابو حفص گفته است که همیشه حدیث زنان را مکروه میداشتم
تا آن وقت که ام علی زوجهٔ احمد خضرویه را دیدم پس دانستم که حق سبحانه معرفت و شناخت خود را
آنجا که میخواهد می نهد بایزید قدس الله تعالی سره گفته است که هر که تصوف ورزد باید که بهمتی ورزد

چون بهت

چون بهت ام علی زوجهٔ احمد خضرویه یا با حالی چو حال او ام علی گفته است خدای تعالی خلق خود را
بانواع لطف و نیکوئی اجابت نکردند پس بر ایشان ریخت بلاهای گوناگون تا ایشان را ببلای سوی
خود باز گرداند زیرا که ایشان را دوست میدارد و هم وی گفته فوت حاجت آسانتر است از خواری
کشیدن برای آن زنی از اهل بلخ بوی آمد که آمده ام که بخدا تعالی تقرب جویم بوسیلهٔ خدمت
تو مر او را گفت چرا بواسطهٔ خدای تعالی بمن تقرب نمی جوئی ام محمد والدة الشیخ ابو عبد الله
بن خفیف الشیرازی رحمهما الله تعالی کانت من العابدات القانتات همراه پسر خود
ابو عبد الله بن خفیف از راه بحر بسفر حجاز رفته و مر او را مکاشفات و مجاهدات بسیار است گویند
که شیخ در عشر اخیر رمضان احیای شب می کرد تا شب قدر را دریابد بر بام بر آمده بود و نماز می کرد و والده
وی ام محمد در درون خانه متوجه حق سبحانه نشسته بود ناگاه انوار شب قدر بر وی ظاهر شدن گرفت
آواز داد که ای محمد ای فرزند آنچه تو آنجا میطلبی اینجاست شیخ فرود آمد و آن انوار را دید و در قدم
والدهٔ خود افتاد و بعد از آن شیخ میگفت که از آن وقت باز قدر والدهٔ خود را دانستم فاطمه بنت
ابی بکر الکتانی رحمهما الله تعالی وی در مجلس سمنون محب وقتی که در محبت سخن میگفت جان بداد و با وی
سه نفر مرد دیگر از مردان جان بدادند فضه رحمها الله تعالی شیخ ابو الربیع مالقی رحمه الله تعالی
گفته است که شنیدم حال زنی از صالحات در بعضی از دیهها مرا داعیهٔ زیارت وی شد از برای اطلاع
بر کرامتی که از وی شهرت گرفته بود و آن زن را فضه می گفتند چون بآن ده که آن زن آنجا بود رسیدم
حکایت کردند که گوسفندی دارد که از وی شیر و عسل میدوشد ما قدح نو خریدیم و بیامدیم پیش آن زن
بر وی سلام کردیم پس گفتیم میخواهیم که ببینیم آنچه میگویند از گوسفند شما گوسفند را حاضر آورد و بدوشیدیم
در آن قدح و بنوشیدیم شیر بود و عسل از قصهٔ وی پرسیدیم گفت ما مردم فقیریم و ما را گوسفندی بود
روز عید شد شوهر من گفت و وی مردی بود صالح که امروز این گوسفند را قربانی میکنیم گفتم که نه زیرا
که ما را رخصت هست در ترک قربان و خدای تعالی احتیاج من میداند باین گوسفند اتفاقاً در آن روز مهمانی
رسید شوهر را گفتم ما باکرام ضیف مأموریم برخیز و آنرا بکش اما جائی که طفلگان ما نه بینند که بر کشتن آن گریند
آنرا بیرون برد که در پس دیوار قربان کند ناگاه دیدم که گوسفندی بدیوار خانه برجست و بخانه فرود آمد من
گفتم مگر آن گوسفند از شوهر من گریخته است بیرون رفتم دیدم که آنرا پوست می کند و عجب ماندم و آن قصه را با
شوهر گفتم گفت شاید که خدای تعالی عوض داده باشد بهتر از آنکه مهمان را گرامی میداشتیم بعد از آن
گفت ای فرزند بدرستیکه این گوسفند در دلهای مریدان چرا می کند چون دلهای ایشان خوش است

شیر او خوش است و اگر متغیر است شیر او نیز متغیر است پس شما دلهای خوش گردانید امام یافعی رحمه الله
تعالی میگوید که مراد بمریدان که آن زن گفته وی و شوهر وی است ولیکن عام ذکر کرد از برای ستر و تلبیس
و از برای تحریض مریدان طیب قلوب و معنی آنست که چون خوش است دلهای ما خوش است آنچه
نزد ماست پس شما نیز خوش گردانید دلهای خود تا خوش شود آنچه نزد شماست ام محمد رحمها الله
زنی بود شاگرد سری سقطی و آن زن را پسری بود پیش معلم معلم آنرا بآسیا فرستاد وی در آب افتاد و
غرق شد معلم از آن معنی شیخ سری را خبر داد سری گفت برخیزید و با من بیائید تا پیش مادر وی
رویم برفتند شیخ سری قدس سره با مادر پسر بنیاد سخن کرد در صبر بعد از آن در رضا زن گفت ای استاد
ترا ازین تقریر چیست گفت پسر تو غرق شده است گفت پسر من گفت بلی گفت بدرستیکه خدای تعالی
غرق نکرده است شیخ سری باز در صبر و رضا سخن آغاز کرد زن گفت برخیزید و با من بیائید برفتند
و با وی برفتند تا بجوی آب رسیدند پرسید که از کجا غرق شده است گفتند اینجا آنجا رفت و بانگ زد
فرزند محمد گفت لبیک ای مادر آن زن بآب فرو رفت و دست پسر بگرفت و برآورد و بخانه
برد شیخ سری التفات بجنید کرد و گفت این چیست جنید گفت این زن رعایت کننده است هر چیزی
را که خدای تعالی بر وی واجب کرده است و حکم هر که چنین باشد آنست که هیچ حادثه حادث نشود بوی مگر که وی را از آن
اعلام کنند چون وی را بفوت پسر اعلام نکردند دانست که آن حادثه نشده است لاجرم انکار کرد و گفت
این خدای تعالی نکرده است تحفه رحمها الله سری سقطی رحمه الله تعالی گوید که شبی خوابم نیامد و قلق
و اضطراب عجب داشتم چنانکه از تهجد محروم ماندم چون نماز بامداد کردم بیرون رفتم هر جا که گمان می بردم
که آنجا شاید که ازین اضطراب تسکینی شود گذر کردم هیچ سود نداشت آخر گفتم به بیمارستان بگذرم
و اهل ابتلا را ببینم شاید که بترسم و منزجر شوم چون به بیمارستان در آمدم دل من بگشاد و سینه من منشرح
شد ناگاه کنیزکی دیدم بسیار تازه و پاکیزه جامهای فاخر پوشیده بوی خوش از وی بمشام من رسید
منظری نیکو و جمالی زیبا داشت و هر دو پای و هر دو دست در بند بود چون مرا بدید چشمها پر آب کرد
و شعری چند بخواند صاحب بیمارستان را گفتم که این کیست گفت کنیزکی دیوانه شده است و خواجه وی
را بند کرده است مگر باصلاح آید چون سخن صاحب بیمارستان شنید گریه در گلوی وی گره شد بعد
از آن این ابیات خواندن گرفت * معشر الناس ما جننت ولکن * انا سکرانة وقلبی صاحی * اغللتم
یدی ولم آت ذنبا * غیر جهدی فی حبه وافتضاحی * انا مفتونة بحب حبیب * لست ابغی عن بابه
من براح * فصلاحی الذی زعمتم فسادی * وفسادی الذی زعمتم صلاحی * ما علی من احب مولی الموالی

وارتضاه

وارتضاه لنفسه من جناحی * سخن وی مرا بسوخت و بگریه در آورد چون آب چشم من بدید گفت ای سری
این گریه بهر صفت او چون بود اگر او را بشناسی چنانکه حق معرفتست بعد از آن ساعتی بیخود شد
چون بخود باز آمد گفتم ای جاریه گفت لبیک ای سری گفتم مرا از کجا میشناسی گفت جاهل نشدم از آن
زمان که وی را شناختم گفتم که می شنوم که یاد محبت میکنی که را دوست میداری گفت آنرا که شناسا گردانید
ما را بنعمتهای خود و منت نهاد بر ما بعطای خود بدلها قریبست و سائلان را مجیب گفتم اینجا ترا که محبوس
کرده است گفت ای سری حاسدان باهم یاری کردند بعد از آن شهقه بزد که من گفتم مگر حیات از وی منقطع
شد بعد از آن با خود آمد و بیتی چند مناسب حال خود بخواند صاحب بیمارستان را گفتم او را رها کن رها کرد گفتم
برو هر جا که خواهی گفت ای سری بکجا روم و مرا جای رفتن نیست آنکه حبیب دل منست مرا مملوک بعضی
ممالیک خود گردانیده است اگر مالک من راضی شود بروم و الا صبر کنم گفتم والله که وی از من عاقلتر است
ناگاه خواجه وی به بیمارستان در آمد و صاحب بیمارستان را گفت که تحفه کو گفت در اندرون
است و شیخ سری پیش وی است خرم شد در آمد و سلام کرد و بر من تعظیم بسیار کرد گفتم این کنیزک اولیتر است
از من بتعظیم سبب چیست که وی را محبوس کرده گفت چیزهای بسیار میگوید عقل وی رفته است نخورد
و نمی آشامد و خواب نمیکند و ما را نمیگذارد که خواب کنیم بسیار فکر و بسیار گریه است و حال آنکه تمام
بضاعت من و بیست وی را خریده ام همه مال خود به بیست هزار درم و امید در دل بسته بودم که
بمثل بهای وی بروی سود کنم از جهت کمالیکه در صنعت خود دارد گفتم صنعت او چیست گفت مطربه است
گفتم چند گاهست که این زحمت بوی رسید گفت یکسال گفتم ابتدای آن چه بود گفت عود در کنار
داشت و تغنی باین ابیات می کرد * وحقک لا نقضت الدهر عهدا * ولا کدرت بعد الصفو ودا * ملات
جوانحی والقلب وجدا * فکیف الذ واسلو واهدی * فیا من لیس لی مولی سواه * اراک ترکتنی فی الناس
عبدا * بعد از آن برخاست و عود بشکست و بگریه در آمد ما وی را بمحبت کسی متهم داشتیم و روشن
شد که آنرا اثری نبود از وی پرسیدیم که حال چنین است با دل خسته و بزبان شکسته گفت * خاطبنی
الحق من جنانی * وکان وعظی علی لسانی * قربنی منه بعد بعد * وخصنی الله واصطفانی * اجبت لما عیت
طوعا * ملبیا للذی دعانی * وخفت مما جنیت قدما * فوقع الحب بالامانی * بعد از آن صاحب
کنیزک را گفتم که بهای او بر منست و زیادت نیز میدهم آواز بر داشت و گفت وافقراه ترا کجاست
بهای او و تو مرد درویشی وی را گفتم تو تعجیل مکن و هم اینجا باش تا بهای وی را بیاورم بعد از آن گریان
گریان برفتم و بخدای سوگند که از بهای وی یک درم نزدیک من نبود و شب دراز متحیر و تنها مانده تضرع

می کردم و نمی توانستم که چشم برهم زنم و میگفتم ای پروردگار من تو میدانی پنهان و آشکار من و حسن اعتقاد بر کرم و فضل تو کردم مرا رسوا مگردان ناگاه یکی در بزد گفتم کیست گفت یکی از احباب در بگشادم مردی دیدم با چهار غلام و شمعی با او گفت ای استاد اجازت در آمدن میدهی گفت درآی چون درآمد گفتم تو کیستی گفت احمد بن مثنی امشب بخواب دیدم که مرا هاتفی آواز داد که پنج بدره بر ابو سری بر و بفرست و برا این خوش کن که تحفه را بجز که ما را با تحفه عنایتی است چون این بشنیدم سجده شکر کردم بدانچه خدای تعالی مرا داد و از نعمت خود سری گوید بنشستم و انتظار صبح می بردم چون نماز صبح گذاردم بیرون آمدم و دست وی گرفتم و به بیمارستان بردم صاحب بیمارستان چپ و راست می نگریست چون مرا دید گفت مرحبا درآی بدرستی که تحفه را نزد خدای تعالی قرب و اعتباریست که دوش هاتفی بمن آواز داد و گفت ❊ انها منا ببال لیس یخلو من نوالی ❊ قربت ثم ترقت و علت فی کل حال ❊ چون تحفه ما را دید چشم پر آب کرد و بخدای تعالی در مناجات میگفت مرا در میان خلق مشهور گردانیدی درین وقت غمگین نشسته بودیم صاحب تحفه بیامد گریان گفتم گریه مکن که آنچه تو گفتی آورده ام پنج هزار سود گفت لا والله گفتم بده هزار گفت لا والله گفتم بمثل با سود گفت اگر همه دنیا بمن میدهی قبول نمیکنم وی آزاد است خالصا لله تعالی گفتم قصه چیست گفت ای استاد دوش مرا توبیخ کرده اند گواه می گیرم که از همه مال خود بیرون آمدم و در خدای تعالی گریختم اللهم کن لی بالسعة کفیلا و بالرزق جمیلا و با ابن مثنی گردم وی نیز بگریست گفتم چرا می گریی گفت خدای تعالی مرا با آنچه خواند که راضی نیست از من ترا گواه میگیرم که از همه مال خود بیرون آمدم خالصا لله سبحانه گفتم آیا چه بزرگست برکت تحفه بر همه بعد از آن تحفه برخاست و جامها که در بر داشت بیرون کرد و پلاس پاره پوشید و بیرون رفت و می گریست گفتم خدای تعالی ترا رهائی داد گریه چیست گفت ❊ هربت منه الیه و بکیت منه علیه ❊ و حقه بولی سؤلی لا زلت بین یدیه ❊ حتی انال و احتظی بما رجوت لدیه ❊ بعد از آن بیرون آمدیم و چندانکه تحفه را طلب کردیم نیافتیم عزیمت کعبه کردیم ابن مثنی در راه بمرد و من و خواجه تحفه بمکه درآمدیم در آن وقت که طواف میکردم آواز مجروحی می شنیدیم که از جگر ریش میگفت ❊ محب الله فی الدنیا سقیم ❊ تطاول سقمه فدواه داؤه ❊ سقاه من محبته بکاس فاروا المهیمن اذ سقاه ❊ فهام بحبه و سما الیه فلیس یرید محبوبا سواه ❊ کذاک من ادعا شوقا الیه یهیم بحبه حتی یراه ❊ پیش او رفتم چون مرا دید گفت ای سری گفتم لبیک تو کیستی که خدای بر تو رحمت کناد گفت لا اله الا الله بعد از شناختن ناشناختن چه واقع شد من تحفه ام همچون خیالی گشته بود گفتم ای تحفه چه فایده دیدی بعد از آنکه تنهائی اختیار کردی از خلق گفت خدای تعالی مرا

بقرب خود انس بخشید و از غیر خود وحشت گفتم ابن مثنی مرد گفت رحمه الله تعالی وی از کرامتها چندان بخشید و از غیر خود وحشت گفتم که هیچ چشم ندیده است و همسایه نیست در بهشت گفتم خواجه تو که ترا آزاد کرده با من آمده است دعائی پنهان کرد و در برابر کعبه بیفتاد چون خواجه وی بیامد وی را مرده دید بر روی درافتاد وی را بجنبانیدم مرده بود و تکفین و تجهیز ایشان کردیم و بخاک بپردیم رحمهما الله تعالی حضرت خدیجه واعظ و وی عمه عبد القادر گیلانیست رضی الله تعالی عنهما از نسا صالحات بوده است گویند که در گیلان یکبار خشک سال شده و مردم باستسقا بیرون رفتند باران نیامد همه مردم بدر خانه ام محمد آمدند و دعاء باران خواستند ام محمد پیش خانه خود را برفت و گفت خداوندا من جاروب کردم تو آب بپاش چندان بر نیامد که باران درایستاد چنانکه گوئی دهانهای مشک گشاده اند حضرت بیبک شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی روحه گوید که بمرو بودیم پیرزنی بود آنجا که او را بیبک گفتندی بنزدیک ما آمد آنجا و گفت ای ابو سعید بتظلم آمده ام ما گفتیم برگوی گفت مردمان دعا میکنند که ما را یک نفس بما گذار سی سالست که میگویم که یک طرفة العین مرا بمن گذار تا ببینم که من کیم یا من خود هستم هنوز اتفاق نیفتاده است دختر کعب رحمها الله تعالی شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره گفته است که دختر کعب عاشق بود بر آن غلام اما پیران همه اتفاق کردند که این سخن که او میگوید نه آن سخن باشد که بر مخلوق توان گفت او را جائی دیگر افتاده روزی آن غلام آن دختر را ناگاه دریافت سر آستین او بگرفت دختر بانگ زد بر غلام و گفت ترا این بس نیست که من خداوندم و آنجا مبتلایم بر تو بیرون دارم که تو طمع میکنی شیخ ابو سعید گفت سخنی که او گفته است نه چنانست که کسی را در مخلوق افتاده باشد و وی گفته است ❊ عشق را باز اندر آوردم به بند ❊ کوشش بسیار نامد سودمند ❊ عشق دریائی کرانه ناپدید ❊ کی توان کردن شناب ای هوشمند ❊ عشق را خواهی که تا پایان بری ❊ بس که بپسندید باید ناپسند ❊ زشت باید دید انگارید خوب ❊ زهر باید خورد انگارید قند ❊ توسنی کردم ندانستم همی ❊ کز کشیدن تنگ تر گردد کمند ❊ فاطمه بنت المثنی رحمها الله تعالی شیخ محی الدین بن العربی رضی الله عنه در فتوحات میگوید که سالها بنفس خود خدمت وی کرده ام و سنه وی آن وقت بر نود و پنج زیادت بود و من شرم میداشتم که بر روی وی نگرم از تازگی و تازگی رخساره وی هر که وی را بدیدی پنداشتی که چهارده ساله است وی را با حضرت حق سبحانه و تعالی حالی عجب بود و مرا با سایر کسانیکه از ابنای جنس من بخدمت وی میرسیدند اختیار کرده بود و میگفت مثل فلان کس ندیده ام وقتی که پیش من می آید بهمگی خود

می آید و در بیرون هیچ باقی نمیگذارد و هم شیخ میگوید که از وی شنیدم که میگفت مرا عجب می آید از کسی که میگوید حق سبحانه دوست دارم و بوی شادمانی نمیکند و حال آنکه حق سبحانه مشهود نیست و چشم وی ناظر باوست در هر چیزی یک طرفة العین غائب نمیشود این مردمان چون دعوی محبت او می کنند و میگویند آیا شرم نمیدارید قرب محب از همهٔ مقربان زیادتست پس برای چه میگریند پس گفت ای فرزند چه میگوئی در آنچه من میگویم گفتم سخن آنست که تو میگوئی بعد از ان گفت والله مرا تعجب می آید حبیب من فاتحة الکتاب را خدمت من فرموده است والله که هرگز فاتحه مرا از وی مشغول نساخته است و حجاب من نشده و هم شیخ فرموده در میان آنکه ما پیش وی نشسته بودیم ضعیفهٔ در آمد و شهری را نام برد که شوهر من بآنجا رفته است و داعیه داشته است که زنی دیگر بکند گفتم میخواهی که باز آید گفت آری روی بفاطمه کردم و گفتم ای مادر می شنوی که چه میگوید گفت تو چه میخواهی گفتم قضای حاجت وی و حاجت وی آنست که شوهر وی بیاید گفت سمعا و طاعة حالی فاتحة الکتاب را می فرستم و وی را وصیت میکنم که شوهر این زن بیارد فاتحه را خواندن گرفت و من هم با وی خواندم و دانستم که از قرائت فاتحه صورت جسمانی انشا کرد و وی را فرستاد و در وقت فرستادن گفت ای فاتحة الکتاب میروی بفلان شهر و شوهر این زن را می بینی و وی را نمیگذاری تا نمی آری شیخ میگوید که از فرستادن فاتحه تا آمدن شوهر وی بیش از آن فرصت نشد که قطع مسافت توان کرد

جاریهٔ سودائیه رح ذو النون گوید که کنیزکی سیاه دیدم که کودکان وی را سنگ می زدند و می گفتند که این زندیقه میگوید که من الله را می بینم من در پی او برفتم مرا آواز داد و گفت ای ذو النون گفتم تو مرا چه می شناسی گفت جانهای دوستان او سیاه او بند با یکدیگر آشنا گفتم این چیست که این کودکان میگویند گفت چه میگویند که تو میگوئی که من الله را می بینم گفت راست میگویند تا او را شناخته ام هیچ محجوب نمانده است

امرأة مجهوله رحمها الله و هم ذو النون گوید قدس سره در میان آنکه در طواف بودم دیدم که نوری بدرخشید که بریق آن بعنان آسمان رسید در عجب ماندم و طواف خود را تمام کردم و پشت بدیوار کعبه باز نهادم و در آن نور فکر می کردم ناگاه آواز اندوهگین بگوش من آمد در پی آواز برفتم دیدم که جاریهٔ بآستان کعبه در آویخته است و میگوید انت تدری یا حبیبی انت تدری ونحول الجسم والدمع یبوجان بسری قد کتمت الحب حتی صادق بالکتمان صدری بیک جانب شدم و از درد وی گریان شدم پس گفت الهی وسیدی ومولائی بحبک لی الا غفرت لی گفتم ای جاریه این نه بس نیست که گوئی بحبی لک که گوئی بحبک لی چه میدانی که او

ترا دوست میدارد گفت مر خدای را بندگانست که ایشان او را دوست میدارند نشنیده که قول الله تعالی را که گفت فسوف یاتی الله بقوم یحبهم ویحبونه محبت وی مر ایشان را سابق است بر محبت ایشان مر وی را گفتم ترا بس ضعیف و نحیف می بینم مگر بیماری گفت محب الله فی الدنیا علیل یتطاول سقمه فداواه الذی کان فی البار ای محبا لهم بذکره حتی یراه پس مرا گفت باز پس نگر بنگریستم هیچکس ندیدم روی بوی کردم و وی را نیز ندیدم

جاریهٔ مجهوله رح و هم ذو النون گوید قدس سره که مرا کنیزکی صفت کردند متعبده از حال وی خبر پرسیدم گفتند در دیر خرابست بآن دیر در آمدم کنیزکی دیدم که بی خوابی در وی اثر کرده بود بر وی سلام کردم جواب داد وی را گفتم ای جاریه در مسکن نصاری می باشی گفت سر بر آر در هر دو سرا غیر خدای تعالی می بینی گفتم هیچ وحشت تنهائی نمی یابی گفت از من دور شو او دل مرا از لطایف حکمت خود بر من گماشته که در دل خود هیچ موضع از برای غیر او نمی یابم گفتم ترا حکیم می بینم مرا بیرون آر ازین تنگی و راه راست بر من بکشائی گفت ای جوان مر تقوی را خود ساز و زهد طریق خود و ورع بارگیر خود و سلوک کن در طریق خایفان تا بدر سی بدری که آنجا نه حجاب هیچ تو است خازنان خود را بفرماید تا در هیچ کار نافرمانی تو نکنند

امرأة مصریه رحمها الله تعالی در تاریخ امام یافعی رحمه الله که یکی از مشایخ روایت کرده است که زنی نواحی مصر سی سال اقامت کرد که در سرما و گرما از آنجا نرفت و درین سی سال هیچ نخورد و هیچ نیاشامید

امرأة مصریه اخری رحمها الله و هم یافعی در کتاب روضة الریاحین آورده است که از این طایفه گفت که در نواحی مصر زنی دیدم واله و حیران سی سال بوده است بپای ایستاده بود و در زمستان و تابستان نه شب نشست و نه روز از آفتاب و باران وی را پناهی نبود و مارها و ثعبانها گرد وی در آمدند

امرأة خوارزمیه رح و هم یافعی در تاریخ خود نقل کرده که از علما نقل کرده که گفت در خوارزم زنی دیدم که زیادت از بیست سال هیچ نخورد و هیچ نیاشامید

جاریهٔ حبشیه رح شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سره فرموده است که اول بار که از بغداد عزیمت حج کردم بر قدم تجرید و هنوز جوان بودم و تنها میرفتم شیخ عدی بن مسافر مرا پیش آمد و وی نیز جوان بود پرسیدم که کجا میروی گفتم میل صحبت داری گفتم بر قدم تجریدم گفت من نیز بر قدم تجریدم باهم روان شدیم در بعضی از روزها دیدم که جاریهٔ حبشیه پیدا شد برقع بسته و پیش من بایستاد و تیز تیز در من می نگریست پس گفت از کجائی ای جوان گفتم از عجم گفت امروز مرا در رنج افگندی گفتم چرا گفت درین ساعت در بلاد حبشه بودم مرا مشاهده افتاد که خدای تعالی بر دل تو تجلی کرده و ترا عطا فرموده آنچه عطا نفرموده مثل عزیزان از آنانکه من میدانم خواستم که ترا به بینم و بشناسم پس گفت امروز من در صحبت شما میم

قبلهٔ عاشقان مشتاقست
برهمان راه عافیت بسته
باز کرده بروی اهل ولا
از درمان و میانش هیچ نشان
هیچکس یافت آشکار و نهان
یا خود آن سر مختفی مر موز
هست مستور سر غیب هنوز
هر چه زین نکتها خیال کند
از من خسته دل سوال کند

باشما افطار میکنم و روان شد وی در یکطرف وادی میرفت و ما در یکطرف چون شب شد طبقی از
هوا فرود آمد بر آن شش رغیف با سرکه و سبزی آن جاریه گفت الحمد لله الذی اکرمنی واکرم ضیفی
هر شب بر من دو رغیف فرود می آید امشب برای هر یک دو رغیف فرود آمد بیاشامیدیم در
لذت و حلاوت آبی که بر روی زمین است نمی مانست پس در آن شب از ما جدا شد
و برفت چون بمکه رسیدیم شیخ عدی را در طواف تجلی واقع شد که بیخود بیفتاد چنانکه
بعضی می گفتند که وی بمرد ناگاه دیدم که آن جاریه بر سر وی بایستاده است و میگوید
که زنده گرداند ترا آنکس که میرانیده است سبحان الذی لایقوم الحادثات لتجلی نور جلاله
الا بتثبیته ولا یستقر الکائنات بظهور صفاته الا بتائیده بل احفظت سبحات قدسیه ابصار
العقول واخذت نفحات بهایه الباب الفحول بعد از آن در طواف مرا تجلی واقع شد
واز باطن خود خطابی شنیدم و در آخر آن با من گفتند ای عبد القادر تجرید ظاهر
را بگذار و تفرید توحید را لازم دار و از برای نفع مردمان بنشین که ما را بندگان
خاص هستند که میخواهیم ایشانرا بر دست تو بشرف قرب خود برسانیم ناگاه آن جاریه
گفت ای جوان نمیدانم چه نشان است ترا که بر سر تو از نور خیمه زده اند و تا عنان
آسمان ملایکه گرد تو در آمده اند و چشم همه اولیا از مقامهای خود در تو خیره مانده است و همه
بمثل آنچه ترا داده امید وار شده اند بعد از آن جاریه برفت و دیگر ویرا ندیدم
امرأة اصفهانیه رحمها الله تعالی یکی از اصحاب شیخ عبد القادر رضی الله عنه گفته است که شیخ را
روزی استغراقی بر بالای منبر واقع شد و یک کرد از عمامه باز شد و نمیدانست
همه حاضران بموافقت شیخ دستارها و طاقیها در پای منبر انداختند چون شیخ بحال خود
باز آمد و سخن آخر کرد عمامهٔ خود را راست کرد و مرا گفت دستارها و طاقیها را باصحاب باز
گردان چنان کردم یک عصابه باقی ماند که صاحب آن پیدا نبود شیخ گفت آن را بمن ده
بوی دادم بر دوش خود انداخت فی الحال ناپیدا شد من حیران ماندم چون شیخ از منبر فرود
آمد با من گفت چون اهل مجلس عمامها بنهادند مرا خواهریست باصفهان وی نیز عصابهٔ
خود را بنهاد و چون من آنرا بر دوش خود انداختم وی از اصفهان خود دراز کرد و آنرا بر
داشت **امرأة فارسیه رحمها الله تعالی** شیخ نجیب الدین علی برغش رحمه الله تعالی
گفته است وقتی شیروان زنی از شیراز آمده بود و قتها بخانهٔ ما می آمد زنی با خبر بود وقتی چند در خانهٔ ما بود

و مرا دست تنگی روی نموده بود و وی میدانست آن حال را و ظرفی چند در خانه بود که
اگر وقتی حق سبحانه و تعالی از حبوبات مثل گندم و جو چیزی بفرستادی در آن ظروف
کردی و آن ظرفها تهی بود و سرهای آنرا پوشیده بودیم تا پاک بماند تا وقت حاجت
آن روز پنداشت که مگر چیزی در آن ظرفهاست مرا گفت چون دست تنگی روی
نموده است چرا از آنچه در آن ظروف است قوت نسازی گفتم آنها تهی است گفت چرا
سرهای آن پوشیده است گفتم تا پاک ماند آن زن برخاست و سرهای آنها را برگرفت
و کشاده گذاشت و گفت از آن تهی است که دهن برهم نهاده است چون که آن
کشاده باشد همچون دهنی که باز کرده باشد و گرسنه باشد حق تعالی آنرا قوت و
و قوت هر چیزی مناسب آن فرستد در وقت حاجت پس قوت این ظروف
غله است چون تهی شکمی وی ظاهر گردد پر غله و حبوب گرداند پس چون ادا این آمد
کرد در حال حق سبحانه و تعالی چندان گندم فرستاد پر کرده شد و آن زن از اولیائی
حق تعالی بود با تمام رسید و باختتام انجامید کتاب نفحات الانس من حضرات القدس
که مقصود از آن شرح اخلاق و افعال و بیان مقامات و احوال کرم روانی بود که بقدم
صدق راه بادیه طلب را سپرده اند و بدو کام خطوتین و قد وصلت بی سکه بمطلوب برده
بنور اخلاق الهی شده اند و مظهر اسمای نامتناهی گشته حکمت در ایجاد عالم وجود
ایشانست و مقصود از اظهار بنین و بنات آدم مقام کشف و شهود ایشان والله اعلم
بحقیقة الحال
حبذا قومی که دید حق بود دیدارشان ؛ ثبت باشد در شهود غیب من
اسرارشان ؛ جمله در کنف فنا از هستی خود خفته اند ؛ لیک پندارند خواب آلود کا
بیدارشان ؛ گرچه آن دانید خورشید جمال خود بکل ؛ مشرق و مغرب گرفته پر تو انوا
شان ؛ از خدا خواهند ستر ذات خود در ذات او ؛ این بود ساعت بساعت ستر
استغفارشان ؛ ریخته باران عرفان از سحاب مکرمت ؛ شسته نقش حرف غیر از
صفحهٔ پندارشان ؛ هر یکی را با خود از سودای دل بازارها ؛ ز آتش شوق و محبت
گرمی بازارشان ؛ یکدم از طوف در و دیوارشان بنشین که هست ؛ صد کشایش
از در و صد پشتی از دیوارشان ؛ کارشان جز نفی ذات و وصف فعل خویش نیست
ای خدا چو کرد که جامی را کنی در کارشان

چون ترا دل اسیر معنی بود
حسن معنی نمی‌شود سپری
مرد عارف چو آن سوال شنید
حسن آن لایزال لم یزل است
لیک معنی جز از لباس صور
جرعهٔ حسن خود بدو ریزد
لیک هر یک بقدر همت خویش
آن یکی از حجاب پیچاپیچ
برد حسن صورت از رهش
لیک باشد ز التفات صور
نشناسند قشر را ز لباب
وان دگر گرچه عاشق صورت
حسن معنیست دیده در صورت
هست در دیده حسن معنی جام
سوی صورت نظر نکرده درست
نیست بیرون ز شیشهٔ رنگین
شیشه گر بشکند معاذ الله
شمس تبریز دید کاوحد دین
در دمشق از هوای غمزهٔ زنان
سر بدو بر آن شکار نهفت
چشمهٔ آفتاب می‌بینم
بر قفا گرچه دملست ترا
ذات خورشید بر فلک طالع
وان دگر گرچه بود عشق مجاز
عاقبت حرف عاریت بسترد

که عاشق معنی بود بواسطهٔ نقصان حسن صورت

عشق آن باشد از زوال بری — عشق تو چون فتاد در کم و کاست
از جواب سوال چاره ندید — گفت آنجا که جلوهٔ معنیست
عشق آن بی قصور بی خللست — بر کراند جمال معنی راه
نشود جلوه گر بر اهل نظر — رخ ز هر صورتی که بنماید
حلیهٔ خویش را در آویزد — عالمی مبتلای او گردد

اشارت بحال جماعتی که شراب عشق از جام صورت خورده اند و اصلا پی بجمال معنی نبرده اند

نشود دل ز معنی آگاهش — اهل عالم همه درین کارند
روی هر یک بقبلهٔ دیگر — پیش ایشان ز فرط جهل دعی
قشر خالیست لا بشاعر دواب — چشمشان از صور چو ماند در

اشارت بحال جماعتی که پی بمعنی برده اند اما شراب عشق آن جز از جام صورت نخورده اند دایما در کشاکش اند از صورتی خلاص نا شده بدیگری گرفتار شوند عیاذا بالله و جمیع المسلمین من ذلک

نور بی رنگ دیدنش آیین — همکند سوی دیده نور آن رنگ

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحد الدین کرمانی را که در رهگذاهای دمشق میگردید از وی پرسید که در چه کاری گفت آفتاب را در طشت آب می‌بینم گفت اگر بر قفا دملی نداری چرا در آسمانش نمی‌بینی

لیک در طشت آب می‌بینم — گفت هیهات اینچه بی بصریست
کار بهر چه مهملست ترا — سر ز پستی بسوی بالا کن

اشارت بحال جماعتی که اگرچه بمشاهدهٔ جمال صورت گرفتار اند اما در آن نمانده اند بلکه آن سبب ترقی ایشانست بمشاهدهٔ جمال معنی

عشق معنی ز صورتا دلی بود
خاطر تو ز من رمیده چرا است
وهم نقص و زوال راه نیست
دست تغییر از آن بود کوتاه
بجمال خودش بیاراید
پای بند وفای او گردد
گیرد آیین عشق ورزی پیش
غیر صورت دگر نبیند هیچ
بحجاب صور گرفتارند
نیست ممتاز صورت از معنی
دل و جانشان شود ز غم رنجور
لیک معشوقش از صور برتر
چشم از آن دوخته است بر صورت
نیست بی صورتش ز معنی کام
نیست در دیده حسن معنی چیست
لیک در شیشهای رنگارنگ
هست در دیده نور صرف اگر
کرد نظارهٔ بتان آیین
کرد رهگذاها طرف کنان
گفت ای شیخ در چه کاری گفت
راست بین باش اینچه کج نظریست
سوی خورشید چشم خود وا کن
تو بعکسی چرا شدی قانع
ره زن عقل و دین او آغاز
ره بسر منزل حقیقت برد

میوهٔ آن درخت چید و گذشت
بر ره تو مجاز قنطره ایست
گرچه آن پل بود برای گذر
جز بآن پل گذر توان کردن
پیش او حسن صورت و معنی
دیده بر هر کدام بگشاید
ببصر صورت جهان بیند
سخن عارف ستوده سیر
گفت کای فهم را صحیفهٔ تو
چشم من بود بر جمال ازل
آنکه باشد ز نور آئینه اش
پس پسر گفت ایها العارف
چون ز من دور میتوانی زیست
که ز خوردن چو دل بپردازد
تا چو از نقل و باده گیرد کام
هست در کیش حق شناسان فرض
هوشمندی بدید مجنون را
گاه چون سایه بر زمین هموار
که بر سگانش آسمان رفتی
مهر ورزی و چاپلوسی چیست
از خس و خار او چه میجوئی
قصه کوته نشیمن لیلی است
نیست اینجا ستاده دیواری
هر چه من میکنم بسوی وی است
نکند داستان شوق آغاز

جرعهٔ زان قدح چشید و گذشت — سخن خوب و نکتهٔ سره گفت
تا نکند کس فراز قنطره ایست — زود بگذر که سالکان سبیل
بحقارت بسوی او منگر — کی ز زنجیر تعلقات جهان
پی بعشق حقیقی آوردن — وان دگر گرچه سوی صورت رو

اشارت بحال جماعتی که در مظاهر صورت و معنی شهود ایشان جز جمال مطلق حضرت حق سبحانه و تعالی نیست

ببصیرت جمال جان بیند — هیچ چیز از متاع این دو سرای

حاصل جواب عارف از سوال پسر

عشق من بود ازین قبل با تو — رخت آئینه مصفا بود
چون در آئینهٔ تو فتاد جلال — چشم از آئینه‌ات فرو بستم

سوال دیگر از جانب پسر و جواب عارف

از مقامات عاشقی واقف — چون ترا میل باطن تو بماند
نزد من هر دم آمدن پی چیست — گفت عارف که ای جوان سلیم
میزبان را ز دل هی نازد — بدر و سفره بشکند خوان را
افکند سنگ بر طبق یا جام — بلکه تعظیم آنچه واسطه است

حکایت بر سبیل تمثیل

آن ز فرمان عقل بیرون را — که بویرانه همی گردید
افتادی بپای هر دیوار — که فگندی چو آفتاب سپهر
چون سگان سر بر آستان خفتی — گفت با او حریف فرزانه
خاک روبی و خاک بوسی چیست — نیست نقش بت بدیوارش
زان نرسته گلی چه می‌بوئی — گفت خامش که انتقام گیست
که ز هر ذره ام بدو میلیست — نیست اینجا گشاده هیچ دری
که بپشتش نسوده یکباری — نیست اینجا ز گل دمیده خسی
اضطرار تو آرزومندیست — عشقبازی بمنزل یاران
باد در و بام او نگوید راز — هست ازین جمله آنکه اهل نظر

عارفی کالمجاز قنطره گفت
کم اقامت کنند بر سر پل
که در و غرق اند پیر و جوان
آورد نسبت قید صورت او
چون دو آئینه اند داده جلی
جز جمال خدای ننماید
نشود پیش او حجاب خدای
چون بدینجا رسید پیش پسر
زان جمال ازل هویدا بود
پس زانوی خویش بنشستم
حسن معنی شود معاینه اش
پیش من ظاهر از چه ننشاند
نیست دستور میهمان کریم
بر زمین افگند نمکدان را
در وصول مراد رابطه است
بلکه در نیست کریمان فرض
گریه میکرد و زار می‌نالید
خویشتن را بصحنش از سر مهر
که ترا این همه بدینجا نه
چه بری سجده بر زمین و دار
که بهر سوی من از وی سویست
که نبوده بر آن درش گذری
که بدامن بر آن کشیده
نیست جز شیوهٔ وفاداران
که ندوزند چشم و دل اثر

اشارت بآنکه تعلق خاطر طالبان راه حق باثار و تامل در آن و توسل بآن در معرفت ذات و صفات حق سبحانه و تعالی ازین قبیل است

به تفکر شوند برخوردار / ز آیت فانظروا الی آثار
در جمال اثر کنند نگاه / بر مؤثر برند از آنجا راه
از وجود زوال در هر حال / بر وجودش کنند استدلال
زانکه آنکس وجود نیست بخود / موجدی بایدش بحکم خرد
در فضای وجود ننهد پا / یک بنا بی عنایت بنا
نعت موجب وجود می باید / گر تسلسل محال پیش آید
حال عالم بیک نظام و نسق / نیست الا دلیل وحدت حق
موجد کون اگر دو تا بودی / کار آن منتظم کجا بودی
صنع پاکش چو هست محکم و راست / می برد عقل پی که او داناست
نیست پوشیده بر ذوی الافهام / که حیاتست شرط علم مدام
اختصاص حوادث و اکوان / بمواقیت عالم ازمان
بر ثبوت ارادت است دلیل / نکنی فهم آن برای علیل
اولا هرچه خواست کرد آخر / وصف قدرت ازین شود ظاهر
نفس علی ذاک سایر الاوصاف / کش بود پیش هوشمند کفاف
من که اسرار عشق میگویم / راه ارباب فکر می پویم
فکر سرگشتگیست در ره عشق / کی رود حکم فکر بر شه عشق
چون نماید کمال عشق جمال / لال گردد زبان استدلال
ای خوشا کو جمال حق دیده / پرده های اثر بدریده
پرده کی کرده جلوه بر نظرش / گشته نور شهود پرده درش
گل توحید بی شکی چیده / پرده و پردگی یکی دیده

در بیان آنکه روش عارف بخلاف ارباب فکر و نظر از مؤثر است باثر

روش عارف نکو رفتار / از مؤثر بود بسوی آثار
چون دل او ز زنگ کثرت رست / داد او را شهود وحدت دست
دیده نور بسیط بی پایان / منبسط بر حقایق اعیان
متنزل ز وحدت اطلاق / متکثر ز انفس و آفاق
ز آنچه بر لوح کون مسطورست / اولا چشم وی بر آن نورست
هرچه در عرصهٔ جهان بیند / همه بعد از شهود آن بیند
یابد آن را ز اختلاف شئون / جلوه گر بر وجود گوناگون

حکایت بر سبیل تمثیل

قطرهٔ از تموج دریا / در زمستان فتاده در صحرا
خویش را منجمد ز شدت برد / هستی مستقل توهم کرد
لیکن از هر کسی و هر جائی / می شنید این که هست دریائی
گرد آن موج شبنم و باران / بر وجودش اقامت برهان
گرچه از زیرکی عقل و گفت / بود صد شک درون جانش نهفت
آری از سنگلاخ وهم و خیال / کس نرسته بپای استدلال
فلسفی عمرها نهاده اساس / دانش خویش را ز فکر و قیاس
لیک از بهر وزن کردن آن / از قوانین منطقش میزان
تا شناسد صحیح را ز سقیم / باز داند دلیل را ز عقیم
گرد بسیاری از علوم و فنون / حاصل خویشتن بدین قانون
ظن او آنکه از گمان رستست / همه در بار خود یقین بستست
لیکن آندم که بار بگشاید / جز متاع گمان برون ناید

حکایت حکیمی که بواسطهٔ مشاهدهٔ خرق عادات اولیاء الله علم وی بجهل برآمد

یافت ناگاه آن حکیمک راه / پیش جمعی ز اولیاء الله
فضل وی بود منفعل ز آتش / شعله میزد بسان ایشان خوش
تشنه تجربت آتش و منقل / از خلیل آن بری ز نقص خلل

ذکر آن قصهٔ کهن تمام / که برو بازگشت برد و سلام
آن حکیمک ز جهل و استکبار / گفت بالطبع محرق آمد نار
آنچه بالطبع محرقست کجا / گردد از مقتضای طبع جدا
یکی از حاضران غیرت دین / گفت هین دامنت بیار ببین
منفعل آتشش بدامان ریخت / آتش خجلتش ز جان انگیخت
گفت در کن میان آتش دست / هیچ گرمی ببین در آتش هست
چون در آتش بسوخت نی دامن / شد ازان جهل و بر در روشن
طبع را هم مسخر حق دید / جانش از تیرگی جهل رهید
اگر آن علم او یقین بودی / قصهٔ او کی اینچنین بودی

رجوع بتمامی تمثیل

علم کامد یقین ز بیم زوال / بیقین این است در همه حال
قطره چون آب شد بتابستان / گشت آن آب سوی بحر روان
در روانی خود ببحر رسید / خویشتن را ورای بحر ندید
هستی خویش را در او گم ساخت / هیچ چیزی بغیر او نشناخت
گاهی او را عیان صور موج / دیده هم بر حضیض و هم بر اوج
گاه دیدش بشکل تف و بخار / سوی دریا روان ز دریا بار
متراکم شد آن بخار و ز ان / متکون شد ابر در نیسان
متقاطر شد ابر و باران گشت / رونق افزای باغ و بستان گشت
قطره ها چون بهم بپیوست / سیل شد بر رونده ره بربست
سیل هم کف زنان خروج کنان / تافت یکسر بسوی بحر عنان
چون بدریا رسید کرد آرام / شد درین دور سیر بحر تمام
قطره این را چو دید و دانست / گرد آنکا دیده بود دانست
اوست موج و بحر و سیل و سحاب / اوست کف اوست قطره او حباب
هیچ جز بحر در جهان نشناخت / عشق با بحر باخت با او باخت
از چپ و راست چون گشاد نظر / غیر دریا ندید چیز دگر
همچنین عارفان عشق آیین / در جهان نیستند جز حق بین
دیدهٔ جمله مانده در یکجاست / لیکن اندر نظر تفاوتهاست
آن یکی در مجالی اشیا / بصفتهای حق بود بینا

اشارت باصحاب مکاشفه

هرچه بیند بمعنی صفتی / گردد او را سبیل معرفتی
صد هزار آئینه است در نظرش / بصفات خدای راهبرش
هرچه بر دست ره بکشف صفات / بیخبر باشد از تجلی ذات

اشارت بارباب مشاهده که تجلی ذات است

وان دگر جمله را یک آئینه دید / که خدا را در ان معاینه دید
دید یکذات در حدود جهات / متجلی شده بجمله صفات
یک وجودست سر بسر عالم / جمله اجزاش متصل باهم
کره مصمتست بی تجویف / جمع گشته درو لطیف و کثیف
نه دران فرجهٔ نه فاصلهٔ / نه خلا هیچ طرف ز کلهٔ
امتیاز اتشان ز یکدیگر / هست اعراض با صفات و صور
آن گرانمایه جوهر قابل / که مر اعراض را بود حامل
هست مرآت ذات بی همتا / وان عوارض مجالی اشیا
هر که ناظر بحال مرآتست / صورتش دیدن از محالاتست
هر کرا دیده هست بر صورت / بیند آئینه محو در صورت
چشم عارف که تیزبین باشد / در شهود جهان چنین باشد
بیند اندر جهان همه یکذات / جلوه گر گشته با شئون صفات
همچو آئینه وصف ذات جهان / باشد از پیش چشم او پنهان
از جهان جز خدا نبیند هیچ / غیر حق هیچ جا نبیند هیچ
شد جمال خدا معاینه اش / محو مشهود گشته آئینه اش
هیچ دانی که اینچه جلوه گریست / آئینه چیست و اندر آئینه کیست
آئینه اوست و اندر آئینه هم / غایب از دیده او معاینه هم

اول آئینه‌سان برون آید / پس در آئینه روی بنماید
گر تقییدش نهی او را بند / نام و نقشی جز آینه مپسند
ور ز تقیید یابدش مطلق / اوست پیدا در آینه الحق
هر کرا دیده بحق بیناست / دیدهٔ او بدید حق بسزاست
تا نگردد بحکم بی‌بصری / دیدهٔ تو بعین حق ناظر
نسبت امکان جمال حق دیدن / گل ز باغ شهود حق چیدن
چون تو سازی روان ازینها فلها / بدیار قبول قافلها
بر قوای تو وحدت اطلاق / غالب آید بقدر استحقاق
چشم و گوش و زبان تو هر یک / عین هستی حق شود بیشک

اشارت بقربات اربع که مراتب ولایت یعنی قرب نوافل و قرب فرایض و مقام جمع الجمع که مرتبهٔ قاب قوسین است و مقام جمع احدیت که مرتبهٔ او ادنی است و خاصهٔ پیغمبر است صلی الله علیه و آله و سلم و کمل ورثهٔ وی

وصف امکان درو شود مغلوب / منصبغ یابدش بحکم وجوب
نفل و ادراک در همه حالت / بتو باشد مضاف و حق آلت
گردد آن پیش صوفیان اکرام / متقرب بقرب نافله نام
دیگر آن مرتبه شود حاصل / که تو آلت شوی و حق فاعل
هر که عرف مقربان داند / اهل قرب فرایضت خواند
در کنی این دو قرب را باهم / جمع باشی یگانهٔ عالم
نقد قربین حاصل تو بود / قاب قوسین منزل تو بود
ور ز نسبت کنی بلندروی / که بتقیید جمع هم نشوی
دور ازین مانده است سیر مقام / بی تقید بتقید هیچکدام
باز عالی نهی سوی اعلی / سرفرازی باوج او ادنی
این مقام نبی است و آنکه چو وی / باشد اندر وراثت نبوی

در مقامات عارفان

چند عارف ز خود رسته / بمقامات قرب پیوسته
بنده از قید خویشتن مطلق / ذات او وصف او شده همه حق
هر که افتد بآب و گل نظرش / شود از خود تصور بشرش
چون شود کشف سر ربانی / سر زند زو صدای سبحانی
گوید از زانکه بنده‌ام خوکو / در حقم چیست زین آنکه بگو
افتد از حیرتش بکار گره / همچو آن گربه شیخ و خواجه ده

حکایت بر سبیل تمثیل

یکمنی گوشت داد خواجه بزن / که بپز زود بهر طعمهٔ من
گوشت را زن کباب کرد و بخورد / خواجه چون گوشت خواست عذر آورد
که هنوز آن ز دیگ بیرون نبود / که کمین کرده گربه بربود
خواجه سنجید گربه را فی‌الحال / تا مه افزون ز گوشت یکمثقال
زد بصد غصه دست بر زانو / کرد با زن عتاب کای بانو
گربه بیشک چو گوشت یکمن بود / گوشت یکمن دگر بر آن افزود
نیست این نکته پیش من روشن / که تواند شدن دو من یکمن
اگر این گربه است گوشت کجاست / وگر این گوشت است گربه چراست

اشارت بتقسیم حیرت محمود و مذموم

یعنی حیرت ار شود مقسوم / غیر محمود نیست یا مذموم
آنست مذموم کز سلوک تبه / بسته گردد بسوی مقصد ره
هست در راه سعی کو طلب / شرط اول تعین مطلب
وجهه و قصد ناشده ممتاز / طایر سعی چون کند پرواز
در بیابان دو ره چو پیش آید / که یکی زان دو کعبه را شاید
تا تعین ندانی آن ره را / کی بر این توانی آن ره را
لیک تعیین ره بجزم و یقین / که نه شک را شوی رهی بهین
با امارات عقل یا احساس / یا بتقلید مرد راه‌شناس

بابالهام

یا بالهام و کشف ربانی / که مر آنرا خلاف نتوانی
گر نباشد یکی از آن دلیل / باز مانی ز راه خوار و ذلیل
ره زند بر تو غول حیرانی / بلکه غولی شوی بیابانی
چون ترا سر حیرت مذموم / شد بتفصیل ازین سخن معلوم
آن بود شرح حیرت محمود / که کشی برقع از رخ مقصود
لمعات جمال قدس قدوم / بر تو تابد ز اوج فضل کریم
هر زمان لمعهٔ دگر بینی / هر نفس میوهٔ دگر چینی
سازدت اصطلات آن لمعات / فارغ از مدعات و مخترعات
نور در خانهٔ تمام بر تابد / بر تو درهای فیض بگشایند
گم شوی چون در آن هستی بشر / ساده گردی ز خود پرستی و شر
صد بدو بلکه بگذرد ز درت / که نباشد ز خویشتن خبرت

حکایت آن زن که سی سال در دیار مصر بیکجای مقام داشت

در نواحی مصر شیرزنی / همچو مردان مرد خودشکنی
نقد هستی تمامش از کف شد / همچنین دولتی مشرف شد
شست از آسودگی بکلی دست / نه بشب خفت نی بروز نشست
قرب سی سال ماند بر سر پای / که نجنبید چون درخت از جای
خفته مرغش بفرق فارغ بال / گشته ماتش بساق پا خلخال
شستش و شو داده بود باران / شانه کرده صبا چو غمخواران
هیچگه ز آفتاب عالمتاب / سایبانش نگشته غیر سحاب
لب فروبسته از شراب و طعام / چون فرشته بجا خورده تمام
همچو مور و ملخ ز هر طرفی / دام و دد گرد او کشیده صفی
او خوش اندر میانه واله و مست / ایستاده میانهٔ نیست و هست
چشم او بر جمال شاهد حق / جان بطوفان عشق مستغرق
دل بر آوازهای روحانی / گوش بر رازهای پنهانی
زن مگویش که در شناکش درد / یکسر موی او به از صد مرد
مرد و زن هست نقش پیکر خاک / جان روشن بود ازینها پاک
کردگارا مرا ز من برهان / وز غم مرد و فکر زن برهان
مرد دی ده که زاد مرد شوم / وز مرید و مراد فرد شوم
غرقه گردم بموج لجهٔ راز / هرگز از خود نشان نیابم باز
روی عاشق نخست بر خویش است / دل او از برای خویش ریش است
گر بخواهد برای خود خواهد / ور بکاهد برای خود کاهد
همه گرد مراد خود گردد / بهر بند گشاد خود گردد

در بیان آنکه اول روی عاشق بسوی خویشتن است و بعد از آن بسوی معشوق در آخر کار بسوی عشق

باشد از جام عشق مستی او / دوست باشد طفیل هستی او
دوست را چون بکام خود یابد / صید مقصود رام خود یابد
ور بود بر خلاف مقصودش / زان تغابن بسر رود دودش
این عشقست خویشتن دار است / بهواهای خود گرفتار است
هیچ عاشق هوا پسند مباد / بمرادات نفس بند مباد
حیف عاقل که نقد عمر نفیس / هیچ سازد برای نفس خسیس
خیر خود را ز سود و مایهٔ نفس / نشناسد بغیر دایهٔ نفس
بس که باشد فرود پایهٔ وی / شر بود هرچه نیست دایهٔ وی
هرچه با دایهٔ وی انجامد / خیر خواند بر آن بیارامد
شکر گو بد بسی که آخر کار / یافت کارش بوجه خیر قرار

قصهٔ آن مخنث که از روزن بمنظر افتاد و از آنجا در خانهٔ سفلی و از آنجا در سردابه و از آنجا

آن مخنث ببام همسایه / رفت از همت فرومایه
پا فرو شد بروزنش ناگاه / داشت روزن بسوی منظره راه

در چاه و چون در سردابه افتاد بانگ زد که اینجاو ندان سرای شما مگر زمین ندارد

چون بمنظر فتاد خاست ز جای / شد فرودش بجای دیگر پای
یافت خود را بخانهٔ زیرین / بود سردابه در و دیرین
شد بسردابه هم خطا پایش / جزم شد بر هلاک خود رایش
بانگ برداشت کای سلیمانان / کرده قصد هلاک مهمانان
گر نه تحت الثری است جای شما / چون ندارد زمین سرای شما
بود چاهی درون سردابه / کافر آنجا کشاد پا تا به
در تنگ چاه سیخی ایستاده / بهر عیش مخنث آماده
چون فرود آمد از بر آن سیخ / گشت جای نشست او سر سیخ
سیخ را شد بجای خویش قرار / شد مخنث بسیخ شکر گذار
که بحمد الله ار چه صد غم و رنج / بر من آمد درین سرای سپنج
عاقبت چرخ جز بخیر نگشت / و آخر کار من بخیر گذشت
خیر هر کس بقدر همت اوست / همت مرد راه قیمت اوست
کی توانی شناخت قیمت مرد / تا ندانی که چیست همت مرد
همت آن یکی علو نسب / شرف جد سعادت ام و اب
همت آن دگر صفات کمال / علم و عفت شجاعت و افضال
همت آن یکی زن و فرزند / همدم و آشنا و خویشاوند
همت آن دگر زر و زیور / تاج آراسته بلعل و گهر
همت آن دگر سراچه و باغ / مجلس امن و بزمگاه فراغ
همت آن دگر ده و کاریز / وانچه با آن مناسب است از چیز
آن یکی را هوای درس علوم / منطق و نحو و صرف و طب و نجوم
آن دگر را خیال کلک و دوات / جمع کردن برای خط ادوات
بس کنم زانچه زین شمار بود / که حجاب جمال یار بود
از طریق شمار بیرون است / وز حد اعتبار افزون است
لیک با هم درین صفت یارند / که ازین کارخانه عارند
جلوه گاه جمال شان دنیی است / جای فی زر و بال شان عقبیست
همه از عز قرب واهب فرد / مایهٔ لعنت اند و موجب طرد

اشارت بمعنی آنچه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که الدنیا ملعونة وملعون ما فیها الا ذکر الله تعالی

هست قول نبی که دنیی دون / وانچه جز ذکر ایزد بیچون
داخل اوست جمله ملعونند / وز نظرگاه قرب بیرونند
هر که پیوند ساخت با ملعون / نیست او هم ز حکم لعن برون
لعن حق چیست گویمت مشروح / کنم ابواب فهم آن مفتوح
لعن راندن بود ز ساحت قرب / محنت بعد بعد راحت قرب
هر که یکدم جدا ز مقصود است / او در آن دم لعین و مطرود است
چون بمقصود خویش ره آورد / رست از زخم تیغ لعنت و طرد
سایهٔ لطف و رحمتش دریافت / آفتاب قبول بر وی تافت
قرب حق چیست از حق آگاهی / بعد او زین طریق گمراهی
امر و نهیی که هست در قرآن / هست زین قرب و بعد او زان
امر باشد بقرب حق خواندن / نهی از اسباب بعد او راندن
دوزخ و آنچه هست در دوزخ / وان عذاب و نکال در برزخ
درکات مراتب بعد اند / که یکایک مناسب بعد اند
گشت ظاهر بیک طریق و نسق / صورت غفلت تو اند ز حق
روضهٔ خلد و بوستان نعیم / چشمهٔ سلسبیل یا تسنیم
درجات بهشت و حور و قصور / غرفات قصور و جلوهٔ حور
همه هستند پیش صاحب رای / صورت قرب و آگهی ز خدای
ای که زین آگهی شدی آگاه / غیر ازین آگهی مجوی و مخواه
هستی جان و تن همی فرسای / واندر آن آگهی همی افزای

تا نه ز جان و تن فنا باشی / مرد آن آگهی کجا باشی
آگهی هست جاودان گنجی / گنج می بایدت بکش رنجی

حکایت پیر همدانی که از پسر پرسید که هرگز ریش گاو بوده و سوال پسر که ریش گاو کیست و جواب دادن پدر که آنکس که بامداد از خانه بدر آید و گوید امروز گنجی یابم پسر گفت ای پدر تا من بوده ام ریش گاو بوده بدین معنی

در طلب ناکشیده محنت و رنج / ریش گاوی بود توقع گنج
با پسر گفت پیری از همدان / کای در اطوار کار خود همه دان
خویشتن را بعمر آزموده ستی / هیچ که ریش گاو بوده ستی
گفت با وی پسر که ای بابا / که بود ریش گاو کای بابا
گفت آنکس که بامداد پگاه / می نهد پا ز کنج خانه براه
در دلش این هوس که بی رنجی / یابم امروز رایگان گنجی
چون باینجا رسید سر سخن / پسرش گفت در جواب که من
بوده ام ریش گاو تا هستم / ریش گاویست کار پیوستم
نیست جز ریش گاویم کاری / نیست از ریش گاویم عاری

در بیان آنکه عاشق ظلمت داعیه های نفس نداند از خود بگرداند و روی بدر معشوق آورد

عاشق صدق خود چو دریابد / ظلمت خود ز خود عنان تابد
روی جان آورد بقبلهٔ دوست / نشود محتجب ز مغز بپوست
هر چه گوید برای او گوید / هر چه جوید برای او جوید
همچو پروانه کو بمجلس جمع / هستی خود فنا کند در شمع
بهر جانان فنا کند خود را / بینش روی ویش فدا کند خود را
از رخ شاهزاده گلخنی / یافت در دل ز مهر روشنی

قصهٔ گلخنی که در مشاهدهٔ جمال شاهزاده آتش در ژنده اش گرفت و از ژنده به تنش رسید و او از همه عمر بیخبر بود

شه چو از ره سوار بگذشتی / گلخنی در نظاره گم گشتی
چون در آمد ز ره عشق ز پای / ساخت در تنگنای گلخن جای
چندگه شاهزاده ره پیمود / گلخنی در نظاره گه بنمود
بلطافت بهانه بر ساخت / مرکب خود بسوی گلخن تاخت
گلخنی چون لقای شاه بدید / نقد هستی بپای شاه کشید
چشم دل بر جمال جانان دوخت / ژنده اش ز آتشی که بود افروخت
شعله از ژنده در تنش آویخت / او ز دیدار شه نظر نگسیخت
داشت حیران بروی دوست نظر / نه ز تن نی ز ژنده داشت خبر
شه ز رحمت بسوی او بشتافت / غیر خاکسترش بجای نیافت

در بیان آنکه چون عشق بمرتبهٔ کمال رسد ره عاشق را معشوق نیز بگرداند و روی او را با خود کند

عشق عاشق چو شد بکمال / شود از غیر عشق فارغ بال
عشق را قبله گاه خود سازد / دل ز معشوق هم بپردازد
حب محبوب حب حب گردد / آنچه لب بود لب لب گردد
غیر حب کس نماندش محبوب / شود اندر شهود حب مغلوب
عشق او چون بدین محل انجامد / پا بدامن کشد بیارامد
بگریبان جان در آرد سر / بندد از هر چه غیر عشق نظر
طالب این مقام بود نبی / که بحق در اوان بی‌طلبی
گفت کای چشم و گوش من همه تو / مایهٔ عقل و هوش من همه تو
عشق خود را که مایهٔ عمل است / دولت لایزال و لم یزل است
بر من خسته جان تشنه جگر / ساز محبوب تر ز سمع و بصر
عشق مجنون بدین مقام رسید / از تک و پوی گفتگوی رهید

حکایت مجنون

داد با خود ترانهٔ نوساز / عشق بازی بعشق کرد آغاز
آستین زد بهر نو و کهنی / داد دامن بچنگ خاربنی
از درون نرم رشتهٔ خار آیین / وز برون پاکسار درشت آیین
زیر آن خاربن قرار گرفت / ترک رفتن بکوی یار گرفت
چند روزی برین نسق بگذشت / بارها در ضمیر لیلی گشت
کز چه حال اوفتاد مجنون را / بجز آن مبتلای مفتون را
کز نشانش بدشت پیدا نیست / همتک آهوان صحرا نیست
مانده است از گروه کوران دور / نفکند در صف کوزنان شور
روزها نشنوم ز کس یارش / شب نیاید بگوشم آوازش
آخر الامر هیچ چاره ندید / شرح حالش ز محرمان پرسید
قصهٔ درد او عیان کردند / صورت حال او بیان کردند
نیم روزی بکام دمسازان / یافت در خواب چشم غمازان
چشمها را کشید سرمهٔ ناز / عقل و دین را درید پردهٔ راز
کرد نعلین دلبری در پای / شد بکام وفا زمین فرسای
شد خرامنده تا بر مجنون / سایه افکند بر سر مجنون
بانگ زد کای ز عشق برخوردار / سایه انداخت وصل بر سر دار
گفت مجنون کز تو باز نمای / لب جانش بشرح راز گشای
گفت من آنکه رحم آن جوردی / بتمناش سر فرو بردی
منم آرام جان تو لیلی / قبلهٔ جاودان تو لیلی
گفت رو رو که آنچنانم من / که بجز عشق تو ندانم من
عشق تو ای نگار فرزانه / در دلم کرد آنچنان خانه
که ترا هم نماند گنجائی / خوشترم بعد ازین به تنهائی

مناجات

ای فروغ جمال تو خوبان / پرتو خوبی تو محبوبان
جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست / جذبهٔ عشق تو کراست که نیست
همه ذرات مست عشق تو اند / پای کوبان ز دست عشق تو اند
حسن لیلی که راه مجنون زد / گامش از کوی عقل بیرون زد
زلف عذرا که صبر وامق برد / دل و جانش برنج و غصه سپرد
لعل شیرین که شد شکرریز / قوت فرهاد و قوت پرویز
یک بیک نشاء جمال تو بود / که در اطوار مختلف بنمود
زد بهر چارهٔ اسیر دگر / صبرش از دل ربود و هوش از سر
بکمند خودش مقید کرد / رویش از هر دو کون دور کرد
من هم ای بادشه گدای توام / هدف ناوک قضای توام
چند سرگشته داریم چون گوی / بی سر و پا دوانیم هر سوی
که بری بر در خراباتم / که شوی قبلهٔ مناجاتم
که بصلحم کشی و گاه بجنگ / که نهدم کشتی و که بشرنگ
چه شود کز خودم خلاص دهی / جامی از بادهای خاص دهی
سر برآئی چنان ز خویشتنم / که نیابم ز خود خبر که منم
ور نیابی سزا بدین هوسم / که عجب سفله طبع و هیچ کسم
بدر اهل درد راهم ده / بصف عاشقان پناهم ده
سر من خاکپای ایشان کن / صرف جانم دعای ایشان کن
خاطرم را باشنائی ایشان / وقت من خوش ز قصهٔ خوش ایشان

قصهٔ عاشق شدن صاحب فتوحات مکی که عشق مفرط از دل وی سر برزده بود و معشوقی معین و معلوم نبود

پیر توحید شیخ محیی الدین / آفتاب سپهر کشف و یقین
آنچه از ذوق خود بیان کردست / در فتوحات مکی آورده است
که ز مغرب چو آمدم بدمشق / جیب جانم گرفت جذبهٔ عشق
عشقم اندر دل آتشی افزود / که برآمد ز هستی من دود
لیک آنرا نه هیچ روی دهی / متعین نبود قبله گهی

علم افراخت عشق بر عیوقی / لیک نام و نشان معشوقی
شب علی موفق آن شه دین / رفت در خواب سوی خلد برین

خواب دیدن علی معروف کرخی و بشر حافی و احمد حنبل را

دید شخصی لطیف ... سرشت / ایستاده برهگذار بهشت
لیک ره ... راهی نکرد / راه را در قبول می سپرد
... را انجلد میخواهد / آن شقیا را ز خلد می راند
بعد از آن دید با خدادانی / دو فرشته نشسته بر خوانی
می نهندش ز طیبات جنان / از چپ و راست لقمها بدهان
ننهد دیدهٔ شهود بهم / نکند نیت استقامت خم
یافت ره در سرادقات جلال / یافت آنجا مقام عز و کمال
دید در زیر عرش حیرانی / از دو عالم فشانده دامانی
کرده در جلوه گاه وحدت جای / دوخته دیده در شهود خدای
گفت با خویشتن در آن دل شب / که کیانند این سه تن یارب
هاتفی گفت اینکه مشغول است / بشهود خدای معروف است
که ز امید و بیم فارغ و فرد / بمحبت پرستش حق کرد
وان دو تن را که دیدی از اول / بشر حافی و احمد حنبل
جامی از سر هستی ار گسلی بند / واندرین پایه دار گسل پیوند

قصهٔ مشاهده کردن شیخ علی رودباری قدس سره مردن آن مرقع پوش را از محبت آن جوان مغرور بحسن و جمال

بو که حکم کما تعیش تموت / دهدت بعد مرگ از وی قوت
بو علی رودباری آن شه دین / خسرو بارگاه صدق و یقین
رفت روزی بجانب حمام / تا سبک گردد از گرانی عام
دید از رقعهای گوناگون / ژندهٔ صوفیانه بر بیرون
یارب این ژنده گفت کیست / که درین راه جز بفاقه نزیست
چون در آمد چه دید درویشی / در ره عاشقی وفاکیشی
ایستاده بفرق خودکامی / که سرش می سترد حجامی
سوی او میشدی ستده تیغ / داشتی بر زمین قبا دریغ
دمبدم خم شدی بسوی زمین / بهر هر چیدنش بروی زمین
صاف کرده درون ز حیله و زرق / ریختی آب حسنش بر فرق
عزم رفتن چو کرد تازه جوان / رفت درویش تا برون روان
بهرش آورد دیگر و فوطهٔ خشک / بوی گل زان درون و نفحهٔ مشک
چون تنش خشک شد ز تری آب / سوی بیرون نهاد رو بشتاب
او خرامان چو سرو اندر پیش / وز قفا همچو سایه آن درویش
بو علی هم روانه در دنبال / تا شود واقف از حقیقت حال
جامه برداشت آن فقیر نژند / لبس آن جوان فرو افگند
رفت و لختی گلاب و عود اندوخت / ریخت بر وی گلاب و عود بسوخت
مروحه برگرفت و گرد تن باد / آئینه پیش روی وی بنهاد
این همه کرد لیکن آن دلخواه / هیچگه سوی او نکرد نگاه
صبر در دلش مبتلا برسید / ناله از جان دردناک کشید
کای مرا سوخته ز عشوه گری / چکنم تا تو سوی من نگری
نیست گفتا بزندگان نظرم / پیش رویم بمیر تا نگرم
دید درویش سوی او و بمرد / وین چنین مرگ را حیات شمرد
رفت بیرون جوان و آه نکرد / وز رعونت بدو نگاه نکرد
بو علی سوی خانقاهش برد / کفنش کرد و پس بخاک سپرد
بعد یک چند شد براه حجاز / آمدش آن پسر براه فراز
خرقهٔ لبس خشن فگنده ببر / شیخ گفتش که ای ستوده سیر
تو نه آنکه سال پارین پیش / لب گشادی بمرگ آن درویش
گفت آری ولی جوان گفتم / شب بخلوتسرای خود خفتم

آن فقیر ستم رسیده بخواب   دامن بگرفت و کرد عتاب

کای تو بعد مرگ هم رویم   مردم و ننگ هستی سویم

آن سخن کار کرد در دل من   داغ حسرت نهاد بر دل من

بسر خاک او گذر کردم   جامهٔ خواجگی بدر کردم

خرقهٔ فقر و فاقه پوشیدم   در ره فقر و فاقه کوشیدم

بهر ترویح روح او هر سال   میگذارم حجی بدین منوال

بسر خاک او همی آیم   چهره بر خاک او همی سایم

میکشایم ز شرمساری خویش   لب بعذر گناهکاری خویش

عاشق شدن دختر ترسا با نجوان مسلمان و در مفارقت او مردن بزاری زار

از صف صوفیان سبک سیری   در سیاحت گذشت بر دیری

دید آنجا یکی ز رهبانان   لیک در کسوت مسلمانان

گفت کای کهنه پیر دیرانی   چیست این کسوت مسلمانی

گفت عمریست تا مسلمانم   دیده روشن بنور ایمانم

گفت کین دولت از کجات رسید   که درین تیرگی صفات رسید

گفت در دیر ما گرفت مقام   نوجوانی ز زمرهٔ اسلام

قامتش گلبنی ز باغ بهشت   چهره روشن تر از چراغ بهشت

لب نوشین او مسیحادم   با مبانی چو رشتهٔ مریم

عالمی را ز مهر آن مهوش   دل چو قندیل دیر پر آتش

بود پاکیزه دختر ترسا   بر گل از زلف عنبر ترسا

داشت مالی ز حد عدد بیرون   با جمال بسی ز مال افزون

چشم دختر بر آن جوان افتاد   زان آتشش بجان افتاد

خرمن عافیت ببادش رفت   هر چه جز یاد او ز یادش رفت

نه بشب خواب نی بروز قرار   با دل ریش و دیدهٔ خونبار

گفتگو با خیال او میکرد   جستجوی وصال او میکرد

حیلها کرد و مکرها انگیخت   سیم و زر هر چه داشت بر وی ریخت

سیم و زر پیش او وجود نداشت   حیله و مکر هیچ سود نداشت

آخر از کار خویش مضطر ماند   وز فرو ماندگی بجان در ماند

بود آنجا مصوری قادر   در میان مصوران نادر

نقش هر آفریده بکم وکاست   بکشیدی چنانکه بودی راست

دامن از زر و سیم مالامال   با مصور بگفت صورت حال

چون مصور حدیث او بشنید   شکل یارش چنانکه بود کشید

کرد جایش فراز مسند ناز   عشقبازی بوی نهاد آغاز

گاه پیشش ز شوق نالیدی   روی بر خاک پاش مالیدی

گاه بر روی وی کشادی چشم   گاه بر پای او نهادی چشم

گه باو دست در کمر کردی   گه ز لبهای او شکر خوردی

لیک آنکس که هست تشنهٔ آب   کی برد تشنگیش موج سراب

روزگاری چنین اسیر ببرد   غمش از دل بدین بدر می برد

تا که از دور چرخ جان فرسای   آمد از رنج تن جان از پای

ماهش از تن کشید رنج محاق   جانش از تن گرفت راه فراق

دختر این را چو دید از غم و درد   شرح دادن نمی توان که چه کرد

آمدش بر درون از آن زده   زخم صد مادر پسر مرده

هر چه ز آغاز مرگ عالمیان   کرده باشند جمله ماتمیان

همه را کرد بلکه افزون تر   بلکه از حد وصف بیرون تر

جان و دل سوخت ز آتش غم او   سیم و زر کرد صرف ماتم او

ماتمی داشت کین خرابآباد   آنچنان ماتمی ندارد یاد

آخر آورد سوی صورت رو   مرهمی درد خود ز صورت جو

روز بودی ثنای او گفتی   شب شدی پیش پای او خفتی

یک شبی گفتگوی او کردیم   صبحدم رو بسوی او کردیم

یافتمش بخواری افتاده   پیش صورت بخاک و جان داده

کرده

کرده بر روی صفحهٔ دیوار   چند بیتی بخون دیده نگار

کای دل از مرگ بیغم باش   چون رسد مرگ شاد و خرم باش

ترک او بار خود گرفتم من   دین دلدار خود گرفتم من

توبه کردم ز کیش نصرانی   کیش من نیست جز مسلمانی

چشم دارم که در ریاض نعیم   من و جانان بهم شویم مقیم

تا دوان رو بسوی او آرم   دامن او ز دست نگذارم

رفت او و بفرصتی اندک   میروم من هم از قفایش یک

شاد گشتند از مسلمانان   بر وی و دین وی ثناخوانان

خاک او پیش یار او کندند   اشک ریزان بخاکش افگندند

روز دیگر ببامداد پگاه   سوی آن بیتها فتاد نگاه

بود کرده رقم بخون جگر   زیر آن بیتها سه چار دگر

که عجب زین سفر بیاسودم   وصل جانانست زین سفر سودم

بعنایت رضای من جستند   نامهای خطای من شستند

یافتم بار در جوار خدای   داد در پیشگاه قربم جای

منم امروز دولت سرمد   دامن وصل یار و عیش ابد

گفت راهب چو خواندم آن دو سه حرف   نوری اندر دلم فتاد شگرف

خاطر من بر آن گرفت آرام   که بود دین حق همین اسلام

کردم از جان و دل بدان اقرار   گشتم از دین دیگران بیزار

عاشق شدن کنیزک خلیفهٔ بغداد بر غلام وی و از استیلای عشق خود را بر دجلهٔ بغداد انداختن

نو بهاران خلیفهٔ بغداد   بزم عشرت بطرف دجله نهاد

داشت در پرده شاهدی نو خیز   در ترنم ز پسته شکر ریز

چون گرفتی چو زهره در بر چنگ   چنگ زهره فتادی از آهنگ

با غلام خلیفه کر خوبی   بود مهر سپهر محبوبی

داشت چندان تعلق خاطر   که نبودی بحال خود حاضر

هر دو مفتون یکدگر بودند   بلکه مجنون یکدگر بودند

بودلیش صد نگاهبان بر سر   مانع وصل شان ز یکدیگر

طاقت ماه پردگی شد طاق   ز آتش اشتیاق و داغ فراق

از پس پرده خوش نوا ساخت   چنگ را بر همان نوا بنواخت

کرد قولی بعشق بازی ساز   پس بر آن قول برکشید آواز

کای ز چرخ بیوفای چند   روح کاهی و عمر کاهی چند

هرگز از مهر تو نگشتم گرم   شرم می آیدم ز مهر تو شرم

به که یکدم بخویش پردازم   چارهٔ کار خویشتن سازم

بود در پرده دلبری دیگر   همچو او پرده ساز و رامشگر

گفت هر سو کسان بغمازی   چارهٔ خود چگونه میسازی

پرده از پیش چاک زد که چنین   شد چو ماهی و ماه دجله نشین

همچو مه خویش را در آب انداخت   همچو ماهی بغوطه خواری ساخت

بود استاد آن غلام آنجا   جانی از هجر تلخکام آنجا

خویشتن را چو وی در آب افگند   کرد ساعد بگردنش پیوند

دست در گردن هم آورده   رخ نهفتند هر دو در پرده

هر دو رستند از منی و توئی   دست شستند از غبار دوئی

جامی آئین عاشقی اینست   مهر اینست و ما بقی کین است

گر بدریای عشق آری روی   همچو ایشان ز خویش دست بشوی

نوجوانی بخورده نشتر غم   شد گرفتار عشق دختر عم

حکایت آن جوانی که بر دختر عم عاشق شد و در عشق وی نام دزدی بر خود نهاد و سر عم نگاه داشت و بدان سبب بمقصود رسید

روز و شب در سرای عم میبود   در مقام رضای عم میبود

دمبدم روی دخترش میدید   میوه از باغ نوبرش میچید

بود شبها در آن نشیمن راز   با شکنهای زلف او کجباز

لیک داغش چو سینه سوز افتاد   گره او بر وی روز افتاد
پیش عم آشکار شد رازش   [illegible] از خانه آمدن بازش
چند روز آن جوان نیکوروی   که بدید یار بار بودش روی
چون بدل شد وصال او بفراق   گشتش [illegible] طاقت طاق
یکشب از آرزوی دیدارش   کرد منزل ببام و دیوارش
خواست از مهر روی تافتن او   که در آید چو مه [illegible]ن او
ناگهانش فگند لغزش پای   از لب بام در میان سرای
عم ز افتادنش چو گشت آگاه   وز دوارش گرفت [illegible]
بامدادش بشاه دوران برد   داد خواهان به پیش سلطان برد
شاه پرسید از دگر اوباش   دور از اندیشه جاه و معاش
شب که رو در ره خطا رفتی   بسرای کسان چرا رفتی
دید مسکین جوان که آن نکوبخت   که نهد تهمتی بدامن دوست
نه دلبر منزل ملامت کام   راند بر خویشتن بدزدی نام
شاه بعد از جواب بشنیدن   داد فرمان بدست ببریدن
واقف بر حقیقت آن حال   رقعه کرد سوی شاه ارسال
کای بحکمت ز خیره دان فایق   نیست بر عاشق آن جزا لایق
عاشق از شور عشق مجنونست   کار مجنون ز شرع بیرونست
مرد عاشق نه سیم و زر دزدد   از لب یار خود شکر دزدد
نیست جز دزدی پسندیده   آمدن سوی یار دزدیده
شه چو مضمون کار را دانست   حال آن دلفگار را دانست
گفت با عم وی که ای سرمرد   این جوانمرد مکش بمحنت و درد
تا گسل از نخست گسست پیوند   سرفرازیش ده بفرزندی
رسم و راه ستمگری بگذار   جوهر خود بجوهری بسپار
گفت عم گو نه لایقست مرا   نه حریف موافقست مرا
شاه گفت آنکه نام ننگ تو چیست   دست از نام و ننگ بهر تو شست
زو موافق تری کجا یابی   سر ز پیوند او چرا تابی
گفت عم او فقیر و دست تهیست   مرد را داغ فقر و بی‌سیمیست
شاه اسباب کار هر دو بساخت   بهر زر و مال هر دو را بنواخت
عقد بست آن جوان و دختر را   ساخت یک عقد آن دو گوهر را

قصهٔ عینیه و ریّا

معتمر نام مهتری ز عرب   رفت تا روضهٔ نبی یک شب
رو در آن قبلهٔ دعا آورد   ادب بندگی بجا آورد
ساخت بالین ز آستان نیاز   گوش بنهاد بر نشیمن راز
ناگه آمد بگوشش آوازی   آگهی گفت غصه پردازی
کای دل امشب ترا چه اندوهست   وین چه بار گران تر از کوهست
مرغی از طرف باغ ناله کشید   بر تو داغی بسان لاله کشید
واندرین تیره شب ز ناله زار   ساخت از خواب خویش تن بیدار
یا نه یاری درین شب تاریک   از برون دور و از درون نزدیک
بر تو درهای امتحان بگشود   خواب از چشم خون فشان بربود
بست هجرش کمر بکینه ترا   سنگ غم زد بر آبگینه ترا
چه شب است این چو زلف یار دراز   چشم من ناشده بخواب فراز
قیر شب قید پای انجم شد   مهر را راه آمدن گم شد
وز نفیر و فغان زبان جرس   تنگ بر صبحدم مجال نفس
دست دوران دریده پردهٔ کوس   تیغ گردون بریده نای خروس
چون موذن ره مناره سپرد   گوئی افتاد ازان بگردن درد
کش نیاید ز حلق حلقوم   بانگ یا حی صدای یا قیوم
این شب است اژدهای سیاه   که کند با هزار دیده نگاه
تا بدم در کشد غریبی را   باز زند زخم بی نصیبی را
منم اکنون و جان آزرده   زود و صد زخم بر جگر خورده
زخم جادو درون جان دارد   گر کنم ناله جای آن دارد

کو رفیقی که بشنود رازم   واندرین شب شود هم آوازم
کو شفیقی که بشنود حالم   گر جدائی چگونه می‌نالم
ز آتش غم [illegible] جانم   سوی جانان دمد بر جانم
هست ناچار پیش فرزانه   موی را شانه مور را دانه
اگرم شانه [illegible] چو مو هوس است   شانه‌ام فرق شاخ شاخ سر است
دانه گر بایدم چو مور نژند   باشدم اشک دانه دانه پسند
[illegible] گردون بود که با که چنین   ناله زان میکنم که با من این
چهره از من چو ماه تافته است   تیغ مهرش دلم شکافته است
هرگز اینم گمان نبود بخویش   کایدم اینچنین بلائی به پیش
ریخت بر سر بلای دهر مرا   داد نا آزموده زهر مرا
هر که نا آزموده زهر خورد   چه عجب گر ره اجل سپرد
چون بدینجا رساند نالهٔ خویش   کرد با خامشی حوالهٔ خویش
آتش او درین ترانه فسرد   شد خموش آنچنانکه گوئی مرد

حیران شدن معتمر در آنکه آن زاری کننده که بود و پشیمان شدن که چرا در دنبال آواز نرفت

معتمر چون بدید صورت حال   بر ضمیرش نشست گرد ملال
گام زد در ره پریشانی   داد رخت خرد بحیرانی
کان همه نالش از زبان که بود   وان همه سوزش از فغان که بود
چیست این ناله کیست نالنده   باز در خامشی سگالنده
آدمی یا نه آدمی که پریست   کادمی وار کرده نوحه گریست
کاش چون خواست از دلش ناله   ناله را رفتمی ز دنباله
تا بنالنده راه یافتمی   پردهٔ راز او شکافتمی
کردمی غور در نظاره گری   دست بگشادمی بچاره گری
چون بدین حال یکدو لحظه گذشت   حال آن دل رمیده باز بگشت
تیز بر داشت همچو چنگ آواز   غزلی جان گداز کرد آغاز
غزلی سینه سوز درد آمیز   غزل صبحگاه شوق انگیز
بیت بیتش مقام سوز و نیاز   در بهر مصرعش ز عیش فراز
حرف حرفش همه فسانهٔ درد   نقطهٔ محنت و ترانهٔ درد
اولش نور عشق را مطلع   و آخرش ورد وصل را مقطع
در قوافیش شرح سینه تنگ   بحر او همچو کام نهنگ
که درو ذکر یار و منزل او   وصف شبرنگی شمایل او
که درو عجز و خواری عاشق   قصهٔ خاکساری عاشق
که درو محنت درازی شب   غم کاهی و جان گدازی شب
که درو داستان روز فراق   حرقت داغ شوق و سوز فراق
آن بزرگ عرب چو این بشنید   جانب او شدن غنیمت دید

رفتن معتمر دنبال آواز نالنده بار دوم و یافتن غمدیده

تا شود واقف از حقیقت راز   رفت آهسته از پی آواز
دید سوزان جوانی افتاده   روی زیبا بخاک بنهاده
قد ز نخل مدینه شیرین تر   طره از عطر مکه مشکین تر
لعل او غیرت عقیق یمن   شکر مصر را رواج شکن
جبهه رخشنده در میان ظلام   همچو پرتو ز آبگینهٔ شام
سنبل تر دمیده از سمنش   سبزهٔ عنبرین ز یاسمنش
کرد دیباش خط زنگاری   طوطی غرقه در شکرخواری
بر رخش از دو چشم اشک فشان   مانده از رشحهٔ جگر دو نشان
آن دو خط کز لبش هویدا بود   گوئیا جدول مثنا بود
که کشید از فلک دبیر سپهر   رقم آن را بلوح صفحهٔ مهر
داد بر وی سلام و یافت جواب   کرد با وی ز روی لطف خطاب
که بدین رخ که قبلهٔ طلبست   بکدامین قبیله‌ات نسبست
بر زبان قبیله نام تو چیست   آرزو دین کدام و کام تو چیست
دلت اینگونه بیقرار چراست   همدمت ناله‌های زار چراست

چیست چندین غزل سرائی تو / وز مژه خون دلگشائی تو
گفت ز انصار دارم اصل و نژاد / پدرم نام من عیینه نهاد
آنچه از من شنیدهٔ و دیدی / سوجب آن ز من بپرسیدی
بنشین دیر تا بگویم باز / زانکه افسانه ایست دور و دراز

باز نمودن عیینه صورت حال خود را پیش معتمر

روزی از روزها بکسب ثواب / رو نهادم بمسجد احزاب
روی در قبلهٔ وفا کردم / حق مسجد که بود ادا کردم
بستم از جان نماز را احرام / کردم اندر مقام صدق قیام
پشت خود در رکوع خم دادم / سجده‌گاه از دو دیده نم دادم
به تشهد نشستم آزاده / از شهادت تشهد افتاده
یافت جنبش ز من تشهد انگشت / کرد شیرینی‌ام ز تلخی پشت
بهر عقده کشای ایام / تیز دندان شدم بسین سلام
بدعا دست بر فلک بردم / پا براه اجابت افشردم
عفو جویان شدم باستغفار / از همه کارها و آخر کار
از میان با کناره پیوستم / بهوائی نظاره بنشستم
دیدم از دور رنگ کرده زنان / سوی آن جلوه‌گاه کام زنان
نه زنان بل ز آهوان رمه / هر یکی راز ناز زمزمه
در گهر غرق گوش و گردنشان / خاک ره مشکبو ز دامنشان
از پی رقصشان بربع و دمن / بانگ خلخالها جلاجل زن
بود یکتن از آن میان ممتاز / پای تا سر همه کرشمه و ناز
او چو مه بود دیگران انجم / او پری بود دیگران مردم
کام جان خندهٔ شکرریزش / دام دل گیسوی دل‌آویزش
غنچه پرنوش گلبنی ز ارم / نافه در ناف آهوئی ز حرم
پای از آن جمع بر کناره نهاد / بر سرم ایستاد و لب بگشاد
کای عیینه دل تو میخواهد / وصل او کز غم تو میکاهد
هیچ داری سر گرفتاری / کز غمت بر دلش بود باری
با من این نکته گفت و زود برفت / در من آتش زد و چو دود برفت
نه نشانی ز نام او دارم / نه وقوف از مقام او دارم
یکزمان هیچ جا قرارم نیست / میل خاطر بهیچ کارم نیست
نز سر خود خبر مرا نه ز پای / میروم کو بکو و جای بجای
این سخن گفت و زد یکی فریاد / رفت از خود بروی خاک افتاد
بعد دیری بخویش باز آمد / رخ بخون تر ترانه ساز آمد

غزل گفتن عیینه در حضور معتمر

شد خروشان بلی خراش آواز / غزلی سینه سوز کرد آغاز
کای ز من دور رفته صد منزل / کرده منزل چو جانم اندر دل
گرچه راه فراق می‌سپری / سوی خونین دلان نمیگذری
مانده دور از در تو آب و گلم / بر رخ تست چشم جان و دلم
مهر تو کرده در دلم مسکن / دل من بر درت گرفته وطن
خواهشم بین مباش ناخواهم / کز دو عالم ترا همین خواهم
بی تو بر من بلای جان باشد / گرچه فردوس جاودان باشد
چون بزرگ عرب بدید آن حال / بملامت کشید تیغ مقال
کای بسر زین ره خطا باز آی / جای گم کرده‌ای بجا باز آی
توبه کن از گناه کاری شر / شرم دار ار نه شرم دار خوشتر
هول روز شمار در پیش است / وای آن کو نه آخر اندیش است
یاد کن از مواقف عرصات / وز ستادن خجل میان عصات
عشق کان نیست بر جمال ازل / هوس آن ز هر دغا و دغل
نه مبارک بود هوس پرورد / مردئی کن وزین هوس برگرد
گفت کای بیخبر ز ماتم عشق / غافل از جان گدازی غم عشق
عشق هرجا که بیخ محکم کرد / شاخ از اندوه و میوه از غم کرد
بملامت نشایدش کندن / به نصیحت ز پایش افگندن

مشک ماند ز بوی گل از رنگ / فلک از جنبشش و زمین ز درنگ
لیک حاشا که یار دل گسلم / رخت بربندد از حریم دلم
حرف مهرش که در دل تنگ است / همچو نقش نشسته بر سنگ است
آمد از عشق شیشه بر سنگم / از ملامت مزن بسر سنگم

عزیمت کردن عیینه بجانب مسجد بطلب یار

خسرو صبح چون علم برزد / لشکر شام را بهم برزد
هر دو کرد از آن حرم اصحاب / چاره جو رو بمسجد احزاب
تا به پیشین قدم بغشه زدند / در طلب روز را بسر بردند
ناگه از ره نسیم یار رسید / آن گروه زنان آمد پدید
لیک مقصود کار همره نی / خیل انجم رسید و آن زهره نی
با عیینه سخن گذار شدند / قصه پرداز از آن نگار شدند
که برون رخت از این منزل / زاند تا منزل دگر محمل
روی خورشید تو بغیم گرفت / راه حی بنی سلیم گرفت
قبلهٔ آن قبیله شد رویش / طاق محرابشان دو ابرویش
همچو لاله بسینه داغ تو برد / شعله زان لاله ز باغ تو برد
گرچه بار رحیل از اینجا بست / طالب وصل تست هرجا هست
چون سمن تازه و چو گل بویاست / نام او از معطری ریاست
نام ریا چو آمدش در گوش / از سرش عقل رفت و از دل هوش
پرده از چهرهٔ حیا برداشت / شرم بگذاشت این نوا برداشت
کای دریغا که یار محمل بست / بار دل پشت صبر را بشکست
آمدم بر امید دیدارش / تافت از من عنان رخسارش
از ثری قدم او چه بالا نیست / جای ریا بجز ثریا نیست
هست دور از ثری ثریا را / پشت بر من چراست ریا را
تا بکی از دو دیده خون ریزم / خون دل از درون برون ریزم
در دلم خون نماند و در چشم آب / همه اسباب گریه شد نایاب
کیست از دوستان و غمخواران / در طریق وفا هواداران
که مرا در فراق آن دلدار / دیده عاریت دهد خونبار
تا ز درد فراق او گریم / ز آتش اشتیاق او گریم

برخواستن معتمر بچاره سازی عیینه و بمجلس انصار بردن و همراه ایشان از برای خواستگاری یار رفتن

معتمر گفت بادت ای دل پاک / کای عیینه مباش اندوهناک
کانچه دارم ز ملک و مال بکف / گرچه اسباب حشمت است و شرف
همه صرف تو میکنم امروز / تا شوی بر مراد خود فیروز
دست او را گرفت مشفق وار / برد یکسر بمجلس انصار
گفت بعد از سلام با ایشان / کای بملک صفا و فا کیشان
این جوان کیست در میان شما / چیست در حق او گمان شما
همه گفتند با جمال و نسب / هست شمعی ز دودمان عرب
گفت کو را بلائی افتاد است / در کمند هوائی افتاد است
چشم میدارم از شما یاری / وز سر مرحمت مددگاری
بهر مطلوبش اختیار سفر / بر دیار بنی سلیم گذر
همه سمعاً و طاعتاً گویان / معتمر را بجان رضا جویان
بر نجیب اشتران سوار شدند / متوجه بدان دیار شدند
می بریدند کوه و صحرا را / پرس پرسان دیار ریا را
تا بمنزلگهش پی آوردند / پدرش را از آن خبر کردند
کردشان شاد و خرم استقبال / با کسان گفت تا باستعجال
فرشهای نفیس افگندند / نطعهای عجب پراگندند
هر کسی را بجای بنشاند / وز ثنا گوهرش بفرق فشاند
آنچه حاضر ز گله بود و رمه / گشت ذبح و کشید پیش همه
معتمر گفت کای جمال عرب / همه کار تو در کمال ادب
ننهد کس بسفره و خوانت / تا نه بحر نوال و احسانت

حاجت جمله را روا نکنی
آرزوی همه عطا نکنی
گفت کای سوی صدق رهنما
نیست از بنده آرزوی شما
گفت هست آنکه گوهر صدفت
اختر برج عزت و شرفت
با عیینه که فخر انصار است
نیک کردار و راست گفتار است
گوهر سلک اتصال شود
رازدار شب وصال شود
گفت تدبیر کار با او راست
واندرین کار اختیار او راست
با وی این را بگو هم از آغاز
آنچه گویند بمجلس آرم باز
این سخن گفت و از زمین برخاست
غضب آمیز و خشمگین [illegible]
چون در آمد بخانه ریا گفت
گرچه رو خارت چنین آشفت

مشورت پدر ریا با ریا از برای خواستگاری عیینه

گفت از آنرو که جمعی از انصار
بهوایت کشیده اند قطار
همه یکدل بدوستاری تو
یکزمان بهر خواستگاری تو
گفت انصاریان کریمانند
در حریم کرم مقیمانند
بهر ایشان همیر مختار
خواستست از خدای استغفار
از برای چه دوستدارانند
وز برای که خواستگارانند
گفت بهر یگانهٔ ز کرام
عالی اندر نسب عیینه بنام
گفت من هم شنیده ام خبرش
نسبتی نیست با کسی دگرش
چون کند وعده در وفا کوشد
از جفای زمانه نخروشد
هرچه آید بدست او بدهد
چشم بر دست دیگران ننهد
پدرش گفت میخورم سوگند
بخدائی که نبوده اش مانند
که ترا هیچگه بوی ندهم
نقد وصلت بدامنش ننهم
واقفم از فسانهٔ تو و او
وانچه بوده میانهٔ تو و او
گفت با وی مرا چه بازار است
که ازان خاطر تو دربار است
نه خیالی ز روی من دیدست
نه گیاهی ز باغ من چیدست
لیک چون سبق یافت سوگندت
باجابت نمیکنم پندت
قوم انصار پاک دینانند
در زمان و زمین امینانند
بر مقالات شان مگردان پشت
رد ایشان مکن بقول درشت
لکن از منع کامشان پرهیز
گر نهی بایدت گران کن مهر
آنقدر کالا ز حد چو در گذرد
رغبت از جان مشتری ببرد
گفت احسنت خوب گفتی خوب
کم فتد نکته اینچنین مرغوب
آنکه آمد برون و با ایشان
گفت کی زمرهٔ وفا کیشان
گر در ریا قبول این بکنند
لیک او گوهریست بی مانند
مهر او هم بقدر او باید
تا سر او بدان فرود آید
باشد او گوهر جهان افروز
کیست قایل بقیمتش امروز

قبول کردن معتمر آنچه پدر ریا خواسته و عقد بستن ایشان را با یکدیگر

معتمر گفت آن منم اینک
هرچه خواهی ضمان منم اینک
خواست چندان زر تمام عیار
که مثاقیل آن رسد بهزار
بعد از آن بیزده هزار درم
سیم خالص ازان به بیش و نه کم
جامگی صد ز بردهای یمن
صد دیگر ازان فزون بثمن
نافهٔ مشک و طبلها عنبر
عقدهای مرصع از گوهر
معتمر گفت تا سه چار نفر
زود کردند بر مدینه گذر
هرچه جستند حاضر آوردند
مجلس عقد منعقد کردند
عقد بستند آن دو مفتون را
شاد کردند آن دو محزون را
دو اسیر کمند یکدیگر
چشم بد را سپند یکدیگر
رخ برخ شادمان شدند از هم
لب بلب کامران شدند از هم
این شد آن را بسینه مرهم داغ
آن شد این را بخنده غنچهٔ باغ
تنگ باهم چو غنچه شب خفتند
همچو گل صبحگاه بشگفتند
تافته روی شغل از همه کار
شغلشان بوسه بود و کار کنار
تا بچل روز کارشان این بود
حاصل روزگارشان این بود

بعد چل روز کز نشاط و سرور
حاصل روزگارشان این بود

فرستادن پدر ریا ریا را بعد از چهل روز همراه عیینه بمدینه و پیش گرفتن حرامیان و هلاک شدن بدست ایشان

داد اجازت پدر که ریا را
ماه شهر و غزال صحرا را
بعروسی سوی مدینه برند
وز غریبی ره وطن سپرند
همروی خوش عماری پرداخت
برگ گل را ز غنچه محمل ساخت
سی شتر از نفایس اجناس
جمله بار به چشم جنس شناس
با دو صد عز و حشمت و جاهش
کرد سوی مدینه همراهش
هر دو با هم عیینه و ریا
شاد و خرم شدند ره پیما
معتمر با جماعت انصار
نیز بر کار خویش کرد گذار
که دو عاشق بهم رسانیدند
دل و جانشان ز غم رهانیدند
همه غافل از آنکه آخر کار
هرچه خواهد گرفت کار قرار
ماند چون با مدینه یک فرسنگ
جمعی از رهزنان بی فرهنگ
در میان تیغ و در بغل نیزه
در کمر کرده خنجر آویزه
همه خونین لباس و زرد شعار
همه تیغ آزمای و نیزه گذار
چشمشان تنگ قحط سال جوع
صیدشان ضب شکارشان یربوع
عیش تیره شان ز دوغ ترش
فارغان از فروغ دانش و هش
همچو گرگان طعمه ناخورده
بر بز و میش حمله آورده
غافل از گوشه کمین کردند
رو دران قوم پاک دین کردند
چون عیینه هجوم ایشان دید
غیرت عاشقی در او جنبید
شد چو شیران در آن مصاف دلیر
گاه با نیزه گاه با شمشیر
چند تن را بسینه چاک افگند
چون سگان شان بخون و خاک افگند
آخر از زخم تیغ صاعقه بار
دادن قوم را چو دیو فرار
لیک نامقبلی ز کین داری
ضربتی زد بسینه اش کاری
قفس آسا تنش فتاد ز چاک
مرغ او کرد رو بعالم پاک
دوستان از خروش و گریه چو میغ
که برفت از جهان عیینه دریغ
گوش ریا چو آن خروش شنید
مو کنان بر سر عیینه دوید
دید نقش زمین نگاری را
غرق خون نازنین شکاری را
گشته از چشمه سار سینهٔ تنگ
خلعت سرورش ارغوانی رنگ
دست سیمین خضاب از ان خون کرد
چهره گلگونه جامه گلگون کرد
چهره بر خاک و خون همی مالید
وز دل دردناک مینالید
کای عیینه ترا چه حال افتاد
کافتاب ترا زوال افتاد
سیرم از عمر بی بقائی تو من
کاشکی بودمی بجای تو من
عقل بر عشق من زند خنده
که بمیری تو زار و من زنده
این بگفت و ز جان برآورد آه
رفت با آه جان او همراه
زندگی بی وی از وفا نشمرد
روی بر روی او نهاد و بمرد
ترک هجران سرای فانی کرد
روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفاداری
درگرفتند ناله و زاری
لیکن از نوحه در کشاکش درد
هرچه کردند هیچ سود نکرد
چون کند طوطی از قفس پرواز
نه خروش و فغان بیاید باز
عاقبت لب ز نوحه بربستند
بهر تجهیزشان کمر بستند
دیده از غم پرآب و سینه کباب
پاک شستندشان بمشک و گلاب
از حریرکتان کفن کردند
در یکی قبرشان وطن کردند
در ته خاک غرق خونابه
تا قیامت شدند همخوابه

رسیدن معتمر بعد از چند گاه بسر قبر ایشان و برآنجا درختی دیدن بروی از خطهای زرد و سرخ نوشته

بعد شش سال معتمر با هفت
بسر روضهٔ نبی میرفت
راه عمدان بران دیار افگند
بر سر قبرشان گذار افگند
دید بر خاک هر دو انده مند
سر کشیده یکی درخت بلند

چون بعبرت نگاه کرد در آن   دید خطهای سرخ و زرد در آن
بود زردی ز روی شان اثری   سرخی از چشم خونفشان اثری
باکسی گفت زان همی بشگفت   چه دو خطیست این بحیرت گفت
که دو خطیست این سرشتهٔ عشق   رسته از تربت دو کشتهٔ عشق
بلکه بر خاک این دو تن علمیست   بر وی از شرح حالشان رقمیست
زاهل دل هر که آن رقم خواند   حال آن کشتگان غم داند
جان شان غرق فیض رحمت باد   کش جمع ایشان ازین جهان مراد

قصهٔ تحفهٔ مغنّیه

تاجری میگذشت در بغداد   رهگذارش بخان برده فتاد
زان طرف بانگی آمدش در گوش   که همی گفت مرد برده فروش
کو حریف مقامر و چالاک   کانچه دارد بکف ببازد پاک
کیسه از سیم و زر بپردازد   خانه و خانگی بر اندازد
بنگرد شاهدی چو ماه تمام   تحفه از بهشت تحفه بنام
روی او عکس از چراغ حرم   قد او گلبنی ز باغ ارم
زلف او دام راه طلبان   لعل او کام جان خشک لبان
چشم او چشمه خیز فتنه و ناز   خال او تخم شوق اهل نیاز
چون خرامد برد بلطف خرام   از مقیمان ستر غیب آرام
چون نشیند ز پا بحسن و قرار   باز دارد سپهر راه مدار
گر بر آرد بمطربی آواز   جان رفته بمرده آرد باز
طایر روح را ز نغمهٔ چنگ   بر ریاض بقا دهد آهنگ
تاجر اوصاف آن پری چو شنید   در دلش آرزوی او جنبید
جلوهٔ آن مهوشش ز روزن گوش   غارت عقل گشت و آفت هوش
ای بسا کس که روی دوست ندید   وز خبر گوشمال عشق کشید
آن خبرها که از خدای جهان   داد پیغمبر آشکار و نهان
که کریمیست خالق و رزاق   بهر آن بود تا شوی عاشق
همچنین از نبی و آل کرام   یا ز اصحاب و اولیای عظام
این صفتها و حالهای لطیف   که در آنها کتب شده تصنیف
همه از بهر عشقبازی تست   که شوی در طریق عشق درست
لیک چندان حجاب تو بر تو   بر تو بستم شنیده از هر سو
که نه آید ز چشم تو نظری   نه ز گوشت شنیدن خبری
تاجر القصه شد عزایم خوان   بهر تسخیر آن پری سوی خوان

خریدن تاجر تحفه را و بخانه بردن و جذبه رسیدن وی را

دیده چون از رخش نوی یافت   دیده را از شنیده بهتر یافت
دید ماهی عجب رباینده   برتر از مدحت ستاینده
صد خریدار پیشش استاده   بیع او در مزاد افتاده
تاجر از جمله پای پیش نهاد   کرد بر هرچه هر که گفت مزاد
تا در آورد عاقبت بشمار   از درم در بهاش بیست هزار
فتنهٔ عالمی خرید و ببرد   خانه ویران کرد بخانه سپرد
روزگاری بعیش او می‌بود   بغنا و نوا و رود و سرود
لیک میدید از و ربودگیی   و اندر آن مردمش فزودگیی
تا یکی روز بر گرفت آهنگ   بنوای لب و نوازش چنگ
گفت کای غمگسار غمخواران   مرهم سینهٔ دل افگاران
همدم نالهٔ سحرخیزان   رازدار ز دیده خون ریزان
دستگیر فتادگان ز پای   ره بجا آر رفتگان از جای
جای در پردهٔ دلم کردی   پردهٔ خلق منزلم کردی
عشق تو شعله زد در خرمن من   بکش از دست خلق دامن من
نیست جز بندگیت بندگیم   بند هر کس مکن که بندگیم
بجمال و کمال تو سوگند   که مرا تا غمت بدام افگند
غم دیگر نیافت ره بدلم   تخم دیگر نرست ز آب و گلم
آنچنان پر شد از تو ام رگ و پی   که شود پر سبو و خم از می

تو کسی بکسان و من بیکس   بیکسی را بغور کار برس
وز کف این و آن خلاصم کن   بکرمهای خویش خاصم کن
این بگفت و فتاد در گریه   خون ز مژگان گشاد در گریه
گشت از چنگ غم کناره گزین   بر گرفت از کنار زود زمین
آنچه بود او چه آرزو پیوست   در کنارش چو آرزو بنشست
تاجر و هر که بود با تاجر   اندران بزم دلگشا حاضر
همه گفتند کس ز زیبائی   در سر افتاده است سودائی
عشق ماهی چو خود رهش زده است   زخم بر جان آگهش زده است
لیک هر چند گفت و گو کردند   از چپ و راست جستجو کردند
هیچ ره زو نشد که آن کیست   وانکه بر وی ز وا زبان ره کیست
قرب یکسال آنچنان می‌بود   همدم گریه و فغان می‌بود
نه بشب خواب و نی بروز قرار   نه ز لب خنده نی زبان گفتار
از طعام و شراب بست دهان   تاجر از حال وی رسید بجان
در بسی کار آرزوش کرد   عاقبت جرم بر جنونش کرد
بردش از قصر چون نگارستان   همچو دیوانگان بمارستان
دل بناکام بر جفاش نهاد   بند آهن بدست و پاش نهاد
او هم آنجا ز دیده خون میراند   شعر بر حسب حال خود میخواند
اشک میریزان ترانه میگفت   غزل عاشقانه میگفت
هم در آن وقتها سری سقطی   آن سریع طریق حق ز غلطی
یکشب وقت خویش باز نیافت   لذت سجدهٔ نیاز نیافت

رسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی قدس سره بسر وقت تحفه و آگاهی یافتن از حال وی

قبضی آمد پدید اندر دل   بر وی ادراک سر آن مشکل
بامدادان قدم به ره بنهاد   روی در بقعهای خیر نهاد
بمزارات اهل دل بگذشت   عقدهٔ قبض او گشاده نگشت
گفت ازین درد دل چو بیمارم   سوی بیمارخانه رو آرم
محنت اهل ابتلا بینم   بو که این درد را دوا بینم
چون به بیمارخانه پای نهاد   گره از کار بسته اش بگشاد
نظری هر طرف همی افگند   دید زیبا کنیزکی دربند
که سرشکی چو ژاله می‌بارد   بر گل زرد لاله میکارد
دست بر دل ترانه میگوید   غزل عاشقانه میگوید
شیخ پاکیزه سر چو دید آن حال   از مقیمان بقعه کرد سؤال
کاین پری روی چیست در زنجیر   بر گرفته چنین فغان و نفیر
جمله گفتند کز فلان خانه   تحفه است این گشته دیوانه
بند کردندش از پی اصلاح   باشد اندر مزاج او صلاح
تحفه آن گفتگوی را چو شنید   از جگر آه دردناک کشید
اشک غلتین ز دیده افشانان   بانگ برداشت کای مسلمانان
من نه مجنون که نیک هشیارم   آید از طعنهٔ جنون عارم
مست آنم که باده مست از وست   نعرهٔ رندیم پر از دوست
شور عشقش زده است بر من راه   از همه غافلم وزو آگاه
عاقلم پیش یار فرزانه   پیش ارباب جهل دیوانه
عقل و فهم شما زبون منست   کمترین بندهٔ جنون منست
مانده در قید این جنون باشم   به که دانا و ذوفنون باشم
شیخ چون گفتگوی تحفه شنید   خاطرش رخت سوی تحفه کشید
سوخت از گفتهٔ دلاویزش   کرد از اشک خود گهر ریزش
تحفه چون ز آتش نهانی او   دید از دیده اشک ارغوانی او
گفت این گریه است بر صفتش   وای اگر چون کسی بمعرفتش
بشناسی چنانکه هست او را   جلوه گر از بلند و پست او را
بعد از آن ساعتی ز خویش برفت   پردهٔ هستیش ز پیش برفت
چون از آن بیهشی بهوش آمد   باز در نعره و خروش آمد

شیخ گفت ای کنیزک سیر   چیست گفت ای سری مگوی نهی
شیخ گفت ای دلت ز راز آنی   لقب و نام من چه میدانی
گفت تا دوست آشنا شده ام   با غمش نرد عشق باخته ام
بر دل من ز رازهای جهان   هیچ رازی نمانده است نهان
شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب   کیست معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوقم آنکه جانم داد   در ستایش گری زبانم داد
بنشانی خودم نواخت   ساخت روشن دلم بنور شناخت
از رگ جان بمن بود اقرب   نیست دور از برم نه روز نه شب
بعد ازان شهقه‌ای بزد که مگر   مرغ جانش بلامکان زد پر
بار دیگر بهوش باز آمد   در سخنهای دلنواز آمد
شیخ و همره کش رها کردند   بندش از دست و پا جدا کردند
گفت ازین پس نه بند گرو   هر کجا خاطر تو خواهد رو
تحفه گفت ای بعلم در دانش بیش   از همه چون روم بخاطر خویش
کانکه از عشق سینه ریشم کرد   بنده بندگان خویشم کرد
تا نه راضی شود خداوندم   رفتن از جای خویش نپسندم
شیخ خندید کای گرامی یار   تو ز من نکته دان تری بسیار
روشنم شد ازین سخن اکنون   که تویی هوشیار و من مجنون

بهم رسیدن شیخ سری و تاجر و خریداری کردن شیخ تحفه را

تحفه و شیخ در سخن بودند   راز دار نو و کهن بودند
تاجر دین و دل ز دست شده   وز لگدکوب غصه پست شده
ناگهانی ز در درون آمد   سوی آن بنده زبون آمد
شیخ را چون بدید خرم شد   دلش از کار تحفه بی غم شد
گفت شاید بدین همت او   سهل گردد بلا و محنت او
بعد تسلیم چهره نمناک   بهر تعظیم شیخ سود بخاک
شیخ گفتا که این چه محنتست   این کنیزک ز من بهای اوست
بعد از آن شیخ رو بتاجر کرد   رغبت بیع تحفه ظاهر کرد
کرد تاجر فغان که واویلاه   که شد احوال من ز فقر تباه
نیست در دستت آن گشاد ای شیخ   که توانی بهاش داد ای شیخ
از درم شد بهاش بیست هزار   کی برآید ز دستت این مقدار
همه مالم ز دست رفته برون   در بهای کنیزک و اکنون
نه کنیزک بدست نی مالم   محرم کو که پیش او نالم
شیخ رفت و بخانه دانگی نه   جز دعا را غریو و بانگی نه
دست برداشت کالهی کریم   ایزد فرد و پادشاه قدیم
آبرو بخش اشک ریختگان   خاک ذلت بچهره بیختگان
کارساز فتادگان از کار   بار بردار ماندگان در بار
مانده در بار تحفه سست دلم   سخنی گفته ام وزان خجلم
کار من تنگ شد ز تنگدلی   سرخ روئی دهم درین خجلی
در گنجینه کرم بگشائی   قیمت تحفه ام کرم فرمائی
شیخ را بود رو بخاک نیاز   که برآمد ز سوی در آواز
در چو بگشاد دید کرده مقام   بر درش خواجه و چهار غلام
همه بآستان او زده صف   هر یکی شمع و بدره‌ای بر کف
آن خواهان درآمدند از در   بر زمین نیازمندی سر
شیخ بدره ز سیم پاک عیار   هر یکی در شمار پنج هزار
پیش شیخ زمانه بنهادند   بر سر پای خدمت ایستادند
شیخ پرسیدشان ز صورت حال   خواجه فرمود در جواب سؤال
که مرا شب بخواب بنمودند   صورت فقر شیخ فرمودند
که دلش بهر تحفه در بار است   قیمت تحفه را طلبگار است
قیمت تحفه بر بخدمت شیخ   تا شوی بهره‌ور ز همت شیخ
شیخ با خواجه بامداد پگاه   رو نهادند سوی تحفه براه
چون رسیدند از قضا تاجر   نیز شد بی توقفی حاضر

عرضه کردند بدره‌ها بروی   گفت من کی فروشم او را وی
قیمت تحفه است ازان افزون   کش بدینها کنم ز دل بیرون
می فزودند در بها ز کرم   تا رسید آن بچهل هزار درم
گفت تاجر بدیده ریزان آب   که شبم گفت کردگار بخواب
که بود تحفه برگزیده ما   از خود و غیر خود رمیده ما
خط آزادیش بلا اکراه   میدهم خالصاً لوجه الله
غیر او هرچه دارم از زر و سیم   به فقیران همی کنم تقسیم
همه را میدهم برای خدا   بو که حاصل کنم رضای خدا
خواجه چون گوش کرد آن سخنان   دست بر رو نهاد گریه کنان
گفت گویا که خالق معبود   نیست از کار ما من خشنود
که مرا ساخت زین شرف نومید   سوخت جانم بحسرت جاوید
بکف من ز ملک و مال اکنون   هر چه هست آمدم ازان بیرون
همه کردم سبیل راه خدای   که خدا بس مرا در دو سرای
تحفه از بند بندگی چو رهید   بر سر و بر هر آنچه داشت کشید
جای اطلس پلاس ساخت لباس   موی مشکین نهفت در کرباس
پا نهاد از حریم بقعه برون   چون پری شد نهان ز غیب درون
شیخ با آن دو تن ز دنبالش   متحیر ز صورت حالش
پرس پرسان چو آمدند بدر   نه خبر یافتند ازو نه اثر
هر سه گشتند متفق با هم   روی در بادیه بعزم حرم
خواجه در ره بدرد و داغ بمرد   تن بیوم استخوان بزاغ سپرد
مغز سر طعمه کلاغان ساخت   دیده منقارگاه زاغان ساخت
تاجر و شیخ پا بقفر زدند   ریگ کوبان بکعبه پی بردند
با دل بی غش و درون صاف   شیخ میگرد گرد خانه طواف
آمد آواز ناله‌ایش بگوش   کش برآمد ز جان خسته خروش
وز پی ناله نکته‌ایش نهفت   شد شنیده که بیدلی میگفت
کای چراغ شب سیه روزان   مایه شادی غم اندوزان
آگهی بخش جان آگاهان   رهنمای فتاده از راهان
درد عشقت شفای بیماران   زخم تو مرهم دل افگاران
هر که از شوق تست در تب و تاب   نشود جز بوصل تو سیراب
هر که زد از محبت تو نفس   مونس جان او تو باشی و بس
از غمت هر که بیقرار آمد   تا نه بیند ترا نیار آمد
چون مناجات او بسر بشنید   سوی او چون شکسته خویش دوید
سر برآورد کای سری چونی   کاندرین درد باد افزونی
شیخ گفتا که تو باز نمای   که فتادم ز ناله تو ز پای
گفت تن زن که هست رسوائی   ناشناسی پس از شناسائی
تحفه‌ام من خلاص کرده تو   صد نوا یافته ز پرده تو
شیخ دیدش بخاک افتاده   جسمها در مغاک افتاده
سرو سیمین او خلال شده   ماه رخسار او هلال شده
الف قامتش چو نون گشته   طره سرکشش نگون گشته
چشمی و صد هزار قطره خون   لبی و صد هزار ناله فزون
شیخ گفتا که تحفه حال بگوی   وصف احسان ذوالجلال بگوی
چون ز یار و دیار ببریدی   از کرمهای او چها دیدی
تحفه گفت از هزار تاریکی   داد بارم بقرب و نزدیکی
بر سریر محبتم بنشاند   در دو صد رنج و محنتم برهاند
شیخ گفتا که آن ستوده شیم   کت خریدی بچهل هزار درم
بود همراه ما براه حجاز   در غمت مرد و رو بخاک نیاز
تحفه گفتا که آن گرانمایه   در جنان با منست همسایه
دادش آنجا خدا که کم دیده   دیده و گوش نیز نشنیده
شیخ گفتا که آن کریم نهاد   که ترا کرد از کرم آزاد
با امیدت برین طواف که هست   چشم بنهاده هر طرف برست

تحفه نهاده ره دعائش سپرد / بر در کعبه او فتاد و بمرد
ناگهان تا جد از عقب برسید / تحفه را او فتاده مرده بدید
او هم از بیدلی بخاک افتاد / پیش آن پاک جان پاک بداد
بر دو را کرد شیخ گور و کفن / بعد حج رو نهاد سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان باد / جای ما در جوار ایشان باد
لقمهٔ ماهی فنا ذوالنون / سالی آمد بعزم حج بیرون

قصهٔ ملاقات ذوالنون مصری قدس سره در حرم مکه با آن کنیزک و مقالات ایشان بایکدیگر

گفت دیدم که در میان طواف / رفت نور زنی آسمان بطاف
پشت خود را بخانه بنهادم / وندران داد فکر میدادم
نالهٔ ناگهم رسید بگوش / که بر آمد ز سینه‌ای بخروش
در پی ناله بر گرفتم راه / دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
اندر استار کعبه آویزان / اشک خونین ز هر مژه ریزان
بر گرفته نوا که یا مولای / لیس الا هواک جوف حشای
گفت مقصود من تو دانی و بس / نیست محبوب من بغیر تو کس
آه ازین اشک سرخ و چهرهٔ زرد / که مرا در غمت تو رسوا کرد
سینه‌ام شد ز درد عشق تو تنگ / چه عجب گر بسینه کوبم سنگ
بر دل گرم و سینهٔ بریان / گشتم از درد یار بس گریان
در مناجات باز لب بگشود / کای خداوند کارساز ودود
بحق آنکه دوستدار منی / در همه کار و بار یار منی
که بمحض کرم بیامرزم / وز گنه گرچه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید ازو / گفت ازینسان مگوی بلکه بگو
بحق آنکه دوستدار توام / در همه کار و بار یار توام
چه وقوفت بود ز یاری او / یا ز آئین دوستداری او
گفت شیخا جماعتی هستند / که ز جام هوای او مستند
اول او دوست داشت ایشان را / پس بدل مهر کاشت ایشان را
نکنی فهم این سخن الا / که بخوانی فسوف یاتی الله
هو بقوم یحبهم و یحب / تو نه‌ای جیب گسسته محب
گر نه او دوست دارد از نخست / کی بود دوستداری از تو درست
عشق او تخم عشق ما و شماست / خواستاری نخست از وی خاست
عشق او شخص و عشق ما سایه / سایه از شخص می برد مایه
تا نه شخص ایستاده بپای / بهر اثبات سایه نیست مجای
ما نبودیم و خواست از وی بود / ما ازان خواست یافتیم وجود
شیخ گفتا که این بفهم لطیف / از چه روئی چنین ضعیف و نحیف
گفت مست محبت مولی / هست دایم مریض در دنیا
چون دوای محب دیدن اوست / با امید شفانه در خور دوست
تا نیابد ز دوست بوی وفا / زان مرض نیستش امید شفا
گفت با شیخ بعد ازان کای شیخ / که نه روشن بود جهان بی شیخ
قضا و انگر چو وانگرید / گرچه مالید چشم هیچ ندید
باز چون رو بجانب او تافت / اثری زان بجز خیال نیافت

قصهٔ آن جوان معشوق و پیر عاشق غیر صادق

ماند حیران که مرغ جان چون رفت / که بیکدم ز دام بیرون رفت
بود شوخی نشسته بر لب بام / با فروزان رخی چو ماه تمام
بر شکسته کلاه گوشهٔ ناز / گشته نازش هلاک اهل نیاز
پیری آمد سفید موی شده / پشتی از بار دل دوتو شده
روی خود را بخاک می مالید / وز دل دردناک می نالید
کای پسر از تو سینه چاک شدم / رحمتی کز غمت هلاک شدم
بیش ازان کز غمت بمیرم زار / حاجت من بیک نگاه برآر
گفت با او پسر بعشوه گری / من که باشم که تو بمن نگری
در برابر نگر برادر من / که نکوییست صد برابر من

پیر مسکین

پیر مسکین چو آن طرف نگریست / تا ببیند که در برابر کیست
دست زد آن جوان ناوک دلیر / وز لب بامش او فگند بزیر
کانکه مات العشق نام برد / در رخ دیگری چرا نگرد
جای از غیر دوست دیده بدوز / ورنه از دیده خون فشان شب و روز

مناجات شیخ بوعلی دقاق بر بالای منبر

گر نه از وصل بهره ور باشی / باری از هجر نوحه گر باشی
کشتهٔ عشق بوعلی دقاق / آن در آئین عشقبازی طاق
روزی این درد از دلش زد سر / بمناجات گفت بر منبر
کای خداوند آسمان و زمین / نه مکان خالی از تو و نه مکین
جلوه گر در بلند و پست تویی / قصه کوتاه هر چه هست تویی
از تو با خلق لافها زده‌ام / در چندین گزافها زده‌ام
روز محشر که سازیم زنده / مکن از روی خلق شرمنده
گر ندانی سزای خویشتنم / کسوت صوفیان مکن ز تنم
که اگر صوفیم و گر گبرم / نیست از روی صوفیان صبرم
در کفم رکوه و عصایی نه / در بوادی دوزخم سر ده
تا بهر وادئی که رو آرم / نوحهٔ جانگداز بردارم
بر خود از دردهای گوناگون / ریزم از دیده آب و از دل خون
چون نباشد بفقر تیم درمان / پرورم جان بنوحهٔ حرمان

ببام بر آمدن وی آخر روز و با آفتاب خطاب کردن

هم ز روی آورند کافر کار / چون شد این درد در دلش بسیار
چهرهٔ خور چو زرد فام شدی / شیخ دین بر کنار بام شدی
اشک خون ریختی گهر سفتی / رو بخورشید کردی و گفتی
کای جهان گرد آسمان پیمای / شب تاریکگاه روز افزای
ز اول بامداد کز سر کوه / سر زدی با هزار فر و شکوه
تا بکنون که کرده‌ای تک و پوی / ز بر رود و در دیار و فرق و کوی
تیغ آهخته زیر بادیدی / کوههای بلند بر دیدی
پس بیابان ژرف پی در پی / که بیک دم گرم کردی طی
از بسی بحرها بزورق زر / بر گذشتی ز موج ناشده تر
ده بده کو بکو و شهر بشهر / یافته از فروغ فیض تو بهر
هیچ جا دل شکسته دیدی / وز خود و خلق رسته دیدی
کش ازین غم بداغ دردی / یا ازین راه بر خشش کردی
سخنان گفتی این چنین بسیار / تا شدی آفتاب ناپدیدار
بعد ازان آمدی فرود از بام / همچنین بیقرار و بی آرام
بیقراری عشق بی تمکین / جز بمردن نباشدش تسکین

دیدن اصحاب بعد از وفات او را در خواب

بلکه آنان که مست این جامند / چون بمیرند هم نیارامند
هم ز روی آورند کز اصحاب / دید شخصیش بعد مرگ بخواب
که بسی سوز و بیقراری داشت / گریه و اضطراب و زاری داشت
گفت شیخا چه حالت است ترا / که ز مردن ملالت است ترا
گوئی از حال خود نه خرسندی / که بدان عالم آرزومندی
گفت آری تبش آرزومندم / که بدنیا بود خداوندم
نه پی مال و جاه و زینت و زر / نه پی وعظ و مجلس و منبر
بلکه از بهر آنکه تا پیوست / جز عصایی نیامدم در دست
همه کوهها در آرم سر / یک بیک خانه را بکوبم در
صاحب خانه را دهم آواز / کای پی هیچ مانده از همه باز
عمر بگذشت در پریشانی / بنگر گرچه بازمی مانی
جامی انفاس عمر مغتنم است / انقطاع حیات دم بدم است
کار امروز را مباش اسیر / بهر فردا ذخیره‌ای برگیر
روز عمرت بوقت عصر رسید / عصر تو تا نماز شام کشید
خفتن خواب مرگ نزدیکست / موج گرداب مرگ نزدیکست

پیش ازین همچو سینه تاریکان
صرصر مرگ را ببین چه فنیست
وی فگندست ازین درخت بلند
رو بقهر آن جوان که باد چه کرد
ساقی مرگ جام تلخ مذاق
پای زین تنگنای بیرون نه
که ببری ز غیر حق پیوند
بندها را چو بگسلی امروز
بود زین پیش مرده بوبکر
زانچه دیدش نبی که می پیوند
هر که خواهد ز خلق کهنه و نو
او چنین مرده و گرده شتاق
بود آئینه تمام صفا
طعنه بر روی زجان بی کینه
زنگی روی چون دو دوزخ
نمود آن پیش روش زشت
و دو لبش طبع کوب و دل بحجان
دید آئینه بره برداشت
گفت اگر داعی دیت چون این
اگرش چشم بیزبین بودی
مرد دانا بهرچه در نگرد
بر هنر هر که عیب بگزیند
گفت خیر البشر رسول خدای
که بود مؤمن بلند محل
همچنین مؤمنان نیکوکا

در ذکر موت و احوال

سر شکن بیخ کن ثمر فگن است / شاخ و پیوندها شکسته اوست
میوهٔ نارسیدهٔ فرزند / چند کردن بجول و فوت فخیر
باجنود و شود دعا چه کرد / دست بگسل ز نقل و باده و جام
حسن بلیقت ساقکم بالساق / پیش از آندم که بر سر بستر
رخت ازین تیره جای بیرون ده / آن بود پا برون نهادن تو
هنی از بند کیش بر خود بند / الم مرگ قطع پیوندست
همین قطع و اصلی امروز / چون ببری ز خویش بیش از مرگ

اشارت الی قوله علیه السلام من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافه

نگر و مرده روان کو رو / آهوی مشک نافه را بنگر
بین زنند شن ز جهل ها و طعن نفاق / کان صدق و نفاق یعنی چه
عکس بینندگان در رو پیدا / هر که سوش ز نیک و بد میدید
طعن زشتان بود بر آئینه / زشت ننهد ز بد سرشتی خویش

حکایت بر سبیل تمثیل

لاف کافوری از ز دنی باشت / چشمها کرد چشمخانه مغاک
همچو بر روی هم دو بادنجان / دهنش در خیال فراخ
بتماشای خویش دیده گماشت / هرچه از عیب خود معاین دید
صد کرامت فزود بت چون این / خواری تو زید سرشتی تست
گفت گوش اینچنین بودی / عیبها را همه ز خود دیدی
عیب بگذارد و هنر نگرد / هست در عیبها هنر بینی

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم مثل المؤمن مثل النحل لا تاکل الا طیبا و لا تضع الا طیبا

بمثل راست همچو نحل عسل / مگس شهد چون رود در باغ
از جهان طعمهای نیکو خوا / عیب پوشند و در هنر نگرند

منشین خیره ز نزدیکان
بیخ امیدها گسسته اوست
گفته والدین جابو الصخر
یاد کن زانکه زیر دت در کام
بحدیث پایها بیکدیگر
رخت از اینجا برون نهادن تو
زانچه اکنون دلت بان بند است
بخوری ز خم بیش بیش از مرگ
رسته از زرق و ریو و حیله و مکر
ره درین تیره خاکدان فرمود
پسر بو قحافه را بنگر
غرق وصل و فراق یعنی چه
اندرو عکس روی خود میدید
جز بر آئینه عیب زشتی خویش
بینی همچو شوربی مطبخ
گرد کان در گوفتنا دره خاک
فرجه در کدوی پر دانه
همه را از صفات آئینه دید
بره افگندت ز زشتی تست
طعن آئینه کی پسندیدی
از میان صدف گهر چینی
از میان گهر صدف چیند
آن فزون از همه بدانش و رای
دارد از غیر طیبات فراغ
گل و ریحان و طیبات خورند

شهدهای نای گوناگون
از نبی آنچه حجت انست
اولیا یار اولیا باشند
وانکه جنسیتی نهانی هست
زد حکیمی بطرف باغ قدم
هر دو فارغ نشسته بر یک شاخ
صحبت جنس جز بجنس که دید
بر سر خاک ذی شتاب شده اند
لنگی یار ساند با همشان
شیوهٔ نارسیدگان بگذار
سوی پاکان توجهی میکن
با تو گویم که زی ایشان خلعت است
اتباع شریعت نبوی
کردن سر بوحدت مطلق
کل ما لیس کله یدرک
آل فرعون بود ناصره
بود بر سیرت کلیم الله
پیش فرعونیان تماسخرگی
ماتم غرق ایچو زد جبریل
کای نکوکار ازین تبه کردار
گفت حق کای گزیده وی نجند
این تشبه که از عداوت خواست
بود در دل چنانکه این دفتر
چرخ اگر بازه بگذرد ستیز
دهم از سر تراش این خامه

از همه زبان و دیده وران / طیبات آن طیبین آمد
الخبیثات للخبیثین است / هر که سنی ز ناقص و کامل
اتقیا جفت اتقیا باشند / در دو ضد ابهم قرین نایی

متشکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بر آن حکیم و حل گشتن آن

در زبان آوری همستازا / ماند حیران بفهم بوده شناز
الفت بی مناسبت شکل / تا که از شاخ آمدند فرودی
لنگ لنگان آبدی آب شدند / دید از آنجا که تیز بنگریست
ز رنگ و بوی جنس همدم شان / گر نه از ذوق آن شود جامی
ره رسم رسیدگان بردار / تا ز خامی خویش و بیکسی
بتکلف تشبهی میکن / هر که در زی پاک کیشانست

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من تشبه بقوم فهو منهم

اقتدای طریق مصطفوی / تن بآداب او در آوردن
در شهود خدای مستغرق / اگر اینها نه حد خود دانی

خلاص شدن مسخرهٔ فرعونیان از غرق شدن بواسطه آنکه خود را بصورت موسی علیه السلام بر آوردی و مسخرگی کردی

مثل موسی بمسخرگی / سر تقلید وی بر آوردی
جامهٔ عمر قبطیان بنیل / نشد آن مسخره ملاک ز غرق
از همه بیشش دیده ام آزار / وی بدین مکرمت چرا ز زند
ساختی با تو خویش را مانند / هر که بر صورت گزیدهٔ ماست
بین که چون مرگاه و عمر فزاست / وانکه از محض دوستی خیزد
بنود از نصف او این کمتر / لیک خامه ز جنبش بپوست

اعتذار کردن از اختصار این دفتر از سلسلة الذهب برهمین مقدار

ضد آن بهر ضد این آمد
نیست الا بجنس خود مایل
راز پرداز و همنشین یابی
که بظاهر بر آن نیابی دست
دید زاغ و کبوتری باهم
که نه بر وفق حکمتست و قیاس
تمنای آب بر لب جوی
که میانشان مناسبت انگیخت
که رهی همچو میوه از خامی
بمقام رسید کی برتری
بحدیث نبی از آن شانست
گر توانی ببزی ایشان زیست
دل باخلاق او بپروردن
جهد کن آن قدر که بتوانی
کله لا یترک زان نیز ترک
هرزه گو مسخ روی و مسخره
گاه و بیگاه با عصا و کلاه
هرچه دیدی ز روی همانکرد
ریخت موسی ز در دخاک بفرق
که همه مرده اند او زنده است
بعذاب مخالفان نه سزاست
کس چه داند که تا چه انگیزد
چون بدینجا رسید سر بشکست
سازدم کز کلک غرمت تیز
برسانم بمقطع این نامه

ورنه آنرا که خاطر صافیست
این قدر هم که گفته شد کافیست

داشت جهدی بپر چرخ برین
در رقم کردن حروف سنین

چون حروفش بصاد و ضاد رسید
خامه را حکم ایستاد رسید

هم برین حرف این خجسته کلام
ختم شد والسلام والاکرام

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز دفتر سیوم از کتاب سلسلة الذهب در محمدت معدلت شعاران و مذمت ظلم پیشه‌گان و ستمگاران است

حمد ایزد نه کار تست ای دل
هرچه کار تو بار تست ای دل

پشت طاقت بعجز خم کرده
واعترف بالقصور عن حمده

وتوسل بافضل الصلوات
وتقرب باصلح الدعوات

بالنبی الهدی و احبابه
وارثی علمه و آدابه

این لعبت نابیست تحفه سلاطین که سلاله طین فطرت آدمند و لهوی را که آخر آن فناست وان شغل بر زخارف دنیاست از دل بیرون برده اند و صورت عافیت از آن بلا را عافیت خبر ایشان کرده که حرز خلد ملکهم حاشیهٔ صحیفهٔ روزگار ایشان باد و دعای دوام بقاهم دام مرغ اجابت شعار ایشان

بعد حمد حق و درود نبی
نیست پوشیده بر زکی و غبی

کز ظلال اللهند پادشهان
راحت رنج دیدگان جهان

سایه‌بان خستگان ز چتر سیاه
ز آفتاب حوادث اند پناه

چترشان مختصر به پیش نظر
ظلش از نور مهر شامل‌تر

ملک اگر جمع اگر پریشانست
اثر عدل و ظلم ایشانست

عدل ایشان کند بدانش و داد
خانهٔ ملک را قوی بنیاد

ظلم ایشان بکین نو و کهن
خلق را برکند ز بیخ و ز بن

ملک کشتست و عدل ابر برات
ملک را دست خد العدل نبات

تخم کشتی در آب یاری گوهر
دارش از تشنگی و خواری گوش

کشت بی آب هیچ بر ندهد
چون شجر خشک شد ثمر ندهد

عدل را چون ملک شود معمار
هیچ دیگر نبایدش در کار

هم سپاهی ز شاه گردد شاد
هم رعیت ازو شود آباد

هم خلایق زند ز محنت و بیم
هم خزاین شود پر از زر و سیم

دشمنان گردن نیاز نهند
شیوهٔ انقیاد ساز دهند

قاصد فرستادن قیصر روم بنوشیروان تا معلوم کند که با وی در چه مقام است صدد صلح است یا در معرض انتقام

قیصر روم سوی نوشروان
قاصدی هوشمند کرد روان

قاصد شاه هوشمند سزد
تا ز خامی خیال کج نپزد

چون فرستاده از خرد زنده است
آن خردمندی فرستنده است

بعد ماهی که رنج راه کشید
بدر بارگاه شاه رسید

دید شاهی

دید شاهی بعدل آن شسته
در بروی ستمگران بسته

مینفرستاد سوی هر کشور
حاکم زیرک خرد پرور

نکتهای گران بها سفته
بهر یکی را جدا جدا میگفت

که چو منزل بهر دیار کنید
با رعایا برفق کار کنید

مرد دهقان چو تنگدست بود
در لگدکوب فاقه پست بود

نامراد از مین نخسید اورا
تخم و گاو و زمین دهید اورا

آب یاری کنید کشتش را
نعت خوبی دهید زشتش را

گشت او را رسد چو وقت درو
مکنیدش درون بغصه گرو

دانه را چون جدا کند از کاه
از سر راستی کنید نگاه

حق او زانچه هست کم نکنید
بجوی خاطرش دژم نکنید

قوت جان و تن ز دهقانست
قوت روح و بدن ز دهقانست

گر نیابد جهان ز دهقان بهر
قحط خیزد ز کارخانهٔ دهر

ور رسد تاجری بشهر شما
در نگردد ز لطف و قهر شما

کار او را بلطف پیش آید
بار او را بقهر مگشاید

مستانید ازو فزون از باج
باج گیری کنید نی تاراج

تاجران منهیان اخبارند
وز بد و نیک تان خبر دارند

با همه کارتان به نیکی باد
تا کنند از شما به نیکی یاد

اهل جمعیت اند پیشه‌وران
بهر نظم معاش کارگران

آب ایشان بنجیر و شر مبرید
سلک ایشان ز یکدگر مدرید

نرخ کارانهید میزانی
خالی از هر قصور و نقصانی

نادرین تنگنای جان فرسای
کم نهد کس ز رنج بیرون پای

بسخای یمین و بذل یسار
ببرید از دل غریبان بار

جامهٔ کودکان بیارائید
خانهٔ بیوگان بیندائید

چون شود تازه عالم از نوروز
سبزه و گل شود جهان افروز

دعوت خلق را بساط نهید
عشرت و عیش را بساط نهید

ببرید از دل فقیران زنگ
بنوای نی و نوازش چنگ

تا بآنها چو گوش بگشایند
از غم و رنج دی برآسایند

چون بگشایند دست جود و کرم
بر تهی کیسگان ببذل درم

هر زمان شرح آن کرم مدهید
منت بذل آن برو منهید

که ز منت کرم شود مفقود
در عداد ستم شود معدود

نیست منت بجور طبع کریم
باشد از مقتضای نفس لئیم

قاصد روم را چو این سخنان
گشت مسموع شد شگفت کنان

شاه ازو آن شگفت را دریافت
بهر ده در رفع آن شگفت شتافت

گفت ما را خدایگان خوانند
چون خدا مالک جهان دانند

در رسوم خدایگانی ما
مهربانی بود نشانی ما

گرنه بر خلق مهربان باشیم
نایبان خدا چه سان باشیم

قاصد روم چون بروم رسید
وان سخن شاه روم ازو بشنید

گفت الحق که شاه شاهان اوست
سرور تاج ملک خواهان اوست

رمه ماییم و او شبان همه
در بد و نیک پاسبان همه

به که بر خاک پایش تاج نهیم
بندهٔ او شویم و باج دهیم

پایهٔ دعاگوی جناب خداوندی نه چنان بلندست که مادام که قلم بلند بالا پای بر قبهٔ قصر قصهٔ قیصر و کنگر ایوان داستان انوشیروان نهاد سر او بآن آستان نرسید لاجرم اینها را لی سپر کرده و سر بآن در آورده و همواره این رقم میزند که سایهٔ دولتش پاینده باد و آفتاب معدلتش تابنده

کاش نوشیروان چنین بودی
کردی از بندگی سرافرازی

عدلش از پیشتر فزون بودی
پیش شاه مجاهد غازی

ما ز دعوی عدل شرمنده
پشت بر پشت شاه و شاه‌نشان

خسرو روم را شدی بنده
بندگانش ز جاه شاه و شان

محیط العز والعلا سلطان بایزید الدرم شه دوران
منبع جود و مجمع الطاف مخزن عدل و معدن انصاف
خاک یونان زمین ازو گلشن جان یونانیان ازو روشن
کاشف عقدهای یونانی شارح نکتهای ایمانی
رای او گنج علم را مفتاح روی او بزم ملک را مصباح
کرده طبعش بفکرت شافی در کلام خدای کشافی
در اشارات او شفا مکنون اصل و فرع نجات او قانون
نه محیطی ز شرح او جسته نه قلیدس ز قدح او رسته
در خیالات هیات افلاک طبع او در نهایت ادراک
مطمئن در مواقف تأیید مطلع بر مقاصد تجرید
نقط و خطش مطالع انوار نظم و نثرش طوالع اسرار
پیش ازین گر بفرض راندی حرف از علوم عرب چه نحو و چه صرف
سیبویه پیش شدی ز اخفش ریش جنبان در آن فواید خوش
خط خود چون ز علم برگیرد سوی اعدا ره سفر گیرد
آن عزامانه بلا گردد بر عدو صورت غزا گردد
تیغ او آفتاب رخشانست گشته طالع بر اوج ایمانست
گشته زو ظلمت ضلالت دور عالم از پرتو هدی پر نور
رمحش آن اژدهای خونخوارست کش درون مخالفان غارست
بنگر آن اژدها که چون بدم درکشد عمر مدبری در دم
تیرش آن جره باز پرانست که پر آن ز آشیانه ظفرست
بر صف خصم اگر گذار کند مرغ جان همه شکار کند
چون دهد پشت خود بمسند جاه کند اندر جهان بعدل نگاه
رسم ظلم از زمانه برخیزد ظالم از هر کرانه بگریزد
شیر با گاو صلح جوی شود گرگ با میش نرم خوی شود
بگذرد از شکار رنگ پلنگ با دو رنگی شود باو یکرنگ
چون نهد سر بخواب خرگوش گیردش سگ بمهر در آغوش
با دم از روی او مگس راند تا بر خواب را نشوراند
یوز خوف سیاستش را ندرد پوستین روبه را
ور شود پوستینش را روزی چاک آید بپوستین دوزی
تیهو ایمن ز باز چون دراج کی کند نقد عمرشان تاراج
بیم از آن ایمنی شود سپری سر زند قهقهه ز کبک دری
خواهم از جود او سخن رانم چون کفش در و گوهر افشانم
باز گویم که گوهر افشانی پیش دستش بود ز نادانی
ابر نیسان که درفشان آید آب دریا که بی گران آید
گر نهد آن سحابه انگشت یا که پیمود ازین مکیل مشت
بسط کرده بساط فضل و کرم طی شده بار نامهٔ حاتم
هر گدای ز جود او معنیست پیش او ذکر معن بی معنیست
کان ز دستش بکوه برده پناه ساخته زیر سنگ منزل گاه
ور نه بخشد اداء احسان را یکی دفعه حاصل کان را
بحر پر شور کرده در عمان گوهر خویش در صدف پنهان
وان صدف را لقوه داده مقر زیر و بالای او هزار خطر
زان هزاران که چون فتد بکفش ندهد از تاج خویشتن شرفش
بلکه بر فرق هر گدا ریزد همچو باران که بر گیا ریزد
جامیا تا کی این سخن رانی در مدیح جناب سلطانی
تو که باشی که مدح او گوئی کام خاطر ز مدح او جوئی
از ثنا و مدیح دست بدار بدعای صریح دست برآر
کای خداوند کردگار کریم این دفر پادشاه قدیم
با وجودت ازل چو دیده پیر با بقایت نبود چندان دیر
نه فلک نقطه ز پرگارت هفت دریا نمی ز ادرارت
مدت صنع تو چه لمح البصر بلکه آن نیز اقرب و اقصر

می نگویم کاین و آنش ده گویم آن شه که آتشش ده
هرچه دانی سعادت دو سرای در توفیق او بر و بگشای
از دوام است امر دم مشتق اشتقاقیست الطف و احق
از زبان مسبحان سپهر نیکخواهان جاهش از سر مهر
دمبدم کوس او چه صبح و چه شام هست تکرار او بدو ادام
بمفاد امرشان قرین بادا همه را بر وی آفرین بادا
ای پناهی کشیده بر سپهر خاک پای تو گشته افسر مهر
داد فضل خدایت آن پایه که شدی مر خدای را سایه
از تکبر مبر بگردون سر سایه را جای بر زمین خوشتر
جای سایه گر آسمان بودی خلق را کی ز خور امان بودی

در بیان آنکه ظلم پادشاه چون سیلی حبیب است که هرچند سخت است سست نماید و ظلم دیگران چون مشت پراگنده رقیب که هرچند سست نماید سخت آید

هر کرا تیغ خور بفرق سرست سایه او ز زخم خور سپرست
پی نشاندت بتخت دادگری تا کنی پیش تیغها سپری
نه که چون تیغ خون فشان باشی آفت جان این و آن باشی
عدل را رو بچرخ والا کن ظلم را در چه عدم جا کن
بیخ ظالم ز باغ ملک بکن شاخ ظلم از درخت دین بشکن
ترسم این ساخت آورد بر بیخ بار تغییر و میوهٔ تو بیخ
دست ظالم اگر نیازی بست که ببارد بکار خلق شکست
بر جهان شهریار اوست نه تو صاحب اقتدار اوست نه تو
ده ز اورنگ خسروی پستش خاتم ملک کن ز انگشتش
ظلم یک کس کشیدن آسانست ظلم جو چون دو شد فراوانست
تیر کز یکطرف رسد بر مرد بسپر دفع آن تواند کرد
ور ز هر سو سه و چهار بود چاره یا مرگ یا فرار بود

پیغام فرستادن سلطان محمود غزنوی بپادشاه روم که اگر من بنده زاده ام اما قرار مملکت و دین را برین وجه داده ام که هیچ قوی بازو را مجال آن نیست و نمانده است که دست تطاول بمال ضعیفی دراز کند و اگر ناگاه درازدستی واقع گردد بموجب فرمودهٔ من بود و انصاف دادن پادشاه روم که هر کرا دست ضبط و سیاست چنین بالا بود می شاید که همه زیردستان زیر دست او باشند

شاه غزنین چو واقف از علوم کرد تعیین باج خواهی روم
گفت با او که گر کنند سؤال از تو آن صاحبان جاه و جلال
که بود بنده زادهٔ محمود این خیال از کجاش روی نمود
تو چه خواهی جواب ایشان گفت وین غبار از ضمیرشان رفت
گفت شاهان چو این سؤال از تست به که گردد جوابش از تو درست
گفت بر گو که آری آن بنده است لیک ازین بندگی نه شرمنده است
زانکه دادش خدای آن شاهی که کسی را ز ماه تا ماهی
نرسد دست ظلم بگشادن گوشمال فروتران دادن
ظلم کردن جز او نیارد کس چشمهٔ ظلم از او نزاود بس
رومیان این سخن چو بشنفتند بتعجب بیکدگر گفتند
کمر او را رسد امیری ما بهره جستن ز باج گیری ما
برتر از وی چو شهریاری نیست باج او گر دهیم عاری نیست
اهل عالم نه پیرو خردند بلکه بر دین پادشاه خود اند

همه آئین شاه خود گیرند
ای مباهی بدولت شاهی
روی در قبلهٔ نجات آورد
آنچنان زی که زیستن شاید
مپسند آنچه شرع مپسندد
هرچه جز شرع و دین همه بربند
همچو او شاه راستان کردی
در خزان عدل پیشه سلطانی
بود از گونه گونه رنگ رزان
دید یکجا که کرده از دیوار
حقهای عقیق تازه و تر
در دل خویشتن شمرد آنرا
او همی رفت و لشکر انبوه
دید بر روی انارها جای
کای خداوند عدل عدل آموز
ورنه از ما گروه بس گستاخ
در زمانی گذشته دهقانی
ناگهان آلت زراعت او
آشکارا شد از زمین یک خم
دانهای بزرگ رخشنده
گفت کز سال دیده دهقانان
کهنه پیری که بر صد و دو است
یکی از دیگری زری بخرید
که بیا خم خویش گرد آورد
هر دو زان گفتگو بیاز زدند

عادلی که از حرف عین چشم عالمی بروی است و از دال و لام دل جهانیش در پی آن که همه در چشمها خود را نغز نماید و بهمه دلها نیکو درآید تا در نغز کاری پیشوائی باشد و در نیکو کرداری رهنمائی

دست در دامن همه پیرزن — راست است او خوش آنکه راست سخن
در همین شیوه داستان کردی — گر جوان رو دهی ره تو نهند

حکایت پادشاه صاحب شکوه با سپاه انبوه بپای دیوار بستان که شاخ نار بستان درخت انار سر از دیوار بر کرده گذشت نه هیچکس چشم خیانت بوی باز کرد و نه دست تصرف دراز

بهر سیدش ز پی گروه گروه — روز دیگر که باز گشت از راه
آمد از زین فرود بشکر خدای — سر بسجده نهاد تا دیری
در جهان آفتاب عدل افروز — تخم عدلم بدل تو کاشته

حکایت پیر دهقان که خمرهٔ پر از خوشهٔ گندم یافت و تفحص نمودن بادشاه که آن در کدام تاریخ بوده است

پیر درونش ز خوشه گندم — خوشهای چو دانهای گهر
دیده از فیض نور بخشنده — خالی آنرا به پیش شاه رساند
قصهای نو و کهن دانان — باز پرسید کین که افزوده است
دور گردون بیافتش به بیست — گفت بود این بدور آن سلطان
آمد از زر خم بزرگ پدید — خم از زر و گوهر آگنده
بهره برگیر از آن زر و گوهر — گفت رو رو که این ذخیرهٔ تست
داوری پیش بادشاه زدند — بادشاه دشت پیش آن جبری

همه بر دین شاه خود میرند
وز قوانین ملک آگاهی
بی پسر چشمهٔ حیات آورد
هر که از آن زید بیاساید
ملکشاهی آن دریکی او نبود
آوری رو براه راست شوی
وز کجی همچو راستان برهند
گذر افتاد بر دهستانی
غیرت کارگاه رنگرزان
سر برون شاخ از درخت انار
بر وی آویخته ز شوشهٔ زر
با همین خرد سپر آنرا
در همان شاخسار کرد نگاه
شکرگویان ستاد تا دیری
سیهم را بر آن تو داشته
دیر ماند این انارها بر شاخ
گاو پیر اندر کرد ویرانی
در زمین شد فرو در آن تک و پو
زرگر آنش غلاف کرده ز زر
شاه آنرا بدید حیران ماند
حیرت ما کجا و کی بوده است
که دو صاحب در آن دوران
شد خرنده بر فروشنده
بهره از وی جز از تو نیست درست
کان دو دارند دختر و پسری

داد پیوند هر دو را با هم
پیر گفتا که آن نه از ما بود
ظلم شاهان ز حد گذشت امروز
شاه باید که چشم باز بود
چشم او باز باشد از چپ و راست
هر که بیند که او نه راست آراست
همچو تیر از خودش بیندازد
نه که همچون کمان کشد سوی خویش
باید او را دل ز حلم شکوه
دادخواهی اگر ز تنگ دلی
نشود از حدیث او بی سنگ
ور جهد از زبان او شرری
ور نه بر زد بر آتش او آب
پیره زالی ز خطهٔ باورد
که عوانی ز خلعت دین عور
منقلب گرفت باغش را
شاه دادش مثال عدل طراز
لیک آن بدسرشت زشت خصال
بار دیگر عجوز بی سامان
شاه گفتش برو مثال دگر
آنکه اول مثال تو نشنید
پیرزن گفت با دل صد چاک
گرچه خوانند شاه و سلطانش
بجلی خواست زو بصد خجلی
گرم خوئی کنند و دم سردی

گرد نشانان ازین گهر خرم — هر دو خصم آمدند با هم راست
انه عدل شاه والا بود — خاک از عدل او چو زر میشد
هست به ما نه از شکار بنوز — نه که در خوشه بلکه در خرمن

در کلمهٔ عدل عین که چون چشم بر سر آمده است مفتوح است و دال که چون دل در اندرون قرار گرفته ساکن یعنی می باید که صاحب عدل علی الدوام چشم بصر و بصیرت بر حال رعایا مفتوح دارد و اغماض از آن جایز نه و دل او از تظلم مظلومان هرگز از عدل آرمیده و جنبش و اضطراب در آن ممکن نه

که چو آتش اند در دانه — او در روان ز آب جانی کن
[illegible] — پیش الله عاقبت محمود

حکایت پیره زنی از نساهی و باورد که سخن درشت پرداخت و سلطان محمود را گرم ساخت و بسخن دیگر نرم گردانید و به سر حد دادهی رسانید

تافت از آن امتثال مثال — گفت مشکل که این عجوزه دگر
بر زد از ظلم آن عوان داد آن — روی در دار ملک غزنین کرد
کش نباشد از آن مجال گذر — گفت شاها مثال را حکم
خواهد آخر مثال تو بدید — شه شد از حکم طبع سخت سخن
که زمین بر سر از چه ریزد خاک — خاک بر فرق سلطانی
گوش ننهد کسی بفرمانش — شه چو بشنید قول آن درویش
داد فرمان ز بیداد آن تجلی — که گروهی ز رحم کردن تاب
در حق آن عوان بد و بدری — همچو دزدان شدند بر دارش

وز میان جنگ و داوری بخواست
گشت مانوشه گهر می شد
گندم ما نمی شود ارزان
هر بد و نیک سر فراز بود
تا ز عالم برون برد کم و کاست
دل و جانش بکج روی گروست
کیش خود را ازو بپردازد
دهدش جای پهلوی خویش
کش نگیرد ز دادخواه ستوه
نسبت او کند بتنگ دلی
وز جفا گوئیش بلند آهنگ
او آتشش را بآب تلافی کن
که شه تختگاه غزنین بود
خط باوردیان بر آن آورد
چشم جانش ز نور ایمان کور
ساخت جا کلبهٔ فراغش را
که عوان ملک وگذار دباز
سوی غزنین کند هوای سفر
شیوهٔ دادخواهی آئین کرد
مایهٔ قیل و قال را حکم
که رو از غصه خاک بر سر کن
که ندارد نفاذ فرمانی
شد پشیمان ز سخت گوئی خویش
سخت دل چون فرشتگان عذاب
بلکه همچون سگان بدیوارش

باچنین خواریش چو خوان ریزند / آن مثالش بگردن آویزند
کانکه از حکم شاه سر تابد / بس جزاها کزین بتر یابد
چون سیاست بدین قرار گرفت / ظلم جوی از میان کنار گرفت
نام ظالم جوا جهان کم باد / غیبت او حضور مردم باد

چون حرف نخست از سر ظالم بر دو جز سه حرف الم نماند این اشارت بآنست که چون سر بگریبان عدم در خواهد کشید جز الم چیز دیگر نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن سه حرف یاس است مبنی از آن معنیست که می باید که سیاست ظالم متضمن یاس کلی وی بود از ارتکاب مظالم

معدلت سیر تا جهان دارا / زیر حکمت بکند رود ارا
عالم از عدل تو پر آوازه / فضل و جودت برون ز اندازه
عدل را زاد راه فردا کن / ظلم را همنشین عنقا کن
عدل خواهی که بر مزید شود / ظلم باید که ناپدید شود
چون بود شاه معدلت پیشه / وندران منفعت یک اندیشه
کو سپه را ز ظلم دار نگاه / زانکه ظالم شه است ظلم سپاه
گرگ چون در رمه دوان باشد / جرم بر گردن شبان باشد
ظلم شاخست و بیخ آن ظالم / شاخ را بیخ پرورد دایم
گر فتد شاخ از تو در کم و کاست / بجهد شاخ دیگر از چپ و راست
بیخ را بر کن از نشیمن بود / تا توانی ز بیخ شاخ اسود
تیغ از ظالمان مدار دریغ / عدل را داد در جهان تیغ
چون سیاست کم از گناه بود / مجرمان را چه انتباه بود
زجر کم دفع ظالم نتواند / فصد ناقص مرض بشوراند

حکایت پیرزال که راه بر سلطان سنجر ماضی گرفت و از بی راهی یکدو سه ظالم داد خواهی کرد و ظلم ایشان را از راه بر داشت

بود در مرو شاه جان زالی / همچو زال جهان کهن سالی
روزی آمد ز خنجر ستمی / بر وی از یکدو نانکرا المی
از تظلم زبان چو خنجر کرد / روی در رهگذار سنجر کرد
دید کز راه میرسد سنجر / بره از سرکشی بکیوان بر
بانگ برداشت کای پریشان کار / گوش خود سوی سینه ریشان دار
گوش سنجر چو آن نفیر شنید / بارگی سوی کنده پیر کشید
گفت کای پیرزن چه افتادت / که ز گردون گذشت فریادت
گفت من رنج کش کهن زالم / کمتر از صد نباشد کی سالم
خفته در خانه ام سه چار یتیم / دلشان بهر نیم نان بدو نیم
غیر نان جوین نخورده طعام / کرده شیرین دهن ز میوه بنام
با من امسال گفتگو کردند / وز من انگور آرزو کردند
سوی ده جستم از وطن دوری / تن نهادم برنج مزدوری
دستم اینک چو پنجه مزدور / زابله پر چو خوشه انگور
چون ز ده دست مزد خود بستدم / پر شد از آرزوی خود سبدم
با دل خرم و لب خندان / رو نهادم بسوی فرزندان
یکدو بیدادگر ز لشکر تو / در ره عدل و ظلم یاور تو
بر من خسته غارت آوردند / سبدم زار زار تهی کردند
هیچکس را چو بین ز طالع بد / بر نیاید تهی ز آب سبد
تو چنین فارغ و جگرخواران / از جفای تو خون دل باران
اینچه شاهی و مملکت داریست / در دل خلق تخم غم کاریست
دست از عدل و داد داشته / ظالمان بر جهان گماشته
گرچه امروز نیست حد کسی / که بر آرد ز ظلم تو نفسی
چون هویدا شود سرای نهفت / چه جواب خدای خواهی گفت

وی نبودت بتارک سر تاج / از تو فردا اجل کند تاراج
یک امروز تا این سرکیچه / در سر این نخوت و غرور که چه
کنگر تاج تو چو اره کشید / از جهان بیخ عافیت ببرید
قبه چتر تو چو گشت بلند / سایه ظلم بر جهان افگند
خلقی از تاب مهر بی مایه / بصد افسردگی در آن سایه
تو چنین گرم از جهالت خویش / کام زن در ره ضلالت خویش
تو نهاده بتخت پشت فراغ / میوه عیش میخوری زین باغ
مانده در باغ ملک بیوه زنان / مضطر از دست ظلم میوه کنان
بیوه کان در فغان ز میوه بری / تو گشاده دهان بمیوه خوری
پیش از آن کت اجل دهان بندد / خصمت از اشک دوستان خندد
چشم بکشا چو عاقبت بینان / بنگر حال زار مسکینان
شاه سنجر چو حال او دانست / صبر بر حال خویش نتوانست
دست بر رو نهاد و زار گریست / گفت با خود که اینچه کاریست
تف برین زشتی و تباهی ما / تف برین خسروی و شاهی ما
شرم ما باد ازین جهانداری / شرم ما باد ازین جهانخواری
ما قوی شاد و دیگران ناشاد / ما خوش آباد و ملک نا آباد
بعد از آن گفت کان دو ظالم را / وان دو سر دفتر مظالم را
دفتر عمر پاره پاره کنند / تا همه مردمان نظاره کنند
بیوه زن را عطا مقرر کرد / از زر و قلب زر توانگر کرد
داد با زر یکی رزش معمور / تا از آن کودکان خورند انگور

در خواب دیدن عبد الله بن عمر بعد از دوازده سال پدر خود را و خبر دادن وی از مناقشه در حساب و مضایقه در حقوق عباد

کردش از جود و عدل خود خشنود / در جهان تا که بود از آن خشنود
دید پور عمر بچشم خیال / مر عمر را پس از دوازده سال
گفت بابا ترا چه حال افتاد / که ز حالت سخن نیامد یاد
گفت از وقت مرگ تا امروز / حالتی داشتم عجب جانسوز
از سوال مظالم مردم / دست و پا کرده بود عقلم گم
پای میشی شکست در بغداد / در پل سخت سست بی بنیاد
هیچ وزری نه زان بگردن من / صاحبش دست زد بدامن من
که چرا از عمارت آن پل / داشتی دست ای خلیفه کل
تا در آن تنگنای دشنه زای / رفت از دست بی زبانی پای
بود قایم جهان بعدل عمر / که شده اندر جهان بعدل سمر
عدل او روی در نهایت کرد / تا که در نام او سرایت کرد
نامش از عدل چون مکمل شد / کسر در وی ز فتح مبدل شد
لشکرش زان ز کسر پشت نداد / شد موفق بفتح جمله بلاد
باچنین عدل چون محاسب گشت / بنگر تا چه حد معاقب گشت
آنکه عدلش ز ظلم خالی نیست / نامش از نعت عدل عالی نیست

حکایت سلطان محمود غازی که از برای توبره کاه آتش در خرمن عمر ظالم انداخت و از پرتو آن عالمی را روشن ساخت

بلکه جز راه ظلم کم سپرد / حال فردای او چسان گذرد
سرور خیل غازیان غازان / بر سر دشمنان دین تازان
روزی از شهر کرد عزم شکار / در رهش بر دهی فتاد گذار
بتعدی گرفت ناسره / از فقیری ز کاه توبره
نعره است از وی فقیر دهقان داد / بسیاست گرفتش فرمان داد
گفت باشد وزیر زر اندود / بهر ظلمی هزار عذر آمود
کای شهنشه برای مشتی کاه / بسیاست مریز خون سیاه
شاه گفت ای بکار عدل زبون / گر نریزم برای کاهش خون
کاه را چون گرفت جو خواهد / جان دهقان برای جو خواهد

ور ز جو نیز دارش معذور
بروی آرد برای گندم تنور
ور جهد از سیاست گندم
طمع آرد بخانهٔ مردم
آتش افتد چو دود در خانه
بایدش ز آب گشت مردانه
گر در خانه چون ببام رسد
کی کس از کشتنش بکام رسد
پس بفرمود تا کنند سیاه
خرمن کاه کرد بر سر راه
آتش افتاد چون در آن خرمن
شد جهان از فروغ آن روشن
ظلمت ظلم از جهان برخاست
جان ظالم فتاد در کم و کاست
علم نور عدل سر بر زد
سبز برین ره روان اخضر زد

حکایت هرمز ابن کسری و منادی فرمودن وی سپاه را که بکشت کس در نیاید و بریدن گوش آنکس که آن منادی گوش نکرد

پور کسری که داشت هرمز نام
دل بعدلش گرفته بود آرام
چون برون آمدی ز شهر سپاه
این منادی زدی بهر سر راه
که عنان در کف هوس منهید
پای در کشت زار کس منهید
فی المثل هر که خوشهٔ شکند
پر کاهی ز خرمنی بکند
همچو خوشه به نیزه در زندش
خرمن از برق تیغ سوزندش
از قضا آنکه نائب پسرش
بودی و راه بر نخجیر و سرش
روزی از همرهی سلطانها
اسپ در کشت زار دهقان راند
زین جنایت خبر بشاه رسید
بسیاست گرفتش گوش برید
یعنی آنکس که گوش بر ما نیست
بمنادی ماش پروا نیست
بهر عبرت گرفتن که و مه
گوش اگر بر سرش نباشد به
بعد ازان گفت تا کشند از جهان
بسر او غرامت دهقان
همچنین از سپاه او دگری
پیش شاه و سپاه معتبری
برکنار رزی گذر میکرد
بتماشای رز نظر میکرد
تا که از پهلوش جنیبت جست
خوشهٔ غورهٔ رزناک شکست
صاحب باغ برگرفت عنان
کای بر افتاده از تو کیش مغان
اصل دین مغان کم آزاریست
جستی آزارم اینچه دینداریست
بیر دم ای بدین خود دله
تا کنم از تو پیش شاه گله
زو سپاهی چو نام شه بشنید
زهره او ز بیم شه بدرید
کمری داشت بر میان از زر
گردش آویزه خوشهای گهر
دست زد وان کمر روان بگشاد
پیش آن مرد باغبان بنهاد
که بتاوان خوشه که شکست
بین که دادم چه خوشهات بدست
اگر آن بود خوشهٔ انگور
باشد اینها ز گوهر منثور
رگ جانم ز تن گسیخته گیر
خونم از تیغ شاه ریخته گیر

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سامعه اش خلل پذیرفته و از ناشنیدن آواز دادخواهان و سوال محتاجان تاسف میخورد و اظهار تلهف میکرد

خسروی را که بود صاحب هوش
بسته شد از سماع روزن گوش
نه طبیبان علاج دانستند
نه حکیمان دوا توانستند
جزع بی قیاس ظاهر کرد
فزع بی شمار پیش آورد
نیکخواهی بفضل و علم و علم
گفت کای خسرو ستوده شیم
گر زده چیس یکی کیست ترا
دل چرا بسته غم است ترا
این همه شور و اضطراب که چه
وین همه ترک خورد و خواب که چه
شکر مسکین کرانت دردی نیست
بر ضمیرت ز درد گردی نیست
رستی از رنج ناخوش آوازان
جستی از دام کید غمازان
بر دلت بس نور صدق فروغ
بسته شد گوش ره هزار دروغ
گوش اگر رفت هوش باقی باد
گفتگوی سروش باقی باد
گفت شاها ای دلت بدانش خوش
وز نور روشن ضمیر دانش کش
نه مرا گوش بهر آن باید
که بدان بانگ مطربان آید
بنوای طرب کنم آهنگ
بشنوم صوت عود و نغمهٔ چنگ

رفقی

رقص آور در درونه جای دهم
بر بساط نشاط پای نهم
گوشم از بهر آن بود در کار
که اگر بر کسی رسد آزار
بر در بارگاه یا سر راه
داد خواهد ز من بناله و آه
بنهم گوش من بفریادش
بدهم همچو عادلان دادش
یا چو خیزد نفیر محتاجی
دیده ز حادثات دهر تاراجی
کار او را دهم ز بخشش ساز
نا امید از درم نگردد باز

در بیان آنکه شهوت که بوایهٔ طبع و کام نفس گرفتاریست دون پایهٔ سلطنت و جهانداریست

دل شه چون هواپرست بود
ملک دین را ز وی شکست بود
دولت ملک فی عفت دین
دامن از کار ملک کوته چین
دلش از شاهدان لاله عذار
در تمنای بوس و ذوق کنار
باکی از خصم بر کنار نهد
بوسه بر تیغ آبدار دهد
قبلهٔ شاه شاهد ظفر است
کز همه شاهدان جمیل تر است
نخل بالاش رمح نیزه گذار
بصف صف دران کوه وقار
چشم شهلای او سربره سیاه
سرمهٔ او غبار نعل سپاه
غمزهٔ او سنان سینه شکاف
سینهٔ پردلان برون ز مصاف
طلعتش آفتاب تیغ صقیل
غازیان را سر و ز فتح دلیل
هر که بر طلعتش گشاد نظر
بست دیده ز شاهدان دگر
الله الله کراست این شاهد
چه بلا دلرباست این شاهد

حکایت شب روی سلطان محمود غزنوی و از هر کس خبر نیکی و بدی پرسیدن و از بدی ببریدن و به نیکی آرمیدن

دل صد کس بخون بیالاید
تا یکی را جمال بنماید
شب که رهبان دیر شماسی
تازه کردی لباس عباسی
شاه غزنین سیاه پوشیدی
گرد شهر و سپاه گردیدی
تا سحر در لباس بیگانه
بر گذشتی بهر در خانه
هر کجا یافتی سخن گوئی
که درو بود از خرد بوئی
دل به پیوند او قوی کردی
ذکر محمود غزنوی کردی
که بشاهی شعار او چون است
حال او چیست کار او چون است
روزگارش بظلم میگذرد
یا ره عدل و داد می سپرد
دوستان در ولای او چونند
دشمنان از بلای او چونند
هیچ عیبی نماندی و هنری
که بجستی از و در آن خبری
غرضش آنکه هر چه بد باشد
پیش اهل قبول رد باشد
برکند نقش آن ز سینهٔ خویش
بسترد حرفش از سفینهٔ خویش
هر چه باشد نکو در آن کوشد
کش بخشد بهفت و نه روشد
رسم نقصان ازان بر اندازد
تا تواند بضاعتش سازد
یکشب ره فتادش از طرفی
دید ز اهل صفا نشسته صفی
نور کشف از جبین شان لایح
بوی عشق از نسیم شان فایح
همه در صورت و صفت یکرنگ
همه در علم معرفت همسنگ
ترس ترسان سلام کرد و نشست
کرد همت بلند و گردن پست
گوش میداشت تا چه میگویند
راه رو و قبول می پویند
یکی از ملک گوهری میگفت
یکی از دین حکایتی میگفت
گفته شد نکتهای گوناگون
هیچ بحر الحدیث شجون
نام محمود غزنوی بردند
کارهای نکوش بشمردند
همه گفتند بس نکو شاهیست
خاصه و عام را نکوخواهیست
همت او بلند پرواز است
با حریفان سفله ناساز است
لیک سودای لعبتان طراز
باز میداردش ازان پرواز
گر رود از سر این خیال ورا
نکند نفس پایمال ورا
بلکه از بندگیش سر تابد
بر خداوندیش ظفر یابد

نام شاه مظفرش گردد
همه گیتی مسخرش گردد
شه چو بر گوشش آن نفس بگذشت
در دل خویش ازان هوس بگذشت
لوح خاطر ز نقش شهوت شست
کرد بر خود لباس عفت چست
لاجرم شد بفرصت اندک
شهرهٔ فتح و نصرتش مسلک
ملک هندوستان همه بگرفت
شرق و غرب جهان همه بگرفت
محمل آخر بملک باقی راند
نام او تا بحشر باقی ماند

حکایت دعا کردن پادشاه ترمذ تا از کنیزکی که در محبت وی از تدبیر ملک بازمانده بود خلاصی یابد

شاه ترمذ کنیزکی زیبا
داشت دلکش چو نقش دیبا
یافت بر دل بسوی او میلی
بلکه برگشت عافیت سیلی
عشق در دل چو شد قوی بنیاد
رخنه در کار ملک و دین افتاد
یکشب روی بر زمین مالید
بدعا از دل حزین نالید
کای خداوند آسمان و زمین
بندهٔ حکم تو هم آن و هم این
کارم از دست رفت دستم گیر
دست جان هوا پرستم گیر
پیش ازین داشتم دل آزاده
از هواهای نفس آزاده
نیک از بد بدان شناختمی
کار نیکان بآن شناختمی
دلربائی ببرد آن دل را
بد و صد غم سپرد آن دل را
نقش او بیم ز لوح دل بتراش
بل کش از لوح آب و گل بتراش
بسر کن زیان و سودش را
بعدم باز بر وجودش را
تا بتدبیر ملک پردازم
کار از کار ماندگان سازم
این بگفت و سرشک خونین ریخت
خاک صحرا بگه بخون آمیخت
گریهٔ صاحب دعای قبیل
بر وجود اجابتت دلیل
بامدادان که پایهٔ تخت نهاد
بارش آن بت بسینه رخت نهاد
عید نوروز بود و فصل بهار
دامن گل بکف چو دامن یار
خیمه از حد شهر بیرون زد
سایبان بر کنار جیحون زد
دید از سبزه بر لب جیحون
گسترده بساط سقلاطون
دست جانان بصد نشاط ببست
شاد و خرم بدان بساط نشست
آنچه اسباب کامرانی بود
وانچه ز آلات شادمانی بود
گرچه جا در کنار دریا داشت
همه با یکدگر مهیا داشت
نیم روزان که وقتشان خوش بود
دل سوی بحرشان عنان کش بود
زورقی چون هلال از زر ناب
جمع در وی نشاط را اسباب
پیش شاه و کنیزک آوردند
ماه و خور در هلال جا کردند
شد روان زورق از کنارهٔ شط
می برید آب را بسینه چو بط
داشت شه از نشاط پروازی
همچو بط فگنده شه بازی
ناگهان موجی از میان برخاست
زان دو زورق نشین فغان برخاست
رفت زورق بموج آب فرو
شد بمغرب دو آفتاب فرو
شه بحسرت کنیز را بگذاشت
بشناوره بسوی شط برداشت
چون ازان لجه بر کنار رسید
اثری زان گزیده یار ندید
شد ز صدقی که بود در طلبش
باجابت قرین دعای شبش
تازه شد رسم پادشاهی او
با همه خلق نیک خواهی او
آری آنجا که حکم هشیاری است
عاشقی ضد مملکت داریست
وقتی از عشق ملک در کم و کاست
عشق و شاهی بهم نیاید راست

در بیان غضب که آتش برافروختن است و خرمن دین و دنیا سوختن

بغضب جان هیچکس مخراش
ضر بناسایش از دلش تراش
غضب آمد خراش گر چو اره
اره است آن بلی ولی دو سره
ناخراشیده خاطر تو نخست
کی بود دل خراشی از تو درست

زانش

ز آتشی کز غضب برافروزی
اولا خان و مان خود سوزی
زانچه بر مردم کناره رسد
ز آتشت دود بیکناره رسد
اصل آن در دلت فروخته است
که ازان خرمن تو سوخته است
آب حلمی بزن بر آن آتش
تا نیفتد بدیگران آتش
خشم با دیگران سگی و ددیست
این سگی و ددی نه بخردیست
هر کرا از خرد مدد باشد
کی در آن تن نهد که دد باشد
نیش دندان خوک و پنجهٔ گرگ
بهر آزار شد بلای بزرگ
سوی آزارشان چو راهی نیست
پنجه و نیش را گناهی نیست
آدمی زاده چون کسی ز نخست
خوک بی نیش و گرگ بی پنجه است
خشم خوش باشد از برای خدا
نه ز وسواس نفس بد فرما
چون برای خدا بود خشمت
از دو بینی جدا بود چشمت
آن نه خشم است غیرت دین است
از در آفرین و تحسین است
جنبش خشم چون ز نفس بد است
مالش دیو کاهش خرد است
به که از دیو و دد بپردازی
خشم را زیر دست خود سازی

رسیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بگروهی و از ایشان پرسیدن که در چه کارید و جواب ایشان

در رهی میگذشت پیغمبر
با گروهی ز دوستان همبر
دید قومی گرفته تیشه بدست
گرد سنگ بزرگ گرد نشست
گفت کین دست و پا فراشتن
چیست این سنگ را بر افشاندن
قوم گفتند ما جوانانیم
زورمندان و پهلوانانیم
هست میزان زور ما این سنگ
چون بزور آوری کنیم آهنگ
گفت گویم که پهلوانی چیست
مرد دعوی پهلوانی کیست
پهلوان آن بود که گاه نبرد
خشم را زیر پا تواند کرد
خشم اگر کوه سهمگین باشد
پیش او پشت بر زمین باشد
بود شاهی بفضل و دانش فرای
راحت جان بندگان خدای

حکایت شکایت آن پادشاه از استیلای صفت غضب بر وی پیش آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم آن را

همه اخلاق او پسندیده
از ره عقل و دین گزیده
لیک خشمش ز حد برون بودی
زیر فرمان او زبون بودی
از دلش چون غضب زبانه زدی
شعله در خرمن زمانه زدی
زین سبب روز و شب پریشان بود
هر چه میکرد ازان پشیمان بود
خشم با نیکخواه یا بدخواه
از همه کس بد است خاصه ز شاه
خشم کابد ز شه کسان را پیش
آنچنان خشم ناید از درویش
خشم درویش خانمان سوزد
خشم شه جملهٔ جهان سوزد
خشم آن ناسزاست یا دشنام
خشم این رنج خاص و کشتن عام
خشم آن بر سر زبان باشد
خشم این در گزند جان باشد
شد تسلی ازین حدیث ای دانا
بر حکیمی بکارها دانا
گفت با او حکیم دانش کیش
کای بدانش ز شهریاران بیش
چون زند شعله آتش غضبت
سازد از آب خویش خشک لبت
با خود اندیشه کن که این عاجز
نیست بیرون ز ملک من هرگز
زدن و کشتنش بدست منست
گردن او همیشه پست منست
در سیاست شتاب کردن چیست
بی فراست عذاب کردن چیست
کشتن زندگان آسان است
زنده چون کشته شد چه درمانست
بسفه در شدن ز کار که چه
دادن از دست اختیار که چه
اختیاری که داده است خدای
دست ازان چون کنم ز سستی رای
شکر آنرا که پادشاه منم
از بد و نیک کینه خواه منم
نیست او را بپادشاهی خویش
دست بر من بکینه خواهی خویش
به که بر حال او ببخشایم
گردن او ز بند بگشایم

اگر تجشم سزائیش از تقصیر / چند روزی بر آن کنم تاخیر
بو که روشن بود حقیقت کار / دل نیازارد م از آن آزار
هر سحر چون ز خواب برخیزی / پیشتر زانکه با کس آمیزی
این سبق را چو ورد مکرر کن / رفتن خود بر آن مقرر کن
تا شود طبع این تکلف تو / بتدبیر در تصرف تو
چند روزی نهان شاه کریم / بند بر خشم خود به پند حکیم
خشم او شد بدل بخشنودی / کارش آورد رو به بهبودی
ای خوشا وقت شاه دانش کوش / باز کرده باهل دانش گوش
کرده آنکه بحکم دانش کار / برگرفته ز خلق عالم بار
بشنو این قصه را ز نوشروان / روزی آن باده دوست نوشروان

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی نمود و عفو کردن وی آنرا

روشن اندیشگان پاک سرشت / ساز کردند محفلی چو بهشت
ساقیان در نوای نوشانوش / مطربان بر سپهر برده خروش
ساقی برگرفته ساغر زر / بر در پادشاه معدلت گستر
دست او سست شد ز هیبت شاه / خلعت شاه شد ز باده تباه
خاطر شاه را بهم برزد / آتش خشمش از درون سر زد
گفت خواهم چو باده خونت ریخت / همچو جرعه بخاک راه آمیخت
ساقی از شه چو این وعید شنید / از وی این مضایقه نداشت بعید
برگرفت از میان صراحی را / ریخت بر وی و آن صراحی را
زد بر و بانگ کای تباه سیر / چیست این عذر از گناه بتر
گفت شاها چو آمد اول بار / از من این جرم خالی از هنجار
وان نبود آنچنان که بستیز / بهمان جرم خون من ریز
جرم دیگر بر آن بیفزودم / تخت و تاجت بباده آلودم
تا چو در کشتنم برآری تیغ / کس نگوید بگیتی‌ات که دریغ
کین شهنشاه معدلت پیشه / تافت زین پیشه روی اندیشه
یافت از دور چرخ دیرمدار / دامن عدل او ز ظلم غبار
شد مرا باد در دل آشفته / کردنی کرده گفتنی گفته
کوته شد برین دقیقه سخن / بعد ازین هر چه بایدت آن کن
شاه گفت ای بآتشم زده آب / طبع چون آب تو بلطف جواب
گرچه بود از نخست بدکارت / عذر کار تو خوشتر از گفتارت
عفو کردم خیانت تو تمام / شکر این عفو را بگردان جام
پیش سودائیان تخت جلال / نیست خرجی بجود رأس المال

گفتار در فضیلت جود و کرم

گر نه سرمایه تاج جود کنند / کی رسوم اعانتش سود کنند
معنی جود چیست بخشیدن / عادت برق چیست درخشیدن
برق رخشان کند جهان روشن / جود دلهای جهانیان روشن
پرتو برق هست تا یک دم / پرتو جود تا بود عالم
گرچه یک مرد ازین زمانه نماند / وز جوانمرد جز فسانه نماند
تا بود دور گنبد گردان / یاد افسانهٔ جوانمردان
رفت حاتم ازین نشیمن خاک / ماند نامش کتابهٔ افلاک
هر چه داری ببخش نام برآر / نیکوئی ورز و نام نیک گذار
زانکه زیر زمرد طارم / نام نیکو بود حیات دوم
هر چه داری نصیب آن باشد / وآنچه نی خط دیگران باشد
بهرهٔ خود بدیگران چه دهی / مال خود بهر دیگران چه نهی

حکایت معامله و مقاوله حکیم با زن

زد حکیمی بحکم جود قدم / ریخت در جیب زن سه دانگ درم
چند روزی گران گذشت حکیم / خواست از زن حساب سیم
گفت هر جا که سایلی زد بانگ / رفت در کیسهٔ سایلان یک دانگ
دانگ دیگر بمهمانان رفت / به رفیقان و مهربانان رفت

آنچه ماند

آنچه ماند از همه ذخیرهٔ خویش / کرده‌ام بهر روز تیرهٔ خویش
گفت دانا که شه بجود و عطا / آنچه گفتی بمن خطاست خطا
هر چه دادی همان ذخیرهٔ تست / روشنی بخش روز تیرهٔ تست
وآنچه از بهر خود نهادستی / جای در جیب و کیسه دادستی
زان شود کار داشتی برواج / یا کند دست حادثی تاراج
کرد نوشیروان شه عادل / نیم روزی ببام خود منزل
دید بر پشت بام همسایه / پیره زالی فقیر بی‌مایه

حکایت رحم نوشیروان بران پیره زال ناتوان

قامتی کوژ و کوزه‌ای در دست / چون وی از روزگار دیده شکست
نه توانا که ایستد بجای / نه تهی کالستد بدان برپای
خواست تا حیله‌ای برانگیزد / کاب از آنجا بر وی بجوی ریزد
کوزه زان حیله‌ها که می‌انگیخت / می‌فتاد آب بر زمین می‌ریخت
چشم نوشیروان چو آنرا دید / از مژه اشک مرحمت بارید
گفت با خود که وای بر پا باد / خشم خلق خدای بر پا باد
کو به پهلوی ما فقیری را / عمر بگذشته کنده پیری را
نبود کوزه بدست درست / که بر آن روغنی تواند بست
خواست تا آفتابهٔ زر خویش / بر او فرستد از بر خویش
باز گفتا مباد گرداند / کش چنان دیده‌ام خجل ماند
بر فقیران کرد خود یکسر / کرد قسمت چو آفتابهٔ زر
پیره زن گشت بهره‌مند از وی / کس نبرده به قصه‌ای پی
سنجر بن ملکشه آن شه داد / کو در جود بر زمانه گشاد

حکایت سنجر و بخشیدن منقل پر گوهر

کف او بود همچو ابر بهار / بر جهان درفشان و گوهربار
داشت آماده شاه فرزانه / خاص از بهر وی یکی خانه
خانه از زمردین سقلاط / چون چمن در بهار سبز بساط
منقلی در میانش از زر ناب / پر فروزنده لعلهای خوشاب
هر که نی دست و پا بآن بردی / منقل آتشش گمان بردی
روزی از ره یکی غریب رسید / که جهان همچو او دیده ندید
همچو دریا دکان گرانمایه / همچو خورشید و مه سبک سایه
بود آسیب سرد وی خورده / سوی آن برد دست افسرده
اهل مجلس چو از وی آن دیدند / همچو گل از شگفت خندیدند
داد از آن کار خود سر افکنده / نرگس آسا بماند شرمنده
روز دیگر چو بامداد پگاه / آمد از لطف گفت با او شاه
زدی امروز سوی ما باری / زود دشنام سعی گفتاری
شب بشمع ستمکش آمده‌ام / بامدادان بآتش آمده‌ام
تا مگر اخگری بیندوزم / خانهٔ خود بر آن برافروزم
شه چو از فاضل آن لطیفه شنید / لعل و منقل همه بدو بخشید
گفت کاینها بخانهٔ خود بر / دامن خویش را بدان گستر
تا چو سرمای دی شود کارگر / همچو دی ز آفتش نیازار
حاتم آن بحر جود و کان عطا / روزی از قوم خویش ماند جدا
افتادش گذر بقافله‌ای / دید اسیری بپای سلسله‌ای

حکایت حاتم طائی با آن جوان مقید و او را خلاص دادن و خود را اسیر کردن

پیشش آمد اسیر بهر گشاد / خواست زو فدیه تا شود آزاد
حاتم آنجا نداشت هیچ بدست / بر وی از بار آن رسید شکست
حالی از لطف پای پیش نهاد / بند او بر پای خویش نهاد
کرد از آن بند سخت آزادش / اذن رفتن بجای خود دادش
قوم حاتم ز پی رسیدندش / چون اسیران ببند دیدندش
فدیهٔ او ز مال او دادند / پای او هم ز بند بگشادند

خواجه ام گر ز اجرهٔ تابع آ / گر بود پاره سوزنان پولاد
سوزن کنعان بپا بدار ایل / همره جبرئیل و میکائیل
جامهٔ کعبه را کنند گرو / چند روز افتند ز یک دو
تا بان جستجوی پی در پی / سوزنی عاریت کنند از وی
تا زند بخیه در زنی چاک / آنچه بر یوسف از قفا شده چاک
نزند سوزن آن فرومایه / نکند شاد شان از آن مایه
بر دار تو هم آن عزیز زن / که شود سوده تا که آن سوزن
گیردش لایزال تب لرزه / زان تنش در خیال هر هرزه
شاه را چاره نیست از دو نفر / تا زید در جهان بدو در بر
آن یکی کار دین او سازد / وان دگر کار ملک پردازد

گفتار در آنکه بادشاه را از دو نفر گریز نیست عالمی که کار دین وی بسازد و وزیری کاردان که بارگاه دنیای وی پردازد

اولا ذکر آن کنم آغاز / که کند کار شرع و دین را ساز
کیست آن عالمی بعلم علم / زده اندر عمل بعلم قدم
گشت گشت ازل العلم و ادب / شجر طیبش رسیده لقب
اصلها ثابت بقوت دین / فرعها فی السماء نور یقین
بیخ او در زمین دین محکم / شاخ او میوه ریز بر عالم
گر بلغزد شکسته را پای / در ره دین ز نفس بد فرمای
نیزه تا گشته دست او گیرد / عذر او را بلطف بپذیرد
شاه اگر از فریب نفس حرون / پا ز میدان دین نهد بیرون
ضر او در خلاب نگذارد / زان عنانش گرفته باز آرد
در همه رازها بود محرم / بر همه ریشها بود مرهم
جز برای خدا نفس نزند / قدم اندر ره هوس نزند
هرچه گوید برای حق گوید / راه حق را برای حق پوید
نه که پهلوی ظلم پیر زنان / بنشیند بقصد شان نازان
بخروش آید و زبان کشاده کند / مدد هر زره فتاده کند
دور دارد فغان شان ز وبال / پاک سازد حرام شان ز حلال
شکم حرص و معدهٔ آزش / نا ورد از حرامها بازش
هرچه پیش آیدش چه تلخ و چه شور / نکند فرق هیچ چون بط کور
چون بط که بلقمه اندازد / گردن خود بآسمان یازد
مگس است او و این خوانان سگ / خون سگ چون غذا بنش اندرک
که که از ترک هر هوا و هوس / سگ ز تقلیب هر کرد کس

حکایت آن امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود بشریعت راست کردی

سگ مگس هیچ گاه کس نشود / قلب الا بغیر سگ مگس نشود
بود امیری بخطهٔ خوارزم / همه جا ظلم خواه رزم و چه بزم
در پی کامها چه صبح و چه شام / بشریعت روی همی بکام
چاره ان داشت لیک چون بنکاح / زن فزون از چهار نیست مباح
هر کجا دختر مسلمانی / پس ستر عفاف پنهانی
بکمند هوایش افتادی / چند زن پیش او فرستادی
تا کشیدندش بخاک و بخون / وا ورندش ز پرده بیرون
بحرمگاه میر بردندی / بحرم داروی سپردندی
میر چون آمدی بگاه نشاط / گستریدی ببزمگاه بساط
دخترک را به پیش خود خواندی / کفرها بر زبان او راندی
تا چو کافر شدی از آن سخنان / بنده اش ساختی اسیر کنان
کردیش بی نکاح شرمنده / که نباشد نکاح بر بنده
چیست این کارهای نافرجام / حیلهای ائمهٔ ایام
کرد کار ابحق صاحب شرع / که بلند است ازو مناصب شرع

در مذمت بخل

بخل قفلیست بر خزینهٔ شاه / تا کند دست شاه ازان کوتاه
قفل بگشا که دست کوتاهی / نیست لایق بمنصب شاهی
دل شه گر خزینه اش هوس است / دولت شاهی اش خزینه بس است
تا بود شاه شاه بی خم و پیچ / زانچه باید نبایدش کم هیچ
در بماند ازان سعاد الله / که تواند خزینه داشت نگاه
بخل نخلیست دخل آن همه خار / خار آن جان خستگان آزار
گر بنجر مای او بری دندان / هست دندان شکن تر از سندان
فی المثل گر فشاندش مریم / زان نریزد بغیر سنگ ستم
بخل نخلیست نوش او همه نیش / جگر خستگان ز نیشش ریش
گر ببالا بدت بشهد انگشت / سازدت خم ز بار منت پشت
بخیل ببر در بخیل مرو / بعزیزی او ذلیل مشو
گر سوی کریم فخر شعار / آن ذلیلی کند ذلیلی عار
عار اگر میکشی از آنان کش / که بود فخر عار از آنان خوش
نه برابروی آن گروه گره / نه بر از ننگ روی شان چو زره
بد نهند و ز شرم دادهٔ خویش / از فقیران سر افگنند به پیش
نه که هر جا ز خاصه و عامه / از لئیمی کنند هنگامه
لطف و احسان خود انشا کنند / گردنت را بزیر بار کنند

حکایت آنچه رسول صلی الله علیه و آله وسلم در حق آن زن بخیل گفته

شد به پیش رسول بیوه زنی / از سفال قبول میوه کنی
وصف او کرد با رسول کسی / ز وفور اعمال خیر او نفسی
که همه روز روزه میدارد / همه شب جز نماز نگذارد
لیک از جود دست او شسته است / رگ جانش ببخل پیوسته است
گفت ختم رسل که دامن جیب / کاتش آلوده بودی از همه عیب
وز بخیلی نبود دستش بسته / دست از بذل مال پیوسته

حکایت پسر یحیی بن خالد برمکی و صفت بخل وی

هر کجا بخل فخر بی ریب است / هر کجا جود عیبها هنر است
داشت یحیی بن برمکی پسری / بلکه فرزند بخل را پدری
یاد کردی ز بخشش پدران / گریه برداشتی چو نوحه گران
کان همه سیم و زر چرا دادند / وز پی من ذخیره ننهادند
تا من اکنون بهر درم سیمی / دیدمی ندای درمی
هیچ با دیدهٔ بهره یشم / لعل و گوهر نمودیش به چشم
بخل کردی بباد در قولنج / گرچه جانش بر آمدی از رنج
تا بحدی لئیم بود و بخیل / که اگر روز مرگ عزرائیل
نان گرفتی ز وی بعذر به جان / جان روان دادی او نه خلی نان
داشت میراث بنده ای پدر / بسته در خدمتش چو موی کمر
تنش از لاغری چو موی دو تک / چو میان بتان همه باریک
بود ازین پس گرسنگی خورده / چون خیالی نه زنده نه مرده
جامه در بر ز سر بسر چاک / در حرمان دیگرش هر چاک
بوالفضولی چو حال او را دید / خبر از خوان خواجه اش پرسید
گفت او را شکسته خوانی هست / در فراخی بسی کم از کف دست
گرد خوان صحن و کاسه اش پیدا / هر یکی همچو دانهٔ خشخاش
گرسنه سوزنش خراشیده / صحن با کاسه زان تراشیده
مگس از آتش او شده محروم / کی نهد پشه در آن خرطوم
نیم شب خوان کشد بخانه و بس / که نه پشه است آن زمان نه مگس
بعد ازان سوی جامه اش نگریست / گفت در جامه چاک این همه چیست
گرچه بر خوردنی نه فیروز / باری این چاکهای جامه بدوز
گفت بر سوزنی ندارم دست / که توان خرقه را بهم پیوست

که زبان شرع از حیله گران / پردهٔ آن گروه را بدران
حاجیان را بوقت حج افتاد / ره بدار الخلافهٔ بغداد
بهر ایشان بمحتسب والی / گفت تا منزلی کند خالی
گفت فردا باین قیام کنم / منزل نیکشان مقام کنم

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش وی معروف بود و معروف در نظر او منکر می نمود

بامدادان کسی فرستادند / وان سخن را بیاد او دادند
گفت رو کو که محتسب امروز / مجلسی ساخته جهان افروز
همه اعیان شهر اینجا بند / جز به پیمانه می نه پیمایند
رفته هوش و خرد بباد او را / ناید از حج و کعبه یاد او را
روز دیگر چنین رسید خبر / که نیارد شناخت بام از در
همچنان از شراب مست است / همچو پیمانه رفته از دست است
در سیم روز آمد از وی خط / که بعد الم نشسته بر لب شط
آمد اینک ز موصل آب / کشتی پر ز خیکهای شراب
میکنم راست نرخ پیمانه / میدهم عدل اهل میخانه
که بمی غیر می نیامیزند / از دغا و دغل بپرهیزند
چون ازین کارها بپردازم / بهر منزل بهر طرف تازم
بو که پیدا کنم بنام شما / منزلی لایق مقام شما
حاجی چون شنید این کلمات / قال یا کلب کل آیات
لعنت حق بر احتساب باد / بر خط و نامه کتابت باد
هیچ معروف سرنوشت تو نیست / هیچ منکر برون ز پشت تو نیست
هر کجا باشی آمر و ناهی / نکشد کار جز بگمراهی
شهر بغداد دلگشا جاییست / در میانش چو دجله دریاییست
زیر خاکش بود بهشتهای / از مزارات اولیای خدای
روی شهر تو چون تو بی دینان / فسق کاران و فاسق آیینان
جای اصحاب تفرقه است همه / رفض و الحاد و زندقه است همه
دارم از دور آسمان گله / که چرا از نزول زلزله
مردگان را نیاورد بیرون / زندگان را نیفگند بدرون
تا شود ظاهرش چو علیین / باطن او فروتر از سجین
پاک دینان در او بیاسایند / کفر کیشان در او نفرسایند
شاه را آنچنانکه نیست گزیر / از فقیهی براه شرع مشیر
از وزیر آنچنان گزیرش نیست / هر کسی لیک دلپذیرش نیست

در بیان آنکه چنانکه پادشاهان را از دانشمند خوب گفتار نیک کردار ناچار است از وزیر مشیر با تدبیر که رعایت رعایا و عنایت بکافهٔ برایا ناگزیر تا کار ملک او راست بود

بو وزیری کسی بود در خور / کز همه بعد شه بود برتر
مشفقی مقبلی نکوکاری / نیک کرداری و درست گفتاری
دلش از حال نیک و بد آگاه / دستش از مال نیک و بد کوتاه
با صغیران خورد غم پدری / با کبیران زند دم پسری
همه را خویش خویش پندارد / خویش را سینه ریش نگذارد
باشد از وزر انشقاق وزیر / سر این انشقاق سهل مگیر
ور ز بار وزیر بار گسست / خاطر او بزیر بار خوش است
میکشد بار خلق بر در شاه / میشود شان ظلم شاه پناه
میکشد پادشه بضبط امور / تا نیفتد ز خلق بر شه زور
نکند تیره عالم از ثوره / نفگند تخم سعی در شوره
از کفایت گری بپیچد سر / بر کفایت گران ببندد در
ابن عباد آن بری ز عناد / با عباد و سار کار عباد
نام او زیب نامهٔ کرمست / همچو او کو درین گروه کمست

حکایت آن بد سرشت که بصاحب

عباد نامه نوشت که فلان مالدار مرد و از وی مال خطیر مانده و بجز یک طفل صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عباد بروی

سوی او ساعیی ز خبث سرشت / بسعایت یکی صحیفه نوشت
که فلان آن بمال چون قارون / شد برون زین نشیمن وارون
وارث ملک او ز ناکس و کس / طفلکی خورد سال مانده و بس
عرضش آنکه دست بگشاید / مال او هر چه هست برباید
شاید او زیر کاسه ملیسد / یا ببرین دو کس انگشت رسید
آن کریم زمانه خامه کشید / وین حروفش به پشت نامه کشید
کان سفر کرده زین سرای امید / باد مستغرق بحر رحمت جاوید
طفلش ایمن ز حادثات زمن / باد پرورده بنات حسن
مال او نیز باد روز بروز / در فزایش ز دولت فیروز
وانکه اظهار این سعایت کرد / بهر ما دعوی کفایت کرد
دل ز شادی تهی و کف ز درم / ابدالدهر خوار باد و دژم

نصیحت منهی از فضیلت و ملاهی مفضی بسلامت

بشنو ای خواجه این حکایت را / بنگر این دانش و درایت را
تو هم آخر ز جنس آدمیی / با ملک در مقام همدمیی
گر قلم میزنی بدیسان زن / گوهر مکرمت ازین کان کن
ورنه بفگن قلم که از مشتت / باد بازو فگنده انگشتت
روی نرم و دل درشت که چه / باد رفش زمانه مشت که چه
چند بر جاه و مال لرزیدن / چند وزر و وبال ورزیدن
قصهٔ ظالمان که بشنیدی / کیفر ظلمشان که خود دیدی
هیچ از آن اعتبار نگرفتی / ترک این کار و بار نگرفتی
پیش از آن دم که همچو سگ میری / در ره ظلم تیز تک میری
آدمی گرد و از سگی باز آی / با صفات فرشته دمساز آی
ورنه ترسم که عالم گذران / با تو آن هم کند که با دگران

حکایت سیاست نمودن سلطان یعقوب آن عوان شیرازی را

بود یعقوب بن حسن شاهی / آسمان جلال را ماهی
نوجوانی که نو رسیده بسی / بود کارش بغور کار رسی
ملکی از شاه تا جز سا داشت / وز بدیها دل هراسان داشت
پشت ظلم از آن شکست از او / صیت نوشیروان شکست از او
روزی آمد ز خطهٔ شیراز / رقعهٔ پر دعای اهل نیاز
کان فلان ظالم ستم پیشه / بکف آورده از قلم تیشه
میزند بیخ بندگان خدای / آنچه او میزند ترحم فرمای
سوی تبریز خواند آن سگ را / یعنی آن بد نهاد بد رگ را
آه اگر سگ بگیرد دامن / که چه کین بود این همه با من
کاندرین قصه چون سخن راندند / آن عوان را بنام بر خواندند
شاه چون قصه پیش خود بنشاند / رقعه را تا بپای وی خواند
گرچه انکار کرد اول بار / کرد آخر بآنچه بود اقرار
شاه چابک کمان نهاده بدست / ناوک جان ستان گشاد از شست
هدف تیر خشم کرد او را / همچو سگ چار چشم کرد او را
آری آن تیر از او چو کرد گذر / شد گشاده بر او دو چشم دگر
تا بآنها سزای خود بیند / کار بد را جزای خود بیند
حیف آن دست و شصت و تیر و کمان / که چنان شه ز عمر دور زمان
آفت باد بی نیازی یافت / روی ازین صورت مجازی یافت
لطف ایزد نثار جانش باد / فضل حق راحت روانش باد

گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل

هر چه بینید بزیر چرخ کبود
که کند جنبش از عدم بوجود
گرچه اول نمود روی اینجاست
جنبش آن ز عالم بالاست

امید و هراس حکیمان فلک پیمای و منجمان ستاره شناس

نیست روزی ز بزم و باوشی
کش نیامد ز آسمان سببی
بی سبب آسمان نتابد نور
بی سبب بر زمین نخندد در
لاجرم نکته جوی دانش کیش
چرخ پیما بفکر دور اندیش
ز اختلافات گردش افلاک
مختلف وضعها کند ادراک
بیند از هر یکی جدا اثری
کان اثر را ببیند از دگری
آورد حکمهای گوناگون
از برای جهانیان بیرون
زند احکام سعد و نحس شناس
زان بامید خفت و زین بهراس
آن بهر دو لقش نوید آورد
این خلل در ره امید آورد
بچنین علم جمله محتاج اند
خاصه آنان که صاحب تاج اند
هست در بزم و رزم و گشت شکار
اختیارات وقت شان در کار
زان کز آسیب شان فتد مشکل
در همه کار و بار خلق خلل
همه عالم تنند و ایشان دل
کار بر تن ز دل بود مشکل
تا بود در دل و تن اصلاح
بصلاح تن صباح و رواح
ور فساد دل رسد ناگاه
بهمه تن فساد یابد راه
ای بسا حکمهای روشن و راست
همچو الهام وحی بی کم و کاست
که جهد از زبان اهل نجوم
صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده را روی در خدای ازو
صورت بندگی بجای ازو
دل او زین بلا بگرداند
رخش همت بر آن سر راند

حکایت خواجه نظام الملک و منجم موصلی

بود در دولت نظام الملک
آن فلک بحر فضل و نبل فلک
موصلی بستی به نیشابور
بنجوم و اصول آن مشهور
پشت او چون کمان ز قصه شیب
متصل در کمانش سهم نهیب
هر چه از آسمان خبر دادی
تیر حکمش خطا نیفتادی
بود در شهر خادم خواجه
در سفرها ملازم خواجه
ضعف پیری بر وجود آورد
روی در عالم سر و آورد
خواست روزی ز خواجه اذن و نهاد
از نشاپور روی در بغداد
خواجه وقت وداع با او گفت
کای دلت گنج رازهای نهفت
کی بود وقت رخت بستن من
صدف پر گهر شکستن من
گفت چون من روم بس از شش ماه
رخت بندی ازین نشیمن گاه
دستت از کار و بار بسته شود
صدف پر گهر شکسته شود
خواجه این راز نگه سپید است
چشم بر وصل آن رسید است
در نشاپور بر کرا دیدی
خبر موصلی بپرسیدی
هر که از صحتش خبر گفتی
همچو گل از نشاط بشگفتی
موصلی را بنامه کردی یاد
خاطرش را بتحفه کردی شاد
زین حکایت گذشت سالی چند
بود خواجه بحال خود خورسند
ناگهان قاصدی رسید از راه
از نشاپور و اهل آن ناگاه
خواجه احوال موصلی پرسید
گفت مسکین بخواجه جان بخشید
زان خبر وقت خواجه در هم شد
دل نشادش نشانهٔ غم شد
حلی خواست از ستمزدگان
شادمان ساخت جان غمزدگان
وقفها کرد و وقف نامه نوشت
تخم چندین هزار نیکی کشت
بندگان را ز بند کرد آزاد
ساخت ز آزاد نامها شان شاد
کرد ادا آن قدر که وامش بود
وام داران ز بند از آن خشنود
بوصایا زبان درازی کرد
بس کسانرا که کارسازی کرد
شست از کار و بار دنیا دست
دیده بر راه انتظار نشست
تا به تیغ جماعتی بی باک
لوح جان شان ز حرف ایمان پاک

کرد جاذ خطبهٔ شهدا
روح الله روحه ابدا
دل او در اوستاد کار گذار
تن بدستش نهاده آلت کار
کارش از بهر راحت دو سرای
یاری خلق بندگی خدای

گفتار در احتیاج بطبیب که حفظ صحت برای وی منوط است و معالجهٔ امر حق بتدبیر وی مشروط

شغل استاد را بهر حالت
شرط باشد درستی آلت
اول آلت درست می باید
تا ازو کارها درست آید
تا قلم را نخست دست دبیر
نتراشد بکزلک تدبیر
نرود بر مراد دل قلمش
خوش نباشد بچشم کس رقمش
تا ز کلک ز صنعت سکاک
نشود از کندی و درشتی پاک
کی قلم را توان تراشیدن
روی دفتر بآن خراشیدن
همچنین تن که آلت دل است
کارهای دل بدو ست درست
حارسی باید ش دقیقه شناس
کش ز آفات دهر دارد پاس
حفظ صحت بر او کند ز آغاز
صحت رفته را بیارد باز
در مزاجش که اختلال افتد
منحرف گشته ز اعتدال افتد
کند از یاوری علم و عمل
انحرافش باعتدال بدل
کیست حاذق طبیب روشن رای
سوده در راه کسب حکمت پای
برده در علم بخت تحصیل
کرده آنرا از آزمون تکمیل
مونس مشفقی نکو کاری
خاطری زو ندیده آزاری
با همه بذله گوی و خندان رو
با همه مهربان و نیکو خوی
نه در ابروش چین ز سنگدلی
نه گره بر جبین ز تنگ دلی
طلعت او شفای بیماران
خنده اش راحت جگر خواران
مترقب لقای یزدان را
مترصد رضای رضوان را

شافعی گفته است که می بایستی که طبیب مسلمانان مایان بودی نه یهودان ترسا

دست او در سبب چو اهل حجاب
دل او با مسبب الاسباب
شافعی آن امام مطلبی
گفت این نکته با زکی و غبی
که دریغا که دانش ابدان
شمع علم شریعت افروزان
علم طب کار ایشان بود
بنصاری گذاشتند و یهود
ساختند آن گروه فرزانه
آشنا را رهین بیگانه
گرچه بر طب چو علمهای دگر
نتوان یافت جز بکسب نظر
آن نه چون دیگران درو کافیست
اصل وی در طبیعت صافیست
بس دقایق درو که پیش آید
که بدرس و کتاب نگشاید
فطنتی باید اندر او ازلی
که خفیات از آن شوند جلی
آن نه مقدور سعی انسانیست
بلکه فیض از فضل یزدانیست

قصهٔ آن طبیب که آفت رسیده را بی وجود اسباب معالجه کرد

یکی از ملوک سامانی
داشت دوران طبیبی ارزانی
در همه کارها بد و همدم
در همه رازها بد و محرم
دادیش در حضور خود پیوست
نبض جمع مخدرات بدست
روزی از گفتگوی خلق جدا
بود با او درون خلوت جا
پای نامحرمان از آنجا پی
نائرهٔ محرمان آنجا طی
ناگه آمد کنیزکی چون ماه
خوان بکف پیش شاه گشت دو تا
تا نهد خوان خمیده شد بزمین
ریخت خلطی بپشت او کمین
الف قامتش چو دال بماند
خم چو پیران دیر سال بماند
کرد چندانکه زور راست نشد
پشت او آنچنانکه خواست نشد
گفت با آن حکیم شاه کریم
کای شفا بخش هر مزاج سقیم
هم درین دم کشای دست علاج
وا رهانش ازین فساد مزاج
ماند حیران حکیم چون اسباب
بود بهر علاج او نایاب

دست زد معجرش فرو کشید
جامه اغش را ز پیش و پس برید
از ره اغش گشاد بند ازار
کرد بیرونش از سرین شلوار

غرق شد از خجالت اندر روی
خلط بگداخت در مفاصل وی
قامت خود چو سرو بستان راست
کرد آزاد از زمین برخاست

در طبیبی چو نیک ماهر بود
پیش او سر که ظاهر بود
چون بماند از علاج جسمانی
دست زد در علاج نفسانی

معالجه کردن بوعلی سینا آن صاحب ماخولیا را که طبیبان از معالجهٔ او عاجز مانده بودند

بود در عهد بوعلی سینا
آن بکنه اصول طب بینا

زال بویه یکی ستوده خصال
شد ز ماخولیا پریشان حال

بانگ میزد که گم بود ده
هیچ گاوی بسان من فربه

آتش تیز گر بزد هریسه ز من
گرد غش گنج سیم گنبد من
زود باشید حلق من ببرید
بدکان هریسه پز ببرید

صبح تا شام حال او این بود
با حریفان مقال او این بود
نگذشتی ز روز و شب وانگه
که چو گاوان نبودش بانگی

که بزودی بکارد یا خنجر
بکشیدم که هستم لاغر
تا بجائی رسید گو نه غذا
خوردی از دست هیچکس سودا

اهل طب راه عجز بسپردند
استعانت ببوعلی بردند
گفت سویش قدم نهید ز راه
مژده گویان که بامدادیگاه

میرسد بهر کشتنت بشتاب
دشنه در دست خواجهٔ قصاب
رفت ازین مژده رو گرانیها
کرد اظهار شادمانیها

بامدادان که بوعلی برخاست
شد سوی منزلش که گاو کجاست
آمد و خفت در میان سرای
که منم گاو هان به پیش آی

بوعلی دست پاش سخت ببست
کارد بر کارد تیز کرد و نشست
برد قصاب وار کف سویش
دید بسیار پشت و پهلویش

گفت کین گاو لاغر است هنوز
مصلحت نیست کشتنش امروز
چند روزیش بر علف بندید
یکزمانش گرسنه مپسندید

تا چو فربه شود برآنم تیغ
بنود افسوس ذبح او دریغ
دست و پایش ز بند بگشادند
خوردنیهاش پیش بنهادند

هرچه دادندش از غذا و دوا
همه را خورد بی خلاف و ابا
تا چو گاوان از آن شود فربه
خود شد او از خیال گاوی به

گفتار در تعریف و توصیف شعر و نظم آن بر دو قسم متقابل که یکی آسایش جانست و دیگری کاهش دل

شعر چبود نوای مرغ خرد
شعر چبود مثال ملک ابد

میشود قدر مرغ از آن روشن
که گلخن درست یا گلشن

می سراید ز گلشن ملکوت
میکشد زان حریم قوت و قوت
مستمع را ز فتح باب فتوح
میدهد کام جان راحت روح

با خود از گلخن هوا و هوس
میزند دم ز دودناک نفس
سامعان را ز ذکر لابه و بلاغ
محنت خاطر است و رنج دماغ

گر بود لفظ و معنیش باهم
این دقیق و لطیف و آن محکم
صیت او راه آسمان گیرد
نام شاعر همه جهان گیرد

ور بود از طبیعت تاریک
معنی او کثیف و لفظ رکیک
نرود از بروت او بالا
پیش ریشش بماند آن کالا

شعر باشد چو چشمه سار زلال
از عقود لآل مالامال
نشود آب او حجاب گهر
بلکه گردد ز آب تازه و تر

نه چون آن چشمهٔ گل آلوده
که در و قعر آب ننموده
نتوانی در و گهر جستن
بل کز و دست باید شستن

لفظ او زیر معنیش تاریک
راه معنی ز لفظ او باریک
تا بفکرت درون نرنجانی
نکند فهم آن بآسانی

اشارت به بعضی از شعرای ماتقدم که از سلاطین تربیتها یافته اند و نام ایشان بواسطهٔ مدایح آنان بر صحایف روزگار مانده

چند از شاعران مدحت سنج
برده در مدح شهریاران رنج

نام ایشان ز جنبش اقلام
ثبت کرده بدفتر ایام

گر نمانده است جسم شان زنده
اسم شان زنده است و پاینده

رودکی آنکه در همی سفتی
مدح سامانیان همی گفتی
چون بآن قوم همسفر میرفت
نه بآئین مختصر میرفت

صلهٔ نظمهای همچو درش
بود در بار چار صد شترش
چون شتر زین بساط بیرون راند
بر زمین غیر شعر هیچ نماند

نام او را که میبرند امروز
هست از آن شعر انجمن افروز
همچنین نام آل سامان را
نیک کاران و نیک نامان را

زنده از نظم خویش میدارد
وز پس پرده پیش می آرد
عنصری آنکه داشت عنصر پاک
کم چو او اوفتد ز عنصر خاک

گوهر سلک چار عنصر بود
گوش گیتی ز نظم او پر بود
رودکی آنچه ز آل سامان یافت
او ز محمود بیشتر زان یافت

صله اش ساز و برگ خشنودی
صله کش فیلهای محمودی
مشک مدحش بآب سحر سرشت
کاخ اقبال را کتابه نوشت

صدره از جای رفت کاخ و سرای
ماند جاوید آن کتابه بجای
وان معزی که خاص سنجر بود
در فصاحت زبان چو خنجر بود

خنجر آبدار پر جوهر
گوش مدح شاه دین پرور
چون بمدحش شدی چو خنجر تیز
کردیش دست شاه گوهر ریز

گرچه صد گنج دست شاه فشاند
در زمین غیر مدح شاه نماند
انوری هم چو مدح سنجر گفت
وین گرانمایه در بوصفش سفت

که دل از بحر و دست کان باشد
دل و دست خدایگان باشد
بحر شد خشک و کان بلرزه بریخت
وان در از رشتهٔ بقا نگسیخت

با همه طمطراق خاقانی
بهر تاج آوران شروانی
گرچه دارد ز نغز گفتاری
مدحهای هزار دیناری

نقد اهل جهان ز دینارش
نیست جز نقشهای اشعارش
رفت سعدی دم ز بکر زنگی
زد دم او بسعد بن زنگی

به ز سعد و سرای و ایوانش
ذکر سعدیست در گلستانش
از سنائی و از نظامی دان
که ز دام اوفتاد کان جهان

چون درین دامگاه یاد آرند
ور ز بهرام شاه یاد آرند
که ظهیر آن بمدح نغمه سرای
کرده نه کرسی فلک ته پای

تا ببوسد رکاب ممدوحش
گرد ابواب رزق مفتوحش
نیست اکنون ز چاپلوسی او
جز حدیث رکاب بوسی او

از کمال و گروه صاعدیان
نیست چیزی بجز سخن بمیان
بود سلمان درین خراب آباد
مدح گوی اویس با دل شاد

بر زبان آنچه ماند زیشان است
چند بیتی ز نظم سلمان است
ای بس ایوان برکشیده بچرخ
ای بسا قصر برکشیده بچرخ

که برافراختند تاج وران
یادگاری بعالم گذران
تا ازین کوچ گه چو درگذرند
جمع آیندگان در آن نگرند

یاد پیشینیان کنند از پس
نه بناشان بماند و نه نفس
چشم پوشیده چند بنشینی
خیز و چشمی کشای تا بینی

قصرها پست از زلازل دهر
قصریان بند در سلاسل قهر
زان بناها نمانده است آثار
جز کتابه بدفتر اشعار

وان عمارات را نه سر نه بن است
آنچه باقیست زان همین سخن است
یادگاری درین رباط کهن
نیست بهتر ز نظم و نثر سخن

بسخن زنگها زدوده شود
بسخن بندها گشوده شود
بس گره کافتد از زمانه بکار
که نماید گشادنش دشوار

تا که از شیوهٔ سخن رانی   عقد آن کار رو تا بسانی

بود ایاز آن به نیکویی ممتاز   از همه لعبتان چین و طراز

آفتابی ز آسمان امید   سروی از باغ رحمت جاوید

جبهه‌اش نور صبح بر روزی   کار او روز دولت افروزی

ابرویش قبلهٔ صفا کیشان   طاق محراب طاعت اندیشان

کشادن عنصری بیک دو بیت گرهی را که از بریدن زلف ایاز بر دل سلطان محمود افتاده بود و آن دو بیت این است

گر عیب سر زلف بت از کاستن است   چه جای بغم نشستن و خاستن است

وقت طرب و نشاط و می خواستن است   کآرایش سرو هم ز پیراستن است

چشم او شیر گیر آهوی مست   صف شیران ازو گرفته شکست

دهن همچو عیش عاشق تنگ   دو لبش با شکر او یکرنگ

غبغبش بود با ذقن بدو نیم   سیبی از میوه زار باغ نعیم

بر لبش همچو خضر تازه نبات   آمده تشنه برون ز آب حیات

متناسب ز فرق تا بقدم   متواضع ز شاه تا بحشم

هم ادب هم جمال هم داشت   آنچه بیرون ازین بود کم داشت

در ادای حقوق خدمت شاه   نشستی ز پای بیگه و گاه

خاطر شاه بود شیفته‌اش   وز جمال و ادب فریفته‌اش

یکشب شه ببزم باده نشست   یافت تأثیر باده بر وی دست

دست عشقش بتافت دامن عقل   شوق وصلش بسوخت خرمن عقل

نقد جان در ره نیاز نهاد   چشم بر طلعت ایاز گشاد

دید زلفی که از بناگوشش   سرنگون سر نهاده بر دوشش

بند در بند حلقه در حلقه   بند صد جان و دل بهر حلقه

سنبلی خم گرفته تاب زده   حلقه بر روی آفتاب زده

خواست تا بر میان زند زناری   بندد از دست عشق زناری

رسم دین از میانه برگیرد   شیوهٔ کافری ز سر گیرد

عصمتش بانگ زد که ای محمود   سایه‌ات باد بر جهان ممدود

پیش از آن کت بکفر افتد کار   تیغ بر کش بقطع این زنار

خنجر اندر کف ایاز نهاد   گفت کن لطف هر چه باداباد

قطع کن این کمند شکن را   ورنه بر باد میدهم دین را

گفت ایاز از کجا برم ای شاه   تا که باشد بموجب دلخواه

گفت از نیمه آنکه نیم شب است   رفته نیمه زان شب طرب است

ساز کش از نیم زلف خویش تمام   تا رسیم از شب تمام بکام

چون ایاز این سخن ز شاه بشنید   نیم از زلف خویشتن ببرید

بوسه داد و به پیش شاه نهاد   شاه دست کرم ببذل گشاد

ریخت چندان زر و در و گوهر   بر فرازش ... بر سر

که دگر پیش آن شه والا   نتوانست کرد سر بالا

شب بآنجا باخر انجامید   هر کس از شغل خود بیارامید

کرد بر شاه زور مستی و خواب   سر ببالین نهاد مست و خراب

خواب شب کرده صبحدم چون خاست   با نسیم سحر هم برخاست

از حدیث شبانه یاد آورد   روز بد را شبانه یاد آورد

زلف ببریده را گرفت بدست   همچو ماتم رسیدگان بنشست

با دل خویش برگرفت خروش   که چه بد بود آنچه کردم دوش

بود عمر دراز زلف ایاز   روی بر تافتم ز عمر دراز

نیمی از عمر خویش کم کردم   بر خود و عمر خود ستم کردم

صبر و هوشش فتاد در کم و کاست   که بجا نی نشست و نی برخاست

روز بگذشت و او فراز نیافت   هیچکس ز اهل بار بار نیافت

هر در بار جمله صف بستند   منتظر بهر بار بنشستند

عنصری را شدند راه نمای   که ببر خویش را بشاه نمای

بو که این عقده را گشاده دهی   رنج و اندوه را بباد دهی

بو که این عقده را گشاده دهی   رنج و اندوه را بباد دهی

عنصری را چو دید شاه از دور   گفت هستم ز شغل دوش نفور

حسب حالم ترانه‌ای بساز   که بعیش شبانه آیم باز

گفت شاها بباغ ملک تو در   هست سرو ایاز تازه و تر

دل پریشان مکن که گستاخی   بر و از سرو تازه بر شاخی

باغبان سرو را چو آراید   جز بآراستن نیاراید

یک دو بیتی هم اندرین معنی   کرد بر مطربان شاه املی

در حریفان فتاد جوش و خروش   برگرفتند بانگ نوشانوش

وقت شه زان ترانه خرم شد   ساغر خرمی دمادم شد

دست همت ز تخت و تاج فشاند   عنصری را به پیش تخت نشاند

داد فرمان که جوهر آورند   دهنش را سه باره پر کردند

آن دهانی که ریخت بر وی در   ساختش از سه باره جوهر پر

رفت آن عقد گوهرش ز دهان   ماند این سفته در بگوش جهان

آنچه باقی اگر چه خاک در است   به ز فلسی اگر چه گنج زر است

سفارش شاعر مادح با خواجهٔ ممدوح

شاعری از خواجهٔ ممدوح   که برو ریخت بدرهای فتوح

روزی اندر میان نقار افتاد   هر دو را زان نقار کار افتاد

گفت خواجه که شرم باد ترا   زانچه گویی نماند یاد ترا

بارها ریختم ترا در جیب   زان همه زر که عاری از همه عیب

گفت شاعر که راست میگویی   زین سخن راه راستی پویی

لیک زان غافلی که من کردم   که ترا قبلهٔ سخن کردم

شعر من هست مرغ فرخ بال   وز مدیح تو تا همائش بال

تو نشسته درون دروازه   کرده از تو جهان پرآوازه

زر که دادی بمن خدای گواست   که از آن یک درم نمانده بجاست

آن رفیقی هزار قافله رفت   وین ز راه شکم بمزبله رفت

زان فروزد سخن گذار چراغ   زین بسوزد بهر گذار دماغ

زان بتاریخ افتخارت ماند   زین بفرقم غبار عارت ماند

حکایت منت نهادن سفلهٔ بازاری با عارف از دل طمع عاری

هر یکی را ذخیره چیست ببین   با دل تنگ و تیره کیست ببین

عارفی بود در زمین هری   نام او سکهٔ نگین هری

همتش دست در خدائی زده   بر همه خلق پشت پائی زده

یکی از سفلگان بازاری   نقد بازار او دل آزاری

پیش عارف دم از ارادت زد   زان ارادت سر سعادت زد

صبح تا شام خدمتش کردی   خوان کشیدی و سفره آوردی

لیک چون سفله بود و طبع پرست   بود آن پیش چشم او بهوست

روزه بگشاد روزی از خوانش   ریگی آمد بزیر دندانش

آن همه خدمت و ارادت او   گشت مغلوب رسم و عادت او

گوئی آن ریگ بود سنگ فشان   کرد از آن ریگ تیغ تیز زبان

لطف احسان خود شمار گرفت   هر یکی را بصد هزار گرفت

که فلان خواستت چه آوردم   با فلان شب چه خدمت کردم

زان مزعفر بیخنا که ز قند   رشته شیرینی بجان پیوند

زان حلاوای شکر و بادام   لب و دندان از و رسیده بکام

زان ترش آشهای صفرا کش   برده طعمش ز اهل صفرا هش

عارف از گفتگوی او آشفت   می شنیدم که زیر لب بگفت

که دو سه ساله دیگ شوربهٔ خوش   کز بمیل دل او دو بویهٔ خویش

داده بود از هوای گوناگون   کرد در یک نفاره جمع اکنون

همه را ریخت بهر خلعت من   بر سر و روی ریش و سبلت من

آنچه آلوده کیست کامد پیش   زین سپس هم نفس ساز ده خویش

به همه آبهای روی زمین / نتوان یافتن خلاص ازین
خون دل به ز دیده پالودن / کز پالوده اش لب آلودن
هیچکس آشنای شعله مباد / منتش نار و آتش او بگشاد
جامی از شعر و شاعری باز آی / با خموشی ز شعر دمساز آی

در خاتمهٔ کتاب گوید

شعر شعر خیال بافتن است / بهر آن شعر هوشگافتن است
بهت شغل هوشگافی چند / شعرگوئی و شعربافی چند
گرچه استاد کار که همه سال / شعر بافی کنی بدین منوال
نکند بانو پیش ازین ایام / کت ببافند کی برآید نام
نیست از نام و ننگ رنگ ترا / که ازین نام نیست ننگ ترا
زچه گفتم چه جای این سخن است / ای دانا ورای این سخن است
کار ز فرجند گشته از فرهنگ / کارگر را در چه تهمت رنگ
هست همت چو هرزه کار چو سست / کار هر کس بقدر همت اوست
همت مرد چون بلند بود / در همه کار ارجمند بود
نرسد جز بلند معراجی / خیز نساج را ز نساجی
کار کاید ز کارخانهٔ خیر / در دو عالم بود نشانهٔ خیر
نکته کز طبع خورده دان زاید / بهر شاهان خرده دان شاید
مدح دونان ز نغز گفتاری / خرده دانرا بود نگونساری
شیوهٔ مادحان چو گیری پیش / مدح شاهان سرفراز اندیش
خاصه شاهی که از مسافت دور / مدت قطع آن سنین و شهور
تحلی را به تنگنای خمول / بسته بر خود در خروج و دخول
نه ز نظمش جواهر منظوم / خوانده از نامهٔ ثنا مرقوم
نه ز نثرش لآلی منثور / دیده در نامهٔ دعا مسطور
بکری مانده تحفه یاد کند / بگرامی هدیه شاد کند
چیست آن تحفه هدیهٔ زرناب / وان هدیه عطیهٔ نایاب
بدرهٔ بی شمار بدر درو / اختران بلند قدر درو
بدر زند و بیر و آفتاب درخش / لون شاهان طبع مشرب بخش
عدد اخترانش بی شتلم / از اصول عدد دو از ده هم
بر نصاب کواکب مرصود / که شود کس رهی وهی مقصود
لعبتانند جمله زر لباس / بدرونی بشهره روی شناس
روی ساید اگر بسنگ سیاه / زان شود تابناک سنگ چو ماه
سینه هر یک ز داغ آتش دود / آتشین داغ بهر جان حسود
آنچه زین پیشتر ز شاه سعید / بفقیران نیک خواه رسید
کف جود ویش را عطا ساخت / بحر ازین شرمسار زان کف ساخت
شاهد کان سلاسل الذهب است / که بنخلش رسیده این لقب است
پایه دارد آنچنان عالی / که هلال آمدش بخلخالی
پای همت کشید از ان خلخال / افسری بایدم گران خلخال
زان زری کامد از خزانهٔ شاه / باخرد بود فاقه همراه
تا کنم زان به نیروی امید / افسر سرفرازی جاوید
گرچه زان برتر است پایهٔ فقر / که مباد از زوال سایهٔ فقر
همه ملک جهان حقیر بود / زانکه آخر فنا پذیر بود
لیک از آنجا که تحفهٔ شاه است / یاد کرد دلکش هوا خواه است
برق نوبت ز آسمان بلند / بر زمین فزود قدر نژند
قدر آن را قیاس نتوان کرد / جز بشکرش اساس نتوان کرد
باد هانی ز قیل و قال خروش / میکنم از زبان حال خروش
آن خروشی که گوش جان شنود / بلکه آخر خرد بان گرود
گوش سر از سماع آن معزول / گوش سر بر سماع آن مجهول
تا بود در زمانه گفت و شنفت / تا بود قول آشکار و نهفت
گوش دهر از دعاش پر باد / داعیانرا بان تفاخر باد

بر دعا از ابقای او مضمون / بسعادات سرمدی مقرون
هم مقبول و مستجاب شده / هم مقرون بفتح باب شده
بر همین نکته ختم شد مقصود / مدام الحمد والعلی والجود

تمت بالخیر

خاتمة الطبع

شکر و سپاس خدای عز و جل را که درین ایام بحسن انجام کتاب مستطاب در سیر اولی الالباب عالی منصب ... المسمی به سلسلة الذهب ... از تصانیف شریف مولانا جامی قدس سره السامی بکمال ... تصحیح و تنقیح مولانا محمد ... عبد الملک صاحب ... نسخه ... مطبوع ... نور الدین ... سنه ۱۲۹۶

بر دعا را